

MA LIBRARY, A.M.U.



PE7808

بسم الله الرحمن الرحيم

۸۷

۴۸۸

۲۰

۱۲

باز

بگو که نام

یعنی کج

انسان

چون تو

در چشم

پیشم نیک

نگو که نام

می گفتم از حرارت عشق تو سینه ها
م خدای تو می که بهر دل مقام نیست
خدا ندانم بهر چه می شودم قسم
بستی گردین باند می آلود می آلود
بر شسته دلم نرسید از تو که شکست
ز جوش گریه لبت دل و پاره جگر
ریک هم تو غیر حیا کان عشق است
ز خاک گردگان جبه بچون زندگان
پرن مقطع بزل شوی از یکم تمام

ای جمع کرده این همه در سینه ها
کم بایگان عشق سها و از نند
بارب همون رسنگ بهر عشق
چشم سحای گل نه چرخ از این
از شسته می و باغ اینجا پرست
افراک در چه وقت گمان را
هر جا که و از جنگ می از ا

باور پیاده دادا این نصیب
از لطف شمع از زقارون رفینه

می توان کرد و جانفانی
می برم از دولت گزینی
آنگاه یاد سخت جانی
از من مور بهیسانی
تصدیقان و تصدیقانی
کاروانان و کاروانی
می توان دید و دستانی
بر لب افسانه جوانی
عصر من اندازد وانی
تقدیر و کرم و خونی

و ستا میست جانفانی
داد اندوست به زبانی
خاک بر نفسی به گمانی
از نه نامی سرانی
دیدم آن ویدی نهانی
بسیار نامش اومانی
عبد الله خوش بیانی
پدر و مادر جانفانی
تقدیران ناتوانی
تقدیران مشی گمانی

تقدیران مشی گمانی

از لطف شمع از زقارون رفینه
می توان کرد و جانفانی
می برم از دولت گزینی
آنگاه یاد سخت جانی
از من مور بهیسانی
تصدیقان و تصدیقانی
کاروانان و کاروانی
می توان دید و دستانی
بر لب افسانه جوانی
عصر من اندازد وانی
تقدیر و کرم و خونی

از لطف شمع از زقارون رفینه
می توان کرد و جانفانی
می برم از دولت گزینی
آنگاه یاد سخت جانی
از من مور بهیسانی
تصدیقان و تصدیقانی
کاروانان و کاروانی
می توان دید و دستانی
بر لب افسانه جوانی
عصر من اندازد وانی
تقدیر و کرم و خونی

تقدیران مشی گمانی

<p>کارها کرد پیش بینی من گفتی اینجا فرشته چون آمد از ازل در تو تا ابد با من این دم در لحد فاده نموش حرص باشد ز گران رکابی دیدم از شمع آتش افشانی کرده بودند جسم از ارواح نگزشتیم باز شکسته آلا همه نفرین کنند و قهقهه نموش</p>	<p>مرگها داشت زندگانی با مردم از شرم پاسبانی با سست عهدی بخت جانی با یاد آن بزم و شعر خوانی با عمر دارد سبک عنانی با بین ز پروانه پر فشانی با داشت یک لفظ منجانی با قدردانان ز قدر دانی با آفرین مژده بے زبانی با</p>
<p>ای ز تو بهیم اسیدای ز تو خنوم رجا تو نه آخر کجای بحسب ملا جز تو بروی دلم کدو رحمت کشا دست عروس بهار از زر گل درخشا گل لب پرستش کشود ناله بلبل رسا ذوق فزایک طرف بلبل رنگین تو و ده چه روان بخش آب واه چه لکش بود می زدن از بس صواب به زمی بس خطا تاک و گر بھر حصیت باده بخور دن چرا خاک در مین و سن سر نه چشم صفا آه من غنچه دل کم ز باد و صبا یار مه و من کتان یار گل و من گیاه ایکه به پر سی ز باد مدفن پر واهنا ما و بد شست جنون خار صفیان بپا در ره او خاک شو به چه ازین تو تیا دست به پنهان کشود بهت چو بند قبا</p>	<p>از چه نه دیگر کرم از چه نه بگرم خواه نغم و دلا شرم خواه نغم در گشت ای بتوروی دلم چون کنی رحمتی پای مجوز خزان از خلش غار ریش باغ سرا با شگفت بخت می اشام سبزه بوش ربایک طرف قمری شیرین زبان ششم گل خوشنما که بت لبسین لطیف مفتی منجانه ام حل کن هر مسئله هر چه خدا آفرید چون نه بکنش رسی از کد را اینجا چه ذکر خاک بچشم کدر من ز که جویم بد و خود ز خودم کامیاب قطره و جگر آگهند دزه و خورشید هم شمع بیا و بخت دانش خود را بجوی او و بگلزار حسن دست به گلها بست دل تو بچشم همه خواهی اگر جای خوش عقل ز سر بار بود داشت چو بر سر کلاه</p>

باده گلگون بر سر تی بوزدن

ناهیه کس آنرا خرد زانکه باز حسن
 آه فلک سیر دل سر و گشتان عشق
 خنده نه بر آفتاب چون زنده از طوق
 تاسن و دل را چه اجر روز جزا میدهند
 پیش امان خواه مرد هر دو بود شتی
 دل ز غنا یات در محزون مرا ر حق
 آنچه دنیا بد کسی جستنش آیا چه شود
 مردن عاشق خوش است بسکه بعد از
 آیکه پیری تر از ار که کرد این همه
 تیغ نینگن ز کشت خون تو شیم حسین
 تیر چنین بر دلی کی زده باشی گهی
 لذت تیغ تو خوش خوشتر از آن قی غما
 داد و بیداد حق همه را رتبه
 تو که پی پرستی لب نکشوی گهی
 ایستاد ز رو اکاین مظلوم بنده
 چه تو با چون منی از بهرین یکد روز
 قفسه که بود آنکه او منی تو جی یافت
 خاطرات از مظلومی آیکه تشنه مینماید
 و ز دبی داد آن منم شکوه یک
 گل بزر خود کفین ز دل پانیده ز
 آینه پیروی چون نماید بجا
 گفته ام آیا کی گویست سبب با وفا
 از ستم این گروه دل چه ماند بجا
 شاهد این رویداد صاف دلپای ما
 آنچه نماید خوشم گشت پیوسته

یک نگه ناز را هست دو عالم بها
 اشک جگر گون من لاله بارغ وفا
 یافت ز خاک سرش آینه دل جلا
 بر لب من یا چه نم بر لب دل یا خدا
 حرص اگر کشم دست طولی از دیا
 سین ز حصان دایع گلشن نشود نما
 آیکه بجوی وقت است وفا کیمیا
 گوش بیانگیم نیم چشم براه قضا
 نام کسی چون بر من فتنه قیامت بلا
 کشته ناز ترا ز چشم و گر خون بها
 ای ز تو کامم روا ای بوجا ز قضا
 بود تخم جگر گشت سرم حبله پا
 هست ز من ناله بود ز موسی عصا
 آیکه پیری ز من طرفه بود ما جلا
 وز تو بود جان من کام جهانی روا
 لطف حق از ابتدا ای بقا انتها
 معنی از الفاظ بود جهان صفت از تن جلا
 ناچه دگر بشنوی گوش نهی گر بجا
 روز جزا گیر دت داور روز جزا
 سایه سردی سایه بال هما
 رفته چو قاصد برش آمده ز بر قفا
 من نیم آن کز بهر گو چه چنین افه
 دانه کی دو گز گشتش نه آسبه
 زیدن رخسار او محشر آینه
 ناچه ربا بدو هم گشت چنین دگر

مطلعات

موردی که بخواهد این سخن را

<p>تا چه سیه ابر خاست تو چه لعلی ساقیا سب تو کجا بیم بخوردان تو کجا بی بیا در بیم عرفان کند چوین آن کوشنا لال شوای چاره گرد که سودا زودا تا چه زنده تیر با بر جگر پیر یا چیت پسندم دگر پس تو و تیغ جفا صورت حالم میرس میرست هر یک جدا</p>	<p>خیز و بر ندان غما ساغر گیت بنا الفبت دشت است دشت و دشت طبع آشنا فرض کند ورطه را ساغر آب بقا زایم در انشود عاشق در دوزخا گفت نهادن من است و در چوین هر چه زود و بر سر من چون پشته روا مردی و چو و دزم نه در دوزخ</p>
<p>بیتاب یی تو در چمن ما گو برگ گل و کجا لب او مستان ترا که دانه اسرار دلها را بین و دیدار آواره همین نه صبر عشاق خاکستر دل کجا نشیند یکبار مکش که بنو این بس یار چه وزیده در چمن باد آن طره نسیم را طلب کرد یقیناً بفهم تست سینه</p>	<p>سنبل با سر دما سمن ما باشد بخوشیم سخن ما بخوشن و سخن نشین ما بر هم شده بی تو آئین ما عشاق عزیب در وطن ما جمع است بسینه سخن ما داریم بدوش خود کفن ما گلها زده چاک پیرین ما این مرده برید در سخن ما یا در سخنم بود سخن ما</p>
<p>تا کی دگر از دفا سخن ما دل خون شد و یار گفت ما یار بصفای سینه ام بخش هر چند ز غصه مرده باشم دیوانه دلم چه کرد یارب آباد بکشور من که ما بیم روزی من و تو خانه گزین ما</p>	<p>من هم نگرستم از من ما ای خاک بفرق خون ما داعی که درو بود چمن ما سنگ سوختن من در سخن ما تا بدو جگر اش رسن ما ما صبر نبود بسا و سن ما آن گونه که تازه ما گزین ما</p>

<p>من خوش بفرموده دل مقدار شکست دل چه پرسی باید به جبار تم قدر است</p>	<p>دین هر دو بکار خویشتن با در زلف تو بنود آن شکن با صد غم بکین و نقشه تنها</p>
<p>کردیم سفر ز خویشتن با یک صید تغافل چمن با من مرده بضبط بازو اختیار گفتم که سفر حقیقت شو تم در چسبیت که دارد آرزوی گل کرد چون به گور ما نیز آه از تو موس که بر نیایی زان پیش که مشک فریذند تدر سخت عذوبه و اند پروانه شمع راز دانه گردشت غم است قیس اینک تنها نه بکین اسیر و نقشه</p>	<p>قربان چنین سفر وطن با دیگر چه بپرستی از بمن با سازند ز رازم انجمن با از یاد تو رفت آمدن با این گوش لطیف این سخن با نگاهت دریم گر کفن با جاها کو چیده از بدن با دادند بزخم دل من با ای قیمت نعل تو بمن با در خلوت نازت انجمن با ور کو به بلاست کو بمن با زنجیری طره ات خفتن با</p>
<p>تربان بازی که دگر میدهد مرا پرسی ز موج آب بقا کاخچه پریم ترسد ز آه غیر و دود سوی خانه ام چیز کین تو بداد اسیران که میرسد او گویدم مجو که نیایی مرا و من امید من زیاس جنبید بددل قاصد همان و سستی اقدام او همان دید آن پری بجام و دگر گشت حال بزم چشمه ز زهر کو خنجر زده نوید مرگ</p>	<p>یعنی نگر که می چه قدر میدهد مرا از جنبش لب تو خبر میدهد مرا آنم که آه غییر اثر میدهد مرا غییر از تو پیشکسته که میدهد مرا دانه خود این نشان گم میدهد مرا امن دلم نوید خطر میدهد مرا نمی برد و دانه خبر میدهد مرا دانشت پرستی که میدهد مرا عدالت بخنده جان دگر میدهد مرا</p>

اعانت ز جام زهر که میدهد مرا
ساخته از آه و زاری

<p>آه نکرده ام چه اثری کند درو اشک است نقشه روزیم و جوهر چرخ بین</p>	<p>نخل نکشته ام چه شکر میدهد کان اشک هم بخوان جگر میدهد</p>
<p>دور است وعده که دگر میدهد کام دلم نه تلخ نه شیرین که این سپهر خوارم چنانکه در خور دشنام بهم نیم عقبا کبوترم شد و این لطف به من ناپایدار تر بود از آفتاب شام از لطف او میسر که این قاصد خوش ای آنکه گویم نزد می دگر این سپهر تیرت نوازی خستن جان میدهد آن رخبا که بهر یک امید برده ام گوید تو پاک یک نشتر ز عیب پاک آسوده آنکه گفت دم جستن خیز برق</p>	<p>یعنی ز روز جزا خبر میدهد سینه زهر میدهد نه شکست میدهد خود می برد و خالت اگر میدهد چون پر کشش خبر دهم میدهد آن ماه وعده که می میدهد از مرگ مژدها چه میدهد چشمیت خبر ز حال دگر میدهد تیغیت اندر رفتن سپهر میدهد جز یاس تا چه اجر دگر میدهد گوئی حسود مزد بهر میدهد از انظار اب نقشه خبر میدهد</p>
<p>گشته خون را ز نهان آینه دل سخا بدیده و حسن و عشق صد حلب حیرت بل افزون از آن خود نگویم اینکه دارم دل چنان این قدر با هم تغافل خویشیت ایکه گوئی مرشدم را کس نیافت جوهر خود را ز فیضت خوانده هنر گفتی آسان بشکنم سرباوست شب چو قصد خود نمائی میکنی</p>	<p>بسته حیرانی زبان آینه زود بردار از میان آینه از رخ تو هر زمان آینه سینه صافها عیان آینه تا کجا آری حبان آینه دانم از روشندان آینه با دهم چاودان آینه کرده باشی امتحان آینه ماه میخو اندک آن آینه</p>
<p>بنگر از نقشه شعر آبدار در سکن به چنان آینه را</p>	

<p>تاجچه میگویی نهان آئینه را گرچه کردی امتحان آئینه را عکس ابروی تو تو مشرکان تو که صفای عارضت کو و عویش یوسفم از خود نمایمها اگر شست می ستاند هر چه از خود ببارد تیراه از دل رسد و در کج جذبات شوق است ماند تا کج دل بدست مست آورد آئینه را یا بیا بندید چه دارد آن نگاه نی اسیر وقتش تیرا بدارد</p>	<p>هست غمنازی میان آئینه را دوست داری همچنان آئینه را مید بدین دستان آئینه را خاک بار اندر دمان آئینه را غارنی شد کاروان آئینه را تاج گویم دستان آئینه را عشق می سازد کمان آئینه را پاس جان آئینه دان آئینه را دارم از چشم نهان آئینه را آتش استخوان آئینه را برزخه ای از میان آئینه را</p>
<p>خیر چه پیشیا جهان آئینه را تا صد از دل نغیزد دل آئینه را بی نگاهت تاجچه در خون آئینه را این حیا دیگر چه صیادی آئینه را شانه را در زلف او حالی آئینه را دیدن نذر دیدن آن گلچهره آئینه را خیر هم را از ازل من تا ابد آئینه را قدردان ناکه را دان کس را تو آئینه را عشق جان در آستین بهشت آئینه را کرده بر جان می شبیه ظلم آئینه را رازوان شد ایسر و قفنه هم آئینه را</p>	<p>تاجچه دیگر دستان آئینه را از شکستن چون نشان آئینه را بیدار نیست جان آئینه را کرده و زبان آئینه را از رخ او همچنان آئینه را گلستان و گلستان آئینه را وز زمین تا آسمان آئینه را مهربان تا مهربان آئینه را حسن مهر آستان آئینه را داده دل بجان آئینه را گفته راز زبان آئینه را</p>
<p>بگو دگر که بر ارم ز غصه جان ترا کجا شد آنکه مرا می فرستی اکنون</p>	<p>لطافتی است و گریان کنایه از نه دعه نه پیاپی چه سر زبان ترا</p>

<p>سبک بدر و دالم دیگری بخت و رنج بگو دیگر که گمانیت در وفا می توام قیامت می است که بر پا قیامت می نکنی بگریه گفت قدر را که اینجی پیدا هست شنیده ام که بسختی فدا و مسکین گ گنجینه اشاره باغیا رو گاه خنده بمن تو خود بهین چه میان و چه لبین چه عدد فلک فلک که خدنگ تراست لجا مشتاق هزار بار فزون نفقه هر دوز حمت برود</p>	<p>چه گویم اینک چه حال است عاشقان ترا فدا شوم من دل داده امتحان ترا دلا خوشش چرای چه شد زبان ترا دمی که دید قضا نقش کشگان ترا شنید نام چه بیمار سخت جان ترا چه جور پاک بمن نیست پاسبان ترا چه تهمت است که بنید عدد و میان ترا بکش بکش که بدل جاد هم سنان ترا ولی علاج چه سازد کسی گمان ترا</p>
---	--

<p>نگو که قافیه چون تنگ شد زبان ترا یکی منم که مرا سویی سویی عاشق نیت خوش آنکه باد صفت گرد تو سنت گرم برت کعبه که رو جانب دیگر نمکند صفیر بلبل این باغ معنی دارد لنی بکشتن اگر امتحان هر عاشق تو انم آنکه زیبا رگی دهم جان را شنیدم این خبر و ازالم جگر خون شد یکی پتان دگری در فغان غرض دیدم بیا که وقت بدر بردن جنابه ماست چسان زنی چه کنی نفقه نیست کس نیت</p>	<p>بحیرم که چگوید کس د یان ترا چسان شمار توان کرد عاشقان ترا گنجی رسا سب تو تو هم گبی عمان ترا دلم که قبله نما نیست آستان ترا بهار می رود ایدل چه شد فغان ترا مرا بکش که منم عاشق امتحان ترا ولی چه چاره کنم جان من گمان ترا چه رقی است دلا هر گ ناگهان ترا بحالت عجبی دوش عاشقان ترا تمام شد همگی کار نیمه جان ترا کجا روم بکه گویم غم نهان ترا</p>
---	--

<p>روشنی کو تیره ایام مرا تیر دل و زوت همان دجبه ماند چشم تر گوید بهین خنک سال رشته بقیع زاهد چو گشت</p>	<p>صبح بنودی گبی شام مرا بر نیادری گنجی کام مرا دیده باشی رحمت عالم مرا گفت اکنون دانه کو دارم مرا</p>
---	---

کرده که بیری می
 دیده قال صحرای

<p>دو زحی گوید منم کوسخت نیست ای مدتی تو لطیف یکسخت آب تیغ تست گو آب روان خضر کردی جان خود برین نشا تفتنه چون بردار مش از گوی</p>	<p>پرسی از دشمن نه چون نام مرا مطالع الانوار کن بام مرا تشنه میدارد چها کام مرا با اجل دیدی که ابرام مرا صد بلا پیش است یک کام مرا</p>
<p>رو پیرس که غا زو انجام مرا جان بمن معلوم گوید قاصدش چون اردو پیرسم که اگر گویم دعا میکنم طوف حرم بت در بخل بر و خرم با دوست قاصد گرفته سهل در امیدش جانم آید کوی بلب هر قدر با عیب خود کامی است چند سودای مرا خواند خام خوانده است از صبرم درس م تفتنه ام من تفتنه دشمن از بان</p>	<p>بین پیر از مخی هر زمان جام مرا از چه دیر این گونه انجام مرا زیر لب گوید که دشنام مرا رابط با کفر است اسلام مرا چون نباید بود پیغام مرا کی کند آن لب داوام مرا گفت باید یا خود کام مرا نخچه سازای سوز دل خام مرا رام نتوان کرد آ رام مرا جمله سوز و چون بز نام مرا</p>
<p>در جدایی از اجل انداد میخوایم ما آدمیم از بهر رفتن شادی ما عین غم کفر پیش ما گنه کاران بهشت یکسر است اینچه غیر از جام می با خاک کیست خواست دل خواه قوهای باز و خواه تیرهای تیغ مرشد ما میکند ایما سوی مینا و جام سخت جانیهای ما اندم که تیغش اشکست دین ز دینداران زهد از زاهدان راجه کا تیکیه فرسود بال از دام میداریم امید</p>	<p>رفت بیدار از حد افزون داد میخوایم ما نوحه بر لب ما دم میلاد میخوایم ما گرد بد حق رتبه نشد داد میخوایم ما دا آنچه غیر از خاک خم بر ما میخوایم ما هر چه میخوای تو ای جلاد میخوایم ما سینه صافی بر گداز زنا میخوایم ما گفت خجلت معدن فولاد میخوایم ما میر ویم از ملحدان الحاد میخوایم ما نا امید میسوزد پرسیا میخوایم ما</p>

در محبت از خیران انداد میخوایم ما
دام در آید از خدا صیانت میخوایم ما

چرخ را بر باد دان می بخوابد که چرخ هر چه رفت از عشق بر چون تمنا گفته را	آهی از دل هر چه بادا باد میخوابیم ما آنچه آمد بر سر فر باد میخوابیم ما
--	---

از خدا دیگر چه ای صیاد میخوابیم ما رین دل عقل و زور و سنگها دور اول نیست اندر سودا بیچیت زبان ای غیا از روی جان فنا گردید عین خوشدست خواه سوز و غصه ما را خواه سازم تلک سوزن از غم کجا و ساختن با سایه کو گوید آنم ترکان سیه را خواه دیگر پیش گرچه شادی مرگ باشد حاصل از غم است آتش دل آنچنان قاتل بکین گرم آیین نالده کن لب بر آید در جهان شور و فلک غمزه اش چون گفت با مادر من دن دیگر فی دعا از گفته و فی فیض ارشاد از اسیر	خانه صیاد خویش آباد میخوابیم ما مرشد ما عشق و زور و شاد میخوابیم ما نکبت از گل سایه از شاد میخوابیم ما کام دل خون شد مبارک باد میخوابیم ما خاطر بد خواه خود را شاد میخوابیم ما خاک مجنون بر سر فر باد میخوابیم ما چون رگ از جان نشسته از شاد میخوابیم ما یک غم از روی هر چه بادا میخوابیم ما آبروی خنجر فولاد میخوابیم ما سرمه کن چشم تو افتاد میخوابیم ما گفت اجل با غمزه اش ستاد میخوابیم ما در محبت از جنون امداد میخوابیم ما
---	---

تا می عشق بجام است مرا این مفر ما بتو وام است مرا لب بام آندت را صلوة پیش تو برد که نام یوسف من نه از خویش غم جولاهه غم دنیا بتو ای خواجہ حلال رتبه می کشیم هست بلند افتم از ضعف بگامی صدار ساقی یک و سه ساعز دیگر از تو بهر که نام تو است مرا	چه غم از ماه صیام است مرا ای جنون و ام تو دام است مرا سار چون پاه تمام است مرا این چه گفتی که غلام است مرا در کف عشق ز ما م است مرا نخو زم آنچه حسام است مرا آفتاب است که جام است مرا دید یا دید چه حسام است مرا بیخودی بکن و سه گام است مرا سه روز از نام تو است مرا
---	--

خواب پروردگار است مرا
ایشان خلق و ام است مرا

می عشق تو بجام است مرا این بیند که رام است مرا منگه با گریه سری داشته ام رفتن استخوان تو اند عفت آنکه را شاه جنون میخوانند دوست بکین نه بفروش نه بفروش بوی گل برده دماغم سوزد تیره روزنی و دگر ناکامی است ای حرم با تو جز اینم چه کلام پیش نصاف تو گویی سود است صبرنی روزنه شب تفتنه ترا	نه همین لحظه تمام است مرا بی تو آرام حرام است مرا کی خبر از درو بام است مرا بدیاری که مقام است مرا خانواده است غلام است مرا حضرم چه بفرنام است مرا من کجا از که پیام است مرا آنچه امروز بکام است مرا بتو از دور سلام است مرا آنچه نی سخته نه خام است مرا هوش نه صبح شام است مرا
یار اقر بان بشوم کوزاری سازد مرا ناله کز دل بر آید می شکافد تر بقم مرگ بر جامیر و دنا در کنار او را کشند گل اگر نتواند کم کردن کسی یا معتبر نه می می پر سددم کایا دعای تو چه بود من نخواهم گرچه در دایه و گفتن ولی سر بلند میهای دنیا روزنی بیدر عشق معنی آن خیر چیست کس نمی فهمد که حقیقت از چنین بزرگواران تفتنه مردن شیر است	کم نمی سازد مرا بسیار می سازد مرا صور محشر گویند بیداری سازد مرا چون نمی پرسد کشن ناچاری سازد مرا خار می سازد مرا یا خواهم سازد مرا کار ساز من بهمانا کاری سازد مرا چون بتیابی لبانهار می سازد مرا چون منم منصوب بشیر دار می سازد مرا این که گویم صورت دیوار می سازد مرا زیستن از خوشی تن بیزاری سازد مرا
بیم روز شتر تا بشیاری دارم مرا بسکه در هر داغ دل صد داغ پنهان بوده است گو بر و این از کشتارم گویا آن در فل هر چه میداری بهیار روزی اختیار با و	ذوق مستی بوق شتر می سازد مرا نی گلی هر داغ دل گلزاری سازم ما دل منی از دغم و دلدار میوایم ما ساز و برگ عیش کی ای

با وجود زردی و در شتر سازد مرا
خواب چون کرد از آن بیدار سازد مرا

<p>هر چه خواهد دل نماید هر چه خواهد دل کند من بپاک آن که بر من می نهد منت چنین من بپاک آن که بر من می نهد منت چنین ساختش بکلیه خراب شوخی چشمی بگر اگر تو خلقی سوختن تالذتی یابد و اگر تالذام را هم اگر ناتوانی در بریجاست</p>	<p>در کدانی کار دل نخواستی سازی ساز چون گویم چشم او بپا روی ساز و در منفعل چون آن بت عیاری ساز و در از بی تمیز دل معمار می ساز و در شاعری شیرینی گفتاری ساز و در تلقه عشق آن قصه نگاری ساز و در</p>
<p>ای غمزه ات آفت زمان یا معمور نه دل نه دیده از تو وصف تو یک از هزار دشوار چو آن دبی از تو باد پار از دل گزرا نده اگر تیر تو تاب شنیدنش نیاری دل عاشق نامی هست در وی با تو همه رنجهاست راحت تا چند دل تو و سر غیر یا تلقه تو لب نمی کشودی</p>	<p>خضم دلها عدوی جان یا خالی همه بی یکن مسکن یا تو یک گل تو گلستان یا بر باد بد چه خان و مان یا در سینه نشاندن سنان یا یک حرف منشاستان یا در تو تو و دل تو نشان یا بسبب تو همه سودا یاران یا تا چند لب من و فغان یا یا راز تو هست بر زبان یا</p>
<p>پست است بلند بیگان یا یا در و من است یا غم دل راه عدم است باز سینه دلها بی عرض مایه داری آنها که مرانه مرده دانند در راه عدم چه بیت ای دل پرسد بتان مقام جبریل تو عفا شدنی هم است در وی</p>	<p>قربان زمیسم آسمان یا آید هر آنچه در بیان یا ذکر دهن تو بر زبان یا وا کرده ز درها و کمان یا خاک لدم بفرق آن یا زین راه گزشته کاروان یا زه کرده زابروان کمان یا تا لان هم چون بی استخوان یا</p>

چشم و کلام چو غنایان یا
دلی را کوسه ز زبان یا

خالی شده گریه سرمدان با و تران کلام نقشه جان با	از ناله هنوز لب جهان پیر جان شکلمان خود اوست
داد از دست تو ای بیدادگر دارم بیا جان بدین مدد مرد وقت و گریه دارم بیا از دل پیر اضطراب خود خبر دارم بیا منزل از هر توری روشن در نظر دارم بیا من دل بی آه و آه بی اثر دارم بیا من بر غم بوالهوس چندین بتر دارم بیا ای دل و وزخ طاعت هم سفر دارم بیا در دل از تو صد گمان آنا می بردارم بیا داشتم شامی گرفت اکنون سحر دارم بیا آرزوی رفتن از خود بیشتر دارم بیا پیش از آن که ز بگزارت دیده بردارم بیا	هر بدل خون در جگر سودا میسردارم بیا هر کجی گویم شنو پای ترا بوسم بالیت گریانی نمی خورم تو در جهان گرد و پدید ای بجزار فتنه با انجیر چشم در ره است گردل پیراه و آه پیرا نشاید خوش است او کجایی مرگ مرد و او کجایی شعله سوخت آنچه جنبیت سفر را با سقر باشد بدان عشوه اش مردم فریب چشم تو نظاره است ای که گوی از سید باطن لعل تر سیده است ای ز تو یک بدن پیغام صد رفتن مرا نقشه سان نو میدی از حد رفتن می ای اگر
آمدم تنگ از حضر عزم سفر دارم بیا زخم بیکان تو در دل کارگر دارم بیا یک نفس بل نیم چون شمع سحر دارم بیا تا چه رفت از من که بر لب بیشتر دارم بیا چشم تر دارم به جانالت بتر دارم بیا بر لب اکنون یکد و حرف مخفی دارم بیا ای قیامت انتظارت بیشتر دارم بیا وز تو من ای گریه امید گریه دارم بیا سر و گل و ریاح و باغ اندر نظر دارم بیا	کردم از دنیا حذر قصد دگر دارم بیا گر چون غلغله کن و مردن ندیدی از کسی صد جفا بل بیش بر لب ز بهر آن تو رفت دوست یا عیش ابد یا عمر یا عهد شهاب پای برون از ورینه دست از حیات من بشو در دل ایندم یکد و آه نا توان باقیستش وعده اش کرده است بیداد که صده داد از از تو لبی ناله بهم سوختن دارد برو آن قد و رخ در دل جلوه کرد چشم تر
	نقشه مقصودم همان تیغ و زیم خوی او غیر ازین حرفی نگویم در دوسر دارم بیا

مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر
مهر و مهر و مهر و مهر

تا چه می سپرد از شکستن ها
چه نهیم دل بعشرت دنیا
من سرا سیمه گشته در جایا
هر دو فن عاشقی یکست
یک زبان و هزار مضمون است
نیست در سینه دل کنون پیشیا
زاغ را چون کن کسی شاهین
بود یوسف از نوز سباز تر
مژده باد و دوا و خوابان را
بینی اشک همراهی کن
چشم مستان بخنده ساغر
شمری داغ دل هم ارشمی
روز محشر و اگر چه خواهد کرد
یا دگر گفته و دگر آفت
چشم بیدار و بخت خفته گواه
چیت آسنان که بر تو نقشانم
راحت من بدشمن ارزانی
ساعری گیر فکته یاد ریاب
یار جانیکه خواست سوختنش

بهم دلم شیشه بهم دلت خارا
نگذار مرا غم عقی
تو در ایوان خویش جم جایا
من دیوانه و دل شیدا
کس چه داند چه می کنم انشا
آمد این جاکه از دوا آیا
گوشه گیر سیت این مان غنقا
نقوان را اند حرف نازیا
تو او کرد محشری بریا
قطره را آنکه می کند دریا
دست ساقی بگردن مینا
در بدریا و ریگ در صحرا
آنکه امروز را کند فردا
یا دگر غفلت و دگر غوغا
که همان روزها همان شبها
کافیت از تو جان من ایما
سرخ و شمن نصیب من باوا
جسم من شیشه است و جان صبا
لقمه چون شمع بود یا برجا

شور و سودا و یار همدم ما
ید بهیضا چه گستر از موسی
ماند اریک و سوئی دنیا
ترسد از سنگ هر نفس مینا
بکه دارد فلک مهر خشم

بهم بسر شور و هم بدل سودا
تم با ذنی بود گر از عیسی
تا چه دنیا و تا چه ما غیبه
نرسد چون باصل خود اصلا
نیست امروز بیچکس دانا

<p> سایه ات کم مباد از سر ما شدر آینه طویش گویا ماه نو بر درش جبین فرسا قطره خون نه در همه اخسب صبرگاه است اضطراب افزا یا مستو و من بهمان رسوا پیش تپش است هر یکی لبلا بچه بیکرنگی از گل رعنا هی زخون گل زخار سر از پا عقد بند و به قحبه دنیا از زوایا هزار و من تنها و آنچه من می کنم بجا بجا من و داد از تو خواستن طشا آنچه نشناسد از نهان پیدا </p>	<p> برنداریم ما سر از پایت و چه آن روی ده چنان خطه هر نور بر و زلفش معنون رنگین اینجا چه طرف خوابت نام معشوق پیش من مبرید غیر در بزم و دل بهمان رزم هر که را بنگرم بدانم دوست رو و رنگی ز من مدار طمع من نه دیوانه ام اگر دانم هو حقیقت هر که نیست نصیب دفع اینها کنی کی حسرت آنچه بجا کنی تو هست بجا دل و رو از تو تا فتن هرگز ایکده گویی غم تو نیست نهان </p>
---	--

<p> وای بر عقل بوعلی سینا در حلا و ملائز را بلا هر که عشق داد ناله رسا و هم شمشیر است آب بقا پیشتر کیست بال هسا قدیر و راست لیکس از دوتا چون زنجیر بود پای به هوا شش با بد بتر بهت شسا سکینه از سحر آفرین شعا سینه از جای بر مخفی و بیا </p>	<p> هست بیمار عشق را چه دوا از بلا با فراعنت است کوا چه بگویم که اور رسید کجا خضر اگر شعله کام ویر چرا نکند صید چون سعادت را رخ او خوب لیک خطه بلا پیش دشتی دلم که نیست به بند دل و جان آه را طلبکار اند ایکده برسی که اگر خواستی قانم بر خیال تو در خواب </p>
---	---

پیش خشت که عمر مانند است در میان است تا کجا با بعد طرفه بین هر سیه ز بیم شامی نقشه گاهی قسم خورم نه دروغ	برق را بسته اند پایه حنا دل کجا من کجا و یار کجا اوج دامن چار قیپ جدا کافرم کافریم قسم قسم جدا
شکسته گردل دشمن چه جوی موسیای را ربای دل کف نموده آن دست حنای را بخیز و نور وین در ظلمت کفرم تماشا کن فدای ابروت گروم با و ز دور ایامی بود آه من آن تیری که جبریل است صیدا و دل من مشک دارد که کنش از کس برگز نویای میکشان من میفرایم رونق لبستان زور ما غم اگر عیسی مریم است بریداشت شدم من زیر عریان گفت آیدم که با نقشه	شکستن ناخوش است اینگونه شام میزای گرفتی از که یاد اینگونه طرز دلربایی را بیا و از مشیت تارم طلب کن رشونای را مهر نو بردت دارد مناجیه سائی را چه نسبت میدی با او من تیر بنوای را به بیجان تو نسبت میدهم مشکل کشای را به دلیل خست اینک میدهم پستانلاری را به جنون می چشاندیم لذت در و ز نای را ز عیانی لباس تازه بخشم خود منای را
بر فرد حشر از ویندگر آن شیرین ادائی را رها ند از چنین بیدار نشیهاست خدا ایدل من از درد جدائی جانم و زخم شکویم چو گویم آشنایستی چه با بی وفا چندین به رای من موافق چون نه رای زلف او باشد اگر من کیشوم و عالمی بر کوریت خند و رسد بر مقصد دل هر که گیرد و اسیر نباشد گدای کوی آموخ وین سلطان جهان گویم با این ندکی در نقشه گر چون با منی مفتی	عجب بود که با آن بت خدا بخشد خدای را با مشرفی و دیگر طبع داری ربای را فدا داد و هزاران جان دگر در جدائی را بگوید بیوفای لازم اند آشنای را من هم در از این خشنود حق آشفته ای را تو صاحب کی گزاری هرزه گوی ترا خدای را رساند بر فلک آه رسائی من رسائی را که توانی بسطانی گرفت از من گدای را تو خود را پارسا خوانی بنام پارسای را
برقی شناخت حاصل ما آن داغ کز دست سینه روشن سهل است نه گفتنش بهین لب	دل سوخت بسبب کابل ما نی داغ که ما و کابل ما یعنی که میسر مشکل ما

ز عیانی لباس تازه بخشم خود منای را

بر چند قیید بسمل ما
شکستن تراشفت قاتل ما

<p>از حیرت ماست خلق آگاه بر دایچه ز ما خجاسته بود میریم چو زودتر بگویم تیری نزدی و میچکد خون زشتیم ربه که کس نیابد بزرگ به تقه ایم ما نیز</p>	<p>اسینه منه مقابل ما تا کام نرفت سائل ما اینست شقای عاجل ما بیفا صله از مفصل ما عفاست نشان منزل ما یا خون دل است یا دل ما</p>
<p>از مگر گشت قاتل ما بستیم اگر خیال وصلت بیله نبود معارض تو دیوانه گریه های خویشم این لحظه چه جمع حوریانند سازد نه به عقل ناقص خلق سوزد تخم امید و روی ما کشتی ما کمل تباست این سرخ که نمی کشیم بی او از محفل ما رود نه گرسنه</p>	<p>تا جان سپرد بمیل ما بگذر ز خیال باطل ما محزون نبود مقابل ما موج و ریا سلاسل ما در محفل حمله منزل ما رحمت بجنون کامل ما روید گل یاس از گل ما باشد همه در طه ساحل ما گوید که ببرگ غافل ما تا تقه بود به محفل ما</p>
<p>ای رفته سبک ز محفل ما ما مایل خواری و مذلت تا چند حدیث فقه دانان ای دل شده صبر ما و تو خرج درس ایچه در بهادر عشق که دیم صداه و ایچه مشکل زمین به چه نزدل حیرت حق</p>	<p>دیدم که چه رفته بر دل ما عشق است چنانکه مائل ما کس حل نکند مسائل ما بی باقی تو نه فاضل ما باشد تحصیل حاصل ما کاسان نشد آه مشکل ما ماهی است کنون بنهر کما</p>

<p>مانا مه لفتیس می تو سیم ما خود چمن شکفته عشق جز لقمه کد ام بسمل است</p>	<p>لیلیت دگر به محمل ما فریاد و فغان عنادل ما غیر از تو که ام قاتل ما</p>
<p>کارم بجام دید و نگرو اندر و چسرا به چاره بعد از و چه کند چون بسیرد تا تحفه و گر چه پی خافتا بیان ای ناموده هیچ ازین گریه پاچه بود این درد تازه می طلبد آن خدنگ نو در ملک عشق تا چه مخالفت و زیاده ای نامراد گو شتم و ای نا امید من رفتم که بعد ازین من و شکریا ز خویش از من پیش این که دلت در بدر چسیت بنشین باغ لقمه نماز چنان کز بخت</p>	<p>در جیر تم که چرخ بگرداند خو چرا شیون بخشش دل نکند آرزو چرا با خود برم ز سیکه خالی سبو چرا وقت نماز رفت کنون این صندو چرا جان را علاج از چه و دل را رفو چرا آواز خوشندی رسد از چار سو چرا لعل تیان خموش درین گفتگو چرا آن دم که گفت غیر کشم تا ز او چرا من خود نداختم این که روم کو بکو چرا می ده دگر گرفت قلت در کد و چرا</p>
<p>و انم که شد برهنه کنون تیغ او چرا دل در نظر سوز و ندا ایدم ز عیب گو تر به نشنه کامیم آورد رحم اگر پیش از وقوع واقعه دل کند گور اگر با دیگری بگویی که وضع من آن نماند از خانه بر میا لفتی وین ز من پیش ای از بچار ساغر لبریز بے خبر من شکوه سنج بوده ام از چرخ و خو چرا گیرم کمی حرام گل ولایه بر چسیت</p>	<p>یعنی به تیغ او نکندم سر فرو چرا چیزی که گم شد از پی او جستجو چرا نگزشت آب تیغ تو ام از گلو چرا من مرگ آرزو نکندم آرزو چرا من آگهم ز وضع تو این گفتگو چرا شد دیده خصمت از چه و شدل عدو چرا گل نیست که شراب درو رنگد بو چرا رنجید از من آن صنم تدو چرا می تا چرا و جام چرا و سبو چرا</p>
<p>ای من بلاک طرز دعای تو صیت این در حق لقمه سلمه ربّه چسرا</p>	

کرد و محو دست دگر به چسرا
چون از پیرا

<p>پرسد بوس که دل نکند بای هو چرا تیغ ز سحر آیکه کند باد را و دینیم در تن نبود خون دم قتل از کجا چکید دنیا بخیل و مردم دنیا بخیل تر آگه بیدار این که من آزار دوستم رویت همان که بنیم و خویت بهما که هست مردم که جان بقالیم آن لب مید چون اشعار نا نوشته تو خوانی ز لوح من دل یاسین و دان حق امید است نومید یافتی کیش از رحمت صنم</p>	<p>این خال خط حکاره داین رو و هو چرا دانی که ناله گشت گره در گلو چرا آگوده نیت دامت این شست شو چرا ریزی بجاک از پی پنج آبرو چرا شفقت بمن چه سود و شکایت از و چرا خو اتم نکوس را بدو بدرا نکو چرا رفتم که آب رفته ام آمد بجو چرا احوال ناشنیده بگو یعد و چرا من حسرت ابد نکنم آرزو چرا پرسی ز نقشه من لا تقطو چرا</p>
<p>چه نسبت بعشق است اهل هو را تو گوئی رسیدم بکام دل خود غبار مرا تاب بهما پیش کو چو بسند حال غمت بادل من که نمید چون بار بستم ازینجا بوقت غضب گشتم او را مقال چو گوید نزد خیم چون بر لب جان بگیر عیس و زود و این قدر تر بین ای نقش نقشه چون گشت گفتم</p>	<p>تو نادان بهما میشاری مگر را شنا یا کنم آه افلاک رس را هر آن تنزینان بسکچ و من بکوه گران کن مقابل عدس را نقصه چون من کن بان جرس را تو گوئی که با شعله بستم خس را زخم تن دیگر بر نام نفس را که خال تو در زوت ویر و مس را شکستی به باد اطمینم و نفس را</p>
<p>ز بهار خورشید من هم باز پس را بفریاد من خوش رسید تو ایام گ زما یکدل هم زود از ناز و زنج عزیزی ازین کار آن ده ام گم من آن ناتوانم که از ناتوانی</p>	<p>گرفت این زبان طفه تنگی نفس را دعا با خداوند فریاد رس را بدل دیده ام گفت تا نم رس را ز من چون ندانی فغان جرس را بود ناله زنجیر بای ملس را</p>

چو آینه در دل گدازد نفس را
چو شیشه به باد طالع نفس را

<p>کس آورد با من خبر از نظر لعلی بمدحی که در شان صیاد گوید بهار تو که در خزان بن قیام هوس پیشه مجنون فریا هر دو</p>	<p>که گوید مباد این خبر بیچسب را گلستان کند بابل توقفس را کره داد و در شنت غار حسن را چرا بالقمه بختی تو بهر لالهوس را</p>
<p>آفتاب ده یک شمع ز پیمان ما استخوانی که شکستیم بهین آنرا اجر چه خوش آن جام یک آتش خنده زد شیخ در سجده بهین بدعائی که پس خواب می آورد افسانه و ما خوشدل از آن از بشر خواهم از غیب سد ما رزق نقشه سوزد که بی مایی و جایی اما</p>	<p>تا چه پرسید و گر گریه میخانه ما ای شب بجز کنون زلف تو و شانه ما تا زگی یافت دگر گریه سستانه ما چه خدا نیست بود یا به صنم خانه ما که بود بخت عدد و گوش بر افسانه ما وز زمین کارم و بهر چرخ و دانه ما ناید آن شمع زبانی که بکاشانه ما</p>
<p>رحمتی می طلبد گریه مستانه ما شب بنا کامی تو گریه چای میگردیم ببستون گفت که پیش تو منم کاه نه کوه هم بدیوانگی ای غیر شورای باید بعد ازین ما و ز ما گریه بیگانه عشق گفت دیوانگی کش فرزانی است مطربا لب یکش وقت و دایه هوش است دل و هر لحظه بدل شوکت شامانه دل تا چه یک شمع و چراغ بخت بدین دیوان دل مارفت مگر یافت ره دلبر خوش ناله بر نشن هوس عشرت شامانه دل</p>	<p>ساقیا خون جگر چند به پیمان ما چه طمع داشتی ای سیل ویرانه ما کوکن بوزنه آن لحظه که بر شانه ما ما و صد خیل پری و الیه دیوانه ما شمع پروانه بنگه وادی پر دانه ما کرد دیوانه دگر دلبر و سر زانه ما ساقیا دیر چرا پیر شده پیمان ما ما و هر لحظه بخت مر دانه ما خرمن چند ندامت کش یکدانه ما جان ما سوخت مگر ساخت بجانانه ما نوصه بر گور امل حشمت ملوکانه ما</p>
<p>سخن نیست و بیل ی نقشه مخور خون جگر آشنایت نشود منی بیگانه ما</p>	

زهر شرب و جان بد ز پیمان ما
سینه صاف ز بیم عاقل و دیوانه ما

<p>بخای تو به چها فضل گل شکست مرا چه گفتم اینک بدان نیست هر چه مرا جنون اگر چه برنجبید نیز نیست مرا تو این بدان که غبارت بدل نشست مرا کناره به دگر از هر بلند و پست مرا مثال رشته ریشخ چون گشت مرا می مراد از آنکس که خواند هست مرا</p>	<p>نخوا ندیشخ زمانی که می پست مرا که ام چیز مرا هست تا بدانی نیست بپرس و چشم از وی چگونه باز ماند اگر چه سوختی و کجاک کردیم همه تن چه آسمان چه زمین نا امیدم از هر دو نگفتمش که بود و وظایفم معروف فغان ز گفته که داند هنوز میبارم</p>
<p>چو گفتمش که منم عهد خویش نیست مرا مگو دگر که شکاری ز دام چیست مرا بغیر باد چه باشد دگر نیست مرا نگشت روزی از آن لغو از نشست مرا چه گویمت ز چه خوبی بدل نشست مرا دی که بود می از بلا نرسست مرا هزار تیر زند این نگاه هست مرا صمد پرست ترا و صنم پرست مرا بنی توان دگر ای آسمان شکست مرا</p>	<p>برنگ زلف خود آن شوخ می شکست مرا خیال زلف تو در دل هنوز هست مرا بتیغ کام خود دار دام گسترده حصول هزار حیف که یکبار جانفزا یک تیر تو گفته آنکه سخنهای دشین دارم سری که داشتیم از تیغ تو نیافت مراد نه تو که کرد و از آن باختره چشم تو هم خدای خلق که خواند بطر زوای اشخ نه گفته جام مراد خود است بهر خدا</p>
<p>لیک حیرانم جهان سازم ز خود تقدیر را عزق حیرت که به ام جوید کجا تا شیر را پیر بر من مهربان و من دعا گو پیر را تا چه تحریر ای بلا گردان من این تحریر را میشود طوفان غلام این شکاک انگیر را کرد تقدیم تحمل دیدی حیان تا حیر را کرده ام من هم زیارت شربت شیر را</p>	<p>گر چه مستحکم کنم از هر منت تدبیر را زین کران تا آن کران از انکسین سیر را گفت می هر وقت نوش و بر لب نشو فرو کرد تحریر از بلای من خواهی نیست تو میکنده و رخ سلام این آه آتش را بودم گرم دور لیک از خود شدم نزدیک او هر که او این یافت دو تافت از فردوس</p>

ز بس که در این عالم تو نیست
ز بس که تو در این عالم نیست

راخصت طوفان و هم که شکار انگیر
که کند چون موج دریا رشته تدبیر

تا کداحی خانه می جویم باین دیوانگی بیش از پیش است تو قیرش کن ای نقه کما	حلقه در می شمارم حلقه زنجیر را نیست بازلف سیاه یا نسبت قیر را
هر قدر بادوست پندارد دل من تیر را بیدی بیجان شد ایندم کیت تا گوید می تا چه مخدوم مفخر کمترین خادم بود ایکه زمانی بیاد هر چه آوردی بسیار مطلبت هست اینکه سازی قصه من مختصر نی چو تو صیاد دیگری چون من نخب کس میکند تدبیر با هر یک حریف از طول حرص سجده کردم بسی اما چه شد ویدم چه شود هر چه را هرگز نیابد کس تو را نقه کما	آنقدر با آشنا داند سرم شمشیر را آن بت بی رحم بی دین بی وفای پیر را غلغل روز جزا این ناله شبگیر را میروم چون بر لب آرم آه بی تاثیر را شد چو معلوم مده طول این قدر تفریر را همچو تو صیاد باید همچو من نخب را من بزلف او سپارم رشته تدبیر را هر چه خواهد مضمی او بنده ام تقدیر را یافتی گروصل جانان یافتی اکسیر را
چرا از ناله زارش بر بخانی جهانی را نکرده ای چون خنجر منورای دشمن کاهم چکیدار خشم من خون تا تو نتشستی خشم منی دانم تو خوشدل زین شویا عشره کین عجب فی کز خند گاهی و در گام دگر میرد رقیب از من اگر خواهد دعا گویم همین بر دم فلک آندم که یوسف را بجهانداخت از دورا دل نادیده بکلوراکین بی مکان گفت اسیر از نقه چون سپید کاست جیت فایز	نه چون در سینه عاشق بجنابانی ستانی را منم اسدوار از چند دست امتیانی را چه آرم بر زبان این گفتگوی خویجکانی را غم پیدا گویم با تو یاد در نهانی را مران از استان خوشنشین من اتوانی را خداوند با و نا مهربان کن مهربانی را صدای خاست ظلم است این که پری از جلالی را مکان بی مکیں گویم تن نادیده جانی را گر فتم قاصدی هر جا که دیدم بی زبانی را
میا از اینچنین ای از تو آسایش جهانی را بهار عمر بود و مرگ ناگه چون خزان آمد	غریبی مکیں حرمان نصیبی نسته جانی را ز باغم راند فصل گل چو گویم باغبانی را

کفرتم قاصدی بر جا که دیدم بی زبانی را
فصل بی ناله بجزا کما استیضات روانی را

بفرمایید گوش این با چراغان کم سخن بامن که خوانده هر بان و با وفا و نیکو یارب هر خوش این خوش سخن خوش ساقی جز که ششم از طواف کعبه نه و از آن خوشه هر انگس که نبود خانه آخر کجا باشد چرا سخی نخویدم دعا بیست از گردون چگونه چون بزرگان ترخود و نه شد قربان	نگوید هیچ و گوید گوش فرما داستانی را بست تا خبر بانی بیوفای بدگمانی را چهار لکش نان است این مدینه از کف زانی را سرم از من بیاد اگر گزارد آستانی را بجز زندان چه واجب بچون بخیان مانی را که رزق خویش میداند بهر استخوانی را بهر رشته و هر کوی که دید آب روانی را
---	---

بر بند دور چون ناگه گلستان بان گلستانی را چنان از گشته باشد نشسته یاد کوی او پیدا چه دایم عیش چه دایم غم چه در جا که نشناختم بها از خوردنش نشکفت من روز منفضل گشتم مهر نواز چه کا بد تا چه خواهد من بسی درم اگر به رسم دهاست که نگویا از ازل معلوم شکار انداز من گوید که من بلبل شکار شتم ندیدم در جهان هرگز ندیدم آنچه می بری درین صحرای ظلمت خیز جز نور محمد اکو عوض گران جوهر آن مرا حاجت روا هر دو	نه چون مرد نه بانی گل کند بلبل فغانی را زمین کوی او در خون نشاند آسمانی را کلی یا خشک غاری ای بهاری یا خزان را بختی از مغر کرد آنکو نه شب هر استخوانی را کنم نسبت بایرونی نه نشینی نه کمائی را چنان من بیزبان خوانم نه آنکو بانی را سختی چون ننگم در هر چین بر آشیانی را کم از عفتان گردیده باشم قد زانی را چنان بر سر کبر منزل رسان کاروانی را دگر زبان که این لفظه تیر را کمائی را
---	---

ز راست حال غیرت در خون تنیده را بنشین که وقت تو کنم آنکو بهای غنیت بین ذوق دل که چون سحر آرزو زند بان جام می که گویت ای ناکشیده می ماییم و آن جنون که تو دانی و ناصحان گفتم که خوش عقیده ام ای دیربان و باز	منگن بمن خدنگ و لبها کشیده را یعنی فتای سینه صده دیده را ارخل عاشقی گل حشرت بچسبیده را حال ندیده و سخن ناکشیده را هر دم بیاد مند ضنون و مسیده را رفتم به بکعبه خاک سیر این عقیده را
--	--

بناشخ از وصل جدای گشته را
تا بایستد آب بود سگ ندیده را

هنگامه که خون تظلم چسکد از و سوزونی از تو سر و کجا رو بخود میند باشند سوال عشرتیان بسکه جانگزا گویم اگر نه حال کی گفته بدبهر	گرم است تیغ بر سر خلقی رسیده را این جامه بقامت خوابان بریده را دارم نهان غم رخ عشرت ندیده را دیدم هزار لبعل در خون تشیده را
---	--

صبری که ننگه رخ آن نوریده را طعنم من که رنگ شرگه ات نرخت قربان یا د کوی تو گرم که ناگهان گفت آنکه بی سپاس غم برگزیده کو ای گلرخان کناره که مفتون نیم ما خاموشیم بوجی و آن سادو بعد قتل هر صبح گل نه بینی اگر صبح خود دور خوبان شهر بر مژه اش جان فدا کنند گوید میسر آنچه کسان از تو گفته اند خوابد چو یاربوسه ناداده را بها ای من شهید تو بود این هم بصلحت کرد از گل مراد پیش گفته بسر	داد آفریدگار نه هیچ آفریده را در خون مکش دیگر من سحران کشیده را از جابر و برو ضنه رضوان چمیده را از من سپاس باد همان برگزیده را چشمان بچسب و لبان گزیده را خواند زبان بریده من سر بریده را حالیست عاشقان گریان ریده را ناز است خار در دل گلها خلیده را بادیده ساز و آنکه برابر شنیده را گویم بگیر جان بلب نارسیده را نظرین مکن شهید چون ناتپیده را زد چاک بر که دامن از دهر چیده را
---	--

باشد همین بلب من حسرت کشیده را گوئی دیگر چه ناله بلب شنیده را بگزار قتل غیر که جا بر زمین نماند بنگر که خشمیش ز کجا تا کجا کشید از کسیت آن نگه که بتاری کشد اسیر نام و قاهره ز نام بلب که او از من بر سر اینکه بهشت ابد کسیت	کای خون دل بر آرتنای دیده را بر خاک ریخته همه گلهای چیده را خونای ز دیده خیرت چکیده را شام غمت کشد سحر نادیده را صد مرغ روح ارقص تن پریده را گوید گزنده ام عجل ناگزیده را گر خود ندیده قدح می کشیده را
--	--

گویند شاد ز می که رسیدی بکام جان و دشمن توان شدن که تمام که نیست گویم بکه آنچه بیا کرد ز لطف او کو ذکر خط و خال و کجای نقشه روح و دم	دانم رسیده چون اجل رسیده را صبر رانیده دوست دل آرمیده را پرسیم از که چاره افغی گزیده را سازم فدای یک غزل صد قصیده را
لیله و او به تحمل دل آرمیده با ایکاش مارسیم با ناکه مرده اند در دهر چون مال است همان غم است دانی ترا خدا بچه کار آفریده است ای تیغ کین کشیده تو هم ایمنی جوی ناخن تراش را سبزه ای بریده باد نوبت گشت نقشه زمانی که گفت آسیر	مجنون و من بودی حشمت دوید با آسوده اند تا چه بمنزل رسید با نمکین نیندر روی مسرت ندید با لطف خدا بیزا بدگر آفرید با یعنی بلاست آه مصیبت کشید با خارند زخم سپیده چنان خن برید با الفت نمی کنند کس دل دوید با
تا کی کنی نه رحم بجنبت کشید با اول مرالضیبت شد این دولت عظیم تا چیت پیش ما سخن شکوه وصال دندان زد و دود و بهمه با آنکه بوده است افزون بر آید از ستم پیشمار تو عمر و ماره تیر زشتیت تو خوردن است یک نقشه و دیگر چه بگویم که من که ام	ای فرش راه تو همه دلباودید با عشق دوم شمار ز عزالت گزید با او دلیلم ز بهر جدایی حشید با بوست بنور لب از ان لب بچید با گر کس کند شمار جراحت رسید با ای دروغای عمر تو در خون تنید با صد جان فدای دل ز غلظت برید با
زین تیغ مهر و مودنه همین سر برید با ای تو گل است رونق لبشاد و لبت آهنای رسند باین با که دیده ام چون گفت یار بخت جگر نادت بچشم	انجم بر آید تیر تو و اگر ده دید با یعنی عادل از تو همه زر خرید با از خود رسید با و بخود آرمید با خورد و قسم باشکند مغرکان چکید با

این قصه را که در این کتاب است
چون می خوانی خوشتر از این است که ندانی

با بیتی آنچه دیدن از آن چشم بسته اند
گوش من است پیر تو مگو ناصحا و گد
فرمان یزیر نفس کسانی که بوده اند
بار غمت گواست یکی من و هم فلک
گر غیر کشید مگویش جز این که من
او پرسم که من از بسکه بخودم

ایا چه دیده اند و گر غم ندیده
کز وی شنیده ام سخن ناسنیده
استند پیش من همگی سگ گردید
گر کس کند حساب ز پشت حمید
دیدم تپان سخاک بسی سرکشید
گویم یکسیت نقشه ز آفت رسید

سیر نفسم نگر نگار مرا
در همبهای خاطر من
من نه از ضعف می توانم رفت
کارم آهست و بارم اندوهست
صبر هم در سراغ او گم شد
خنده بر جان ل کن و مگر از
من همان کشته ای که نشاسی
ندهم یاد هم که برق ایدل
نقشه زین پس من حکم بخند

یعنی اندر خزان بهار مرا
هر همبهای روزگار مرا
که نرو از دلش غبار مرا
تا چه پرسید کار و بار مرا
که نشان میدهد قرار مرا
بے نمک سینه نگار مرا
از مزار عدو مزار مرا
قرض میخوابد اضطراب مرا
نیس بگرفت چون دیار مرا

چاره گو دل نگار مرا
یک گل از توبه از هزار گل است
چون نمیرم ز غم که سر و جگر
او شمار از هزار کم نکند
انکه بگذشت از حفاکاری
رحمی ای مرگ تا کجا گیرد
حشر از و یک گلمست پیر مرده
نه عجب سرعت آهاده برق
تا چه دشمن بگس شکار خوان

جان زار و تن نزار مرا
رنگ گلزار کن مزار مرا
اجل از دستم اختیار مرا
مژده عنایه بی شمار مرا
بکه یارب سپرد کار مرا
یاس جان امیدوار مرا
بین گلستان انتظار مرا
گر کند عمر مستعار مرا
نقشه دیگر هما شمار مرا

بهر کس باغ انتظار مرا
چنین جلوه کن عشق مرا

که ای عشق ادا از ناله نشانه جان را

چه ترسی از دم عشته علم کن تیغ بران را
چه خواهد مدعی از تو جز زبانی فریاد
ز دست من سبب کوفتن الغمه با سجد
اگر نماند پیش منی که چون ایمان خود باز
ز پی کنج لحد کاغذ چاه علت چاه و صفت
بویابدم را جمیع خاطر چه خواب است این
چشم ای من برید رسم و راهش شدم بهم
کجا بر سر بر باشد آید دعوی به چشمه
کجایی رحمت نیران چنین دولت بدست آید
بگفتش نفی من آنکس با خود آید این

بخون غلطان سرم را خاک بر سر نیزه جان را
چه باشد او و خون او من آلوده پیکان را
ز پای من گل عشت بسخر معنیان را
یوسف رو خود بنما من کافر مسلمان را
نگیرم در عوض گرس و بد ملک سلیمان را
کنده زلف بتان تعبیر این خواب پریشان را
گزیدم از شیخ هر لایت شیخ ضعیفان را
کنده چشمم تر آب از حجات ابر نسیان را
بزاران غم مل دادم بزاران شکنزدان را
کسی می میتواند کرد این راه بیابان را

بیا بگو که دل بسیار شتاق است قومان را
خیال کیو یوسف دره از بس که جاد دارد
پیش این گمان فاسد گستاخ چنان هرگز
هر آنکس نشسته او شده خضر شد یا مسیحا شد
چهار رنگین شود از شکر ایشان دفتر حشر
بگفت این لب مگر یا قوت یا قوت دل آنکس
به نوزم گوش از لب سخن بگانه حیرتم
سرم قصد بدوش از خوشه در یاد شمشیر
نشد یار و دگر ناز و دیا ریها که ناکرده
بدو اتحانه کنز خوانده همانان میراث اشب

چو قربان تو گردد دل شاد دل کنم جان را
سیاه و سفید بیک چشمم پیر کنعان را
جگر آگه که سر کرده ام من تیر و دندان را
مگر در تیغ او حل کرده بودند آب حیوان را
دی رنگ قبول عشق گر خون شهیدان را
چو گفتم آتش سید و میسوزد دل و جان را
چه گفت آیا که گفت فشان من این زینبان را
بمیدان آورد آن طفل سرگرمی چو کان را
نزد تیغ و دگر گوید فراش کردی احسان را
چه خواهد بود عورت نفی ناخوانده همان را

بود پیش و خرد و شمن من خاطر پریشان را
من مجنون چه خوانم قصه شبهای جوان را
چنان ز شیخ بر ایمان ندانم اینک فضل گل

ز دل من کنم این از سر دور افکنم آن را
غم آن بشود و گوشتم در یک بیابان را
زندگیلاب می جوش کند بنیاد ایمان را

نیاز و نیاز را نسبت به ما چه نام است این درین میدان میتوان هر دو کاسته یک نفس عمر کنون خاموشم اما روز محشر حجاب ندیم اگر گشته بخت من ازو چیزی طمع دارد خضر در شوق خطا سبز او آواره میباشد بهین بران و تو در آن عجم کیا اگر زمینیت بگفتم نقشه با تو آنچه حال چرخ پرسید	نیاز هم انی میند لازم نازینان را که میگردد غنائ آن سوار بر قی جولان را چگونه پیش ازین آن میکنه کشتن نایشیمان را و اگر برشته شود آن برشته فرکان را صبح از دل عاها میکن آن لعل خندان را ز سر کشتن ایران از غائب است تو در آن را همان بخت که باز اکنون نهی حال دوران را
---	--

چه گفتی آنکه زد و کج تو باش امید اریخا تو و هر خطه شغل می یاب این آن خوش خوش گر این اگر با تو انم لبی و از ادب باشد تو ست ناز و مشتاق خندانک مسیح و خضر چه میجوی چه میگوئی به از تو کیست در خوا یکی از صد هزارم آنکه اگر جوی کجا یابے نه دانا نیست هرگز دل زین عاریت بستن بفکر شغرتش من همان ناز و شغرتش مضامین لب وجود نقشه بی حاصل نشید اندر سوا می	قیامت هم گوشه از تو بوده انتظار اریخا همین کدی که از خون کردی چکار اریخا زهی اریخا که در گشته مینم صد هزار اریخا نمیدانی که پیش آمد که کردی کشا اریخا چه میرنجی چه میخی که شد با من چار اریخا مگو اینم دگر زمینان که خود صد هزار اریخا چه نازی ایفلان نادان چه صد هزار اریخا و گر خدای سبکبار که از او است بار اریخا کز از سر کسی از خوش چیزی یادگار اریخا
---	--

همانا چاره فصل است این مگویم انیکه یاریخا نظاره از سر خطا آنجا و دل زار و نزار اریخا نماند هیچ عید در از مرید خود یارب چو گفته در دولت غم را سباده راه گفت اینم ز خون زشت دنیا خیزد بنیگر مگویم من می آرخا ساقی آنجا راحت فرود از خراب اریخا من این کلبه احزان بهم از بخش جانان	کل اریخا سبیل اریخا کل اریخا سبیل اریخا نه یاد از دعدا آنجا و فی صبر قرار اریخا منم کشتن پیر اما نه آن آتش عدا اریخا که چون عشت و درینجا بود سنگین اریخا بخوبی آسمان آنجا بر شتی رود کار اریخا غم اریخا محنتیخا بیخار بیخار اریخا ز کوی کاوی آید هوا هم بی عبا اریخا
---	--

برنگ از سحر سحر پری جای سکار اریخا
بخون رنگ بوی خوشی غلغله بهار اریخا

بهار از وی خزان از سر گلستان و بیابان چه سازی نقشه دیگر بایت آتش قدم بود	بو گل گل نشاط انجا و باشد غار اینجا بی بیشی چه سوزی دل نه کم از شرار اینجا
من خورده ام فریب از و گر چه بار بار منصور من نیم گرانای الحق سرا و گر شد غایب آن سوار ز چشم و جگر و عیت گویم نه اینکه صبح دمید و گزشت شب دادند خاک مانده پس از سوختن بیاد یک خورده دل امیر نیامد چه بیاد خواه آورد تر تجم و خواه افکند ز پا ریزد ز داغ من آتش چون گر خورشید از جای خود نه چینی و این فیض عشق بین	دارم هنوز بادل عیار کار بار بهر چه مجرم است رسن ما و دار بار چون شد ز دست خلق غنان قرار بار چشم سفید شد بره انتظار بار داد هست داد از دوسه آتش عذار بار دیدم چو یک مزار نقش و نگار بار دادند جان و دل بر بیتی اختیار بار بار و چنانکه از حره من شرار بار نام تو نقشه می شوم در رویا بار
داد از سپهر آه ز لیل و صفا بار گویم بهمان و گفتت آن سخن بار بار در یک گل برخ تو که باد است گفته تر از و قدم هنوز نه بیرون و صد چمن ای کاش بیتی قصد گلستان نکرده می با آنکه شد قیامت و ارض و سما نماد رویت گل و میز پس که از وی چه گل کند پرسد ز سادگی مژغانی که بوده است روز شمار تا چه جوابی منت فدا از دل نشان نیافتم از چه تمام عمر	دیدم دمی فراغ نه در روزگار بار کز من تو عار داری و آن افتخار بار دیدم بهار با و چه دگرش بهار بار جان برکت از برای تو در رگزار بار بنمود خسار زار مرا لاله زار بار قایم هنوز در دولت از من عیار بار تنها نه من فدای گل تو هزار بار در چشم دشمن تو رود لب که خار بار داغ تو بر دل ست فزون از شمار بار گشتم بسان نقشه بگرد هزار بار
پیش از آنکه ز این چشم تر را توان پرسید ازین شک و زین آه	شوم از حرف کمتر گیر را خوابهای حال بحسرو پیر را

از و زین گزشت سخن در کار بار

از و زین نشانی نشین
شوم از و زین راه بر کار

<p>نمودی گرنه او چاک گر بیان دم صبح است و من محمود بسیار عقاب از خود شود بیوجه نبود چو بشد معلوم کاین از ناوکست تو فساد این سخن را کی سست ز تیغ او که دارد عیسوی م تو ناصح هرزه لائی وین ندا</p>	<p>کجا جسته دگر شام سحر را همیشا و اربابانی ما حضر را کبوتر داند آنکو نامه ببر را نبوسیم از چه زخم کارگر را رگ جایت شمشاد نیشتر را نه چون جویم دوائی درد سر را پسندد لقمه حرف مختصر را</p>
<p>رما کرد آنکه تیر تیز بر را دخی کاند نوید مرگ با من لبش اند که چون از فوط غیت بروای امن راه خوشتن گیر خدایت داد چون این دلست تو حرم را اگر باور نداری یکی بندی بمن دیگر بدشمن اگر دید آفتاب بجایا بود باند و پیش مشرقت لقمه کسنت</p>	<p>چه داند خشتی را یا جگر را جز دادم فلا فی نجس را بریدیم بند بند نیشکر را درین ره من پسندیدم خطر را مزن بھر خدا راه ظسر را به پیش تیغ اندازم سپر را کشای گد طلسم خیر و شر را چه میگوی گدای در بدر را شمار و آنکه کمتر بیشتر را</p>
<p>نوا از تیغ او تنهانه سر را شدم آماده زینجا چون سحر را چو گفتی من کی حکم خدایم دعا کردم که یاجم کام و اکنون شمار این چنینم از چه خوانی کز آید پیشیت اشکم محنت کن همین نام هست از دانا نشا کو</p>	<p>گلور اسینه را دل را جگر را نگفتم جز دعا مسکین حضر را رودی دل قصار ا جان قدر را دعا گوید کجا یا بجم اثر را نخوازم داو که بید او گدا را کفی و گیر چه طفل بی پدر را جز این دیگر چه خوانم آن کمر را</p>

چهره سبایی چه بقدری چو خوری ترا هم نقشه میخواند بنهر مند	خردیام متلع کس مخ را کسی کو عیب میداند هنر را
من داغی که همان شمع هزار است مرا من آن بست و کشادی که دلم را دادند آنکه انجم بفلک نشمر و این جا چه کند شکر اگر بود یکی که دشن البسته هزار گو میا پیش من آنکس که بنا زد بر خنجر من چاکم که چنین یا که خاتم فی دل نقشه این وصل بود وصل و گیتی نیست	کس چه داند که چه باغ است بهار مرا بگل و غنچه این باغ چکا راست مرا داغ در سینۀ فزون تر شمار است مرا نه یکی می کنم ار شکوه هزار است مرا تا چه از فخر سخن و چه عیار است مرا دل نه منی که چه زار و چه هزار است مرا چه اجل آنکه درین حال و چهار است مرا
چه بگویم که چادر غم یا راست مرا گر کنم آرزوی باغ ارم و دوزخیم فتنه هر جا که بود سر زده آید در و س صرف برای تو شد آن همه من اگر از آن خاکم از کوی تو دیگر که بجا با افکن غالی از در و تو کی هست گداز نشین نقشه گرفت سیاست بکن او را صد باد	اضطرابی که همان صبر قرار است مرا در نظر تا صمیم لایع هزار است مرا خاند گوی که سر را بگر است مرا این مضر که بآن جلسه بچار است مرا باد داند که بدل او که غبار است مرا از گل داغ تو بر جیب کنار است مرا من نغمه که در ایوان تو بار است مرا
مروه ام کار چه با نقش و نگار است مرا ایکه گوی ندی شرح کی غم ز هزار آن فقیر که چه تزیین هم مجلس فقر تیرا که هست سنان نیز قدم پیش نهاد طوایف کسی ارمال می شد چه عجب کس نگوی ز بتان در لکم آیت جا کرد ایکه گوید که آن زلف مرا کار نماند	خیال ازین نقش چه بلوح هزار است مرا ببجده هست یکی رخ هزار است مرا چون سکنه کسی آسینه دلاست مرا دل اگر میش جگر نیز فگار است مرا گردش چشم کسی لیل نهار است مرا از که چه ستم که اینک که شرار است مرا زین که داند که دل کنون ز بار است مرا

دل در تو که چه زیاده است و هزار است مرا
من با تو که با غایت و چهار است مرا

بر چه گوید بگو تو مستم دانی لقمه در جگر منصور و شان خیار من	خود ندانی صنما و سینه شعار است مرا کسیت سر و ار که جا بهر و ار است مرا
تا چه پرسی ز عمر گاهی ما بود دل داد خواه آنهم خست ما گدایان آنکه می پرسد دعوی بیگانه گشتی ز تو راست گفتم آندم که دید ما شد تر خوش انکح اول است تا چشم میرسد ناز بکلا بان را لقمه هم گشت پیش او بد خواه	این شب بجز و این سیاهی ما خاک بر فرق داد خواهی ما از گدایان کسیت شاهی ما بیگانه ای دید گویای ما کشتی عاشق و تبااهی ما چشم مشتاق خوش نگاهی ما نشته بگفتون بکلاهی ما در ای بر جان نیکواهی ما
مهر و زلیت کینه خواهی ما گر یه آید نه چون بجال خودم در دگاه این ادا نمی قصه آه ازین چشم و داد ازین اور سرن تنها چه کم ز قیصر و جم دل و از صبر دعوی باطل چه حجاب و چه پزده و چه حیا تا بجا عذر خواهد ایندم از د میردیم از دیار حرص و هوا خاکسار سپهر جاه بود دیده خد متنگه ار راست قد گو تبتن لقمه شکر اسیر پاس	تا امید می امید گاهی ما سستنی نیست رسوایی ما کوه در دست در گاهی ما گشتم و شکم بیگانه ای ما یک فقیری نزون شاهی ما سرن زبان بستم از گویای ما سنگه سووی کم نگاهی ما عذر خواهند عذر خواهی ما قدم ما بفرق شاهی ما خاکساری سپهر جاهی ما دل طلبگار بکلاهی ما میرسد دست شکوه گاهی ما
نه آهین میکنند ما را نه خار میکنند ما را گوید آتش خشم بتان دارد بچار نو	شکست ما بیند آنکه بینا میکند ما را بوقت سوختن گونی تماشا میکند ما را

گلر مشتاق عذر خواهی ما

که میداند چه چای عشق رسوا میکند ما را
راغ از تنگ تاج تماشا میکند ما را

<p>ما باده پرستان را دیگر چه ازین خوشتر این قدر بشناسی کی قدر شناسد کس</p>	<p>گلشن خوش و رنگین گل بلبل خوش و شادان دل کرد فدا بر غم بر نقشه فدا جان با</p>
<p>دلی رفت و چهار آمد دست مردمان با کوه صبر و سکون به تنان کوه و وفا همت بود آنچه اسیر دل با یاس سبیل شد دلها همه جان پرور جانها همه خوش کن دل شکفت از سدا از یک دل بیدار غنی با دشمن اگر گفتی فردا کشیت غم نیست در کیش تو حیران است هر کافر و هر مومن تا دید چه در خلوت غیر از تو که می گوید هم نقشه اسیر غم هم رفته اسیر از خود</p>	<p>صد منع جنونم را تازی زگر بیان با نی پیش من انداین بانی پیش اندان با پیرایه شوق من سرمایه حرمان با ای خاک درت دل با ای رخ شستن با نی یک گل پژمرده نذر تو گلستان با ای یاد تو هر ساعت منت کشن بیان با کافر شدن و خوردن سوگند ایمان با اول ز خودم خواندن باز اینهمه حقان با تا چند خبر بیری از بی سرو سامان با</p>
<p>گوئی چه سخن از سر برسی چه ز سامان با پر بهر لبه دارد بیمار تو زین منت آئی نه چرا تا در تا سیر کنی دیگر از لالهستان بند تا سر حد داغستان گفتم که نفرمودی آن نقشه دل را دین است ز سر تا پادینا است ز پادینا سر این هر دو بیک معنی مشهور و آفاقند با آنکه تو عثمان با داری بخود از باده از بهر خدا چندی خود را مکن ایدل خون پرسی گر اسیر از من آن نقشه کجا باشد</p>	<p>من گویند و قیسم در کوه و بیابان با حرفی مزین از دربان ای در تو دیوان با دیوانه لبه برور و سیر تو دیوان با چون داغ کی بنود دیدم سحر اغان با فرمود که بشکستن فرض است به ایمان با آسان کن مشکل با مشکل کن آسان با گر غمزه او کافر او دشمن ایمان با مارانده بی ساقی یک قطره زعمان با ورنه چقدر کردم شرمند پیکان با دیوانه کجا باشد در کوه و بیابان با</p>
<p>غم بخون داد دیده مارا کرد پا مال نقشه با گردون</p>	<p>دیده خون نه دیده مارا سبزه نادیده مارا</p>

سیرت از سر باده مارا
دیده خون نه دیده مارا

<p>ورق دل رقم چاک نداشت نتوان یافت کجایا غری دای گمرگ هم بر نکشد چه بخویش آرمیده خوش کرد روزی خضر کاش اهل نکند باید از چین آن چین بر خواند نقشه آن خط دراز داری با</p>	<p>چاک کردی جبریده مارا رنگ از رخ پزیده مارا جان محنت کشیده مارا دل از خود رسیده مارا شربت ناچشیده مارا خط صد جا دریده مارا چند گوی سشنیده مارا</p>
<p>بنگر اشبار چیده مارا می عشرت بود چهار جام کاش از باغ دهر چپینند چه رسید چشم بد مراد جز قیامت که میکشد به لعل خار در پا خلیده کی ماند کوه غم راه او فتاد که جبت شکری با هم گز نه پیوستند نقشه از دیر در حرم رفتیم</p>	<p>از غزل تا قصیده مارا خون از دل چکیده مارا گل حسرت بچیده مارا مرگ بر سر رسیده مارا سر و قامت کشیده مارا خار در دل خلیده مارا باز پشت خمیده مارا دل از خود بریده مارا چه بلا زد عقیده مارا</p>
<p>زین بیش چه باشد دگر از دل ما از دل نه ای آنکه خرد از دل ما خود رشک بلا می است مان از بی کار این باز مگو چون بجرم شب گز زاندن جانیکه رسد منفعت از یار بسیاری پیمان زدن با همه کس کار دل تو قطع نظای غم نمایی چون ز دل غیر خوابی که حرام است تر خاک همیش کو</p>	<p>کم نیز نبر سی غم بسیار دل ما سینه نه چرا گرمی باز از دل ما با سایه خود این همه بیکار دل ما آگه نه از سستی بهیار دل ما جز خستگی دل که بود یار دل ما بیکانه شدن از همه کس کار دل ما پیر نور ترا دیده زویدار دل ما بندد نه اجل دیده بیدار دل ما</p>

اینکه گشتند خرد از دل
 گوی که بودند تن بر یار دل

در رای غیر کنونی رسوا شیم زنده این بر لب لقمه نه از بهر خوشی است	شامل مکن برای خدا رای خویش را نشناسی از چه رتبه والای خویش را
نالۀ دل ترانه دل ما میتوان بست لب ز بید ز ارگرد کسی که گوش کند بیزلف شاہد معنی پیش او هست قطره نا چیز بصدای شکست میرسیم نیست وقتی که یاس می کند در محبت یگانہ ایم که نیست گوینا مطرب غزلخوان است خود ز دست سخن ربا بد دل مزدنش گویانہ بود است لقمه از جبر بر چه میگوی	دل ما آشیانہ دل ما بستن لب نشانه دل ما دارای بیک نه دل ما نیست بی آشیانہ دل ما قتلیم بیکانہ دل ما سنگ بر شیشه خانه دل ما سجده بر آستانہ دل ما جز محبت یگانہ دل ما بلبل خوش ترانه دل ما سخن بخودا نه دل ما کاش میرد بهانہ دل ما بود پیش از زمانہ دل ما
خانه هست خانه دل ما به غزال پییده می ماند تا چه باله بخویش کوه عنایت جهان ندارد بهسانہ دارد تا چه سندا امید بر فتر اک دل ما گم مسیانہ زلفت گریه بود است شادی دید یا تر اوق میرد حله نماند منعکس گشت صورت آن چشم آرزوی دودۀ غیر است	کعبه بر آستانہ دل ما غزل عاشقانہ دل ما ترسم نادید شانه دل ما جهان فدای بهانہ دل ما هست عنقا نشانہ دل ما چون بلا یا میانہ دل ما نالہ باشد ترانه دل ما یا بقی شد خزانہ دل ما منقلب شد زمانہ دل ما حسرت جاودانہ دل ما

در و سخن است در دل
از مجنون نشانه دل

سوخن آشیانه دل ما راز مخنون فنا نه دل ما	سینخ گلستان بال پریش باشند از فتنه آنچه گوید اسیر
چون سخا اهرم برتری پروای فلاح کم چرا گر نگر دی وی خوشم امروز غنا کم چرا بادسان بکده نیای بر سر خفا کم چرا نکته گیری هرزه بر افشده تا کم چرا کس چه داند ساخت یزدان جانت کم چرا حاکم حاکم بفرق عمر اس کم چرا سر اسیر پاکم تو خواندی فتنه ناپاک کم چرا	چون ندادم مدعا از ندعی با کم چرا منکه آغاز ترا انجام دادم هر چه هست اب و آرای آنکه صد گشتی از چشم روان تا که را خونی عیان چون غمی مینمائی بلور حاجت کس بجز در آب رسوز عشق بود رفتم و یکبار که دم صدف جانان خودش پاک شد ز لودگیها هر که زدیک جام می
گو یابین لب گفتن قم بر سر خفا کم چرا عزق سحر شرم دارد چشم منما کم چرا دین نفقه کاین چنین بر جرم و سقا کم چرا مهر باقی با عد و بسیار و یا کم چرا آتش عشق است آگه زین خاشاک کم چرا اندرین ره سستی آرد طبع چالا کم چرا پیغ او آب بقا از تیغ او با کم چرا	پرس ازین حشر گمان رفوی سینه چاکم چرا میر و دم با بر طوفان بار چشمک منیر کم داد از ستونجی که رسید از چه زار و زبون کین بمال بسیار با او کم خدا را آنچه داد خود چگویم که وجودم سوختن بر زینتی است دفتری انشا کنم در باره قفس عدم هر که ز بخش خود دیگر خضر بخت فتنه ریاست
باغ است همه زندان شهر آبیان ما پروانه بزم اندر بلبل گلستان ما با ذوق و گریه است آغوش خیالان ما شد بی سرو سامانی گوی سرو سامان ما دیوانه بدشت اندر طفلان بدستان ما جای که منم ساکن و سرست سلیمان ما پنهان همه پیدا ما پیدا همه پنهان ما	دیوانه و لم را اگر شوق است پیرمان ما نی شمع بخاک سن نی گل بزار من تهنانه به روشنی سرو است سرا با شوق حاجت نه رو گشتن ستفینم این ستان ما زنجیر محبت کوتا جمع همه شکر دهند در خاک نشینان بین آن رتبه که میجوی دی گفت یکی عارف این نکته و شد پنهان

منکه بزم بزم سرور و سرور با کم چرا
منکه بزم بزم سرور و سرور با کم چرا

دیوانه جهان را در کوچه و دیوانان ما
تا چند خبری از بی سرو سامان ما

<p> سباد ایچ عاشق را سحر جمیع خاطر مغلت از رشک قتل بدعی لیل کرد و نو سخن از خوش بویای جنت فتنه و ما فتنه فغان از هجر و در هجر آنچه آمد آورد بر بدشمن آنکه میگویی دل کوی کسی خد بر کمانت چه پیش آمد چرا گشت از آن بیا بجز خردی مجوگر قهقهه میخوابی بر </p>	<p> پیشانی روزها کرد است و با میکند مارا که امر و زانچه او را کردند با میکند مارا هوای خوش چها عشاق صبا میکند مارا خجل از مرگ جان ناشکیبا میکند مارا خیزد از مراد خود با میا میکند مارا سنان نکشیدش خون تنه میکند مارا بنیاز قطری دیگر که دریا میکند مارا </p>
---	--

<p> غم او خوش ز وضع خود نه تنها میکند مارا که گشتیم از چهارم چرخ هم در شادی کجائی ایجنون بر جیب و امان تنگ شد بغیر رشک از نرم توقیف گشتن داریم نداشتی اگر ما را ز عشاق بوس پیش گفته کن شیخ اگر در حشر خواهی هر جزو نبیا چه شوخ است اینکه بوسه دل می برد از نا به بینی پادشاه بر پشت غبار آرد کجا رفیقم و حال مستی دوست که گفتیم </p>	<p> دعا با میکند دل را ثنا با میکند مارا دم تنی تو برتر از مسیحی میکند مارا بیا بنگر که ماه نو چه ایبا میکند مارا نگردد و گرد و پنهان که پیدا میکند مارا که گفتی که این نادان تنه میکند مارا ز سر تا پا گنه هم رنگ صبا میکند مارا چه رشک است اینکه بر دم دشمن میکند مارا میرسد آنچه آه بی محبا میکند مارا چه کردیم ایکه گویی قهقهه میا میکند مارا </p>
--	--

<p> تنها محو آن رخسار زیبا میکند مارا هنور آگه نیم از خود نه را میتوان گفتن همه قربانیان را چشم حیرت و ابما باشد بود از وی علاج اضطراب دل محال آ به بند روی خود خود نیز در آینه ساعت چو تنی می کشد از نازکی می فتنه از کفن وصال او میا هر دم بجان میبرد و خوش آرد </p>	<p> یادگردان آن زلف چلبه میکند مارا که پنهان میکند مارا که پیدا میکند مارا به بیجی تا چه برود عید اضحی میکند مارا زند حریفی که از گشتن شکلیا میکند مارا ستمگر وقت حیرانی نه تنها میکند مارا چو حریفی میریزد ناگشته احیا میکند مارا و زاق او جدا هر لحظه از با میکند مارا </p>
--	---

اگر گویم با غنیم دی ملبور و بر سر بلا نازفته گامی در پی او میشود روزی حد زان غمزه قاتل که مردم میکشد خنجر اسیر قفسه این شایسته برگزیند دارند	و اگر گویم ستر ستیم صحرای سینه مارا خجل ناگفته حرفی پیش اعدا میکند مارا فغان زین عشوه بهمان که سوا میکند مارا جنون دانسته گتلاخ تا شنا میکند مارا
---	--

گوداد گبه که گرم کنم جای خویش را صد بار ز رشک سوخته من چنانکه من داور اگر شود نه موافق بدم ز آوارگی ما سخن آنجا که بگذرد تا چند منع گریم این ابلهان کنند بیدار شتم سر عدم از بس من مرعین مردم دمی که جان طلبید و بیک نگاه کردم بسر چو نقش قدم بسکه زندگی می پرسم عدد که تو جوان دل شکسته کواز تو قفسه حشر بپا تا که نسپریم	امروز گویم انده فردای خویش را پروانه شمع انجمن آرای خویش را ثابت کنیم ماهیه عوای خویش را بوسیم پای بادیه پیمای خویش را بی آبرو چنان کنم آوای خویش را نگذار شتم وجود مداوای خویش را گوی بهم ز دم همه سودای خویش را دانستم افسر آبله پای خویش را بر سنگ فشنه نازده مینای خویش را با یال بخوش تو غوغای خویش را
---	--

دل چون نیافت مزد وفاای خویش را کس نمیکند قیامت اگر پیش تو شود بر گشتن نگاه تو چون کارمانست ما و بجز در تو گرفتن در دیگر از ما پیش باعث افسردگی ما هرگز ز ما نگرد دل نازبید خویش تو خویش را بخند گری بان جمال گور رشک آن مرا کشد اما بمصلحت گوید زارش که ترا بیکره ار سکنی	حسرت نهاد نام تمنای خویش را در جلوه آرقامت غنای خویش را آتش زدیم خود همه کای خویش را نادان بگیر این همه شیدای خویش را دانی تو خویش را بخش پیمای خویش را همت بلند زلف چلیبای خویش را مجنون کند ندای لیلای خویش را بنما بنا صحن رخ زیبای خویش را با غم دوچار عاشق تمنای خویش را
---	---

باید که تا گرم کند جای خویش را
اردل که با غنیم تمنای خویش را

مارسم دگر داشته ایم دره دیگر از ما نبود لقمه چنان مستی جاوید	انداز دل ما نو و اطوار دل ما چشم صحنه ساغر سربار دل ما
بارید شکست از در و دیوار دل ما تا کی شوی آزرده ز طوار دل ما مفروش بما این همه کبر و منی از نه بندی چه با و جان کسی تهمت صبر است کو ترک ره میکده کو توبه اش زنی با آینه روشندی و نسبت خویش از کعبه نهنگ آئی و در بستکده آئی گردی همه آفاق و بحیرتیس نیایی در محکمه دادگر که از چه بر دراه کارت بسی افتاده بدل لقمه تو فویش	رو ز کیه خرابی شده سمار دل ما یکبار بنه گوش با طوار دل ما نه از چو تویی مهت خدیار دل ما چیزیکه نبود است سنا و اید دل ما ز اقرار خبر سید به انگار دل ما نکشود بر آئینه هم اسرار دل ما پنداری اگر شیخ تو پند اید دل ما هم نه سبب هم پیشه و همکار دل ما سیدادگر داور داد و اید دل ما زین بختیران کیست خبر دایر دل ما
یکدم از فیض آشنای ما بهر لقمه که زندگی مرگ است خار را جا بدیده ام خرقه وار حک نگردد نوشته ازلی هست ز اید بمنزله سبب که ردا دل ما و ز ما چه بگسستن رهروان حجاز را ای خضر من ندانم بگو که میدانم بست نتوان بعقل این تهمت تو و بگزشتن از من و عشوق	من جدا ایم نه از جدای ما ورد ما کم نه از دوائی ما خار یار برهنه پائی ما بی وفا یار و سبب وفای ما خرقه پوشی و خود نمائی ما دلبر با و چه دلبر بای ما رهبرانی به که رهبنمای ما عشور و بیهوده از گدائی ما عشق داند گر کشای ما لقمه بگذار ثرا از خای ما
خون خرم تا کی از جدای ما	خاک برفق آشنای ما

است
سکری تیرم از جدای ما
نیکبخت از آشنای ما

<p>نه پسندم ز پار سایی یا چهر آن از چه استخوان شکستم من هر لحظه از مودن ل تا که از من بناله سرزنش کرده اند اهل عقل نام عصا گو مجو پیش عشق است از عقل تو وعده وفا بکس بستن یک خدائی چو از خدا خواهی سگ آن در فرشته هم نبود</p>	<p>بر در کعبه چسبایی یا خود شکست است منویمایی یا دل و هر دم غم آزمایی یا تا کی از ناله نارسایی یا دستگیر شکسته یایی یا جستن زای تیرم زایی یا نشکنی شان میر زایی یا نه عجب گردد بد خدای یا فقطه بگزار خود ستای یا</p>
<p>شکسته نابینای خود کان کردیدیم ما چشمها بستیم و خود را در سفر دیدیم ما حسرت آگین جان بجا یکدستی قاتل فلان یا قسیم انجام سپیک خویش پیش دلبران بی سخن باید زبان ما برید از روی او کم چرا بوسیم دست شست و را کاین زبان می توان اعجاز قاتل دید کا ندر دست او می شود کی نیست شبیم تا نه بیند آفتاب باز چون گردد شود ظاهر همه ای همدمان روی دشمن چشم بد بین و همسک پاکر غیر غایب سبان در خواب لاشتاق دید فقطه هم خود را رساند به حقیقت از مجاز</p>	<p>هر قدر با بد بصارت آفتاب دیدیم ما عالمی دیگر چه نیستی نظر دیدیم ما تا و کی کرد دل بر آمد در جگر دیدیم ما در کف صد شعله چون کبشت پر دیدیم ما گر گوئیم این که جای او گردیدیم ما ز چنبا بسیار در دل کارگردیدیم ما تنه دیدیم و بدوش خود نه سر دیدیم ما در خود اصلا نیستیم او را نگردیدیم ما نیک و بد آنچه از نگاه نامبر دیدیم ما این همه نادیدنی یا بیشتر دیدیم ما کسر چه داند کز چه او را بخیل دیدیم ما جلوه صد طور اندر نیک شر دیدیم ما</p>
<p>روزی او پس همین آب تیر دیدیم ما داد از زبان که ستم شان دگر دیدیم ما در نفس چشمه نقور را کجا بست آن کس</p>	<p>بر خیال مقصد خود سکه تیر دیدیم ما سرگران شد گرد سر آنرا که دگر دیدیم ما آشیان خود چاه بی بال و پر دیدیم ما</p>

کعبه را این کشتن بال پر دیدیم ما
کعبه را چنان در این سفر دیدیم ما

<p>دل بهمانا بر دهر حال بد ما نیز رشک کس نبیند بر چه از خاک میخاد انسان بی بهره بیاییم بخوابد بود یعنی غیر را هر که دارد و صد نیز ایوی وی الی وای آبروی تازه پیش لیمان یافتیم خیر مسکین را دعا کردیم و گفتیم الوداع بسکه می نامند وقت واپسین اختصار صبح شد خود هم برآمد تا چه اینخوا با یقین با خبر بسیار داشتیم اورا پیش خویش با اسیر نقشه دیدی چون بسر بردیم عمر</p>	<p>حال او از حال خود شب بتر دیدیم ما روز و شب بهم از قضا بهم از تو دیدیم ما شام اگر دید است فرماید سحر دیدیم ما زانکه اینجا صد بلا بر یک بند دیدیم ما تا غنار از روی در آب گهر دیدیم ما در ضمیر هر بشر از بسکه بشر دیدیم ما هر که او دیدیم اینجا مختصر دیدیم ما حال شبنم سر سبز با چشم تر دیدیم ما هر که از حال دنیا بچشم بر دیدیم ما نقشه و بخت نه را و یک سفر دیدیم ما</p>
<p>چون اشک فتادم از نظر ما ور ز ند بکینه ام چه خوش مهر بازب دل من بخیه یادا اینجا که منم کجاست امنی تیر تو ز دوشنه تیز تر بود از خضم من است رفیر بدور گفتی که ترا ستمه پسندم آسان نه نشسته ام بیک در در ند بهب نقشه تو مردود</p>	<p>زین پس من و سحر با و بر ما مهر سیت مرا بکینه در ما کار روز شنیده ام خبر ما و اینجا که تو ستمی کجا خط ما دیدي دل ما نگر جگر ما زان سان که شب من سحر ما گوئی شده عیب ما هنر ما بر خاسته ام بسی ز در ما قومی که نبا خستند سر ما</p>
<p>کوه غم گشت آن قدر ما دیدیم به کام خود شب آنقدر کردیم سیه بجا رت عشق خونخاکه تور سختی بخان شب ای شوق بیاینی وداعی</p>	<p>کایذ کمره نه در نظر ما چیدیم ز سر و خو شتر ما خوش فایده است در ضرر ما کو با گرفت بلکه در ما پیش آمده مهر را سفر ما</p>

این
تو شوق
بیا
پیدا نه تا وقت بیا

<p>من صید تو هر چه از من است چون سایه لبم بر لب است چند تیر تو گزشته از دل غیر دیدم غزل تو نقشه بسیار</p>	<p>نذر تو چه بال با پیر یا ای سایه تیغ تو بسر یا زان سان که ز آه من اثر یا ریند ز کلام تو شر یا</p>
<p>بر خیز بیکبار و بکش خنجر کین را دیگر نه تراست چه طمع عیش برین را زین پیش کجا بود چنین قیمت و قدرم ای سادو عدو سگ صفت تیغ ملک کش غیر از تو چو کس بد فتاد از نظر م دل در سینم دلی بود که عشق آمد و یک بار پیر کینی فطاهر کینی از مکر محبت ای رفته ز پیشم نفسی پیش نهاد است من زنجی ای نقشه گر این خرد دروغ است</p>	<p>فکرم نبود صبر و گریه جان خیزین را بر عیش برین است سر از غم زین را ای گریه نثار تو کنم در غمین را از بجز چنین کس چه کشتی تیغ چنین را یک بین نهند منزلت البته دین را از آتش غم سوخت مکان او مکن را نوسه کنده اند کسی از طر ز تو کین را باز آ که به بینی نفس باز پسین را در کوی بتان یافت ام خلد برین را</p>
<p>آرید ببالین من آن لبت چمن را بر خاستم و گردا جل گشته و مردم کو یوسف کویا من از نفس نخستین تا چند بر سید چها بر و چها بر و گفتی که تنها شکرین است لب من مرگ از پی من به شبش طلبیدی آنی تو شکر که اگر باز شکافند قربان چنین لطف که من بودم و جمعه چون نقشه الهی همه را شیوه بود و جز</p>	<p>آن لبت چمن زهره چمن چه پیشین را آورد زمانی که بلب جان خیزین را تو قیر فزون آمده نقش دین را تا چند بگویم دل و دین دین را من بنده ام این گونه کلام مکن را عمریت که مای طلبیدیم همین را یا بنده خالی ز شهید تو زمین را سویم نظر افکندی و گفتی کشم این را من رتبه در دیده ام آن خالین را</p>
<p>ایکه گوی بشوم فردا الهای ترا</p>	<p>گر و سرگرد و هزاران حشر فردای ترا</p>

تأصیر کلامت نذر بالی یقین را
چند و از خنجر که در دهر صحن این را

کی ز دل بجز آن کفر در و کشتی ترا
چون تو آخر دید خالی جانی غمی ترا

دیگر چون راند کس از کعبه و گشت گویند آتش باخشنش بر طرفه لطف دل را ندیده بود که پیش آمدش سفر چرا مگر نتیجه همین بود حاجب دجوی شست نقشه چه فرمودی این اسیر	گفت از صفا که شیخ کجا برهن کجا اما مرا گذارد در آن انجمن کجا پرسد کس ز صبر کت آیا وطن کجا زین پیش بود و تو چنین کردی کجا آسودگی کجا دل بیتاب من کجا
--	---

در دل شنیدای مهربان این سخن کجا آن گفتگو که داشتی از یکدیگر چه شد گفتی عجب بد که بین ناز من بغیر گفتم غلط که فکر کن دوزیم کسید از طالبان معنی باطل غلط گواست بان عبرتی که تا لکری رنگ این چین ریحان و لاله و سمن اینجا کجا دیگر شیرین بنفشه نترن اینجا همان پس گل کرغچه و گرسش اندرین بچار	آرام کو تشکیب کدام است من کجا وان لطف تو که بود بیار کهن کجا دل ای فدای ناز تو در خوشن کجا گر من شخیص بایدم آری کفن کجا گر دید عرصه تنگ بمن آن چو من کجا ریحان کجا و لاله کجا و سمن کجا شیرین کجا بنفشه کجا نترن کجا سنبلی کجا و سرسوی نارون کجا دل نقشه را شکفت ز سیر چمن کجا
--	--

بان یاد کن چه وعده و کردی بمن کجا از یک ادا تو صد چمن افزون نمایم عالم شد آن زمان که همه گلشن مراد بی وصف زلف یار سخن را کمال کو گر گفتم تو شمع که شد صبح می روم زان شیشه آه کو نشود سنگ دوچار ای آنکه پرسی از دل تو چون رود غم حال زمان که به پیغم این یک سخن است گر خواهی از خدا که رود خاک من بباد	باز این شب مبارک را این انجمن کجا ای نو بنوا ادا تو کجای چمن کجا یعقوب گفت که بهستان پیرن کجا خوابد رسد بیا و لی آن رسن کجا من نیز صبح بعد دمی چند من کجا دل خوابدم شکست ولی دشمن کجا سرخ سفر کجا و لاله و سمن کجا سمن آنچنان سخنور و دهر سخن کجا ای نقشه چه رس زده بی سوختن کجا
---	--

عقد که هر جوان صد در آستین داریم
خون بهای خویش در زیر نگین داریم

جا بغیض عشق در خلد برین داریم ما تابع فرمان ما هر دو چه فرهاد و چه تیس بخت بین کبر و منی زان پیشتر دارندشان وقت منع گیرید دیدی ای نصیحتگر چنان از یاری کاندرو شاد و سیت بر بندیم خست ز هر دیگری دگر می پیش ازین میداشتم لقمه هم آماده هر گز بدینند چون گفت آسیر	واندر اینجا در نظر صد محورین داریم ما گوی افسیم جنون زیر نگین داریم ما هر قدر پیش بمانیم نسیم و نسیم داریم ما سحر و ارمیج چین با هر بین داریم ما تا کجا با خا طسرا اند و کین داریم ما بنگرید اکنون چه اندر سائگین داریم ما عقد که هر جوان صد در آستین داریم ما
---	--

حسیت عیش و خوشدلی فی آن داریم ما نقش چین زلف او نتواند اصلا کس کشید آیدیم اینجا و دیدیم آنچه اول مرگ بود هر یکی از رجه خود می زد اینجا چون دوش صبح اینک سستی بر چسراغ ما زند اینچه گفتی جمع یکجا کس ندید اصلا دوش شوخیست برین مکان لقمه چون گوید بطن	هر چه داریم این زمان وقت پسین داریم ما بلکه حزن اینجا بنقاشان چین داریم ما سنت ایندرا که چشم دورین داریم ما نقش پای ما چه خوشگفتارین داریم ما چون چراغ صبح جان آستین داریم ما دل اگر نویست جان آستین داریم ما نشکو ما از مسیر زافا خرمین داریم ما
--	---

سوز خورشید که در آستین ما
سحر مشتاق بسیار اینجا

چون نیای ای بقتل عاشقان ما این بیا قدتی داوت خدا مشکل کن آسان بیا باری ای جان تعافل هر چه گویم آن کن این نمیگویم چه یک اینقدر آسان بیا ایکدگر بریر خدمت داویم بنیش مال دارم از عمری تمنای شهادت تا چه میر من ترا همراه و قتل چند گام ای لقمه شیر	چند خیز واد لبین این صدا قائل بیا شیخ بر کن شویم ای آسان کن مشکل بیا تا کجا گویم بیا پنهان بیا غافل بیا مخلم بی شمع بی نور است در محفل بیا نقره ام تا بنگری سکره لب ساحل بیا این تمنای تو بی پروا کن لبیل بیا اینقدر هم هر کام خود مشو کابل بیا
--	---

زینکه گوی من نیایم چند سوزی ل بیا	میر سجا هست آمدن تو برقی من حاصل بیا
-----------------------------------	--------------------------------------

<p>ای بجای رفته از پیشم میرا حواله گفته ام او شعله من چشم شعله از رخسار نفوس طالب تو هست جمعی ظلم خواه و عدل سوز غیر از این ای لیل من جای تو بیجا صریح گفتی آیم در تو برگه بشنوم چیزی کمال تیغ برکت تماثلی ایندم چپا حاجت روا</p>	<p>وز برای رخصت این عمر مستجل بیا و عویم را از چه ناحق میکنی باطل بیا ازدین میدان تو ظالم چون محال بیا پرده چشم ترا خود و نشین محال بیا شد جنونم ای بری این کار کمال بیا لقمه ایک میشوی باز فغان واصل بیا</p>
<p>غم جنت چو منزل خودم را از تیغ سباد دست خالی در خواب هم آیدم اگر برق چون آمده کشیم بساحل برگشت زره مگر ندانست یک آه نکرده و خورده زخم پیش خرد و خون در آرم پاک است ز کین منم خدا خود جز بیخ بمن نبود آن هم رفته همه جا کس نه حل کرد</p>	<p>جستم حقد دل خودم را آسان کن مشکل خودم را بخشم همه حاصل خودم را حیرت زده ساحل خودم را رسم و ره محفل خودم را تحنین دل سمل خودم را بر ناقص و کامل خودم را آب خودم و گل خودم را دادم همه سایل خودم را جز لقمه مسایل خودم را</p>
<p>از سهل حذر دل خودم را غم مایل من و زوفزون تر آئینه گوا بسینه صافی بین جبهل دگر و هم بلقان خواهم گل گلشن مرآت نی این همه گویند ندم زد جوش چو بحر عشق گرداب گفت آنکه چه حاصل این همه سوز</p>	<p>گویم بکه مشکل خودم را من مایل مایل خودم را دیدم نه مقابل خودم را نسبت دل جا بل خودم را خونریزی قاتل خودم را من وجع مفصل خودم را کردم همه ساحل خودم را دانست نه حاصل خودم را</p>

بجز آب و گل خودم را
بجز لقمه مسایل خودم را

<p>فهمید نه حایل خودم را دیدم شه عادل خودم را غم نقشه و من دل خودم را</p>	<p>گفت آنکه نگاه کن خدا را یک عدل و هزار ظلم بروی دیدم بچه ذوق خور و غشوق</p>
<p>تا چه غافل بشکند روزی برایی ترا سطلب خاص اینکه نتوان دید بهتایی ترا ای خدا از دل هزاران حشر فدای ترا بین چه دریا میکنم ای قشس صحرای ترا یا و میکنم چهارمکان گیرای ترا ویده باریک بین باید تماشا شای ترا گوینا آنکه که می فهمم نه ایمای ترا من دعا گو از به دل سر دبالای ترا هم ترا قربان من دیوانه هم جای ترا من بلا گردان بلای عافیت زای ترا نقشه درهای زمین یعنی سخنهای ترا</p>	<p>ایدل از خارا گزیری نیست مینای ترا ز اینکه میخو ا هم جلبا سر یک سطل آب اینچه گفتی یابی از من کام خود فدای ترا سوختی زمینان عبت تو گیرم اکنون بر من گویدم هر که که دل گیر و نه ز نارم کس تا کنده معلوم کنه این میان این دیوان گفتی اکنون مردایا فهم غفا شد ز دهر یا خدا عمر دعا گو نیز باشد بس دراز ای خوشا تو ای خوشا دل گردل جانی در و تو تنها نه در مان بجز تو تنها نه وصل میکند ابل سخن آویزه گوش یقین</p>
<p>زندگانی گشت مشکل ناسکیبایی ترا باز میگویی که نبندم تقاضای ترا ای سر پا بوستان قربان برایی ترا کاش میگفتم برون از دل تمنای ترا ویده و دل گشت همجن جام و مینای ترا عقل کل از صدق دل صنت گورای ترا دژنه باشد ذره روی عالم آرای ترا جان جسم ماند اینهان و پیدای ترا آفتاب آمد خطاب از غیب سواای ترا بوسه با باید زدن لعل شکر خای ترا</p>	<p>ناسکیبا دل کشد تا کی جفا یای ترا خود تو گفتی کا پنجه خوابد کس هم قیل قال جمله از تو خواه سرخ راه سبیل خواه سرور یک دل و صد غم درون دل چه پر حال دل هست اینجا خون آنجانی چه یککیت بین باز گو باز اینک برای من نه رای یککیت مه نه چون باشد کتان هر که که کیکر آفتاب در و تو پنهان و دل غشت پیدا تا چه حظ کوچه گردیهای مارا آنیکه پرسی حاصل گفتی از نازم که در شعر تو میدانم که چیست</p>

نم از دل بران در زنگهای ترا
جان تو آنکه دیدم خالی جافهای ترا

دیدی امشب از سر کوئی تو چون ماند باز	لقمه یعنی زار و بخود دست و شیدای ترا
آفکده می پوشند ز ماروی چو ماه خویش را چشم او از عجب اینها کند ایندم بران گر یکی اینجا است بسمل دیگری اینجا بشید خوردم از شیطانی نه به خود شدم سحر سینم از آه آنگاه گردان است و من ای جنون بنگر که تازی هم به پیر این ماند اشتباه ماندن جان نیست کس از ترسنت	ناز سجد میکند زلف سیاه خویش را انچه او گوید بجهت داد خواه خویش را کی توانی دیدن خون پاک خویش را پس چنان برو یکی بندم گناه خویش را ابر آتش را خوانم دود آه خویش را من کردار دیگر نمایم دستگاه خویش را لقمه از دل دور کن این شتاب خویش را
و انما یم چون با و حال تباہ خویش را من ندانم از جان بت و شرکان سیاه خویش را چشم من بر راه مرگ مستغنی بهمان تا کند کل آنچه در دل جان نثاران شربت خون گریستم سر سیر و مدتی در اندک معی هر که گفت از روی من بر آید لقمه با صد فخر به پیر پایش آفتاب	یا فغان! آشناسازد نگاه خویش را تا چه خوش خوش بکشد برین سیاه خویش را یا که گویم انتظار عمر گاه خویش را غیرت باغ ارم کن جلوه گاه خویش را گویش در آستین ارم گاه خویش را پیران نکشیم عاشق مسترینا و خویش را نشدن آن ماه چون طن کلاه خویش را
چون نکشوی از ادا نگر کس کم نگاه را گر نه شناسگاه من شد چو ناز سینه من ساحه کو که بشوم رتبه بیت اش خویش آن کی از غمت بجان آن دگر انتظار کش شیخ چه میکشی مرا از پی ج معاف دار گشت و بس که با تیراب اگر دسر تو افتد گاه نمم دگر مرا این همه کوه هم بر	وز چه گواشتی دگر به پیش گاه نگاه را مهر که بود در بغل تا از می نگاه را نا طقه کو که گویم بهیت قدر باند نگاه را بین رخ زرد و هر را چشم سفید ماه را قوت پای بار بست می کف از راه را نقشند از چه آفتاب بر قدم نگاه را لقمه کجا که سرود این غم کوه نگاه را

کاش می آمروفت بر گفتن نگاه خویش را
آنکه رواند ز ماران سحر راه خویش را

یا که گویم انتظار عمر گاه نگاه را
غیرت باغ ارم کن جلوه گاه نگاه را

بارخ تو مشا هت داو دلم نه ماه را گریم و خوشم که گفت پیر طریقم همین پیری من کنون چه خوش پیری من خوشی میکنده و هزار عیش نام خدا چه میکند گشت مرا بیک نگاه باز بوقت داوری گفت و میکند عفو کنی کاچه کنی بود ثواب خواستم از تو گر امان نخلت آن پیرس بیج	پیر غلط آنچه گفت غیر رفع کن اشتباه را تا چه بهتر نی رسید کرد کم آنکه راه را آنکه سفید رو کند چون من رو سیاه را نام نهند سبکشان نمکنده خافاه را دید چشم هر کس ببت زبان گواه را هست گناه اگر کسی نام برم گناه را باز نخل چه سبکی قصه عذر خواه را
--	--

ای آنکه تو هر شب شنوی یارب مارا در د است همین بس دل جان بر لب مارا تیغ تو خدنگ تو سنان تو شناسد پیرسم گرت هست کردلشده یوسف مارا شمری ای که تو با تیس برابر جوی تو منجمت عبث آنرا بفلک بر آن به که نگیری دگر ای قصه عنانش	یک شب چه شود روزگنی گشتب مارا کاین دم چه کند چاره میجا تب مارا مقصود سر و کام دل و مطلب مارا از ناز بفرما که چشمه عجب مارا رو کم مکن از بحر خدا نصیب مارا در سخت شری هست مکان کب مارا جولان دگر هست بدل اشهب مارا
--	---

بر مطلب اغیار مند مطلب مارا مانیم و همین در و همی شب لب مارا گولاب صوری همه ناخوش بود اما خوش تیرگی و خوشتر از آن آمدن مرگ آیا چه نوشتند بغیر از گنبد مارا جان است سخن بی سخن و قالب جان لب گویند که مجنون کیبی گفت من آنم مارا تو شبه ملک جنون ای که ندانے بینیم چه خوش در قدح می برخ اسلام	آلوده مفر ما بشکایت لب مارا یارب شنو دیار گهی یارب مارا ما خوش که بسی خوش کند آنکه لب مارا یعنی ز شب قدر بدان کم شب مارا پرسید نویسنده راس و چپ مارا یکدم نکند ذوق تو بجان لب مارا تا درس خودی داد که هم کتب مارا اشک از مرده جاریت بین لب مارا در مشرب ما قصه بین مذہب مارا
--	--

این شعر در کتاب گلشن
روشنی چشم و دل تا کنون
صفتی نرنگی و دل مطلب مارا

چون ماه بسینه داغ پیدا
 این باغ عجیب کاندین باغ
 گشتم سیراغ او در آفاق
 سن تخته بودی که از خضر
 دیوانگیم کس نهان نیست
 قربان نگاه یار هشتم
 کو چشمه فیض ساقی اینجا
 گفتم چو باد بیا نهان
 گر سرخوشتم توقفتن خواهی

در شب همه سیراغ پیدا
 طوطی پنهان وزلغ پیدا
 یک عمر نشد فراغ پیدا
 آنجا نبود سراغ پیدا
 یعنی ظلمت داغ پیدا
 زان می که سید داغ پیدا
 لب تشنگی ایام پیدا
 ناگه شده یک لایع پیدا
 بی شیشه و بی ایام پیدا

پنهانی باغ و راغ پیدا
 بر گشت گیش خوردم هوس
 چون گفتم که داغ دردت کو
 سید که به خند جلوه گر شد
 سروی چو تو که اگر چه حق کرد
 از مشرب ما مپرس و بنگر
 گفتم که ز خال تبت امیدی
 هرگز کزود ز جان من درد
 بشرط است دو چیز گری شمر

نی راغ عیان باغ پیدا
 از دل چو نشد سراغ پیدا
 رفتم که کنم سراغ پیدا
 با غیبت که شد سراغ پیدا
 هر گونه شجر بباغ پیدا
 تنگ پنهان فراغ پیدا
 فرمود که مگر زاغ پیدا
 تا در دل لایع داغ پیدا
 از قفص دل و داغ پیدا

دنی که یار خدنگ جفا نمود مرا
 من آنکه آب و گل را سرشته اند مهر
 جز این چه خواری خود را بیان کنم دیگر
 مرا نماند شکایت ز کس بد و لب عشق
 دران زمان که چنان تکیه داشتم بر عمر
 چگویم که چنان گفتم شکوه زد و دو جام

نگاه کردم و دیدم که دل نبود مرا
 ولی دریغ که دشمن نیاز نمود مرا
 چنان شدم که نخواهد چنان خسود مرا
 بر آنقدر که طرب کاست غم فزود مرا
 شیب ز بود نه هرگز بد نیوزود مرا
 بحال نزع زمانی که او شنود مرا

بی لاله و خنجر داغ پیدا
 بی نقش قدم سراغ پیدا

ز سبک خود بودم ز جود رلود مرا
 چون کسی به پشیمانی از سود مرا

زند خدنگ بدل ذکر نذل وجود مرا	نه من حریف نه کس با ذالی از تو لقمه فضا
اگر چه شود چوب سینم ولی چه سود مرا دو چار ناسته گوی که دل ربود مرا سجده کلید اجل کی کسی شکستد مرا سخن ابد از چه کس آتش تراودد مرا کسی که یافت ترا خود ستا ستود مرا نبود هیچ بد بهر آنچه من نمود مرا من و عدم چه سرو کار با وجود مرا	چه بود منفعت زان خط سجود مرا بستی که گفت مراد لبرائی است و گر من مریض که فضل امید خود بودم بحالت غضب تو چرا آه من حسیزد منم که در دست این نوع در ستایشها خورم قسم بد با نش نیاری ارتو یقین که تو لقمه که معدوم را کنی موجود
چشم صیبت بمن نمود بند شوم خدای آن همه وای وای غیر اینهمه بای بای مرگ بخود چسبان بود جان شکستد پای آرزوی شبی غامد تا چه کنم بهای پند منی و هد کس آن بت خود بای عشق تو بت زلف سا عقل گر کشای آنکه خویش داشت است فتنه حشر زای باد شکسته گم گشتم از در دوست پای خوب دراز کرده سلسله سوا می غیر بجا لقمه شد لقمه گزاشت بای را	داشتم آرزوی جام جهان نمای را عشق زمین هوس ازوس یکند را بری ز آنچه بجان من گزشت شکوه کراولی کنون چون شکستم بخوابش چه ده استخوان گر تا چه خودی بر خدا آئینه دار خود است بشکیم کنون کشادای من دل قدر عشق ای نکتت همان پیر کست و گدازین بان رفت ز کار خویش دست چون دوم بزلف او گفته از تو هم سوا می چند کس اندام بر من غیر عشق و بگوش فرصت یک نفس ندام
ای بتو جام می حرام شیشه بنده خدای را سپه بجا برم کنون صبر گر نیز پای را سایه صفت بیا فتنه آن قدر فتنه زای را طعن زنده از چه بی عاشق بی نوای را	ویده دل ز کار رفت بی تو یک آشنای را از دهن و میان و یافته رهنای را فتنه محشری که ز خلق فتنه بهای و سپو ریشک عدد برم دوست بست زبا و کون

است
مست تو جلوه کرد به جام جهان نمای را
آئینه بخون کند عقل بهر بهر بای را

خامنه عشق این قلم بر ورق سپهر زد بین که چگونه زنده ام پیش منی و چنانکه قصه بسی و عمر کم تا چه کنم چه سر دهم نازده حرملی بمن می نگری چه سود دل بر چه تو ساختی گفتم قدر نه آفرین بزم عزای تو دلا چند منورده تر بود تن چه سید بکام جان چه بود خوشی طلب لقمه بر تو این غزل خواند بطلب و گداز	منزلی و گداز بود آه سپهر سای را غمزه تیز دست دوست عمر گریز پای را نحس و خواش را ز حمت جانگزی را مفت نمید بد کسی جنس گران بهای را شامل را این تو گداز و قضانه رای را چون نمکنی طلب چون نغمه غم سرای را دل چه در دینی شبنم من چه کنم بهای را چون نکشای از ادا لعل سخن سرای را
---	--

بد بختیم ز خویش تنها بر دما دارد غم تو ذوق زخود بر دهم چها از کردن شکایت بجای اشک خورشید در محفل که رشک بر دل بدیده هم باز از فریب عقل نیایم گه بشهر دل را کشید یاس چو بر تربت امید جای که لقمه آفت آنجا سپهرس پیچ	خواب از شوم ز چشم تو تنهها بر دما گوید و گرسنه برم اما بر دما آب آفت در شوم که بدید بر دما من رشک نیستم که کس آنجا بر دما کو آن جنون که باز بجهل بر دما حسرت نه چون نبخش تنها بر دما من خود می روم دل شیدا بر دما
--	---

چشم این ز گریه نیست که از جا بر دما یک از روی دید تو صد جا بر دما دلکش جهانست عالم از خود گداز شکلی این عزتیم که شهره بهر گوشه گشته است گوید که روزی اشک ترا آه میکنم تا دوست بر دهم ز گدازنی محال بود مقصود او همان که تو دانی دلخواه یاد و پنهان که داشت که دارد از آن پنهان	امروز که بر دهم سر دما بر دما دل را بره گداز و تنهها بر دما از خود گداز شستم بهما بر دما روزی با سیاه عفت بر دما گوئی که از شر بترس بر دما بوی شدم شمال صبا تا بر دما در وادی که آید پا بر دما یا بر دهم را بعد م یا بر دما
---	--

خاکل بیاضی از جا بر دما
گوئی که بخت از جا بر دما

<p>قاتلی تیغ بکف هست و سری نیست مرا شوق آنت که بال و پر دیگر دهرش چه سوال از من از تو چه جواب است ایوا غم که دانی قدری هست بر من بسیار خود خدا واحد و من میخورم او را سوگند از حضور سفر آیا گزرائی چه سخن ریشک غبار بلای است که گفتن نتوان در حرم هم کشم این زفره مصحف بکف هر چه خواهد بشود بگزم اینجا یکبار</p>	<p>و گرا از بصر خدنگش جگری نیست مرا خود پیر و نامه اگر نامه ببری نیست مرا کز دهن پر سیم و گوی کمری نیست مرا صبر بسیار چه باشد قدری نیست مرا که صنم غیر تو هرگز دیگری نیست مرا روم از خود که ازین به سفری نیست مرا دین نگویم که بر آن در گزری نیست مرا جز در تو بخدا هیچ در ری نیست مرا لقمه بر نیک و بد خود نظری نیست مرا</p>
--	---

اول درم عالم جبری نیست مرا
چونم جز وفایا به جبری نیست مرا

<p>دم صبح هست و می ایندم قدری نیست مرا اینکه گوید ز قیامت اثری نیست هنوز وقت بد بود که آهیم ز زمین دل خاست آه ازین شوخی و فریاد ازین عیاری خطل اشکم چه خوشش گفت مرا هم نبود غافل از نیستی و پر سیم از هستی خویش هر جفای که رسید از تو وفادارستم دیدنی هست دم نزع غم ز داران لقمه آن نوکی سنا ز انکسرت و بگرسنت</p>	<p>خون دل چون خورم با حضری نیست مرا کی بلب آه قیامت اثری نیست مرا از چنین نخل امید شری نیست مرا من چه پر سیم که تو گوی خبری نیست مرا گفت آنگاه که آدم پدری نیست مرا سخنی هست و بجز خضری نیست مرا هر بلای که رسد ز و خطری نیست مرا یمن غم نیست مرا چون که زری نیست مرا یار چو گفت که با لقمه سری نیست مرا</p>
--	--

روایت پای موحده

<p>اینکه مشق گریه دارم روز و شب مدحت برق است کارم روز و شب جان سپار احباب از من میسر</p>	<p>خوش خون دل نگارم روز و شب تا چشم است اینکه کارم روز و شب جان بلی دمی سپارم روز و شب</p>
--	--

دل خیزد دل میگردم روز و شب
نظرم بهیچ وی سخا درم روز و شب

<p> هر کجا بینی شرار از سنگ حبت تا بسرا از گشتن نه چو تم سوختی مشکه داغ از دل بنیدارم دریغ طفل اشک از عمر و دولت بهره مند خوانیم ای آنکه بهرام زمان باز دارم چون رفتن عمر را بسکینه را دلبری کاریت نیک یاس گوید مرگ را آمد اجل نقشه بر دل میگذارد داغ و من </p>	<p> مچو سنگ از شرارم روز و شب ناله خیزد از مزارم روز و شب ز کفلس می سپارم روز و شب تاجه باشد در کنارم روز و شب میکشند گورانتظارم روز و شب نیست انداخته ام روز و شب کس چو داند در چه کارم روز و شب تا کرا امید دارم روز و شب دل بر آتش میگذارم روز و شب </p>
<p> خون بود اشکی که بارم روز و شب مختصر را خوش بطول کرد بجز ای که میبوی عشق را دشمن کدام روز باشد گشت بهر دلفگار اگر قرار آید می گویم ترا قبر کوکاند ز فراقش خویش را تو دمی بر من نیاری رحم من دل به تیرت میدهم صبح و مسا عاشقم در انتظارم هر نفس میرود صبر از دل ما هر زمان در قهای مرگ جانم بهر دم هست گریه از روی تو دارم صبح و شام نقشه و یکدم فراغ از فکر شعر </p>	<p> در میان لاله زارم روز و شب دم کی دمی شمارم روز و شب در سم هست از عقل کارم روز و شب از خد نکست دلفگارم روز و شب به قمارم به قمارم روز و شب در بر خود میفشارم روز و شب تاب بیدار تو دارم روز و شب سر به تیغ میسپارم روز و شب بخودم انجم شمارم روز و شب میکند طاقت زارم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب ناله از خوی تو دارم روز و شب طره بفرمونی نگارم روز و شب </p>
<p> چها من بوده ام بنیاب دل مضطرب فلک گوید جزای میبدم آه ترا مشرب </p>	<p> اگر از غنای بیانامی و شب بیا مشرب ترا باشد و گز روز و هر روز جزا مشرب </p>

توبان چیدن گل ز نیال و در بر آینه
 بجا سوختن گریه و شمع بزم با مشرب

<p>گر شبت آفتاب که با سیتی جایا با آینه شبت شبیه چهر است و یکیش و رنگی دعا با اگر چه هم کی آبی خانه ام کی کنی روشن چو گفتی کار است من نیسانی چرا کارم انقلاب شرع عشق آیا چه سرزد اگر کسی یاز اگر جوی به میخانه بزم من در نهایت کو که گوید قلمه خوابشاد و خرم به بخت خود</p>	<p>بلاک این جیادرم چو با آینه شب دعا این پس که مار زنده نگذارد خدا نزاران شرب گشت ایمه گوی تا کجا چو کردی وعده ام نشبت نمی ای چرا به کیا بنیم از بهر که گفت و نور یا وگر خواهی انگشت تو به خوش در بیا به بیداری قسم خواب گفت دعا</p>
<p>و فو شوقی من در بست بر روی جایا ز درینب نیز بدتر بوده است احوال بمن گفتی مسوز و من می تاثیر آن گفتن در اشد امید انت و شب دست از روشن ش استان مروت تو ستمی دین بنید انم فغان دل بها بود از چاه خود دل مگر کو چید اگر گویم بود آن بودن مه کجا دارد صفحات پیوسته روشن تا زابلی گویم نخاتم قلمه تا کشته شرب از چه اشب</p>	<p>تو گرد و شیشه نکشودی کشان قبا مخیز ای بهیم از بالین با بھر خدا بمیکردند گرد شمع با پر و اخلا بنید انم من دیوانه غیر از آشنا کجا یاست بلطف خوشتر از کجا نیاید و رند در گویم چرا بانگ در ر بود از کف دل را چه دیار با ندید از تیرگی استخوان من بها سروشم گفت می آید بکار تو قضا</p>
<p>چو رنگین است از یک رنگ گلشن بزم ما سرت آنچه دیش بود از او و بلا دیم باز ایحرفان منصب پر دانگی دل را امید زیت تا فردا مرا چون بود نا ممکن مهرس از مرجا و حیدر جز اینکه می گویم تو و خوابان گری بمن شنیدن و خفتن تو ام خود خواندی رفتن با دم تا بتو خود را</p>	<p>وگر بلبل صفت بدست بیکای شبا خدا را کن نیز آنرا کجا و دیش کجا چراغان کرده ام و سینه باز از عبا نغم خود گفتش از ابتدا تا انتها یکی ای مرجا مردن و گرای حیدر نه شرب می منم طرفه دیدم ما چرا حق از پرسی حق در بابت کردم اما</p>

<p>چه پرسی از من دل آنچه باما میکند جور نه بهیم خوش مستی آنچه در میخانه نمی دیم</p>	<p>فرار از ناله و افغان اورا مرا مشب گذرد لقمه از دست قضا بام مشب</p>
<p>یاد می آید کشت آن مهتاب بهم زنده خود درم فشان گویند سخت از بس بجا اگر خواستند جسم مهتاب اگر تلاش کنی لطف مهتاب دست نامهربان گوئی این آفتاب آن سایه ایکه پرسی مهر مرا خوشی چید باید گلی که ریخته است بر لب بام ایو لقمه بهیم</p>	<p>آفتاب می و چنان مهتاب بهم ز آنچه کوه فشان مهتاب پندیر شیشه اشکان مهتاب سپه آفاق جسم جان مهتاب نیت بر بام رایگان مهتاب هست دنبال او دان مهتاب من چویم ترا عیان مهتاب دید باید بوستان مهتاب سیرگاه قدح کشان مهتاب</p>
<p>گاه مهتاب بکشان مهتاب جسم می روح گشت تارست شب وصل است و بر لبم این است از لب بام او نمی جنبید بمن آن ماه میکند بر شب تا بش از ناز کی نیار دیا ر عشتر تم راجی کهن ضامن تیرگی با کجا در ارض و سما چه سبب لقمه چون بهیم دلم</p>	<p>از زمین تا آسمان مهتاب روح و جسم مشکشان مهتاب پیر صبح است تو جوان مهتاب گویند است ناتوان مهتاب میکند آنچه با کتان مهتاب بکه گوید غم مخفان مهتاب شادیم را نگاهبان مهتاب هر دور است میان مهتاب نیت از شب کشان مهتاب</p>
<p>صفت او کند چنان مهتاب گه به در گه به بام رقص کنان پیش ز یاد اگر خدا واحد</p>	<p>بیدان او و نیزبان مهتاب سیر وار و زمان و مان مهتاب پیش مستان خدایگان مهتاب</p>

شوی پیر دل جوان مهتاب
سیرگاه قدح کشان مهتاب

<p>کم برآند نه از گمان دل چاک خود بر و ریخت یک بر جایافت گشت بیضا ضیا همه آفاق من چونالم به مرا چه جنبه دیدنی نیست آن خنای دست شب عشاق زنده میداری رگشهای تار نقشه سیاه</p>	<p>بار با کرد امتحان مهتاب در شب از تیرگی نشان مهتاب سست بر جاضیا نشان مهتاب فارغ از ناله سگان مهتاب دیده باشی نه خوچکان مهتاب زنده باشی تو جاودان مهتاب مایه عیش بیگمان مهتاب</p>
<p>میریم و مرگ هم کنیم از خدا طلب گویم نه اینکه مطلب خود از خدا طلب تا محرابی طلب اندرین زمان زین ننگ باز دار مرا و دل مرا تو دیده اشک جوش و تو سینه آه جو گو طبع دشمن من گو خط و دست باش با قاتل آنکه زخم بجای می دهد منم دل نشکند ز آمدن نامه بر چپ را من هم کنم دعائی مقبولش بجان</p>	<p>بود است پیش ما چقدر ناروا طلب بیگانه نشو ز خویش و ز خویش آشنا طلب پیش من است هر طلب کیمیا طلب نی دل مرا و جوست نه من را طلب من بوده ام جفا طلب دل بلا طلب من زان بگذرم که نباشد صفا طلب ای ای کشته که کند خونها طلب باش همیشه غنچه لبان جفا طلب یک مرگ خویش نقشه تو باشد طلب</p>
<p>ای دل بیا و درو سخت از خدا طلب تا در دو غم بچشم رسد آه رسا طلب کشتی مرا فدا ده بگره داب و دس هر چیز را بود مزه اینجا جدا جدا چیزی نیافتی و غبت سرنگون شدی تا حسیت از پدیدن هر گونه فاند حالم چنین و این نمک تازه بین بزخم حکمی که خاک پا سے ترا بوسه زند</p>	<p>دردی نداری اینکه گفت دوا طلب گر گم شوی ز قافله با بگ در طلب گوید بظن روز خدا نا خدا طلب ای دل الم جدا طلب غم جدا طلب ای بد نهاد خواستش ای بد نما طلب او بیزبان سراسر دل مرجا طلب گوید شب فراق که روز جزا طلب چشم من است جان کسی تو تیا طلب</p>

ای دل بیا و درو سخت از خدا طلب
تا در دو غم بچشم رسد آه رسا طلب
کشتی مرا فدا ده بگره داب و دس
هر چیز را بود مزه اینجا جدا جدا
چیزی نیافتی و غبت سرنگون شدی
تا حسیت از پدیدن هر گونه فاند
حالم چنین و این نمک تازه بین بزخم
حکمی که خاک پا سے ترا بوسه زند

پیدا است لقمه فیض امیر این مان	کی گفت شکر زنی بوری طلب
چند گوئیم که وقت است هوا دریا بیا را و بیدار و دگر دگری هست دگر سوی من شست کشادی و خطا که خط یافتی شفقت و مهر آنچه بمن کرد از زور تا چرمی بیند و چون باز نگه می دزد کیست چون او بخت تیره و لیلیا کیت لقمه قیسی نیم اما لقمه را اثر لیت	عزم گلزار کن و مطلب مارا دریا بیا صبح من شام من روز جزا دریا بیا لطف خود بنگرد و تغیر قضا را دریا بیا میکند آنچه کنون لطف و مدارا دریا بیا طرز دل برون و انداز حیا را دریا بیا شان یکتا فی آنزل و اما را دریا بیا سختی این سخن روح فزا را دریا بیا
این گوئیم که طریق صلحا را دریا بیا سربانچه باب آرو چمن را بستر جانب کعبه مرو رتبه دیرم بشناس سوی مقتل گز و جنبش لبایم بین گره کعبه روی خار مغیلان کافی خضر و شحرور میفر او بقرار مطلب کن و منی توان گفت که شد لقمه اسیر	روی زیبا صحنی بین خدا را دریا بیا ساقیامی بقدر ریز و هوا را دریا بیا بازی شمشیر مخور اهل صفا را دریا بیا تیغ کین برکش تا شیر و ها را دریا بیا در شهادت طلبی آن شرف را دریا بیا شمع سان گرم سفر باش و فزا را دریا بیا مست نازی توان گفت که مارا دریا بیا
رویت تا فوقانیه	
خون اشیدم بگردن چون جمایل می گرفت گره بیا بر نفس آن مظلوم میگرد آرزو یکد و زخم نو دگر میگرد کار او تمام آنکه چون غنچون ز وحشت بزمین نهاده پا شب که ماه چاره میگشت گرد بام او	دوستی کو وقت قلم دست قاتل می گرفت هر که در کوی قاتل مرگ غافل می گرفت قاتل من گر خیز اذ حال مصل می گرفت نقش پای خویشین را بکاسل می گرفت دامن نقصان چها از می اطل می گرفت

مست نازی توان گفت که مارا دریا بیا
سوی گل امین و دل ابل و فزا دریا بیا

نقش پای زانو حصار در سلاسل می گرفت
فرصت غنچون گز بنال می گرفت

تیر از شمشیر می گزنازکی می شد رها چشم او چون گشت زارم از زو این گفت مرد آنکه داو سینه چاکیهای دشمن می وید نکته شیرین تر از جان گفتنم را بین مال صد گرفت آید بر دگر می رسید آنچه دوش	دل بجان میگفت و جان ده بدل میگفت بود ظالم خوش تیغ آنکه عادل میگفت منفعل می شد اگر ما را مقابل میگفت تا چه بر من نکته آن شیرین شبایل میگفت نقشه حق میگفت یا نقشه باطل میگفت
---	--

کاش بیک می و گزنیال قاتل میگفت یاد آیمای که جام از سن بمجفل میگفت آمد و از آمد نهایی خودم آگاه ساخت جان فدای آن گرفتن میشد میگفت یا هر دوش آینه دیدن داشت دیگر صورتی داو رها شد بحسن از عشق آخر روز حشر این نهایت است گام و اوجایت تیز رو قد و جام را زهر میخانه می آورد عشق گشتیم را دور بینی عاقبت آمد بکار دوش ابروی که سپیدیم چگونه لطف او	نا توان تعبیه که کار دوش مشکل میگفت بوسه ام میداد و یاد از خواش دل میگفت نگار آن صیاد و در صید غافل میگفت تا چه دل را خوش خوش آن کین میگفت کس چه میداند که با خود مقابل میگفت کی عبت و امان قاتل خون بسمل میگفت خاک مجنون تا کجا دنبال محمل میگفت بهر تمیز حرم نقد میر چون رگل میگفت می فتاد از در طرد و از نام ساحل میگفت نقشه گوی کام دل تیغ قاتل میگفت
---	--

دل که تعلیم تیش از مرغ بسمل میگفت اشک آیم را چیا از کار غافل میگفت ای خوش آن چینی که اشک کام در دهانها آه از آن شوخی که هر دم شوخی نومی نمود آه گوی رنگ و مرا میخواند آنکه غافل دل می از کف میفکند و خون بساغر میچکاند اشک ما را نیز کاش از خوشدلی گل میشیزد مردم را و ز آنکه جان را با تو هر دم می سپرد	استخوانهای شکست نام قاتل میگفت خسروی که از ابر باج از برق حاصل میگفت وی خوش آن شامی که بیک جام بنزل میگفت میگرفت از من دل آید از بر دل میگفت حافظی عار و مراد و یاد عاقل میگفت جان شکر از دست میداد و باطل میگفت آه ما را آنکه گلبانگ عنای دل میگفت رفت ازین دار آنکه خود را بر باطل میگفت
---	---

میر بود آنچه از دل آن شرکان ابرو میر بود این زمین برین لاله گل نقشه حق نیست پس	میگرفت آنچه از زمین آن شکل و شمایل میگرفت من گفتم سهل غیر آنرا که مشکل میگرفت
در نظر وقت نزع هم تا که است گشته ام تا اسیر دام و قفس وی دل آماجگاه تیرش بود حضنی باد ظاهراست بخاک بیش از مزرعه مرادم سبز گردش چشم او سلامت باد کی ز شبهای من تو آگاهی تا چه خوش سخت گوهر دل را گر تو سازی به نقشه نیست گفت	چون گویم حساب من پاک است از غم سینه برود را چاک است سرم اموز زینت تر است روحها باد و جسمها خاک است هر قدر با که دیده نمناک است کی شکایت مرا ز افلاک است کی ز روز جزا ترا پاک است تا و یک یار طوف خاک است شعله را نبی بخاک است
چشم او شوخ و غمزه بیباک است بست ناپاک ترا ز و زاهد من بیکدم رسم خلط گویند لب و چشم ترا جز این چه صفت نشو و معنائش اصلا برق دهر را بسکه خاکدان خوانند بود یک جان که او مت کنون باری اینجا چه درک را دخل است نقشه را کام کردن خود بود	خود چگویم چه مایه سفاک است دین زاهد چنانکه ناپاک است اینکه راه عدم خطرناک است کاین چه می هست این تریاک است تو سن عمر طرفه چالاک است تا نظر کار بسیند خاک است اینچه گویی بیه چه سهاک است ذات باری بر تو در ادراک است کام خود مرد و نقشه عناک است
هر آنچه گویم ای بندگوشنیده ماست دگر ز شبنم کرم تا کج با سمنه از آن زمان که ندید است هیچ چاره ز ما چه گفتن نشاطی که این زمان فارغ	هری که باز نمایی ز لطف دیده ماست بهین بیا دل هستم حشیده ماست زاکشیده چها جان نمکشیده ماست چهار یا و محنت جان آرمیده ماست

بگفتان نیز دامن افلاک است
بمرد روی زمین خطناک است

بهار نشانی حاصل رسیده ماست
ز فیض کرم چمن یک با چیده ماست

که دیده منیر بر پیش دل رسیده ماست که اشک دیده بر خون حجاب دیده ماست هر آنچه ماند تو گوی گل خجسته ماست که سنای تو بلای بسر رسیده ماست که در زمانه بهر بی زلب چکیده ماست	نه دل نه دیده بهما تا چه ما و دیدن تو چه گل ز گلشن حسن جمال تو چیدم چه خار یا که خجسته کم چون گل در قفسیم بیا برای خدا این کرم به شمشین کن تو نقشه بر سخن صاف کشسته و دلش
--	---

هزار در و بجان یک می رسیده ماست تیار امید بهر آنکودل رسیده ماست همان جنون که دادم بهر دیده ماست لی که بنگریش نیلگون گلزنه ماست که گفت آن گل بخار زر خیزده ماست امید مرده نشان می کشیده ماست کسی که بی بساط آلوده دیده ماست و می که گفت کسی گمانم رسیده ماست نه خوشدلیت که صید خون پییده ماست	هزار در و بجان یک می رسیده ماست بجز عذمت که در گردل آرسیده ماست چهار بکوه دو اند چها بدشت کشد مگر گرد لب مار اتم او این تقصیر با و که گفت فلا نیست بلبل شیدا خوش آنکه بر سر نخسته کشد دادم می خوش آنکه بر بد و نیک جهان نظر کند چگونه است که چها دل بکام جان نرسید چه ذکر خوشدلی ای نقشه میکنی باما
--	---

در نیای بهانه بسیار است در فغانم ترانه بسیار است تا بد اتم بجان بسیار است گنج بجهت خزان بسیار است شور در هر کرانه بسیار است گر بجوی بهانه بسیار است سخن عارفانه بسیار است در نفس آشتیا نه بسیار است شغل چنگ چغانه بسیار است عیب جو در زمانه بسیار است	اگر ای که رانه بسیار است آنچه گویم شنیدنی دارد ذکر بجانم کم کند پیشم من و داعی مرا چه زین که بدید تا ازان لب آمد است چه حرف ایکه گوی بخویم آن کس را عارف اندر جهان کم است ولی کی اسیر نیست کم ز آزادی ذکر صوم و سلواة با من چیست نقش گیرم تو بر سر بهر کس
--	--

در بجهت خزان بسیار است
تا بد اتم بجان بسیار است

<p>این گویا کاشانه بسیار است خواه اینجا نشین خواه اینجا گر بگویم که دارویم این تیغ برنگرد و ز قول خود گریز کم مباد آن سفینه که درو کس چو داند که چون رسید بهش گر رسد صد الم فراق روی چه بگوید کسی ز قدرت حق مردم منصرفند که فراق لقمه دیگر مرا چه می باید</p>	<p>آتشم را زبانه بسیار است از دل دیده خانه بسیار است گویم در دستانه بسیار است از دل و جان خانه بسیار است عزل عاشقانه بسیار است سر برین آستانه بسیار است در بود و صد بلانه بسیار است که بیک خفته دانه بسیار است بهر خواهم فسانه بسیار است حسرت جاودانه بسیار است</p>
<p>درد مارا دوانه بسیار است عقل کم بوش کم صوری کم حال شفقت تنها ولی بمنش میر و م تا کجا شکایت دهر من بلا جو دلم بلا طلب است زلف او را در که ز در برهم گر تو نگردد گدا چه عجب من بایر کسی که گفت برو ایکه گویی دهم فنون بر تو لقمه یکشای پر که گوید ایسر</p>	<p>مردم را بهانه بسیار است عاشقی را نشانه بسیار است گفتگو مشفقانه بسیار است رنج از خیل خانه بسیار است گر بلا در زمانه بسیار است چاک در دل نشانه بسیار است صدر را آستانه بسیار است دام بسیار دانه بسیار است زان فسون شکرانه بسیار است در هوا آشیانه بسیار است</p>
<p>صد رست گفته از آرام بسیار کم است خانه ظلم تو آباد که گوید که دیگر عمر از پاره فزاید نوان داشت درین گفتم البته که اینک من و هنگام رحیل</p>	<p>صلبان هم کم و دایم که چه مقدار کم است شورش دروغ و غالی دینار کم است ساقیا پاره که عمر گل و گلزار کم است دگر من رنجه کنم و رستم ای یار کم است</p>

حزن بیخود و بیبانی
بوی این پاره و رنجه دگر کم است

<p>طعنه زن طعنه که از طعنه مرا خار کم است دل شرر ریز بس دیده گهر بار کم است آن بیامنی که دروختب اشعار کم است بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است در دل بلب لبثان فلسف خا کم است</p>	<p>هر قدر پاکه توانی بمن ای زبد هست هر چه بمن گویمیت از آه هیدار از اشک ماندیم بجز نامه اعمال تو شیخ بغیرت عشق فزون باد که خومم گرداند لقمه نان یک غزل تازه و گریه که هنوز</p>
<p>من چنین را تو گوئی بجهان زار کم است مست یار درین حلقه ویشیار کم است بر دم افزون بنظر آید هر بار کم است سمیه دانند که در بست گد وینار کم است مفلک تیغ که نگین در دیوار کم است در دیوار ولی طاقت اظهار کم است از گنه پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چسبیت شوخی که در و شوخی گفته کم است جنس بسیار بازار و حسد یار کم است یار چون گفت مرا رعبت اشعار کم است</p>	<p>این ستم نیز نه ای شوخ شنگار کم است چشم بشاری ازین حلقه زمستی کم نیست کاش بر عمر فریده نه بندی دل را شیخ تنخا بمن اینگونه چاره بدوست منم از کم که خوم ز حد افزون هم نشید کس چو دانند که چرا دل بزبان تو گشت کافر کم کافر اگر تکیه به عفو نه کنم ایکه تیری صفت شوم اگر بد نبر سخن این بایه بد یوان و محمدان معلوم لقمه نالیده که ایوای من و کشتن من</p>
<p>آن امید ی که کم است از تو بسیار کم است منم آن زند که از باده اش انکار کم است خفته بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در بزم توام بار کم است مفروش این همه تقوی که حیدار کم است نکنم جای در آن شهر که آزار کم است پرستم حال و مرا طاقت گفتار کم است حسرت آگه که سوی من نگه یار کم است</p>	<p>پیشم از یاس چکویم که چه مقدار کم است مرگ را قحتر از باده و بی گرت سار غیر آیم که چو شمع است بخاکم روشن دل از آن ریخته که شکست و بلا بسیار کاسه بهای شاع تو عیان است ای شیخ بنهم پای در آن شوت که غایت زخار خواست وصل ترا خوف عدو بسیار است یاس شاد که بمن کین فلک بسیار است</p>

بنگه این کاخ چه وسعت و ستونش چه
عزت قفقه نگه تاجچه بلا افشودند
در نه چشم تو چه از روزن دیوار کم است
این مفر که کنون عاشق مرغان کم است

در دل عاشق جان بر لب سحران تو نیست
دی چه بر با که جو گو پیش تو می غلتند
ایکه دامان چپاک است زهر آلالیش
نه همین آئینه زار است دم دیدارت
منه نیست برغان حرم ای صبا و
گوی از لطف که من زان توام باز از باز
میل چشمان تو سوی دل من ناممکن
سوزت تا اطلسم چرخ آه من این سبزه صفت
نشدند نشکند ابل خردش گشتکند
این سفره و گرای قفقه که نازم بر دل
میج دردی که به از دروی تقاب تو نیست
از چه ام و در سری در خم چو گان تو نیست
آن چه خون است که آرایش دامان تو نیست
همه خلق آئینه زار است که چیران تو نیست
خالی از تیر کجا ترکش مرغان تو نیست
یوفا ای که تو سوگند خوری زان تو نیست
یعنی این دشت چرگاه غزالان تو نیست
که چه اکنه روا بر تن عریان تو نیست
شان دیو اکیم هیچ که پیمان تو نیست
تاجچه ناز است بر آن دل که بفران تو نیست

نیست یکدل که سنان خورده مرغان تو نیست
نزد خنده بگلهای گلستان ارم
چند گوی که نشان نیست ز خوین کفنان
ایچه پر سی که دل تست کرا پروانه
خو اندیم اینکه شکیبا چه بلا بهتان است
من گلستان ابلیل و زان رو نکتم
کاش گوی چه تشریح که جز این دیگر امید
خوش زجت چه توان شد که چو کیت بود
من شناخوان کسی کو بتوا ر صدق این
این چو فتی که کنون نظره اشکم بهت

نیست یکجان که جگر خسته پیکان تو نیست
بر گل زحم که از خنجر بران تو نیست
مگر این لاله که منی ز شهیدان تو نیست
آه من شمع و لیکن رشتستان تو نیست
من نه آن از چه توان گفت پیکان تو نیست
گلستان ارم کو چو گلستان تو نیست
چشم گریان مرا از لب خندان تو نیست
دل بر خوان چه توان داد که زان تو نیست
کس آفاق ندیم که شناخوان تو نیست
قفقه خورشید جهان که برسان تو نیست

در سرای خدیجه پیمان تو نیست
کل چه که نظر کرد مرغان تو نیست

<p>گهری نیست که در خسته دندان تو نیست صبح دل چاک نه از چاک گریبان تو یار کوس یکنای خود چون نرسد توایل گفتم آینه ام از صافلی کانه گفت بست است شبیه عکس این که عده گفت اورا گفت چون یار بطنم که دل تو خوش باد تو و جمیع ای دل چه کنم مقیرش دیدم آنرا همه اکنون نگرم این را نیز بسکه بر خودیم مدعیان راست یقین گفتم این کفر صریح است چو گفتن بمن ایچه گفتی که فلان راسن از احسان کشته</p>	<p>منکی نیست که در خنده پنهان تو نیست گر سها هست به از گوی گریبان تو نیست که کسی در همه آفاق بحسبان تو نیست خود نمایی که کنی این همه شایان تو نیست عوضه حشر کم از عرصه جولان تو نیست گفتم آندل همه خون باد که قران تو نیست بیج خوابی بتراد خواب پریشان تو نیست عیش پیدای جهان چون غم پنهان تو نیست همدم او خود و گویند که جانان تو نیست مصطفی روی نبی دین تو ایمان تو نیست فقطه را کشت اجل جان من احسان تو نیست</p>
<p>چون بچمن لاله و میدان گرفت خوش نثر آورد نهال مراد ساقی با چون بعد و باره داد دل بسوی قبله کجا کرد روی قامت تو تا چه قیامت نمود چشم تو چون گفت رستی چه به دل که با فلاح رسید از زمین نوبت ساغر بگرفتن رسید باد بخویش همه پیوستنم</p>	<p>مست تو خمیازه کشیدن گرفت شیشه سوئی جام نمیدن گرفت از لب شکوه چکیدن گرفت قبله نماز چه تنیدن گرفت سر و بیکپای دیدن گرفت ز بد طلب می طلبیدن گرفت مشق پریدن ز تنیدن گرفت تازه دماغی که رسیدن گرفت فقطه اگر خو بریدن گرفت</p>
<p>گفت چو او صبح و میدان گرفت هم بمن آزار رسیدن گرفت می پنجه اندی چو زمینا بجام ناطقه ام نکته ازان چشم گرفت</p>	<p>صبح دم سر کشیدن گرفت هم ز دل آرام رسیدن گرفت خون دل از دیده چکیدن گرفت ذایقه ام ز هر چشیدن گرفت</p>

لا اکفیت بام رسیدن گرفت
بهره زلف رسیدن گرفت

گشت بخت آتش شوق میهم سر به داد چو آن شوخ تیر گفت جوانی که سلام از من آ نیگ گرفتن ز مهر و مهر پس قصه بقول که بطلب رسید	با دبهاری چو زین گرفت مرغ دل از سینه بریدن گرفت قامت آن دم که خمیدن گرفت کور بر آن دیده که دیدن گرفت ناله گویش که رسیدن گرفت
خط بر رخ یار و میدان گرفت غیر جو غم را طلبیدن گرفت پیر و خمیدن پی تسلیم مرگ از نگه مست تو آیا چه دید جان ز که آموخت فن سخن ز ابد خشک انجمن غط چید فتیس حدیث از خلش خار راند گفتم ازین باغ کلی چین کزل قصه در جلوه اش از خوش رفت	سجده بگلزار چمیدن گرفت غم لب فوس گزیدن گرفت تا چه درینجا بنمیدن گرفت خون زرگی تاک چکیدن گرفت دل ز که تعلیم سپیدن گرفت مست تو جام کشیدن گرفت آن مژه در سینه خلیدن گرفت دامن ازین عمکه چیدن گرفت دیدن اگر داشت ندیدن گرفت
اگر در خوابم تصور میکنند دیوانه ایست خاک گشتیم و دگر دریاب ذوق سخن از وجود آنکه گریک بود صد شد این زمان بدی شد رخت بر لبه دل از سینه ام آن دو گندم فواردم هیچ میداد که گیت سرفرو دارند پیش تشنه ام صد بیستون چیت دنیا قنبه صد شیوه کز وی الحذر	من گجا و خواب کو یعنی که خواب خانه ایست دزه گز خاک ماخیز و پیر پوانه ایست خانه آینه بنداری تماشا خانه ایست هر چه را آبادانی سر بسوزیرانه ایست اینکه خرمها بهر سو بگری از دانه ایست کوکن بر خود چه ناز داشته متنازه ایست قصه در وی دل نه بخت هژانه ایست
آن بیت خونگرم را کو شمع هر کاشانه ایست اگر دیوانه خوانی پیش من فرزانه ایست	هر که داند آشنایم از خرو بیگانه ایست واکنه را فرزانه دامن نزد تو دیوانه ایست

بر سر صومعه ز خان بیلان دیوانه ایست
بر سر صومعه ز خان بیلان دیوانه ایست

خواه دل خواهی چکر بود آنچه در چاک نیست گر چه دلم نیست صد جانگنا هست با بها خوهر آئینه را اگر می بینی تو نام زلفت آنکه روزم بدتر از شب میکند من پاره است برنج را راحت شمارم نقشه من نه هر کی	سینه ام را سینه میخوانی و آستین نه است اینکه دل آورده ام جنبش با بجان است عکس مژگان تو در آئینه ناویش از است و آنکه بر جامم شبنم مینماید جان است گر دوش چرخ از بر ایم گردش پیمان است
---	--

خون خورشید که از تیرش تپان بر خاک نیست دیدن روی تو خواهد کرد چاک سینه دل آماند ز خانه ام در لاغری جو خرم نیافت هر چه خواند تدعی به تان بیا خرم بریز دور این گلگون قبا نیست که صفاست نازش میآید دیگر میزند تیرم بجان ایکه فرای امید تو نمید و کاشک این زمین آسمان انی شد از بهر که طرح نقشه اول ابر خیزد بعد از آن باران رسد	حاک بر خونی که بر دامن سفاک نیست گو بر آذ سینه را سینه هست چاک نیست گفت خوش جانیکه آنجا هیچکس خاک نیست چون تو کس بیباک نبود چون تو کس سفاک نیست جامه مصحف بپوشد دامن او پاک نیست ای منت صید اندیت چو زینت قراک نیست خود در امید یکدم دارم که میرم پاک نیست از زمین تا آسمان جز صاحب لاک نیست تا دولت عنناک نبود دیده ات نناک نیست
---	---

کی دل بر آیم کرد که درت پاک نیست آگه از خود نیستی از هستی خود دم مزن دیده بجز آتش است و خوانی آنرا بهر پر ز آنچه با من کرد افزون تر با و کرد و هنوز خواه قاصی بر خیزد که خواه مضی خون خور نفس نه اهر گری به دردی آنرا همچنانست بر نزل رحمت حق چشمم ربه و پارساست صد بهشت آرزویک جام می دارد و هوس کیست که تاب بنمزد آرد بهمن میدان و گو	این عجب جای است کای جان پاک نیست معنی هست ابر بر می جز خدا پاک نیست ایکه بهشت اشک مژگان بشفله دفاشاک نیست در قیاس می بیباک من بیباک نیست هر کرامی نیست در سر نشه ادراک نیست سگ اگر در آب کوشه نشوی او را پاک نیست هست را اگر تاک بنوشی راموش نیست هست طوبی بهم ولیکن پیش پا پاک نیست من فریدون بهستم اما مدعی صفاک نیست
---	---

مشق اگر کند بر آتش صفت را
شمارد از برای جانانی که خاک نیست

تا ازین غم چون نمیرد از روی چون می	از غم او لقمه مرده هیچ دل غمناک نیست
از دور گوشت بیان حد دل صد چاک نیست شیخ اگر در حق می حرف درشت از جمل زده دانه چون از خاک پدید دیده با خوالیش چون نه عیب بل نیا که دو اینجا خود مهر گر بیهام طوفان نمود و پیش تو یک قطره فی داد از ان دل کو می در سایه بغیش نهاد تا بویست بهت در سر سر نزار و هیچ درو میشود مغموم عشقت هر گجا شادی فداست گر ز تیر دوست بود زخم ذوق زخم نه لقمه از وضع تو آگاه است ازین چو شمشیر	گوهر راز تو سفتن کار هر چاک نیست ما تو خاموشی که او را این قدر او را ک نیست تا چها آسایشی دان بزم خفاک نیست قحبه دنیا بخوید هر گرا آساک نیست نالدهم تا سدره رفعت و نذر تو جلاک نیست آه از ان سر کوزمانی و ختم فتراک نیست تا غم تو سبب درد دل می غمناک نیست میر و کسوم چشمت هر گجا تریاک نیست در ز تیغ یار نمود چاک لطف چاک نیست گر بخوانی خوش نگردد در برانی پاک نیست
درد دل آن جور جلوه برداشت بهر پیشور معدن معنیت سامری را در که موی ساخت از فسون باز داب را آتش رازش البسته بر ملافت سنگون کن بخت نرگس را ای نیاز اسیر لقمه بران	در جنت بروی من باز است دل دیوانه مخزن راز است سحر توان شمرش عجز است چشم ساقی عجب سوزناز است نگهش گشت دغره غماز است باز چشم تیرا که انباز است سر گویت تسلیم و ناز است
یک طرف عشوه کیطون ناز است از سرم تیغ او سبب جدا بزد بالا ترا از فلک تپش باز گو اینکه گوش تو کربا من از ان لب چه سر کنم سخن	پوش تا چه بال پرواز است تا سر شمعها ته کار است بین کبی بال و پر پرواز است گوش کردم چه دلکش آواز است همه اند صاحب اعجاز است

سر گویت تسلیم و ناز است
گر ز راه تو جلوه برداشت

یار و یاری یا و ما و شکیب تقصه یارب زید سی که جز او	اگر آن نادراست این بخا ز است در همه عاشقان که ممتاز است
گویم خانه ز اوسن ناز است یار خود سرسبز دغا باز است تا چه می پرستم نیم منصور گفته ام گو فرون ز حد غم خویش برق ناز دلی با و نرسد کار ایشان دگر که می سازد تا ابد رفت و باز ازل اجبت	بست من طوفه شوخ و طناز است مژده یار چنگل باز است خامش است آنکه محرم باز است جان من بر سبیل ایجاز است آنقدر عمر و تنگ و تاز است کار و یواشخان خدا ساز است گوی انجام قصه آغاز است
مست و مستیش کدام گرفت شاید کام چون بناید روی مخمر انداز فتنه و آشوب لطف گردون ز آفتاب پس داد از دست تیز دستی یاس تا چه آید دگر بجان ز کلام روز عیدم چه داو پیر سفان بقا سیکه پرنزد جبریل گفتم افتاد این بلا بقفا قطع امید کرد از مقطع	از کف حم اگر نه جام گرفت تیغ او رنگ درینام گرفت یاد از آن سرو خوشترام گرفت صبح چیزی که دادشام گرفت توسن شوق رزنام گرفت آمد و دل دم سلام گرفت که ثواب مهر صبا گرفت مست و جا در آن مقام گرفت خوش را شمع چون ما گرفت تقصه را بسکه دل نام گرفت
همه گویند جا به بام گرفت قدر صیاد شد فرون مار صید بود از بسکه بی ادب هو ستم	گوی آینه جهان تما گرفت ز نفس از دل به باد گرفت بوسه زان دراز دحام گرفت

از قدس جلوه باز کام گرفت
بر تمام صبر است با کام گرفت

<p>گفت بجزستی جواو کس نیست خط رخت را گرفت و گفت پس ای فلک آنچه میکنی میکن گل چنین مل چنان نمیدانم من گرفتیم طریق خاموشی لاله باغ بگر خرونهاست گفت دوزخ که من نیم دماغ</p>	<p>نامم آخر با احترام گرفت خط آزادی این فلام گرفت نتوان از تو انتقام گرفت که ازین برود دل کلام گرفت تا چه از تو بجه کلام گرفت سیر که ساعه علی ادا م گرفت قفسه خود را دنی که خام گرفت</p>
<p>و شست من ز عشق کام گرفت نگه مست او بجام افتاد روی بنموده بود موی نمود باز فوج الم علم افراشت دشمنه پنهان بزم خاص آورد چسیت آن درد کز دوا گشت دل ز یعقوب گریه قرض کشید از توای زیت اسن اسن بدو چه شنید آنکه وعظ شخ شنید شیخ آمد بدیر و ثبت بنگشت</p>	<p>همه عالم به نیمه گام گرفت باده خوشدلی تو ام گرفت روم بگیرت بود شام گرفت باز ملک دل اشتیاق گرفت شیخ در کف بقتل عام گرفت چو بود آن زحم کالتیام گرفت چنان زایوب صبر و ام گرفت وز توای مرگ کام کام گرفت چه گرفت آنکه می حرام گرفت لقمه در کعبه رفت جام گرفت</p>
<p>درت جزوی ز عرش کبریا نیست معن دیگر چه از آشفته رایان چیزی سو شستن غش خوش نیست بیا گوهر کجا در دست کاندیم تنها که بمن تازد چه یابد نه بینی از چه مرغان هوا را</p>	<p>تو اب حج برین رجه پائیت بمن امروز ختم آشفته رانیت بمن هم گونه او را آشنایت دل من بر سر درد آزانیت مرا هم بر در حیرت رسانیت چه گوی اینک شیر تو هوا نیست</p>

تغافل بر سر صبر از نا میست
گلایش دور که آشناییت

<p>چگونه لقمه اصل آه خود را نه از حق راست گریزی مهائیت</p>	
<p>پای بسته دل می مهائیت بر مایت پرستان صفائیت وگر چشم وفا از کس که دارد بیا و بنگن و بنگر که مارا بما پریشان باشد ایگاش زد ام آنگه عفا را کند صید</p>	<p>در شش کن که حق اشنا نیست ز کفر انکار کا فر ماجرائیت و چشم و سر دور از حق مهائیت کجا در جبهه نقش بار سائیت خدا را آنچه رحمت بر خدائیت کرای لقمه امید را مهائیت</p>
<p>هر آن دم را که دانی ابتدائیت ز مشرق تا مغرب جو فائیت میا اینجا کجا خواندم ترا من جز این بود میان ما و فوق فدای هر کس نقش فریاست و بد حق بر کی را انجین چشم چه گفتی لقمه باو حال من بین</p>	<p>پس از یکدم جو بی انتها نیست که داند اینکه صبر من کجائیت برو عیسی کجا در دم دوائیت که ما شهری و همچون ستائیت تخلص بعد ازین مارا فدائیت بچشم تیرگی هم روشنائیت که پیش دانش اینهم خود نمائیت</p>
<p>این نیکویم در خانه است صبا کم است آرزو بسیار تا تنها باو باشم و می این عجب و راست هر کس را که می بینم درو من چشم خود دیدم هر تو نگر بر رفت پیر کجا از دیده در مردم شنیدم سنج شیخ را با من چه نسبت و حریم من صبور رفتم از دنیا و عقی را چگونه با جبر غم طرب بخش لست و غم نشاط افزای جان باز گشت آه از گرد و زنبی موجب مگر</p>	<p>هر چه بر خیزد بسیار است بجز ما کم است لیک مجبور آن هر کس آشناست با کم است احتیاج از حد فرو ن بود او است بیش را پیش آرزوی هر خطا کم است رفتم و بسیار دیدم دیده بسیار کم است چو من آنکس گیت کورا غبت دنیا کم است عزت بسیار اینجا بر کرا اینجا کم است گرچه پیش از پیش گویم و بعد غم انا کم است خواهش سردی بیان عالم بلا کم است</p>

ازین سخن تا نشناختن
ز کفر انکار کا فر ماجرائیت

پیش سامان سرشک با دریا کم است
بجز اینان جزو دشت محاکم است

نقشه دانای کجاوسن کجا بختان ولی	اینقدر دانه که اکنون جهان نامکم است
هر چه گویم در حق تو ای مبت رعنا کم است شاید استعداوتی این طیبان کم است بی سرو پا گره عشق است من بهم حاضر م بر من آیدم قیامت ای که میرانی سخن کیست آنکوی ندانند آنچه با او شب گذشت کلمه تنگم چه بکشاید دلم چون بشگفم دلبری سادۀ خوشخو با وفا بسیار یک هر چه گوید مدعی در حق من باور کم است تو بمان هستی که بیش از کم ندانی کو خبر تا کی از افزون و کم دیگر سخن این لب سخن نقشه بچشم قناعت گردیزیشان بشد کرا	در فن بیدار و کینانی ترا بهتاکم است چاره دردم بطبت بوعلی سپنا کم است بهر طری آنچه من ره گئی سرم از پا کم است هر دم از فرو پای از اموز من فردا کم است او عیال و ان که داند راز من افشا کم است من که پیش درخت من سعت صحرای کم است چون تو شوخ بی محابا یاری پروا کم است گو تو غافل عالمی آنگه ز عشق پا کم است چون تو بی بیدر و رایش در دما کم است نکنه چمن از ما است افزون کینه از ما کم است قطره بسیار است در چشم من دریا کم است
دل که زلف او نماید معنی پیچیده است گفتش بر و عده شاست سحر خنده است شاعری داده است تا تشبیه او با ماه نو آنکه ننگ پیش داند حال پرسیدن ز بس عشق مارا می توان بخشید فهای لقب بر تاجا بهای او پرسیدن حال فدا طرفه اعجاز است یا جنبش آن لب را یار تا با غیر گردد و با بختاک افتاده ایم ای که گوی نقشه را چشم تماشا بسته اند	تا چه باز از دیده بمنمیده ام غمخیزه است کو چو گل خندید و گفتا معنی دزدیده است زخم من از خوشدلی بر خشتین پایده است اینکه کشیده است لالم تا کجا پییده است کایچه عقل کل بقدر عشق مانمیده است حال من نوعی بپرسد گویا کشیده است بعد مرون هم بر قد بنف من چنیده است فخته تا بسیار باشد بخت ما خا بیده است تو چه دانی تا چه او ناویدی نا دیده است
هر کجا در بند می ارزان بی گزیده است	بجز حمت از برای میگشان جو شیده است

در حدت کو بر آن شکر من پیچیده است
سوی دریا ز نور من پیچیده است

<p>پیری دندانه داین نکته بسر چیده است تا ندیم روی او را دیده ام ندیده بود دل گفتش ای واز دل آغیز بنگ آمده است تا چه از سر یا شماری در زمین گوی او کی وفای دعه زو ممکن پیچ چون بختش داور روز جزا را خود نگردی چون مندا گر تو خود خجالت یا چنگیز روشن از تو چشم آمدی گرد چین اینگونه از نگرش چشم من نکاست و فتن کرد و برق اگر خشنده بود</p>	<p>صمیم گوی دکان خود نکات چیده است تا به بنیم زلف او را خاطر زو دیده است من گفتیم رنج واز سر بخت رنجیده است گویند ستان کردن اینها پاشیده است رشته بر انگشت زینسان بار با پیچیده است چشم من دیدی سیرتی پیرات بخشیده است میل در چشمش چشم از تو گرسیده است دیده اش نوری ندارد گوشتش دیده است تو خوش سعد میدان نقشه گزالیه است</p>
<p>دلگذاز نیست دلبر بای نیست ای فدای تو من چه می پرسی لب بای که شب رسیده آهیم من نیم دور یک دم از دوری آشنائی که بود گشت قفس مشکتم دل گرازی شخیص بست در دل که با تو جنگ ارم اینکه گویم بهین مرا چه نم ایکه گوی سلام تست بهمان</p>	<p>جنگله نیست جانفدای نیست اندرین جیل کس فدای نیست طالع ماه را رسائی نیست دل جدا یکدم از جدائی نیست دست و پا میزنم بای نیست این شکست میبای نیست در تو ناگاه در برای نیست زار نالیت خود نمای نیست نقشه شهرت ستونی نیست</p>
<p>با تو ام قصد کج ادای نیست چه نویسم که حال چشم نیست گفتم این اشک خون چه محترما با من چه سینه با نبود خارجای که بید است انجا ایکه گویند پارسا ما نیم</p>	<p>ناخوش از من چنین چای نیست در کف کاغذ حنای نیست گفت بشیج که بلای نیست کار من جز غزل برای نیست هیچ به از بهینه یای نیست همه رندی است پارسائی نیست</p>

خود پوشیده خود نمای نیست
عشق از نیست میرزای نیست

<p>باغ بهشت و دخت رزحباب پادشاه نیز بهین من نبود آنکه جستم در تو محسوس بود روشن است آنچه در تو خواهد دید طرف میرزا جلال شدن</p>	<p>توبه شکست و سومیای نیست پادشاهی که از گدای نیست اینکه جویم آشنای نیست دیدم را که روشنای نیست میرزا تقی میرزای نیست</p>
<p>دیگر چه میگویم همین غم خدای ماست ملی کرده ایم ما همه راه فنا و سگ از باغ و راز غمت یک چشم نمیکشیم این باز گو که در دل ما نیست گشتنت این استخوان را نشود جان چنان فنا خجسته کش که میری از باز پرس حشر از فیض گریه شعله آفاق گشته ایم حرفی که از لب تو بر آید ستم مگر ناحق بدان قسم شبیدان اهل بیت زاهد و اسوا چینی بخت در گزیر</p>	<p>ما را هر که رزق رسا بد خدای ماست با پاشنگ که همان پایای ماست رنگهای جسم ما غما بوریای ماست بست آنچه در دل تو بهای ماست بهستم ما فدای غم و غم خدای ماست یک خم نو بر خم کهن خون بهای ماست در هر زمین که میگذری ما جزای ماست شعله از برای دشمن نه از برای ماست کوی توای برای زمان کربلای ماست آن تقی که گوشت دنیا سواي ماست</p>
<p>دردی که جان ما بلبله در دوی ماست گر گفته ایم کا گیش از وفای ماست گیریم شمع سان گزاندیم شب بسوز آوردیم بر سر ما یک بلا دگر جو رفک باین حد و گویم ما همین هست آنکه نکته فهم ازین راز آگه است ما را آن عذاب تو گشتی که از دریغ باشد گدای میکو و رسته دگر نام دوا گیر خدا را توای مسیح</p>	<p>هر گوی که رو بهما نماید شرفای ماست که آگهی داد و همگی افتد ای ماست مانند قیام یک نفس اکنون بقای ماست یار آن زمان که گفت فلان ای ماست تا اثر آن دعا که ندارد دعای ماست بهستم گو خوش جموشی نوای ماست گر یان قدر چنانکه فضا در عزای ماست آنرا که پادشاه تو خوانی گدای ماست خضم دوا چه بادل در و آزمای ماست</p>

دردی که جان ما بلبله در دوی ماست
که آگهی داد و همگی افتد ای ماست
مانند قیام یک نفس اکنون بقای ماست
یار آن زمان که گفت فلان ای ماست
تا اثر آن دعا که ندارد دعای ماست
بهستم گو خوش جموشی نوای ماست
گر یان قدر چنانکه فضا در عزای ماست
آنرا که پادشاه تو خوانی گدای ماست
خضم دوا چه بادل در و آزمای ماست

گیر و قرار آنکه نه جای بجای	آسودگان و بر کجا فتنه ما کجا
آگاه دست غافل از کسیت این پای که رفت کل از کسیت دلدار توئی و گردل از کسیت مجنون واقف که محفل از کسیت گفتم که جنون کامل از کسیت ای ماه بهر ناکل از کسیت فرمود که این مسائل از کسیت ورافزشت محفل از کسیت پیدا که نقشه بسمل از کسیت	زان برق بهر حاصل از کسیت ای منکر گیره ام بخودش ای جانانه توئی و گر که جان خواست فریاد آگه که چیت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا مهر و مده است باد در دهر شغرم دوسه خواند کس محفل گردان کشیدی چه باشد مزد است که کس نخل نشیند
وینم نه خبر که خود دل از کسیت ره از بهر لیک منزل از کسیت بینم که بحشرف تل از کسیت این دعوهای باطل از کسیت زین پس نگری که فاضل از کسیت پرسید این چاه بابل از کسیت این گلشن و این عنادل از کسیت ای دل گر این اسل از کسیت دریا از نشت ساحل از کسیت آسان از نشت شکل از کسیت	پرسی که دل تو بسمل از کسیت رفتند و بهنوز او لیلن گام هر یک بهوس جگر گشت خون ویدیم همه حق پرستی حلق شد خراج دل آنچه بهریداشت پیشید که آن ذوق چه بود است آن نرسبت و آن هوا که بخشید دیوانه توئی بزلفش آویز منشین خط زامن نو مید اندوه از نقشه شادی از غیر
دل ازین بود ازین پیش ازین کسیت وگر بعد از وفا تم تا تم از کسیت دش در هم مزاجش بر هم از کسیت	ازین پیش هر چه حاصل کن غم از کسیت ندیدی وقت نغم غم که میداشت به من در خون دل بر فنا ندانم

ای خیر از خدا دل از کسیت
راه آگاه و خفوف نزل از کسیت

است
نمیدانم حجت در حکم از کسیت
دل ما هم ولی داد که از کسیت

<p>بمن آن کبر و نخوت مشک سید است مرا و دل یکی یار و دیگر مرگ مرا خود جزوی از عالم شمارند و بی زدیگران چون گم غم او را سری کوران به سامان باشد از است دلن ای نقشه نادان این چنین</p>	<p>و اگر این مکر و فنای میهم از کیت الهی این نوید مقدم از کیت نه این کاندوه عالم از کیت دل بسیار خوار من گم از کیت دلی کونیت هرگز حرم از کیت بمن حریفی که گوی و نام از کیت</p>
<p>ببین کاینکه گلشن خرم از کیت تنشای دل است این که تو برسم گناهیم ثبات آنا این بگویند اگر ایمان و اگر کفر از که بود است توان از باوه دانستن خدا را غیاث شانه زلفت در همی را مرا کشت ایدل بید و اینخوت سخن از طبعم از پرسی ز طبعم میان جان و دل تا کی جد طهارا اگر قیس است بهیر نقشه فرهاد</p>	<p>و اگر این کبر کل این شبنم از کیت تنها خاک و دل خون بر دم از کیت گناه از آدم است و آدم از کیت اگر محرم و اگر نامحرم از کیت توان از جام سپیدن حجم از کیت صبا داند که زلفت در هم از کیت که گفتی زخم از من مرهم از کیت سج از مرهم است و مرهم از کیت دل از ناوک اوحاش از کیت دل ما هم دلی دارد که از کیت</p>
<p>احسان خوش است راه چمن میتوان گرفت آئینه محرومی تو و گوید شش ادب عالم بگوید و زود بگیر از غم بجان دیگر که ام چیز ازین به گرفتن است ای مدعی به عوی باطل چنین چه لاف نی مهرنی و فانه مرآت نه مردی پیشم که بی نیازی قسم کند بلاک هرگز گرفته ام نه قرار از گرفت ام</p>	<p>یکه خبر ز سر و سمن می توان گرفت در شرم مشق آب شدن می توان گرفت غیر از خبر و گهر ز سن می توان گرفت عدلت ازین سر اکن می توان گرفت دانی که را بخون سخن می توان گرفت آیا چه کام از ازل زن می توان گرفت بهر چه نام گور و دفن می توان گرفت ایراد بر گرفتن من می توان گرفت</p>

اضواء غم ز خاطر من می توان گرفت
راه کشتن بخت من می توان گرفت

دیگر درین زمانه انا الحق سرای کیست بر رخم عقل چهل شرت اسی دقیقه سنج هستی عدوست رو بعد هم میتوان بخواد بر حال تفته گریه نشاید گریستن	داد و دلم زدار و سن می توان گرفت کام از جویان نا و رفن می توان گرفت عزبت بلاست با بطن می توان گرفت انگشت حیرتی بدین می توان گرفت
--	---

آرام بکند و دم بچین می توان گرفت قدت حمید و رنگ رخ از ناز کی شکست دامی که چیت کوی تو مخصوص بهر من ای باده جیش لب لعلت گرد ز تیغ دارد اگر چه چیل ولی مایه دار هست ز دلف حلقه بربگ گفتش لب از ادا تا کی امید سوختن بن تپد سخاک ساد و لال این گبر آیم خشن بخاک ای اشک رخته با بلج میتوان فلک از خط او هزار خطا میتوان خسته هم کار دل بد و نوبی میتوان گذاشت توفیق بر مزار حسین است مستط اولی آنکه داد حنای ترا منم	صبا ز جام و جام ز من می توان گرفت از سرو اشتام من می توان گرفت اکنون چگونه نام وطن می توان گرفت صد ملک دل بکند و سخن می توان گرفت می و ام از آن نگه دشمن می توان گرفت اکنون ز سندان بهمن می توان گرفت خوئی نگاه مشکله فلک می توان گرفت ایمان و می کناره زن می توان گرفت ای آه خرد با به کفن می توان گرفت وز زلف او هزار خشن می توان گرفت هم کام جان ز داغ کن می توان گرفت همت ز خاک کشتن می توان گرفت یعنی که خون تفته ز من می توان گرفت
---	--

هر زمان از آرام آرام کیست فتین منزل رسیدن براه اینکه بینی اند و رفت از حباب گره چشم من بدین غایت گریست اینکه زو تر خاک سفون آدم کی تواند رفت زان در قباب من نیم لیل ولی داغ منم	گوینا نا کامیم کام کیست کام من هر چند بر کام کیست گوینا آغاز و انجام کیست از چه خون بگین با کام کیست بر زبان باد پیغام کیست حلقه در حلقه دام کیست گلزین باغ گلدام کیست
---	--

سختی در تو خام کیست
چیزی بوی پیغام کیست

کاشکی من نیز گدوم آنکسی خاک من چون مرغ بر روی هوا چون نگردد نقشه پیچ وای اسیر	خوش لازم دل آرام کیست خون من چون ده در جام کیست پیچ وای بوی ز پیغام کیست
صبح امید کسی شام کیست من آنقصیدم که هر کس گیرم تا چه بود است آن کسی نام خدا خونم او آتشاد و گوید رقیب من در اسیدش ز خودم کرده ام چشم ساقی را کنم و دیگر چه نام من شایش گفته او شمشیر زد گاه با خود داندم گدوم در مزار قاصد پیغام مرگ است این کوفه شیخ پنهان میخورد با من شراب	دید باید تا چه ایام کیست دام من زلف سیدم کیست برز با خم بر زمان نام کیست از چه شوخی کاین شام کیست چیت آن آرام کورام کیست مستیم اینگونه از جام کیست غیر ازین دیگر چه انعام کیست عقل من حیران او نام کیست گویم ز نیان نه پیغام کیست کفر من ای نقشه سلام کیست
رفت و از ابروی خود تیغ زدن یاد گرفت سوز و آتش خاک من و دل بر باد پیشتر از آنکه خدایم سوی کتب عشق طرز و لجوی از آن قامت معارض فریاد من گوی هست نگارتم کشیدم بر پیش منکه بودم بخت سحر از بس استاد و ده چه آن ریخ و من نقشه که بود زین پیش	غیر ازین تا چه زن آن نادره فن یاد گرفت اینچه طرز آن نگار شعله فلک یاد گرفت طفل شخصم حق گوید کفن یاد گرفت چه گویم چه قدر سر و سمن یاد گرفت خاست ز نیان که بزم سخن یاد گرفت شمع نبر مشق چه گویم چهر من یاد گرفت میتوان لذت آن ریخ و من یاد گرفت
تا فراموشیش آید چه ز من یاد گرفت صفت خط تا بخش گفت من آنم که بهین گفتش هر هم زخم دلم این یاد تو باد	صبر آواره من هم ز وطن یاد گرفت طولی از آئینه خوش حرف من یاد گرفت نمک تازه چو این داغ کهن یاد گرفت

بسیار کوشیدی و نگارم چو این یاد گرفت
بسیار کوشیدی و نگارم چو این یاد گرفت

<p>چیز طریقت است و چه دیرینه سخن یاد گرفت غنچه چون دیدن آن نگه بن یاد گرفت در سن زهتن بخدا چاه سپهر تن یاد گرفت از گل روی تو چیزی که چمن یاد گرفت صفت چشم تو آبوی خنک یاد گرفت لقمه منوره رنده و دار و سن یاد گرفت</p>	<p>گفت هستی تو گر آدم نبود از تو بهشت من بگلشن چو شدم کوی تو اشد انسقم تا تو گفتمی که توان رفت غم را قربان تا زه بادا گل روی تو شکفتن با بود بسکه از هر بخشش مشک فرو میسریز چون سخن رفت ز انجام انا الحق گو یان</p>
<p>کعبه یاد بر اعتقادم نیت منم و بتی کش دم نیت با یادای که با دادم نیت حاجت ای غم بان یکا دم نیت پس ازین با تو اتحادم نیت میروم و ز تو خیر بادم نیت چه کنم کینه در نهادم نیت چه سخن با که به دادم نیت نا مرادی کجا مرادم نیت لقمه یارت فرشته آدم نیت</p>	<p>غیر عشق آنچه هست یادم نیت وای قفلی که بی کلید افتد کی بجز شام می شود ماند هست چشم بد طرب ز تو دور پیش ازین داشت غیرم حدی تا چه پیش آید بملک عدم کار دشمن ز من نمی آید بودم قسم جز ند و ازو نا امید دل امید شکست گویم منزل آسمان نه زمین</p>
<p>و آنچه میگویم مرادم نیت که پس از سوختن زادم نیت چشم معشوقه بر تو نهادم نیت در جبهت آنکه با دادم نیت میروم راه دور و زادم نیت کز فلک روزی این دم نیت کی فرا مشیت بیادم نیت بتغ بر تیغ هست و دادم نیت</p>	<p>آنچه می پرستم بیادم نیت گو بر و سطلی بیادم نیت انتخاب من است ای نرگس گفتم از کوی او چو رنگم برو هر یکی ز او راه دارد و من ز سواد غم است و من شادم ای بیادت خود و فراموشی تیر بر تیر بود و رسم بنود</p>

چون از دست مرادم نیت
در یادهاست اعتقادم نیت

تو بایقنمه راست باز بیا	بدروخت که اعتماد نیست
سبقتی غیر ازین بیا دم نیست یکدوقلم بر دمنار از من آتش آب و خاک و باد دلم چه چنانکه از تو می نکشتم شاکلی از ناله بیانی و بیج دل دران زلف ماند و گفت تو نگاه خوئی و غیر من اگر شود مستجاب ای ساقی خواب افسانه است دید و شنید لقنمه از من تمام داغستان	قیس شاگردم او ستادم نیست هوس می ازین زیادم نیست ز آتش آب و خاک و باد دلم چه وفا که در کف دادم نیست اگر از گریه و ما دم نیست به ازین جا خوش سوادم نیست تو و بگشتن اعتمادم نیست چه دعا که با بد ادم نیست غیر ازین نکته بیا دم نیست نیست داعی که خانه از دم نیست
قد چشم من بماند بر کرا و نادل است آرزو دل را بخت جوید چه کار دل باو چاره پنداری از آئینه آئین بسته اند ما و دل تا بر لب کوشه حفظ خواهم بود بگذر و صد حشر و نتوان گفت بی وانش حاشم عشق و بمن آواره بهر ظلم عقل یکدلی داغ است اینجا تا چکونه ایم از نفاق کل کند آخامید ما چو از فسیل او حال پیشین را چه بر سر جان من بود آنچه	سوی مویم چشمم و هر یک چشم من بیا دل است کار دل با حشر است کار حسرت بادل است چون شکاهی میکنم اینجا دل اینجا دل است ما همان دریا کشتن مار قحچ بیا دل است یکه زخم چون بدل سیار بے پروا دل است وین مینداند که دور باد شاه عادل است ما اگر در گلستان سیتیم در محراب دل است لااله شاداب بلخ نا امید بیا دل است ضمیم جان لقمه یا چرخ اگر بیا دل است
ایکدمی بر پی که امین جاتراشید دل است جان نیار آمد و راستی در بر جان هم است خنده دارم پیش از آن باده لوصیه دل است	قطره خوئی که میریزد ز حشمت ما دل است من بنیایم دمی در بچلوی من تا دل است راضی از وی هر قدر بر وعده فردا دل است

فی زمین نقش بی شوقی چون بیا دل است
نقش خاری که میریزد درین محراب دل است

<p>سوزدم این نسبت یاد دل کجا طاقت کجا آفت یکدم قیامت دین بود آفت دگر خار زار خط چنان و اشتیاق دل چنین دل شکست مجتنب نبود روا در پیچ کیش عاقبت بیکانه بیکانه بود خویش است خویش بر سر فرزند آدم بر چه آید بگذرد</p>	<p>حسن هر سطر است و شکسته یاد دل است روزها ماییم اندر آفت و شبها دل است پیش پا بر گزینی بند چه نابینا دل است شیشه می را چنین شکن که متنازل است گر چه زینیان هر سیدار دم اما دل است سنگ اگر بار در گرد و لقمه مینا دل است</p>
<p>تیر تو بمعجب ادا داشت آورد و تبار فرق من کرد دیدیم بهم من و دل ترا در سینه چاک چون نمادی سیکفت که مدعای من، بیج طفلی نه شناسی آموها چیت رفت آنکه بی عیادت غیر کین بود ز مهر جالفتر اثر زان طول امل فغان تو گوئی</p>	<p>می آمد و روی بر قفا داشت خاکی که ببار خود صبا داشت آینه یکدی صفا داشت این خانه ز چار سو ادا داشت در باب که دل چه عدا داشت ز ویر فلک کف عدا داشت از مردن من خبر کجا داشت بیکانه نداشت آشنا داشت جا لقمه بجام اندا داشت</p>
<p>مرد آنکه اگر مرد جاد داشت بنگام و عادل بلا جو چنگد بشما چنین گوید آغاز مرا چه بود انجم شد جور در انتها زلفت دیر سروی که ز سایه بود آزاد از ما و تو قصه ما فلک خواند آیا چه کند بر روز محشر ما لقمه ز رشک تو بلا کیم</p>	<p>بر نفس امید خود عدا داشت شیخ ز خاک که بلا داشت با ما سر آشتی کجا داشت گفت آنچه بمن نهشیر داشت وطنی که بمن مر ابداد داشت خاصیت سایه هماد داشت از بلبل و گل خبر صبا داشت شوخی که نمک نمزاد داشت او با که دگر سر حفا داشت</p>

آیا که در چه شایدا داشت
بیکانه بخانه آشنا داشت

<p>رفت آنکه شکر شود یاد داشت گوسنگ بزن که می نالم من پیشتر از نشاط دیدم حرفیت که گفته اند اعنیار یاد آنجنی که مطرب آنجا ساقی بکرم کمی نمیکرد بر مردن آرزو دلم سوخت آیا چقدر غم ترا حوزد</p>	<p>رو سوی عدو نگه یاد داشت رفت آنکه شکست صدا داشت چیزی که نشاط و قفا داشت آو گوش بجزن بن یاد داشت بر لب غزل طرب فرا داشت هر دم نگهی بجام یاد داشت حسرت بخانه اشغور داشت گویند که نقشه امتداد داشت</p>
<p>شوخی که گزینجاک یاد داشت دل خون شد و یاس تا بخود برد تا جان ملک فراق تو سوخت می آمد و ز آمدن خجل بود هر تیغ که زد بر قفسم آورد دل برد و گر چه طلبش بود تقدیم بخواند کم سبب کرد گرد و ست نبود و ششم بود بر نقشه خدای را نگاه</p>	<p>انداز و زیدن صبا داشت گر خون نشانی امید داشت تا پشت فلک غمت تا داشت چی کشت و ز کشتنم یاد داشت هر زخم که بود مر حب داشت جهان سوخت و گر چه دعا داشت تا خیر بکشتنم چیرا داشت در هیچ نداشت جنگا داشت گای این بنده هم خدا داشت</p>
<p>دین آئینه او را کام حاصل گشته است آرزو گو خون شود و قفس و در خون نشین تو چه بر بام آئی او را کس نگیرد حساب میکنند بی نفع کار و میدانند بر باد عمر پاس از هر جا که بر دارم گزارد و میسر لطف می از ما پیر من مشکل ما سهل گیر بر تو مامل گشته را لازم آمد حیرت</p>	<p>دین که داند قائل ما صید بسمل گشته است کام از تنفش گرفتن کار مشکل گشته است حق اگر برسی مه اینجا فرد باطل گشته است هر کجا چون بن فوت و غافل گشته است گویند بر نقش بایم پیر کامل گشته است تا چه غایت ده ایندم مقابل گشته است نیست این آئینه گوی بر تو مامل گشته است</p>

هر نگاه کرد ما مجنون کامل گشته است
بر اینک حرمت ما صید بسمل گشته است

گرچه را که کان دل گفتم چه جای آخر من هر که رفت اینجا شنیدم می تپد در خون من آنکه جز زنجیر زلف تو نمی خواهد منم	دیدم خون میبارد بر قطره خون دل گشته است هر که آمد از درش دیدم که بسمل گشته است نقشه ساد دیگر کی مجنون عاقل گشته است
--	---

حسرت ما تا چای این نقطه بسمل گشته است تا چای از خم دل ایندم مرهم دل گشته است خاک ما را هم کند ایگانش سرگردانی تا چه دارد کس تنهای کشاد کار خویش تا تو در مقتل محاسن کجا و پای کو ای در اسواچ خطر گم کرده دست و پا خویش داور روز جزا را هم کشند از خود بتان شیخ اگر غمی چنین گردد و همان گاه و عصر گر سلاسل را بود آمانایه تمکین و وقار ایکه گوی نقشه آگاه است از هر جز و کل	هر پیام مرگ ما را تیغ قاتل گشته است تا چای تو میدم امید حاصل گشته است در بیابانی که روح قیس محمل گشته است از دری کاخا هر اساد و قتل گشته است هر تمنّا حشر و بر حیت کامل گشته است تا خدایت گزیدایر و طاسا حل گشته است دعوی ماست اکنون اینچه باطل گشته است پیشستان تو حاشا گشته کامل گشته است پای این یوانه هم گزید اسل گشته است پیش تقریر تو هر آگاه خاقل گشته است
--	--

هر چه باشد سهلتر نزد تو مشکل گشته است تا چه خضعی با بخود از مر و غافل گشته است هر که میگردد بی ناچاری افتد ز پائے یا بکنین هرزه گردی شرم یا بنامین خواستنت من بی وفا و خوانیم حق ناشناس میتوان کردن تماشا جوهر آئینه را تا رسد در گوش گل یا مژده بر مژده پیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتم من پاک کشوری گدوم که اینجا همچو تو نقشه را بشمار بی دیدار خود اسوده	هر که دارد ز محملی پیش تو بسمل گشته است مرگ غایب بوده خضم مقابل گشته است هر سه کافاده بی گرد قاتل گشته است هرزه گر جای باین شکل و حال گشته است هر که از حق نگر و پیش تو باطل گشته است کافت جان گشته را و تشن دل گشته است در چین هر ناله ام با نغمه اول گشته است هر حقای چرخ بارای تو شامل گشته است هر که دارد ظلم تو مشردان عادل گشته است شیخ من پروانه ات طفل گشته است
---	--

<p>جنون در فصل گل هر جا که فاق گشته است دل شک از پایم دی مرد کامل گشته است اما از هم بد و پیرو ناموس شرم اگر شاه طلب است این تماشا خوبتر کار یاد پیش اما اعتمادی کو بسم بس بود و یک ضربت شمشیر او در شکرت شوق در دشت طلب ل را کجا از پاشاند انجمن بود یارب در بیابانی مباد لاله این کوه دل را ساغر خون بوده اگر همه سلطان روم از تو متع برده نقشه و کیفی کان مست در حاشام را</p>	<p>گردن بطوق و پائی بی سلاسل گشته است ره بره گردیده و منزل بمنزل گشته است در میان ما و دیگر که حایل گشته است دل تپان داغ دل طاوس سبیل گشته است هر عزمیت اندرین ره سعی کامل گشته است قتل من دست قاتل سهل مشکل گشته است محمل دل شوق و دل دنبال محمل گشته است هر بیابانی نظر گشته دل گشته است سبزه این باغ ماریخ قاتل گشته است و همه فغفور چین پیش تو سایل گشته است هر سخن کرب برآمد قتل محفل گشته است</p>
<p>دل صد چاک یارب شاه کیست فند در خانه آینه آتش حدیث آمد خایش طای است فدای نرگس عشق که برسد حرم گردویی گرد دل من بجز زنجیر زلف تو در آفاق عیش را جا کجا جز در دل من بگوئی دور بنیم وین نه بین منم از خون لای نقشه بدست</p>	<p>دگر شب طره جانانه کیست چگونه شمع من بر دانه کیست نیاید خوابم این شانه کیست دو عالم جلوه ستاره کیست اگر داند دل من خانه کیست که داند عقل کل دیوانه کیست دگر این گنج در دیرانه کیست ترازای برق طالعانه کیست ترا بدستی از میانه کیست</p>
<p>کسی کو پر سدا و جانانه کیست تنک ظرف ایکه خوانی این بنیم چه دل دین داغ و رخ و کلفت مهر من از انقلاب هر دور یاب</p>	<p>نداند اینکه در کاشانه کیست ندانی آسمان پیمان کیست بین کین محفل شایانه کیست کنون آن آتشا بیکانه کیست</p>

چون بوی گل افشان کیست
 محبت کز پیش پیمان کیست

<p>دل مار اندازی آید آتش توان پیرسید از زلفش خدا را جهان آباد و آن آبادی اکنون جز این دیوانگی چه بود که گویم تو ز بند ریای لقمه این رخ</p>	<p>بگو این سینه آتش نه کیست درازی ششم افسانه کیست نه چون پیری این سینه کیست نیم آگه لم دیوانه کیست بدست سجد صدانه کیست</p>
<p>تماشا در هوا خاکستری داشت خراست دید و گفت الحمد لله ز بانها بود در توصیف دل لال فلک گرفت قدیم داشت در بر بکس این خمیه بدینا نه من کرد بنود از شکوه عاشق حساسی بخش من چه میگفتم که او خود نمیدانم چه میگفتند ز مادر بزرگی حسن را در بر زمان بود عدو گران از بر یک عیش میکرد</p>	<p>همانا سوختن بال و پری داشت کسی کو انتظار محشری داشت که دل این بانی با سری داشت کجا چون من گرامی گوهری داشت یکی باغ ویش بعد از دیگری داشت اگر حرفی نوشی و فتری داشت بخون آغشته در کف خجری داشت بیت من نیز آخر بیت گری داشت چو یوسف خود خدا پیغمبری داشت نه نیم لقمه با خود شکری داشت</p>
<p>بیابان در نظر چشم تری داشت سور قتم بیابان سوختن با بدوش نماندانی عمر یا ماند من آن سینه کای غم پیش داوود تو بودی دل و محبت با زرت رگ جان حسود آخر چه میکرد تماشای خدای بود جائے دعا با گفتم اینجا حاجت را</p>	<p>نه دیوانی باغی وری داشت صبا دیدم کف خاکستری داشت کجا بیابان پیری داشت ز داغ دل مستی محضی داشت خوشا حالی که چون مضطرب داشت چو در مصرع من نشتری داشت که صلح ناقه و عیسی خری داشت ز طوفان کشتی من نگر داشت</p>

ای
دلم از سوز زبانی تری داشت
که چون درون بخت تری داشت

گر او میگفت در محشر دهم داد	فغان نقشه بر با محشری داشت
<p>سنان او بخان بادل سری داشت خوش از مهر رخت تار و ز محشر اگر میرفت لیلی بر سر قیس چهار ناله ام بیداد میرفت سوی بابل خداوند حیرا دید نبرد خط ز بیم مرگ از ز نیست بمن افتاد و جان مدعی خست بدانجا مرغ دل پرواز میکرد چون بودم یکی آن یکی بین کمی در رحمت نیروان کجا بود به تیری جهان صد عیسی فدا باد عرب را ایتقدر وسعت کجا بود گلستان فرد باطل پیش آن کو</p>	<p>نهال از روی ما بری داشت فلک در سینه پنهان انگری داشت نه در بانشین بود و نه دسی داشت چهار پیر فلک گوش کری داشت کسی کو نه گسج و دیگری داشت بر پی این کار و آن انگری داشت عجب تیغ نجات جبری داشت که ضیای بکشت پری داشت عبث با من گمان گیری داشت و خود افزون تر از ویری داشت که سوفا رشک جان دوری داشت شده من از دوا کم کشوری داشت ز شعر نقشه رنگین و فتری داشت</p>
<p>چونم کی پرست مرا کار با یکیت پروانه و خیراغ و گریزند گل بیرحم بوفاستم ایجا و حیلده ساز قربان حق که حق بی تفرج عاشقان رحمی غنای کرمی وقت یا و نیست من آن کسم که چو من آدم شناس نیست گفتی که در دعای تو بچشم نه چون اثر آنی من ای فدای تو که دم که پیش تو</p>	<p>هرگز بدگیری نمکنم روی تا یکیت در چشم مدعی و دور چشم ما یکیت دیگر و دل دور و چه بگویم چای یکیت دار و نه از حکم و از اکتفا قضا یکیت در راه انتظار تو خاک ایضا یکیت تو آن کسی که پیش تو زلغ و بهما یکیت بینی زبان و دل اگر در دعا یکیت حق ناحق است واحد و بیجا بجا یکیت</p>
<p>عالم چه کاره نقشه نشین بر در اسیر عالم تمام داری اگر آشنا یکیت</p>	

از دست بر چه غزای اگر شنا یکیت
عالم تمام داری اگر آشنا یکیت

<p> بایدگان دوی چه نهای خدا یکیت از خنجر تو زنده جاوید می شوم یکروز بنگری صفت آن و گز زمین جان من و هزار چمن بر یکی خدا رفت آبروی هند نه تنها همین بهاد این ماجرای طره کجا گفت میتوان ناکرده شرح آن یکی آه اینچه گفت دل دانی که در حق طلب آنکل چه گفته اند گوگل ازین بروید و گوخار ازان دهم اگر چه بلای نقته کی صد شد و هنوز </p>	<p> خوابی تو گر چه روز که روز جزا یکیت پیش من آب خنجر و آب بقا یکیت جا بود مرگ ازین شاه و گدا یکیت بیگانه باش گویم خلق آشنا یکیت در سر ولایتی که در آتی هوا یکیت صد گوش و ابر طرف و ما چرا یکیت حسرت مرا بس و متن مرا یکیت صد قصه و اگزار اگر دعا یکیت در بارغ و بارغ صورت نشو و نما یکیت با او کسی گفت که در صد بلا یکیت </p>
--	---

<p> دامان سعی از پی خون چمن شکست کاخ خرد خراب زمانی که عشق خراست مان ای حکیم میزنی اکنون گر چه رای آراستند دوش هزار انجمن و سلی دل میدرید جامه و من می شدم بدشت گفتم که دل بایر توان نوع کس بست ساقی بیا که میرو و از دست وقت سیر رفت و چکومیت چه بدل داشتیم و سلی سوگندی خوریم به خنجر شکن علی جاییکه بوده تو کس اینجا کجا رسد گویند نقشته ز بد پزیرت و شیخ گفت </p>	<p> آن سبلی که با دجا بر من شکست سنگ جفای چرخ سر تو کن شکست جان از بدن میدلم بد شکست نآمد یکی در دلتی هر انجمن شکست من سب دل دریدم دل کس من شکست گفت این خط که خاطر بایر کن شکست طرف کلمه من بمیان چمن شکست در سینه ام نقاشی باز آمدن شکست کامد غم تو و در بیت الحزن شکست جبریل قصه کرد و پیر فوشتن شکست گویی پیاله می کش و بت بر من شکست </p>
---	--

<p> نگرفت لاله جام و خمار چمن شکست خاکستر دلم رود آتش چها بباد </p>	<p> نشان دل من ایست گلشن شکست عهدی که بسته بودم سوختن شکست </p>
--	--

دوران نقشته گل میان چمن شکست
در باب تو به اگر خنجر چمن شکست

گل خنده میزند که چرا شد مقابلش گر سنگ می پرستد و گرشیشه می خرد موی تو آب سنبل تاب بنفشه برود صبا کشتی که داشت سرخو شد لی نماید ناوک بدست داشت چو گفتم فلک فکند دل بدکن که نقش تو با کام دل نشست احسان حق که من ز بلای رها شدم خاک بی از رز است کزان ره صبار سازد مکن که صد هزار کس از یک اد اکش کو نقشه و اسیر که جیب این زبان درند	دندان غنچه می چقد آن دهن شکست نتوان لبنگ طعنه دل بر دهن شکست روی تو قیمت گل و قدر سمن شکست پیمانه که بود پیر از خون من شکست دل پر ز غصه بود چو گفتم شکن شکست ساعه کیش که لعل تو شان کین شکست شکر خد که جان همه پیمان تن شکست خاری به از گل است که در سپهر شکست شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست دامان فتنه گل پیمان سمن شکست
--	--

کی بشه روده سرش از سنگ بفتد اریافت دل که میگوید کنون ظل الحکم خواندن بجا هست ناکامی چه دل دارد و آن دهن پیش خواند پیش او دم بسیار کار از پیش برود قطره اشک افشانی عشق بخشد کوثر گفتم این خط خضر گفت آوازی بر خضر ختم رفت در غله خوش آن چو رود و قصور سلسیل	پای مجنون سرفراز یها لبی ز خاریافت سایه بال هما شاید ز زلف یاریافت ای خوش آن که داده کو کام از دل یاریافت قرب یار آیا چیکم چونان بد کار یاریافت دانه گر گشت در تقان و عوض انبار یاریافت گفتم این بیهوش عیسی یاریافت جای دلکش نقشه بر گفتن اشعار یاریافت
--	---

چند گویم دولت ختم دل این مقدار یافت دین فدای معبد کا سجا بود پیری چو کفر گشت عمری در تلاش باد پا به سر عدم بین که چون گرد و بجهت بر دغلی ز خویش برق جولان بود دل آلوده چاش گشت شیخ طالع و ازون خود را سن چو گویم ما چرا	جان گواه این دولت کی با بسیار یافت هر که ز انجا خواست بشی چار زاریافت کی چو عمر خود کسی چیزی سبک رفتاریافت تا نظر از گردش ساغر نگاه یاریافت چون کنی زد و منزل راه ناهوار یافت هر یکی از دست ساقی ساغر سرشار یافت
--	---

از ریاضت های زندان دولت بیاریافت
قرب شاهان بصدور کی که به شهر یافت

<p>لقمه را نامید اگر کس کان داغ و جان بد</p>	<p>انچنان خوش گشت گوی گوشت پور یافت</p>
<p>بود نو مید و بزم خفته بختان بار یافت شکر حق در بزم و عطا مشب بقدر بزم خوش میکشد تیغ دودم بر نا امید بیای خوش گر گریان پاره کردم دامن نیک میدرم گفت از عیاری ایوا مرد امید منی که او ای خوش آن عاشق که معشوق محبت پیشه ایک گوی امشب آن تو گل سرا پا گوش بود تر زیان در پیشگاه او هر دم مرا هر آبله تافت زوار لقمه اما بر نگردد اندر</p>	<p>پای خواب لوده ام خوش و دل بیک یافت هر یک شمشیر دوست چشمت استغفار یافت تا چه بیای دلم زان خجسته خوار یافت عاشقتم از کار عشقم کی توان بیک یافت چون خبر از مردن من آن بیک یافت دل همین بیک داد و کام دل بیک یافت مطلب خود را دلم کی قابل اظهار یافت پای من گوی تسلط بر دیار خار یافت ایچه از گل خواست از خار بر دیوار یافت</p>
<p>دل گر از درد دیده کج کیت که دل دست خوش ز مردن کیت</p>	<p>در غنی سوختن شکفتن کیت اینکه چرخ است دو گلشن کیت زندگانی و بال گردن کیت در چراغ مه تو روغن کیت ستوان یافت باری کیت بنگ این سینه را که بدین کیت کس چو داند دوست دشمن کیت و این خم تو چشم سوزن کیت هر نفس امید شیون کیت رزد روی بهار گلشن کیت لقمه خونت طراز دهن کیت</p>
<p>چند پرسی دلت نشین کیت همه میرند یک ازین غافل</p>	<p>چند پرسی دلت نشین کیت همه میرند یک ازین غافل</p>

دل سوخت و در گلشن کیت
گره خوان شد با گلشن کیت

<p>ایکه میگوی از اجل مهر اس تا که امین نه است پژه نشین برو و این سخن می پس از من سید و د چار سو نمید انم ایکه تریسی زگره یام در یاب بورع آنکه ساخت رند که بود سرو رعنا قد بلا خیزت نخوه زن یاس بر سر لغشم من چو گفتم در آنگلشن دل</p>	<p>یا فتم ز گسرق ر به زن کیست چشم خورشید و ابرو زن کیست کام نه های غم ز رفتن کیست برق گرم تلاش خرمن کیست بهفت قلزم گهر بدامن کیست سجود اینک شد بر همین کیست نرگس شوخ چشم پیرن کیست نوحه گر بکسی بده فن کیست گفت دیوان لفظه گلشن کیست</p>
<p>خداوند اندانم اینچه یار است سخن جانی گزشت از دستدار سکندر طالع بر جان نشیند ز بی پروزی میزگان بی چشم غمش را میشوم دوش ایندم اجل را آنکه میگفتند حاضر بدان از لفظه هم زمان نصی</p>	<p>که از یاری نصیهم آه و زاریست که گفتم دشمن من و دستار است دلم را منصب آئیند واریست بیا ایدل که وقت جانسپاریست جای غم شمار می شم شمار است غلط اینجا هنوز امید واریست چنان که من نشان در کار است</p>
<p>فدا ز جانی دلم بر زخم کار است میرس احوال من گفتنش به بوجی که دست گرچه فراموش مگو که سر بلندی به نه چیزه بصحر اشغل پا صحرانورده چه پرسی بدعت خود را نهایت الهی از عدد و هر یک مصلون باد</p>	<p>که از تیر خیال لجو ستار است چا خواری چای اعتبار است فراموشی نه کم از یادگار است بگو بهتر چه چیز از خاکسار است برستان کار میزگان لاله کار است چلویم بی نهایت شرمسار است عدوی سستی من پیشیاریست</p>

دلم را چه بدی جان پاری است
که ز شیدم را وقت خواری است

<p>از آن رفتار بادا چشم بدو در بطوفان پیش ازین شکست که رفت است</p>	<p>که بروی چشم کبک بهسارست بچشم لقمه هم آن حکم جاریست</p>
<p>چگونه تاج بهر باب شکست باریست دل از آنکه زخمت سخت کاست ز آه خویشان چون ننگد طبع چه غیرم حال و چنین گفت باریه بروزید و گر با من که باشد سحر بیتا بیم هم گو فزون بود بجز بر عمر تو چیست دیگر من و بودن بعل غولش بخار بنار از لقمه بر نیت که در بر</p>	<p>که او خندان خوشترین شکست باریست نمیدانم چه حالت بر تو طاریست نه آه خویشان باد بهارست همین گفتم که شکل از اوست همین گفتند و جانها گریست فزون تر زانم اکنون بقراریست مرا اندر رگ پی هر چه ساریست بگوی آنچه بر پی اختیارست چیز او دیگر که این پایدارست</p>
<p>گشت راهم که بدشت رخسای بر رخاست محشری کاخا که ما دیدیم هرگز کس ندید زیر خط خالی که دارد روزگار میره کرد بار من عمر و چو رفت از و کمی جویم نشان گر کس از آن آمد نهایت نه حرفی را ندویش شو خیش بین من چو گفتم خیر تا بید آفتاب در تنهای چه دیگر بشکند کس استخوان من گفتم چون گشتمی برگردم چرا خواه موی بود خواهی شمشیر خواهی غیر آن لقمه افشاند از شکست چو با فرمودی</p>	<p>گشتم در شد بجز دنا خدای بر رخاست لقمه که گوئی بر رخاست جای بر رخاست از زمین به چون او تیرهای بر رخاست عمر من برق و چو رفت از و ای بر رخاست با که فرمودی که کام با دای بر رخاست گفت شاهای بهر تقییم گدای بر رخاست ریزه ریزه استخوان گشت نهمای بر رخاست هست زاهد آنکه از چون چرای بر رخاست هر که افتاد اندرین ره بهضای بر رخاست همچو شکم عقده شکل کشای بر رخاست</p>
<p>من چو گفتم چو تو بر جای زجای بر رخاست گفتمش تا ز پیش تیره رای بر رخاست</p>	<p>گو تمکین بود کوه از دصدای بر رخاست هم اگر بر رخاست همیکه دغای بر رخاست</p>

چون دلم دوا تا عاقل غای بر رخاست
همچو شکم عقده شکل کشای بر رخاست

<p>ای خوش آن رندی که شد مست چو از پا افتاد گر گیر که سر که چشم بی مرادی سر نکرد گفتم از زلفت چرا برگشتن نا کام گفت از ازل حرفی چهره رانی و زار بدن بیچگاه عیر گوید منزل امن از من این طره من بوسه آن زلف و بین یوانگی گویم همین عمر بابر باد رفت و از کس آبی سر نرزد داد از خواب گران فتنه پیر کمن</p>	<p>با چه شوخی گفت چو متن پارسای برخواست ماله که برخواست از دل بی هوای برخواست تا کشد در کام او را از وای برخواست ابتدای رانجستم کانهای برخواست سر نکردم هیچ ره که در بلای برخواست همچو من دیوانه ز بخیر خای برخواست کار و آنها گم شد و بانگ وای برخواست بود وقت صبح و زهر دعای برخواست</p>
<p>او چو گفت اینم که چو تو بچایی برخواست ایکه از آینه چشمت میخ جایی برخواست آن جفا باوان بلا با گوشتید مسجیاب خوش شدم بستند برین هر قدر راه خوشی گفت آن گل بلبل بند و ستا نم چون شنید جان بلبلید و برای پریشانی نکشود لب چون کنم بختم قنار از روز اول نارسا منکه میدانم وجود خود ز خاک کربلا ضد ره افتادم زیاده بین منی بیکانه بین فقطه چون ماند بخود اکنون که گفت اورا زنا</p>	<p>گفتش زان سان که چو تو بچایی برخواست همچو تو معشوقه عاشق منای برخواست شکر نذران که لب من لای برخواست گوینا چون بگی شکل کشای برخواست همچو بلبل زین چنین نکلین لای برخواست ما و دل فردیم و از هر عزای برخواست بر نه از دل کی مرا آه رسای برخواست گوینا چون من مصیبت از مای برخواست کز برای دستگیری آشنای برخواست میرزا غاک که چو تو میرزای برخواست</p>
<p>درد هر جا که رسد دلبر ماست لذت عاشقی افتاد رسا آنقدر میخورم از دوست فریب از هوای خود اگر می پرستی تیرت آنست که گوید با تیغ تا ز شادی بلبک پروازیم</p>	<p>درد هر جا که بود افشیر ماست زهر هر جا که بود شکر ماست آنقدر می که نه در ساغر ماست کس می داند که چاد زهر ماست سفتن گوهر دل جوهر ماست سوزن پیش تو بال پر ماست</p>

در بر دل تو دل در بر ماست
بختی تو دل در بر ماست

<p>چه کند طالع اگر یاور ما است تخمستر آینه ما محشر ما است بیرت سایه پیغمبر ما است</p>	<p>تیر گیهای شب حیر بما بسکه دل بر سر دل می شکند لقمه خورشید قیامت چکند</p>
<p>ما بجه در شده او در بر ما است ما چه دانیم چه در ساغر ما است سوزنهای که آتش بر ما است بالش فتنه بر سر ما است چه کم آن خار که در دست ما است بی تحلف دل ما دلبر ما است تکی از سونخکان اختر ما است آنکه صیاد کرم گستر ما است عجز بر جا که بودش کبر ما است وین تکلفی که فلان مفضل ما است</p>	<p>بکجهان بخودی بر در ما است غیر ازین که بهمت خواننده دل شبنم از برق و گل از شعله ندید در چه خوابی تو دلا کو گوید عشق ما حسن تو یعنی از گل تا نه دل بود کجا دلبر بود وگر از سونخکانست چه سخن دام تشنه چای است با فد فتح از ما تو شکست از اعدا لقمه چون برق بر جی بر گز</p>
<p>که تو گوی لب جان پرور ما است بر بلند ی چقدر اختر ما است مرد اگر تشنه لب میکند ما است ایچه بالین دل و لبستر ما است غم سپید دار و بلاش کبر ما است نوکی این خاک که خوش نشتر ما است این زمان کم زرق و بر ما است بر در یار بری سیکر ما است در کف دشمن مانع ما است چقدر لقمه ملا متکر ما است</p>	<p>از سیجا چه سخن در بر ما است قطره اشک گرفتن همه چرخ دل که ساز سخن از تشنه لبی نیست جز خار و خارای شب بزم ماشته عشق و دل ما دستور از رگ جان عدو خون گیرد قیمت داشت دل ما زین بیش ایچه از روضه ضوان گویند پیش جابل سخن ما می دست بشکن آینه و گزند گوسه</p>

<p>گلشن تازه بچشم تر باست خواهی خواه قدح خواه بچار ما به تنظیم ستم حسم گردیم بزم مستان تو آراسته تر ایکه گوی چه نویسیم از غیر رفتی اندر چمن گفت چمن گوبر و زود تر اید از خوش آنقدر با که از دلش لبیم انچه در خاک خفته دل زندگی تازه که می آید مرگ لقمه محسود زمان خواهد شد</p>	<p>گلچین هارینت دوش و بر باست دل زلف هر که برد و لب باست هر کجا تیغ بود بر سر باست غم کشیدن ز فلک ساغر باست حرفی از غیر مگردن باست نرگس شوخ قوعی از گد باست هر که از خویش رود و هر باست آنقدر تشنه لبی که شر باست و آنچه با باد پر و لب باست عیش در خانه که غم بر و باست گر همین طبع سخن پر و باست</p>
<p>تا ناوک تو جنت زشت از جگر گزشت کشتی شکستیم بدریا س از زو خونابه ریخت ساقی دوران بجام من حسرت ملاک بیکسی آنکه بر درت مردم دمی که زاده طبع جهان گرفت غم یک طرف سان بکند آنده یک طرف ایکاش میگزشت در مکره آنکه دوش او بر سدم ز عمر دل شوخ گویش بان نقشه در چه فکری و کشای از چه</p>	<p>باری نمیتوان ز ولم بچرخ گزشت رحمی که موج حسرت تیغ زمر گزشت تا در خیال من چه بوقت سحر گزشت با جان خسته آمد و با چشم تر گزشت گوئی چو اینچنین پیر آمد پیر گزشت کی خوشدلی ز بوم و بزم بخاطر گزشت آنکند سوی من زاده ای که گزشت دنبال صبر خویشتم در سفر گزشت فردا بر تو نگردد امروز گزشت</p>
<p>کس نگر و چنانکه شب آن فتنه گزشت ای ماجرای تازه ز خونم گزشت میگفت دل که شام تر از سحر بود تو مگر از ناز کی خوی خود سخن</p>	<p>میگفت گریمت خبر و پیچر گزشت جز ماجرای تازه چه بر من دیگر گزشت گفتم که شام هم گز و چون سحر گزشت من زاده در گزشت و آه از اثر گزشت</p>

در دیده جلوه کرد و در دل نظر گزشت
کسی که بخون از این نظر گزشت

<p>حشری که نامه داشت بهر لفظ و بهر لفظ گفت آرزو که بگز و ایگاش از فلک ای ای که پیسیم دلت از زبون برید دانی که چون خرابیم از شک و آریاند نگزشت خود دیز جهان نهوای آن</p>	<p>در انتظار آمدن نامه برگزشت آندم که سوچ مشک من بام و درگزشت باور جهان کنی که مگس از شکله گزشت حالم بر آنکه دید عشق تو درگزشت یا حشری که لقمه ز گوشت بدگزشت</p>
<p>بر هر طرقت دگر چه درین رگزرگزشت سوی سیه سفید شد اما چه شد زمن یا د آراچه گفتیم از وصل نصف شب بد طالع آنکه پیش تو با درد دل رسید روزم به جستجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از دوازدهمیش صفا گزشت آن دور بهتر است که با شغل با ده رفت بکش و چشم و زمره دل چکیده خون ای ناله و پیر چیت که گردون ستم نمود تا خامه را سگان دهم گریه جوش زد از لقمه راز دیده دل پرستان کاسیر</p>	<p>زان پیشتر که بیک تو گوید خبر گزشت تا در چه فکر پییده شام و بحر گزشت دریاب اینکه زلف کرا از کمر گزشت درمان نیافتی هیچ و بدایع جگر گزشت عزم در آرزوی اجل بیشتر گزشت من گفتیش دگر بخیا لش و گزشت و ان عمر خوشتر است که بی درد گزشت بنمود غمزه و زرگ جان بیشتر گزشت وی گریه زود باش که یار از نظر گزشت تا نامه را تمام کنم نامه بر گزشت در دیده جلوه کرد و ز دل بنیر گزشت</p>
<p>عیسی که چرخ چارمین است دارد بمن آنچه خود همین است بر خیز و لا ز کوی است و شناسی از ان لبان بخش ایشی چه شکوه ات ز دنیا وقتی که رود در اولین عمر نای تو و نی چکویت چیت انگار چه سستی کنی هنوزت</p>	<p>داند که ز کویت این مین است بیمهر را بکس چه کین است مفتشین که نه جا و نشین است زبری و لباس انگین است دنای تو کی برزدین است خوشتر نه ز وقت اخرین است پوشم لب آنکه بوسه چین است آلوده بخونم آستین است</p>

از کوی تو یک گل زمین است

<p>دشمنی و گر که سامری گیت بشتاب که عیش و بهمن کرد</p>	<p>تقریر تو جاود افروز است دریاب که لقمه چون غنیم است</p>
<p>آنانکه من اشر قریب است بپاینده غیر در کین است رقم که کفتم نثار را بهش گوید صیغم خوان که سنگ است رز پروری ای که بهرستان بنگر که چه جان کجایان است ای خوشکار غافل از مرگ من خوش تو دگر لبی بجنبان یا آنکه منت زد و درینم بینی که چه فتنه خیزد آخر</p>	<p>افزاده سپهر بر زمین است جز غم که بسینه ام وین است اشکی که به از درین است آه از صغی که نکته چین است خدا از تو که رای تو زین است چیزی که ندید کس بهین است دریاب ترا که در کین است نفرین تو به ز آفرین است تو دیک تو غیر دورین است زان بت که به فتنه بختین است</p>
<p>دیدم نگه او که چاه دشته گزار است یک برق چاه سوز و دگر نور سنج در کوی دی از کثرت شکستن و لها سوز و نه چاه خشک تر این گری جولان خون ریختن از دیده خورشید زنی و جبه گر فکر مهری عزت از سخنم بگیر ریزد و جگر خون بغم نامه بر آتش صحرای جگر چاک شد آيا که در و رفت گفتی که کسی رنگ بیابان چه شمارد</p>	<p>جای که دو صد گشته خضر در چاه شمار است پیر وانه آبی که مرا شمع هزار است هر جا که نظر میفکنم آئینه زار است چشمی که چاه برق و چاه برق سوار است خوش چاک گریبان کسی صبح شمار است در غم خضر از ویت در لب یار است کلک بنگاری که کنون نامه نگار است آه که بخود نیست چشم که دو چار است یعنی بدلت آفتد از لقمه شمار است</p>
<p>بر بر لبی اوصافی ازان لاله عذار است پرسد ده خنجر زنی آن بسینه کیش است</p>	<p>بهر تاسع عالم همه لبر نیز بهار است خوابد بکلی از لبی آن دل که نگار است</p>

تیرا برین از اعدام تو لبر نیز بهار است
از عکس تیرت جیب قبا آینه زار است

<p>این را چه توان گفت که با این همه بیداد گفتم چو باو چرخ چه کجدار و مریز است تا نصیحت گر این در ز توان دعوی باطل کاهی شرم اختر و گاهی شرم دم سفاکی مژگان تو کردم بتو انظار گفتی که بود قرینت شه سحر پر از در قربان دل قفسه که آه وی و بهر دو</p>	<p>من شکسته گردی و دوی شکسته گزار ست گفتا غلط ای ساده چه بجز بنده است صد خیزه زارت عوض پنج خیار ست گوی که شبنم قوت تو روز شمار ست دیگر چه بگویم لب انظار افکار ست وین را نشنیدی که سلا بکنار ست آبی که کشته عین ز نواز ست زمار ست</p>
<p>قربان غمی کو همه دم کام برآر ست پرسد اگر م کس که جنونت بچه کار ست چون گفت کسی مژد فلان و الله زلفت بیتاب و توان بود ازین پیش کنون دانی چه نزل غم و غیره ای که ندانست من چون نه نثار دل خود کردم ازین پس این نیز سیه بختی من چار و هم شب پروانه بزم تو نه یک بلکه ز صد پیش ای آنگه بگویی تو نه ببلل شیدا</p>	<p>مارا به نشاطی که دور و دراز چه کار ست گویم که بهار است بهار است بهار ست خندیدم نیز لب و گفت از بهار ست ای ای چو بگویم که چه به صبر و قرار ست گلچین چه در دیده بلبیل بهار ست دل نیز نثارش بتو جان که نثار ست گویم شایه است تو گوی شب تار ست بلبل بریاض تو نه یک بلکه هزار ست جز لقمه کرا در چمن چمن تو بار ست</p>
<p>ما جای چشم تر خواهم نوشت شیخ را با آن بصارت کم نگردد خامد از آه است در کمال دهر گر نیارد پا سخم جبریل را نامه ام ناخواند که خواهد درید خوبی ستراست چون اند صفا سر برآهم چون قلم خواهد دوید رازد افشا کرد که بکتوب غیر</p>	<p>گو بعد خون جگر خواهم نوشت یا که معدوم البصر خواهم نوشت شام نبوشتم سحر خواهم نوشت طائر بی وبال و پر خواهم نوشت ناله را بر بی اثر خواهم نوشت شعر خود ز آب گهر خواهم نوشت گر بجای پای سر خواهم نوشت من بعنوان دیگر خواهم نوشت</p>

حرف نوشت مختصر خواهم نوشت
بیشتر از بخت خواهم نوشت

<p>کو غم بر سر بسی خواهم گرفت باز بستم بر غلط گوسه کمر آنچه دید از گریه ام دیوار دور تو نوشتی قهقهه لعش را شکر</p>	<p>قصه فریاد اگر خواهم نوشت بار و مضمون کمر خواهم نوشت من بھر دیوار دور خواهم نوشت من قدش را بشکر خواهم نوشت</p>
<p>غمزه است را باز اگر خواهم نوشت من ترا شیرین سپر خواهم نوشت هر که گفت از زر گز زر بد بلا حالم از تو قاصدا پوشیده نیست هر که او تیغ جفا خواهد کشید خامه ام قربان لطف کمترش من نخستین صبر را عتبت پسند آنچه گفتیدم دیگر خواهد گفت شد زبان خامه تنق از حال دل حال نخل آرزوی خویش را شد سحر بویس حکم قتل من دل توشت ارتج ابروی ترا سرفرای تو شد القاصد کنون قهقهه باز این فتر آرای چرا</p>	<p>خویش را بی بال پر خواهم نوشت دین بکلیت شکر خواهم نوشت خوب گفت این را نیز خواهم نوشت خط که خواهد خواند اگر خواهم نوشت خون خود را من در خواهم نوشت کترش را بیشتر خواهم نوشت باز مسفقو را محبسه خواهم نوشت و آنچه بنو شتم دیگر خواهم نوشت لحنی اکنون از جگر خواهم نوشت یک قلم ز آب تیر خواهم نوشت شام فردی سحر خواهم نوشت در غ دل را من سپر خواهم نوشت در خد دل بیدر و من خواهم نوشت دوش گفتی مختصر خواهم نوشت</p>
<p>مهرس اینک چنین در دست از عنایت کیست نصیب میر می خلدن شهادت خواه چو بیکدمه را در دل آوردند ترا پیش غم کنی رحمت اینچنین بر من نغان ز تو که نوسم قصیده غمرا محببت ولی آرد شکفتنی بدماغ</p>	<p>نیامد بعبادت بد آنکه عادت کیست بدین که سجده بحجاب تیغ طاعت کیست ز کوچه گردیم آگه که شهرت کیست وزین جزیره ترا رحمت تو محبت کیست بمدحت تو و پستی که این مذمت کیست کلی که بوی زهر در گل محبت کیست</p>

ز ماغ و شربت با صبر بوی از غمت کیست
ز آن که خفته بوی ز غمت کیست

<p>ترا قیبت دیگر شد و در شهادت کیست فزون ز الفیت من فکری و شکت کیست من آگه که عقیدت ترا بجزرت کیست</p>	<p>بزیست یار سان آتش و من تپان خون بمن محبت او دانی ای رفیق دیگر مرید پیر خان نقشه بر که شد ناجی است</p>
<p>کشید که بار غم فزونی تو طاقت کیست ز تیر پیر من در سینه ام جراحت کیست نه شبنم است بگل دانه ام شکرت کیست قیامت این همه در خون تپان قات کیست دمانه دشمن من بگیر از محبت کیست ز من میر من که این بار به موت کیست محبت خویشتم خواندن ز طرافت کیست ز شست او نیم آگه که تیر فست کیست میر من نقشه که این خواریت بدت کیست</p>	<p>چهره پرسی اینکه چنین حال تو ز فزونیست چهره پرسی که بلب لببت از عنایت کیست خبر رسید من از که ستن بلب همین ز فتنه شهنید حسام او باشد همان کس است که قدر مرا سخته داند شکایت است که حرفی بحق او گویم محبت است بدینا کجا که میسارو کشید یار کمان و من در قیبت محبم ببین که رشک چه بر عزت من بردن شهان</p>
<p>دیگر از طرف وضو میانه ساخت خود پیری دید و مراد لوانه ساخت بعد مرگ محفل شامانه ساخت آشنای معنی بیگانه ساخت کس چه داند شام با ما یانه ساخت از پی خواب خرم میانه ساخت بالش خود از پیر وانه ساخت میوان با گریه میانه ساخت کو بکن داند که حق چو شانه ساخت عشق پیر آباد را ویرانه ساخت</p>	<p>مرشد ما کعبه را بتخانه ساخت داد از آئینه دید خضای او گرچه بیگفت آن گدا را رتبه صییت کرد حق از هر کسم بیگانه لیک زود که ام الکاتبین بهم بی خبر گفت رسوا شو که آسایم دمی گفت بیعتش بود خوابم حرام خنده ساغر کجا و ما کجا قیس داند که چه او را دایای حسن به فرزانه را دیوانه کرد</p>
<p>نقشه را یک دانه خالی تو بس کی دیگر با سجد صد دانه ساخت</p>	

نویس که در آسمان بخانه ساخت
از شکست نشسته او بجا ساخت

<p>خود بمن از ناز چون جانانه ست بستیم را رتبه بالا تر نیست صبح خوابد که در گل را غنایب پارسای خود از انجارت بخت ناصح دیوانه دل گشتم عبث تیغ چوبی خنجر فلاد گشت آنکه در این چنین متناز کرد روزیم بر گنج چون تو گشت بر امید قتل عاشق تیغ زد تاجه عشرت از غمم بزار کرد رنج شادین نیا سودم دمی چشمم آواز سخن دل آینه کرد من بی دیوانگی دیوانه ام</p>	<p>ساختن با خودی هسانه ست از غبارم آسمان پیمانه ست آنکه امشب شمع بپروانه ست چشم مستش هر گامیانه ست کان سخن مشغولم دیوانه ست خرد سالی کارین مردانه ست قطره اشک مرا در دانه ست خویش را اگر گنج در ویرانه ست حیل کان مهر زرد شانه ست تاجه بر کس از خودم بیکانه ست درد با من از محبت تانانه ست زلف او از دستخوانم شانه ست قفقه با فرزانی فرزانه ست</p>
<p>قاتل دمی بقتل اگر دیر میگرفت رفتم که این چنین همگی جای حیرت است کو خواب و کو خواب سبزه گرفتیش باشد در جهان ز که ای زاهدان بنم جانیکه بود دوست بند پیر گشتم چون میگرفت این دل پر داغ را کسی میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است بگزاشتم که بایه در دهر است زلف حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفته تیغ دیدم بروی او در فردوس باز بود</p>	<p>امید قتل خنده بشمیر میگرفت بلبل چه کام از گل تقوی میگرفت خواب ندیده ام ره تقیر میگرفت مستی که جام می دم تکبیر میگرفت تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت انمایه پیشگفت که شمشیر میگرفت اقلیم باشو حی تقریر میگرفت دیوانه تا کجا سیر زنجیر میگرفت ناکشتی مرا بچه تقصیر میگرفت هر کس که راه مرقد شمشیر میگرفت</p>
<p>میدید قفقه چشم غزالی و پیش عقل دیوانه جای در دهن شیر میگرفت</p>	

جانیکه عقل دامن تدبیر میگرفت
 دیوانه زلف حلقه زنجیر میگرفت

گر فی زرم که فتن سنجید میگرفت این لحظه یاس بر درین حلقه میزند ایکاش آن کس که در آتش فکند و رفت امشب نبودش هم از فیض بی نصیب چند آنکه داشت بهر علم هستی اضطراب یا در آن زمان که داد من از لطف می شنید نارفته ذکر کشور و طهاشب آن نگاه مژگان او به تیر سراسر گرفت بود دیوانه ام و میگردد فرزند میگرفت لطفی که می نمود طریقه یقانه می نمود نی لطفه میگرفت قراری و بی اسیر	شمش میفکند و بکفت تیر میگرفت رفت آنکه او من در تاثیر میگرفت می آمد و ز خاک من اکسیر میگرفت از به سجای می قدح شمشیر میگرفت لطفیم جای که چه تا خیر میگرفت می گفتش اگر خبرم کیب میگرفت میرفت و رخصت از بی تیر میگرفت ابروی او شبانچ شمشیر میگرفت و پیرانه ام کناره ز تیر میگرفت جامیکه میگرفت تیر ویر میگرفت جائیکه عقل را من تیر میگرفت
--	---

مشکل که گویم از تو گرانجام بجاست معشوق در کنار و لم مضطرب همان باشد جز این چه خواهی نشان کس دیگر سود آنچه میداد سرو سامان ز من بپرس چشم تر است و حال من ابر زباده تر دیدار دوست باعث حیرانی است و من هم مشرب کجا که کند این سخن قبول گفت از او که جز تو کسی نیست آشنان پرسید نقشه حال تو چون است و گفت اسیر	جان در تنم نماند و تنی بیا نیم بجاست آبادیست با من و دیرانیم بجاست در عین خواب نیز پریشانیم بجاست شکر خدا که بی سرو سامانیم بجاست ای عشق از تو منصب تر خاییم بجاست دانسته گور شتم و حیرانیم بجاست گشتم صنم پرست و مسلمانیم بجاست دانستم آنچه گفت سخنم بجاست رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست
---	---

دانا دایم تو نادانیم بجاست گفتی که که عیش تو بادا بجایم جسمانی از بی و دگران تا چه فایده	کز دیده رخت بستی حیرانیم بجاست بنیاد کو بمن غم پنجهانیم بجاست بارگ خویش الفت روحانیم بجاست
--	--

رسوای دهرم و غم پنهانیم بجاست
حاکم بنام و رفت و گرانجام بجاست

<p>حیف است کاینچنینم از کس نگویست بستم کجا چو غنچه به پیش گل سبزه شد بجز یک پیا له چو پیراهنم گرد تا غیر از کسی نهند پا درون آن دستم چنین تپ و چنان هم تپ بلند سبجد با من آه که زیاد و قیس را پرسید آن زمان که ز من نقشه حال من</p>	<p>بهر خیالت تو سخن را نیم بجا است من بلبت بر آن خوشایم بجا است بوی شراب خلعت عریانم بجا است جز بر در خیال نه در بایم بجا است کمر شدم ز مهر و سلیمانم بجا است بیجا است گویم اگر فلان نیم بجا است رفتم زیاد خویش که نیانیم بجا است</p>
<p>که گوید در نقش جام شرابیت نیم از مرگ خود نو میدی یعنی بر آن عاشق که شور و شهادت دارد نیایم بار اگر من خود بهر مش خوشا و دهم که گوی بد چو کس را مبادا که مری یارب بدین حال پرستم چون آن روی کتابی فلک را غیر از این بگره خواهم قد موزون او را نقشه بنگر</p>	<p>بدست ماستانی آفتابیت مرابرت عای مستجابیت دل دبی نمک گوی کبابیت غیا لم در حرمش بایا بدیت بجو و نازم که با من این خطا بدیت حیاتی نیست رینا خدایت بکیش عاشقان و شکر کبابیت در آب چشم من اینم جابیت نگاهم را سراپا اینجا بدیت</p>
<p>بجایم ریز تا در تفت آبدیت توی کاین گونه نکشای لبم که گفت در هلاک من بگویت چو پرسم خور و از وی چندم چه دل ای من غلام بچین دل دل مرا مضطرب و دم توان دید من عشق از دم سیاه و دین را مزا جم شد و اگر از بسکه در عشق</p>	<p>کزین خجسته در عقبی تو ابیت و گرنه هر سوا لی را بجا بدیت که گفتی هر درگی اشأ بدیت دلکم گوید مرا با وی حسا بدیت جناب دل چها عالی جابیت سکونش بسکه بر این خطا بدیت میندا هم خطای یا صوا بدیت اگر لطیفست بنده ام عتابیت</p>

که بر کمرش شمشیر تنهائی است
و هم ز دروازه اخطا بی است

خیالی بود در ویرانچه دیدم کسی اندر مضمونش نداند	دگر بار چه می بینم خوابیت چگونه نقشه چو در پیش تابیت
شمر من بدنی سر و قدی لاله عذاریت آن آه که دیدی چه فلک میر فوس بود تو قیر بها چیت دران وشت که مارا غالیست ز دل سینه و چاک آت که بیان گفتا که خنجر و چکش گفت نگاهی چیرانی من بسکه گرفت است جهانرا گفتم فلک ایست بکامم تو خوی صاف تا روی تو در ظلمت زلفت است نهفته مرده است ز لبش کس و نه با به بیابان	این خطه بگلشن چه نگاری چه بهاریت وین اشک بینی چه جهانگردنواریت مسعود تر از سایه اوسایه بخاریت دل هست بیارمی دگر هست نگاریت کافاده غیپی بسر را بگزاریت هر سو که نظر بینگم آئینه زاریت خندید بر لب گفت که عبا ریت پیش نظرم صبح قیامت شب تابیت از نقشه گمان می برم آنجا که مزاریت
شمشیر چرا انگنی از کف بتو کاریت تا از پیش دل چه حسابی چه شماریت گفتی که مرا چرخ غلامی و ندانستی خون میچکد از دیده خورشید نه به وجه در پیش فغانم لب خامش بود این رخ از بسکه کشیدم شب غم داده بهجران عشاق بسی لیک کجا بهچو من امروز نی من گدازم زین نه روی میگذرد زان گوی دگر ای نقشه از نیم چه کشاید	یعنی که بدوش من آفت زده باریت پر شیشه چرخ آنکه خورد سنگ زاریت پای که بچرخ است کرا آئینه داریت گوی که شب تیره من صبح شکاریت از آتش آهیم دگر این برق شزاریت این تلخی نزع من ازان باده خزاریت آز روه دلی خسته تنی سینه فکاریت من شکوه گدازدی و شکوه گزاریت با آنکه بدست تو کنون بند ازاریت
تینش از ناز و سنانش از ادا آورده است سنگه از عمری تنم داداشتم بیگانه گر تو هم در گلشن آئی ساقیا وقت است	بر سوا لم صد جواب جافرا آورده است رحم ما برین نگاه آشنا آورده است در شکستن دل می آید صبا آورده است

از روی تو عالم جبین شد نگاریت
هر دو در دل سوخته بوی بهاریت

گلستان شوم و گلزار جفا آورده است
بر توفان مهر و کلاه آشنا آورده است

<p>ما کجا میداشتیم ای ناسید این امید مرگ من جن ترا افزوده یعنی از درین تو بهر شوی که خواهی برنگزین از رخ نقاب دست و بازوی خودانی و کن فلک بهم بوی زان ستمهای که کردی آورم یک یک خواند روز اولم جان آفرین جان فانی انیت از رحم دور انداز کوی خود میری</p>	<p>بعد عمری بیکسی و سوسی ما آورده است دست بهم نشود رنگ حنا آورده است تا به دیار تو این مضطر کجا آورده است دل یک حمت بلب صد جا آورده است تا امیدم مرده روز جزا آورده است جان نمی آید بهم من وفا آورده است لقمه کوی خویش را در کربلا آورده است</p>
--	--

<p>دست ناگرفته و پیش بلا آورده است قطره غمی که از چشم بر آمد قاصدیت که چو گل خندیم دگای غنچه آسا خونیم دل هنوزم در بر است پرسم از غفلت یار به نذر یک جدائی رتبه فنی همچو من تا دگر بر پاره را صد پاره سازد خجرت کاش در خاطر نمی آورد بهم نه ریشک گلزار ارم سازد که پشت پای را زاهد از صدق و صفا تو بهر چه سیدار بیار می بندد چشم عاشق منت یک نور باد با سطح خویش زینا رخسار بیا چه شود</p>	<p>ما کجا میخواستیم و او کجا آورده است اگر که گریه کنش رنگین با جگر آورده است تا چه پیغامی بیا باد صبا آورده است هر چه دی شب برده بود چرا آورده است دل جدا آورده است جان جدا آورده است در برت صد پاره دل این التما آورده است آنکه تشنه این زمان ز غنچه آورده است چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است جام می پیوندم از مکر و دیا آورده است گوی از خاک به او تو تیا آورده است لقمه هر فرمان که فرمود بجا آورده است</p>
--	--

<p>قاصد این بله فریبی از کجا آورده است سینه گلشن تحت دل برگ گل آه من صبا ایک میبری خواندی آن لدر را جانان چرا گوش فرما اولش زان بعد لب نشاند ناز اینچه آورده است بر ما که باید چون بیای</p>	<p>نامه آورده است و بهر ما آورده است گوینا برگ گل از گلشن صبا آورده است ریشک ل بر جان خیدانی چرا آورده است آنکه شمام از تو میخواستیم دعا آورده است ظلم کرده است و دلیل نارد آورده است</p>
---	---

عشق را نازم که بهر عاشق حرمان نصیب گفت این یوانه دل در در طره غم چون انچه رفت از اشک ما پیش ازین که شو کی ز خوبیا تیر خود سخن بارانده است گویی باش آن حد و کیش محبت خوانده از نگاهش نقشه دارد شکوه و گوید آید	سحقه آفت را قیلم بلا آورده است کشتی ما بر کنار اندم خدا آورده است این مان آینه بر روی آینه آورده است کی دل ما بدست آن پویا آورده است گویی باش آن کدو کو صفا آورده است هر توفل صد نگاه آشتنا آورده است
بیاد خوی تو گر گلشن است گلشن ماست چهار فرخه خجالت اجل همی سپرد تمام عمر ترا چون صنم پرستیدم بعق خوشن استاد ما و تو هر دو مرونی که سبک و دل از ان شویم درویم مگر بشیشه می کرد محتب سید او دعای ماست همین نقشه از دم میلاد	گل شرار در انجا چایا بدامن ماست دمی که چون تو میسایا نمی بزدن ماست گبی بنا ز گفتی که این بر من ماست ستمگی فن رفت و حملش فن ماست که حق تیغ تو از حد فرو بگردن ماست صدا بلند بهر سوز دل شکستن ماست قد ز پانه بنای لحد که مسکن ماست
کنون که تیر ترا میل سینه خستن ماست بهین که قرعه ما اینچه خوش بکس افتاد شکر یک نام ما شو تو نیز ای حسرت چه غم اگر زده اینگونه خون سودا جوش چه دل چه دیده دم باز پرس و ز جفا چه سوختن که ز کشت وجود ما نده چرا شکفت دل نقشه هم جو گفت آید	رویم گز زبرت خون با گردن ماست شب سیاه فراق تو روز روشن ماست بنفش دل حقیقه ما بلند شون ماست سیاس شرم ز گمان که گردن ماست هر آنکه دوست ما بشنند دشمن ماست نگاه گرم تو گوی که برق خرم ماست چمن چین گل شفتی بدامن ماست
چند پر سیدم که چون چیست تراست تا چه آب ای قاتل اندر خنجر است	چاره ای ناصحان گو شتم کراست گویم رضوان که رشک کو تراست

این شعر را در کتاب
شعرهای نادر
نویسند

این شعر را در کتاب
شعرهای نادر
نویسند

<p>سعدان گوهر مگر بودش دلمان گر نخواهی داد منی خواهد شکست آه از آن خم گشتن و طبر سلام کتر است از نگاه پیشش بار کوه کافر من کافر اگر گویم غلط مرگ جویم تا که دارم زندگ پیش داغ نقشه یخ است آفتاب</p>	<p>هر سخن کز وی بر آمد گوهر است ساقی از مینا دلم نازک تر است از سلام یار وستم کبر سر است بی تو آن غم را که دلم کمتر است بت پرستم بت پرستم بت پرست عشق خواهم تا که عظم در سر است آتش آتش باشد آتش آتش است</p>
<p>آرزو را تا چه حسرت در بر است گاه خند و گاه گریه دل بمن بسکه در دل جلوه گر کفر است من ترا ای دل بجان می پرورم گیردش صبا و طبع من کجا درو فاداری گم از سگ نیستم عارض آونی همین جنت نواز بیشتر از بیشتر چون بود شوق گریه کس باور کند حاضر کنی ایکه پرسی نقشه را معبود کیست</p>	<p>در برم یار است و شمشیر در بر است گه لبم خشک است و گه شیم تر است هر که کافر نیست دلم کافر است دوست نشینی که دشمن پرور است سغنه فربه شکار را غر است قدر من هر چند از سگ کمتر است قامت او هم قیامت پرور است حرف حرف نامه دفتر دفتر است هر چه را من خوانده ام مستحضر است دیگران را دیگر اورا دیگر است</p>
<p>آنکه روز جزا بشنیدی شب بجان او است یافت عمر جاودان هر گه که شبنم شد فنا من نه آنم گوین این شیوه هم دارد و را دیده باشی آن شر که سنگ آید بر او ای سح این سحر بجا تا کجا بازم مکش رخش از آنجا چه گویم کز چه آیین میدود</p>	<p>آنکه هر دم نشکند همچون دلم بجان او است چشمه خورشید گوی چشمه دیوان او است هر قدر نا ظم بر من میکند احسان او است هر پیرا اینک بینه کینه پنهان او است زخم پیرم که دیدی در ویدمان او است سینه عشاق گوی عرصه جولان او است</p>

آنکه دل نمی تواند در دیر بماند
آنکه جان از نده دارد آتش پنهان او است

<p>لعل و گوهر نازیر و دایره دندان اوست نازل این آیت تو نیکو از قطره دستان اوست شاه بیت آفرینش حرفی از دیوان اوست</p>	<p>کوه و دریا را شرف از زادگاه خود چست بر سلمان رحمت آوردن که میداند گناه تو ندانی نقشه انداز سخنهای اسیر</p>
<p>دل چو گوهریم تا چه عجزم تا نه پیکان اوست بشکند ز چهره این هوا پیمان پیمان اوست نیست در فرمان من آذل که فرمان اوست قطره او دیده ام من بار طوفان اوست بر فلک بری که منی گدوی از دمان اوست یوسف من خوشدلی بود در زندان اوست راز او با هیچکس گفته من بهمان اوست گفته ام اینکار بیرون از حد امکان اوست نقشه یعنی همه ام او پیران حرمان اوست</p>	<p>این زمان جانم صاحب غم بهمان اوست نازکیهای وی و انداز سامانش برین تا چه خواهد کرد با من حق همدردی او باز نتوان گفت که در دیده تو نم نماید چشم تر معشوقه گدوی ادای تو چکه چون که یقینم بخواند این محبت پیکان مطلب از بخشش بجا و گرنه حق گواست او چو گفت ای کاش یکسان دلت باشد صبور ایکه پرسی کامیاب شاد کام امروز کیست</p>
<p>طالع او دولت او شوکت او شان اوست زخم مار هر چه طلب لب خندان اوست می چشم آبی که اندر خنجر بران اوست ذوق بنگدل فدای جان فرمان اوست تا چو من خوش لب لب و فتنه بستان اوست بر سر کوه شاد او دیده گر یان اوست آنکه سرگردان و اکنون یلا گردان اوست هر چه بینی از زمین تا آسمان حیران اوست تا کجا ما برب من شکر بی پایان اوست</p>	<p>گر دلم گوید که عیش افزای من پیکان اوست کس نماید جز ننگ از آن او آنرا که حدیث آتش دوزخ نه چون پندار من آب خنجر را تو چه میدانی طریق عاشقی ای بوالهوس یا خدا بستان او هم ناز و کسب ز باد شبنم از جاده خورشید و ز نایه یقین تا چه گرداند فلک من پس در یک عمر ماند دزه تا خورشید اگر گفته چه گفته من خطاست درد بی پایان بت دیگر در زمین بیان کجا</p>
<p>ایکه می پرسی بدلق نقشه چون باشد اتو زخم شمشیر چه زیبا بر تن عریان اوست</p>	

<p>خود نیم زندانی ار گویم که آن بستان است من بهمان راهی که خلقی داند هم بهمان راه در دلم تیرانکه اندازد و دلم نمون او من باو نوعی که بودم بی تکلف همچنان من کی از پیران بی سر انجام دلم بر سرم تنی که راندی تلخ او و بهیم او آن فلانی گویا من ای که گوی بار بار عاشق و خوش خوش بر آوردن لطف او و حشیت گوید که من زیجا سبب تنگ دلم میزبان عشق است و دار و چیز باز دور و غم</p>	<p>بی تکلف و بخت است آنکه در زندان است و اندم بکس آن است و باز ایمان است بر سرم تیغ آنکه افرازد سرم قربان است و آن من چیزی که باشد بی قطعان است دل کی از عاشقان بسرو سامان است بر دلم جوری که روی جان و جانان است سر زند آنچه از فلانی کی کجاشایان است هر چه ای سواد پندار لطف افغان است عوضه محشر بهمانا جزوی از میدان است گر کند چیزی عنایت قشمر هم بهمان است</p>
<p>شیخ او در خیال گشتن کسیت گشت رنگینی شفق ما را خود زوالتن بهمان خود پیر سید خاستم من بی همین غوغاست آه من جنت دیدار گفت که برق بار کو آفتاب را آسجا میزد خنده بر سبزه طور چشم بد از امید عاشق دور چون خرم زخم بی بی گویم شوق مامر و ذوق او دیگر</p>	<p>زندگانی و بال کردن کسیت خون عاشق طاز و من کسیت آه پر سوز دو و تکلف کسیت شور خوش زبان اکلن کسیت این زمان خسته چمن کسیت چشم من با سبان روزن کسیت در چرخ گشت روغن کسیت در کین چشم ناوکلن کسیت رزق چندین و گریختن کسیت سینه ما و لقمه بدن کسیت</p>
<p>کس نیست دوست و دشمن کسیت گره گل که را می شا هجران او و شمع مزار من گشتن صادون میم گویا سبقتش</p>	<p>و آنکه دانت چشم بر من کسیت اشک خنین چهار گلشن کسیت این بشارت ز رانی من کسیت نیم آنکه که دل بر همین کسیت</p>

گرچه خوان شد بهار گلشن کسیت
دلی با سوخت دور و کسیت

اینکه در باغ فتنه است بپا خضر راه مرا خود از جا برد کو دلم کودش چه نادانم تا بر آرم افضل کجا اینجا است نگهبان تو پسند کرد این دل از نظامی بر پس این اسرار تقشّه و سید آید از اشعار	یارب از من گس مفتون کیست نگهبان شوخ باز رهن کیست مومّم آیا دو چار این کیست برق رفتار عمر تو سن کیست تیر تو در تلاش جوشن کیست کاین دل از غم خون کیست اینقدر و دروگر معدن کیست
جز آنکه در ره تو ز سر پا نخواهد است دارند همه چه بتو حشر پیشگان با ابرویت نگاه نه چون جنگ سر کند تو کیلین سبک تو ز سبیل به است به تا گفته است یاس که حشرست یسریب کو تیغ و کوزون ستم تازه اش بهین ما چون برون رویم ز گوی بلا که عشق گفته است حشرش که تو دل بر چه می نهی روح اسیر تقشّه چها خضره شده است	سر را که نام بادیه پیا نهاده است حق کیسند در نهاد تو نهاده است چشمش نیای صلح بر ایما خواهد است مجنون تو قدم نه بصوا خواهد است امروز امید خویش نفر و نخواهد است بر گردن که منت چها خواهد است بند گران بیای دل با خواهد است وقتیکه جان بنای تن خواهد است تا همتم بر او طلب پا خواهد است
آنکودلت مقابل خسار خواهد است پوشیده است عشق تو موی مکر ز شرم تا دزد و دش گهی نه گریبان امانت یک تیر را چنانکه بد لها فلکند است دارد نمک در رخ چه از داغم آنکه او تا بهمنان عمر که بود که شد و گر ای نکته چین چه کار ترا او بزرم عام دانی دل بر آید چون سیمه بر کن است	نام دلم هنوز نه مینا خواهد است داغ است نام او پیا خواهد است جان چاک دل بد امر صبح خواهد است یک تیغ داشته است و بر پا خواهد است مرهم بر خیم سینه اعدا خواهد است برق است داغ غمان کف اینجا خواهد است نهاده است منزلتم پا خواهد است گویند یار دل بشر پا خواهد است

تا به هم بر او طلب پا خواهد است
تا به هم بر او طلب پا خواهد است

بر نقشه ای اسیر هزار آفرین که او	پا بر سر هزار تمنا نهاده است
گوید بما که بجز تو صبا نهاده است گرد و شبنم بگرد گلے بدل این منط گوید چندی به از منی حسرت ایام من بی او چه وقت در ره تو پا نهاده ام جا مانده زرا آنکه دو بیت دازوی است از دولت بخیل برد بجزه دیگر گفت آنکه سر ز انوی کس کے نہادہ ام اعجاز عیسو تو ندانی عطای کیست جای چنین برای نهادن کجا دیگر	چون بنگیم زیر پنا نهاده است گوی که داغ گل نر نهاده است گوی که دل به خون نمانده است بہمت عجت بہن دل شیدا نهاده است دل برین دینیت اکہ جا مانده است پوشیده داده او پدید نهاده است دست از او بدو شک طالب نهاده است منت بجان حضرت عیسیٰ نهاده است بہمایہ نقشہ سر ہزار پا نہادہ است
آنکہ سوی ماندید است دل ز ما برده است ہین کہ چون تیغ آختہ او چو بسیم تاختہ است تا کجا با شرح آن یعنی فریش از خودم وصف آن لب کس گفتی کاش آن آجیات گویم ہر کس کہ چیز تو کے قیادیدہ کس گفتہ است ایوای من ایوای مرگ آنکہ میگفت از دل جا من نکو خواہ تو ام قصہ انسان تیر عشق کار ہر بندوق نیست ایکہ گوی تا کجا ما بزم وعظ آرد نشاط نقشہ سفور گوزندہ است پیش تو ہنوز	باز دل را بی نگاہی تاجہ از جا بردہ است آنکہ او نا کردہ ایمانی بہ ایما بردہ است تا کجا ما بردہ بود و تا کجا ما بردہ است رشتک مرگ حضرت صیدہ سیجا بردہ است بسکہ ام و زمر گوی تو ز فردا بردہ است کس بچنون چو جہ از مرگ لیلہ بردہ است نام من وقت غیب پیش چہ جا بردہ است گوی بہقت از دو عالم ہر ما بردہ است انتظارم تا کجا ما پیر ترسان بردہ است عمر ما شد رخت خود بپیر و زنیار بردہ است
ترک شوخ ماندید تاجہ از ما بردہ است تاجہ عرض آبروی غلظت ما بردہ است	ہر چہ پیش ما بود آن ہم ہمجا بردہ است التجا ہر کس کہ پیش ما دنیا بردہ است

چون خدام طوبہ بیابانی از جا بردہ است
خاکساری چنین کہ کار صراحت ما بردہ است

<p>شور محشر در جلو هر سو که رو آورده است گر کسی گفتد است خواجهم قتل خودی سخی تیغ و به مقصد برده و نادر فری داده است زاده افتد در عجب بنید چو عشرت خانه ام طایم را پیش ازین پاس او بود این بان هست گوا و همیان اما به پیش خاص عام تا چه طوفان نوی پدید شود از مقدس من فدای مستی گروم که گرداند سبک</p>	<p>قننه با او به قدم تشریف بر جا برده است دست خود بر تیغ ابروی مجا بیا برده است جامه ملر داده و عقل از سر ما برده است چون کند یکبار بر در زینت تو برده است پیر چو بکشد ده است ره برش اعلا برده است من بخوانم نظیر او از این عجا برده است طرز رفتارش گویا زینت دریا برده است قننه تا به سحر کرد و دزد کالا برده است</p>
<p>چنان کای مه شتاب تو درنگ است بمن گفته که زلفم گیسو و بگریز بدشت عاشقی آن لاله زارم نه گل خلقی گل عنایت خواند حدیث ترک عشقش بادل سن من آفت خواهم و او عافیت بخش چه خواهی قننه از بهر که تازی</p>	<p>دفاعی تو جفا صلح تو جنگ است در دست که شش پای که رنگ است که داغ سینه ام داغ پلنگ است نه یک رنگ است مشوقم دورنگ است ندانی که غلط بر شیشه سنگ است میان عاشق و معشوق جنگ است ره آسودگی بسیار تنگ است</p>
<p>بخت بی نی کل بی آب رنگ است گر از سن کینه بر آید تو پیر است که گفتی و گریه رنگ ناست لبه حشمت حیات و موت یعنی چگونه با جرای سینه و دل دل من صید مرغ گانی که آن خود همان اندر شکست آورده است بزلت اوست و انا دل هزاران تو صاحب از چه فرسای زبان را</p>	<p>خجری تا چه در غرور رنگ است نه در دل کینه بر آینه رنگ است که غیاز من و گریه نام رنگ است لبه شهید چشم تو شترنگ است فغان دل نفس و سینه رنگ است نه مرغ گان آواز تیز جنگ است تفاوت آنچه در دنیا و سنگ است بهشتیان چو با خوش رنگ است که گوش قننه بر آواز جنگ است</p>

است
نگاه از بهر هر که گمان جنگ است
خدا هر چه بد و بدوش رنگ است

تنگ غم تو خانه دلی نه جای پیر است
لب از ترانه خالی و گوش از نوای پیر است

از خون چهاست خدا و از تو چها پیر است ز انسان که ملک عاقبتیم از بلا پیر است و امن ز لخت های جگر تا کجا پیر است سولوم شد بهین که دل از ما پیر است دیگر کرا پیاله ز صاف و فا پیر است من جان صد قدم و بدل من صفا پیر است و امن چه پیر شود دلم از اغیا پیر است گویم که سحر از گهر من بهای پیر است و ز اشک آه من بهارض سما پیر است لب از ترانه خالی و گوش از نوای پیر است	اینم گوید که دولت از هوا پیر است کوانتهاد دل از غم بے انتها پیر است تکلیف سیر گلشن و گلچید غم عبث زین گفتش که در دل مانیت جا کس این دولت نصیب شد از ساقی ازل آئینه خاواست کنی گرنه باورش گر کس بخود گمان نبرد گویم این قدر آو پیر دم ز چشم تر و من ز پیوندی از درد و داغ من همه آفاق را هنر حال عجیب نقشه چه پر سی کشای آیه
--	--

چشم زگره حادثه سیر پیا پیر است وز دیگر است آنکه ز زهر جفا پیر است دل از مراد خالی لب از دعا پیر است یا د خرام تو بدل سرو پای پیر است گوی جانی است و سرش از نو پیر است کاغذ جمع دیار بد اخلاق جانی پیر است از ناله که عرصه روز جزا پیر است دیگر چها در آب گل تو دعا پیر است من سر خوشم که مسکد با جا بجا پیر است در یک سره چه در کسها پیر است گر نشوید که هنوز از صدا پیر است	تنهانه گویشم از سخن نار و ا پیر است جام از یکیت آنکه ز شهید وفا پیر است ما بر تریم از همه سینه کرا چوما تنهانه محوری تو گلب و لاله با گوید عدد که ما همه تن و سلم وفا برگشتیم ز بزم چنین پر ضرور از ان مظلوم گزند اینم این را به جواب خالی ز مکر عضوی از اعضا می تو نماند ز اید نصیب است کجا انتقاش عید بر طالع عین چه در گر بهار و است یکبار نقشه آه کشید از ان و باز
بین بهستی چها ستاره است بستگیها کلید چاره است منهدم جمله شرح و باره است	در بر عزیز ماه پاره است از کشایش مگو که قفل است آن عشق نامه هنوز و گوید عقل

بالی غصه کلید چاره است
بین بهستی چها ستاره است

<p>ماچ گفتیم محله ای عمر بچه کفایت بر کیم لب سید ار آفتاب محشر را انجم چرخ و داعیان دل است خنجر غمزه اش نگو فیه طفلی ماست بدتر از پیری</p>	<p>گفت با برق استعاره ماست جمله میخانه در اجاره ماست آه ما گوید این شماره ماست بیشتر بر چه از شماره ماست منصهر آنچه بر اشاره ماست لقمه تابوت گاهوار ماست</p>
<p>درو افزون تر از شماره ماست اشک هم مانع نظاره ماست هر بیت اینجا امام را مانا انچه از چرخ میشود نازل نگسلد از چه زود تر تسبیح میچکد از زبان الکلی تو شیشه دل چای بخود باله نیستی جانفزا تر از هستی گر بگویم زندگیت بال لقمه از ما چه در خود پوشی</p>	<p>منفعل چاره گز چاره ماست در چه کار آه میچکاره ماست دیر گویی امام باره ماست رحمتی بر شرابخواره ماست شیخ داند چه استخاره ماست انچه یکباره ات دوباره ماست گر تو گویی فدای غده ماست یعنی این و طه آن کلاه ماست مرگ یا بنده اشاره ماست خود نهان تو آشکاره ماست</p>
<p>قرمان آن منم که جفا را وفا شناخت چون گفتم آه از آنکه نه بیکره خراشناخت لب ناکشوده بست بمن شست آن نگاه جانم و گر فدای همان ناز کنز برم گفت آنکه من دعای ترا بوده ام اش گشتم بعضی راند ز دیوانگی سخن بهمی اگر نداشتی از فعل بدت خوش روزی نگشت فحشه دل راست گفتنگ</p>	<p>در کربلای حادثه قدیر بلا شناخت گفت از ادوات چه که نشنا شناخت یعنی بر آنچه بود بدل نه شناخت دل بر آشنایان کنه آنرا اد شناخت کی شد که اینها در دعای دعا شناخت رفته بگور گفت که دیوانه شناخت آه مرا که غفل روز جزا شناخت آور و گریه ایم نه ما اسیا شناخت</p>

آه
نارک شد از غافل و قدر جفا شناخت
چشم ضعیف بدی از تو شناخت

گفت آیم و نیامدن از وی شد آشکارا حاجت برار لقمه تناسخ بهین چه شد	کی گوش کشتن شناخت بهین گوش ما شناخت بجای نه گشت تا سخن آشنای شناخت
ورد ترا کسی که مرا سرود و شناخت گوید شنا ختم همه بود و شناخت رند آنچه یافت روز ازل شد که نصیب بشنو که بعد مرگ چه قدم فرود عشق در دل خیال ناله چو از حد زیاده داشت ایله فریب حوت نه یکبار ای رفیق با چشم هر که داد و خد اگو نه روشنی نشانی از تو ام چه غم زانکه خوشدل سده تپان منزل آوار گشت دور گر و اجل نمود و باو گفت آن نه	دیگر غم ترا چه بگویم چها شناخت آن ناخدا شناخت کوی خدا شناخت کی لذت شراب دل پارسا شناخت بنگر که استخوان مرا چون هما شناخت قیس آه خویش را به یانه شناخت تو بار ما بگفتی و او بار ما شناخت خاک در ترانه کم از تو تیا شناخت خونم شناخت تیغ تو خاکم و اشناخت آواره پراه تو گرسنه ز پاشا شناخت در خواب نیز لقمه خیال ترا شناخت
همین سخن که مرا از تو عار بسیار است نیافت آنکه بزم گزسته نالید زهی من تو سخن مختصر من تو همان چه بر سیم که تو جونی و حال دل چون است سکند است باین بارگاه در چه حساب تو گر چه سوختی و ساختی تخم همه خاک بعد از جفای تو پس چگونه کنم ندیده که چه نوارهای خون جاریست تراست و ای بسیار و پاس یاری کم	و گم بگو که مرا افتخار بسیار است ندیده آنکه ز خست بقرار بسیار است سخن و گز خزان بچار بسیار است چگونه میت که بدل انتشار بسیار است ترا چه هر دم آئینه دار بسیار است هنوز جان مرا با تو کار بسیار است بکن بکن که هنوزم شمار بسیار است شنیده که دل من عکار بسیار است مرا شکیب کم و اضطراب بسیار است
نمود لقمه وی از اردوست و استم کسی که گفت کم آزار یار بسیار است	

کسی که در داری عیار بسیار است
نشانی ز غم که جوی سوار بسیار است
اسیر

دل مرا که بوشش تو خوار بسیار است بمن کسی که شنیدی تو بار بسیار است تو گویی ای که فراخ زکار شهر کجا است بر حقی که بمن ساقیا بود داشته سخن ز جگر ولی چند با من ای بخیار حکایتی است که در انجمن تو انم گفت گوش بر می امیدش بر آوری چه عجب چو گفت کس نگه دست تحت طره نگه چگونه میت که کجا دیده ام منش و شب تو و به صحبت بازاریان سر گلگشت	پیش خواری عشق اعتبار بسیار است کم است یار و تغافل شکار بسیار است بشهر کار و بصحرای اسکار بسیار است کمی ممکن که کنونم خمار بسیار است نهان بر آنچه کم است اسکار بسیار است بخلوت تو عهد و راگزار بسیار است تو دلی و دل امیدوار بسیار است بجده گفت که بان شویار بسیار است کنون کسی که زمین شرمسار بسیار است بلاله زار مر و تفت زار بسیار است
--	---

از نیکه گفت چو تو خاکسار بسیار است گر فتم اینک دیگر لاله زار بسیار است نشان کوی فلان ظالم ای که می پیر مرا زیار و دلم را ز من و گر که پیر بگفت آیم و نامه دیگر بمن بنوشت نه من هر آنکه برو ختم شد کمالیت قیاس با من و بی هنر از اینجا کن عجب از آنکه کلام نه فهم و گوید هزار بار همین یک سخن تو انم گفت مهرس نقشه رقم زد چنین غل چقد	عیان که در ویش از غبار بسیار است ولی فضا بدل داغدار بسیار است همین است که آنجا مزار بسیار است بدین منط ستم از روزگار بسیار است تو باده گر نکشی انتظار بسیار است خراخسته کمال است خوار بسیار است گل اندک است درین باغ و بار بسیار است که شهره تو بشهر و دیار بسیار است خدا یک نه صفاتش هزار بسیار است خوشا کسی که از دیار و کار بسیار است
ایکه دلم بی تو بجان آمده است آمدنی هست چه آفت بمن آنکه کجاست ز درت رفته بود سایه تنیغت ز سرم کم مباد	جان بلیم بمن که چنان آمده است کما نیچه نیرسی بزبان آمده است باز نگر چون نگه آن آمده است هر خطر اینجا با مان آمده است

که در حکم با مان آمده است
تا از آنهم به فغان آمده است

<p>جوش چها بحر تحیر زد است گل کند آیا چه دگر زبان زبان مرو که بازنده شده است و شود شور در افند ز کراں تا کراں تقشتم در میسکه گرید باز</p>	<p>کشتی من گر کراں آمده است در سخن آن غنچه زبان آمده است بر لخم از چه گمان آمده است حرف لب او بمیان آمده است خیز که ماه رمضان آمده است</p>
<p>بر لبم این راز نهان آمده است رفته برانکو بجهان آمده است خود سخن از ذوق ز خود رفته است کاش نمی کرد بقتل و رنگ مریم کافور بن حسیم نمود تا چه برو آمده آفت چنان برین بهر بسکون آنچه رفت نال چونی بر فتنی کرده ام مرو کجا خود اجل جانستان</p>	<p>کا که نهان فتنه عیا آمده است از چه جهانی بفرغان آمده است تا سخن او زبان آمده است حرف بر آن تنخوستان آمده است آنچه شبانه بیکان آمده است قاصد از آن چه روان آمده است بر دل بیابان توان آمده است یادگر از همه نسان آمده است تقشتم به تنگ جان آمده است</p>
<p>حرفی از دل زبان آمده است کی برم آن جان چها آمده است ما و سر سیکه کا ندرو ذوق ز خود رفت گیم راجه شد رفته ز خود عیسی مریم جویار نی بخش خط و پرسی تو را است جز سخن رفتن اندوه نیست پیش کس خنده زمان فتنه بود طرحه کلام این همه ان تقشتم را</p>	<p>زلزله در کون و مکان آمده است گریه دم رفتن جان آمده است پیر اگر رفته جوان آمده است جام بکف پیروان آمده است گفت فلان بن فلان آمده است در چمن حسن خزان آمده است بر دل من آنچه گران آمده است اینکه کنون گریه کنان آمده است یا که کلیم از بهر ان آمده است</p>

<p>دیگر شب هجران نه کم از روز شمار است آبی که بر آید ز لبم برق سوار است دل آنکه باو میچ نه صبری نه قرار است من مرده ام و این همه از قبر فشار است دل نامه ببری و مرده ام نامه نگار است زه کرد کمان امر و ایل تو کار است گفته که خوشم چه توان گفت یار است دوزخ که به پیش تقم افروخته شر است یا نقشه همش گشت که این نیز نیکار است</p>	<p>روزم شب گل را چه دهم شرح که غار است اشکی که چکد از مرده ام ابر نوا است من آنکه من هیچ نه تابی نه توانی در بر کشد او تنگ بین طرغ که دانه مضمون نوی بار دازین گریه تو گوی شوخی که بجز صید دل اصلا نکند هیچ کرد او همه ناکردنی و پاس لب بین هنگامه خود گرم کند تا چه بر او جز گشته شدن نقشه چه میداشت تنها</p>
<p>نقشه است بفتی و هزاری هزار است آسان وم از راه تو دشوار گزار است گفته که لب جان لب گفت که آری است چند آنکه نظر کار کند سینه فگار است این هم نتوان گفت که در بزم تو بار است در پنجه نه زوری می درین جیب تار است داند دل دیوانه که اینهم شب تار است جایکه فدا دم چه بگویم چه دیار است عمر است سوار بی پیش نقشه غبار است</p>	<p>در گوی تو شب چه تماشا چه بهار است آنم که گل تر شرم گر همه خار است گر چشم ترا رفت نه بگویم چه بگوید وصف قدر اندازیت ای ترک من نس رفت آنکه تو من بودی من تو نه اکنون دیوانه مرا خوانی اگر این تو گویم گر بخت سید روی خود از دور بناید گر کس فتد از پای کشش دست بگیرد بین سرعت آن و بنگر سادگی این</p>
<p>اینکه در خون چشم بهار من است گره بوالعجب بکار من است گنبد آسمان فرار من است آنچه در خاطرش غبار من است گریه بیرون ز اختیار من است حاصل عمر آتش از من است</p>	<p>آنکه خوشم کند بکار من است نکشاید رگ من آن مرده هم من هلاک بزرگی خوشم من بفرودس فتم و نرود اختیام بخنده است اما اینکه آمد قیامت موجود</p>

از نوی تو عالم من شد غار است
 از دور دل سوخته بوی بهار است

سازد به زنده بهار است
 چش زنده ای بهار است

<p>داغ دل را شوم فدا گوی بسکه بیگانه است اینجا خویش باطل است آنچه مدعی گوید میرود لیک نزد لم یعنی بدشگیری نه شعری آنگه خرد</p>	<p>سر خوشید در کنارین است بادل خویش کار بارین است تیغ او مد عابر آبرین است چون نگه میکنم دوچارین است لقمه یارستم گنج آبرین است</p>
<p>منزل غم دل فگارین است آنکه گوید بمن بزرگی فخر واعبت دید ما کنند بباغ هر قدر ما که غم دهد آن را بر کنار است او ازین بهمت رخ خوبان نه لاله زار همین اینکه جان را بجای کوه کند عیش اول ز من نه از دیگری کیست جز حسرت آنکه زار و زنا گفتم این جبر بر ضعیف مکن لقمه پسد مرا که ای کاش</p>	<p>عیش صد فرسخ از دیارین است این نداند که فخر عارین است قابل دید گلستان آبرین است تمتسل دل نزارین است غیر داند که در گنارین است خط خوبان نه فتنه زارین است کار فرهاد نیت کارین است سر خوشیهای جم غمارین است اینقدر بر سر مرز آبرین است گفت تن آن که اختیارین است یاس گوید یا میدوارین است</p>
<p>هر قدر خوارم افتخارین است ابر یک چشم استیکارین است روز نگاری چنین ندید کسی آنکه گوید دقایق معلوم مطالبم هیچکس نمی فهمد راز شکم است اینکه سیگوم چون به شرم بکشم خوافی</p>	<p>یعنی از خواری اعتبارین است برق یکجان بهر آبرین است دید باید چه روزگارین است عزت عمر مستعارین است چند گویم خزان بچارین است هر که یار تو نیت یارین است در گفت تیغ آبدارین است</p>

<p>جان فدای تو مختصر حرفیت جز غمت گزیدم تو محرم رسنم سنبال است بی زلفت یاد دار اینک گویم سخن است آنکه گوید بدت کج گفتم</p>	<p>گوش کن وقت اختصار است آنچه افزونتر از شمار است بی قدرت ای که سرو دامن است سخن است آنکه یادگار است لقمه در دهه شمار است</p>
<p>مهرگان مئی رخته در ایمان من انداخت کی سایه من طره جانان من انداخت حیرانی من آئینه زار است به بینید جنبه همه نامه سخن هیچ بر آورد دل گنج طلب و دو چرخ رخت اقامت دیوانه من این همه افعال بی من شوری بپر من هوس وی توان فرود در سجده بر آتش نه بهمن آه من انگند بر عافیت ای لقمه بلا جان من آورد</p>	<p>کفر آمد و شوری بدل جان من انداخت سودا بسران خواب ایشان من انداخت خوش طرح طلبیده جان من انداخت تا در لب اولزه چرخندان من انداخت سیل آمد و در خانه ویران من انداخت باید که نگاهی بمن نشان من انداخت ذوقی بدل من غم پیمان من انداخت در ارض سما غفلت افغان من انداخت بر شوق دگر عاده حرمان من انداخت</p>
<p>غیر از گلی اشک که بدامان من انداخت دوش آنکه صوبت همه در جان من انداخت جز گوهر یکدانه چه بود آنکه ز احسان بر قدر تراز خاکم و ناکام تراز اشک نشکست اگر چه فلک تفرقه انداز شد صبح مرادم همه بوجسم نه چنانش میخواست و لیس صفت حسن تو آخر تا گفتم آن گریه کجا هست که بودت</p>	<p>عشق آتش و رخ همه در جان من انداخت جز در همه مشبب لبامان من انداخت در حبیب صدف دیده گریان من انداخت تا از نظرم دلبر جانان من انداخت سنگ آن همه بشیشه پیمان من انداخت آندست که چاکلی به گریان من انداخت از دست قلم عشق ادا دان من انداخت صد در جله فزون پیش تو مرگان من انداخت</p>
<p>کوراستی و چرخ بیا لقمه که خود سپرخ این قرعه بنام قد جانان من انداخت</p>	

کسی
می نگارید و در این سران انداخت
زبان و سجاده به امان انداخت

چو زنی سرگران تقصیر با چیت
چو زنی سرگران تقصیر با چیت

<p>چه گشتی اینکه مقصود با چیت جز این کای شوخ پرسی نده چو چسان می ساختی روز مرا شب منم جان وفاد تو همه تن ز دل آبی که میخیزد همان است زمرگ و دغیم ای چشم نمید چه ترسی در چه فکری تیغ برکش از ان دم کرد درت فاده ام دو فریب شیخ از می نیست خوشتر</p>	<p>ترا زین گفتن ایامد عا چیت وگر بهتوان چه باشد افترا چیت تو میدانی ار روز جزا چیت چنانی پیر چسان دانی وفا چیت شکسته شیشه را دیگر جدا چیت نمیدانی که تاثیر دعا چیت پس از خونریزی من چو نبیا چیت بین مال من میکنی کجا چیت بخورای نقشه می خوف چیت</p>
<p>تو دانی قصه با من مرگ چیت نه چون در ابتدای عشق پریم کنی ای آنکه رسوا بر ملایم ببزم غیر جا کردی چه کردی که داند خنده ما از گل زبان پس طلیبا چاره ام دیدار عشوق بسی حاجت مرا بود است اما غزل بر خوان به طرب چه وقت نخار می خود از می میشود دور</p>	<p>وگر پرسی بطریق این جرا چیت ز دل کاین ایستار انتها چیت تفاوت در خلا و در ملا چیت وگر گوی بجا کردم بجا چیت بروی گل ز شبنم گریه با چیت مر لعل عشق را دیگر جدا چیت ندامت مرضی حاجت روا چیت قدح پر کن نگر ساقی هوا چیت بجز غم نقشه مارا عمر و چیت</p>
<p>ایکد پرستی عینت از غیب چنان آمده است تا چه از تو به شکستن بنودم کار درست دامن از وی چه کشی باز و این لحظه کش تو هم آبر تماشا که کس بر دور تو ای جل گردنی رنج نمائی وقت است کام جان من از روز و بیا زود بر آرد</p>	<p>رزق ما پیشتر از ما بجهان آمده است عیدم اینست که ماه رمضان آمده است طهر انگلیست که پیش تو دلون آمده است لب گران گوی که کمان نوز زبان آمده است چقدر دل شده تنگ جان آمده است سخنی ورنه برین نوک سالان آمده است</p>

سوز این پیش از این بجهان آمده است
نموده در اول ماه رمضان آمده است

آه اگر بشنوی از دشمن باور کنیش	لقمه را آنچه در بر گزینان آمده است
دل از درد فراق تو بجان آمده است تا که ام آهوی وحشی شده راحم امروز سخن ساخته غیر از جایش برده است آید آن صید فلک خوش چقدر با به وقت او ببالد مرا فرصت یکدیگر سینه چگونه چون نرو دکان بت پرفتن در میان رفتن خویش چرا لقمه نداری در پیش	جان نا آمده بر لب بفرمان آمده است همه گویند که تیرت بر نشان آمده است کس می داند که بر من از چه گمان آمده است خاصه این وقت که با تیر و گمان آمده است قسمتم بر کج اجل از چه زمان آمده است سخن فتن جانم بمیان آمده است چند گوی که فلان فتنه فلان آمده است
مرا همین مهر من قابل سزا نموشد بواقع آنچه باو غیر کرد فاش نکرد منم همان که به بهتید تیره روگر خویش چه خامه با که ز شوی بنجاک مانشت کی نکشت موثر بدرد ما وره فلک کجا و بما رحمت در بر فلک تو لقمه شده شوی آخر غلط گفت اسیر	بقدر نامه چگویم و گد چنانموشد و قالیچ ششم آمده نوشت و انوشد سیاه کرد ورق لیک به عاتقش چه نامه با که به دشمن خون مانوشد چه نسخه با که طیب کرد عاتقش چه منشی است که انیله فدا مانوشد فلک است که به شهر سپر مانوشد
قصه اگر این همه ذلت بلوح مانوشد کسی که گفت نه بیگانه ام ز تو چندان غبار مالیر زان بر داشت سر از شرم و مسکه گرد به تجت التری رسید از من نوشته نامه بوقت رحیل ما و درو ز دل چه عشق پی رسید کیمت و مسارت تو لقمه پیچ خوانی و مطلب تو قصا	بدشمن آنچه نوشت او بجا چنانموشد یا شنای چند نیم آشنایانموشد برایت ما فلک اندم که بر هوا نموشد بر آسمان چه رقم ناله رسانموشد برو نوشت بهر جا و یک بیانموشد چه وصف داغ که بر برگ لاله مانوشد چه ز استخوان تو بر شهر سپر مانوشد

اینک که بر شایسته عاتقش
کرده ز قریب از راه تو شد

بیک گل شکسته در قمار گرفت
تا غمش در قمار گرفت

<p>بسکه از من دلش غبار گرفت جان منی تفنگی بسا غداست تیز تر دید بسکه آتش شوق همچو از گریه با منی زار امید بدگمان ساخت بشمار مرا نیکو فتنی عشق کنا را یکاش آنکه یکبار نکته ام نشنید بست و نگیریم بجای یعنی چقدر گشت در تلاش امان</p>	<p>یک خطای مرا هزار گرفت دل گلاب ز گل شرار گرفت یار شمشیر آید با گرفت دلش از ناله های زار گرفت نام او هر که یکدوبار گرفت خوشدلی از دم کنا گرفت کلمه بر من هزار بار گرفت دل من از وضع روزگار گرفت لقمه آرام در مزار گرفت</p>
<p>تا که از دل آن نگار گرفت نه بهر بنگ از سرم عطرت می نماید به کین نفس صد رنگ بایدش دید به محاسن ملک کرد خون دو صد چمن صیاد چه سخن زان سخن نفهم کرد کارش این چشم زده هم کوسه دل که دی رفت سکو و اغشا صبر چون مرد نغمه ناسر کرد زاری از من بهرش اعلی گرفت</p>	<p>بیقراری بدلی قرار گرفت خار از پایم آفتاب گرفت آسمان نیز خونی بار گرفت پوشه ام گرد و داد چار گرفت بلبل را که در بهار گرفت بست بر یک سخن هزار گرفت انتقامم ز روزگار گرفت دان چه بود آنکه بشمار گرفت دل عزایش نه زینهار گرفت خواری از لقمه اعتبار گرفت</p>
<p>دل نا کاره را که یار گرفت آفتاب اینجا نه دل چاه محک گرد اگر به زیوس عشق نتوان دل که میخواست عید از کیسا</p>	<p>داند او خود بی چه کار گرفت ز بهیاری غیاب گرفت خزده بر صانع کرد کار گرفت گیرد امسال آنچه یار گرفت</p>

<p>تا چه می چوسی از فلان کام سخن از صبر در میان آمد دست و پایش بر میان بندم دشت نفس خرون برین را شوقی طفل لشک من و سپه جز لک کسیت آنکه با صد ناله</p>	<p>گوشه از یار و از دیار گرفت دل زایوب مستعار گرفت دست پایت اگر نگار گرفت نه عنایت با خنجر گرفت دامنت چون بر کلاه گرفت لقمه را تنگ و کنار گرفت</p>
<p>مارا چلو نه خاطر خرم نموده است در یاب اینکه دولت عشق از کشتن عشق آنی که بیرنج بان کنگه هنوز گر گفته بغیر که شب خوانمت ولی اعجاز کینه راز تو ای آنکه باز گیت تا نیست هیچ طرف چه چیز اندو بود فروش میر و بجای و گوی منی روم</p>	<p>بسیار بوده است غمت کم نموده است بر کو نموده عاشقت آدم نموده است غافل ز جستجوی تو یک دم نموده است من شاد ازین که عهد تو حکم نموده است ممنون از تو سبب مریم نموده است از کام جان چه فکر که جا هم نموده است جز لقمه کس راز تو محرم نموده است</p>
<p>آن سوری تو چیست که ماتم نموده است تا از صبح و شام چه حزن و روز و شب سوگند میخورم که مرا بودن است موت گفتی دلا که مایه عیش است زخم من من و روی ار تو تکیه کن بر ثبات عمر از دست ساقی که بمن محسب بان بود گوریده است جمله جهان و شربت کربلا</p>	<p>سؤال ما بدان که محرم نموده است از من چه وقت طبع تو در خیم نموده است در هر ولایتی که بسی غم نموده است گویا عدوی زخم تو مرهم نموده است صبحی نگاه تو سوی شبنم نموده است گیرم نه آن قبح که در دست نموده است و قتی که لقمه چشم تو میرم نموده است</p>
<p>نه مهر از سر بر روی یار کین پیدا است بچپ فتادن بخت است کار عاشق را اجل به سختی جانم چه میتواند کرد</p>	<p>نه فرق یک سر و ازین چنین پیدا است که این معالده از نقش بر چرخ پیدا است زهرم مرتبه جان آهین پیدا است</p>

تا چه می چوسی از فلان کام
سخن از صبر در میان آمد
دست و پایش بر میان بندم
دشت نفس خرون برین را
شوقی طفل لشک من و سپه
جز لک کسیت آنکه با صد ناله

تا چه می چوسی از فلان کام
سخن از صبر در میان آمد
دست و پایش بر میان بندم
دشت نفس خرون برین را
شوقی طفل لشک من و سپه
جز لک کسیت آنکه با صد ناله

<p>کند بر آنچه بدو نیک آسمان معلوم بصورت تو که چشم کسی با و رسد خط از زمان که بر آن رخ و سیدم گفتم چه گل چه لاله چه نسیم چه شاخسار چه برگ ملول گشتن خود از سن ای سرایا ناز شمس که مرگ بر این بخت از کجا دارد چه سود با تو نشان نقشه کرد هم ز انحال</p>	<p>بروید آنچه گل و خار از زمین پدید است تا دن نظر صورت آفرین پدید است نه خط که گرد و غریبی ز یا سمین پدید است بهر چه می نگری حسن و نشین پدید است نهان مکن ز جبین هنوز چوین پدید است چنانکه آمدت ای بدگان یقین پدید است بقصد آنکه نشست در کین پدید است</p>
--	---

<p>نهانت آنچه عدو کرد و نشین پدید است نشسته بکین کسی چنین پدید است من آگهی ز دری کان شد است سجد گفتم کجا میسج و کجا چاره ام خود از راهم ز سر حق بهرگاه خاک را رانند جز این چه فائده از قتل گشتنم که خون ولی نمائند که جانی نشستن تو بود سخ تو خط بد او و غول تو دشنام مشو ز صحبت اغیار منت که اکر ترا بدگر خون چه بر آفر و زار غصبت خوش چه صنعتی که بدیوان نقشه نتوان یافت</p>	<p>چنانکه بود بمن بے تو عقل و دین پدید است وزان پس آنچه بود حاصل کین پدید است ز من مپوش که راز تو از جبین پدید است بر آنچه رفت بجز خ چهارمین پدید است که آسمان چه بلند است از زمین پدید است تیمم من و ز لب قاتل آفرین پدید است سکمان کجاست که گفتی و کین پدید است عجب که خار ز گل ز بهر زانگی پدید است نشان بوسه ز لبهای نازنین پدید است بر آنچه رختی ای مهر ز آستین پدید است اگر چه صنعت صنعتگران چوین پدید است</p>
--	--

<p>جاسیکه تصویر شراب است و انا نشدن در آخر شب بهرستی خود چسان نگیم رو گوش مکن فاشها را از عمر چه قصه و ز قیامت پیرکاری اشک من مهر سپید</p>	<p>بی جام شراب لکباب است نادانی اول شباب است نقشه و ان نقش هم راب است چشمی بکشا که جمله خواب است هر وید و لیل پرشتاب است هر سو که نظر کنم خواب است</p>
--	--

داغ تو ز لب که پیرتاب است
اشک ز گل زلف که تاب است

<p>ایکاش دگر روم من اسجنا وصف خط و خال او پیر سید ناگفته کیسه سید هم جان اشکم همگی زمین گلزار است این خود همه روشن است چون روز چون گفت که راز ما که یابد</p>	<p>جاییکه سکون خود اضطراب است پیش نظم همین کتاب است ناکرده سوال را جواب است آهیم همگی فلک جناب است دل مشرق و دشت آفتاب است گفتیم که گفته نکتہ یاب است</p>
<p>در تیغ تو ایکه جمله آب است دانی چه بدیده ام نقاب است باری چه جواب صبح محشر از شیشه بر آید آنچه در یاب این نکته سخنوران بیابند زین برود هوا چه میتوان گفت کاش اینهمه من نمی گزستم داند و نیست که از پی چیست کینست نه فروغ مهر من بود ایجا همه زار نالی و درد من ایکه ز دیده ریزم انجم در ریزم فروغی بهره نایاب</p>	<p>آبیم بچشایان بسی ثواب است بر خاستم ز خود و صواب است شد شام و هنوز مست لب است جان آنکه در بتن شراب است کاینده کمکیاب پیش یاب است ردی تو نه مه نه آفتاب است بینا بتو دیده جناب است هر سازه و رفی که کتاب است خاموش که اینده حساب است آنجای همه طرب رباب است بخم الله و لهرا خطاب است جز گفته ذکر که هر یاب است</p>
<p>این آه نه باد سینہ تاب است حال تو دلا بخت خراب است من بنیم و او که از درد مرگ است همان برادر جواب از لخته و بر ذوق رحلت</p>	<p>این لنگ آب سخن تاب است خون گشت جگر اضطراب است روی تو گل و دلم گلاب است کو خواب که عالمی بخواب است بر چنین بازین انتخاب است</p>

دانی که چه راز جوید از وی گرا آید به زرمستان ای کرده جهنمی خطا بم تو شعله و من چشم خدا را بی غم همه مزرعم که گوید فرمود چو غنچه افتا سب پرسد که جواب نامه کو	مارا نظری که بر جباب است در خود که و از که ان جباب است این آتش و دیت عذاب است چون اینیم از من اجتناب است در ظل حمایت سبحان است این خانه تمام آفتاب است این سبزه نقشه بجواب است
بسترش خار و خاره بالین است جز بر بیت بنیکشاید چشم من و صد زخم و تیر ناز ترا آفرینت دگر گشت غنیم از غم من نشا و عبت پناه مرگ خود را دعا هنوز من تا چه دل های بلبلان شکست وقت نزع است و هر چه بخوانند	کو کین آنچه خواب شیرین است همچو آئینه بر که یک بین است لب هر زخم و وقت خستین است کافرت بجای نفرین است در حضارت که سکین است گرم و بلب تو آیین است قابل قطع دست گلین است سر بالین نقشه بالین است
آفتاب عقل و دشمن دین است انگه را کان مهر می نامند که نمودش نگار خانه چین هم شبک هم گران جزا که بود چون درش منیر نم می شنوم و ده چه قیاس سفر که چون از جا همه دیوان زبده را دیدم بی گل و لاله جرعه نکشند	یک نگاه و دو کار او این است آز نو دیم سعد کین است بر جبین نگار چین است گاه پروا و کوه تمکین است زینت افزای خانه زین است سفری شد پیاده فرین است یک قلم خالی از مضامین است میگشاند از چو طبع گلین است

بسیار است از خرم بالین است
بسیار است از خرم بالین است

بنما آن رخ عرق افشان رفت ازین کاخ پیش از آن کاید	سخن اینجا ماه و پیرین است چقدر قفقه عاقبت بین است
کین تو مهر و مهر تو کین است باغ رنگین چه آرزو داری دو سه تن می چه غم برون دل خلق را قتل کرده قاتل خلق هر چه نادیدی است خواهم دید هر که بازی نخور داد دنیا شادی اصلا مرا نکشت نصیب ره عشق آنکه که دسر او را چیست این خون گرسنگ از جا بوی او را نه از چه خواهم جان	اینجا رسم است و اینجا این است داغ دل بین چه باغ رنگین است می نه چندان و غم نه چندان است آنکه میگفت من نیم این است چشم من بین چه سر انگین است گفت این چه زن که عقیق است چه شورش از چه غیر غمگین است آخرین دم قدم خستین است گلیا هم تمام رنگین است جسم او قفقه رنگین است
اینجا گفتی با سخن و صحبت خوشماست جویش از قاف تا قاف و سنی یا جم نشان اندران مسجد که مردم خورده می بهر نماز من بخیم محفل کاخا بود انبار هم یار به جو خرچ نه کین دهر دشمن بخت بد خلق میگویی آثار قیامت شد پدید وعده اش از الطاف بنگر کاخچه بحث افکنده آنچه باوین میکنند گویا نمیدانند کس من چه گفته کوه بردارد مگر بار غمت هر چه بر این عالم نامش نگیرم بر ملا من بهمان ستم که گشتم خاک اندر میگده خادم ای غم ترا تو هر چه گویی آن کنم	ای همه شیطانه پیش غیر غمت خوشماست گشت عفا آنکه میفرمود عذرت خوشماست صف کشند اینجا همین با امانت خوشماست پیش آن وصلی که آرد رخ و وقت خوشماست من چرا این بگریم هر چه قیمت خوشماست من هم گویم که آن زقا و قفا خوشماست یار یکدم گوید من این که بدت خوشماست شیخ میگویی که با نفس عداوت خوشماست زیر لب گفتا که اینجا گونه طاق خوشماست با لبش با کسی گوید نجات خوشماست بر سر خاکم کشیدن جام عشرت خوشماست چون نوتی مخدوم را از قفقه ندرت خوشماست

نصرت چون بگویم آورد طاقت خوشماست
 چون غصه بگویم بگریزد وقت خوشماست

<p>هر قدر در عشق از هر کس ملالت خوشنماست ایک پیش از جنگ کبر صلح تقریباً سکینه ما و نقد حج چه گوئی دوزخی مار اسما بخت اگر این است و کین دشمن این چه تو این آنچه نتواند قضا کردن تو کردی بیدریغ خواه مفقودم شمار و خواه مرحومم مکار خوش ادا یان از تو در حق شایسته خوانده اند این نفر این تیغ غمزه را آسب نماید و عده صذر خمر فزان صدر و زیم کاین فی از خست و گدازه است و بی یاد تو من گر چه اینجا هم قیامت میکنی در قتل عام در دل میدیر یاس بر کعبه جا گرفت</p>	<p>بیش از آن حریف تباران حسن و حسن در میان کینه هم حرف محبت خوشنماست زیر محراب و ابروی تو طاعت خوشنماست عاشقش در لعل خواب اعنت خوشنماست گر کنی اکنون با او اهل قدرت خوشنماست با من از جو منتظر طبعی بفرافقت خوشنماست تا چون از خوشنمای کاین طاعت خوشنماست چون نازت چه کرمی داده محبت خوشنماست از چه زد و زدیم کوی تواعت خوشنماست اینکه یکدم بر نیارم طره خست خوشنماست تیغ و دستت بیدان قیامت خوشنماست قلقه بر فرق نمائ تیغ حست خوشنماست</p>
---	--

<p>ایک مپی پیش کثرت از چه دقت خوشنماست حق کسی را در دیاری نقشند کاینجا چها یعنی اندر دوزخستانی که من فدا ده ام دی و چار یار گشته بعد یک عمر و هنوز چرا نازم که چون آئینه شود پا در رکاب یار با من بکنار و ذکر تو نوع دیگر چون نگیری ای لب بکس گر بیان قضا من چو گفته هر چه خواهم تا یکی خواهد شد گو بود خلد برین داغ نم که از دوزخش آنچه توان کردن اصلاح چون توان کردن نیست هرگز خوشنماشتن تروت را چنین ریخ بر رخ است و غم بر غم اگر باشد و گر</p>	<p>بهشت الفت بد نما با یک حست خوشنماست با حقیقت بد نما و بی حقیقت خوشنماست شرفش این فتنه خوش اندیشه خوشنماست لب بختنا هم که گفتا ذکر حست خوشنماست هم کاش کرد و گوید رفاقت خوشنماست اندرین موقع بملای غیر غرض خوشنماست کس چو بر بکس فزان خطه جرات خوشنماست گفت در پند زبان صلا سلامت خوشنماست با من حمت طلب بجا که خمت خوشنماست کبر و خصمی بد نما و مهر و شفقت خوشنماست چون کشته شمشیر کس با من مروت خوشنماست در دوزخ و در بهشت بر صفت خوشنماست</p>
---	---

در تاشانی تو شکر دلیست
پای نبش قمار شکلیست

<p>گر تو شکر غیر را رطب لسانی این مندا تشنه نوم ساقیم در یاد نیست رهنمای خلد ما را قاتلیست حاصل عمر یکدی پیروی زما نهیب زانکه میدانی تو حق زیستن ایگاش خیز از میان تا چهار پروانه اش عیش و نشاط چون من بیمار مرم تا گمان یار گوید چون نگوی شکست گیرید ستر راه و تو گوی برو تو میدانی چه بود است آفتاب چون رود از دوا صلا حق من</p>	<p>از زبان لفظ هم اندک نکایت خوشتر است یعنی انیدم کشتم بر با حلیست قاتلی کورا خضر هم بجللیست جان پیرون عمر ما را حاصلیست حق اگر پیروی زما با حلیست در میان ما و مردن حلیست داغ دل گوی چراغ حلیست گفت زیر لب شفای حلیست اینکه گفتن هم نیارم مشکلیست چون روم زینجا که پاچم در حلیست هر سحر که بر در تو سالیست لفظ را گوید فراق حق حلیست</p>
<p>یاس و حسرت جلوه فرما در دست بین صفت های که مارا در دست عشق اگر خواهد که کار تو دغ سکست از شست نکشای بمن گرد بادی اگر مجنون بگرد ایکه پیروی خاک چون گل کنند اجر سیکه یا خدا یا بد بے من گفتن دل نشد چون خون هنوز آنقدر که دیر دقت کم کند پیش ازین بود آنچه داور دوست</p>	<p>دید باید تا چه نگین حلیست هم سفری عمری هم منزلیست سینه ما هم زمین قاتلیست تیر تو آسان کن بر مشکلیست بر جبار خوشدلی کاین حلیست هر کی خاک کست از انکم حلیست قاتلی کوسوی قتل ما حلیست گفت پیش این دانش سالیست آنقدر با عمر من مست حلیست این مان با من جانی نیست</p>
<p>کاملی میز را غالب عیالست لفظ می کش مرید کالیست</p>	

<p>فی بهین گمراهی او منزلت مسکون مزج آنچه صدم داده اند اینکه گوید آن نگه کرد دلم خوانده است از و کجا در خون آنکه گوید آنگه از لطف و مهر خجل و رزوا آنکه در دشنام نیز جز علی کو هست خود مشکل کشتا پیش ویت تا چه میسر می آید غیر از تو هر چه خواهی کن لقب قتل مار کرد و از غمها رانده گشت در باغی که تیغ او علم لقمه دل و دم با هم گامه نوز</p>	<p>بهر عاشق در طره بهم ساحلیست وین ندا تخم باقی یا فاضلیست گویند برقی فدای حاصلیست پیش مجنون فلاطون جالبیست اگر بتوان شمرش غافلست طرف فیاضی عجیب باطلیست یا که باید گفت کاینم مشکلیست ناقصی از چه گویم کمالیست جانی را من بگویم عاقبتیست غم مینا و آنکه مار قاتلیست لا اله الا الله در خون تیغ خوش بملیست این ندا تخم ظالمی یا عاقلیست</p>
<p>غبار را بر اعلیٰ عرش راه است شنید از من بستی تا چه حرنی منم می کش بفرقم سایه تاک مبارکباد را را استوا چیست برای جستنش یا دیگر است درین طوفانچه خواهد نا خدا کرد چنین بیابک قاتل کی کسی بد سخن ستانه میگویم بهر سبب سکینه کو که را یکجا می خشد</p>	<p>درستی چه عالی بارگاه است چو بینا بر لب اوقاه قاه است چو کمر اسای فضل اله است در گوی قتلگاه هم عهدگاه است ز شام تیره تر یعنی نگاه است که حال کشتی عاشق تپاه است خودم کشته است و خود از آگاه است و قافه کو تر از این است باه است بیشتر او همان چشم پیر جاهد است</p>
<p>دل معشوق که غفلت نپناه است اگر دره است کم از کاه کوه است</p>	<p>دل عاشق محبت و شگافه است و کبر است پیش از کوه کاه است</p>

ببالد دیده حیرانی نپناه است
نماز دل محبت و شگافه است

<p>ز بیدادت جهانی داد خواه است خط سبز تو دل اخضر راه است کسی گفت میخوردن گناه است تو گویی همدم من بر دم آه است لبش گشت و لبم عذر خواه است مرا میخانه به از خانه آه است به نقش قدم نقش جباه است که اشک لقمه عالمگیر شاه است</p>	<p>شمار اینجا بخون غلطان چلویم لب لعل تو باشد چشمه خضر گنابای بی خرم چون گرش خون دی نبور که نبود بر لب من میجانا دم داغ از دلجو است جز اینجا کی توان از خوشتر رفت مهرس از رفتن خود تا چه گویم نگیرد عالمی را چون در آسنی</p>
<p>چه پرسی حالتم حیدر تباہ است بلا این نگرش تو کم نگاه است عنایت را فراور بجگاه است که ای تو نفور از مال جباه است ازین ل به کدامی سیرگاه است دلجم چون شد در دیوسف بجاه است نگاه آدمن بهم گاه گاه است چهارنگین قبا زین کلاه است نگاه من چها حیرت پناه است ششید تو بهشت آرا گاه است</p>	<p>چه خوانی نامه یکسریا است بچندان غنچه تو کم سخن بود یکی را این دو جوهر کم در حق تو سخته مال جباه اما چه حاصل چها داغ و چها درد در وی ز سخته دانت چلویم چیست اما چه نازی بر خود ایغیر از دل پاک نه سرو است و نه گل اما چلویم پناه آینه آرن در روس چلویم لقمه را دیدم کجا من</p>
<p>که ماه است و در گراخیم سیاه است نخاست تیغ ز چشمیت گواه است چلویم خود را نیم اشتباه است سپهر خجسته من بی مهر و آه است تو گویی بهمنشین گل گیاه است</p>	<p>نه تنها بایزش گفتن که ماه است لگو کن ظلم ترسانین نگاه است مهرس اینم تو چون شب زنده ماند نه کم از خال روی زنگیان است چها باغ تماشا خطیران رخ</p>

بخوان هر مصرع را نقش تیز مراد آتش دوزخ فکند شک بسبب نادیدنی نادیدیم انا اگر بال بها خواهی تو ای دل منم پروانه سوزش که تا حشر	که هر حرفم مت مرگان سپاه است که گوید طفل را کو بیگناه است رخ ماهی ندیدیم جز ماه است بیانگر بین طوفان نگاه است بگور لفته روشن شمع اه است
از دل اندم چه صفا می گشت عاشق از بوی خودی می گشت دل که پیدا شد و گشت در قاتل از تیغ نمی زد بسرم او اگر آمدی اینجا چه شدی آنکه تنه این چنین جان من است در غور سختی او نیست دلم عقل میشد بچون که غالب دل لاله چاه می گشتیم لفته تار و ز قیامت که زید	گر بی بود اگر در می گشت حال با جمله بود می گشت کاش گم نشده بود می گشت چقدر خون تم می گشت نیست مستور که می گشت چه سبب بود که تنها می گشت شیشه ام کاش که فانی می گشت سگ شتر انبوی می گشت کردل ما گهی از ما می گشت کاش امروز تو فردا می گشت
آوزمانی که بد لها می گشت گردش ریخته زوریا می گشت دوکتش نام نکرده عبث گر نمی داد مراد عده حشر می کشیدم اگر آنزلف بخوش بیدمانی بسخن آمده بود گفتند اندم که سپهر نام من بر در ماه تمامی که مراست	دیده ام هر تماشا می گشت چشمم دریا شده صحرای می گشت بود هر جای و هر جا می گشت این همه حشر شریر می گشت در دوازی شب بیدار می گشت خاموشی از چیه غوغا می گشت مره اشک صفت آری می گشت ماه نونا حیدر فرسا می گشت

کردن چشم تا شا می گشت
اینی از چشمه دلم می گشت

دوش دیدم چه معکونی بخت چون تنها بر پیش خون میشد	فتن سرتربت لیدا میگشت لقمه قربان تنها میگشت
خلق گرد تو سر ایا میگشت طرفه نیرنگی و نادربازی گوید آه تو همان پست یگاش چه خوش آن زند که از دوریا آنکه دیشب بجرم میگردید نیت بگشتن دل تفرقه لحظه زن بود بدگون بهم دل آنکه میسد تو کرای شیدا نیت یکصیر فی اینجا ورنه لقمه چون مرده آنجا کانا	که نمی گشت گرایا میگشت خضم جانهای دلبا میگشت باز از عرش سلا میگشت خو تبیع و صفلا میگشت دیدم امشب کلیا میگشت روز ما گرد و دوشها میگشت کسر چو داند چقدر با میگشت بر خود ایگاش نشید میگشت سغمه گوهر بکتا میگشت هر که می خورد میجا میگشت
دبان یار که جموعه تماشا نیست جواب تاجه کسی با چنین طریقت دید سپاد نشین و دش حسرتی که جاسوس است سخن ز حشر کم از با لگ چنگ فی نبود دل و گرفتن دامان عمر کو دست نیست شود تمام الهی نه روز حشر شتاب ز حضرت دن صفت آه خود چو کرد من تو خود نگو غلط اندازی نگاه هم بین چه ابروی که چند بهر سجده اش جواب میرس لقمه که و وضع و طرز خوشتر است	ز هیچکس نکشید مگر معما نیست سوال بیج فی و بر دوش تقاضا نیست نیادرم بزبان لیکنم تنها نیست به پیش آنکه جز امروز آفرین نیست من و گوشتن از پیش مرگ کوپا نیست مرا که حال من نیست نیز و عوا نیست بطعن گفت عصای بدست سوا نیست اگر غلط نکنم برنگاهت ایما نیست تو سجدم چه نمای مرا نظر غایب نیست چفا کشیت تنها کشیت شیدا نیست
دگر کجا و کرا اینچنین تماشا نیست	تویی کای حشره هر قطره تو دریا نیست

از
نظام عشق تویم زده هست سواد نیست
به طاعت نظر کنی و شوق شایسته

<p>لقنبا به مهر تو نگا داشت که چرخ هرا نکه در همه اینست فرد میسازد همی بخیزد از ان غیر وای وای صدا چنین بمان ز برای چنان بکین زیبا عبت تو ناصحم انگونه رنجه فراموشی تویی که محضه تو عیان ولی اینجا عبت عدد بگما نه افتد ز ساده دلی خوش است گوهر یوان حسن تو لیکن من خطا چنین من خدا به رای خودم</p>	<p>بگفت از پس تسلیم کاین چنین بایست که زلفت یار سرایان خطا چلیب بایست مرا بشهر خنوشان عجیب ما وایست دلم اگر به پیش سینه صحرایست که من نه خود کنم این کار فرمایست یقین که راست که زیر فلک مسجایست نه ریزی از تو بمن این بایست در او بروی تو چه مطلق خوشیست دگر گوی خدا را که نقشه خود را بایست</p>
<p>ز یاد که بان ذوق سر خلد برین داشت حرفی که شجره خور وادی بخکیده جز لاله و گل هیچ نمیست ز نقشش میراند سخن تیس که از ناله مسیله در سینه بسی خسته دل بود نه هرگز فرق آنکه میان بوی عشق نمی یافت خوش بود زمانی که من دل شده را ووش هر قطره اشک من اگر بود سلیمان بر نقشه چنین تهمت بیافتوان بست</p>	<p>تا او چه عمل شد و او را که برین داشت دیدی که بغضا چو دل گوشه نشین داشت میرفتی و هر گاه تو متنت برین داشت فریاد حکایات ز شین بکین داشت خوش بود مکان لیکن با خوشی داشت با واکه بوسان مهر و عاشق بکین داشت میگشت نگاه تو و چشم تو بکین داشت هر قطره زلف تو جهان زای بکین داشت کو صبر کجا بوش آذ داشت نه این داشت</p>
<p>آن خسته که بپسیدن خود از تو یقین داشت بی دیش از شوقی دنی که روش ایما دل را چه حیف بر سواست ما بود میزد بلبم خیمه بان ذوق که ذی شب هر چند که سید ادبی یک نفس انا</p>	<p>غم داشت با آواز دل داشت درین داشت آیا چیز من بد که چنین با بکین داشت ما را چه در دیدن پره نشین داشت معلوم نشد قدیم کجا جان حزین داشت آنو عده خود تا چه شهر و چه سنین داشت</p>

در حلقه زلف تو دل چنان نشین داشت
 زبانه چو اقبال در سار نیز غنچین داشت

جام آنکه مرتب پی می کوچه خوش بود تو بوده ای یوسف اگر نقش نخستین احوال سیاح چه بگویم ز فراقت گشت از سخن نقشه بر آفاق نشد کم	ز آنکه در گشت چهارای زرب داشت نقاش ازل ناز به نقش دوم داشت بیمار تو گوی که دم باز پید داشت در کینه زخم چقدر در درمیان داشت
داغ تنهانه دل بسند کیست و ده چو این بیکسی که می آید دل ز جولاگی چمی پرسد لال باد از بان او یارب لذت آن شنیدنی باشد دل را آن لف خوش بسی گوی مرگ از نیند راه برگردید نکند تیغ چون علم که بلب پرسد از نقشه بر زبان چه آید	در دهم جان بندید کیست گوینا بخت از چند کیست دیده نقش سه پند کیست چقدر در خوش پند کیست حرف تلخ کسی که قند کیست خوشدلی بسته کند کیست گوینا طالع نثر ند کیست صفت بخت بلند کیست دل آواره مستند کیست
دل سنان خورده گزند کیست چشم بد دور بر جهان لب طال چون نرسد که چند خواهی نیست پیش لذت شناس شیرین تر انجمن را کم از گهر مشعر آنگه از ناز سبکزد لبش تا چه ناز و بخوبی خود سرو پند گو یک طرف بگوی مرگ نقشه بر پیش او یک پیش	چه دوایش که در دند کیست خوش چه دادانه سبند کیست خاطر مغموش چون چند کیست از شک خند زهر خند کیست آسمان نیلگون پند کیست نگه و کاش کاین گزند کیست یکسر از ادبی به بند کیست تلختر از چه چیز پند کیست چه بگویم چه پند کیست
گفت ز خیر من پند کیست	گوینا پای من پند کیست

دل آواره سمنه کیست
دیده جولا که پند کیست

<p>سینه واه و دل که می بینی آنکه ناگه سعادتی یابد دل که آبی می کشد شب تار چون برسد از کسی ناام در مذاق هم به تلخ گوئی او بین چکویید بر خنم دل که خنمد گر همین لاف میزند بوفا این چه گویم که گدائی که ام چشم بد بین بگرداوند بهت از نقشه ات بکشور بند</p>	<p>مجدد آتش و سینه کسیت نه دل من دل نترند کسیت تا آتش مخوان کند کسیت گوید از ناز مستمند کسیت نه نیات کسیتی قند کسیت چه نمکها که در خنمد کسیت به زبک چند من و چند کسیت پستیم رتبه بلند کسیت طبع من گویند کسیت آن کمائی که در خنمد کسیت</p>
<p>بتو دل بسکه یابل افتاده است یکه ای شمع من سیاه و بربین خواب از زلف دلبران بخیر غافل افتاده ام ولی دانم ناقص افتاده که خرد چه زیان تا چه دنبال قیس بی افتد مست و افتادن این چه حسیست شوق بین می رود سیحانیر تا قدم سوی تری نه ام سهل چون کار مشکلم گردد برق در فکرم میگردد و هنوز</p>	<p>کوهر غم بر سر دل افتاده است تا چه بی نور محفل افتاده است دل دیوانه قفل افتاده است تا گه است آنکه غافل افتاده است خوش خوبی که کامل افتاده است فتیس دنبال محفل افتاده است که نگاه تو قاتل افتاده است خضر جانی که بهمل افتاده است افتادن مقابل افتاده است کار بهلم به شکل افتاده است لحمه در فکر حاصل افتاده است</p>
<p>همه کار با دل افتاده است اینچه ناگفتنی است همه گوید</p>	<p>همه دل از خوش غافل افتاده است پند گو سخت جابل افتاده است</p>

بخت و عشق جابل افتاده است
بخت و عشق جابل افتاده است

<p>نه بهیچ شیخ باطل افتاده است ظالم آیا چه عادل افتاده است آنکه خورشید بسا حل افتاده است گفتگو در شامیل افتاده است یار شیرین شامیل افتاده است چون برای تو شامیل افتاده است خون ز چشم غدا (از افتاده است) در میان ز نیست شامیل افتاده است نقشه رایانی رگل افتاده است</p>	<p>مشرب با حق و حق از پرسی نگهبان یار و بر من افتادن ایک پرسی که عرق شدایم شیخ افتد نه چون بفکر دراز من نه فریادمان چپان انتم چه بر ایم بهفید راسه عرو این نه بر بسته است خت بهای تا نمیرم بجای جان نرسیم اگر به اند مرا چه گفت کس</p>
<p>از سیر آن گورم که سیر میانه گزشت حیف ازان عمر که در بستن افسانه گزشت شمع گوید بوجع آنچه به پروانه گزشت آشنا بود و چه گورم که چو بیگانه گزشت در خطای که نکریم نه جانانه گزشت که بیکبار نه پیشم دل دیوانه گزشت چه زین بود که از نشو و نما وانه گزشت وان سخن در دل بر شخص جدا گانه گزشت نقشه تو بمقا سیکه غریبان گزشت</p>	<p>گفتم اندم که سخن از جی و میخانه گزشت آه ازان عقل که یک عقده شکل نکشود بر دورا حال کی هست شکلی نیست رین باده کش بود و چه گفته که جز ابد بگریخت از جفا سیکه بمارفت از و بگزشتیم ذکر دیوانگی قیس لب بود مرا از زمینی که من اسید سبی داشته یک سخن بود که و سر زده در استخفه در دیوار که ستند سجالش چقدر</p>
<p>باید ایشیخ ازین سبجه صد دانه گزشت کس چه داند که مشرب من بچه افسانه گزشت می نگویم که چه در خاطر جانانه گزشت ماند دیوانه بهر اندر و فرزانه گزشت بوده دوش تو آنکه بهاشانه گزشت کس چه داند که چها بر سر دیوانه گزشت</p>	<p>حرف و اماندگی کعبه به بتخانه گزشت داشت کی شرح که خوانی بخت پالان می ندانم که چه در نشه بر آند از بیم ذکر قیس افرون تر ز فاطون گوی چند پرسی که چه مشور است بهر کاشانه سنگ طفلان چقدر است ازین آگاه</p>

این شعر را در شرح و توضیح این شعر
نقشه رایانی رگل افتاده است

<p>یکه رانی سخن از مصروف که از ره عشق بون کسی گفت که آراستگی بهم چیرست دوش اند چه محبتانه بیز من و باز ز دل و پیه خور فتنه چه بیکوی باز</p>	<p>دیدنی آنکه زنی بود و چه در اندک گشت روی وی ز آینه و زلف و آرشانه گشت باوه تا خورده چو گویم که چستانه گشت سخنی بود که از ششیشه و میانه گشت</p>
<p>دل برین انظار ی بوده است اضطراب دل چه آرم بیزبان درد بارگی حسابی کرده ام بر درم یاس است و گوید بیکس گو بود انسان بسی از هر دروغ چون رود ذکر بقای عمر خضر بهم سپهرش به نفس خد متکذار بدین گفتنای من وقت اخیر یازنی آنکه بزم گان دیدنی است بنود آن باغ ادا تا در نظر</p>	<p>ویده صفت انظار ی بوده است خاطر مرا انتشار ی بوده است داغ بارگی شماری بوده است بر درت امید داری بوده است عمر کمتر از شراری بوده است گویم او را جان شاری بوده است بهم سپهرش آینه داری بوده است در خزانم هم بهاری بوده است طرفه طفل فی سواری بوده است گل چشم فتنه خاری بوده است</p>
<p>خانه تنگم عزاری بوده است آسمان چشمم بکاری بوده است گر گویم رحمت آری کی کس نیست من بیزبان بمصلحت بوده ام من هر یکی را خاک پا چون عبار کین نیار در آسمان تا چه چشمم از روزگاری داتم سطر با گوشم نیا ساید می کن بوقت اختصار من نگاه فتنه گرد جهان برون زنی</p>	<p>جسمم آنجا حده داری بوده است اگر روشن بیل واری بوده است بیزبانش آری آری بوده است بیزبانی راز داری بوده است کس چو من سکه خاساری بوده است آسمان شبت غباری بوده است چشمم او خور و روزگاری بوده است ساقیا در سر خماری بوده است اگر نیست اختصاری بوده است کارشکل سبیل کاری بوده است</p>

آسمان چشم فتنه خاری بوده است
 سر بزم بهار غبار بوده است

بنام حکیم که در آن است
زین آینه در آسمان است

<p>کجا خونباری چشم نهان است بهر سو بنگرم چه سیت سواج نگردد قصه زنجیر کوتاه بها آورد از بیمی ام خط و فایده از کرد از دهر نیست مباد این باغ یارب بیاوت مخود آن خود ناردی خود می چند زان سال که سوز در من ماه چهره گیری خود با بر لقمه ای شیخ</p>	<p>عیان خون ز زمین آسمان است بمن احسان چشم بیکان است بها نایای عاشق در میان است نه خط گوی که بهیچ آخوان است که میگوید که از غفلتشان است جهان باغ است و شکم باغ است هنوز چشم باز آینه سان است نگاه کردم او برق جهان است ندانی هر شدش بهیچان است</p>
<p>بگردون حکم شمشیر و آن است خزانش مهربان تا جبران است زمین بهم خواهد در خود کشیدن گل و بوی زلف ایدل چو کش بدین مقدار لاغر زین میام خم و کم رادار عمر پایدار است محو از من نشان وین نکته در باب کسی که بهر آن میری تو ایدل فغانم چون جرس بگرفت صحرا تو به ستوری خود ای که نازی</p>	<p>گویش از نیک برون فشان است مدانش قدر و آن تا قدران است بکین من نه تنها آسمان است مکانتان است این ان بون است دگر و لنگی من زان مان است مرا دارا خط دارا لایمان است گدایی کوی او سلطان نشان است نه جان ما و تو جان جهان است عزیزی غالب در کاروان است بگو اینهم که سواد لقمه سان است</p>
<p>بهار آرزو بهیچان است جز او دیگر که استون مان است بتفخیم اجل هم بر نخبند که تنگ خاندان میخواند او را</p>	<p>هنوزم خون بران توکسان است همان است و همان است و همان است هر نفس چشم او بین توان است به پیشم و پیش فخر خاندان است</p>

<p>من و دل گشتند این متجانم دهر حرم هم دواش بد عشق منم ارشیان بنیز ارببل میان بلبل و گل ماجرای باو شوی چه کردم کوخود گفت بر افلاکیان صدر الصدورم کسی کو زنده میخواند بنورم مکن قطع نظر از دیدن آن</p>	<p>زند صدیق و گوید امتحان است یکی حاتم دوم ز شیران است بمن اکنون نفس ز اشیا است که صبحی رفت رنگین دستان است خوشان سیر کو را دل جوان است همانا صدر من آن آستان است صفاتش پس همین پریگان است که این یک قطع از یک لفظه جان است</p>
<p>خدا دانا ی پیدا و نهان است سیاهی که اعجازش عیان است همین که عقل نتوان اندر نی نیم من شمع نیم آفرینش بخود غیر راه عرش اعلی بگوید زردی تویم زده است رخ و زلفت تجلی را تماشا مرا بر شعر رنگین تر ز گلزار خطا کرد است تاثیر تو از دل جوانا کن حذر از شیر آهیم بنزار اعجاز قربان لب تو</p>	<p>چه داند کس که حال کیسان است توصیف لبش رب اللسان است سبق که عشق خواندم بر زبان است که گفتی همین شب میهمان است بدین آهیم چه عالی دو مان است همانا شیخ شاخ زعفران است مگر این آتش است و آن قحان است ترا بر حرف شیرین تر زبان است تمنای دل اندر خون تپان است قدیران بلا زورین مکان است که گفتی لفظه امم بجز بیان است</p>
<p>ترسیدن از گریه ام ای یار ضرور است من دم زانا الحق زو هم و میزنم اکنون رنجیدن از من بگانی که تو داری من تا سحر امشب نکشم بودن یک کس امشب مرد اینجا که حرفان همه جمع اند</p>	<p>یعنی بگی بر در و دیوار ضرور است تا بهر که دیگر رسن و ضرور است یکبار ضرور است نه هر بار ضرور است امشب بهر چون من بیار ضرور است من آنچه شنیدم بخواه اظهار ضرور است</p>

بهرین لفظه از در و دیوار ضرور است
 یسار بیا تو بیا ضرور است
 سیه

بر یاریم ای آنکه ترا هیچ یقین نیست بریدیم از دست نه مقصود خدا را بیفایده بود آنهمه کردن بشب ماه تا نقشه که گور کنی خواب گران خواب	پرسیدین حال من از اختیار و راست کنم کردن این وایم بسیار ضرور است یاد مهر رویت به شب تا ضرور است از حق طلب طالع بیدار ضرور است
خون ریخته ام ای بیت خویش ضرور است پر مهر خون خور و نشای یار ضرور است از یک نکتت کار من آخر نشد آخر این طفلی و آن کار که ما یار جوانان بوسی که نگویم به تو آنچه شنیدم از شیخ بر من شنیدم بود نه دشوار بهیروزه از آن لب نمک اندم که فروخت چشمش ندان بخند که از نقشه گریزم که نه بهیروزه نقشه همین صلح کل آمد	بر خیز که سعی تو در بیچاره ضرور است پوشی چه زمین چشم تو بیدار ضرور است یکبار زوی تیر و دگر بار ضرور است در جور فلک تو مدد کار ضرور است کاین مهر زدن بر لب اظهار ضرور است تسبیح مستم بهر زنا ضرور است گفتم که علاج دل آنکار ضرور است دیدن سوئی آن طره طار ضرور است دلجویی هر کافر و دیندار ضرور است
سوالی گر کند کس از دمانت دل روح القدس نه زانست تو و کیا بر ایدم کردن از لطف نگو گفتمی که به بنو دگمانم مرا که گشتم خودی شماری چگونه تا چه عشقم میفزاید فغان زان می که خور دی از کف که این گل به از خود دید آیا کشف پیش تو اکنون صف شفی	دمانت را جواب زوی میبانت سر روح الامین بیب سناست هزاران بار کردم امتحانست من دل داده قربان گمانست بود خلد برین از گشنگانست بدقم عاشقی حسن بیانست نه در خود کنم از خود چسانست چه شد چون عفران از غوانست نه بنیم نقشه دیگر بر گرانست
شدی ناخوش بسی اندم چو جوانست	و گر خوانم نه چون جان جهانست

چو گل به بنی خندان دمانت
 ز کس به نینان اغوانست

<p>دلکم بیند چای سوی کمانت ز بس مژدن دبد جان بخش دم دل پیران هم ازوی بیزگودید نگوا اینم که سن تو سبوح ارم بزم از چهرین بین شک جالگاه دل ما و تمنای وصال تو عنقا بوده ای صبر من با دیم جان و جز این گویم بهار مخور غم لقمه کارست آن</p>	<p>سر هم کرد و چاک در سنانست تو گوی میر و من بزم زبانست زهی این خط و اقبال جوانست تو عمری چون شو دگر سمنانست بنفش عزیز دیدم لب گزانت سرمه و سجود استانت چه نادانم که میجویم نشانست حیات خضر از جان داد گانت شود تیرش بهای استخوانست</p>
<p>پی چیزی که مارا دل کیا بست صواب من خطا و نبطه گر عین از و شد آتش شو قم دگر تیز عدم را بیشتر خواهم اما رسد بید خالت از شنیدن چه خوش با هم و صد جمع آجا چه ناز و بر بقای خوشن جرج قدای زلف او جان نیز دیگر به بیدارست چشم لقمه مائل</p>	<p>تو ساقی راست گر سبب شراست خطای هم کند پیش خوابست منیدانم که در تیخت چه آست سیان ما و او هستی حجابست سوالی را که نشیند جوابست دانش ذره روشن آفتابست بدریای فنا او هم حجابست دل شکسته را عاشق کی آبست باندری که بختم ست خوابست</p>
<p>دل ما ز آتش عشق کیا بست بگوید تا کی نازی باین صبر کسی میخواندش مصحفی خضر به پیش آنکه داند جذبه عشق من افزون تر خرابم از تمنای</p>	<p>اگر شیب است مارا و شب آبست بهما ناطق صبر اضطر آبست خطش گوی کتابست آبست کیان ماه است و شبنم آفتابست تمنای من افزون از حجابست</p>

که در دل با و پیش سرست و آبست
از غم دل عذری اضطرابست

خوشی با غیب شیرین زبانی است
لب لعل حوت زین دانهانی است

<p>سیر یا سیرند بر رفته چرخ فلک گر خیمه بوسیده باشد کسی کو داشت از خون پریم عا کشای چون یکشب چشم غریب</p>	<p>کسی کو خاک پای بوتر است پی آن خیمه آه من طناست بجد اند که از خونم خناست تو اینجا هر چه بینی نقدت خواست</p>
<p>مگو کین گریه ات نقش بر آبست چو سبت احسان او کمتر از ظلم بباشق بیناید نقطه خال هر انکو پیش ندن حواکم ماند که دانه سیوه او ایکه پرسی کسی که دردت بردند در غلبد بفشان زلف یعنی چاقوش تو پرسی تا کجا حال دل من چه بنمای یکس ناکامیم را چه خوش آن نسیواست و چه نشن</p>	<p>جناب عشق رسالینجا است نه چون گویم که لطف او عتابست که بیت ابروی او انتحابست درنگ نیچنان گوی شتابست که خواند و کراشت کراست نه در خلداست گوی در عتابست که زخم را بهوائی مشکناست چکویم تا کجا خوار و خرابست کسی بنا که اینجا کامیاست سرتنگ نقشه او را هم کراست</p>
<p>بلند افتادگی را آستانی است اگر چه خاک من بهم رفت بر باد شماری که نفس دیش تقدار کشاید کار با از بیز باست که دانه آه دلدوش چه چیز است شنواز بلبل گل قمری و سرو نگردد و من سحر اچسان چه رود یافت بر دل بریه از درد مزا هم شد که در عشق سین</p>	<p>ز سینی را که مینی آسمانی است سنوز او را برگ من کمانی است بر آید بر نفس کن و دلفانی است زبان بسته خوش شیرین زبانی است قدیم گشته عاشق کمانی است ز عشق حسن تکین دانی است سهرزگان کفت گوهر فشانی است چکویم با کسی از نهانی است خط گاهی مراد را لامانی است</p>

تراگر لقمه ذوق قصه باشد	بیا کاینجا چو داغ لقمه خوانی است
در آنی نی تنی از تو نه جانی است ترازینان عبت فاسدانی است دل را راجه از ان تراز ما مساز ایداع آتش آچین تر کجانی بی تو ام بر عجب پیکان دم تر عم خیال لاله گون می چمن خندان هوا خوش دلکش حدیث وصل حرفی بیش نبود بقیسم از چه سیدانی نه مانا اگر باشد کسی صراف معنی	تومی نازی بهر عمر آنی است نه بهمانی است ایجانی فلانی است چنین یوسف نه در هر کاروانی است مسوز ایندل کلینی راسکانی است وگر بر سبزه گستان سنانی است تو پنداری بهاری و خزانی است اگر آئی چهار فرخ ز مانی است وگر سیری ز بهران ستانی است بهمانا منحصرا امتحانی است سخن در باو طبع لقمه کانی است
توسیدانی مرا بر لب فغانی است حدیثی بر زبان از بیدمانی است نه کوتاه است حشرگان درازش گزاری بر دگر کار است شکل منادای بوالهوس عیش و بکر مرادم حاصل است از ستار و زنج نه من از دوریش میرد جهانی سگش را گر خواند کس فرشته نشان کوی او دیگر کج گویم نه تنها لقمه بل در حمله عالم مجنون نه ریگ با دیده تنها شده است شوخی که یک نفس غم ما شده است	ندانم من فغانی یا که جانی است وگر در شکله او هر روز بانی است اگر رسیده مارا آشنایی است عدوی من سگی یا پاسبانی است کرا بر فرق تیغ خونچکانی است قدش تیری ابرویش کمانی است نه تنها جان من جان جهانی است پیشین عقل نیز استخوانی است گردانی کوی او خوش نشانی است خوش آن سیری که عشق او جهانی است بگرسته او و جبهه دریا شده است وقت اخیر تاجه نفس ما شده است

دو نفر در یک محفل نشسته اند
از صبح یکدیگر را در آغوش گرفته اند

<p>فرونده گشته است سراسر زبان او من گفته ام که شکر او همچو من نباشد گر من حساب کرده ام از بوسه های تیغ خوش خوش نمی دود دل دیوانه اندر آن خسته جان نموده کی زنده خویش را گیرد ز در حشر نه بختش با ندهد خوش لقمه باد عشرت عقبی نصیب او</p>	<p>در دما و میکه میجا شمرده است کمر کسی که ز عتقا شمرده است آن بدگمان بخویش تقاضا شمرده است تا چاک سینر را همه شمرده است مجنون جهان نبود که لیا شمرده است امروز آنکه اندر فردا شمرده است من و زحمتی گرا و غم دنیا شمرده است</p>
<p>جلاد را کسی که میجا شمرده است سراجمای خود چقدر را شمرده است اختر اگر چه بی تو سراپا شمرده است گوید عجب که موج ز دریا شود جدا از من میرس اینکه دل تو چه خورده است خارا ز گل است پیش لبی این بر بنده پا ای به بیاد روی تو هر قطره اشک را غیر از تو کذب گوئی که امن نوشته ام دیوانه لقمه آنکه بجهان دوچار او</p>	<p>برگزیده بوالهوس دل شیدا شمرده است دیگر چه پای باویم یا شمرده است حسرت نه آنقدر که دل نا شمرده است مارا جدا ز خویش بهمانا شمرده است پیکان یار را همه خرا شمرده است گل ریاض خار بهجا شمرده است دیوانه تو عقیده ثریا شمرده است چیز تو در مرا که شکبیا شمرده است هر صرقتی که گشته تمنا شمرده است</p>
<p>که میگویی جنون است او مانیت گراز مردن نباشد زیتن به کجا دارد اثر فیه عا شق چه آبادی بویانی نباشد اگر خواهم اسیری کوچان سخت گر آمد عید ما را خوشدلی کو رو چون فکر عشق از ابله تیغ و گر چون آدم این حجت کند خوش</p>	<p>خرد چون دلخ است او مانیت میجا بهتر از جلاد مانیت و گر دارد بی فیه مانیت چه شادی در دل نا شاد مانیت اگر ما صید او صید او مانیت قول او را سبک او مانیت بگوید آدم از اجداد مانیت بگوید شیخ از اولاد مانیت</p>

اینکه خاکی را شاد مانیت
دل بجا به پیش تو مانیت

چهره پرسی ما جای گیرید از ما یکی بر لب بهمان فریاد لقمه	بخار از دجله در بغداد ما نیست در گروش کسی برادر ما نیست
نکفتم اینک به چیت یاد ما نیست نخواهد ایافت جام از خوش کوش چهار چون سرو ماندیم پاک در گل سوال بوسه کردیم از آن لب دگر جو رختان را کیت طالب دستمستی جو بر داریم خامه خرابی هر که را مطلوب باشد غداق شاعری که در جهان هم ز لب برگشت جان لقمه ناگاه	تو چون گفتی که این ما نیست اگر ایمان شیخ الیاد ما نیست دمی که گفت کاین ازاد ما نیست دیدم باند استبداد ما نیست جنان خود داخل اوراد ما نیست فلک جز فردی از افراد ما نیست چرا اندر خراب آباد ما نیست که گوید چرخ از حشا ما نیست تو چون گفتی هنوز از شاو ما نیست
کس چو داند تا چه مقدار آن کم ناز کتر است قدر زر زگر بداند قدر جوهر جوهری شیشه بوده است گوی چهره صاف که گون این میرزا آید چنان ببار تو شب بگزاند هر که را جبریل میخوانی خیالی بیش نیست ما چنان گوئیم درد و آویسانش نشود گوید آیم یک از نو ناله غنای میچسب گردل او سوزن ترغانم گویم نیچ لقمه چون گفتش ببق نازک تابنده تر	هر قدر کایدند در غنم آنقدر ناز کتر است آب شمشیر تو از آب کهر ناز کتر است ایک پرسی ما جای چشم تر ناز کتر است یکدوم را زیت با شمع سخن ناز کتر است نامه ام از کس گران نامه برادر کتر است مادر گرجان بر لبم بود دگر ناز کتر است از لبش حرفی که خیزد بیشتر ناز کتر است گفتگوی ناله های بی اثر ناز کتر است گفت زیر لب حرفی مختصر ناز کتر است
قامت آونی بهمان نیش ناز کتر است این نیکویم که آیم را اثر ناز کتر است چون کشایم چشم از هر سو حیا مانع شود	روی او از گل لب از گل کبر تر ناز کتر است نخل امید مرا گوی غم ناز کتر است دیدن معشوق از تبار نظر ناز کتر است

چون سخن تو از نازک تر نازک تر است
چون سخن تو از نازک تر نازک تر است

<p>هر دو میرانند حرفی زانمیان آن مان من بکاک چشمش عجز لبش ناگفتی است خاطرش بس نازک از من جا کجا و خاطرش من چو گویم نازکیهای سنانت را چرخ گرچه لطف تیر او بادل بود نازک و سبک شعر و لکش کم از تصویر یار نازنین جز خیال نقشه ای قربان من لضافت</p>	<p>دید و دل اجل با یکد گزناز کتر است یعنی اینجا نسبت بهم با شکناز کتر است قاصدا دوی انچه می آرد و خبر ناز کتر است گوید از شوخی که بدوش تو سبناز کتر است التفات ناوک او با جگه ناز کتر است صورتی پیدا کند معنی اگر ناز کتر است چیت آنکو بیشتر از بیشتر ناز کتر است</p>
<p>روی نموده و دیوانه مرا ساخته است گرچه جز جلیله نه ز غفار بما ساخته است آنکه نیز ختم تپاند بجز او کسیت دگر تا چه ذکر از دل و با جان ابرش دلش میتوان دید لیل از کشتن کام و امید چون نیری که نیجای ترا دید ای دل چشم تو گویم که فدل حق بین که مراست ریختی خونم و خونم جو می ریخته است دل که بالای تو دیده است بدان دیده است نقشه دید از تو کی آن کار که گفتی تو اسیر</p>	<p>دیدنی هست که در پرده چها ساخته است او بما ساخته است انچه بجا ساخته است دل ما را همه تن مبتلنا ساخته است همه جاسوخته بود و همه جاساخته است سینه ام را چه مزار شهید ساخته است آن دو اساز که بجز تو دو ساخته است ابرویت را همه حجاب عا ساخته است ساختی خاکم و خاکم هم بوا ساخته است ببل ساخته است او چه بلا ساخته است کارنا ساخته ام را چه خدا ساخته است</p>
<p>بابا و ساخته ایم او نه بما ساخته است غیر ازین کار من دل چه خدا ساخته است زخم کاری دوسه گیر زنی چون که هنوز تو و هر شب شتم تازه نه آگه ازین اثرش پیشتر از کردن آن بین که مرا عزیز نادر سخنی از لب ما سکه خیزد</p>	<p>گفته بود که چها باز چها ساخته است متقن سلیم و دل من برضا ساخته است کارم ای تیغ جفا آخته تا ساخته است کاین دو پاک چرا روز جزا ساخته است تا چه دشنام تو دهن و عا ساخته است عزیز نادر سخنی در حق ما ساخته است</p>

سجده غفلت من قبله ناز ساخته است
 کارنا ساخته ام را چه خدا ساخته است

<p>نه همین باز دل سوخته را سوخته است میدید که چه پیرا آن نه بجز خون و جام حرف ناگفته چها لب همه کس بسته است تو شدی پرده نشین چقدر نایاب است</p>	<p>باز با من سخنی ساخته را ساخته است میکند که چه لبی یک و فاساخته است جلوه ناکرده چها حشر بیا ساخته است دل جدا دیده جدا الله جدا ساخته است</p>
<p>بسیار از ستم نه یار گزشت بگذرد عمر انتظار ای کاش چقدر جام بر کفم بالید نیم اصلا بکار خود مختار بچون ز کس درین خزانکه دهر چرخ اگر کرد کام اینهمه ار ریخ من بود یا غم من بود خواهم آمد ولی بشیم جای نی همین تیغ از سرم تا پای لقمه دی اعتبار تر کی شد</p>	<p>ستم یار از شمار گزشت همه عمرم در انتظار گزشت بر لب یار چون بیار گزشت همه کارم را اختیار گزشت چشم تا واکنم بهار گزشت نخواهم ز کار زار گزشت در شمار آنچه از هزار گزشت گرم ناکرده برق وار گزشت از قدم تا بفرق خار گزشت خوار تر شد ز اعتبار گزشت</p>
<p>خوغم از چشم و جله یار گزشت گفتم ایام من چنان گزشت گاه از درخنده من گله از من او رنجی ای چشم تر تو هم بنای گر همین یار و گریه نیست و یار چه بلا برق جلوه بود که شادی عید کی نصیب بود مصاحبه ای او خود او داند از درم هرگز باز گشت و میر هرزه ساقی بنیض خود نازی</p>	<p>بادای کمان نگار گزشت از همین آمد از یار گزشت همدین حال و نگار گزشت سرخ پوشی بلا زار گزشت میتوان از دیار و یار گزشت که با و تا شوم دو چار گزشت گوی امسال هم جو یار گزشت گر نه آن آمد از یار گزشت آنچه بر جان بهت ار گزشت لقمه را عمر در خار گزشت</p>

در نظم سیر کو یار گزشت
خام از یار کل از کار گزشت

<p>یار نگزشت نو بهار گزشت کس چو داند بیچار گزشت آن لشکری گئی از شمار گزشت شتران را اگر قطار گزشت سخن تیغ آبدار گزشت کنز بی آن تم شمار گزشت دل نه یکبار چند بار گزشت نگز ردیل گزشت پیش خدمت زگل هزار گزشت هر گز آمد برون شزار گزشت</p>	<p>از نظر این مگو که یار گزشت آنکه ناگاهم از مزار گزشت بین سرقه سیان بفرست فتیس از خود گزشت دروشتی تشنه تر ماشدیم چون سلبه گفت دل ز دره شتم که کنون همه یکبار بگذرند از غم حال بیمار خود چه می پرسی پیش قدرت بمر وفا حنته مگو از وطن نقشه بر میان سنگ</p>
<p>هر گز آورد تو سوگند خدا جان دل است چشم آینه چو گویم که چه حیران دل است بر در دل غم نهان تو در بیان دل است زخم تو مرهم جان در تو دوران دل است چقدر جان من اندوه تو قربان دل است شب نیمه گل که تو نبی عهد ندان دل است گر نه از حق گزرم که تو ایمان دل است عنجه بی روی تو گوی همه پیکان دل است یعنی اکنون چقدر نقشه پیمان دل است</p>	<p>هر گز داغ تو شک نیست این دل است نی عین لب تو اینگونه پریشان دل است عیش را دخل به بهجتی اوست کجا من چو گویم که مرا هست چه روزی از تو گوی آن عاشق دل داده و این معشوق است هوس سده طلب دل چه گویم چه بلاست ایکه پرسی دولت آیا که وایمانش چیست تا نه تو همگی بلغ شهادتگاه است کاش میگفتند با او که کس می آید</p>
<p>گوش دل دیده دل سینه دل جان دل است نوبهار دل باغ دل بستان دل است بر تو هست آنچه نه پیدای غم نهان دل است چه بلایان که دل آه دل افغان دل است تا چه خوش بیا میان دل و مرغان دل است</p>	<p>و صفش این چیست که گویم سر سامان دل است داغ دلخواه تو اینگونه که جهان دل است از تو بود آنچه امیدش همه نو میدی گشت رحم کن رحم کن نه خدا سست داند دارد آرام نه ز هزار سیکی بی دگری</p>

خلوه باغ نظردیم که گشتان دل است
لایه بی مرسان و مرسان دل است

گفت جز یک نفس اصدانه نشینم بر تو تا چه برسمت سنان رسته بجای خاک است خاموشی جفا مولس جان پا بود گشتش خاک کعبان در تو مدان نفیست	گر نه فریاد کند یک نفس احسان دل است دید باید چه تماشا به بسیاران دل است گلستان و فاخته نمایان دل است فخر دل عزت دل شوکت دل شان دل است
---	--

مخزن عنهدا دل آن خود کتاب گیر است نیست اندر خواب هم آرام عاشق را نصیب چون شرب بگردان بجز زبان به باش جای از میخانه و دیگرین داور عشق جرعه بی اختیارم در بر خوبان کش مهر و خود را همی خواند و شد آتش و فتا اینکه گوید نامه ام را از چه نوشتی جواب از نگاه زلف بنگر کن لطافت بصر کز این نمی طلبم از مردان بیدریغ قبیله من کعبه من مرشد من پیر من کعبه صفت و دستگاه و گاه ناگامی پناه	هر غمی گزوی پسندم انتخاب گیر است اینکه گفتی بر غلط تعبیر خواب و بگر است استم بجان عاشق قطرات بگر است سستی کانیاید دارم از شراب بگر است شیب چون باوه خوار بر اشباب بگر است من چه گفته دره پیر و آفتاب بگر است نامه نوشته ام بر اسم جواب و دیگر است جسم او سحر جی چشم او حجاب و دیگر است پیش چشم من غمزه است مادر جواب بگر است از جناب دل چه پرسشی آن جناب بگر است فقط هر روزم ز سر کارش خطاب بگر است
--	---

بر نفس جزو بی نشان کتاب دیگر است
بر خورشید بخت انتخاب دیگر است

نیخ نازت را اگر ام و زاب دیگر است انقلاب بر هم دیدم لبی بنیان بنود سوفاتن را چون نگردد شمع من شکامه گرم مهر و خفاشی که مارا از گستر بازداشت رنگ خواب است کعبه کعبان اندرین هرگز شک من پیرم میرم اینک یاد گوید زنده باش نی بهمین فردا بگفت و رفت امروز از برم من نگاهش را طلبکارم و دلم را خواستار	عاشق بیچرم را گشتن خواب بگر است هر چه چشم من بینداید انقلاب بگر است در دل پروانه طبع الهی بگر است شب نم مارا تو گویی آفتاب بگر است و برین پیش از مرگ میمیرم خواب بگر است هر سوالی را گزودارم جواب بگر است هر درنگ حیل سازم را شتاب بگر است این شراب دیگر است آن کباب بگر است
--	---

<p>نکته گوید بان کند چشمش جهانی را بشید من چو گفتم گزنی صد زخم دانی از چه قدر دانی نکته سخی بقله از دهر رفت</p>	
<p>دادم آنکه گسترید که گستر منست سر بر که آن نیست تن همسر منست بر تیغ یار یک زون جوهر منست این بر در منست که او در بر منست گفتم سیاه خال می آخست منست گوی پندم به بال و پر منست در آشنای دل همه داغ افست منست مایل بر بختی همگی پس منست و در رخ نفی زگر می خاکستر منست</p>	<p>صیاد کینه در همه جان پرور منست آنم که نیست سر بر تن ز عسرها جوهر در دست خود به تن گر چه ای قیب نگار از دم فراق که با ششم با دویم از روشن اختران سخی چون گوشتش از یک تشنه بین چه گوشتم ز خفه فلک پاینده باد در دو خوش آینه باد داغ مهر پیکری بمن نگار چشمم تا که رنجیت اینم گوا سیر که سوز تو لعل منست</p>
<p>هر جا که تفنگی نگری کوه شتر منست دری که دل بر د کفم و لب منست سینه که حال ابر من و فتر منست زهری که از آن نگاه چکد شکر منست هر جا که بوده است بلبل بر سر منست یعنی که کم ز سر مدنه خاکستر منست مسجود سبیل تا جفت ریا در منست اینها که میکنی تو کجا در غر منست بر باغ و راغ منست چشم تر منست</p>	<p>هر دل که بشکنی سبغا ساغر منست بیدر و بچینه که دل من ازان گیت رویم بهین اتری حال از و بخوان که است عشق لب که مذاقم و گریخت هر دشت را نه خار همین نذر پای من دانی که کوه طور ز رشک که سوخت است من خور و دم نه بر در و لشرای کس گفتی بر آنچه در خور هر کس بود کنند تنهانه لقمه بام و در تو زمین اوست</p>
<p>سرخوشم ز نیکی می ازان شده است چه نمودم که من ایاں شده است</p>	<p>کلبه ام رشک گلستان شده است آنکه سیکفت منایم نه ترا</p>

در این از اشک نمک در دست
دور خفا نگر می خاکستر منست

دل از باز و خندان شده است
شا از صبح جانان شده است

<p>عزیزت کفر گشته است ایمان هر شکستی که رسیده است بدل خانه آئینه با آبا و اوان عیش پیرایه غم چون نشود خواه دل خون کند و خواه جگر دیدن ای آهوی شهرت ضرور نیست این آئینه کثرت در نظر است</p>	<p>کفر با عزیزت ایمان شده است دستان را همه پیمان شده است یار گویند که عریان شده است شوق سر مایه حیران شده است آو کی از کوه پشیمان شده است خانه آنکه بسیاران شده است لقمه در روی تو حیران شده است</p>
<p>دل چگویم چه پریشان شده است مشکل آنست که آسان نشود در نظر تا چه ببارم آرد عشق از جنتیان شهرت است داغ دل نیز نگر همه آه من چها تابع فسرمان و لم طافه دور تو و نادرا حسان سازگشته است دلم لقمه رخم مان بجای تو کنون ای بلبل</p>	<p>گفتنی نیست که چندان شده است مشکل آن نیست که آسان شده است خون دل گلشن خزان شده است سیندوی را که مسلمان شده است آه من سرو چاغان شده است دل ترا تابع فرمان شده است ظلم در دور تو احسان شده است جگر مغموم دندان شده است لقمه رخم است و غرغریان شده است</p>
<p>اگر لب او نه نمکدان شده است پای برداشتن صحرای مفتون من ندانم که ای دل امروز برق بر آه تو دل سوخته است من ز پیدایی خود دم چرخم شوق تیرت نه جگر اتهاست انجی شل آن خوش بختان این دل</p>	<p>ز خمت ایدل ز چه خندان شده است دست مایل بگریبان شده است رویت اینهم چنان شده است ابر بر اشک تو گریان شده است کاسچه پیدا شده پنهان شده است گر جگر دل شده دل جان شده است و ادیم وقف غزالان شده است</p>

اگر
بماند که در جزای است
درین حال شادمانی است

قطره را که بیاد تیرت نبرد از چه حواس بسبل	ریخته است این شعله پیکان شده است بوی گل نقشه پریشان شده است
نقصیم آنکه اندوه نهانی است توان را تا چه با من بهرانی است حساب بخانه هیچ از سینه صفا نه بخت دل کتاب شناسیم بمن آن بیشتر زو کینه تو نیست اگر تابی که بنید جلوه دوست چه شود از من بهشت خوب انعم اگر جایی مرادیدی بآن حال ز خجالت هم نمر ورم تا چه دیگر کنم کار خلیفم نقشه که آن را	همان اندوه عمیق جاودانی است زبان عاجز به شرح ناتوانی است ولی آنجا نه حد بدگمانی است سر شک خون شراب جوانی است باو چند آنکه از من بهرانی است بجانبست بموی لذت رانی است که یار تو فلانی و مثالی است مکن مملو هم ایام جوانی است مصیبت سخت تر از سخت جوانی است ندانستن که امیر کار دانی است
مراد در نهانی یار جانی است بگفت و در چه کارت زندگانی است ز دستم کشم یارب کجاست ضمیمه او شد از مکتوب سلوم بستان که چه پیشیاری ندادند اگر او داشت صید خود و دلم را بهره غلی نیزه خون تو گوئی لبه او را چه کوسم می براسم چه پرسی نقشه رنگ اینجانبان را بماند همین رنگین مرصع	فراق یار مرگ ناگهانی است ازین خوشتر چه وقت جانفشانی است بهر اقلیم خط شادمانی است و اگر قاصد چه پیغام زبانی است نگاه مست او در نکته رانی است دل در خنجران شمع کمانی است که عقل او دل و چنگیزی است دم پا بوسی او را سرگرمی است بجز نام نگوهر چرخانی است نه من با نعم نه توانی نه زبانی است

ق

<p>چو تیرم شد کمان بدزد گمانی است کین شد قصه مور و سلیمان بملک فقر کشکول فقیری شاخ و انعم من استغنائی خود را تراگر بیدمان خواندیم و جبهش لب جوئی ترا استاده دیدیم چگونه میزدی از بس ناتوانی مد انعم غافل آگاهم ز مازت دبی که صد عرب مجنون بگیرد بدین که قصه دلی شد چو شیراز</p>	<p>چهار پیرم یار جوانی است کرا اکنون نظر بر میهمانی است مرا خوشتر ز گنج خزان است به پیشم هیچ توانی خانی است مپرس او را که آن راز نهانی است کمان بردم که سر و پستی است مرا دانی و اشکم را روانی است فلانی رفت و نتر و تو فلانی است پسند او بهمان یک ساریانی است جهانی گوید این بابا افغانی است</p>
<p>این چه پیری جان گزشت از جسم یا خواند تو چهل جانی بخوابی شد مگر ای بیوفای از شب بچو تو بس بخت یعنی پیش از دست هر که خواهد آمد اندر بارغ هستی چون چهار ایک گوی بعد قنلت ترک حصی کرد و بار من کجا راندم سخن از نارساییهای او پیشتر از آن کای سراپا باز اینجا بگرسم</p>	<p>تا چاهی تو گزشت تا چاه خواهد گزشت اندر آن مجمع که حرفی از وفا خواهد گزشت تا کی از روز قیامت ماجر خواهد گزشت گرم جان کرده یکدم چون صبا خواهد گزشت کی ز خون ما گزشت و کی ز ما خواهد گزشت ناله ات از سده ایدل کجا خواهد گزشت قصه را عقل از سر و قوت ز پا خواهد گزشت</p>
<p>تیغ برکت چون پی خونریز ما خواهد گزشت خاک بهره رادل خود کرده ام از پیکر آنکه می پرسید آیا مرده چون ناله خاک چون توانم دید دست عالمی ز امانش وقت مرگم آن صدم خلعت چاه خواهد گزشت گرچه شیشه نام درمان از کسی خواهد گزشت قصه و هر دم خیال چو وصل لبران</p>	<p>تا کجا نابزبان ما و صا خواهد گزشت در دلم خواهد گزشت او هر کجا خواهد گزشت بر عزار ما چسان بجهت عا خواهد گزشت حالتی برین چهار و ز جزا خواهد گزشت آنکه داند بر لبم نام خدا خواهد گزشت خشمش ز بول در دلم خواهد گزشت رود کارش بعدین خوف و چاه خواهد گزشت</p>

تا کی از تنم جانی ماجر خواهد گزشت
خونم بدانی که بر دلم چاه خواهد گزشت

جلوه از تیرگی دل است
نشان از پاره دایره دل است

جلوه منمادیدنش مقدر نیست
سست شمشیر را سخن بر آفتاب
تا کجا با رفت از بر شتی نمک
باوه در سینا و چشم جام باز
من دیت زو کی طلب کنم که گفت
کر شوم چه کنم نویدی گردید
می برم بر گنج قارون شکها
ایک گویی می نوازم شیخ را
ز دوشیرین حرفی از یک بزرگوار
تنگانرا آب کوثر کو نصیب
محشری بر پا و نیک این بلا
تا چه داغ آنداز کان بهتری
هجره بر طلع چنین جوی چرا

ای دل است ای کانی آتش دل نیست
روزی که از شب و بخت نیست
دیده هم گوید که آیم شور نیست
گر ز دل در دیده آید دور نیست
در و یار عشق این دستور نیست
کاین عزور هیچکس ز دور نیست
سینه تا از داغها معمور نیست
شیخ شهرت این خطنور نیست
گفت لیلی قشیر ما مزدور نیست
تنگان را مرسم کافور نیست
دل بشاه که بلا حضور نیست
تا چه زخم آتزم کونا سور نیست
دور چندان ازین مجبور نیست

گنج غم بی دل مرا معمور نیست
نوبت او بیکشد آتش دبار
گل چو شد خورش او در چین
می نماید جان شیرین تلخ تر
بخت شوال و محرم پر سجاست
بهت در قدرت همه انداز حشر
بد مزاجیهای دشمن دیده
چشم خود را بر چه خواهی کسفت
ایک از گنا سیم رانی سخن
تا کجا رانی حدیث از امر و جبر
غیر گوید کارم این چنین ساخت

پیش بر شه آیین دستور نیست
بر که بر نفس لعین تصور نیست
گفت سون چشم ز کس کور نیست
تا بجا هم شیرده انگور نیست
سور ماتم نیست ماتم سور نیست
دور بنیم دیده ام بی نور نیست
نیک خونهای من نشوور نیست
در گمان تو دلی رنجور نیست
آنقدر با نام کس مشهور نیست
تا کجا ما مور تو مجبور نیست
غالب پیشیت دگر سا طور نیست

<p>دل قلند مشرب و من بسینوا آنچه عاشق از تو وقت ترع دید سطلعی که خواهی آید طاعت</p>	<p>من نیم خاقان دل فقور نیست جان عاشق قابل مذکور نیست این که گوید گفتیم مقدور نیست</p>
<p>ایک گوی که خود آید و در نیست دل سوزم زنده اندر سینه است لطف دیگر در پری رخسار است تا که از فرمانبر دل جنت و است از چه تری زاهد ایشی کشای سطر آن چین چین هم مندم در و مادر و است مسکین غیر بی طلب بجز جانت میدم آه از قدسی و افغان ز کلم جان و دشواری محب مردگان ای خوشا ابله فریبهای او بسکه شایع گشت اندر بند کفر صد شکایت دارم از تو می فروش سوزم دل بر کسی کورا بد هر نقشه را چشمیست بگری سیر</p>	<p>بیج چار سوا نیم مستور نیست داغ دل است انجراغ گور نیست هر پری رخسار شک جود نیست خود سلیمان است ایندل مور نیست خال راست این سینه زور نیست چند گویم هر چه شد مسطور نیست در و محصور است نامحصور نیست تا نگوی غیر هم محذور نیست این زمان تنها همیش پور نیست کی صبر خامه بانگ محور نیست ابله گوید که او سحر و نیست غازی در شیشه غازیور نیست یک نگه زان نرگس محور نیست زن نه و هم زنده و هم زور نیست جلوه از چشم دل مستور نیست</p>
<p>من شهادت تشنه از بس کار ساز من کجا ناصواب اندیش را دیگر جز این انجام نیست این بس است اگر کسی از دیوانگان خود شما در تو هر چیز است پیدا یعنی از تو خوشتر من هم آخر و ده ام در اهل زمینان یکی ایکه پری این قدر داغ دلت روشن چرا</p>	<p>دوست کای من نسا زویا خدا و من کجا من ره یثرب که فتم از خطا زین کجا نیست کنی زنجیر ایشان آنقدر است کجا نیست گل کجا ریختن کجا نشین کجا گلشن کجا نیست و بهم پرفتن بتان چون او کی پرفتن کجا نیست پاشش این بس چراغ ماه را روشن کجا نیست</p>

داغ هر دو دست است که زین کجا نیست
 کاروان با دست که زین کجا نیست

<p>من همان درآه و زار می لب نهادم زین تو خود لکش است و ظاهر احوال و لم کسج میداند که از دست نبون برود چو ز</p>	<p>در جهان از فتنه پیشم تو کس را من کجاست بار می میری که آن دیوانه را من کجاست گل می شکفت اما فتنه را دهن کجاست</p>
<p>بارخ تو ماه را تاب طوف گشتن کجاست ای سمنند خال تو هر دریا نشکفت تا بنا شد این شوم آن از تقصیرم سنا شو خیم بین تا چه فتنه گان بیمم بار بار دانه کاندز زمین آرزو گشتنم تر گشت اگر تو از عیانم خوشدل شدی من از نشا از زمین تا آسمان گرا چرخ آفتاب میچکس ازین خط یارب نمیرد آرزو دی نپرسیدی چرا در دل بیمار خوش گر ز قلمت عار و آرد دست خوشی کار خوش</p>	<p>یعنی اندر لفظ تمهیل معنی روشن کجاست آتش کاندز دل من است و گلشن کجاست اگر منم یک می شوم صد یک می من کجاست خون سودای دل من چو شکر در گزن کجاست برق گوهر گردنا کام از بر من کجاست بیمم بهیر این بیکم یک بیر این کجاست چو شیش غبار از دل من رخ را خورن کجاست ما و بشون لیکن را گوش بشون کجاست ایکه می میری کنون آن خسته را من کجاست غیر ازین دیگر صلاهی فتنه سخن کجاست</p>
<p>قبر و در دل جان ایهم کلامی هست تو ولایت دل من بگویت این کن ز غصه چون نشو و کارم ای رفیق تمام چه خط چه خیال چه کاکل چه زین ازین فتن کنم ازین می آلوده لب چه وعده یقین پلاک میستی آنم که مرد و ستم گوید دل آرمید ز تیری که بود در شرکش دی شتو سخن من که خیر خواه تو ام دلم بیلغ ولی درو خیال رخت مگو که نیست کسی همچو فتنه ذی رتبه</p>	<p>اگر غلط نگفتم قاصدا پیامی هست که حاکمی و مزاجی و انتظامی هست مهر تمام مرا عشق ناتمامی هست مرادم اینکه بلا میس باده فانی هست چو گویم از سحر بر لب تو سامی هست هنوز بر لب او باده و جامی هست کنون سیر من و تنی که در نیامی هست و گر بدین سویی خنجر که انتقامی هست نظر بسرو ولی در نظر خرامی هست توان کسی که ترا فتنه هم غلامی هست</p>

اگر که از اینده اجزای هست
جواب اگر که از اینده سلاهی هست

<p>همین صدای بلندی زیر پای هست باین قدر چه در پیخ از دیارت قهرم ز نور حضرت یعقوب بنده گوید و تو تو غیر حال حرمی ز ما چنان ترسیده چه شد که دوش چنان مست گشت و دوش فدای آن رخ و قربان آن رخ گروم نه تیغ فنی می خنجر اینچه عیار نیست سخنانه امرا تا کج میقیم شو چه گفتیم اینکه در تفنگان نامی کیست</p>	<p>که کار خلق تمام از بهر تمامی هست نه فرسخی و نه میلی همین و گاهی هست بلاست اینکه بگوی بی غلامی هست که در گمان تو ما را هم احترازی هست همین که باز بهمان مجلسی جامی هست همین در آتش و آتش چه آتشی هست بزن بزن بمن اندک در نیامی هست به تنگینه فقر احم بیامقانی هست چه گفت خوش بادای که لقمه نامی هست</p>
<p>هر کوی برت با امید و گریه نشست بیمار است از چه داشت نه تاب نشست و خاست دادم چو نامه را به کوی تر بر اندیش قربان حاکمی که بیک حکم غایبش از خود تمام عمر خالت چها کشید پیشانیم بسی که چه فرسود بسیر از نشست آن سحر که از حشر تازه نشست در خون نشست دی جگر لقمه زان</p>	<p>کمتر گرفت غیر هم و بیشتر نشست چون فیت پیکار است چو آید خبر نشست و دوازدها و بال که آتش بر نشست یکسو قضا مجمل شد و یکسو در نشست با من بر غم غیر زمانی اگر نشست نقش مراد من چو بران خاک در نشست و زماست آن شبی که برگ سحر نشست و نشست چه خوشی تو بروز جگر نشست</p>
<p>عاشق در انتظار تو اندم که در نشست آمد می که غیر چه جای نشست ممنون شدم می من از آن سحر بری گاه معشوق چون نیست پی قتل او که گرد و بهار حشر و خیز روز جای خویش صد بار تا بگوی تو افتاد دل ز ضعف</p>	<p>یاسش بخانه آمد امیدش در نشست بر خیزم از در تو که نتوان دگر نشست تیر هوای تو چه خوش در جگر نشست عاشقی ز اشک خویش خون گریه نشست پیش تو شود حشر ز پا آفت در نشست صد جای تا بروی تو یک لفظ نشست</p>

در دامت آنجا که بر بال و پر نشست
 نه تو نیای بنفش بر چشم نشست

بیجا خواند نقش مستم این فقیر را عقلم ز سر بر آید و صبرم ز دل گر سخت دل واکشت گشت خون همه جا بود	مسکین و گریه برای چه بر رگباز نشست در دوت بدل در آمد و داغست بر نشست اکنون بر تو نقشه چها بخیز نشست
گشته است را هزار پیدانیت کی میاید فاست یا غنایست تا چه می پرسی از تن بیجان عشق بین انتهای عشق میسر که جز آزاد معنیش نهد بوده باشد خلوت دل با اشکار است اینک پیشین هست بی آفتاب صبح امید من چنین تشنه جفا و هنوز ستم بشماراوست بلا کاش دل را جلا دهد اندک نیست وقتی که آن بت نو خط ناشکیم شکیب هست نهان کام خون سده بر نه پیاان را دفعه گشت انتظار و هنوز زنده مرا راه انتظار و هنوز کام بخش که آرزوست مرا سال دیگر بگذر زخم ارج ف گفتم آن اختیار مردن بگو و چه جو لا بکشت که هیچ نشا خواند او نیز هیچکاره مرا و عده کرد آنکه بهر باده گشته	خاک گشت و غبار پیدانیت انچه در روزگار پیدانیت گر دهمست و سوار پیدانیت بچه پیدانیت ر پیدانیت سرو پیدانیت بار پیدانیت آنکه در رگباز پیدانیت سخت اشکار پیدانیت تا دل داغدار پیدانیت خنجبر آیدار پیدانیت دین که روز شمار پیدانیت گوید آنکس که یار پیدانیت در خزانم بهار پیدانیت به قمارم قمار پیدانیت کانه دین و شرف پیدانیت دافع انتظار پیدانیت رهزن انتظار پیدانیت حسرت کامکار پیدانیت لطف اسال یار پیدانیت گفت بی اختیار پیدانیت از من خاکسار پیدانیت چه کنم هیچکار پیدانیت بر لب جو یار پیدانیت

گر به بیت از پیدانیت
نک روزگار پیدانیت

آفتاب است او و طاقه تر این
 دل باین رنگ گریه آنگل
 صبر کم اضطراب را چه بیان
 طرّف بیزحی ایکه فرمانی
 همه قول و قرار یا دش لیک
 وای تا کا میهم که دل برفت
 ناوکش در دل است و گوید دل
 نقش بر نقش کشته و درینج
 عمر با خوار گشته و دیدم
 ناز دارد بخویش پرده دری
 همگی دیدم این خراب آباد
 می برندم گرفته جانب دار
 ایکه گوی هزار عیش از نشت
 شده چه نیک اختر کی که از دوش
 نا اتمیه چنانست عالمگیر
 من و این فیض خاص عالم که
 آن چه جا است ساقیا کاخا
 شمع حاضر نگردد که بدر
 چون زخم یا خدا چه کار کنم
 حاجت زینست پیدایک
 حریف ستانده ام سر از کیف است
 بان چه این لفظ و این سخن همه
 پیش چشم نشان نیست بهشت
 ساخت چندین ملک ای چه
 بار بار از دلم چه نی پرست

که به نصف النهار پیدایش
 گویدم لاله زار پیدایش
 غم فزون نمکسار پیدایش
 رحمت کردگار پیدایش
 وقت بوس کنار پیدایش
 دارم و خواستار پیدایش
 آنچنان یار غار پیدایش
 کمر کس مرده خوار پیدایش
 مردوی اعتبار پیدایش
 هیچکس پرده دار پیدایش
 یک بنا استوار پیدایش
 کس درین گیر و دار پیدایش
 هم سیکه زان هزار پیدایش
 نور شبهای تار پیدایش
 که یک امیدوار پیدایش
 مرده دجله بار پیدایش
 باده خوش گوار پیدایش
 مردک بر دار پیدایش
 اجل نا بکار پیدایش
 مرگ حاجت برار پیدایش
 چون کشتی می خمار پیدایش
 طول را اختصار پیدایش
 تا نگوی دوچار پیدایش
 این سفر آشکار پیدایش
 گفتیم چند بار پیدایش

دلبر اندر کنار دل غایب یاد دار اینک که جز لطیف سخن صادق بر حرف من سلیمان را روز خوش از که خواهی اینجا تو	یار هست و دیار پیدا نیست سخن یادگار پیدا نیست جز نگین نامدار پیدا نیست قصه در روزگار پیدا نیست
خوش طبعی من همه راوست دل از شیب بجز می هر اسد خواب است کجا بنشینم عاشق داغستان است جمله از دل تیرش بسرم چو سایه افکنده بستی اوزما که مارا من ماهی و دیده قتلزم من در دل موی خدنگ و بود جان هرزه اجل ز قصه خواهد	هست آب من آنکه آذر اوست کان شب همه روز محشر اوست مرگ است که آن برادر اوست تا افسرداغ بر سر اوست گفتم که پر بها پر اوست دل شیشه و دیده ساغر اوست دل آتش و سینه جگر اوست در سینه خیال خنجر اوست نی در بر قصه در بر اوست
دل نیر بجان شناگر اوست حاضر هر صبح برده اوست فرما در و در خواب شیرین گوید که بخود نه بگویم ارغیش دانی که چه میخویم بعد ذوق یوسف که از دست اینک گوید در عشق کجا رفتا بلم کس کونا به بر من ز روی عاشق فرزدا فرزند نگاه کردم شماره مزاج قصه عشق	غم پر من و پیوسته اوست گوئی خورشید چاکر اوست تا دامن کوه بستر اوست جبریل که صید لاغر اوست عشق است نهال غم پر اوست نی پیش من که برادر اوست در حسن چو کس نه بر اوست زنگی که بر کبوتر اوست سکه نام و فاقه قتر اوست گر نقشه است کوثر اوست

سخت آن دل نیر بجان
خوش آنست و در و در اوست

لب آنکه مسج جا کرد است داور چو همان چه محشر است غیر از رگ عقل کل نباشد چشمی بجز من کشایم دل غافل از ووشخ شهر است از بال ببال است فارغ کشتی چه ضرور گر ترا عشق پیش تو گل است بلبل زار بردار کشند عاشقت را نی شبنم وزیر فی امیر است	چشم آنکه اجل شنا کرد است محشر قد فتند بر ورا است آن رگ که فدای محشر است سوگند بحشیم کافر است گرم کرده رسیده که بر است تازلف تو دام گستر است بجربیت دلم شناور است شبنم نه که دیده تر است بنگ چه بلند اختر است بس نقشه همان قلندر است
قاتل بگویم که بقتل شتاب چیست ای عشق مستی که غم خون بهوش باز آن تو بیک بود ترا و مرا شکست بوسی نخواهم از تو بدندان بگیر لب مقصودت اینکه من دم از محفلت برو ای آنکه بی سوال می بوسه با بغیر ایندم که خواند نقشه ترا او قتل گاه	آخر سوال روز جزا جواب چیست بیرسم ز ابدان که گناه شراب چیست من مستم و تو مست کنی آفتاب چیست امید و ابر لطف نیم این عتاب چیست وزیر هر کس لیل شب و کبر خواب چیست حرفی که گفته شود آنرا جواب چیست جمعیت حواس خرد و اضراب چیست
ای آفتاب عذر شب با بتاب چیست تا چند پیری از دل از داغهای دل دیوانه اند نام خند اهل سخن ای دل دی ز خویش کجا صبر کن دی ای من فدای آبدن باز گشتنت پرسی که عمر تو که گوئی روم شتاب دل خواستار تیر و نازد که رسد	پیش رخ تو ماه چیه و آفتاب چیست ای نمشین جفا بتان را حساب چیست بی آن پیری شراب چه با کباب چیست من نیز هر روز شوم این خطراب چیست آن ایچا بیت شد و این حجاب چیست چون عمر من نه بی رفتن شتاب چیست من نشسته کام پیچ و نازم که آب چیست

بگردان زنده دلان آفتاب چیست
اشک خطام آسمان کباب چیست

<p>لطیف جو ازین پیر این مان میرس خوش آنکه چون شکستگی حال گرفته دید</p>	<p>مغلوب شیدا چه خبر تا شباب چیت گفتا که معنی ورق انتخاب چیت</p>
<p>تا چند گویم که مرا هم توان شناخت سرانه سر چون تو پارانده یا شناخت دلها شکفته کرد و چها پیش بندیش با صدا میدرفته بدم بدوش و س زین پیشم این غلط سنگ خود میگه خواند شناخت این هنوز که اهل جهان چنین من پیر راه خوشی تو را شناختم کی بود این یقین که این فتنه ش نگاه بگرفت از هزار دل و در لقم خنده دید گفتا که آب رفته نیاید دیگر بجو خود را بدیر و کعبه عبت سود عمر ما گفت اوست خاکسار و تو کسرتن خاکسار آمد غم از پی دل و محبت خانه اش او دید سوی خجرو این گفت شکر حق آسوده خفت زیر میخیلان چنانکه من نی مه ند آفتاب دل برادار شناس عاشق که خاطرش ز خزان شکفته بیه نی موی نی میان بتان نی بلال عید میخوانم این مطلع و میخوانم این را</p>	<p>نه توان ترا چنانکه تویی ای افغان شناخت دل رانده دل بای تو جانرانه یا شناخت بوی بهار آنکه ز رنگ خزان شناخت نوبیداران شدم که با پاسبان شناخت شکر خدا که من لقم این مان شناخت پیر ساده دل کسی که جهان چنان شناخت سرس که راه خانه بهر معانی شناخت گوی که برق خرم خود میگان شناخت ویدی که در خانه خود را چنان شناخت تا عمر خود حباب جواب روان شناخت از جبهه خود تا کنون بکشان شناخت خوش غیر از زمین مرا آسمان شناخت ز آن پیشتر که زود پیشان نشان شناخت شناخت من آنچه دل نکرده دان شناخت هر کس که فتنه از هر پای متان شناخت بودی بهر آنچه تو زکران تا کران شناخت از رنگ خویش رنگ رخ بستان شناخت من ناتوان چنانکه مرا کی توان شناخت باید سه گوهر صدف عروشان شناخت</p>
<p>گفت آنکه این زمین را چه جان شناخت دیگر چگونه اینک مرا آغوشان شناخت</p>	<p>جان را اگر شناخت زمین ز ما شناخت چو چیت دلم ز پریشان بیان شناخت</p>

این بخیر نظر بود که رنگ خزان شناخت

<p>نشاخت بر چه کس دلم ای جان جان شناخت نگرمان چگونه بخود تیر را کش از دیدن و شناختن احوال آن بپرس میخواستم رسم بلب با من مدعا با چشم نگر که چنانش زلف فلکند ای غیر اجل مرا من و از تو شد کنون اگرچه دلم به مصلحت شب خواب رفت از خار غواهی اکیه بر آوردن گل بلبل نمی ستود ازین پیشم این منط گر از روی او نشود گشته خنجر است قربان ناو کز تو شناسا میشن نگر نگر که من ترا چقدر با شنا ختم بیدار شام چو صبح جها خنده زو بصر پیش دل از یقین سخن گفتش عیث کی رتبه سخن ز سپهر برین گوشت از نقشه تیغ در دهان را می رسد کسیر</p>	<p>داغ عیان همین که در دهان شناخت گشتم و سبکه سیر مرا یک جوان شناخت من خود چگونه میت که دل ازین آن شناخت اما بس اینکه پای مرا از زبان شناخت خون مرا و سبکه بنوک سنان شناخت این سبکه مرا که ترا او چنان شناخت چستی گشت و غفلت ابل جان شناخت با بدخت خوی بد نیکوان شناخت گوی کنون زبان مرا از زبان شناخت چیزی که در گفت ل در غایتان شناخت جمعی نشسته بود و مرا زان میان شناخت ای قدر شناسا من استخوان شناخت بر کس که لطف خوابشی غمنا شناخت اندازه یقین دل بد گمان شناخت کی قدر چون منی شتر گشتی ستان شناخت خون بود دل که لذت در دهان شناخت</p>
<p>چل روز شیخ چله کش از خانه برخاست دید چه فتنه با بیکل بمای غمزه ات چون خود خواستم من از وی بناد گفت تنهانه من که شهره بدیوانگ شدم گفتی و سبکه خانه زیگاسگان پیر است ای جان تو نیز از ره تسلیم بر مگرد</p>	<p>گوی که چند بود و زیوانه برخاست از گوشهای چشم تو مستانه برخاست تعلیم شیشه واجب پیمانه برخاست یک کس به جسد من تو فرزند برخاست رفتم من از بر تو و بیگانه برخاست دل من غبار و از در خانه برخاست</p>
<p>از ضعف نقشه رفت بهر محفله که ذکر قربان ناله کرد دل دیوانه برخاست</p>	

جز از صدای چند زدی و دیوانه برخاست
جز از ناله دل دیوانه برخاست

با ملک صلاهی از لب پیمان بر نخواست کی تازه فتنه از قد جانانه بر نخواست تا بعد مرگ گور چه باشد کفن چه چیز کشتن ندانند که زنا کاسه می آید دانی که زلف تو که بر آشفته آینه کی آتش میزد که نشسته خاک جسم من شکر خدا که کار ریاضت تمام کرد	کمانه که گشت چشم تو ستان بر نخواست نشست و ستان که خنده بر نخواست این سیرزه فکر اول دیوانه بر نخواست صد برق از کین بی آذانه بر نخواست در دهنش آینه بی نشانه بر نخواست کی خاک من نه بخت که درانه بر نخواست تازه بست لقمه از در پخته بر نخواست
---	---

حیران وضع اهل موافق دل من است چندان سلب فراق چه عرصه تنگ کرد دانی نه اینکه دل بچه بوم کند خیال یا سن کلید قفل در پنج بوده ام حرمان کجاست چون شود او را نه خضر راه فرهاد و قیس و اسن ازان قوم خندان برداشت دست من دل فراق دوست من صد هزار طعنه چون بشنوم کنون پرسید لقمه تاج از دلفت چون اسیر	آینه وار و خلوت و جلوت دل من است کاشید و ابر و فراق قیامت دل من است حیرت که از چه بخت دل من است یا قفل آینه شاد راحت دل من است گم کرده راه وادی حیرت دل من است آن قوم را که پیر طریقت دل من است من بیا بیا و در افق دل من است منت کشی هزار طاعت دل من است صدوقی رازهای عجب دل من است
--	--

آماده بروم از بی رحمت دل من است بی نشه ای که شام نخوست دل من است عاشق کجا و این دو مخالف کجا که دور از شهر و کوی و کوه و بیابان هم شرح کن ای حد و هر آنچه توانی وز و مترس بهر که گفت یار درینجا و حسرتا پیشش بسوز غیر زمین و در نه بگر	و آنکه این که در چه بیعت دل من است جامی که در چه سعادت دل من است فرسنگها از صبر قناعت دل من است جای که هست عاشق و دل من است نا آشنا در هم عداوت دل من است کای درین و سعد حسرت دل من است مشهور آنکه که بغیرت دل من است
--	---

فصل در بیان محبت دل من است
صدوقی رازهای عجب دل من است

<p>ناکردنی کند اگر او در مهر صیام دردی از تو اگر طلبم سخت مسک است</p>	<p>چیزی مگر خلاف شریعت دل من است چون گفته که چه اهل شقاوت دل من است</p>
<p>تنها بهین بنده الفت دل من است گردانده روز شروت دولت دل من است خواهد بهین که یاد سلامت همیشه رنج قدرت که اگر نقش دیگر اینچنین کشد تا خیز نا امید شود کامش گویم آسودگی هر دو جهان گر باو دست نگر شست ساعتی که فغانی از تو خواست صحیح است پیش از من صاف ساقیا لاف تو گفته هرزه دل تو چنین کجاست</p>	<p>ایشان من غلام محبت دل من است یعنی یکی ز اهل فراغت دل من است راحت کجا است تا که سلام دل من است نقش نگار خانه نذر دل من است حضم و فاعدی عروت دل من است گیرنده از تو صاحبیت دل من است گوشتی باو چه شیشه ساعت دل من است وینم میرسد در چه که در دل من است آماوه هزار صعوبت دل من است</p>
<p>یازی خوریم و سادگی ما بیان که هست با من چه حاصل این همه اظهار دوستی یکه بیا بپرستش من ای فدای تو ای بهشتین من آگه از هر بانیش عشقی است من در ارکان لطف او بهین دل نمی چید و یاد و بخت و گریخت گویم که بهستم از بهشت و شوق به بهشت ریز که خون من در گداز شوق بزرین ای من فدای تو خلیت اندک میگز دیگر که گفت نیست بهر گفته شاعری</p>	<p>با من نیست الفت ما ارکان که هست داعم تراود و سست را بیان که هست تا به و توان که رفت دل نا توان که هست یک روز شستم که آن جربان که هست هر چه هست یک یک بگو حسان که هست آماوه بهر کشته آن بد گمان که هست گویم این الفت و کس او را بیان که هست خضم سینه تو و در این ارکان که هست رفت آن زمان که بود این زمان که هست شهرم بپند کرد بهین نکته دان که هست</p>
<p>ایم مگر که با تو بهین جهان که هست</p>	<p>غوی تو و من تو داعم بیان که هست</p>

و شسته جان از دست زلفا شایان که هست
صدای گل با دلیلی بیان که هست

<p>ای آنکه گویم نشدی دال و ناو عین بار دگر سپرس که ای نیجان که یکجان و دشمن این همه پیل دگر چه بارگیری بگو که من آن بی وفا نیم خون هزار ساده کند بعد یکدیگر و روز جان نیست در تن من بهار و لطف پرسم اگر بصلحت از دوا می خویش رفته آن دروچه بگویم دگر چه شد گفتی درین بین و غزل لفظه بس بلند</p>	<p>کی دفع گشتی هست ترا آنکه آن که هست قربان پریش تو بهین نیجان که هست آنکه که هست دشمن جانم هر آن که هست پیدا بود وفای تو با من جان که هست بیرحم یار بر سر جم این مان که هست هر لحظه در میان توان پرگار که هست ای چاره بگویم خسته جان که هست دانی عداوتی من از پاسبان که هست قربان این بین توان آسمان که هست</p>
---	--

<p>تا چندی نازی به بخت این سیم و این نیست دل بهوس می بخت چند از ابله در خود که فقر آنکسانی را که گویند تو هم دنیا بخواه باز اجل بود است و روح تو که تو بخت ناز جمع و خرج دهر را دیدم چه سزا با غلط ایکمی نازی باینها چون اجل را بد ترا داور روز جزا بینی که اندازد کجا ابتدا و انتهای روزگار از من پرس آسمان را باز گویم پیش تو را و کنون بر غنیم نفس خودای شش با که و منی من با دوش بی سر کرده ام اما خود او شاید قولم همین بس زو بگو بر دوش ایکم نور بیشتر می فنی و کمتر مرا من نخواهم آنچه دارا و سکنده استند مان قدم بر دار این راز خودی که گریه</p>	<p>هست پیش یک سیم و دیگر هیچ نیست گفت دارای هیچ بودا و سکنده هیچ نیست پوش در دل هیچ نبود عقل و هیچ نیست باز هر که بر کشاید این کتب هیچ نیست گفته از شوق لب ز فتنه که دفتر هیچ نیست چند و کم مادر پدر خویش و بدو هیچ نیست آن سخط را که پیش او محقر هیچ نیست هم مقدم هیچ نبود هم موخر هیچ نیست دور از دزه و ماه منور هیچ نیست آنکه گفته من نظر آن منظر هیچ نیست تا آنکه در دهر زن امیدم ز هر هیچ نیست فرق اگر چو بدویش تو لک هیچ نیست بیشتر هر که که باشد هیچ کمتر نیست پیش چون عاشق هر باز هر چه نیست دور راه حق با دایم سیر هیچ نیست</p>
--	--

اینکه در این دنیا هر چه هست
در این دنیا هر چه هست
در این دنیا هر چه هست

ایک خواہی چیز دیگر اندرین جمع زمین	این دو م مطلع بست او چیز دیگر هیچ نیست
<p>خوب گفتی پیش لطیف قدر گوهر هیچ نیست بان و گریه باین این در که میریزم ز لب جان بیک سویم اسیر این تشنه کا مان بیدار تا چو می تیرسی ز ما را خبر از تو کی است یا اجل حکمی که خواباند بگور اندر خوشش گر چه گوی خاطر زین سرچ نشان نگرم دیدنی هست آنچه صباغ فلک بنمایم باورت گریست اینک خنجر و اینک دلم صحبت شبنم چو گویم در چین با تو چه کرد دیدن دریا ندیده ایم بس است اندر نفس ایکه مارا پیچ دانی ما و گرفتار ندیم رو در رو آدمی را عشق از بر کار بد نیست خون کردن او و دل جویری است کرد جرم ثابت اما نام جرم نم هیچ س نقشه انمطلع کرد و عطر افشرد با میچکد</p>	<p>باز گواهی حرف از سخن خوشتر هیچ نیست بان و گریه فرما بسے مقدر هیچ نیست کشتا یکد تو هم دین گو که کوثر هیچ نیست تا چه میخوای ز دل پیش قلندر هیچ نیست ایکه بیمار ترا بالین و لبتر هیچ نیست خاطر من جمع از تو ای سست مگر هیچ نیست اشک گلگونم نگر رنگ مصفر هیچ نیست غیر خبر اندر دلم ای کینه پرور هیچ نیست گل تو تو دامن شدی و دامن تر هیچ نیست ایکه از پر و از پرسی مرغی بر هیچ نیست پیش ما فرمادی سفت و رنج هیچ نیست عاشق هست آنرا که بیم رو خوشتر هیچ نیست خود دلم میخواست این نصیر دلبر هیچ نیست زرقم محضی مفعول محض هیچ نیست تا میخوانی دماغ من موطر هیچ نیست</p>
<p>نی شب بود و زان پس سحر اخضر هیچ نیست غمزه چون گفتش که و قتل فلان حکمی دیگر چون چشمم گم کنه بنده نورا ابدش دیدنی هست آنچه خونریزی کند بریده من هیچ آنکه شنید از موفون و اذان دیگر این انداز خوابان تو ان گفتن شهید چون نگویای یکه بود آفت خار استگاف</p>	<p>جامه ابقین بر کفم بی آبا هر هیچ نیست گفت زیر لب من حرف مکرر هیچ نیست پیشش شان زبان در صید غریب هیچ نیست پیش چشم او نباید گفت لشکر هیچ نیست گفت زیر لب که خبر الله اکبر هیچ نیست می پاندم بخون تیر و خنجر هیچ نیست در دل و ناله زارم موثر هیچ نیست</p>

<p>بر نیامد از نیامد گشت خطه پس باو شوخش بنگو جویم سن دل گم گشته را دیش من خود بچین سفله در جا خراب گفت خود یارم که در راه عدم نبود خطر بود که چایین مطلع مرا کان نکته یاب</p>	<p>چون توان گفتن در تن تو جوهر بیخ نیست خود خود گوید درین لب مغیر بیخ نیست صاف گویم بجای و سکه بیخ نیست اختیارم بعد ازین جان مضطر بیخ نیست گفت بشکل پیش چو تو نکته در بیخ نیست</p>
<p>خاک که آخر که ام اینگونه او که بیخ نیست حرف جبر و وفا چون آرد و سید بن سینه من محو گویم بهر کاش که است گفتلو با سید که در قتل آنون اینقدر این بعد از خطه خیزد از لب شور خون شام ریز خون من وین عاقبت بی نگر تا چه بخواهند از ان شنبه در این خاکیان بود اختر در گز کاش این میگشتم غولش جوش چون بحر صیقل تحمل را چه ذکر این خبر مردم ز فاد رسید و دتا با ختر نقشه نام دل چویر و از هر درز گفت آب</p>	<p>سوزم لب چپین گویم که آذین بیخ نیست من هم از پاس ادب گویم بهر بیخ نیست غیر خود بخون دل اینجا به بحر بیخ نیست روز شش با سخ او را پیش داور بیخ نیست بزرگ جان التفات تو که نشتر بیخ نیست صبح چون من نشان جان بر آن بیخ نیست بفرمای ملایک چون بمنظر بیخ نیست کالتقالی من از چرخ باز تر بیخ نیست گشتی آن ساعت طوفانیت اینک بیخ نیست پیش این مطلقان خوشی و غم بیخ نیست نام دل ترون بیز نام دل بیخ نیست</p>
<p>بدل آبی و برب یار بی نیست چه گفتی انیکه بنگر هر چه گویم بیمبر جمع کرد آنکو و یک جا من از وی شکایت بهتی بود شینه میاری آید تو یک دم بگوید تیرم آید است بر صید اگر شکسته بود دل آشتی بود چو بخت واک گونم در شری برود</p>	<p>مرا یاب چه امشب به شبی نیست سخن جانی ولی بقیالی نیست بیت یوسف رخی عیسی بوی نیست وئی و باسن بر یاری کی نیست عطر ایوان که با تو بر بللی نیست کمان آنرا که در دست دمی نیست در آبی نیست مارا شنبی نیست کمان بر دم که چاه غنمی نیست</p>

نورانی است که از بی نیست
چو بخت واک گونم در شری برود

مرد قفسه غیر از من بگریست	جز او دیگر کجا بدند بی هست
لبا را بان لب مطلق هست	جز این دیگر چه را را لبی هست
مه را چه فرخ کو کبی هست	که بر یک کو کباب را موی هست
بود گروزی از سوزند خاست	شی گریست جان فزنی هست
سخن رفت از پیش و فقه حائے	که گفتم مشرب من شربی هست
فلان را چه خوش بویانه گفت	که بد در پس فلان مکتبی هست
رو چون از سگان کوئی او ذکر	عد و گوید را هم منصبی هست
دو کس نیارند اگر کس درین دور	یکی افروزی دیگر عفتی هست
تواند کرد سیر بر دو عالم	سخن را کین با هم مکتبی هست
ندامد زنده کیس مرده ام من	مخزنش قفسه بی قابلی هست
دلیم حیران بسی وی که دید است	دگر پیران بنود سوی که دید است
کشد آبی که جوید راه گردون	لب جو سرو و لجوی که دید است
اگر زخم است مرهم از که جفت است	دگر در دست داری که دید است
محرّم می کند شوال خود را	به تو تیغ ابروی که دید است
منش بلبل جواد در باغ هستی	گل اندامی بمن بوی که دید است
نماید هر چه ماری توان دید	خدا داد فلک خوی که دید است
نخاسم میر عد از پهلوی چشم	ترا بنشسته پهلوی که دید است
دگر گون است رنگ سنگ اسود	بسوی خیال بندوی که دید است
نمود آخر چه زحمت چون تویی را	ندیدی قفسه چو آوی که دید است
جنان را آسمان کوئی که دید است	دگر حور جهان سوی که دید است
جز آبی که دلم بخواست خیزد	نگاهش نخل خوزی که دید است
بخوابا ندرند بیند غیر شمشیر	ندامد دیده ابروی که دید است

نگاه خیزد روی که دید است
زبوی بخود حوی که دید است

ببین کاین توان دل زخم چیدن عبث گفته با چشم ترسم بین نه بیند عاشق از کس آن عجب ببینم چون کند و بشنم آتشوخ نیم بدگو و نیکو زین بگو یان بگویشخ شیر انداز چینی است شب بچرم جو عمر غم دراز است	ز زور دست و بازوی که دید است بسی ترسد ز جو جوئی که دید است ز بد خوئی نکور و یی که دید است چنین م کرده آهوی که دید است دل مرغی نیکوئی که دید است نرا هم این بگایوی که دید است سجواب ای نقشه گیتی که دید است
کار مرا فلک چو سازد چه کاره است چشم چراغ گاو زین کیست غیر ازو یک عمر شد تمام که یک تیر شد نصیب صافی که نیخویم به از آب گویا است چون گفتش بیا بیا شای گریه ام ای جان تو کوچ کن که شد احوال تر خرا در کیش عشق تا بچه با دید غاره کرد گوید که خوار بی کسم اصلا پسند نیست اکنون بدنه نقشه بر ندان چندان صلا	ویش خبر گجا است که آنهم شراره است یعنی ببن مرا چه پستی ستاره است تیر دو مرتبه است که عمر دوباره است روئی که بنگریم بهشت نظاره است گفتار سیر سحر کنویم کناره است ایدل تو چاک شو که هر باره پاره است خون شود لا تو خون که شد از غلاره است گویا نقشه آنچه بد بختن اشاره است کو را تمام بیکد از احوالاره است
پرسید چون کس کردیت با چه چاره است گر سوخت نه فلک نیک آنهم چه شد عجب مترگان بهم نمیزنم از بهر مصلحت تا پاره بمن شب بجران بر دلسر بر لب نشان بوسه کیت بود پیش ازین در دت همان که داشتیم آفتونتر از حنا گر گویت کش طلبی بسجده اسکن عمر است مستعار اگر عمر خوا نمنت	گفتم که شیشه ام تنهای خاره است صد پند زار در گرد و یک شماره است طفل است طفل شکم در گاهواره است هرگز ندانم قوت از ان پاره است می پوشی آنچه حال زین شماره است داغنت چه بشوم که بیرون از شماره است در کار خیر تا چه ضرور استخاره است میرم ز شرم کاین بجای استخاره است

این جمله را در تمام این کتاب است
مستحق این است که در تمام کتاب است

امرو پست نقشه باو این مگو اسیر	معشوقی رشید ازینست نظار است
<p>نوبهار دل طراوت بخش بجا پیداست من طفل اشک خود هرگز نمیرانم سخن خواب شیرین خوانده باشد شاید و راه چگاه دل زخمی غلظت خون شش را آن خود میکنند بچه نتوان کرد بشیر چشم مردم را علاج مکشه گری را نشان مردم دگر گون داده اند گر زخم گوی بجان خسته بنگه بر چه هست آنکه در یک مهب بعد مشکل بر آید از مسکن محتسب چنانکه آید عیش ماستان کجا</p>	<p>سرو و پر باغ و گل هر بوستان پیداست نی سوار است او را و او را پیداست آنکه گشت از دیده عاشق زبان پیداست پیش ازین بود و لاجرم زبان پیداست ورنه چون خوشتر شد روتن بجا پیداست من خفا ایکه هم بی نشان پیداست وز زب پیری بخیر استخوان پیداست چون مهر تو آفتاب ما توان پیداست نقشه سنگ شیشه نازک دلان پیداست</p>
<p>آنکه من دارم باو هر زبان پیداست بواهنوس گروم زند از ذوق چشم کشتی را اگر کسی برسد خفاش غیر ازین گویم من بر در شش ایکه دانی رفته از اعتقاد از شما می رسیدن و از نشان ادن خفا ایکه برسی اینقدر مار تبه آهت را کرداد ایکه چندی بکسی را از عظم و انده نشان ایکه گوی پیش ازین کای پی بود و زنگ ایکه گوی نقشه مرد و نیکو نامی با کرا</p>	<p>و آنکه گوید من بهر جایم عیان پیداست گشته اند از آن تیغ و سنان پیداست و دیده دیده دل جان جان پیداست به هر چه با هر یک استان پیداست و شوق جان خند بر این دوستان پیداست من چو گویم بر در آسمان پیداست بسیار چشم خشم خون چکان پیداست برین بهار ایام هم هر بان پیداست بهر مردن زنده ایجا بود پیداست</p>
<p>چون عدو پسید از و گم گفت بان پیداست گر سر یا بش نو بیم شعله سرتا پا شود گر گویم خوش حاضر بپرو با من شود</p>	<p>داد از ان پسیدن فریاد از پیداست من چنین شاعر و فی نادران پیداست گوید از شوقی زوین تو جان پیداست</p>

صیقل رسوائی را از زبان چهره سر زدن
موتو کیم تا بخیر استخوان پیداست

آب و نان و شراب و تن و کمر است
بیکد از این همه چیز کمر است

<p>بیر و تن و پوفا و نیم هر برجم و لفر من رحمت حق باد بر روح صفایانی اسیر هست و پو انهم و پوینت و صفت شعر خود بود هر چه میدانی مرا خود بوده یعنی دگر دل سبجی یا بد نشاخی خشمی گرد و عیانست کس را ندانوی پیش چو حرفش را اند</p>	<p>آنکه را که در قلم صد بار استخوان پیدا گشت با همان نهندی و دارا سبزبان پیدا گشت نام پوسف چون بر دم در کاروان پیدا گشت چند گردانی زبان ابد گمان پیدا گشت من چنان چو نیم گلی را باغبان پیدا گشت گفت با طرز عجیبی قصه سنا پیدا گشت</p>
<p>نال گوید چرخ پنجه من است یار چون ناکرده تقصیرم گشود نشود یار بخرابی دیگرش در شب مه تا چه شیرین است امی گر بلوح دل نویسم عشق را خاکساری بسکه دارد و دلتی من همان دیوانه و زانگه است آه پیش عارف سیر دنیا خوب مروم آخر قصه زینان گفتگو</p>	<p>لب همانا تر کش شیر من است پیش از تقصیرم تقصیر من است آسمان در فکر تقصیر من است مه تو گوی چشمه شیر من است صد و صد جاقصن شیر من است خاک خود را کردن کسیر من است در کف این طفل ز پنجه من است منکه خوابم مرگ تقصیر من است تا چه از تقصیرم تا غیر من است</p>
<p>سیر سیر بی سود تدبیر من است هست فریادم نه تنهاد خراش قبیله جان کوبه دل کو دگر ترسد او از برق و برگ و در راه منکه و اعتنائیم از فرط داغ گرچه چندی من دار و سلطان ایک پرسی جلایم آسب ندین بست از دل التفاتت یار قریب خوانده ام در پس جنوشتی من ازو</p>	<p>ناز من گشته تقصیر من است نال هم گوی سگلو گیر من است سیر که خوانند غم پیر من است نال گوید طرفه تاثیر من است آن خطا چهره کشیر من است در کف من خانه نشیر من است حیرت آینه تقصیر من است گوی این خود بهر تقصیر من است قصه میداد چه تقصیر من است</p>

روایت چیم عربی

<p>تو این مگوید میاجگیری سپر محتاج نه آنقدر همه عالم بیک نظر مشتاق چه باده که نیارد هیچ گونه خمار منم که تیر گیم را تجلیست چسراغ سوادلی از کسی البسته تنگ نیست هاست نه این نه آن نه فلان فی فلان درین بیان مباد خار شود سنگ سنگ گرو خار فرشته اجل است آنکه در بدر گرو بقیض سجده میخانه سخا و سکه</p>	<p>که سر بر تیغ تو تیغ تو بسر محتاج که پنبه زار دل من بیک شر محتاج چه سادو که نباشد بکرو فر محتاج که داند اینکه بشام کشد سحر محتاج کند بهر کسی این کار را مگر محتاج هر آنکه هست یعنی قصه مختصر محتاج مباد پا و سر مایکد گر محتاج سگ در تو نگردد هیچ در محتاج مباد تفتنه الهی با مضر محتاج</p>
<p>نه چشم تر بدرد و لعل آنقدر محتاج حدیث زلف تو با عقیقه دمان تو بود هر آنچه هست بمن کی طلب کنم از کس ز شیرینی بی او را عبت دی پر دال بهمانیت حکم قضا اگر جوان و کفر قوت نه عیب گشت که پر بے مهر مرا خوانی خود این سخن نه لب نیست نخل ناوی فغان از ان مژه کاین لبستم و او دارد چه تو عیش که از تو دل است جان مفرور و گر بنیبر تو محتاج را غنی که کند</p>	<p>که لخت های دل من بچشم تر محتاج سطولی که نباشد به مختصر محتاج چه آید دست باب از شود که محتاج که ضیعت غل با بال و پر محتاج یکسیت پیش جل گر غنی و گر محتاج بعیب گشت زمانی که خود هنر محتاج گهی بنود و نه باشد برگ و بر محتاج اگر دل است غنی زان سنان جگر محتاج چه تو غم که بیار تو ام کر محتاج بکن کن که من تفتنه بس محتاج</p>
<p>هنر دل و هنر است ایچکر محتاج کنون کجا بخت است چشم تر محتاج</p>	<p>شود نه بچسپه یار بیان قدر محتاج چها خود اند بیان بر دو بر و بر محتاج</p>

باز چشم دل بایک دیگر محتاج
 نمک سرست تو ز تیغ در محتاج

چه احتیاج که آنرا خدا نمیداند رود بفتق دل مرده سایه اندازد چو گفتم از چه نگریم غنی تخلص خویش هنوز سرنگم کوه و دود با استقبال بنامه شوقم از آن بیشتر بود مشتاق خوش آید من که اثر را با التجا طلبید پیش لعل است آفتاب عالم تاب علاج داغ دل تفتنه گوسج مکن	همه خبر بود او را و بجنبه محتاج همای شوق تو بود ببال مهر محتاج بخنده گفت که چو تو کجا دگر محتاج با که کیست دگر این خطا اشتراحت چنانکه نامد شو تو هم بنامه بر محتاج درینچه بحث شمر را بود شجر محتاج چنان بود که لیسر مایه و پر در محتاج چنان سباد که قارون شود بر محتاج
--	---

رویت جیم فارسی

غم بیج طرب بیج که بیج صفای بیج گر یک نفس آری بخود این کون و مکان باید حقیقت که برفت و بیا سود بگذشتن ازینها بود اسیر و گرنه ماند و ادای که به معشوق حقیقی است واند بچشمه که سقیر بهر کیا نسوزد گودر طلبش بل جهان عمر سبازید آن کیست که نامانده کس در رخت از خجای از لام الف معنی لا نفهم مگر و نیم اینخون چه خوش گفت گدای میر گوی جز اینکه ره منزل اصلی مگر اریه سیر کو شک و قصر است چنان اهل جهان را گل کرد درین باغ بهار و گراما رفتم که زخم را بهی ز را در دولت	هر بیج بیج این همه جز نام خدای بیج و رگونه کشای نظر این ارض و سما بیج کلفت که باطل و عشرت کند تا بیج مس بیج طلا بیج بوس بیج هوا بیج ای بخیر از عاشقی این را و ادای بیج در پیش کسانی که قدر بیج و قصای بیج جای که روان حکمنا هست بقای بیج تا چیست ز جهان مکن این که بیج بیج کاری نمودیم باین قدر و تا بیج وق است به گورنه در شاه و گدای بیج در قافله فعیده نشد بانگ را بیج آینا که جهان نام نهادند بنا بیج نشکفت دل عجب اهل از باد صبا بیج نکشود برویم رهی از را بنای بیج
---	---

لطیف سخن و تازی لفظ و ادای بیج
بیانی ما شکوه و اجرت بیج

<p>آن نقد کسادم که بپذیرد نه مرا کس جاییکه بود گرم سخن بپذیرد گوشتی در بزم سخن ببرد توان مد عجم را ای آنکه کنی این همه بر طبع رسانا ز جاییکه که بعد شمشیری ندید کس آن به که ز بجا و بجا هیچ نپرسی کامل بود آن تنس که بجز هیچ نداند بان ایدل اعجاز نما مطلع ثانی</p>	<p>وان جنس خرام که بهانیت مرا هیچ خوب است که بپرسی نه ازین پیش پا هیچ سفر و زبان پایه ولی منم و کا هیچ چون نیست ترا بخت را طبع سا هیچ از شعر گو هیچ و دیگر از شعر هیچ بجا همه مطلق ترش است بجا هیچ مارا همه اند چنین کامل و ما هیچ آید نه خوشم جز سخن روح فزا هیچ</p>
<p>دیدم زاجل در شب بچران و فای هیچ فریاد ز تمکین وی و خامشی وی بر بست میان چیست سوی بوالهوسا تا من بر سر هر نوحه همین نغمه سرا هیچ روزم همه آن آنکه نمودند شب ای و تا من بچید امید کنم چشم بره باز دیدم سوی آن که گفت بیا یاس من جان و فایم دیگر آواره از خم ناخوانده که آمد توان گشت چنین شاد بیش است نه یکذره دمانش ز کم من فریاد از آن لحظه که مقصود دلم را انعام طلب میکند از من با و است گر شایسته آفاق بودی تو گدای است صد بار اگر بشکستم دل بشمار آه بچرم سحر کشیدم ای آنکه چنین زار عیسی بر من حاضر و جودش همه معلوم</p>	<p>کردم بسی آمانه اثر کرد دعا هیچ کوی است که خیزد نه از و شود هیچ بکشود لب ناز و نفس بود بجا هیچ جز نغمه نروید ز لب نوحه سرا هیچ دارند نه بی بدل از روز جزا هیچ شد بدید و نماند خبر از شهر سبا هیچ در راه عدم خون بسی هست در جای هیچ باشم نه در آن شهر که آنجا است هیچ کاری کند آشوب نه بی کرد و دعا هیچ وز طول امیدم نه کم آنزلفت سا هیچ آو پر سد و گویم من آشفته نوا هیچ پیکلی که با و کرد پیاهم نه ادا هیچ در غلبد برین است ز کوی تو جدا هیچ خیزد نه ازین شیشه بشکسته صدا هیچ بر نقش من اکنون ندید بود و عرا هیچ بیار تو جان بر لب تاثیر دوا هیچ</p>

آن که پیشین تو بخت ماه منیر است او صاف تو این پس که نیاید بنوشتن نشتر که همیشه که گردید ز بخت روزی و گریه از این روز بهتر بود شد هر چه بدل شد شکشاید شما لب ای که پیشین خضر آن کسیت که پیش آید چه با خوشی ز این تو این لفظ گویند که هر چه ز پیمان شکسته یا نالیم چه در کوه و بیابان ز پی دل ز بهار و گرگامرویش نتوان خواند بخت و دشمنی که مرا برد بد اینجا اه روز کجا داد خود این بسته درون یا در آمد و خوشی گفت کی چون هر بدیل رفتیم بدر او و چو نم که چه دیدیم	زان سان که بر هر چیز است منها هیچ احوال من این پس که نیاید بنوشتن نکشور و گریه از این روز بهتر بود حاجت نشتر که همیشه که گردید ز بخت رفت آنچه بجان من سپید شما لب گفتن نتوانم سخن از آب بقا هیچ بان باز بفرمائی که غم هیچ بلا هیچ گویند بخود جمله گویند بهما هیچ در خانه که گمشدگان با گمشدگان ز بهار نه او کام مرا کرد و او هیچ بود است بجای که اثر هیچ و دعا هیچ گویند که از روز جزا و جزا هیچ در خانه من نیست جز نام خدا هیچ از نقشه پیوستی خبر از که به بلا هیچ
---	--

روایت خامه چشمه

بهره آخول ز ما شترگان شوخ دل چو میگویی خوشایند و سنان تا چه شوخی میزد صدره بسخ خود از و برگشته است از سر که هست ساز و مزاری زوین بر شتر تا رنگ جان که یا بد کام دل حاضر اینجا شوخی و برگشتگی تا کجا باله بخود زلف دراز	چند دل مرصع از شترگان شوخ من بهیگویم خوشایند و سنان مرغ شانه سده را شترگان شوخ با که گشته است آشنا شترگان شوخ دین من نام خدا شترگان شوخ رخت نشتر جابجا شترگان شوخ تا که گوید دعا شترگان شوخ تا کجا باشد راس شترگان شوخ
---	---

گشت تا صبح از شترگان شوخ
کرده صید شد تا شترگان شوخ

<p>سایه اش دل آکنده شاه جهان لقمه چون پر سید چو گفت ای</p>	<p>بیر تر از بال هماثر گان شوخ کرده صید مدعاثر گان شوخ</p>
<p>شد عدوی جان ماثر گان شوخ نی من ادر امتلا بل صید ار من جدا از هر دو و تو ابد من منکه خوانم هر زمان بت را خدا می نیار و شتری بهر رگم انچه من میداشتم از عقل و پیش تا چه کام اوست بر دار چنین و شمع از چشم تا ابروی سنج اینکه ز خون ردالم بسیار خوش بزرگد و روزگار از ما و گد لقمه تو بافته با سازی اگر</p>	<p>وز کجا شد تا کجا اثر گان شوخ نی بلابل مدعاثر گان شوخ دل جدا و جان جدا اثر گان شوخ پیش من قهر خدا اثر گان شوخ می نقد مدعاثر گان شوخ چشم نیاد و سیر و یا اثر گان شوخ دست چون بهر عاثر گان شوخ تا ندم از غمزه تا اثر گان شوخ پسین نباید گفت با اثر گان شوخ بزرگد و گد از ما اثر گان شوخ لقمه با ساز و بی اثر گان شوخ</p>
<p>روایت الهمله</p>	
<p>برغش مای آمد و اعجاز مایه کرد در کشوری که بود بلب جان مدعا بیگانه تیغ طغنه کشد گربار و است آید علاج تنگی دل از که جز لبست مارا بجای شک بود شکوه بر زبان داد از چنین خرام که هنگام دآوری من بودم و کسی و محلی و رعیت گر زلف بر فشانند و خط شان در کشید</p>	<p>آنرا که خوانده اند مسیحا بما چه کرد آگه نشد اثر که دل ما چه کرد تیرم نزد بدل نگه آشنا چه کرد ای خوش سخن بفرییدی صبا چه کرد از همدی که حق سفارش ادا چه کرد داور ز جای جیت که محشر بیایه کرد لیکن پیرس اینکه در اندم حیا چه کرد دانند عاقلان که دلم را رها چه کرد</p>

بیمانه کاری هم آشنا چه کرد
شد دست و دگرگشت حق آید پای کرد

<p>طعنش حزن قیامت غیر از حفا چه کرد این فصل گل پرین با تو به ناچه کرد فریاد باز لقمه که روز جزا چه کرد</p>	<p>مارا کدام روز تو خوشش دیده بگو باید قدح زدن چو برادر شکست نی داد خواست از حق و نی شکوه را ندان</p>
<p>حاجت چه دایم من و چاروا چه کرد من در دوا چه دایم و او دوا چه کرد باوی کسی نگفت که سکین خطا چه کرد ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد بگذر ز من بپرین خود نیز تاجه کرد حق بین چه بود و حق محبت ادا چه کرد ساقی بیا باین که بمن این هوا چه کرد بیچاره جان نداشت بجان خدا چه کرد گردون چه کرد و دهر چه کرد و قضا چه کرد بیچاره جزو عای اجل عمر با چه کرد کان جو فایه لقمه چه کرد و با چه کرد</p>	<p>دیدنی باشتا نگه آشنا چه کرد مردم و میکه نام میجا گرفت دوست ای وای بیکی که به هنگام گشتن گواش زندگی بفرق از بلا تر برگشته بود آن منزله سرکش از تو هم تا ماند جان نما ندغم او جبار زبان کافی اشاره است اگر عقل تو بجا است پیشم تو آندی و دل گفت و جان چه ای غافل را ما بل در خود نگه بخشود اگر بجا شقت اکنون عجب مدار کس نام عاشقی نبرد گر بیان کنیم</p>
<p>بر روی حی کشان در میخانه و چه کرد جاد و فریب نرگس سحر از ما چه کرد دیگر باو ادای پیام صبا چه کرد بیگانه گشت از من دل آشنا چه کرد کرد آنچه کرد با تو چه گوئیم تاجه کرد زلفی که در شکستن ل جلد با چه کرد رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد تهنانه دوست عمر من آخر وفا چه کرد بر خاکم ا و کی آمد و کاهم و چه کرد</p>	<p>خود هم نگه کنیدی که چشم شما چه کرد با بستان نمایم از ارض تا سما رفت و به نیمه ره کف خاک مرا گشت من گریه میکنم بدل و دل بمن فغان رفت آنچه رفت از نگه تاجه شکوه اش چشمی که در گرفتن جان عهد با چه است ربخی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد تهنانه دهر بخت من آخر غم چه خورد خاکم بس که مردم و کاهم روان شد</p>

<p>بگزرا زین که در طه کدام و کنار هیت گر تیغ زد بفرق هوس فراز خست اکنون که مرد و گفته چه می پرسی ز آرزو</p>	<p>بنگر خدا چه میکند و ناخدا چه کرد ور تیر زد بجان تمنای خطا چه کرد حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد</p>
<p>چهره افروختی غتاب این بود از شکر کم کنون عنان چپش از کم و بیش خوب اندی حرف سیکشدندم از درت بهشت چون بزخم تو زلف نفشاندی مزه غم شد اگر الم دیگر در دمی چون فنا شد مگفتم همه افسانه کار و بار جهان نگهش بی بهین من برگشت دل خطش را چگونه میت که چه خواند تیر باغم بشکر نشیرش</p>	<p>نامم سوختی جواب این بود در سفر با تو نیم کاب این بود صبرم آن بود و اضطراب این بود سین نه کافری عذاب این بود بتمنای مشکنا به این بود در شراب غم گلاب این بود قلزم عشق را حباب این بود خفته اندر حرار خواب این بود دبر را گوی انقلاب این بود گوینا حسن کتاب این بود لقمه درشته خلق آب این بود</p>
<p>شد جگر حمله خون شراب این بود بر دم و پیکر و فغان خردید چشم خود را بنا به خود گشتم دل چرخ و رکفن نفبت و گفت عشوه و ناز او همه دلکش زان دهن تا چه ذکر و زان خنار ره بجانم ات نمودم شیخ گفت شیب تو از شباب است پیش از اندم که گوید او میمیر پیش من گشتنی شما هر دو</p>	<p>سوخت لیس کربا این بود گوینا جنس کربا این بود تا چه گوهر نشان عبا این بود بر رخ ندعا نقاب این بود نتوان گفت کانتا این بود دیده آن بود و آفتاب این بود چون نرفتی ره هوا این بود چه بلا شوخی شباب این بود مرد دل معنی شباب این بود من غیر از خطاب این بود</p>

جان کیم دیم بیت خواب این بود
آرمیدیم اصطراب این بود

شیخ را تا کجا چنین دانستی تقصیر را بخیر این دو که صفت	بود خود بین کجا خدا بین بود خوار این بود یا خراب این بود
در وطن هم دل دیوانه سفرها دارد گر نشینم یکی در هر طریقی بندهم از تو کند افکار ز شست تو نگردد رها گر تو در محفل اغیار گزرا داری آه من بگری و خنده زنی بر اثرش میتوان یافت که هر چه طرب با بخشه تقصیر تنها به برداشتی از خوردن ختم	دارد اندوه و چلویم چند رها دارد چون ندانم که کی خانه چه دریا دارد تیر تو تا چه نظر با تعبیه رها دارد بخیر نیست دل من خیر خبر رها دارد دین ندانی شجر عشق شتر رها دارد میتوان دید که شام چه سحر رها دارد لذت است آنکه به تیغ تو سر رها دارد
خود نگویم که مرا گریه اثر رها دارد دیده ممنوعم ازین ره چند رها دارد مهر داند که با غمزه چه کین رها دارد نشندیم و چه گوئیم چه دیدیم انجام سبیل است آنکه زلف تو سخن ناراند کند تیغ بر شمشیر همه گلزار تقصیر را دیدم و بود آنچه گمان گشت	میتوان دید که یک خانه چه دریا دارد سبیل اشک است که در انگیز رها دارد خیر آگهی که با عین چه بشر رها دارد که چه گفت که این راه خطر رها دارد نگر است آنکه بروی تو نظر رها دارد گل صد برگ خود گر چه سحر رها دارد بخیر هر که ز خوش است خبر رها دارد
از جگر خون ناب می آید صبح شد از شراب حرف زنید گریه جانی که من گفتم آنجا می شود خون سوال از حیات این زمان غله و گوشت از پیشی هر گز می آیدم بهر شب بجز سخن اشک بر لب خشم می روم کا پخته کرده ام کهنه	لحنت دل در رکاب می آید ماه رفت آفتاب می آید کار آتش ز آب می آید برشتن جواب می آید که بنرم شراب می آید به نشانی که خواب می آید به عجب آب و تاب می آید شرم از شبنم شب می آید

عشق از دوست بهر نظر دارد
شیخ از گوش بهر سخن دارد

از جگر بی نقاب می آید
سر و کلاه در رکاب می آید

<p>عقده باز میشود که میسر لغنه بر چه میسر و از خویش</p>	<p>در نظر چون جواب می آید صبر کن کا اضطراب می آید</p>
<p>سوی چشم پرتاب می آید از من آن اضطراب می آید رتبه خاکسار بیت بلند دل کز اسوخت زین آستان شیب می افکند می کنای در دل را مگر شکست کسی می رودی از دل و نمیدانی پای او را در که بست جنا انچه آید نه از فلک زخار ما که از نیم و گوید آن گل تر نامه ایدیل نوشته ام باطل درد ما از تو داغها ازین</p>	<p>خنده بر دهن خواب می آید که نه اندر حساب می آید کز در بو تراب می آید از که بوی کباب می آید یاد عهد شباب می آید مژده فتح باب می آید چه بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالی جناب می آید تا چه بوی گلاب می آید مرو از جا جواب می آید لغنه روز حساب می آید</p>
<p>قاصد اضطراب می آید ماه من بی نقاب می آید عید عایجناب می آید از خیالت چو می رود سخنی یا فتن می تراود از جبین تا کجا با سپاس این احسان نیست آمد و شدی این باغ مژده روشنی چشم قمر بهر ازین نیست را چه شکوه زمر</p>	<p>تا چه از وی جواب می آید رسم بر آفتاب می آید ماه تو در رکاب می آید گریه بر بخت خواب می آید کامجو کامیاب می آید ظلم از وجیب می آید گل اگر شد گلاب می آید که شب باستان جلد آید دیر رفت وشتاب می آید</p>

دل ببر از سر و دمی رفقه لقمه از بحر رحمت تیغش	جان بتن از شراب می آید تا گلو اندر آب می آید
گر نبود او بدل دل پر دایم من مباد برقی که سوز و آرزوی لطف او مرا خون ریخته ز دیده چه مطرب شب این مرد رفتم من از جهان بعد از او گفتم دل در خواریم بسکه من دل بهم شریک آن چه داین مال زبی تو زبی نصیب دیدیم عالمی که دوی را محمل نداشت تا دوی شعر در تو نباشد چه کاره شعر دنیا برای آنکه نداند فریب او	یعنی چه لطف بی چمن ارا چمن مباد در خرمن امید کس آتش فکن مباد ساقی و باده تا بنود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گر بی لحدول است مرا هم کفن مباد کس نامراد تر تو ای کوهن مباد کس را که چو با سفر از خوشی مباد تا رغبت سخن بتو نبود سخن مباد مردی چو لقمه و اله این بنون مباد
اگر کسی ز شیوه آن مکر و فن مباد رفتم قفای دل گر از دل زخم چه حرف پای تو در حنا و گل و لاله مستط تا سوز دل نباشد من از دل چه فایده آزاده که خنده بزنجیر من زند کفرم اگر ز دیر بر ایام بر ز دین حقش هنوز تیشه بدست نداده بود حدی ندارد آنچه زلفش بدست گشت خوش داشت مطلب آنکه شب این گفت جا گر لقمه کافر است تحقیق و دوزخی	در باد خنده زن بمن عقل من مباد جز این که رهنمای کسی را بنون مباد بر گردن خنای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یارب اسیر زلف شکن در شکن مباد ناحم اگر کعبه روم بر من مباد زین پلن بچرخ جانش از کوهن مباد دلدار من ملول ز طول سخن مباد جسی چنان لطیف تر پیر من مباد ناکام بعد مرگ هم از سخن مباد
مشتاق طوف میگرد کس چو من مباد در چنین زلف یار مقام سخن مباد	رفتم ازین بسم خبر از خوشی مباد دل را در گزینش جلای وطن مباد

بی یاقوتش دل بیتاب من مباد
چون کس در خواریم نباشد من مباد

فی دل منور خاک شدونی بباد رفت من کوه غم طلب کنم و شوخیش بین ای روزیم ز تیغ تو هر لحظه تازه زخم گفتم ز بوسه ات سخنی هست مختصر ای صبر را راز نهان اندرین سخن دانی که گیت قافله سالار عاشقان شیرین در شکله دگری کام کی شود آخر دماغ نازک و رنگ شکوه رخت گوی تو کینه است که خونها شود درو هر لحظه از تولات و قافله من این دعا	گفت آنچه باد گوش زد شوختن مباد گوید چنان که جز لب کوکب مباد این تازگی که جور تو دار و کهن مباد گفت آن سخن که هست فروزین مباد گر کم سخن توی که هست کم سخن مباد تا کشند دلم مرده ات صف شکن مباد ای خرف تلخ گوشه زو کوکب مباد یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد دل را طواف کوی تو بخون شدن مباد خجالت ترا ز نقشه خونین کفن مباد
--	--

نامه بر عاشق من بال کبوتر میدهد تلخ کام چهر را بل تو شکر میدهد هر که می بیند تر سلطان عالم میشود خضری میدونه تنها در هوای کوی تو بشنود گوش تو صد سخن کوکب آچنان که آگینه می بساغ میدهد مخشم مقصود و ناموزون نا میدهد از شهادت تن گمان او چگونیم با چرا چیت آن کش نقشه نمود از فرط خفا	چون گویم رزق را روزی سان میدهد نرگس چمن را چشم تو ساغر میدهد عارضت آئینه را بخت بسکندر میدهد عیسی گردون نشین هم جان بد میدهد در بهی گیر دست یک قطره گوهر میدهد از خمیر من خبر چیست سحر میدهد ناله کاید بلب یادم ز جحش میدهد از بی یک خم تیغش هر کی مسر میدهد بیشتر میخواهد و ساقیش کمتر میدهد
---	---

ماهی از چرخم هوس چرخم سمند میدهد مژده تنگین چها با جان مضطرب میدهد بوسم آن ترکان که میریزد از وخت جگر من سوالی کرده ام زو کی می باید شنید	آری از چشمم تن چشمم آذر میدهد سوی من تری که آن ابرو گمان سر میدهد تا چه خل عشق باری غیر ازین بر میدهد پاسخی کان بیت جحش پیش داور میدهد
--	---

هر که بیند زلف بی باقیم سر میدهد
اضطراب رخ بساط عشق را میدهد

<p>پیکر مه را بیاو آن ماه سپید میشود چون روز دیگر و ده دیگر زلف گو فتم آنچه فرمان خط و لبر نی همین آنکس لبش نه دیده تر محشر است اما که دامن به محشر</p>	<p>آنکه نگذارد مثال خویش اولی که یار میگردد که روز دیگر ایم در برت پیرا بنود و الافی زدن پیش جوان باز دارد دیده خورشید را هم داد خواهم نقشه سان قاتلم داور</p>
<p>نال چون نیست آه تا چه کند خاست ابر سیاه تا چه کند بیخودی خضر راه تا چه کند مدت سال و ماه تا چه کند لذت این گناه تا چه کند گر می گاه گاه تا چه کند هست داور گواه تا چه کند نا که داد خواه تا چه کند میکشم تیر آه تا چه کند</p>	<p>آه بی دست گاه تا چه کند رحمت حق بحال با ده کشان کاروان خودی گزشت اکنون و عده یک و شش قیامت کرد می کشی لذت دیگر دارد برق هر دم عیان نمی باشد کشت مارا و کشتن مارا داد خواهی قیامتی خواهد نقشه کرد آنچه کرد چرخ اکنون</p>
<p>من و حال تنه تا چه کند نامه دارم سیاه تا چه کند عفو او با گناه تا چه کند گفت ناز این کلاه تا چه کند ماه انجم سیاه تا چه کند کوه ناله گاه تا چه کند نرس کشکله تا چه کند گل قدح زو گناه تا چه کند</p>	<p>با که الطیف شاه تا چه کند آنکه گوئی خدا چاکر دست مانند ویم در گناه کسی تنگ کرد آن قباچه عصه بمن در کف آن آفتاب نیزه گرفت آفتاب را غم اینقدر با من سوسن خاموشی با نهابت اورخ افروخت من توانم خشت</p>
<p>گفتم آن خاک راه تا چه کند</p>	<p>گفتم چون گفت رفت نور از چشم</p>

گرچه گزشت آه تا چه کند
نا که عذر خواه تا چه کند

<p>حسن امید گاه تا چه کند زرد و زیت هر تا چه شدن عشق از ارض سما می کرد قدت حرص از زانامه بهر کلفت و سزا بلام کرد گریه های مای ما چه خوش است شره نیز دست خنم ریخت گریه صبحگاه طوفان کرد همه گویند او کند رستم</p>	<p>عشق حرمان پناه تا چه کند داغدار است ماه تا چه کند عقل گم کرده راه تا چه کند کثرت مال و جاه تا چه کند طاقت عمر گاه تا چه کند خنده شاه قاه تا چه کند نگه عذر خواه تا چه کند نال شاه نگاه تا چه کند تفتنه و اشتباه تا چه کند</p>
<p>گشته بر جانم چشم از بجا بجا چه میداند بسن جانیکه بی او میرود و شبها چه میداند چه حاصل که گویم همه باشد عید بر عاشق زیست آبخنان شیطان که داد آتشش بیای بی وفا بیا دورگی زینش زینش بچه قتل عام آبخنان نازان که سوزانم دلی که گوشت مینا سنگ رسد چه میداند جهیدن می زدن صبا و خود را صید خود کرد دران حالت که خود را هم نداند لقمه از عمر</p>	<p>رو باز آنچه بر جانم دل شیدا چه میداند بروزم که نشیند دانی او را تا چه میداند هنوز آن خرد سال این مژده این چه میداند بگوید که چه او میدانش اما چه میداند زیکه کی چه حرف است انگل عنا چه میداند غرض آنجا که امروز فرسار چه میداند کسی سگ و ببر دل از مینا چه میداند همه آن چشمه اند آهوی صحرای چه میداند زرا خاک کل از خار و نم از دریا چه میداند</p>
<p>نخورد آنکس که می اندازد مستی را چه میداند دی انجام دروغ و عهد و فدا چه میداند علاج دانش خود که دانش پیش من اولتر کسی که ترک دنیا کرد همچوان ملاکیت شد فغان را ندید که بهر صحت جان بلاکش را منش ندان اگر خوانم بجا خوانم بجا خوانم</p>	<p>هر آنکه خام چون شمع است جوش را چه میداند قیامت تازه با آنکه شد بر پا چه میداند علاج درد و عاشق و علی سینا چه میداند مذاق ترک دنیا را سگ دنیا چه میداند چو گفتم داند احوالت و گفتم تا چه میداند مرا خواند آنکه دانا هستی و انا چه میداند</p>

کسی که می نماند از این چه میداند
کسی که می نماند از این چه میداند
کسی که می نماند از این چه میداند

<p>خاک و خون عیان بر لبست تا بر سرمه ای بگفت از فراط استغنا که داند اسخه من چو گویم قصه را که خوانی آید چو پیش تو</p>	<p>دل را آنکه داند خون مرا آید چه میداند چو گویم آن بیت که عمر استغنا چه میداند بگوید آن سراپا شوق سر زیا چه میداند</p>
<p>عیش دنیا نهایی دارد بگمان تو بدست دارد در حضور دل من از امید غور کن فور چون از و خلم خاک ه شود یک خاک بر پیش لب بجناب سلام یادش نام نغمه و غمز دای و رند خاک بر فرق مرد عورت خواه گوید از غیر نفرت است مرا قصه را وقت نزع باید خواند</p>	<p>غم عقی قیاسی دارد از حیات آنکه ساعتی دارد نا امید و کالبتی دارد من که عهد مستانی دارد خواری آن بد خوئی دارد کاین دعا گوی حاجتی دارد نا صحتی هم تیغی دارد خواستن ماند لبتی دارد این تنافر غرابی دارد شرحش این بس حسرتی دارد</p>
<p>کل اگر گوش رغبتی دارد دل که آملایه وحشتی دارد باری از لوطیان توان پرسید گویند به بر احمس هم مرهم دل بهر جا که میرود از نشت عاشق این گفت جان چه نمود ای نر او بر کینهای تو من مرگ با من چه میتواند کرد چقدر خشم سپید صافیت میتوان ساغر غرتی برداشت من بخورشید میخورم سوزند</p>	<p>یار و رنگین حکایتی دارد یا خدا با که صحبتی دارد شیخ گویند عادتی دارد مرهم اینجا جراتی دارد زخم دارد علامتی دارد تا توان تو قوتی دارد با من این تهرتی دارد لب لعنت مروتی دارد هر که با من عادتی دارد چشم مستش شارتی دارد گوچر گرد تو رفعتی دارد</p>

دل دشمن نیستی دارد
 چشم بگماند ای دارد

لقمه زان می که در بهار خوزد	تا قیامت مذامستی دارد
<p>دل دیوانه حالتی دارد جلوه انداز قیامتی دارد از خجالتش سر در غم عجب است نیست کس منبسط بر سر الا دو جهان بلکه پیش از آن چو بود هر قدر که خواهر گردد دل ذوق آئینه اش بلامرکز پیش عاشق ز لب الهی چون گویم از من لبم بهم چسبید من نه گویم که شاعرم اما تن طلسم شکستش ناگذا نتوان سپردن نعمت دوست لقمه خیز از تو نیکو نیست</p>	<p>از من و تو ذرا عتی دارد بی تکلف قیامتی دارد زیست با خجالتی دارد آنکه با کلفت الفتی دارد که فقیر تو بهی دارد بغیر می که عرقی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خجری ده که غیرتی دارد سجن من حسادتی دارد قادر است آنکه قدرتی دارد به حکیمی که حکمتی دارد خوزد ز حسد لذتی دارد هر کی استطاعتی دارد</p>
<p>بند ناکرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نفعتی دارد من چه دارم که زو کشم رنجی دوستان من چشم خود دیدم دم نظاره ات نه با من دل تغیبت کشته را با و منم پای تغیبتش تا چه ناتوان افکار گر چه احسان حق فرادان است من نه شامی نه شوکتی دارم</p>	<p>نه حدیثی نه آیتی دارد به تمنای حسرتی دارد رنجی آن را که راجتی دارد انتظارش قیامتی دارد دیده با خود رقابتی دارد گشته تو مذامتی دارد دیده اش تا چه قوتی دارد لطیف ساقی لطافتی دارد دل نه قدری نه نفعتی دارد</p>

دل اگر خام و دوزخ آفتاب است نقشه دیدم تمام دیوانت	و محازی حقیقتی دارد سادگی نیز صفتی دارد
گرچه چو ریش بدایتی دارد لب اونی سخن میجای است کارم افتاد با کسی که ازو سادگیهای دل توان دیدن خیز از تنج چون نسا و حسن من میخوار و حسلد که کوثر گفته نشد حکایت از غریب گویش سنی خانقا هم شیخ چقدر با تو برتری از چرخ بکد و قلزم میتم بود کاسه نقشه حرفی دیگر زن زبان تیر	در بدایت نهایتی دارد وین سخن هم کنایتی دارد شکر گفتن کنایتی دارد کز تو چشم غایتی دارد چشم از ابرو جمایتی دارد راوی می روایتی دارد نشیدن حکایتی دارد پیر را هم بدایتی دارد جو را و نیز غایتی دارد کامچه دارم کفایتی دارد در دل من سرایتی دارد
جا بهمین برین نه جانان تنگ کرد قامتش را جلوه گنهای ندانست گرچه یافت گردون تلخ است شهر ما را چه پرسی و صفتی حسن او نظاره را عاجز نمود خون ما خوش بسی از تنگیش عشق محکوم جزو باشد کجا ره عدم را کرده انداز بس تراخ اینکه از نازم نفرمودی شهید زین کران آن کران بس میفهم	هر جا مان عرصه جهان تنگ کرد بر قیامت نیز میدان تنگ کرد و فراخی دید و دران تنگ کرد کار بر گبر و مسلمان تنگ کرد گل فراوان بود و لمان تنگ کرد خوش بهاد انکو نمکدان تنگ کرد بین که دانا را چه نادان تنگ کرد میر و مردم در و فراوان تنگ کرد عیش بر دیگر شهیدان تنگ کرد و چشم گوی بیابان تنگ کرد

کامیابان تنگ کرد
بر قیامت نیز میدان تنگ کرد

چون سازد لقمه قارب ایتی	تنگنای دهرش ایجان تنگ کرد
<p>من گویم اینکه ندان تنگ کرد هر کراکی روزی این عیش فراخ هم دلم را تیر تیر کانیش من دانهش را کنم توفیق و او بین نکوتر چیست این انگیزش جان نماز آخر بخند از دست غم رنگ گل بنیم کند و دیگر چه کار کرد تنگ شوق او از حد فزون منقلب شد و در یعنی آن مرده عوضه کوفی مکان این سپهر دید باید چون ردین این غزل</p>	<p>راست که پی گلستان تنگ کرد سینه را افراط بیکان تنگ کرد هم سرم را سنگ فلان تنگ کرد گویم بسیار نتوان تنگ کرد جامه بر قد نکو یان تنگ کرد مینر یان را بسکه مهران تنگ کرد بوی نشین باغ وستان تنگ کرد چند گویم اینکه چندان تنگ کرد چرخ را از تیر باران تنگ کرد تا که آن برق جولان تنگ کرد لقمه یعنی یک سخندان تنگ کرد</p>
<p>سخن کنید بمن وین ستم من مکنید نوشته اند که بدتر ز مرگ است چه کرد هیچ که گویند با خود اهل حرم جفا چه خوش بودای سالکان را وفا زدشت گردی من قیس بخیر ابله شت من قصه هر گاهی امیدای جهان عرض ز سیر ابله بتان همان که عیا بجوش از پیش شود داند مصل اما دیکه چادر هتاپ آوردند افلاک</p>	<p>نگه بجانب دشمن دم سخن مکنید اگر چه ز نیست بود قصد خشن مکنید گناه این به نسبت به بهر من مکنید در آن دیار که بود جفا وطن مکنید خیز جاکلی من به گویند مکنید شودید رخصت و در خلوت آیین مکنید ستم پرده خدا را بنشین مکنید اسیر از غلام ز بیم من مکنید فغان ز لقمه که گوید مرا گفتن مکنید</p>
وگرچه پیش مرده ناصحان سخن مکنید چه دیده اید و چه بینید از ستم دیگر	وگر کنید برای خدا بمن مکنید بلاست آینه چشمتی بخوشتن مکنید

نضای خنده گل تنگ بچین بچین
گلشن از بر خندان او سخن مکنید

<p>وگر که ارم وطن گم ره وطن مکنید به بستون چو نم یار کو بکن مکنید سخن رشخ و حکایت ز برین مکنید تملقی بمن اکنون ز کدو فن مکنید روید راه و بجز یاد را بن مکنید به تنگنای جهان ذکر آن مکنید بنار خود که توقف در آمدن مکنید</p>	<p>بجز عدم که ندیدم من عزیز آسجا یکی همی رود و دیگر کسی همی آید حرم چه بد ازین بران چه خواهد یا ز مدتی است طریق شما را معلوم سبک شدن گزنی دلیل و درسی است جهانیان همه یکبار منم گردند بجان تقصه که در رفتش تا امل نیست</p>
<p>اشاره ایست که جان را از تن مکنید بجز قدح دگر از خاک برین مکنید سخایت از فلک شکوه ازین مکنید به پیش همچو منم ذکر کو بکن مکنید زباده منع من این لحظه و چین مکنید اگر دفاست همین جز بچوشتن مکنید بهای را گس باز را زین مکنید بس ای شمال و صبا ظلم برین مکنید ز خود رسیده شکارم سرخ من مکنید اگر شدید ز خود قصد آمدن مکنید</p>	<p>اگر نبشته ام آرزو اش من مکنید بغیر آتش شوق میش که سوخته است بهر آنچه به سدا ز خویش میرسد بشما ز نرم شاکلی او دگر که آگاه است نسیم مشک شان است و الله با هم گفت نگه مکنید ز قهر و فغانید شش نام تمیز شرط بود من کجا و غنیر کجا ز بوی او همه بخود شد و بجا افتاد ز تن بر آمده جاتم قهای من مدود بدوق تقصه که دارد ز خود شدن لطیفی</p>
<p>در از گشت سخن خون انجمن مکنید کفن بدوش کس هم فکر برین مکنید بخنده گفت که تعریف خوشتر مکنید که گفت کان مرده را نام مکنید وگر و هم سوی بختان منم مکنید دل است منزل حق جز بدین مکنید</p>	<p>زباده ریختن ای اهل دین مکنید فنا پسند کجاست و به با ترایش ز رشک هم سخن اندم که رانده دیده دل که بود کان بگه از یک او انگشت اورا اگر کشم ز حرم پای لعنه ام مزنید منم طریق و فاجه برین قدم مکنید</p>

<p>از دوست در دو مایع که فروزون میزند بجز این چه حرف که مردی خوش است هرگز به لطف آن صمیم جویشیه دل میبندید دل است کشته حسرت خود مسازید پیش ز خویش بی خبرم پرستش هم نمفراوانید بهر گز تقصیر که جز حرف بیکی میزنید</p>	<p>در دوست اغ میزند و گریه میکنید جز این چه بنده که نیاز آن میبندید ز مهر آن بت نامهربان سخن میکنید منم شنید تنها مرا گفتن میکنید بعالم و گرم جستجوی من میکنید بجان کشم که جز فکر سوختن میکنید</p>
<p>بهر هم انس ز خشم کم بگیرد چه اسکان که کسی گیرد و خبر یار در آویسند یعقوب گرفت نگیرد مهر یکجایک دم آرام به خشم جانی چنان بهمت که گوی دل و داعی که ملک صد سلیمان بداند آنکه مارا سبب خشم</p>	<p>کنار است آنکه از مردم کم بگیرد و اگر میرد سبب ما هم کم بگیرد رو او عیبی مریم کم بگیرد سراغ مهر تا ششم کم بگیرد سبق در کتبش حاتم کم بگیرد بل فروزون آن کی خاتم کم بگیرد مبادا آنکه را به هم کم بگیرد</p>
<p>کسی که نام دل بر دم بگیرد بنار آینه خوا به از سنگند هم او دیوانه را قاتل شمارد شود تا چند مانع شیخ از عشق مرا کافر بالزام دروغی بگیرد در کنارم جای چون دل نداند خرمی از خرم همانا</p>	<p>و بی بسیار اگر دل کم بگیرد و اگر جانی ز دوست هم بگیرد هم او بیگانه را محرم بگیرد بگویدش پی آدم بگیرد چو عجم تا کجبا ملزم بگیرد کسی که سبب را ما هم کم بگیرد کسی که تقصیر را خرم کم بگیرد</p>
<p>بفرمودی غم عالم بگیرد چه گیرم کام از آن مست می که بی نهند دم دل گریه بپزد</p>	<p>مبادا اینست عالم خرم بگیرد که می را خون شکر را هم بگیرد تو گوی هم بگیرد هم بگیرد</p>

بجز این چه حرف که مردی خوش است هرگز
بهر هم انس ز خشم کم بگیرد
چه اسکان که کسی گیرد و خبر یار
در آویسند یعقوب گرفت
نگیرد مهر یکجایک دم آرام
به خشم جانی چنان بهمت که گوی
دل و داعی که ملک صد سلیمان
بداند آنکه مارا سبب خشم

<p>جهان را جمله در یک دم بگیرد خبر از احقر و اعظم بگیرد دری را گیرد و محکم بگیرد مبادا آتشی او ختم بگیرد که چشم تو ز آه و زخم بگیرد کلام گفته همه عالم بگیرد</p>	<p>بیت من هست گوی برقی جوان مخاطم تر از دس نبود انکو خوش آن دل داده کوچ صلقه گشتن ایدل برویش ناله سرد اگر گری نه آه و زخم بگیریم بنام خود اگر ناز و سکندر</p>
<p>تا از رخ او بر شکم پرده سحر بود بود آنکه طلیکار نمک ز خشم جگر بود نازد و گران دگر انداز دگر بود طفلی که باغیا چنان شیر شکر بود رفتیم بی صبر را بنمایم چو شر بود گفته نه با و گرج مرا جمله خبر بود چون حال من امروز ز دیروز بهتر بود چشمی سوی مشوقه و چشمی سوی در بود داغ جگر نقشه مرا ستم نظر بود</p>	<p>اشتب که مرا شاید مقصود و میر بود میخواست شکر برگی از جنبش آن لب قربان بختی کش ز بتان دگر امروز با به چوینی جز سخن تلخ نمی گفت جز من که دگر آمده سوزنده هستی صبح آه و رفت آنچه را غبار باد و دشت گفتند طلیبان که توان بود خبردار گو بود شب وصل لی آه از این و بهم پروانه آن شمع شدی چون نه تجله</p>
<p>خبر بجگر تیر بدل تیغ لبس بود هر قطره که میخیزد ازین دیده گهر بود ببر و آنکه دل عالمی آن تاب کر بود ورنه بدلم از تو چها وقت سفر بود میل تو بسوی من دل داده اگر بود خوش لاله ستانی که ترا تا بکمر بود معلوم نکردی که غم من چقدر بود گو بود سیر خطه این ز خطر بود اگر بودی شمس دگر نقشه قمر بود</p>	<p>دیدم که بکوی حمت از و دی چقدر بود دیدم که مرا گریه چها دولت اثر بود بود آنچه بر قنار تو هم عالم دیگر از صد نه سیه گفته و لب بستم و رفتم از طعنه غیر آنچه اندیشه چه بودت می آمدی از مقتل و از خون عزیزان بهست این غم دیگر که شمر و نیش تو کوی قربان دل خوشی دل است آنکه درین آه گویم چه دگر وصف دور رخسار کسی را</p>

اشتب که مرا شاید مقصود و میر بود
میخواست شکر برگی از جنبش آن لب
قربان بختی کش ز بتان دگر امروز
با به چوینی جز سخن تلخ نمی گفت
جز من که دگر آمده سوزنده هستی
صبح آه و رفت آنچه را غبار باد و دشت
گفتند طلیبان که توان بود خبردار
گو بود شب وصل لی آه از این و بهم
پروانه آن شمع شدی چون نه تجله

تا گاه او با او میرسد
کار خاوشی بفرستد

ساقی ما گزیده اینجا میرسد صبر شد آواره و گفت اضطراب هست مرگم آنکه گوید میهم کی ترا بهیم است از قتل هست دل که خون شد لاله با خوار ماند قاتل ما و محاربه روز حشر مصلحت نبود که گویم هیچ از آن تا توان بهر خنده ببارت نشستی دل کشیدش جانباخته بینه باز	سرگرازی با بمینا میرسد وای ما گروی بها و میرسد بر لبم جان میرسد تا میرسد کی بگویم شوم از تو حاشا میرسد خوش بهار و دیده ما میرسد تیغ برکت بی محابا میرسد منکه از غنیمت دارا میرسد در دم از دنیا بگفتی میرسد لقمه هنگام تماشا میرسد
شاد باش ایدل بلا با میرسد از رسیدن نار رسیدن می چکد تا که تیرس سا افتاده است میرساند وحشت آخر بر مراد چشم مستش تا چه دارد و رفت بست عشق ایدل میان پیرشو حسن او افزود و بنا گفت شکست گفت ابروی تو کار دل نیست و عده کش لقمه پایانی کجا	از بلا ما مژده با ما میرسد نار سائی با اینجا میرسد تا چهار در خاطر ما میرسد ما با او مجنون بلبل می رسد زود ما غم پیر بهر ما میرسد کار سر کن کار و ما میرسد با که پیغام تماشا میرسد گفت چشم من با ما میرسد روز رفت و شب با ما میرسد
آنکه بر فراز دل با میرسد بر گریه بیان چاک خوشمیرسد زندگانی کو عزای خویش گیر خواه صبحی خواه شامی دل همان حزین جان بی نشانی میشود	گر کنم با او تمنا میرسد هر چه هست از من بجز این میرسد هر گز اینک بر سر ما میرسد گاه اینجا گاه اینجا میرسد شهری کنز ما بخت میرسد

<p>شیشه با هم بخار میرسد انچه تا عرش معلی میرسد وزنی کلکم نوا یا میرسد لقمه این مکتب خارا میرسد</p>	<p>سختی خارا لغایت گرسید چو دعای ماکه نطو میسیت بیشتر غم از بنوا بنهار قسم گویند دل خون پی پا بویستر</p>
<p>وز شکست دل صدا یا میرسد چون بی هم موج دریا میرسد هر دم از وی تقاضا میرسد خود سبب او را بقضا میرسد قاصد هر کس بر جا میرسد ماله ما تا کجا یا میرسد خون تو کدی بر تو دعو میرسد هر که از عقیقی بدینیا میرسد ورنه میدانی که فردا میرسد کار غاموشی بر غوغا میرسد</p>	<p>خوش شکستی بر دل یا میرسد در چه فکری ز دورس اشک میرسد تا چه سازم بیدلم و ز بهر دل کس بهر ما کجا خواهد رسید شوق بگری بر داز جا مرا ماند انهم از تو میدانی بگوی دل درون سینه بودا نخواهد شد میرسد از آن چه دنیای او گر بدادم میرسی ام و ز بر ما لقمه خاموشی است و میگردد</p>
<p>چهار ز ما نگرفت و چها نمی گیرد ضمیر ز اهری بین صفای نمی گیرد سراغ او دل در آریا نمی گیرد چه باج ماکه ز شرم و حیا نمی گیرد زمن کناره دل من چای نمی گیرد که آتشنا خبر آشنای نمی گیرد بخنده گفت که دستم خدای نمی گیرد بنور آینه او جلا نمی گیرد چو گفت بخت که خوابم کجا نمی گیرد فاده که غبارش هوا نمی گیرد</p>	<p>کنون کسی که خبر بهم ز ما نمی گیرد عجب نگز خوش هم پای که دم باز اگر دوا شود از دهر سیر مدهم چه کار ما که بناد او را نمی سپرد بجائی که ز خود هم کناره گیرم من من سپاس سنگ کوی او که میگوید چو گفتش که خون ریزیم چه تاخیر است بزار بار فزون که چه خاک که دما بگفتش که بجائی مرا نگذر کاش بقیه لقمه درین خاکدان که دم دگر</p>

ولی که کل زلف شاه نمی گیرد
چو با جفا که از شاه و گدای نمی گیرد

<p>بشیر و گلش مهر آنکه جانم می گیرد بگیرد از کف ما پیلان چگونه شکست اگر ز پای در افتیم سر نمی آید ز گردن و ز گردن سخن دیگر تا حیف چون غنای شود دست دگر است یکسبت بهر که هر روزی آنچه بتان چه نکته با که در اشعار ما نباشد و غیر ز جلوه گاه تو فردستان چگونه روند که داغ و خواه تو پیش خدا نمی گردد ز مهر غم آنکه سخن رانی و ز مهر عاشق</p>	<p>وفا کند چه که نام و فایده می گیرد کسی که بوی گلی از صبا نمی گیرد دیگر ز درد بزم عزای نمی گیرد کلام چیست سلام مرا نمی گیرد گلاب از گل زخم جانم نمی گیرد قرار در دل ما و شما نمی گیرد چه نکته با که بر اشعار ما نمی گیرد قدم ز راه تو فردوس را نمی گیرد که دامن تو بر وز جانم نمی گیرد که دامن غم که سرش ز غم را نمی گیرد</p>
---	---

<p>می در چنین محل که ایجان که می خورد آن لب بهمان که دانی و با دوازده هزار دیدی که رم خورد غزالان ز آبی من گردل بگردم و دل گردل گرد بوسه می که خند و میرسد ز من بنام جان کو که زرم از بی آن یعنی ای اهل ما را نمی گشتی و ندانی که هر زمان ما خود را زلفات بهمان تو ایتم چای که بشکنند در آنی طایفه تیر ترا نهال تنها که خوانده بود میری درین اسید عیش و شادی و میر</p>	<p>داغ تو می فریب دهد آن که می خورد بلکه که زهر در شکرستان که می خورد اینجا نگردد که رم ز غزالان که می خورد تیغ او را و ملوک مشرکان که می خورد باج یمن خراج بدخشان که می خورد کشتی که دارد و غم طوفان که می خورد طبع حد و جو خنجر بران که می خورد از غمزه تو زخم نمایان که می خورد استخوانی که بر تلخ جان که می خورد خزان صفت زو بهت تو بجان که می خورد بر مردن تو حیف از بجان که می خورد</p>
--	---

<p>بهرم نه آنکه می شکست آن که می خورد چشم نه بهشت شکست که می خورد</p>	<p>شوق شقایق و گل و ریاحان که می خورد غم از زخم شکست بر پیشان که می خورد</p>
--	---

ایرو که سید و نایب از گمان که می خورد
 طاق سید و نایب از گمان که می خورد

<p>ششتم بیست در نظر ما و گل سبزه لخت دل است و خون جگر غیر ازین که دانه سبزه غنچه نماز است بیدری خود غور کن که است بر غم اسیدش یکده بیاسا جل غمخواری و بین بین سینه فلک غمخواری این میسر حیرت ریاست آتش از آب که میخورد غیر از بلند پایه خواری که حیفت دل دلی تو رفت بی دل که میرود نشان شکفت لقمه که قرار باغبان</p>	<p>اینجا قسم بیایم دامان که میخورد بر خوان و بر نعمت اوان که میخورد دیگر دوازده دست تو جانان که میخورد از من میسر بازی دوران که میخورد در سحر یاس لعل حیران که میخورد نیشی بدل از ان شکران که میخورد دل شد کباب می برفان که میخورد جگر ماه مصر علی اخوان که میخورد جان را غم تو خورده جان که میخورد زمین بچه که خست لبان که میخورد</p>
<p>روی که تهنقاب دارد از بهرین آتش ناب دارد از رفتن او میسر نیست ما شیم و بسر همان هواست گوشتی که بو عطر دارد ایندل بنگ که شب مرا چار روز چشم من است آفتاب ای غمت چو سی که ترا شکست نیست با لقمه نمیرسد اگر چه</p>	<p>نی ماه و نه آفتاب دارد کامیخته با خود آب دارد عطر است و بلا شتاب دارد با خود چه دیگر حباب دارد گوشتی است که بر باب دارد آن تیغ سیاه تاب دارد این بازگو که خواب دارد این سله کی جواب دارد سحاب هم منظر آب دارد</p>
<p>چشم که بگوید آب دارد و بگوید دل خراب دارد بنگ که چه اضطراب دارد چشمی که در انتظار باز است رندی که چو من بود فناست</p>	<p>بر هر خزه خون ناب دارد در دلیست که چو سحاب دارد بیتاب دل چه تاب دارد لطف شب ما هتاب دارد می در قدح حباب دارد</p>

در راه تو دل شتاب دارد
 بتیاب تو که شتاب دارد

با چشم تو نسبت زمانه لطف تو چنان نیایدیم خوش چند آنکه به نقشه بیجا است	این است که انقلاب دارد لطف عجیبی عتاب دارد زان پیش بر حجاب دارد
اگر دوست بهار رسیده باشد در باب که دل ز خوشی تن رفت از جفا سعادتی که داریم گر بچرخ رسید راحتش در آن دل شوق عدم ز جعفر و نون داشت گفت آنکه ز هم بهر چه حشر پیغام وفا رسیده از دوست من مردم و ذوق پیدا ز دل نخل آمده بود تنگ از غمش و شناسم ترا در هر عرض حسرت گویند پادشاه در دهر	دشمن ز قفا رسیده باشد وین هم که کجا رسیده باشد در گوش بهار رسیده باشد این هم ز خدا رسیده باشد پی را بهما رسیده باشد حشر نیست بهار رسیده باشد بشکام جفا رسیده باشد این مژده کجا رسیده باشد در کوی شما رسیده باشد از بنده دعا رسیده باشد بر نقشه چهار رسیده باشد
در دی که بهار رسیده باشد نا گفته شای اجل خوش از ما گل گوش بسوی غنچه است داشت مالید کف او بر گم از حیف گوید بهر بلاست بهیم روزی بیزار ز ناله های خوشیم در سینه دلی که بود محبوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خوشی بشکند و ساکن رفت	از دست و ارسیده باشد نا کرده دعا رسیده باشد از غیب نذر رسیده باشد اغت بخت رسیده باشد بر کشته جزا رسیده باشد کازار ترا رسیده باشد که دیم ره رسیده باشد جان بر ما رسیده باشد بدست شما رسیده باشد

افسانه ما رسیده باشد
هر جا که رسیده باشد

از کفر بدین رسید نقشه	از بیت بخدا رسیده باشد
<p>تا عیسای ما رسیده باشد جائیکه بهار رسیده باشد داری چه بجاگ گشتنم شک از نغمه پیراست بسیر بخند بی باده و ماغ باده خواران دل بی ادبش چشم زخمی مگر یافته باشم از اجل کام عشق شده باشد از شام اشک شد روان شنیده باشی ذوقیست که من نموده باشم عزبت که رفته است از تو پیش</p>	<p>فرمان قضا رسیده باشد دل بهم ز قضا رسیده باشد پیش تو صبا رسیده باشد آواز در را رسیده باشد زین بر بوی رسیده باشد پیکان ترا رسیده باشد تحنین بشما رسیده باشد نامم همه جا رسیده باشد آه است رسیده باشد و آنهم بهجا رسیده باشد آلایقه کجا رسیده باشد</p>
<p>اگر که بوقت سخن اندازد گر بود در بزم سخن یا سخنم سوگو داشت دل از کفر آلوده گری بر روی بیت چون بستم از من نگری صبح نه خالی سازی که بهنتم ز تو دانی چه بسبب داشت دستان مرا پیش فلان سبغه نمی نشد من شمع سبستان دگر نمکده بودم از خوشبختی ز منم سازد و گر بود کی آگاه از آن نقشه و کی واقف اسیرا</p>	<p>اندازد گر نازد گر سازد گر بود یا در لب معشوق من اعجازد گر بود خازن تگر بوشم بیت نازد گر بود در گوش من ازین شب آواز دگر بود زان باتو نگفتم که خود آن رازد گر بود انجام دگر از چه که آغاز دگر بود آن ساز که پیرید سرم سازد گر بود جائیکه شفته و گرو سازد گر بود با دایم و قفس عید مرا نازد گر بود</p>
<p>می چشم که آن چشم منون زدگر بود بر گه که ز شستش شده سر نیز بدای</p>	<p>گویم چه دگر زان خزه شبان زدگر بود خاکستر مارا پیر سپرد و از دگر بود</p>

بناام و قفس عید مرا نازد گر بود
اندازد تیران پیر و سازد گر بود

<p>چون غمزه ات انگاه که غماز دگر بود در آهوی چشم تو تک تا ز دگر بود در باغ چو گل گویش بر آواز دگر بود در کشتن ادای دگر و ناز دگر بود پرسید بلطف آینه همراز دگر بود انداختن تیر با نواز دگر بود ای که آن دلشده دمساز دگر بود</p>	<p>داوم نه جواب سخن چشم تو عدا پیشتر شکار آن افکار داشت تفوق میگفت که ببل نشو خاشاک اسلم در خون پیشم نیز دگر بود چو آورا آن کو بر من آمد و راز من رسوا من چون نه دگر خوردمی انگاه که آورا میداشت چها صحبت خود گرم به لطف</p>
---	--

<p>باز بستن بین سحر و مهر مشکل بستند عقل را ناقص و بر اینهمه کامل بستند غرق گشتیم چو بریم در ساحل بستند ز دوی پی که بخت لب قاتل بستند دیدیم آن بجزوان از حق و باطل بستند کس چو داند که چرا بال غنا دل بستند آهی بر من شتر عاف بستند تیز رستگان همه بر عقد نامل بستند عشق نکشود طلسمی است که بدل بستند</p>	<p>چه گویم که تیان دوش جبار دل بستند از جنون هیچ پیر سید که بخون مفتان مهر و دلی را در پی من تاخته بود ستم بید و بچرم شنی را چه جواب کفر را اسلام کسان که نه پیر داشتند پیر و پادشاهان سوخته با ایل و اق کس چو پیر سید که بختان بچنان می بند قتل کرد و بدستی شده و لغتش شمار لقمه پیر سید چال است و چو خوش گفت</p>
---	--

<p>هر چه بستند ز اندیشه باطل بستند از جرس خاست چو این که گنجیل بستند که بکینه بقتل من بیدل بستند عهد بستند و لیکن بچه حاصل بستند ستم است اینکه نشسته حاصل بستند درست و پاکیم که بدینان دهم بمل بستند که رسیدند دل آنا که بمنزل بستند</p>	<p>نه همین ایل شتر عاف خا دل بستند ز فتنه آن خوش و دم پریش حال احباب دل کجا بود که بیدادم از این جهه تیان و عده دادند و لیکن بچه حاصل بستند در بر آن بجز تیان و نه حکم از پی بوس بر تپیدن چقدر با سستی تو کردند صده این رازین برق بیان بکشوند</p>
--	---

عشق نکشود طلسمی است که بدل بستند
آه این عقد آن که چو مشکل بستند

<p>درین شیشه ستان از چه به محفل بستند دیده باستی که چها قافیه مشکل بستند</p>	<p>من زبان بریده در نشه کی بکشو وم تو هم از سهل گز افشته که معنی بنیان</p>
<p>تبهت صبر طبعی است که بر دل بستند نظر آما نگه بر آن شکل و شمایل بستند بار از این نموده هر عاقل و جاهل بستند زلف او را شعری که سلاسل بستند وای بر حال کسانی که در دل بستند گویند اهل سخاوت لب سایل بستند هر گداه حرام هم مردم جاهل بستند شاعران بی سخن آن را همه لعل بستند بود در گردن او هر چه جایل بستند از کتان پرده بر روی همه کامل بستند شع سان صبر و صفت ز محفل بستند</p>	<p>چه بگویم که چها مردم غافل بستند یار دیگر کیست جز چخت را نکشوند عقل را تا چه بود و عیده با جهل بستند چقدر بادل دیوانه و فاما کردند آه از ماندن آنها که بدینا ماندند بر رویا لیکه می رسید زبان بریدند گفتم از دیر چه خوشتر است یک جای مرا نیز چو با اشک فرو رخت مرا دست خود گفتم آیا چه کشاید کاری خواست بشنم که رخ مهر نه بریند همی دید ای نقشه جهان سوخته چنانچه</p>
<p>گفتا دل تو خون شده و خون شده دید ای بسوی لاله و خون از بهمن چکید بالید شوق و انجمن از انجمن چکید گوش تو بهین گشت و سخن از سخن چکید آن باده که از قند بر بهمن چکید خونش گلو بگو که ز چشم چمن چکید لیکن ز دم می از مژه من و من چکید خونانه از نگه جو عرق از بدن چکید گفتی تو حرف زهنت ز نو آمدن چکید میخواستم که نقطه چکید آن دهن چکید</p>	<p>گفتم چه شد چا بدت اشک من چکید از تیغ اشک شیشه بنات هم شوند آه که ام شمع که بر نظاره اش تا نیست ستمج مسکلم چه و شود شکر خدا که شیخ بفرست و ضو گرفت نظاره را ز خون دلم گل در آستین شادی هر آنقدر که فزون غم فزون آن وقت نظاره ام چو از شرم رخ بهفت ای بر رحمت آن چو زبان بود که ادا رو نقشه شکر کن که بجا است ز ملک صنع</p>

دیده ای که شبنم از سوزن چکید
دل آب گشت و بجز از چمن چکید

<p>تا از لبش چرخ حرف و صمی زدن چکید باران فتنه نو بنوازی بن چکید بوی وفای یک سر سودا شد ز اینهار آبی که رفت از دل محنت کشم چرخ در شنا هم و سر خیزد از وی بود نه چرخ رازی که داشتیم پس مرگ آشکار گشت در یاب که زبان تو سر زد که ام حشر بشنو عینک گشت ز آوارگی نصیب شد جبر تم و دو چار و غم از دیده رفت نیست من بوده ام بکثرت و وحدت بهمانکه دل کو که رغبت حرکت از سکون عینیت از جان گذشت ناو که جان از تنم گذشت شد از روی روان که در نماز و عشو است شوی که گفت فتنه بسوزاند زین</p>	<p>از سینه دل بدر زد و جان از بدن چکید دیگر که دام لطف ز چرخ کین چکید آن که خطاش خطا و زلفش خفتن چکید ابری شد و از و همه جا کو کین چکید دیگر که دام شهد و شکران دین چکید خونی که خورده بود و لعل از کفن چکید یاد آر که لب تو که این سخن چکید بنگر خرابی که ز بیت الحزن چکید گشت آن نگاه برق و زول سخن چکید ز این که زید خلوت و زوا انجمن چکید بهره کجا که شوق سفر از وطن چکید و ز دل چکید خون دل از چشم من چکید دو حرفی من که از و مکر و فن چکید شبنم شد و ز روی گل و شبنم چکید</p>
<p>بیکر گریه ام خراب افتد حاجت ما بچرخ و خواهد چرخ چشم ساقی در آب برب خویش وعده یار سبک و غایت داد من و باد نموت اندر سحر با نگاهش اگر ز چشم شک او زار و زده در غم و دهنش سخنی را غم از بر بسته دلی ای امید از من از دگر گشت چون زمستی در آفتاب افتد خیمه گر گوید آن بهشتی برو</p>	<p>زود بینی که در خراب افتد حاجت بخت با خواب افتد چون خیالی که در شراب افتد عمر یارب گمان را کاب افتد نظر من کاش بر جاب افتد برق در حرم عتاب افتد در غم دژ آفتاب افتد که کف دست من کباب افتد آن سوا یکدیگر بی جواب افتد بر سرم سیاه سیاه افتد دوزخ از لقمه و عذاب افتد</p>

قطره چون موج اضطراب افتد
 بر لبش خاند جاب افتد

<p> تخت تو گریختن خوشاب افتد تا چه بیدار بخت آن رفته است گر تو یکدم گران رکاب افندی مشمس ماه آسمان خود را گر بخواهی بدی نه بخت پس آدمی بجهت روان حاصل حیرت چه می پرسی خاک بر فرق آتش شوقم چه گویم ز زلف یار سخن ایکه دانی قاصده این فن را بهست به کام می بیا پسند دردت نقشه ساقیم چیزی </p>	<p> سهر شوریده کامیاب افتد که بخانه مست خواب افتد سهر بپای تو چون کباب افتد برزین در نه آفتاب افتد شور در خانه نجاب افتد همچو سوجی که بر آب افتد گل نقویر بی گلاب افتد تا کجا تیغ او ز آب افتد سختن اینجا به تیغ و تاب افتد کاش طبع تو نکته تاب افتد که ز بام تو ما بهتاب افتد که ز چشم تو خون تاب افتد </p>
<p> از شراب آنکه سحاب افتد گر بپای خمر شراب افستی شوق رندان نظاره مست افتاد حال ترومانان خویش می پرسی مزرع خاکساریم خواهد می توان دید روزگار مرا بجساب از تو افتدم شکل خمن برق جز شتاب که بخت خواهد اندر سواریش دیدن گر سکون بر سکون من تازد گفتی از شیب غافل افتادی و اگر ز سفر تو چه باید گفت </p>	<p> نه فتنه اینک فی شراب افتد جرم طاعت خطایوب افتد یارب از روی نقاب افتد آتش از شرم اندر آب افتد که بکفت دامن سحاب افتد کز سخای در انقلاب افتد به تو مشکلی دم حساب افتد برق در خمن شتاب افتد خاک در چشم آفتاب افتد اضطراب اندر اضطراب افتد غیر ازین تا چه در شتاب افتد نقشه گوهر ز آب تاب افتد </p>

ساقی صبح نام سے آید بہر چرخ تاج آید پیش سیکند اضطرار ہم آن شمشیر برو بہر دل آنکہ سے آید آنکہ تیغ زو و گر حینت دگر کسی از خوشتم چو می پرسد دگر اچان دی بابت پاس شاہی حسن از کسے کورا چہ شبہ کار عقل رفت چو عشق نزدی گزینا محضرت تو	فی عشرت بیام سے آید کامنہ اسشب بیام سے آید تایرون از نیام سے آید باز بہر چہ کام سے آید از چہ دراز و جام سے آید یاد ہم از روم شام سے آید کان بت خوش خرام سے آید ہچو یوسف غلام سے آید چہ دراز اسھام سے آید نفسہ بہر سلام سے آید
تا ز راحت پیام سے آید نور راسکے جدائی از ظلمت آسمان گو گزار خور کا شا لیکن این بر دو را ہم نیست اینکہ سے آید ازنی قسطن سن چو گفتم ہر وقت با وہ خور پیشہ آن شکر کہ بہت شاد کار بہن کردہ تمام و ہنوز سے ہی دل چہ ہر محقر صید نفسہ دور از تو نیست ملک	در رخ راحت قلام سے آید صبح گرفت شام سے آید آہ عالی مقام سے آید حرف برنگ نام سے آید بہجبت اختشا ہم سے آید گفت ماہ صبا ہم سے آید کہ بھوسید عام سے آید در نظر نامت ہم سے آید بکت ہما خود دام سے آید چون روی ہوں و کام سے آید
شوقی کہ گفتہ اند بسیر زود میرسد مردم کنون چہ شکوہ و شکلا ز بہی قد غافل شکوہ ویر نماد است آنقدر تہران تیر دوست بفریاد دل رسید	گرد پیری رسید چقدر زود میرسد گرد پیری میخراہد و گرد زود میرسد محمل طلب گرد وقت سفر زود میرسد ہجم و ششہ اش بداد و جگر زود میرسد

شاہ عشرت غلام سے آید
گل بخت می بیام سے آید

بی بری او با اثر زود میرسد
چون ویر شد بہار خیزد و میرسد

<p>ما و دعای باز و دوستش بر سبک ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسد من گویش که زود من گوید او بغیر مان بخودی چه دیر نیست کس دست جان دعا است آنکه بگوید و دم دعا نمکین سببش حرف جان خنیش مزن</p>	<p>این تیر بر نشانه مگر زود میرسد آتش ببال و شعله بر زود میرسد خنجر بسینه تیغ بسرزود میرسد سپیکه رسید و پیکر گرزود میرسد جان بر لب و دعا با شرزود میرسد از مرگ نقشه با تو خبر زود میرسد</p>
<p>ساقی تو زود و من که سحر زود میرسد میرم نه چون که یار سیجا سحر توئی جز اینکه نار رسیده بمنزل حق رسیده چون آو سنان کشد و سر آمد بسجده اش جایی است ای فرشته پیش نظر مرا پیری دعا نمود بجای زود و دل رفت از تو بوالهوس و داری چه آید زود ای نا خدا بکشتم این جبهه تا کجا قهرت نه چون بمهر رسد ای منت خدا یا من زود و میری خویش آگهیم بیه آندم که گفت نقشه من از دستیم بجای</p>	<p>و از تو دماغ من جگر زود میرسد طبع رسای من به سحر زود میرسد از نامه بر دگر چه خبر زود میرسد گفتم برین نهالی شمر زود میرسد کجا نجا فرشته دیر و شمر زود میرسد کجا مدد رسد بر زود و میرسد صبر فرشته رسد از سحر زود میرسد بنشین که بر کنار خط زود میرسد زیری که میدهد بیهوش زود میرسد یا سحر بر تو بکشید شمر زود میرسد نقشه دعای من با شرزود میرسد</p>
<p>ای دل پیام از و نه اگر زود میرسد اشکونه اشک اگر دوز دیده متصل گفتی به طلب از گهر گوش من سے جنگ نکرده جنگ دگر یا دسیک زین می دماغ دیده تر چون رسد زود برگیر تیغ پیش تو ای عشق صفت عقل</p>	<p>از جاسرو اجل جگر زود میرسد دوست یارهای جگر زود میرسد این سحر که بر تو زود میرسد بستی فرشته سحر زود میرسد خون جگر دیده تر زود میرسد مخزن سپر تو دید نظر زود میرسد</p>

جان میرد ز چشم مکر مرگ و در ده است همان یک بشبه چه پرو حلا وین سرا رای برین که وقت زکف زو و میرد خوش یافت نقشه این شهر زو و رس است	دل میرد و ز دست مکر زو و میرد گویند شمع دراکه حلا وین میرد کارخی بکن که عمر بسوزد و میرد چون دیر شد بهار شهر زو و میرد
تا کجا در پرده گوید دل فلانی را چه شد و شمن از بر سو عیان و زو و دست ناپید است آه ازین بیجا عتاب داد ازین چه کینه نار بار شسته از زمین چون زانما بار زهنگ سهر چه کار آوست اند ازین چه تمام تا چه بچه شست شد نه شاد شد شاد شد نقشه گوشت ای و آبی چون خود کینه	جان اجل سحر اید ازین یار جانی را چه شد کینه و زری هست ظاهر میردانی را چه شد آن نهانی مهر دان لطیف زیانی را چه شد شد زین چشم تلای آسمانی را چه شد بگنایان چون آن چکنیز تانی را چه شد زندگی تا چند مرگ ناگهانی را چه شد در جوانی شود ایام جوانی را چه شد
میرد جانان چه کامت خوشی را چه شد نشد از این ایام که یک کس را چه شد زنده ام و بویای بویای را چه شد پیرم و از پیرمیدان را چه شد آنکه را تانی نه نقاشی را چه شد مرگ بر در و از ابله را چه شد مدح خواند بلیغ مرگ که خود شیر او دست	رانده در بیان چه نام نامی را چه شد کامران بلیغ که کس را چه شد چون بنور هم زنده اند و نهانی را چه شد چون نیاید و بد پیری نو جوانی را چه شد خامه به نقش او بر دانی را چه شد بگرزد چون زین را چه شد چون زبان با نقشه کشای غالی را چه شد
مرگ اسیران را رانی را چه شد سوسی اینی خویش را که میکند من بجان تنه کاهی زده ام خامه گوید آنچه باشد و دردم گرچه مشق بر زه گروی میکند	مژده مشکل کشای میدید جلوه اش با از خدای میدید پرورش زهر جادای میدید فی خیر از درد نای میدید نال سیر هوا ای میدید

در جوانی شود ایام جوانی را چه شد
میکشیم و از شوق پریشانی را چه شد

ساختن و دست خانی میدید
توبه داد خوش هوا ای میدید

<p>خیر و او را از غای میبرد اختیار کج ادای میبرد گرسپایم آشنای میبرد منصب فرخ نقای میبرد از شکستن مویای میبرد تا که از ما نروای میبرد تقصیر بر باد آشنای میبرد</p>	<p>تو که گمیش میبری در بزم جای بین ادای غمزه کابروی ترا مصلحت میجوید از بیگانه عکس آن فرخ نقای آینه را فضل گل بر تو به احسان میکند عشق گوید از هزار بهای بخد آشنای بد بلا یاد مده</p>
<p>مژده چه اجر جدای میبرد دید ما را روشنای میبرد اگر جوی خواهی خدای میبرد تا چه ذوقی خود غمای میبرد تا چه یاد از پیو غای میبرد داد کافر ما جرائی میبرد چلوه رنگین ادای میبرد کام ما را نروای میبرد بخت در میان رسای میبرد رنج بیدیت و پائی میبرد صد فریب زو لر بای میبرد تا گهی از آشنای میبرد</p>	<p>جان که هر دم این خدای میبرد تیرگیهای شب من دیدنی است چون نزاری بر خدای خود کزو از دل او را میبهم آشنیه برو غای خود چه مینازی زمانه ما جرائی کفر چیم او میسر دید ما گذار کان رنگ بهار کیست تا کام از دستهای فلک طبع میبارم رسا اما چه بود از گریان نادم از صحرای غل صد قسم از از غای میخورد تقصیر من قربان آن بیگانه</p>
<p>خوش فریب آشنای میبرد پادشای درگدای میبرد ویرا چه صیه سالی میبرد تا که حق میرزای میبرد</p>	<p>مژده از هر گدای میبرد صدق نیت پادشای میبرد نقش ایام کند از صیه بهنگ میرزای من بنواگاه نیت</p>

من نخواهم دید رو آئینه را که وزن ایدل زنی برگی نوا بر سلام او دهم جانم که یاد اگر است از اضطراب ما و باز مصطفائی هست کوراکبر یا میکشان گویند بخت ما چه سبز ساقی من یار سایان رانه می نقشه دجانی که نگاشته از تو	پاشخت از بیجای می میدید عشق برگ بینوای می میدید از سلام روستای می میدید حضرت صبر آزمای می میدید جا بوشش کبریا می میدید تا چه آن دست خدای می میدید خونهای پارسای می میدید گر بیای ورنیای می میدید
روزگار را نشا میخواست سوزن تاجه رنگ بنماید بیج کار از دلم سخته آید سازدم تا که منفعل ز اجل آتش شوق دل بلا تیر است غیر تار زلفت او ز صبا آوند دل خواهد و نه جان اما یک اگر خواستی چه مشکل بود دل نه دیوانه است اگر از زلف ایکه پرسی زمین چه میخواست به آنرا که نقشه بیجان	دل چه از روزگار میخواهد پسند ز ارم شرار میخواهد یار بهر چه کار میخواهد جان دهم اختصار میخواهد خسبر آید ار میخواهد که خضر ارج تار میخواهد از خودم شرمسار میخواهد آن دو دل جان چه میخواهد داد شبهای تار میخواهد آنچه پروردگار میخواهد از لب مستعار میخواهد
چه جز این باده خوار میخواهد گل چه دانسته است بلبل را من نخواهم جدا شدن از دوست خنده کو جام و ارا این چمن	باده دارد دهبهار میخواهد غم کی از بهار میخواهد دشمن تا بکار میخواهد گر پیش شیشه و ار میخواهد

دیده نشماره خواهد
عشق جان نگار خواهد

<p>نام خود پدیدار میخواهد شهره و بر دیار میخواهد هر که گفتش و نگار میخواهد دیدۀ لاله کار میخواهد تا بر وزش مار میخواهد جان امیدوار میخواهد عهد مرگ استوار میخواهد</p>	<p>روسیاه است عین و چو نگین سینه از فلکهای استیسیه قبر او مطلقیت بی معنی چون نگیم که کار لاله تمام خلطی در شمار داغ و دم پاس را آنکه وعده فرود قلمه بنیاد عمر خونه زحق</p>
<p>دگر از من چه یار میخواهد دیدۀ راد حیلۀ یار میخواهد کو کهن کو بهسار میخواهد پای من خا زار میخواهد از خدا اضطرار میخواهد از دلم ننگ ها میخواهد خوابم اعتبار میخواهد تپ مراد رکنار میخواهد زندگانی دوبار میخواهد کامچان یار میخواهد گر کسی جان تشار میخواهد</p>	<p>رضعت از من قرار میخواهد آنکه دل را انگار میخواهد قیس از دشت کام میخواهد سرم گشت وقف سنگستان اینقدر مضطرب است و یازدلم هر چه دارد نه خود دید ز کجا یکرم خوان تو خوار خویشتم من ترا بر کسار میخواهد گشتۀ ات اینکه نگردد لب شور سیاه خود فلک بجهان قلمه گوید که حاضر حاضر</p>
<p>خاطر جمع مراد انشا را انداختند آتش حسرت بجان بهیزار انداختند گر دلفش در دلم لعل نهار انداختند در چهره و زانو طبع روزگار انداختند ساعی ناداده ماراد غار انداختند بهر او گویی که فرش زرگار انداختند</p>	<p>دیدۀ دل چون نگه بر روی یار انداختند آبتان از دست تیغ آبدار انداختند سایه مهر از سرمه صبح و سابر داشتند روزگاری شد که سیدارم به زمین زدند تا چه از چشمان است او در گراشیم رفت باغبانان زعفران کشتند این کارچین</p>

از غمزدی که طرح روزگار انداختند
گلزار که در گریبان بهار انداختند

<p>چرخ کاروان بیت آنکه بگرستند زار ای خوشا که و فغان و ناله و فغان نقشه بر گریخت آماده تر چون گفت</p>	<p>گوهر طلب خاک ریزد از انداختند تا چها و شمشیر چیت شورانند گل زاشکم در گریبان بهار انداختند</p>
<p>گلستان در راه من دید چه خار انداختند بر سنگار اصلانه تیر فتند بار انداختند خود را گفتند کاینده عارض دیدنی است چشمه باز ابر حجت دور یارینچه شد افتخار خاکساری اینکه از وزیران سرفرازی لطف خویان تیغ چون افرا زان نخل است ما چشمه می میداشتیم سنت ایزد را چو رفت از سجده گران سخن غیر از و دیگر کن بهنگامه محشر که گرم و ده انداز رویان غزل کردیدش گر نیکشند اینان با هم او آسوده بود</p>	<p>خار تو ان گفت پنداری بهار انداختند حیرتی دارم که چون از باشکار انداختند دویم و در چشم من مشت خیار انداختند اشکب ما را چون ز چشم روکار انداختند سایه رحمت بفرق خاکساران انداختند هر چه من میداشتم بر دوش بار انداختند رخنه مرگانهای او را بر ابر انداختند چون امام چه بار از شما را انداختند قرعه بر نام همان نقش خدا را انداختند خامه ز کف شاهان بی اختیار انداختند نقشه را اندر بلا افیادار انداختند</p>
<p>مرا گز که می توانم کرد ساقیم داد سر خط مستی تا چه آید از رفتن بدرت بی تو دیگر چه میتوان کردن هر چه با نفس خود کنم ز بدست آن عداوت که با خودم باید بر چه از خود بگویش غولش خور ذکر آغاز منقول کنندم</p>	<p>کام را رام می توانم کرد خدمت جیام می توانم کرد گریه هر کام می توانم کرد بسیار ایام می توانم کرد نیکیش نام می توانم کرد از حد و وام می توانم کرد نامش الهام می توانم کرد منکر انجام می توانم کرد</p>
<p>نقشه نتوان هم اسیر خورو دانه را دام می توانم کرد</p>	

کلامی تو اتم کرد
آتش تو اتم کرد

<p>عظم ز دل ام می توانم کرد بگریه بر کام گزیده کسی خدمت دادم و حرمت نفس دل ز سودا چه لاف زدو گو گفت میروم زمین درو سلاسل خلوت از انجمن بنیاد از اجل کام خود خواهم یا چه خواهد بسی سپهر روزی نقشه از خود مرو که گوید آید</p>	<p>عشترش نام می توانم کرد من تا کام می توانم کرد هر چه مادام می توانم کرد بخت را خام می توانم کرد ناله هرگاه می توانم کرد خاص را عام می توانم کرد تانه ابرام می توانم کرد بام را شام می توانم کرد باده در جام می توانم کرد</p>
<p>حرفی از قام می توانم کرد تنگی ظرف تنگ دل دارد من مرید کسی که گفت مرو خویشانی می که می ندی یا دکن آنکه گفتیم ای ماه شعر خود پیش خضم خواهم خواند روبرویت خطت بمن گوید عظم ز پیغام می توانم خورد هر که گوید جواب این سینه غزل</p>	<p>دفترش نام می توانم کرد از سپو جام می توانم کرد ترک اسلام می توانم کرد دوزخ آشام می توانم کرد جالب بام می توانم کرد کار مصفا می توانم کرد روم را شام می توانم کرد رم ز آرام می توانم کرد نقشه اش نام می توانم کرد</p>
<p>سالکان تفت جان تنهانه حمل شوند دوزخ عشاق باشد غفلت از سامان عشق بر خیزد از نهاد آرزو و دود از چه رو عاشقان گریه تماشا چون شد نیاز فطرت صد بهشت و کوثر اندر دوزخ این نفسگان بگزاید از انگار خود که این آتش دجا</p>	<p>راه را در آتش افکند و منزل بختند این گدازه از گریه تا گشتند خافل بختند آتشین تیویان مرا ناکرده سبیل بختند برخ معشوق دیدند آنچه حایل بختند هست باغی طرفه انداختی که بر دل بختند طوق را که دند خاکستر سلاسل بختند</p>

کسی که از این غزل مطلع است
 بپیش از این غزل مطلع است

<p>یکجا نیست میدیدای آنکه صد دوزخ بیاد بیش انداز ارم حلقی که عشاقش برید حال باغ از من پسری محفل عشق تو گم ناز به و بر گلستان برنگد از خواب سر منشرم گیر و بزد و القاء آتش فلک</p>	<p>مفتیان شهر اوراق مسایل سوختند کم ندانند از سقر داعی که بر دل سوختند لاله بابی تو به رنگ شمع محفل سوختند در گلستان آتش افتاد و عنادل سوختند نقشه با حق ساختند آنکه باطل سوختند</p>
<p>تا چه دیگر عاشقان داغ بر دل سوختند لطیف درد و غم کسی آسان نخواهد یافتن حضنی صرصر شاگشته نفهمیدند هیچ داده بود از آتش دوزخ گر آنها را نه آب غوطه خواران تجرد تا چه در دل داشتند اکبر بار دلت اعجاز از چشمش فغان از تیر ما دوزخ اندر تاب اینها چاره سار اینکه گویند او فتاد اندر طلبش غلط خاک به فرق عزیزانش که غافل از مال</p>	<p>برق از آه خود طلب کند و نه حاصل سوختند هر کجا این درد و غم دیدند مشکل سوختند سوختند این قوم و از آنها حاصل سوختند از چه بیکانهای قاتل خون بهیل سوختند بجز را دیدند و رخت خود بهیال سوختند مردم چشمه ز جادو چاه بابل سوختند چاره سازان جان ما از سعی باطل سوختند و کبر آن که خود دل بر سر دل سوختند نقشه مقتول را در کوی قاتل سوختند</p>
<p>شکوه بجا بود چون از شکوه نتوان کشود از بوم می داشت گوی عقد مشکل جباب نیست پیش اعتقاد من خواب این دوزخ را بختن دیدن پیش و آنچه باقیمانده بود اینکه گفت از دستگاه مکر و فن دیدم خوش تا در کشور کشایان از چنانش پیش او دست بست من کجا و مطلب بالا کجا بودی این من بگردن هر قدر یادیر بود ای اسیر نقشه را ز خاطر دل را سپرد</p>	<p>هر قدر بابت لب بهیل دل قاتل کشود چون هوا از سر مرون عقد مشکل کشود تا که غم بود از می روزه بجا صل کشود نشتر مفرگان و خون از رنگ بهیل کشود مدعی گویا نقاب از چهره باطل کشود کشور دله به تیغ غمزه القاتل کشود آه را نازم که بهیست پروه محفل کشود قفل میبدم کلید غمزه مستحیل کشود گر بیا از بک در خاطر که شد دل کشود</p>

کجا از شکوه نتوان کشود
 گویا از شکوه نتوان کشود
 کجا از شکوه نتوان کشود

<p>بود و پیکان و گشت اما یکیم نزد دل کشود در سرانج مرگ عمری گشتیم آخر باقیم حاصل چو در اول دانه کم روئیده بود بود و خوش در گمان آنکه من خون تنیم بزدین بود و نازان برین برکشید خوش گشت اگر گری گمان کاست بر آرم برین قطره آنکه که شد جبر و بساحل درفش اند وقت نزع است بمن آورد پیغام گله نقشه میل خاطرش چون دیدم سوزا لارا</p>	<p>کی سویم شست لبست و کی مرا مشکل کشود ای خوش آن بهره که در و بار بزرگ کشود برق چشمم در جلال برین حاصل کشود ناپسید نیاگره از اسیر وی فانی کشود جلوه کرد آن بیت طلسم بر حق و باطل کشود خوش در رحمت برویم آن مه کامل کشود در دعای خوشین صوره بساحل کشود غنچه رول اسبای این دلی حاصل کشود جوی خون ز دیده آن دیوانه قافل کشود</p>
<p>یاد روزی که نهالی هوسم بر میداد باز می آمد و چشمتن بمن ایما میکرد بود و جبینم هم روزی از ان پس یعنی مینزد آنکه که میباز میباید حرف بست اجل راه عدم آنکه مرا بنمایه دل جیان ناز خوش طالعی خود میکرد شوغم اندم که سر نامه نوشتن میداد من نیم صید رهای قفس گیه بوده است رفت و یک قبله نما پیش نگاهش بنهاد</p>	<p>و عده آمدن آن سرو سمن بر میداد لبش از بوسه مراقب میکرد میداد جام بود آنکه مرا شرفه کوثر میداد کاش می آمد و جهان خضر برین در میداد بود گرداب نشان آنکه بر سبزه میداد که بر آشکم خبر از پستی اختر میداد پیشم کاش که پرواز کبوتر میداد میگرفت آنکه مرا انگ کجا سر میداد شرح بیتابی خود و لافچه دیگر میداد</p>
<p>و دعای که بمن یارستم میباده می بیند آنکه نمیداد و مکرر میداد روزی تو به زاهد به میگشت آشوب دارم از زیست بمن بیکدم و دم بدم چرم ناکرده برین خسته معنی است اگر</p>	<p>چقدر یاد ز طوفانی شمر میداد بمن زار جز آزار چه دیگر میداد هر گسستی که بان زلف معنر میداد اندرین یکدمم یکدمم غر میداد چه جواب آن بت بر چه بداور میداد</p>

اشتهار از غنچه تو که سر میداد
شوق کی تو صید در آید به بند

<p>دیدنی آن برق چه میشت زبیا و دیگر آنچه که دم بخوبن باز چای میسر و دم وقت خشم تو من زخم طلب میکیس را وه چه خوش بود زمانی که در آن و کثر بزم از در بر خط ز لیسیت چو بایرینجا است</p>	<p>خاک سوختگان آنچه به صحر می داد مهلت یکد و نفس دیگر اجل که میداد مستحق آن بود که در بیت تو خیر میداد بتو ساغر جیم و آب سینه سکندر میداد تن بجان داد آن اگر نقشه دخی میداد</p>
<p>جان از تن عاشق چه بلا زود بر آمد که دآه سبب چون نزدی در دل آتش بنگر بدل حسن چه تاثیر کند عشق چون سوخت بگره دون همه خاکستر اوست خوش گفت نکات که منم تر ز خجالت جان من بیمار کجا نافت سر از حکم تا چند دگر منتظر وقت توان بود زین پس طلسم هر که حاصل شود وصل از نقشه در آفاق چو شورش نیفتد</p>	<p>افسوس که بود من همه نابود بر آمد اما سوخته زین شمس چه درد و بر آمد بود آنکه ایاز او همه فخر و بر آمد گوئی که دلم را ز زیان سود بر آمد از خانه دمی که عرق آلود بر آمد یعنی که بر آیار چو فرمود بر آمد از وعده او عشره می نمود بر آمد بعد دم همه جستم و موجود بر آمد شعری که رقم کرد فلک سود بر آمد</p>
<p>هر تنگی و کلفت که بدل بود بر آمد بود آن ستم تو که سپاسش ز لب من یا قوت تو و اگشت چه خوش از پی و شام فردا دل نادان همه معنوم بر آید مقبول بیجان منم شیخ اگر رفت بیحکم که آمد و گرای وای بر آن در زخمی زده فرمود بیاسا و درون رفت بیچاره من از طالع مسعود گزشت گوی که اجل بود مرا نقشه مسیحا</p>	<p>خوش ناله من نقشه داود بر آمد با آنکه زبان اینهمه فرمود بر آمد کام دل ازین آتش بی بود بر آمد امروز گرا ز بزم تو خوشنود بر آمد در کعبه چه گویم که چه مردود بر آمد شمشیر بکف چون غضب آلود بر آمد صیدش ز قیدین چو نیا سود بر آمد مسکین دلم از خویش بهبود بر آمد از در چو در آمد همه به مقصود بر آمد</p>

این شعر بعد از این که در این شعر
 که در این شعر در این شعر

خوش آن دیدن در مشاعر شایان بود
تغافل برده چشم حساب بود

که میگوید مرا حاجت روا بود
وفای مرده را ماتم که میشد
عیان آن آنچه آدم ابتدا کرد
دل دیوانه مارا بود همسپا
دیگر چیزی من عیار جز غم
نزد دل را بس همین غمها بجهنم
هر کس من عبث خطا مینوشت
گلوتر میشد اینجا ز آب شمشیر
چو گفتم حق او کن دوستی را
بذکر آشنای میشدم قتل
چو میگفتم کس و گیر افغان
عجب یک چیز بود از قدرت حق
تیشه بانی مرا میگشت قربان
برام نا امید جان همیاد
بود نادانی اردا نیم زین پس
نگویم اینک خط زان به نشان
دیگر یک واضح بهر سینه مرهم
بگویم مطلق ایندم که بشنو

بدورش ناروا می جا بجا بود
بجز مهری که بر نفس وفا بود
کجا آن ابتدا را انتها بود
سرسشوریده او را خاک پا بود
چه میخوردم که پس از غدا بود
جگر را چاکها بر چاکها بود
مرا دم حاصل ز یکای فنا بود
تو گوی کوی قاتل که بلا بود
بلا که که دوا آنهم یک ادا بود
خوشتر آن بزم کو زرم آشنا بود
کنایه آن نگاه سر سباز بود
که مارا آه و سوسای راعضا بود
تنزله لبا که در ارض و سما بود
ز دایم او اگر صیقل ربا بود
چپا دانسته بودیم و چپا بود
خضر بود آنکه بار را برینما بود
دیگر یک درد بهر دل و پا بود
نگویم طبع من گاهی ربا بود

مطلع

عجب حاسه دیار عشق را بود
بئی آمدنی یمن و لیس کن
نه دل من نیز بودم عاشق در
بلا که دان من میگشت ایام
سپهر از کشتن و ناکشتن من
غور دایم بهر هم تا چه افتاد

که آتش آتش و خاکش هوا بود
چه چیز اینجا بجز نام خدا بود
نه من دل نیز در وی مبتلا بود
در ایامیکه یار من بلا بود
روا بود آنچه پیشش ناروا بود
ندامت از چه دل را املا بود

<p>دو حای مد سح را مد جا بود نداند آنکه از هم بود و نا بود چه میگفت که دشمن در قضا بود عزادار هم قدر بود و قضا بود کجا حای بتر از حال ما بود ندانستم که دنیا از دما بود همانا است در ایم انتها بود و گری یافتی کسنگنه یا بود همین یک مطلع گیتی نما بود</p>	<p>بر آمد از بغل کانیگونه مرگم چهار خواهر من صبر و دل و دین دوی کور و برویم بود با او دوی کم ناز و گشت واد گشت که اگر دودن زما آواره تر دشت در افتادم بجانش من هم آخر زمانی کادم رفتم ازین کاخ اگر چه یکس اکنون رازهاست سخن میرفت هر جا از نمایش</p>
--	--

مطلع

<p>چه فرمای غلط بود و افتر بود بلای جان میجو ران حیا بود که مکتوب تو بر برگ حیا بود خدا گشت و کشتا مشکل کشا بود ندانستی همیستم مد عا بود مرا بود آنچه ظالم هست ترا بود ازین پیشیم دل درد از ما بود تمنا مرده و دل در عزا بود اگر من صبر میستم کجا بود ندانستی که مارا هم خدا بود روان سوی چین برگه صبا بود لبم وقتیکه مصروف دعا بود ازین ارباب یار ما جدا بود کین بجانده ام نوازشنا بود یابین مسکین ستم بود و عبا بود</p>	<p>دلهم بی تو دمی در خود کجا بود حیا ای کاش میجو راز تو بودی مگر پوشیده خوابی که در خونم کشتا نشیایه گل کرد از وی همین گفتم که خضم مد عا بود چه میگفتی که چون من کو قفا دار بدر دم ای که اکنون آزما می چه پرسی حال ایامی که مارا بجا کردی تو غنفا گزینست چنان که کز کعبه مارا ندی ای شیخ و عا گفتم جوانان چین را بگو شتم میر سید از دوست شام شمر دی چون در ارباب فایز مرا جم بسکه دیگر بود در عشق چه گویم چون بی بست و گشت</p>
---	--

<p>کنون خود مر جانوسیدیش را همی پرسید خلق شافقت گیت میرس از رتبه والای لقمه</p>	<p>تپیدن را امید مر جان بود بخشش بسکه خوف من جان بود مکس آنکه که دانستم بها بود</p>
<p>پیدا است نمود آنچه بمن یار میرسید گفت آنچه دل غمزه اصلا کشانید از مهر و مهر اینجا چه سخن بگوئید او ماندن خود بمن چو شدم آینه اکنون ایشان همه آرام پرستند خند را را رفت آنکه سخن زیر لب از پهلویم آورا رسواییم ای اهل بصارت چو عیان است ناگفتنی است آنچه از و نیمه و زایشان گو یاز یکین است مکان را همه زینت پرسند خود از لقمه و بینش لقمه</p>	<p>یکبار پرسید و دیگر بار پرسید رفت آنچه بمن حادثه زنها پرسید روزم شب تار و زشت تار پرسید آنم که ز من جبرست دیدار پرسید از بوالهوسان لذت آزار پرسید رفقار قیامت همه گفتار پرسید ناگفته بهر کوی و بازار پرسید یار است همان شوخ و زاریا پرسید تا ماندن فرهاد ز کبر پرسید گوید که دگر از دل افکار پرسید</p>
<p>جان است بدشادان یار میرسید پرسید از آن طفل که بودی تو گیاروش این قصه بعد دفتر و طومار بگوید از کف ده پیدای نیمه سر رشته شنید پرسید من تا چه گناهی که نکردم گوید بهم از خشم تو بیگانه و سهی کو فرمود که می آنیم و دیدید چه آمد آن گفتن و ناگوش از حیل به بینید جای ندیدان بود که من خود دم آنجا بیمارم و کس بر من غیر اجل نیست دیدید که چون لقمه بر جفتب آمد</p>	<p>عیش است کم از آنده بسیار پرسید اند از رقیبان بد اطوار پرسید چون هر زوم به لبه اظهار پرسید دلبستگی سبزه و زنا پرسید بخشناشتم از داو و داد پرسید بیجانگی آن بخت عیار پرسید اقرار دی آن بود و زانجا پرسید آن وعده و ناآمدن از عار پرسید این کز چه در آنجا نشد بار پرسید تا بر من گیت پرستار پرسید دانشوری مردم میخوار پرسید</p>

زین شدم از خبر بگو از پرسید
حق که شنید و دیگر پرسید

<p>رفت آنچه بجز از شب زیار می رسید دید چه داد آبله پای من او را بیند که برفق نشاست چه گل را زخم دل من دید با آن سبزه نو خیز بیتابی این صید گرفتار ببینید ز انسان که نرسند ز من مردم بشیار تا گوش کراست از غم دلدار گویند فرمود که این زلف نه دامن است چه دامن دیوانه ز شهر آنچه بردی عیان است اوست و شب تار و قیاب آنهمه عیار یکسو غم و یکسو نشاط ابد این جا</p>	<p>گل شد همه برباد و ز گلزار می رسید باز این همه لب تشنگی خار می رسید تا چسبیت کنون در دامن می رسید تا که در چه آن مرهم زنگار می رسید بیرحمی آن شوخ سیمگار می رسید بدستیم از مردم بهشمار می رسید تا چشم تراست از درد دیوار می رسید ز اخوت که گشتیم گرفتار می رسید تا هست به خوا چه مرا کار می رسید تا هست گرا میساح بیدار می رسید تا هست کرا فکته خردار می رسید</p>
<p>صد داد خواه جمع بر آن استانه شد در ره نشسته باشم و از کس نپیش قربان عاشق تو غم جاودانه باد تا دوست بود خلق نشد هیچ حاصل رفتی ز خانه من چشم من آشک ریخت بر دایه تیغ دست و من گفت کام دل خوابی که در خیال تو گیمه گاه داشتم جان رفت و دیدنی است رود آنچه بر بد تا بود لطف را چه در دو مصلحت که دو من</p>	<p>دیگری نیایدن او را بهانه شد ترسم که گوید از ره دیگر دانه شد عیش ابد فدای غم جاودانه شد زمین پس من و مرا که دشمن مانده شد چند آنکه دشمن در دیوار خانه شد زان بیکانه بجز نمایان گرانده شد عمر است تا ز بخت من آنهم فسانه شد یعنی پرید مرغ و بختی آشیانه شد پیشیت بجاخت آمد و مستغنیانه شد</p>
<p>پیدار هزار حادثه چون در زمانه شد ای منفصل ز من چه بگویم جز اینکه بود چیز من که گفته بود که بخدی از رقیب</p>	<p>جان سوی غمزه اش نگرست و آنه شد مردن مقدم و غم بجران بهانه شد اکنون بغیر من که بخل در میانه شد</p>

در غم بجز از تشنگی خار می رسید
تا چشم تراست از درد دیوار می رسید
تا هست به خوا چه مرا کار می رسید
تا هست گرا میساح بیدار می رسید
تا هست کرا فکته خردار می رسید

<p>رم کرد تا که ام غزال از بزم که طبع دید ی چگونہ آمد و سویم چگونہ دید قاصد بگو که نامہ ما خواند یا خواند چنگم بجان دل که بمن صلح کرد دوست خود را سوز و حال من ای بخشین میرس جامی زدی زان کشودی بر رخ زمان کار مرا کی بنگه تو تمام کرد تنہا نه نقشه همچو سکن در سکنش</p>	<p>مایل بگفتن غزل عاشقانه شد بازم چگونہ گشت و روان سخی خانه شد وز هر چه درج بود شد آگاه یانه شد بیگانه ام ز خود که ز من آن یگانه شد حرفی که بر زبان من آمد زبانہ شد این گشت مرکب و آن تازیانه شد تیر ترا گجا جگر من نشانه شد تنہا بعالم آمد و تنہا روانہ شد</p>
<p>غیر ازین تا چه روزگار دهد خاک مار که هست مهر خواه خوش چنین بهر بوسه داد و ستد خود نداند خضر عدم مارا بست تنگ ستم شناری او در حرم راه نیست بند و را کاش بهر او جان بهم او میرفت صبر دایم ز دل کنار کند گر چه رجمی کند بمکه کند نقشه در کار عشق کامل نیست</p>	<p>گل بگیرد ز ما و حسا رودد چون نه بر باد آن سوار دهد که یکی گیرد و هزار دهد که سراغ دمان یار دهد که خطایم وفا شعار دهد بجویش مرا که بار دهد دل نه آرام در مزار دهد قبر دایم بهمن فشار دهد گر چه بوسه دهد بجار دهد تا چه تن جان هزار بار دهد</p>
<p>نی بوسلم شی و تار دهد جز قیامت که بر است مرا بگفت دل جهازین که نسیم کی ز روز شمار می ترسد کو خدنگه که بار بار زند همه صحرا پر است ناز او را</p>	<p>نی بی مردن اختیار دهد که دگر داد و انتظا رودد آید و مرده بهسار دهد وعده ام آنکه بی شمار دهد جز فریبه که بار بار دهد گر دمی رخصت نشکار دهد</p>

گر که رخصت بهار دهد
گل بخار بوی خا رودد

دل پر دواغ آنکه داد مرا من چو گویم کناره گیر از غیر روز من خود کند سیاه و دیگر همه اغیار لقمه کیمیت که او	این دوش قصر ز رنگارودید دامن آنخل بیت خارودید گو شمایی بروز گارودید خبر مردنم بسیارودید
آهی که مرا از دل صد چاک برآید صد برق پلا بر سر او تازد و سوزد ای منکر محشر چه ترا باز جواب است دا داین همه آزار و پیرس آنچه دید باز از دیر منم آنکه بر ایتم نه همه غم عمرم بهر ماه کشته رفت عجب نیست در روز قیامت من و انوعده که فرمود در وصف درع چون شود آلوده ز باغم در دیده نشین زمره اندیشه مکن هیچ گفتی دهد از جلوه چها صور قیامت	دودیت همانا که ز خاکشاک برآید زان پیش که یکدانه ام از خاک برآید از خانه اگر آن بت بسیار برآید بیاک بر آید و سفاک برآید از کعبه نه چون زاهد ناپاک برآید از خاک من باده کش از تاک برآید امید من از صاحب لولاک برآید از شاخچه تاک چه مسواک برآید کی میسند آسار که نمناک برآید بینی که چنان لقمه ات از خاک برآید
گر جان ز تن عاشق غناک برآید از منفعه آن روی عرفناک برآید او گشت سوار از پی صید و من مشتاق گر در حق دل فال کشایم ز کتابی بر فوج خزان بیکه زدن کار نه سهل است در وصف تو گلچهره صنم هست زبانی گویم که ز لطف تو عتاب است هویدا حافظم که بگوید که کشته دست ز بخشش کی کام دلم از ستم دهر بر آمد بیهوده سر آمدی و وصف جمالت	ز آنلودگی زیت چها پاک برآید ز انسان که در از بحر و می از تاک برآید گفتم سرم از عهده فستاک برآید بر صفحه در آغاز همان چاک برآید یعنی چقدر سر و تو چالاک برآید در باغ بر آن سبزه که از خاک برآید آن لحظه که از شهید تو تریاک برآید قارون چه خیال است که امساک برآید کی مطلقم از گردش افلاک برآید چون لقمه نه از دعوی ادراک برآید

بی منت ساقی چیم از تاک برآید
بی نشو و نما از آن خاک برآید

<p>آه مارا تو نداسنی ز کجا میخیزد عیش گریه و بن آردنی فویش چو شتاب گلشن جانیتم تازه و تر خرم و خوش دل بی عشق کجا آه جهان سوز کجا می نشیند بکین قدر آن بت برگاه ادو چه رسید فلان خسته کجا بنشست غایت صفت چه برسی تو اسیر از فتنه</p>	<p>این چنین سرور باغ دل میخیزد غم جدا غصه جدا کرب جدا میخیزد کز سر کوی بتان ابریا میخیزد دود از آتش افنده کجا میخیزد فتنه تازه بدو آن فتنه میخیزد کفتم امروز ازین دار فنا میخیزد دست بردوش دل افکنده زجا میخیزد</p>
<p>هر گد که فتنه و سرازیر ما میخیزد دیده ام چو ز نظاره اگر می برسی دید باید لبس مرگ هم اندازد آه گر تو گویی که چنین باش چنان میدام منت که از رنگ جفا رفتن رسیدی چون بان ناز حزامان چنین میگیزی فتنه نازنده تو ای آنکه شماری بشنو</p>	<p>از دلم آه جدا ناله جدا میخیزد موج از بحر چکاویم که چها میخیزد چه غبار است که از تربت ما میخیزد از دل من همه تسلیم و رضا میخیزد بوی خون از در دیوار تو دا میخیزد بهر تعظیم قدرت سرور جا میخیزد چه خروش است که از اهل عزا میخیزد</p>
<p>دل آینه و چشم از او بر ندارد قناعت من حرص از تو چاه پر نه دیدم یکی در سرائی سپنجی بغیر از من جنت آرای تنیوت تویی آنکه دار و نه عاشق تو از تویی چه مستم آنکه دار و نه دیگر سپهری فتنه این که مسکین</p>	<p>که گوید که بخت سگد ز ندارد فقیر آنچه دارد تو نگه ندارد که در وصف تو چند دفتر ندارد که است آن دوش کو سر ندارد منم آنکه معشوق در بر ندارد منم چو یکی آنکه دیگر ندارد شبی دارد و ماه داختر ندارد</p>
<p>کسی بهره از زندگی بر ندارد کجا دخیل روزی ز تو بشید انداز</p>	<p>که کل بر سر و تل بساخر ندارد که ششم صفت دیده که تر ندارد</p>

تو ای ناگاه از سریت میخیزد
دست بر دوش دل افکنده زجا میخیزد

تو ای ناگاه از سریت میخیزد
دست بر دوش دل افکنده زجا میخیزد

<p>چو گویم بسوزم بگوید چیز ایتم نه بیند بروح القدس نیز آنکو نویسم نه یک نامد شوق او را میسرس اینجا که خون چه سازم دست دگر بر چه ز روی نه دلفش دل را</p>	<p>دم بر دیاپی سینه نذر دارد تمنا می هید بخت نذر دارد که پروان همچون کبوتر نذر دارد عنایت که هر مرغ بی پر نذر دارد توی آنکه پروای محشر نذر دارد</p>
<p>بود عشق سبزی که سحر ندارد شوق فتنه یوسف و این مقرر ما آوا بچرخ فکر ذاق که داری سری خاک کن سنگ افلاک را صباحی نباشد که خوشتر شود کسی که چو عفتا گرفت است عفت بر آن خسته سوز دل پاک سوزد توی آنکه برسد که ترسد ز غم ز درد دل ماکه آگاه نبود چگونه دگر فتنه لذات شغرت</p>	<p>جز این هیچ بر لب نشناور ندارد برادر حسد بر برادر ندارد دریغ کسی یار در بر ندارد ولی خون که وز خم خنجر ندارد نگاهی بر آن حلقه در ندارد چه شجرت که در هفت کشور ندارد که دل دارد و هیچ دلبر ندارد منم آنکه از شرم سر بر ندارد عزلهای مار که از بر ندارد که دارد لب و آنچه شک ندارد</p>
<p>شوقی که بمن شست دم دید کشاید دیگر چه بغیر او بعد است کشاید بیدار نشی او را بد ار یکد و سه جامی بر روی شبت تا برین ای ذوق چه چون گفت کس آیت چه گفتی احدی را ببینی که چنان در رمضان آمده شوال نکشد و همانا ز بلا عتده کارم پیش دل تنگم سخی رفت ز فتنه گر فتنه اسیر از تو کی جام بیاید</p>	<p>با دشمن من لب بچشم بپاشد کشاید پیشانی که از این غمزه دزدید کشاید دل دفتر دانش بر چه کشاید کشاید پیمیده نقاشی است که خوشید کشاید گفتم چه زبان کس بی تو مید کشاید آن روزه که من داشتم ام عید کشاید ای فتنه چو باید ز تو تا مید کشاید رفته که چه او فتنه ناپسید کشاید خند رنگ گل از تو به جاوید کشاید</p>

صحنه که در یکدیگر کشاید
خداوند گل از تو به جاوید کشاید

گر روی خود آن غیت خورشید کشاید نغمه چها حوض و چها چاه نمودند بندیم نه هرگز دل خود را بهمت ما اینکه شناخوان معانییم به خاک گل نیز در وجیب چو آئی به گلستان بود است ز لبش شکر آردی مایه از قطره کجا بحر بر و بهره فراوان یار آنکه بیایس از در تو لبست گریه ساده رمضان کرد لبه گفته بمن ظلم	امید که از وی ذل تو مید کشاید چو از حوضه امم ذکبه صنادید کشاید تا خاطر با حسرت جاوید کشاید راز سیت که از دهنه جمشید کشاید نگس نه بهین چشمی دید کشاید خون از رگ سپرد و زکبید کشاید از وزه کجا مشکل خورشید کشاید الفصان تو خود ده بجه امید کشاید هست آنچه گره در دل من عید کشاید
اگر بر خانه ام صحراننازد روح غوغا بیا و قاصبت او همان است احتیاج من بمان اگر من خود بر سوای ننازم دل ننازد چنان بر خوشش خون تو ای آه رسا سفر و زار خشم چو بند در دمن گوید بشو حتی و پداز نازد او عشق من هم ز عهد خود سخن گرفته راند	بجویش گیر ام دریا ننازد قیامت چون بان غوغا ننازد نگاهش چون با ستغنا ننازد بشیدای دل شیدا ننازد که بر صیدا دگر میبنا ننازد فلک بر اصل خود اصلا ننازد بحکمت بو علی سینا ننازد چسب خوشش تنها ننازد بسختیهای خود خارا ننازد
کسی کو خیز مهر و نه ننازد نماید دستگاه خود گران حسن چنین که جارود پروانه برم تو که نازی بجو خوشش می ننازد تو رعنا گل چنان سیتی که شیت نه آدم بل فراست آنکس که دید	چرا بر مرگ روح افزا ننازد و گره بر خود ید بهینا ننازد چرا بر شمع پا بر جا ننازد بصبر خود دل شیدا ننازد پر عنای گل رعنا ننازد با عجز لبست عیسه ننازد

نگاهش بر این غوغا ننازد
نفاظ با ستغنا ننازد

نماز و سیر جفای خود کرد و هر روز ز عشاق توای ماه و دلار نماید نقشه زلف تو گرا و را	جفا جوئی چو تو فرود انما زد که بر آه فلک پیمایان زد بطول خو و شب بیدار نما زد
ناتوانی عشاق دل نشا و چه داند دل چاک پی هر چه شد آن لعل ندانست نقشی دست زلفا شال در نظر من خواب و هم آن لعل که بر فانی از دست اندا از سیری چو کس از سر و پیر سید دانشش از شرم چیا تر شدن آوشت فریاد آن دم که برین ناله و گویم آن دل که به شوق بخوید ز هر قتل از طفل چه پیری که چه آید بسیر پیر در کعبه عیبت نقشه تو را ندی سخن از می	و پیرانی صبرا ده آبا و چه داند من خاک بی آنچه شوم با و چه داند مالی چه از و آگهی و به سزا و چه داند صیدا آنچه طمع داشته صیا و چه داند ز وفا خسته این بانگ از و چه داند حال مژه ام دجله بغداد و چه داند گوش تو حکم کاوی فریاد و چه داند در بوی آن خنجره فلا و چه داند از صفت برون نامه بغداد و چه داند کیفیت وی زاید بشما و چه داند
عشقیت مرا کش بوس ایچا و چه داند جز گردت بیدار ندانم اگر آن شوخ خاموش چه بنمید زو السنن قدیم نار و چه با ستم و اجل پیش نگامش ما چند بگویم که خورا تو نه دانی کس گفت که دیوانگیست شهره شهر زین راحت چه حاصل که ترا زده نعم باز از جلوه این فامست و انداز خرامست گفتی که جدا از منست افتاد چه باری	قیس است کجا آگهی و فرما و چه داند دل کردن فریاد زبیداد و چه داند سینه نکند آنکه مرا یا و چه داند شاگردی و اندوا ستاد و چه داند او قدر چنین حسن خدا داد و چه داند گفتم غلط آن طفل پر نیراد و چه داند اندا از آسیحا چو تو جبار و چه داند سرواست همان غافل شمشاد و چه داند آنکس که جدا از تو نیستاد و چه داند
افسار می از نقشه چو پیری همه گوید میخواره چو سینه او را و چه داند	

مگر بوس لعلت بیدار چه داند
باز زده راحت و لعلت بیدار چه داند

رسید عید و بخت ما غریبید رسید جز این نخواست صد از هم رسیده که تا نوشته بمن نامه سپید رسید که بود آنکه بجاک من شنبید رسید من اندکی طلبیدم و زود رسید غبار راه تو در دیده امید رسید شکست صد در میان تا کلید رسید	زهی منم که بگویم توید عید رسید و میکده یار دوبار از بلا سخنها راند سیاه بختی من بین و شوخی دلدار نه گل نه شمع نه جانان جامی برکت بمن دریغ و بجز آفرین کرد و دم شدی سوار و صباد او مژده ام گوی شکست تو به زمانیکه لقمه بچو اسیر
اجل رسید و بر آرزو امید رسید ستمگری که بداد هم نرسید رسید کسیکه یکدفع از باده اتمشید رسید نه بستم که بعقل و دم کلید رسید میرس آنچه دم حشر بریزید رسید خبر ز آمدن آنکه می شنید رسید که بر در تو پس از مدت مرید رسید	و میکده گفت و لم ساعت رسید کمان کشتی که خدنگم بدل نمی زد و زد بعالم و گرای شیخ کار رسیده بگام فدای بستگ کار خود و لم یعنی ز معن و طعن بلا و ملامت و آفت رسد نه چون و لم از دیدن اجل بر او سی تو که بر لقمه یک نفس چو شود
چو شد میکده شیخ از قفا مرید رسید که تیر تو به بدن حنجره مرید رسید چو اشک در ریه آنکوبی وید رسید بشیشه ام خبر مقدم حدید رسید بخنده گفت بخت نهان پدید رسید برای صنعت بصر نه موفید رسید کسی که گفت با و لقمه بهر دید رسید	ندیدی آنچه ملامت بان پلید رسید چه گفتی اینکه خستم دل میخارا اگر چه بود و در من نرسید بر این شکستن نه تریدان گردد چو نفس که بر در تو داغ می خندد تا گوی یار صبا بدید بخت رساند بنود بکوزه بهم که ز کوریم داشت
خود نیایم بسر کوی تو تقدیر آرد	بهر قلم نه چو ناز تو تمشیر آرد

گفتار از پیرستان نای عید
درست صد در میان تا کلید رسید

تا که در کسب و کار رسید
چو ناز تو تمشیر آرد

<p>پیشتر از تشنه خورش نشود که یک صبط آه است محال از من دیوانه ادا ما تمسک بر آیین ز دل سوز کشد عشوه آنست که کارم همه در دم سازد غیر از صبر و دستم را رم که پیما بر د بودی زلف تو بدل شاهی تا تار و پود نفر و شتم بد و صد جردل از راه کرم جان من نقشه بینا کاهی تو می سوزد</p>	<p>کوکن جوی چه شیرین دگر از شیر آرد که هوا آه و هوا را که بزنجیر آرد گریه ام خنده برون از لب پیور آرد غمزه آنست که صیدی بسیر آرد غیر از و ملک دلم را که به شیر آرد خاک کوی تو بمن نسخه کسیر آرد بمن آنشده که از گریه شبگیر آرد مرگ تا چند بتقدیم تو تا خیر آرد</p>
<p>از خرد وصل تو جوی دل و تن ویر آرد و چه این چشم و چه از اشک بزرگان نامه کو بنوشت از بی قلم بشتاب هر چه کرده است و کند کار نمایان داند یار من لای مسیما می خود گریزند گوید آرد چه بلا بر سرم این فعل سرفروخته همه پیراست دگر غیر قیاب ایکیم پیر می گماند شیر پس از تیر چیان نقشه گوی که لغز و پس بر سر اساید</p>	<p>وز جنون زلف تو غایبم من بجزیر آرد گریه است که در رشته تقریر آرد میخورم خون جگر فاصد اگر دیر آرد آو نه آنکس که گوی عذر ز تقصیر آرد روح در جسم من آیا چه تدبیر آرد بر کسی رحم اگر آن بت سینه پیر آرد نامه شوق بنام که تجسیر آرد رو نه بینی که چه نجسیر آرد برزبان نام زمانی که ز شیر آرد</p>
<p>غیر از این دگر چای شمشیر بدان بسته اند یا چون بنور چیزی کان پیر اند چیر را بوده اند آنما که لذت یاب از آستان خاکساری رتبه دارد که نبود در شیشه عشق باز از این دوق شهادت آستان توجه دانی سارده این غیر با تو شب نر مگر</p>	<p>ایرودی می و همه را شمشیر حیران بسته اند گفتم این تقوید با بر بازوی جان بسته اند مرعی از مشک بزرغم نمایان بسته اند اهل دانش مور آستان را سلیمان بسته اند جان بجز داده اند دل به پیمان بسته اند من نکو دانم نکویان بر چه پیمان بسته اند</p>

از دست بیکر این شمشیران بسته اند
تیمت بر جوی بر عهد زبان بسته اند

<p>چشم او را دیده اند و نقش دوران بسته اند هر دو چشم از روانی پای طوفان بسته اند از مردوت لب که آئین شیدان بسته اند</p>	<p>کس هیچ داند چون نه دوران را بود و نه شبان هر دو گوشت از گزنی جوی خون بکشاده اند کس نباید جز مردوت در اسیر و نقشه پنج</p>
<p>زندگانی را در خواب پشیمان بسته اند لیک عمر دای را کی با انسان بسته اند آب این دریا کی افسانه بندان بسته اند هر دو چشم تا خیال روی جانان بسته اند عشق بازان آتش طرف از و عدنان بسته اند روز قتل عاشقان را عهد قربان بسته اند کی در میخانه مارا با مدان بسته اند افترا بر غنچه آن لبهای خندان بسته اند معنی دشوار ازل ذوق آسان بسته اند</p>	<p>در بار در شدند آن اول شبستان بسته اند نشدند گرفتار شمس و ماه بسته اند تو کمین باور که غم در چشم گریخته نمائند ایت کی که دیده هر دو آن در گریه ماه الامان از و عدای این فراموشی بیکان چون نه قربان چنین نوزد کرد و جان من کی عای با مدان را تنی باشد اثر پیش آن بلب که آن تنگدل بکشوده است نقشه گردنوار افتد بر نو باش از جامه</p>
<p>شوق را گوی که باز نجیره حیران بسته اند پای فصل گل بر بلبل بستان بسته اند تتمت آسودگی بر خسته جانان بسته اند خبر و بیان تا میان غلبرت جان بسته اند چشمه خورشید را یک چشم حیران بسته اند طرفه آنا نیکه کافر را مسلمان بسته اند کی در جنت بروی ما اسیران بسته اند هندیان گوی زبان اهل ایران بسته اند خت از و نیان این شیرین زبان بسته اند</p>	<p>وصل را آنا که بر مغلوب بجران بسته اند این طرافت بین چه مضمون پشیمان بسته اند من همان یک خسته جان پیش ازین بگرییم روی خود ننماید از جملت کس کمین ابل پشیمه فیض از چه نتوان بست اما بر دت من کجا احرام بستم من کجا فرستم حج کلی سیر آن بود کوا از فیض نادر پاکشود نقشه و غالب هم از خسر و حسن برگزیده کم بستی انسان عیان اما طفیل از غم خوش</p>
<p>گوید از ذوق تو ام آگاه و غافل بگذرد</p>	<p>شوخی طفیل که سرمه ناکرده سبیل بگذرد</p>

باز بخت مرگ از تیر خندان
تا این میانه دست از سبیل بگذرد

<p>ای خوشتر آن ساعت چو نوبه اندیشین بگزم هر که اوید هم چنین نیاطلب حق جداست سایلی چون من سوال مشکلی دارد ازو فصل گل دیو انگهبای مرانگ است اگر دی گزشت و حشر بر باشد ندانم چون شود باشد از دل و رگ که دیدنش خون گردد آب بر سبک تاریش سازد خدا آرام خویش خرد را بتوان گرفت ای عشق بر سبکین خرد لقمه از آبهوی او نمید و پیرسد از سیر</p>	<p>نیوش از سیر پیش از جان خنجر از دل بگذرد کیست آنکو بچون زمین سحی باطل بگذرد از سوال خنجر مشکلی که سایل بگذرد گر و غم از طوق و پایم از سلاسل بگذرد باز دیگر که بآن شکل و شمایل بگذرد باشد از من کشتی که یار سایل بگذرد بندیدار شکم را بر سر و منزل بگذرد خرد را بگیری عیب و سیرت آنکه کامل بگذرد تا کی این صیاد است از صید غافل بگذرد</p>
<p>بیش از آن بر جانم از سوزش دل بگذرد سهل کار است او که از رنجاندن دل بگذرد میشود چون او دو چارم من هم از خود فرم منکه از بیدار جان تازه یا بجم بر زمان کسیچ داند تا چه وقت این بخود بیا بمان زین گزشتن بر خشم از حاصل کوفت دل بهت در بخت اندام مظلوم و گفتن توان بر سر محزون خشم کام در دشت جنون باقی تو که بر لب خویش را دانست سر بعد مرگ من هم و دد از خاکش انداز جنون</p>	<p>انچه بر پروانه از شمع محفل بگذرد گر چه گوید بگزم زمین کار مشکلی بگذرد فی بهین او گردد هم هر که مقابل بگذرد کشته میگردد که از بیدار قاتل بگذرد از خود بیا تا نه آن آینه سینه بایل بگذرد چند گوید بگزم گفتن هم حاصل بگذرد قاصد چه را که از قطع منازل بگذرد گر قیامت بگذرد زان به که محفل بگذرد رحم فرما عاقل از تقصیر چایل بگذرد لقمه چون از خاک همچنان سلاسل بگذرد</p>
<p>کنند افغان برسان نشود گفته از باد شوی خاک شوم خواهم دل که کند جگر شکیب هر چه زان زن نویسم شوی آذوقه تراب کجا آسیند را</p>	<p>دل از کوه پشیمان نشود گفت تا این نشود آن نشود خاطر من از چه پشیمان نشود بوی مشک است که پنهان نشود که رخت بند و چیران نشود</p>

گل از کوه پشیمان نشود
بوی مشک است که پنهان نشود
که رخت بند و چیران نشود

<p>بود امید ی که مرا شد همه محبم شد فی خامنه او بخت طراز من شدم آنچه عشق صفت آه از آن درد که زووم نکند گفتی آیم شش از احسان</p>	<p>وصل عجم است که بجز آن نشود نال چون شیرستان نشود یا خدای بیخ مسلمان نشود داد از آن دایره که خندان نشود تقصه چون کشته احسان نشود</p>
<p>و چشم صید غزالان نشود اینجا ایسان که دل جان نشود کاش بیمار تو جان زود دهد من چه ام سرو تو گریست همین دل چو ایل رخ تو نکند نه شد مشوق بسره کمال گر تنها خود شود از غصه گره باو سلیمان زمان است او را میری از یاس تو ای لعل بهشت نشود بخت من اصلا بیدار تقصه ما را بخلاف قدما</p>	<p>خانه ام تا که بنیان نشود با خودت بنید و قربان نشود تخته مشق طبیبان نشود در پیش سایه خرامان نشود دیده چون حافظ قرآن نشود تا برون از حد ایسان نشود هرگز شگونی گریبان نشود چون پری تاریخ فرمان نشود چیت آن در که در مان نشود خواب تا روزی در بان نشود مشکی نیست که آسان نشود</p>
<p>عجبه دل صبح چون فال شکفتن میزند دین دل جن است اینجا آن نگه اما کجا یاس گو پروانه اش شوی نیست جز آه خودش من کفم آیا که وقت ناسعین میزند ای خوشا این روی من بیا آن روزه کن قیاس از این روان تیغ دوستی بهیچ صبح دوست شام نکبت در قفا دارویی دل پرین مفتی کز من بمیدارد و بهیچ</p>	<p>گل بفالش خندنا در سخن گلشن میزند برق یارب در که امین جابجمن میزند آسمان شمع که عاشق را بیدار میزند کوس طلت هر یکی وقت معین میزند خال بندوی توره در روز روشن میزند برغ میان هر چه آن چشم مضطرب میزند صبح در بارغ این نوا مرغ خوان میزند من شهید ناوکی کانه دل من میزند</p>

زبان آمد و لعل فال شکفتن میزند
بی کل بر آتش آتش در دکان میزند

گویش تن زن دیگر نه نقشه اینک میسند	مدعی وقتی که چشمم دم زهر فن میزند
دوست و بربری که ساغر با دشمن میزند اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع شیخ را در کعبه باید دید هنگام رکوع کاش ما را هم بروز او نشان یک شبی از دل ما دل خود غالی بعضی شنید غیر لویی می که ساقی آن بدست فیض شست هرت از عری به نقاجسم من بهم شیا کام جان مقرر است بنمایه جهان لاله لاف کیس با رخ دلکش طبع خرم وقت خوش	دشمن اینجا خنجر بی باک می من میزند نالدا ت ای غنای تش بگلشن میزند بنده گوئی بس به بر پائی بر من میزند آنکه شمع بنرم را آنکوز گردن میزند شوخ پیکار یک حرف از موم من میزند آتش آفسرده مارا که دامن میزند مرغ روح من بجایان او دشمن میزند خون چکان آسبیکه دل شکام شون میزند نقشه اینجا باده گردودا صد من میزند
بار قیاس است پیمان ساختند تا چه گله بعد از این خرابه شکفت تیرگی میخواست آراستگی نی تلاوت فی لهارتی نماز دل جسان سازد بما و ما بتو من فدای بهمت این بیدلان دلفری بهایی آن خنجر میسر ناموده رخ ز ما برود دل چشم او را چون کسی خواند غزال نقشه راجان که چه از غم سوختند	کس نه از دایچه خیابان ساختند غنی و با غم ز بیجان ساختند روز عاشق را کشتن ساختند از بی نامم سلمان ساختند وحشیانت با بیایان ساختند صد دل آوردند و قربان ساختند بود عشوقیکه عریان ساختند دلبران کار نمایان ساختند خود ز چشم او غزالان ساختند شعر او شیرین تر از جان ساختند
تا چه این آئینه رویان ساختند دود آه عاشقان دارد بجا عبر شبهای فراق من دراز	دیده خورشید حیران ساختند در گلستان سنبستان ساختند با اجل دست و گیران ساختند

کار مارا خنجر بی باک می من
کلاه او را خنجر بی باک می من

<p>بود اسیدی که مرا شد همه بیم شدنی خامه او نکته طراز من شدم آنچه بعشق من آه ازان در دکه زدم نکند گفتی آیم کشش از احسان</p>	<p>وصل بیم است که بچران نشود نال چون شیرینستان نشود یا خدایم مسلمان نشود داد ازان دایم که خندان نشود لقمه چون کشند احسان نشود</p>
<p>و چشم صید خزان نشود اینجا امکان کرد لم جان نشود کاش بیمار تو جان زود دهد من چه ام سر تو گریست همین دل چو اسیر رخ تو نکند نرسد مشوق به حد کمال گر تنها خود شود از غصه گره او سلیمان زمان است او را میری از یاس تو ای لایعبت نشود بخت من اسلا سیدار لقمه مار بخلاف قدام</p>	<p>خانه ام تا که بیابان نشود با خودت بنید و قربان نشود تشنه مشتی طبع بیابان نشود در پیش سایه خرامان نشود دیده چون حافظ قرآن نشود تا برون از حد امکان نشود هرگز شگونی گریان نشود چون پری تاراج فرمان نشود چیت آندرد که در مان نشود خواب تار و زری زبان نشود شکلی نیست که آسان نشود</p>
<p>غنچه دل صبح چون فال شکفتن میزند دین دل جمع است اینجا آن نگه اما کجا یاس گوید و انداش تو نیست جز آه خوش من کفم آیا که وقت نامعین میزند ای خوشا این روی و شن و بیا آن رسا کن قیاس از اسروان تیغ دوستی به تیغ صبح دولت شام نکبت در قفا دار و دی دل پرین منتی که من بهیست دار و دی</p>	<p>گل بفالش خند ما در سخن گلشن میزند برق یارب در که امین جان من میزند آسمان شمع که عاشق را بدمن میزند کوس حلت هر یکی وقت معین میزند خالی هندوی توره در روز روشن میزند بر غریبان هر چه آن چشم مضن میزند صبح در باغ این نوا مرغ نوازن میزند من شهید ناوکی که اندر دل من میزند</p>

نویسنده در کمال شگفتی میزند
بوی گل بر آغوش اندر دهان میزند

گویش تن زن و گریه لقمه اینک میسرد	مدعی وقتی که چشیم دم زهر فن میزند
دوست در بر نمی که ساغر با بدشمن میزند اینقدر سوز از کجا در سینه ات گردید جمع شیخ را در کعبه بایند دید بهنگام رکوع کاش ما را هم هر روز آونشانند یک شبی از دل ما و دل خود غالبی بعضی شنید غیر لوی می که ساقی آن سبت فیض سبت بهت از حوری ایضا جسم من بهر آشیا کام جان من در دست بنماید جهان را لاله لاون کسیر یا غوغا دلکش طبع خرقم و قوس	دشمن اینجا خنده بزبانهای من میزند نالدا ت ای غنایب تش بگلشن میزند بنده گوی بوسه بر پای بزمین میزند آنگاه شمع بزم را آنگونه گردن میزند شوخی بر کار یک حرف از موم کوبن میزند آتش افسرده مارا که دامن میزند مرغ روح من کجا لان از شمن میزند خون بچکان آسبیده دل شکام شون میزند لقمه اینجا باده گردید و دامن میزند
بار فیض سبت پیمان ساختند تا چه گلهای بعد ازین خواهد گفت تیرگی میخواست آراستگی نی تلاوت فی طهارتی نماز دلچسبان سازد و بما و ما بتو من فدای بهشت این بیدلان دلفریبایی آن خنجر میسر نا نموده رخ ز ما بر دند دل چشم او را چون کسی خواند غزال لقمه راجان که چو از غم فروختند	کس سازد آنچه خوبان ساختند غنچه و با غم ز پیکان ساختند روز عاشق را از شهنشاهان ساختند از پی نامم مسلمان ساختند وحشیانت با بیابان ساختند صد دل آوردند و قربان ساختند بود و مشوقیکه عریان ساختند دلبران کار نمایان ساختند خود چشم او غزالان ساختند شعر او شیرین تر از زبان ساختند
تا چه این آئینه رویان ساختند دود آه عاشقان دارد بجا عمر شبهای فراق من در از	دیده خورشید حیران ساختند در گلستان سبلستان ساختند با اجل دست و گریان ساختند

کار مارا خورشید بیابان ساختند
هر که او را پیریشان ساختند

<p>آب و آتش در وجودم بود کم شد و عالم جانفدائی آن دو نگر گشتن را تا توان کردند اگر دیر و صبر را ز هم نتوان خست موی پشیمانان هم رفتن ز بارغ سنگش کاین سرکشی باشد ز دیو کاشکی دل من نیز داز شکیب</p>	<p>دیدم گریان سینه بر این ساختند چون و عالم جسم را جان ساختند غمزه اش را مرد میدان ساختند نسکه با هم کفر و ایمان ساختند خاطر سنبیل پریشان ساختند خاک شوکر خاک انسان ساختند لقمه را خویان پشیمان ساختند</p>
<p>دیدم کار نمایان ساختند حاجتی نبوده که کردندش روا گروه زلفیت او ضلع جهان ای خوش آن بچه گان آن دوق صید بروش رفت که آمد این ندا گریه زخم داشت از بیچاری کس گواهی بر گناه من نداد شورش دیوانگان خود میسر عیش و جود است و بازندان اگر نه با کس ساختم عیسم مکن</p>	<p>دیدم آن شبی که از جان ساختند سنگی گفتم که آسان ساختند ساختند اما پریشان ساختند کاین بیایان نگشتان ساختند عشق پیدا حسن بنیان ساختند خنده او را نمکدان ساختند نوظمان محضر فراوان ساختند خانه زنجیر ویران ساختند جنت از جمعی که زندان ساختند لقمه از سر نوع انسان ساختند</p>
<p>پیشم تو گر چنین تیرنگه سیر سیداد اشک من بود قلمون است ندیدی که چنان خواه من خواه عدو خواه خضر خواه هیچ ساقی شوخ که کارش همه شکو س بود جلوه گر بود بهام و چو بد اختر مایتم اندوزیب سنان کردم را یکبار بود دشنام هم از شیر و شکر به گوی</p>	<p>خوش کسی بود که دست تو خنجر میداد آب میداد گوی پیشم و گبه آذر میداد بود و چو تو جان آنگه برین بود میداد بیشتر می طلبیم می و گمتر میداد رضعت دیدن آناه کی اختر میداد نخل میدم ازین بهیچ و گهر میداد قد میداد لب یا و کمر میداد</p>

راشته واری غم تو که هم می میداد
شوقی که در صفت یار و کمر می میداد

نکنم قطع امید از چه که انم آورا بود در نزع و بمن زود و سه حرفی که پیر	عاشق است آنکه مراد او بخت می داد داد اندوه بمن نقشه چه دیگر می داد
بستر از سهو فلک گز گل تر می داد داد جامی سحر ساجی تو فتی بلطف کاش که گوشت فلک کشیدی و تشنوی رختم انگ که ساقم گلش لیدل ورنه بود و بسف نهانی که بجای راحت وصف نازان رخ چقدر لاله و گل می کرد بود در مجلس عطا آن بت چه برینم موجود یا برین قدر شناس است اگر دشمن من جذب شده نقشه که و پنج نرسید بخت	بیتقاری کیم آرام به بستر می داد و ده چه جای که نشان از جم می داد و عدای که کسی با من منظر می داد فلک من آه تو بر باد سراسر می داد رنج بود آنکه برادر به برادر می داد یا دزان قد چقدر سرو و صنوبر می داد و جد زاهد خبر از حالت دیگر می داد خرمنی بود خطایش نه منظر می داد در نه خوشتر تو با شمع چه برادر می داد
نامم را بچسب از ختم دلم می داد این مفر با تو کس صبح گل تر می داد تو که در سوختن داشتی آنگونه گمان رو نما تا تو دم جلوه گونا گونت می نمودم بتو تا جوهر جز نیز شست میگز شتم سویی میخانه و گویم چه بشنخ مرا زیر و ز بر کرده همه ارض و سما خود در و بود بهمانا که چو شاعر در شعر داد یک ساغر و شد نقشه بدگر عالم	چقدر شوق تو پرواز کبوتر می داد گل نمیداد تو گوی همه اخگر می داد بود زان به نه گواهی که سمندر می داد سحر در باغ گل تر فلک اختر می داد شمع که آنکه ترا کاش مرا به می داد و دیاری که بمن ساقی کوثر می داد به ازین چشم تو فرمان چه بشک می داد دیدن آینه ام یاد سکندر می داد بجا میشد اگر سنا عز دیگر می داد
دمی آبی به پیکان میتوان داد بسی ناودینها دیدنیهاست لبت و خورشید و دانی بی حیات	هر او تشنه گامان میتوان داد بهاش چشم خیر میتوان داد برای بوسه فرمان میتوان داد

عاشق از نرنگان میتوان داد
دو عالم خیر و خیر میتوان داد

<p>دگر ایستخ جنت از چه یا بند اگر خواهید یاد از یاد آید سوالی کرده ام مشکل ترا زویل ز من بخت سلیمان خواهد بود چو بجزان آمد ایدل میتوان مرد بسر و دگر گل کشا و کارم افتاد چپا از ناز گوید نقشه دل ده</p>	<p>صلای می بستان میتوان داد دری شیان به نسیان میتوان داد جواب من نه آسان میتوان داد بمن بخت سلیمان میتوان داد ز جان پامزد و بجزان میتوان داد کلید باغ و بستان میتوان داد باین گفتن نه دامن میتوان داد</p>
<p>خدا را کام رضوان میتوان داد فوتی باریقیان میتوان داد سری را که در ای عشق فعالیت بهر رفته گر گیر نه حجت چرا در هم زگیران میتوان داد کشاید خنده لعش را اگر از هم زپی و روش که شیخ است همین تو ای کز ناز خوانی پاکبازم گل داغ تو تا که بر سر خیز چه پوشی ز غمت ایدل ز غمت از ز خاک نقشه جشی قدسیان ترا</p>	<p>در می خضت بدر بان میتوان داد بمن داد آنچه میتوان میتوان داد بخارا یا بسندان میتوان داد بجز مردن چنان میتوان داد کجا گفتم که ایمان میتوان داد بر شوق صد بختان میتوان داد اگر جان داد دهان میتوان داد بشی جاجیم در ایوان میتوان داد سر مرا نیز سمان میتوان داد خدا را داد و بیکان میتوان داد بپا دانه زینیان میتوان داد</p>
<p>عنان دل بجانان میتوان داد مراجعی ز عرفان میتوان داد اگر بگشت مرگان تو از تو چه داند هر مسلمان رتبه کفر بلائی چهیم از سر میتوان برود</p>	<p>بیای تو سنش جان میتوان داد صلای ایچرفان میتوان داد به ترک چشم زان میتوان داد برای کفر ایمان میتوان داد نویز و صلح ایمان میتوان داد</p>

توای کاین بانی آینده خواهی مرا ازندان خوش آیدنی فراغت نیاید گریه گریه گریه و دیگر تنها با برین در سبب ما را حسودان در کین اندای تنها عیات از سر گهرم نقشه تا من	گوشته راجه تاوان میتوان داد فراغت را بنزدان میتوان داد چسان طوفان طوفان میتوان داد اجازت ما بدر بان میتوان داد پیام مرگ پنهان میتوان داد بدستش تنغ بران میتوان داد
غم بدل بشمار میگردد تا با آغوش من گزشته انفل بعد مردن هم آه من آنست مگر آید ز کوه چه زلفش نگردد و عمر من چرا یکبار یار این و دیر آن که میسر جان فلقیست پیش چو غبار من زنده داه چون نمیکند بگذری تا تو غیر از خاری	نه یکی صد هزار میگردد اشک من از کنار میگردد که ز سنگ مزار میگردد که صبا مشکبار میگردد این بدل بار بار میگردد دل زیار و دیر میگردد هر کجا آن سوار میگردد او بهر رگزار میگردد نقشه از اعتبار میگردد
داغم از لاله زار میگردد از دلم تیر یار میگردد آنچنان که گزشته بود و من صبر مرد و شکست جان لب است راه هم آن شهسوار میگردد تا ز پانی عده و چه ذکر کنم مرد بی عشق زنده در گور است شکوه او غیر چون کند ز بیم	تا تو آئی بهار میگردد دلم از استلا میگردد همچنان روزگار میگردد سروش رفت قرا میگردد ورگ بوییم گدا میگردد از سیرانکه خا میگردد عمر او در چه کار میگردد شکوه بی اختیار میگردد

از خاتم بهار میگردد
در دلم یار میگردد

لغظه از ننگ عار میگزد	بگر از دوسه تو صاحب نادان
ترا جزا چه و بر سر مرا با چه رسد تو بگری که ببال و پیر بها چه رسد ز مار سید دعا از شما بها چه رسد بچه هم که بقیس بر بند پا چه رسد بچه شکسته که رنج از بها چه رسد چو خون ما بدر آمد بخون بها چه رسد نشسته ام بامید رسید تا چه رسد خدا رسید نه بگذره ناخدا چه رسد رسیده ام بمقامی که نارسا چه رسد بریده ایم ذول تا بمدها چه رسد	از ننگ گفتیم آیا دگر ترا چه رسد جز آتش است چه در استخوان سوخته ام کنیم باز دعا یعنی ای بتان بشما چنین که ناله سلیله خورد و تنهای خار برای قفل دلم هست گویی آه کلید چو خاک بایست بر افتادنی بیاد چه رسد روان شده است بنام کسی خط من من چه کشتی من صاحب حق اینکه بر دم کشیده ام دوسه جانی که پارسا چه رسد دل سیر چه و مدعای لغظه که ما
بقرن با چه رسید و بچرا چه رسد اگر رسم بچم حرف ندها چه رسد بگوش تا چه رسید و بچشم تا چه رسد بگرد و همچو فلک کرد با دیا چه رسد بجان زند تو زین بر دین با چه رسد ز قطره قطره می اینجا دماغ با چه رسد نه آبی تو که از سبزه بها چه رسد نصیب ام از تو بیکانه آشنا چه رسد که ورنی که تو داری با دصفا چه رسد تو لغظه راست بفرما خدایا چه رسد	ز وعده اش براد دل این گدا چه رسد بچهره که بعد مکر و حیل و پیشش من رسیده مرده که انیک رسد کسی خوشش باه من که ز دلافت همسر بجا برق بر من شتاب و بگردان قدح و گریزی دهی نه از چه تو ختم هم چه مرده ایسانی ز زلفت آنچه مرا دهن است من دانه چنین که صرف کنی بر زده آشنای خوش مکدر این همه گوشتی از دمیدن خط ازین چه سود که آن بت رسد ترا چیزی
بشنو ای گوش گرت گوش شنیدن داوند هم از یار تو پدر طب بیدن داوند	دیدم گوید که مرا دیده دیدن داوند شوخی نامه بران بین که چنان خنده بلب

گرفته ایم ز سر تا بنشین تا چه رسد
بچه هم که بقیس بر بند پا چه رسد

بیکم بال و پر تا که کشیدن داوند
بچشم بباران چو بیدن داوند

<p>منم آن صید که گیرم ز سپیدن چرخ در زمین ز لوله افتاد و بگردون لزه گلستان خرم و میخانه سلامت باشد سیر الفصاف بنان گرم و شیشه بنان غمزه و ناز بن لطیف نمایان کردند پیش مضمون کبکی کشف نگردید و ریغ نقشه آن بود که نقشش چو پناه بدوش</p>	<p>پیشکشند و مرا بالی پریدن دادند چون شهبان غمت داد پیدین دادند گل و دل برود و ما هم پریدن دادند داد آن سر که مرا حق به پریدن دادند یعنی او را هوس تیغ کشیدن دادند نامه بسیار بتاراج دریدن دادند همه بیدارگران لب بگزیدن دادند</p>
<p>تا بمقتل اگر متاب رسیدن دادند مهرمد جان که اشارت بر میدن کردند کشتند بنان بالی که بوتر چو زبان اشک من خون دل پاک گهر بود درین تا تو رفتی بچمن سبزه بهایت افتاد بهم ترا کوه نمط صاحب نمکین کردند خون پنهانی ازین پیش چو گل حرام کرد غیر امان تکی تا چه توان چید این جا نقشه چون نفث تر خاک چو خوش گشت</p>	<p>قاتلم را سر پیوند بگردین دادند می تپد دل که اجازت پیدین دادند نامه عشق مرا ذوق پریدن دادند مردم دیده ام آن خون بچکیدن دادند سرو و شمشاد سر خود بچکیدن دادند هم مرا سیل صفت پای ویدن دادند لاله را بر خودم ذوق ویدن دادند رفت چون گل از چمن چیدن دادند خوابانده است افغانه شنیدن دادند</p>
<p>بر سرم تیغ آن ستمگر میزند شوکت آینه دار خود میزند من گشتی باید ای گردنه چرخ داد از چاک گریان کسی خوش حریت ما بزم سوزن هر که حق داد بال جبریل چیت یارب در سر دیوانه عاشق من بدگمانی را که او</p>	<p>در کفم خنجر با و حجب میزند پای بهیم سکندر میزند قال طوفان دیده تر میزند خنده ما بر صبح محشر میزند لاله کنز شعله ما غر میزند در بر ای شوق تو پر میزند سر سنگ و سنگ بر سر میزند حرف از معشوق دیگر میزند</p>

نامه جانچو دل چو میزند
خنده بر بالی که بوتر میزند

گر درون خانه می آید امید داوری با قاضی از بهر چه	تا امید می حلقه بر در میزند لقمه داد از دست او میزند
شکر گرم از دل چو سر بر میزند غنچه اش چشمک میخیزد خنده بر شمشاد و سبیل میکند تا چه آید بر سر پوش و خرد تا کجا گوید که این لب ز قند آرزوی من شادی و بهشت خنده بر لب بیشتر نتوان گفت گر گویم کار من خواب نظام چون شوم همراه تو ای کعبه و فال یک رنگی و لاف یکدسته	در زبان خامه آذر میزند تیر در دل تیغ بر سر میزند لحظه بر سر و صفو بر میزند بست من از خانه بر در میزند بهشت یک حرف و مکر میزند گوینا و ک صید ناخر میزند رم ز لطف و مهر گشته میزند بر هم آنزلف محسن بر میزند راه من آن چشمم کا فر میزند میرسد با لقمه غم گریزند
جلوه اش چشمک میخیزد ماهی ل خوش نمند لطیف است از اجل ایجان که را باشد گزین انچه دوش از بوسه گفتم یاد کن گر گویم کبره از بستی برای باد مرغانی که آمد گر شناس لحظه ما آن رخ بخت شده است جامه از خاک خاقان میکند لقمه گوید خون دل هم حلال	اهل محشر را به هم بر میزند غوطه در ریاسه آذر میزند چون بدون نای کسی بر میزند ورنه از لب شکوه ات سر میزند میزند جامه و مکر میزند شاد فضا دی که نشتر میزند خنده ما آن لب بگو شر میزند باده ما از خون قیصر میزند تا نه پنداری که ساغر میزند
دل دیوانه را جانانه کی دیوانه میداند ما که بود آنکه دشنام هر چه از او عادت	غم جانانه را با آنکه خود جانانه میداند پیری هست اینکه انیسو مرا افسانه میداند

گفتار خندان قدر دل دیوانه میداند
کز خیر جوان را چه جانانه میداند

<p>بعشق است آنچه گردش با عشق است آنچه عشق با مرا بهیت بدست آن بهمن آوده کو هر جا بسنی است با و با هم او پیرازی عشق بود که قطره آب نشان غرض من و وی تو است شب هر چه خواهی برو کام از معجزه حساب آن عشق می پیری از رنگ بهایا ندانی ساقیا اندر دریا نوشی لقمه</p>	<p>نه تنها قیس را با کو کهن را شانه میداند خدا را بهیت نویسد که به را بخانه میداند کسی که بیدم را که بهیستانه میداند غرض کثیف نشو و نما را دانه میداند بهیشتی دل از آرایش کاشانه میداند برفت بر قدر جمیع دلهای شانه میداند جایی را که هر جا بنگرد پیمانه میداند</p>
<p>جمال خوشتر از قدر آن جانانه میداند که غیر از من آن دیر آشنا بگانه میداند گویم من چنین با او جهان که ای تجا بهیجان چشم افشان برین دانی ز ز عمر رفتن که گویم سخن خوش می آید بود خود آسمان بر صورت پیمانه و ایندل نفهم آنچه فلاطون خدا شاید که من نفهم من آنم که چو بنید گویم آنی که من آنم چو گفته ام را فرزانگی بر جان گفتا</p>	<p>که گل را عذرت شمع را پروانه میداند مرا میداند و بسیار دانا یانه میداند پیر سید از حد و کانه کرد و یانه میداند مسلسل قطره اش را سیر صندانه میداند ز بخت خفته که را نعم حدیث فسانه میداند بستی گردشش را که درش پیمانه میداند ندانه قلی آن را که کش و یانه میداند توای دربان بنیدانی و هانخانه میداند خود او یوانه کاین یوانه از فرزانه میداند</p>
<p>که طرب هر دم سلامت باد آن بلای که قامتت دارد بهر زمان می نماید اسب چه بهشتی از دست در نظر م دیدم اندر جهان همان تنگی که شستم آید پیش رشت گناه</p>	<p>و در تمنا نماز حضرت باد بهر دم باد و تاقیامت باد بهر نفس بر قیاب لغت باد دیده تر عزیز رحمت باد هر دم اندر لحد فرغت باد از گناه بگرد شرمست باد</p>
<p>لقمه از دست خدا میداند هر گناهی که کرد طاعت باد</p>	

اضطرار هم چنین طاعت باد
 و چشم میدارد لغت باد
 سیر

<p>در دل از تیر او جراحت باد من همان خادم او و پناه مخدوم رزق از عیب بطلب آید بجگر خای خودم مصروف ببرو خای که کرد بود جفا آنگهی شد ز آسگی مارا بی اثر باد این دعا که کنند</p>	<p>در شوم چاره جو دامت باد یارب او را نظر خدمت باد عزم مرا بی تلاش منت باد کام من در شناس لذت باد هر چه شکرتش کنم شایسته باد غفلت ایدل تر از غفلت باد روزی قصه عمر و دولت باد</p>
<p>یارب او را زوده خجالت باد دل دیوانه ام اگر گم شد همه دانند آنچه باشد شیخ در دلم صد هزار حسرت فرد پوشه خنده نیم گمازین پیش دل چایم سازد اینهمه غم تا نظر کار میکند عدم است</p>	<p>یا قیامت پس از قیامت باد سر شوریده ام سلامت باد بهره او را ز آدمیت باد در دلم صد هزار تربت باد شهره حاتم کنون کجاست باد روزی این سبیل بهشت باد یکریست قفسه چشم عبرت باد</p>
<p>دل عاشق زین رحمت باد گفتم این کبر و نخوت تا چند بر دل من ز تیر احسان رفت خون شوکت سپاه نکبت ریخت بر سرم یار سبب وفا آمد شادمانی جلیس غم گردید یا صوری گلوی صبر فشرد عشرت دل سلج گفت گشت قصه گویند ابر زلفت شد</p>	<p>زحمت عشق چهار رحمت باد گفت تسلیم و لین سلامت باد بر سر من ز تیغ سنت باد خاک خواری بفرق عزت باد جهلت از مرگ میرت باد عافیت همدم مصیبت باد تا توانی عهد و طاقت باد آرزویم زین حسرت باد و چشمم صید و ام الفت باد</p>

<p>چو اندر بتان که دلم شاد میکند آنکس که بهین نه بر حشره فریاد میکند صیاد کما چو طر نو ایجا و میکند من آن نیم که گوش بهر یزان کنم دل حرف کوه غم نه برت هرزه میزند از یک کرشمه تو بر آید دو کار خوش دل می بر دستم بخداوندی نیاز نسبت بمن هنوز سگی آمد از تو قیس کوشه و بهشت چه باید شنید شیخ</p>	<p>خیز از فراغش که مرا یاد میکند بر طفل که میاید و میاید میکند تا کرده صید مرغ دل آزاد میکند تا کردنی بخود همه فریاد میکند اگر از آن که بر سر سوز افرا میکند خاکم بکن که خون دل صبا و میکند سرشیده که ناز تو دنیا و میکند شاگرد و آنچه هست آستا و میکند پیر یزان بر نقشه چارشا و میکند</p>
<p>تا بدگران دلم ز چه فسر یاد میکند جفا اندری که در دل ناشاد میکند دل پیش از آن بخت بلا زاد میکند دیگر جز او بر آتش شوقم نزد که آب در سنجی که مجره را تیغ بر کلاه است من صید نیم جانم و آن گردش نگاه خبر حلقه ملال بگو شش میکند نگاه ساله دل بهین شست و خاستی تا کردنی چو آنکس دای قصه الامان</p>	<p>دلدار جز باو که بیدار میکند ویران تر است خانه که آباد میکند نازی که او بحسن خدا و میکند باو کسی که خاک مرا یاد میکند جانها خدا مسج بجلا و میکند آگاهیم از غافل صبا و میکند آن بنده را که سرو تو آزاد میکند در شست نیز خواست و میکند زان شبید که زاهد شد یاد میکند</p>
<p>چو در لیسنت که شفت غم بهان بشید تو بلیت که از بلا خفا هم داد تو و شفت این شرف حرف نتوان زد و که که بگو و نه پس باه غمزه و ناز تو نیز خیر و کج ادای خود را بخش</p>	<p>خدا هر آنچه در شفت خدا جان بخشید گاه شوق کی از غم نامان بخشید تو و و کایت این شرف سمان بخشید منم که عشق بمن بهجت جوان بخشید خدا کشید ادای ترا جان بخشید</p>

ختم کسی که دل بخت شاد میکند
 کلزار خاطر کی که ترا یاد میکند

چو آنکه در شفت این خطایان بخشید
 چو آنکه در شفت این خطایان بخشید

<p>رواست گر گشت از غصه خوشتر چو گفتش چرا خوانیم به جمل خواند خداست آنکه در رحمت همه گنه بخشد به بقعه کرد عطا منصب جهانگر دی</p>	<p>کسی که گشت مرا عمر جاودان بخشید چو گفتش چرا خوانیم به جمل خواند خداست آنکه در رحمت همه گنه بخشد به بقعه کرد عطا منصب جهانگر دی</p>
<p>خوش آنغذای که ما را غم بتان بخشید خوش آنکه خواست از دل در می ریارد ز مهر لاف مزین و ز وفادریش مران مباش غره که ناگاه از تو بستانند اگر گذشت خدا از عطای خود محروم همین منم که بنفسم امید نوحه گرامت نه خود خوری نه بکس بخشای بخیل آن بخور بخشش بگوی و گرنه چون قارون ز دیر اگر کرم شد ز مستی می بود</p>	<p>چگونه رزق نه بخشد کسی جهان بخشید خوش آنکه بوی از دیده بوی کان بخشید خوش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید ملک و بکر که دورانم این آن بخشید ترا جمال مرا چشم خویش نشان بخشید و گر که البت ان بخش او نه جان بخشید کسی که زرتو بخشید رایگان بخشید بخورد گاه و زمین بر نیز آسمان بخشید گناه قصه برای خدا توان بخشید</p>
<p>از رخ گل پرده تابرداشتند از وفا ما نیز دل برداشتند چون نگر و خون دلم از ادگی زنده کی خوانم مسیح و خضر را خون من بر گردن آنا نکه دوش بیکسی بین چند ما نیز آشیان بیچ وانی چستند این مهر و ماه زاهدان بر کس کجا است نهند خاک بار و زیکه شد زیر و زبر لذت دشنام خود از من میرس آفتند ما بر فاستند از چارسوی</p>	<p>عند لیان ناله ما برداشتند کز جهان رسم وفا برداشتند گلر خان و ستار خا برداشتند زخم شمشیرت کجا برداشتند نغمه از کوی شما برداشتند ناگهان از فرق ما برداشتند از رخ تو نسخه ما برداشتند این خزان بار کجا برداشتند کرده از رخ سحاب برداشتند قدسیان در عاب برداشتند چون نیرت از ما برداشتند</p>

گفتار دست دعا برداشتند
از برای عهد ما برداشتند

دل زما طفلان کجا برداشتنند گفتم این مهربان فلک حیران گشت شهر را میخواستم شکست چمن حایه زلف از سر ما که میسازد حضرت دل کوس حلقه چو کمان از وجودم سرشت ما میسر آفتاب ماه از خاک درخش گوید اکنون شد جهان از فتنه بیا شکوه ما هست از انداده پیش نقشه از جابر نخیزی تو چرا سرمه بان شود از غزل انداخته	سنگها از بهر ما برداشتنند مه رخان آئینه ما برداشتنند گلخان تیغ جفا برداشتنند کز برش صد پاتما برداشتنند ناله دایم لواء برداشتنند مشت خاک از کلا برداشتنند سرمه سر جج و مساب برداشتنند از جهان گوی مرا برداشتنند ما و مجنون را برداشتنند عرش اعظم را برداشتنند ساقیان جاهر ازاد برداشتنند
گویم بانه اینکه مسیحا بختل شود ضایع انتم چه وقت خود از زیره قیل قال ز این بخت صبر او نه توان کرد گفتگو روز کسی میبارد شب اصلا که بگناه دی آنچه گفته بود کجا یاد داشته است در پیش من چه تاب کلیم ار کند کلام از بسکه خوار بوده ام و خسته و خراب صد ره ذلیل گشت عده پیش ما ولی از گریه نقشه نیز شود منفعل اسیر	ما را کند کسی که مدام بختل شود نمود مدعی نه پییده دعوا بختل شود از نام صبر هم دل شیدا بختل شود نخن روز ما بریزد و شبها بختل شود امروز کی شده است که زدا بختل شود در پیش داغ من بد بختل شود نخواستم اگر محبت خود او را بختل شود آن بچیه نه دوست کز ما بختل شود گر بوی از سر ما بردار یا بختل شود
جابل و بیخ جابل نه اصلا بختل شود گر فی المشایخ نه اسم آید بیای میل شوخی که میر تیب نیا بد بخواب هم ما و نهاده او چه بزرگی نهاده اند	بلکه و بد بختل و دانا بختل شود دیر انیش به بسیند و جوا بختل شود چای اگر رو و تن تنها بختل شود یک قطره اشک بید و دانا بختل شود

گر بوی از سر ما بردار یا بختل شود
چون زهره کردی صحرای بختل شود

<p>رازش عیان بن بیک یا جمل شود سایه بکنم و خار نه میسنا جمل شود دین آستانه عرش معلای جمل شود دلها شود نگار و جگر یا جمل شود یکدوزه زو بخواه و فانا جمل شود</p>	<p>حلقی که ناز و این همه بر پا که اسنی این طریقه بین که توبه در ایام نوبها از عرشیان و گریه سخن چون به تری تیری و گریه کش که ز یکا تیر تا کجا یار تو لقمه ناز بداد و دیش کند</p>
<p>امروز خون کند دل فدا جمل شود او هم ز چاک کردن لها جمل شود ناممکن است اینکه نه عیبه جمل شود دل ناکشیده ساغر صبا جمل شود یعنی سکندر آید و دارا جمل شود بجو بود کسی و مرا یا جمل شود یاد او جوهر خویش و دیا جمل شود اینجا کشد نایاب و آقا جمل شود از لاف صبر لقمه نه تنها جمل شود</p>	<p>دانی چه روز آن بت رعنای جمل شود گر خار از شکستن میسنا جمل شود وقتیکه هیچ لب او گرد آستار آن شقی لیسرا اگر از جمل خوش است بید و لای است عزة بنار و غم شدن قریان روم نه راست روی را جمل شود دارم از دوسو الی و در دو مطلب است ز اند که دارد این همه بر زید خود غور صدقه لقمه را به بین حال بگری</p>
<p>مکو وقتی میبایست میتوان کرد دعا در حق بزرگ میتوان کرد بشاخ گل نشیمن میتوان کرد سخن از تیغ و گردن میتوان کرد نگاهی سوتی روزن میتوان کرد چرا اندیشه تن میتوان کرد تیرا یا خویش دشمن میتوان کرد بنفش سوره شون میتوان کرد پیش آن آنچه روشن میتوان کرد دو عالم را بر همین میتوان کرد</p>	<p>اگر چه ستم چه با من میتوان کرد قضای بر دسوی کعبه اما بیار است ایدل شهید ابار است حدیث از دشت نهد دل میتوان کرد چهار دزدیده بسید آفتاب است نه چون مهر تابا جان میتوان کرد نه دهر است آنچه آن چرخ می جفت پای ایدل اگر همه روی می سینگون بر زمین عارض نقای از آن به لقمه حرفی میتوان کرد</p>

گر بیان شکستن می توان کرد
کل جای با من می توان کرد

<p>سخن بیکه ز کشتن میتوان کرد که ایدل قصد کلشن میتوان کرد ز بی آنست و تیغ البیون مار نگاهش را دل جهان مفتوح فرض بزم صلح کل جنگ نباشد دل من ساده لوح و گوشت نباشد جز که درت در دل تیغ چهار دار و گل مشطراوت من در خمیرای دیوانه تانگی ترا از لطف جوید قصه شوخی</p>	<p>نه با اظهار با من میتوان کرد بگلشن سیر کلشن میتوان کرد ز سر تا پای گردن میتوان کرد برای برق خورشید میتوان کرد مدار را بد نشن میتوان کرد کنون مشق میدان میتوان کرد صفا کسب از سر همین میتوان کرد چهار حبیب من میتوان کرد ستم بر جان من میتوان کرد کجای فکر مدفن میتوان کرد</p>
<p>سخن تانگی ز روغن میتوان کرد اگر جان در تن من میتوان کرد ندانی این سر کلشن دولت بزرگها بود در کشته دست همه خاک ره او سمره اما هتی از کین دل را میتوان ساخت یکی میگوید این کن دیگری آن دلم را نیز سخنی میتوان داد بهار چشم خونبارم توان دید پس از کشتن زانی میتوان بود سخن باز تو ندی میتوان راند وجود میکشد زین جا با سخا</p>	<p>چراغ داغ روشن میتوان کرد جدا جان من از تن میتوان کرد فلک را در بد من میتوان کرد طواف قبر دشمن میتوان کرد کجا جیشی که روشن میتوان کرد مرا از خود نه این میتوان کرد چه باشی و بر من میتوان کرد اگر از موم این میتوان کرد نظر در کوی بزن میتوان کرد نشانهای پندار میتوان کرد هنر یا از تویر من میتوان کرد عدم را قصه سکون میتوان کرد</p>
<p>با چای یک چیز مارا بیش قیمت داده اند آسمان اگر بی آن از رخست داده اند</p>	<p>برخی را چنین مارا با مصیبت داده اند تا کشم آنرا چون تلمی طاقت داده اند</p>

هر که چیز را با حقارت نگاه میدارد
 در حقش با آن چیز توان برز و داده اند

<p>بر و ملک عدم را پای سرعت داده اند و جمعی میخواستند زانگاه رحمت داده اند داده اند و در حله مارا قیامت داده اند چشمتی خوش طراوت داده اند یاسیاد و بلبلان فتنه قامت داده اند گوید از جبریل خوابان لرز داده اند مردمانی خوشنودی ندوه و محنت داده اند بعد بخوبان تقصیر را کوئی خلافت داده اند</p>	<p>این میدان کاین پیر زمینان ننگان بود معنی تقصیر تیری ای که از من این است این قیامت قانتان بیکر چه کس امیدند بر جمال دختر ز کرده اند آنگاه باز یا میخواندند خاکم از و فور بدست بهیروت تر از آنان کسیت باور کی کنم من نداده و محنت با بعد با خوشنودی اینست از جمله صحیحی جنون اکنون باست</p>
<p>اینکه از دولت بریدم طرف دولت داده اند گفتی که کز کی گفتن نه رخصت داده اند این حق آگاهان بگوئی در غفلت داده اند خوشن این خوشن قرین بر تیر الفت داده اند عاشقانیت با هیچ ایمه قناعت داده اند تنگی گور است و نیکویم فراغت داده اند گفت زیر لب کشید نه با محنت داده اند هست بی اصل انچه کارهای شرف داده اند شعر مارا هم فصاحت هم بلاغت داده اند تقصیر را یعنی زمانی چند مدت داده اند</p>	<p>همچو من دیگر کرا اینما بهمت داده اند آنچه پیغام تیران ماه طلعت داده اند که چه حق آگاه میداند خود را زاهدان دل بهمان زخمی و شست خوش گمان افدا و در ایشان است هر دم این بان این کمر بسکه بودم از حیات خوشن تنگ اکنون بمن من چه پرسیدم کشد از تو چه ساعت سحر ساقیا جامی بده و آنرا همه نشینه گیر از فضیحتان و بلبلان گرا اینجا چه حرف جان او بر لب لیکن چشم او بر راه تو</p>
<p>و این بما دگر دل مارا که میدید دشنام نای تازه دعا را که میدید بار این فقیر سبب شرب را که میدید تشکین مرا و رحم شمارا که میدید ز محنت برین مقام صبارا که میدید</p>	<p>انعام مهر و مزد و فارا که میدید بشنو که بر نیامده هیچ از لب فقیه در مجلسی که ره جم و کسری نیافتند و در از قیاس هر چه بود ذکر آن چه بود بی شکرده آنکه خاطر او بشکند مستم</p>

از جفا و مزه و فراق که میدید
 تاوان هر قدر مارا که میدید

<p>گویند نیست مصلحت افشای رازها و اوجیاد و پندرتان دای بر جلب گشتن ناز و غمزه همراه و دین خبر از من شکیب غیر تو میفرن که می برد کس چاه خواب از فلک و کس چشم زده</p>	<p>حضرت مرا و می صلحی ارا که میسد زمین با مراد آئینه ارا که میسد آن عمر عشو جان ارا که میسد دل را فریب چیز تو دلار که میسد خواب هر آنچه نقشه خدا را که میسد</p>
<p>از طافیت امان دل مارا که میسد بود است غمزه تو بجلادی او شاد ای بی خبر ز خاک شد بنای من بنو ای نرگس تو مست و نگاو تو ناتوان شجر بکش که قول تو نوزد یک من صبح بین شهر با غراب نه از من خود بر سر فی طل ریا غر است نه صاغر بهشت گل ساقیت مست بام و من فاده تشنه مر خوابان دگر ز سخی دوران چه گفت اکنون که نقشه خاک دل نقشه گشت خون</p>	<p>سینه به نشان بلا ما که میسد در س تشیش دگر شیدا را که میسد در خلوت تو بار صبارا که میسد رخصت بقلم این مژگارا که میسد یعنی همان که اجر جفا را که میسد بر باد خاندان وفا را که میسد پیغام بجز دی دل را که میسد الفان ابرو داد هوا را که میسد دل با شما و شیشه بخارا که میسد ای ریخ و عضه کام شما را که میسد</p>
<p>تا دوان دل شکستن را که میسد ای کرده قتل عالم و ای خورده خون طوط پیر سندر در دو غم سر ز غم ز یک دگر این تلخ شای آمده ارشمن از ازل زحمت نمیدهند درین ره بخار نیز تا کی سخن ز سخی جان کس ای بتان و شیب حدیث ظلم و فدی که رانده بود آئینه داریت بسکندر سپهر داد</p>	<p>زین کا خزان جواب ارا که میسد یادت جزای روز جزا را که میسد فرمان زاری اهل غارا که میسد جابر سر رقیب بلا را که میسد دین پند قیس بدیا را که میسد من مروت این نوید شما را که میسد امروز داد لطف و مدد را که میسد در بانی و بر تو بد را که میسد</p>

مطلب نمائند دل بفراحت که می نهند گویند مرد ثقیل و جان داد اسیر هم	تا شیر مرد مرده و عاراکه میسیدند تا و این عمر رفته ما را که میسیدند
غیر از شک که راه خواب زنده دست مالائی حسن را نادم دل به پیغمبر گردید و چیت در ره او میزند خطا گردل گرچه خود هست جلدیاب ولی طرقه مضمون نوشته ام در خط طفل اشکم جز این دیگر چه کنم ای خوش آغخته بر رشته دلم گر بر دلقه نام روز حساب	کیست کو بر رحم گلاب زنده شست پر شست آفتاب زنده عوظ و سر صواب زنده یک قدم در ره صواب زنده چشم او حرف کس میاب زنده رقم آیا چه در جواب زنده دست در دامن سحاب زنده ملکی طرفه در کباب زنده در دلقه شیر حساب زنده
شوق بر گبه با ضرباب زنده پست را اگر بلند سازد چرخ نی همین یار بی نقاب زنده گرچه بر سیم من که زد شمشیر نه عجیب سینه ام چو بنید چاک داد از ان شوخ طفل اسب خون میگشتی گر خطا و زنده صواب چرخ تنه به مست و از دوقی نی همین لقمه من جگر ضنا	گریه بر آتش دی آب زنده دوره چشمک بافتاب زنده می با غیاری حجاب زنده چین با پرو دم جواب زنده بر کتان طعنه مانتاب زنده جای تخم بسکتی ب زنده کو خطا تاره صواب زنده دیر هم جام انداز ب زنده بر یکی پیغمبر خون ب زنده
اینکه او حرف بی حجاب زنده آسمان و لشکر چنان که مرا خوشش بر لب خنده همچون صبح	نی خود او شوقی بشتاب زنده بر ز همین شیشه شراب زنده بد عادی مستجاب زنده

چون خیال تو راه خواب زنده
دری کل بر رخ گلاب زنده

<p>کشت اند بغير مز سح خشک من ازان نیز مینر خم کمتر من بگویم همین که جیت بنور او بقتل کجا کشد شمشیر گر گویم مکن خراب ترشش نقشه گر بکند و آه ز دامنش</p>	<p>دیده لانی که با سحاب زند اندر وجود او چه دم جاب زند بخت من هر قدر که خواب زند هر زده این نقش من بپای زند آتش اندر دل خراب زند نال فرود اعلی الحساب زند</p>
<p>مرا جسم مشقت آفریدند همین تنه اند و حشت آفریدند بیا کج لحد گیریم ایدل اگر گفتی پس از یک ساعت کیم سوال غم بدخشت چه گفت چیز ز حمت مانبر و آنکس درو دعا کردم که آنده آفرینند درای من که عصیان آفرین لب تیغ کس بوسم که گوید پی انهار نفع یک غم شسته ببین ام بلاگر نقشه دنیا</p>	<p>ترا جان نراکت آفریدند دو عالم را بقدرت آفریدند بستگی با فراخت آفریدند ملکش خجالت که شد آفریدند فلک را بپست فطرت آفریدند دل نابرده ز حمت آفریدند اثر بپیش سر عشت آفریدند برای من قیامت آفریدند ترا بهر شهادت آفریدند بسی حرف و حکایت آفریدند منم عندها که عزت آفریدند</p>
<p>ز بهر دل چه راحت آفریدند مرآت را اجل آمد تو گوی زوی ای آنکه ناوس در دل ز وقت آفرینی با چه بسی تو قاتل تا قیامت زنده باشی به بر دلبری رود و خزان دانی</p>	<p>که از بهر جراحت آفریدند اجل را بیروت آفریدند نداستی که غیرت آفریدند دانت را بدقت آفریدند خضر بازیرت آفریدند ترا ای سو قیامت آفریدند</p>

یکی را جسم الحقت آفریدند
یکی را جان و حقت آفریدند

<p>گشده مارا تو برسد از رقیبان کجا غیر از دلم جای که آسنا نخم می را که داند قدر هر یکی چو و دگر سید او گزدون تو اشعار آفریدی لقمه و زلف</p>	<p>کرا در جبهه قلبت آفریدند بجای کین محبت آفریدند فلاطونی به حکمت آفریدند محببت در مصیبت آفریدند در اشعار لطافت آفریدند</p>
<p>که میگوید محبت آفریدند ز انخم حبست زلف و حبست کاکل سین بیا را کشت این غلط حرف تو ای کاینگونه می ترسی عصیان نه از دنیا کشم باری نه از دین سپهر از آفرینش های عالم ادای سادگیهای خودم گشت کجا مرده نشیند کجا مرد مرا تا کی کشد سرش درم خافت روایل سوئی گورستان که در بیاساتی که می پیرد زین شیخ چه خوبها بطبع لقمه دادند</p>	<p>بسی زینگونه محبت آفریدند دلم را صید الفت آفریدند که گفت انخم که سخت آفریدند بمیدانی که رحمت آفریدند مرا نازک طبیعت آفریدند حجاز اندر حقیقت آفریدند سخن سرگشته صفت آفریدند گرای نامح نصیحت آفریدند بده خنجر که بهشت آفریدند کجا جانی اقامت آفریدند کرا پیر طریقت آفریدند چه معنی با بصورت آفریدند</p>
<p>بخور کائنات که لذت آفریدند اگر این است انداز سلامت دل از مرگ تنها جان بدست چهار در یک نفس مردم سازند خوش است این بار احسان لطف که این بیت دگر مشرفین است</p>	<p>نه چون غم هیچ نعمت آفریدند که میگوید سلامت آفریدند زیند آقا تکه حسرت آفریدند چهار در یک اشارت آفریدند عزت زان به طاعت آفریدند ترا کافر قیامت آفریدند</p>

<p>لشکر را بر پیش گریه ام آب چه رفتار است سر از خاک برکن بی معجزه بیابان گوی آمد چپا احسان ظلم اسباب کردند مخواه اقبال در بارگاه حین بسی صبح سعادت جمع کردند بدر در اندر چه در مان می نماید خدای نقشه صد جهان ایل</p>	<p>شود اینک که خلعت آفریدند قیامت بن چه قامت آفریدند بی فریاد محنت آفریدند چپا شک و شکایت آفریدند محو عزت مذلت آفریدند که یک شام نخوست آفریدند برخ اندر چه راحت آفریدند چپا در وی بلاخت آفریدند</p>
<p>بدر داند چون بلا کم کرده اند چیز بخوابم نمی تواند دید کم گفته اند آنرا که حشمت نیست تر مثل دوران نیست یکسایه قرار آن قدحها کان و نرگس داده اند عاشقان را بسکه و گیر فاسک است کرده ام از دور ایملان اسلام تازه آینه در تیر افروخته اند محو اسیر و نقشه در گور و کفن</p>	<p>در ضعیفی بهیشت کم کرده اند تا تو اینها حیا کم کرده اند تا چه آب از انهدا کم کرده اند گاه ماهم گاه سال کم کرده اند اگرچه از حال و ما کم کرده اند احترار از جمله عالم کم کرده اند تا غنی از جاه و مال کم کرده اند طرفه احسان بهیشت کم کرده اند دوستان فکری بجای کم کرده اند</p>
<p>مهر بایان پایا کم کرده اند گاه مرده گاه زنده بوده ام کی توانم ماند یوسف از یزاق شیخ چیری را که گفت اشتیاق یار در حلقه چکان آب تن خاک بر فرق کشتا و خوشدلی</p>	<p>مهر باینها بجای کم کرده اند گاه ماضی گاه حال کم کرده اند منکه محروم از وصال کم کرده اند برین سحر که چون علامت کم کرده اند کشفه فکری محال کم کرده اند خون اندوه و هلا کم کرده اند</p>

دوستان فکری بجای کم کرده اند
خون خواستنها حلا کم کرده اند

<p>این زمان آغوش و خالم کرده اند شاعر شیرین مقام کرده اند پیر و مرزا صبا لایم کرده اند نقشه نشان صاحب کمال کرده اند</p>	<p>کرده بودند آنچه آنزلف و حرم تا که نغم تلخی میخورد و بسیار چون نخواهم بر هوا پرواز کرد نکست چون من در خنده و اصفیا</p>
<p>تا می شود مغم کبوتر وار بر پید کند بیشتر کرد آنکه نهان شیشه پید کند قبر واری آنکه جای مختصر پید کند میشود دل بخیر شاید خبر پید کند تا برای دیدنش کامل نظر پید کند یا فتم کانه ره رسم دگر پید کند صبحگاهی گرد عائی من اشر پید کند کالتش و وزخ دلم از شر پید کند نقشه خواص است و از پنهان پید کند</p>	<p>کس چرا قاصد بید خوان جگر پید کند راز پنهان نش نزدیک کس اگر پید کند تا چه بانی شرکت گیری کند آسوده خواب میشود من به وفا شاید وفا پید کند سرملز قافیه کشند در دیده خود آفتاب زین که گوید ماندن توان بر پستی این پید کند بر درین جبهه پایدان کند صد غم خیمه گ هر شرر که ز دیده ریزد جای لشکر دیدنی چون زندیک غوطه در دریای طبع آید</p>
<p>شاه جهان نیز پیدا نم می پید کند تا نهال آرزویم برگ بر پید کند یا بر جانی کمالش نامه بر پید کند که چنین کفایت خودت باید پید کند صبر میخواند خود یک سم پید کند دادگر نهان کند بیدار و گریه کند رفت که مژگان و یک شیشه پید کند زاده اموز در جهان علمی که ز پید کند نقشه گویا با نظر دایره پید کند</p>	<p>گر سفیدی زانظار این چشم تر پید کند در چین فصل خزان به خطر پید کند گر بعد از جبهه من نامه بر پید کند اگر من اشکی که آه از وضع او بنویسد کس بد از خواهش و کاش غم را خبر داد و خواهم خواستن روز جزا کند رگ زخم چون بدید بر فواره خون میزد من بخوانم درس آزادی در نیم زربخا او کجا چینی کشاید او کجا چینی خورد</p>
<p>بیشتر از بیشتر از بیشتر پید کند</p>	<p>این مگو کمتر دل تو در دسر پید کند</p>

صفت خواهر در هر دو کسر پید کند
بجو شوق من اگر یک کسر پید کند

<p> با هر درخت میزدی میزدی حق شنو گوشتی و چشم حق نگریدا کند از بهر چاه دیگر چنان این چشم پیدا کند و اینچه طوفان کردم این چشم پیدا کند لذت تو جان زخم کارگر پیدا کند چشم من تا چند اشک برده پیدا کند جان من ز من طاققت الله پیدا کند باز مسکین از کجا دیوار پیدا کند نقشه من ناچار محشوق و گریه پیدا کند </p>	<p> هر کسی بی لطف حق کی گنج زبرداند شیخ اگر حق را بداند خود بهیچ و خود بهیچ دل ز من گم گشت من بخود و دم درید آنچه دوزخ را نماند این سینه گم کرد عشرت بود دل ز درو بی دوا آرد بدست پرده در نفس افتد از چشم غلایق بیشتر اینچه فرمودی که اندوهم فلان خواب بجا نادیده چشم مرا در لطف وادگر پیدا باز عاشق دیگر از بد عهدی تو گریه پیدا کنی </p>
<p> کوسر مقصدم بامان باد باد لکین فدای جانان باد خاطر جمع مایه پیشان باد خانه من حسن بیایان باد خوشدلی مفت من بی زبان باد گوید تشوخی این سیاهان باد بعد ازین تو بام زعیان باد خواب تخم نصیب ادیان باد راز پیدا مساد پنهان باد مرده از من بگفروشان باد </p>	<p> دیده مجسم ابر غیسان باد شادم اگر گفته ترا جانان باد کرده باشم سیم و زر گر جمع تنگی اندازه فراغت یافت غم نقصان می فروش گشت نکشودم بی و طرفه بنگ توبه از می چه عاصم که ناست من و بر شب همین عابدش چه جویم در می اشامی است گفتی از لطف تقصیرین دگر </p>
<p> زلف ساقی بهرستان باد گل بهمان من فراوان باد چشم گریانی و زخم خندان باد گریه من بر بار احسان باد گرم باز از سینه و شان باد </p>	<p> تاج خوش می و در پنهان باد دیده از خون گل گلستان باد چشم زخمی بهشوق من مراد بیفت از باده احسان باد در دکان خوش مایه چید </p>

دل ز درو تو کجاست جانان باد
 جان بجا و تو عید و زبان باد

سینه مارا جز این دعا نبود لعل او خنده با جگر هر زد بارد اراشکم آن دوش که بین آنقدر با که گل بگلش نیست نقشه و این سبکی بکتاب عشق	داغ یارب خدیو گیهان باد سحر را دستمایه کان باد یارب این طفل مرد میدان باد آنقدر چاک در گریبان باد کا نچه یاد است وقت نیان باد
این گویم که دهرستان باد کعبه و دیر رانی بهسم همه شهرش جز این دعا نشد در آینه مطلع الا نوار تا کیم آرزو بخون غلتد کیست از مکنون حریف نما زخم خنجر کشید بر مرهم آنچه چران کند کسی نکند رسم من نیست عشق با فرزند یوسفم آن لب که گفت از دم هر قلش بهانه می جسته	بی توستان بهتر زندان باد خانه اعتقاد ویران باد همه وهرش مطلع فرمان باد جنبه ما از سجود خشان باد در کف یار تیغ بران باد چشم ساقی ببحر افیان باد درد را دشمنی بدرمان باد جان عاشق نذر اهرمان باد همه آفاق یوسفستان باد هر یک خنجر بکمان باد نقشه قران عید قران باد
بارغ شکفت عیدستان باد موی بویسته اشمل جان باد و سعتی دارد این دعا که کنم با در ابوی پیرین داوند از گل دلاله طرزه دیوانیست خاک بر فرق ناسید بها بی سفندان سخن چه کار آید	گل فراوانست مل فراوان باد کار زلف کسی بهامان باد دل جهان باد و او جهانان باد این بشارت به پیر کنعان باد بلبل طبع من غزلخوان باد که حق تاج سلیمان باد هم سخن باد و هم سخندان باد

آنگه رفت و دل مرا شکست دل ز چشم تو شد بیابان گرد یار دارد و دلی به نقشه مهر روز	در شکستن درست پیمان باد جان فدای رزم فراوان باد نقشه یارب بخاک کیسان باد
دل جانان محبتان باد صد گلستان گل از اسیران باد تا چه اند و خشت دل که میگوید تو بهرام من بی شناسم چیت در دل من خیال بوسه گشت جای سرتیغ مانده بر دوشم کا بهار امید نا کام است دل یدمان من شرار افکن من گراز ز سیتن پشیمانم دل سوزان بهیم و دوزخ گشت حرف و دانا به پیش نادان تیغ تیغ گیری بلاک ابر و گشت دل من بکینه کرد بر حسرت دشمنم گریست دوست بنواد در دجان از رخ آشکارا گشت نقشه در دست آنکه گوید آید	هر چه از من بود و جانان بود قفس بلبلان گلستان باد مور را میهمان سلیمان باد سیر او روشناس خندان باد بر لب یار زخم دندان باد عوض دل بسینه بچکان باد شوق مارا نوید حرمان باد دیدم در راه او در افشان باد او ز ناگشتنم پشیمان باد ویده تر شریک ملوفان باد بند پیران بگوش لفلان باد تیز دستی شهید مرگان باد جان من در پناه حرمان باد مشکلم گریست آسان باد دایغ دل بر جبین نمایان باد دل زور و تو کعبه جان باد
چون شوم سر خوش لب جانان پنهان کرده اند لقب باقارون صفت و دم زنده اند و دم تا چه زین پیدا شود آه و فغانم داشتند گشتن صد برق گردید کم میوه نیست گویت این شیخ اگر بر اصل مطلب نرسی	من چنین مخوم و پیمان پنهان کرده اند گنجها گوی درین ویرانه پنهان کرده اند هر قدر با شربت مردانه پنهان کرده اند تا چه خرم من با که در یکانه پنهان کرده اند تا کجا با در حرم بختا نه پنهان کرده اند

در این مایه مستحبات پنهان کرده اند
تو شیخ نشو و نما در دانه پنهان کرده اند

<p>حکمت لقمان و دانشهای فلاحی در دل عاشق کجا بیجا کز نیت گویا ما چو سیم از چربا اعدا سری پیدا کنی من چو غنچه آشنایم زیر لب خند و لبت لقنه این آکیر از جای دیگر جستن</p>	<p>هر چه خواهی در دل پیروانه پنهان کرده اند زلفت پیدا کرده اند و شانه پنهان کرده اند گویا ز شوخی که هیچ از پنهان کرده اند آشنائی در دل بیگانه پنهان کرده اند سختن ما در دل پیروانه پنهان کرده اند</p>
<p>کس چه داند تاجه مسیحه پنهان کرده اند زنگی آخر چه چیز و غفلت مردم چه سود اینکه گویم نکته سر بسته بکشای تو شیخ هر قدر دیوانه پیدا کرده اند از در جهان هر قدر دارند خوابان تا چای پنهان ز من هر قدر بر غنچه دارند تیغ از نازک سنگ بر کف هر طرف افلاک ایدین هر که میرد غور ز ما در چه جا باشد میتم تاجه چیر است آن درین عالم که میدانند شعرا و بلیب نوزاد چشم مردم لقنه را</p>	<p>محشری در ناله مستانه پنهان کرده اند خواه با چنین بیک انسان پنهان کرده اند صد و غادر سیم حدودان پنهان کرده اند آفتابیل پیش از آن زمان پنهان کرده اند و ششم هست آنکه در کاشانه پنهان کرده اند حیلانی تازه اندر شانه پنهان کرده اند در چه هنگام خوشی دیوانه پنهان کرده اند و چه آبادی که در ویرانه پنهان کرده اند تاجه راز است آن که در پنهان پنهان کرده اند گرچه پنهان کرده اند اما پنهان کرده اند</p>
<p>رفت جانان جان غنیمت کوشش باد باز دیک شوقی مرغ جوش باد رخ و نیاراحت عقیقی بود حال دل آید فی ناگفتنی است گه پرو و دشمن سادار می بقی تا کشد تیر ترا اندر کسار لقنه بر شکاری خود ناز و دا</p>	<p>حضرت مهر و دایه جوش باد صبر دیک شوقی راه جوش باد نیش عالم حله مارا نوش باد ویده اسم کور و نیم خاموش باد شیشه اندر بسبب جوش باد دل جستن چون کمان نوش باد گفت او دیگر که اندر جوش باد</p>
<p>ساقی آید ساغر می نوش باد</p>	<p>بجز فیض هر نفس در جوش باد</p>

کس نمی داند در عالم کوشش باد
سازد زهر کاشی کوشش باد

<p>ایکده گوی جیل باشد بیکیش چرخه از گوی هم صنم خور از ترا باید اکنون دید آفتاب زایش</p>	<p>اینقدر با پیر ما جابل نبود من گفتیم بر تو کس جابل نبود لقمه آمد گرم این محفل نبود</p>
<p>من گواه از کار خود غافل نبود شمع گر میگردد از خوی پیر است من چو گفتم شعر من سحر است محفل آتش میزد اندر بود خوش بود چون ایقین از حشمت نهان باده میزد لیکن از قلزم پیش عقل در روی غوطه با میزد پیش مرگ جان محبت لیکن جان بجا آنکه وحشت داشت کی صحبت شد در بد بیکشتم و سودی نداشت بر نفس آینه با در پیش داشت لقمه اینقدر گل چید از کجا</p>	<p>دعوی منصور حق باطل نبود سوفتن با اینقدر مشکل نبود یوسف تو در چه جابل نبود تا که امین شمع در محفل نبود پرده حشمت اگر تحمل نبود مرشدی دیدم ولی کامل نبود عشق سجری بود کس ساحل نبود بار دل میخواست اما دل نبود آنکه محنون بود کی عاقل نبود خون دل میخورد و دم فانی نبود یک نفس از حال با غافل نبود گر زمین این غزل قابل نبود</p>
<p>خورشید هزار خوابی آمد تا بگفت از تو غنچه دل در باغ که میروی باین رنگ گفتی ز تو آیدم بسی عار رفتی و قرار از دم رفت خواهم بکنار گور خوابید گر آنهمه عیش کاه رفته انجا که شدی رقیب هم بود</p>	<p>گر صبح ستار خوابی آمد چون باد بهار خوابی آمد خون کرده هزار خوابی آمد دانم که بهار خوابی آمد تا کی چو قمار خوابی آمد تا تو بخت ر خوابی آمد اندو بگسار خوابی آمد اینجا بچه کار خوابی آمد</p>

خورشید کار خوابی آمد
گر در شب تا خوابی آمد

روز و هفته چه تری از قیامت	نود و چه شمار خواهی آمد
ما را چه بکار خواهی آمد گفتی بجز این تو آیم ای آنکه بطون کعبه رفتی یا خرم و شاد و رسته اینجا گفتی که سبک شدیم و رفتم خود را سخی اگر بیستی اید به تن تو که شوی داغ با خویش خواهیم من از خوش نوسروی و عقل و تقه بنگر	روزی بزار خواهی آمد شاید بشمار خواهی آمد گل رفتی و خار خواهی آمد یادار و نزار خواهی آمد بر لب گلزار خواهی آمد کمتر ز شزار خواهی آمد آئینه نگار خواهی آمد گیرم جو کنار خواهی آمد دانند که ببار خواهی آمد
هر گه که تو یار خواهی آمد از روز شمار چون تری گردشید ماه می نیای باماد و سه جام خوش کشیدی یعنی به بهانه که ما را ای غم دلم از تو چون نیای احول صفت آنکه رفتی اینجا قربان تو ایجنون که اینجا که از من چنانست تا رفتی روی گفتم که ز کار رفت تقه	بس شکوه کنار خواهی آمد روزی بشمار خواهی آمد کی در شب تار خواهی آمد دیگر دوسه بار خواهی آمد بود است خمار خواهی آمد گوی بجهار خواهی آمد دور رفتی و چار خواهی آمد می سعی بهار خواهی آمد تنگ از دل زار خواهی آمد گفتا تو چکار خواهی آمد
و گره پیشم شوخت کجا میرساند خطت را خط باد راه و میدان	به ناکرده ایما مرا میرساند که درت به ابل صفای میرساند

باز از خطت باد راه و میدان
و گره پیشم شوخت کجا میرساند

<p>کسی کو بلیب مر جیا میر ساند جنیر یا یا قلیم یا میر ساند بگرد و نش آه رسا میر ساند شب و عده روز جزا میر ساند عنت روز مرگ ز کجا میر ساند دل من با سینہ یا میر ساند توئی آنکه خود را بیا میر ساند که افسانہ از وفا میر ساند</p>	<p>بگویند پیش منی بسول رسید روان باو اشکی که او گریه من بگویند با مشت خاکم ز صرصر بیا و دند بر تو چنانک از من بگویند کجا یارت امید گردد بدوق شکستن پیا نسبت خود رسد بر تو ای بخودی نازش با چه نقصان رسید و عقل لغت</p>
<p>دماغ مرا این جوا میر ساند چگویم چه با من صبا میر ساند مرا نیز بر مدعا میر ساند دل از دورا و ادعا میر ساند و خاک درش قوتیا میر ساند بجای که مارا افضا میر ساند از وی ستاند بیا میر ساند بپشت پیا میر ساند شکست آنکه بر تو بیا میر ساند نوید وفا لغت را میر ساند</p>	<p>مرا را لطافت خدا میر ساند شکستن چندان که آید به گفتن رساند آنکه او را باین جن خوبی من از قربت غم بجای رسیدم مرا را توان داد و دید ما جا بمقتل قسم عزیزانای رسای و فاسد پیر که این کتیر من چرخ و چشم افکن آسیند بجا را همین شیشه با ده با شند ظارا شب و چرخ پیش از عیان گفتن</p>
<p>بکام دلم میر ساند بیابان بیابان فنا میر ساند پتیدن بجای مرا میر ساند پیا می رساند سلامی رساند بگویند که این ما جیا میر ساند</p>	<p>اگر روز حشر خدا میر ساند بموج حشرت آخر جیا میر ساند منم کشته التفات پتیدن نمیکی کجا کن من آن تاده گل را در چشم که روز دید فرج کبر را</p>

زمانی که او تیغ بر وی فروزند بجان در و او نامه بامینوسید نرمه از کجا تا کجا میزند و دم و خوشم تو دیت خدا داده باشند بر من تیغ خوش را میسرسانی	چندین سمرق را بیا میسرساند بدل داغ او مژ و بامینوسانند دروغ از کجا تا کجا میسرساند ز خاکم پیامت صبا میسرساند برت خوشش را بگفته تا میسرساند
دقنی که نگاهت بدل مضطرب افتد خوانی اگر می پاره و دیگر افتد زینجا چو روم شکوه همین جا بگذارد با آه و فغانم شده حجب تو محارب دانی چقدر بر من تیره ام کرد و ترسفت صدره شکند که شکله بیع زیان نیست بر من خشم تو خفته گشت چشم نهفتاد	در شک و در جان بلا پروم افتد در لطف کنی باوه زک میانم افتد بینی دم پرواز چه گرو از بیم افتد بنود که شکسته نصف لشکر افتد روزی که ز گردون زین خشم افتد من گوهرم از آب کجا گوهرم افتد زود است که در چشم تو خاکش افتد
ز آن تیغ هوایی است که اندر سرم افتد گر نه این عرش نه چون فرش نماید دلسوز مرا میسرساند اگر کس که ارام است امروزی بتیست بسیر حرم احرام بینانده ام این تیغ چه کنم از لب کوثر روزی که شود محشر افتادگی من گویم چه در گفته که افتد چه بن باز	دیگر چه بگویم چه ز چشمم ترم افتد در گریه همین بام نه چون برم افتد آتش ز دلم خیزد و بر لبم افتد فردا است که اشک چو بالجم افتد خوش آنکه گزارت بلب کوثرم افتد صد محشر دیگر بسیر حرم افتد مست آنگاه دی و غارتگرم افتد
مژ و یا از قدم باد صبا میسر وید ساقیا شیخ چه داد که چها میسر وید عجب آنکل که ز چشمم تو میز وید دیدن گشت عمرم همه در سایه زلف تو بسیر	گل خرم دلی از بلخ و فامیر وید زوق میخواری ازین ابرها میسر وید تا چها بکسی از تربت ما میسر وید من چه دانه که چه از بال بامیر وید

در دام شکار تو گریه بر سر من افتد
همه از غباری سودا و از بیم افتد

چقدر با از تربت نشو و نما میسر وید
چقدر با از تربت نشو و نما میسر وید

<p>زادگان از چمن فلک چرخ می چینه با من از طعن بیابا گوی و با غیر برو گل بدامان امید که دیگر خواهد بود نبود صاف دلی این همه محتاج بیان قیصر سیر چمن آیا که بخاطر گز زاند نقشه کم شود که بود کم شدن آندشت گز</p>	<p>انچه ز نهان نکشند کجا میرود از بر و گفتشت ای آنکه بیا میرود خارا ز بهر من آبله پا میرود دلم آئینه و ز آئینه صفا میرود که ز بر شلخ گلی دست دعا میرود رهنما میدمد و بانگ در ا میرود</p>
<p>که بلای کز خون شهید امیر وید کشید بر جا که کند سجده ریا میرود تا چه تشویش پس از سوختن خاک که پیر بایست نغمه سرای سر نغمه ایدل بیکشاید همه تنگی سبک آمدنت نقش پای تو چه گویم چه بهشتی و دران ای بهر ای چون پای ز سر نهاده که آن تیغ همین تخم بقا کاشتن است هر نفس قدرت حق رنگ نومی میریزد من و این رتبه که گوید من ای نقشه میر</p>	<p>کی درو جز گل تسلیم و رضا میرود و ز ریایش چه بگویم که چها میرود صبری طرقت ز خاکستر با میرود که لب نغمه سرای تو عزا میرود در دلم آبی کزین غنچه صفا میرود چقدر عاشق بی برگ و نوا میرود بکشا چشم تقی که چها میرود ای سیجا زلفای تو فنا میرود هر دم از بارخ جهان نشو و نما میرود زنده آن کز لبش انگیزد دعا میرود</p>
<p>چه گل شکوه جز این از لب ما میرود سیر دارد دل حسرتیانت که از و خونچکان آه مرا بین و مرا در بر کش خامه ام داو بخت آنکه نی از خاک داند می نداند همه کس جوهر شمشیر ترا در دیمیری او را چه توان که در علاج دل خون گشته سویی دیده نگاهی دارد</p>	<p>تیر تو نخلی و زان نخل خطا میرود دل جدا میدمد و دیده جدا میرود گلشنی هست که بروی هوا میرود گوش کن گوش کن کزین چه نوا میرود حسرت از مشهد من سبز نما میرود ای فلک در چه زمین مهر گیا میرود بتوای ساد و نویدی که حنا میرود</p>

<p>زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد لاله وردیده اسم از اشک جگر گون میست نگهی ور نه از آن وعده خجل میگردی گه به اسیر آمده گه به نقشه گل باغ کمال</p>	<p>عاقبت کاشتم و بین چه بلا میروید سر و دستینه ام از آه رسا میروید بوسه ور نه ازین لب گله تا میروید چقدر باز بهت نشو و نما میروید</p>
<p>کسی کو جز دل خرم ندارد بجان صد درد و کین مان آنرا که گفتی وفا کم بنیم از وی کسی از دل کسی از دیده ناچا ملکست یا عفتا ستار است به پیش من ز دم لاف صورت چو گفته چاره ام از آسمان جو کسی کورم کند از ما چو آجو ندان می چشم بر دم چه از و اگر باور نداری لب گوشت بیا ای نقشه گردان نذرینم</p>	<p>اگر میزد کسی ماتم ندارد بدل صد زخم و یک مرهم ندارد دلهم بسیار دارد و کم ندارد بمن بنما کسی کو غم ندارد چه دادم آن طره شیر خرم ندارد و گریه من کس او ملزم ندارد بگفت آنده که عیسی بهم ندارد به پیش چشمش آه و روم ندارد که میگوید نگاهت قسم ندارد فراخ از ناله دل بیکدم ندارد تو آن جامی که داری جم ندارد</p>
<p>که گفتی که چشمت نم ندارد چه می بینی تو خاک این خاکدانا دل من عالمی دارد که دریا سپاه انجم اینقدر ارای ماه مگر آنهم نه باد است آیکه گوی بر دل داده تو دل کجا بود بجز صبر آنچه خواهی حاضر اما که دارد در جهان رنگ ثباتی کنون با نقشه بهم در آهیم</p>	<p>مرا چه نیست کو جز بیم ندارد اگر جوی بهشت آدم ندارد عجبت دارد و غم عالم ندارد تو داری نیز اعظم ندارد ریاضت جز صبا محرم ندارد و گر خواهی تو جان من هم ندارد مگو کس بهشت حاتم ندارد اگر خورشید اگر شبنم ندارد ازین رو خاطر در بهم ندارد</p>

اگر شادی ندارد غم ندارد
دل باز نمی از مرهم ندارد

۱
 عجزان چون نام خیرت می برند
 جو از قهرش انصاف می برند

<p> خوش نگار با آن طایفه خیرت می برند جان دل کام از جرات می برند همیشه در صفت ندامت روز خیرت وید باید طاعت ز یاد را عاشقانت را بگویرد عافیت قاتلم میخواند و گریه امید دل تراکی داده اندای تو ای دل داغهای دل از گلزار در خاک خواری بر سر آئینه ما نام من بر پیشه من گو میر حسرت ما تفتند نذر آن کسان </p>	<p> دل ز دل و صفت روح خیرت می برند رنج از کشت اوده راحت می برند تحفه از کز سبزه غفلت می برند تا چه بر خود ظن طاعت می برند التجا پیش مصیبت می برند کاتب از تیغ مرگ می برند اهل دل ذوق شهادت می برند رونق از گلزار حیرت می برند از گل رویش طاعت می برند شش من در بر ولایت می برند کار رو با نذر حسرت می برند </p>
<p> دل بتان فتنه قامت می برند جان نه هرگز خستگانت می برند پای حسن تو کرد ایندو بلند مگر چه میدان فنا از برکسیت بر طرف داد است ازین چشم نگاه عمر دلهاد وقف بچکان تو باد وصلها بخود داروی نسیان سوس می بر و بختم بشهری کاندان بنگری گزنگری آینه را مرده ام نوعی که در برمش نوز نقشه کی شکست از قوی کشتا </p>	<p> دل ز دل اندوه قیامت می برند هرزه اهل چاره رحمت می برند او تو مهر و ماه خیرت می برند عاشقانت گوی سبقت می برند کاینچه نبود هم بفارغ می برند تنگی از نذر فراغت می برند کی زیاده در رفقت می برند از دل یاران محبت می برند چون بسوزد رنج و محنت می برند نام من یاران محبت می برند هم خود از خود شکایت می برند </p>
<p> می کشان کام از حقیقت می برند </p>	<p> آنچه از پیر طاعت می برند </p>

<p>نام خاری خوش لبز می برند این خبر اهل عداوت می برند حظ چاه از زخم تنیت می برند دلبران گوی که رحمت می برند از تو هم روزی که است می برند صبر که برود طاق می برند باز هم از کثرت یوست می برند کانه طارت تا قیامت می برند رنگ بر اهل مصیبت می برند حاجران چون نام خیر می برند</p>	<p>بهر تر اندک آنکه در افتادگی من کجا جان برده ام از وجود تا چه رنگ گشت گام می کنند برده اند اندل که جز رحمت ندانند دین دل بردند و گفتن من بشنید و عده که دادند بازی میدهند باز هم ایساقی توان از غولش بزد انتظارت راقیامت گفته اند بی بابل عاقبت گر میبری فقطه میگوید من طعم اسیر</p>
<p>ببیند که دم خوردن بند رسید که نامه تو ز هر دو طرف سفید رسید بدست او در میخانه را کلید رسید بان ادا که بنجاک من بشنید رسید دران مقام نه شلی نه بایزید رسید که آنچه خواستم اندک از تو مزید رسید مگو تر از رسید ای فلک رسید رسید رسید یک پسر از مدت مدید رسید بگوش با ده پرستان نوا ای عید رسید</p>	<p>بگوش دل خبر مردن امید رسید سیاه ناگی خود جز این چه بنویسم دماغ چون نرساند بلال عید مرا وگر شهید شوم گر رسد بروز حسنه ز فیض می بقا می که من رسیدم دوش چه دل بدین همه قربان بهت ساقی تو آن بلا که ز راه کرم فرستادی جواب نامه ما بهر کاب و شمشیر بود اسیر و فتنه بهم تو کجای ای سیاست</p>
<p>و زو بگوش دل من عجیب نوید رسید رسید مرگ و چه در ساعت سعید رسید بنا گفت که بهم پیرو هم مرید رسید ز خون غولیش و مرغ "من" شنید رسید چگونه میت که از انجا بر نا امید رسید</p>	<p>برید خنم دل از کوی او برید رسید هزار رنگ که او نیز بود در رنگ هم خوش آن زمان که رسیدیم جز در بیان که ادا ماغ که گیر دپاله از گفت حور کسی که رفت با امید بر سر کوشش</p>

بگوش با ده پرستان نوا ای عید رسید
رسید مرگ و چه در ساعت سعید رسید

<p>دلهر رسید تو گوی بکام جان امروز ز بستگی چقدر با کنشیش دل شد گر یستم فی شام عز او گفت کسی و میکه بود خیال حسینم اندر خلد چگونه میت که چنان لقمه در ای خوابید</p>	<p>مهیمنی که بی خویش می شنید رسید نه بستگی ز بی قفل با کلید رسید گزشت شام عز او صبح عید رسید خبر رسید که اندر سفر نیز رسید بجواب هم طری کو گوی ندید رسید</p>
<p>مد عا جو بجز دعا چه کند گر تو رحمت بحال مانده دل نخواهد شکفت از پیغام خواهد آن شوخ دستیار گلین بود آینه دیدنش سستی حسرت از آرزو فراوان تر ایکه گوی عدم نه چندان دور ایکه گوی قیامت است قریب دل جفا فی وفا نمائون کرد توبه ات لقمه حکم مینا داشت</p>	<p>دین نداند که مدعا چه کند ساقی این ابر این هوا چه کند بچنین غنچه با صبا چه کند تا بخون ریزی وفا چه کند بخود این کرد تا بما چه کند شاه عشرت کند گدا چه کند کس برگ شکسته پا چه کند همه جریمه تا خدا چه کند تا وفای جفا نماده چه کند انچه نشکستیش صدا چه کند</p>
<p>دیگر آن خنجر ادا چه کند غنچه خون خور و از آن بن بسیار روزمیم فرقت شما کردند مطلبش دور و مشرزد یک است کار منعم بهمان بخت و کبر مادعا گوی چشم کنده و رت رو با سینه به که نمائے انچه ما میکنیم باید دید اگر اجل خنجر دوم شد</p>	<p>جز وفا کرد و جفا چه کند دین ندانست کاستلا چه کند تا سپس فرقت شما چه کند بی وفا وعده را وفا چه کند تا زبردستی قضا چه کند کینه آسمان بما چه کند دلربائی تو دلسر با چه کند مدعی ترک مدعا چه کند من و غم را زهم جدا چه کند</p>

بچه در دلم تا دوا چه کند
بچه در دلم تا صفا چه کند

لب کشاید عبت بنجش مسیح	کشته اش لقمه خونها چه کند
جنبش لب دیگر بما چه کند سوفتن کار خولش کرد آکنون خواه غم خواه رنج خواه طلال اشرا آنجا که می سپارد جان شام من فال از سحر چه زند بدل زار بنز بان این کرد تا چه داد این سپهر و تا چه دهد کام خون شد غرض چه بند و ط کار مشکل فساد سعی چه سود گفتی آیا بجان لقمه چه فرست	خون بزو کرد تا بیا چه کند همه خاکیم تا هوا چه کند آشنا را کس آشنا چه کند دل دعاگر کند دعا چه کند بخت من ز بارغ را بیا چه کند بمن رند بسنوا چه کند تا چه کرد این فراق و تا چه کند آرزو مرد مدعا چه کند ره دراز است رنما چه کند رفت جان بهم زتن فدای چه کند
نامم را بیکه پرواز گوی تر داده اند تیس گرد در بیابان کوکین و بیستون داده اند از مهر افروز را بزرگی آفت بار دیگر جان جبر از مایط فرموده اند بر لب خوابان ز لکنت خوش سخن بچید سوفتن باشد لقمه از ازل سپید مرا من چه گفتم قوت بازو برادر میشود در من و او فدا باشد از جگر لایق لقمه پزید از اسیر حال و تنم گفت	نامم بر گوید که کاغذ پاره را پرو داده اند عاشقانه از خضبت آرام کمتر داده اند شبنم بیچاره را هم دیده تر داده اند جان سپار بیای ما را اجرد بگرداده اند گویند اینان مرا فتنه بگرداده اند الینت پروانه و خوشی سمندر داده اند یوسفم گفتا مرا چندین برادر داده اند شیخ را دین و مرا کیش فلک داده اند صبر مارا امشب از سیماب پزتر داده اند
غیر از نیم عیش صیادان چه دیگر داده اند داده اسم و آهنگ که میان گنبد و دوا مهر بانی پیکری میداد بعد از سحر	بال و پر شکسته اند و زان بهم سر داده اند تا چه این بیکر چه بود دل تو نگار داده اند تا چه بر بادش بتان ماه بیکر داده اند

صبر مارا امشب از سیماب پزتر داده اند
تختی را هم بیکر چه بود دل تو نگار داده اند

<p>بوده اند اندک زور و آشفته ای با خبر ایکه گوی صبر کن یکدم که دوات میدهد گفته اند البته این کز ما مگر چون سوال گر نیایم آنقدر از ما نباید شکوه کرد وید چون اشکم بندگان گفت از شوخی بغیر گفته اند اول که نبود نکته چین چو تو کسی شکر کن ای گفته به یک مصرع مضبوط</p>	<p>نیم حرف مرا قرار آنا که دفتر داده اند فرست اینقدر کی با جان مضطر داده اند وین که میگویی مرا یا سخ مکرر داده اند و عده اسم آن خوش نگاران شین شتر داده اند شعله را خوب از خشم و خاشاک میزداده اند باز از شوخی خطا بکم بخت پرور داده اند مصرعی کانرا نشان سبک بکن داده اند</p>
<p>در کف مغروران او آنا که شتر داده اند خود هیچ و خضر صد ره جان برین داده اند او کجا از ما خبر تر سپید یقین سکه آوریم کرده ام اگر قصه بخوانی خود را رقص گفته اند امروز گر نایم بر فردا چه حرف داد خوشتر می چایا تیغ و خنجر زده اند وی عجب بوانه بود آنکه زدا خنجر و خنجر ایکه گوی کشتن مردم نمی باشد صواب گفته ام باشی کاین است نفیض شکستی گفته ام از شمع چه سوخت خانه ات بهر دور</p>	<p>بار که جامع نوید کام یکسر داده اند یعنی این را جز این خوشی دیگر داده اند کاین خبر ما را رقیبان هر روز داده اند از ره صدقش گواهی ماه و اختر داده اند نی همین یکدم فریتم تا به هفتش داده اند ابروان شوخ و شیمان منونگ داده اند جسم بیجان سینه بیدار و شنی سر داده اند تا بدست شکر حشمت از میوه خطیر داده اند تا مرا جا بگرنا جوش کوه شتر داده اند از برای گریه و فتنه ما غم مکرر داده اند</p>
<p>قطره بای که گهر میگرد میکند کار مرا یا بس تمام می نگردد و بنظر جو حیرت دمی از کار نگردد و غافل نی غم زد و نه شک کاللا گو فلک مگر در جفا باز نگردد الطف بین دیده ز عهد گریه</p>	<p>اشک عاشق چه قدر میگرد تا با سبب خبر میگرد هر قدر با که نظر میگرد در دمی دور و گریه میگرد چه خوش اوقات بسر میگرد گر دایم من اشر میگرد هر میگرد و تر میگرد</p>

و خط به خط میگرد
تا آخر زبیر میگرد

منع می اجر نوی میدار تفنه از زانیت انجافتن	نفع جانیکه ضرر میگردد
یاورت طالع اگر میگردد حال من بی تو دگر میگردد گر طرب بود بدل باغم گشت آه از مستی و آذخ ز تخمار بعل گردیدن سنگ آینه بهل تا چنان از کیش خواهر گشت همه امیدزدل گشت برون تیرگی خواه گشت چشمی هست خاک گردیدم و خون میگردد سوزن با چقدر میسوزد میرسد تفنه جانیکه میسوزد	خاک زر عیب بهتر میگردد امشب از دوش بتر میگردد ورضه هست سفت میگردد پای می لغزد و سر میگردد که بعد خون جگر میگردد تیغ آو زیب کمر میگردد دل هم از سینه بدر میگردد تیرگی نوزد نفس میگردد باد را تا که جنب میگردد پنبه جانیکه شرر میگردد هر گه ایمن و خطر میگردد
شام گردید و سحر میگردد جان نثار تو اگر میگردد مینر نی تا مژه را برهم کتر از چرخ نه بامی کاخا اینقدر خون دگر آمد ز کجا جان قفائی من من پی دل تلخی سرگین شیرین تر لال سکه گشت زبان ناصح خنجرش خون عرو می ریزد مژه اوست که در می نگریم	غیر ازین تا چه دگر میگردد دل فدایش چقدر میگردد عالمی زیر وز بر میگردد روز و شب شمس و قمر میگردد ویده و تنر بان جگر میگردد دل به سر را بگرز میگردد سم بدست تو مشک میگردد گوش عشق است که کمر میگردد مقصودم خاک لب میگردد طالع ماست که بر میگردد

<p>ز لعل و شکر و چشمت او یاد ام میگیرد کنار از بهوشیاری مست دروم میگیرد سخن بانی تیرادل کی کم از الهام میگیرد گاهست خرو با بر چرخ ارزق فام میگیرد جز این یگیر چه از تو نامه انعام میگیرد که دروخ پیش داغ خوشین فام میگیرد دلی که سینه ام رم کرد کی آرام میگیرد که خود را نیکنام و نده را بدام میگیرد عبت آن کم سواد این خرباهام میگیرد جنون از رگب صحرا و غن باو ام میگیرد</p>	<p>بر غم من چو از دوست دشمن کام میگیرد ره میخاند میجوید سخن مستانه میگوید ترا از ملهم غیبی فزون تر گیرم ایسانی کجا این فتنه رخسار رنگ گوناگون از خیزد گرت گوید جوابم دهی یکبار به برایش سسوزان از چنین حرفم چه از شعله و آتش مگر این بود آتشخانه و آن خود سمندر بود چنین خود رای نااضاعت چون بند نتوان ز من او را نوشتم آشنائی دل فایز زد و یوان سیر از نقشه گیر و فیض رخ پیدایش</p>
<p>اگر یک یوسف میگیرد و یوسف ایام میگیرد کجا کس انتقام از گردش ایام میگیرد بنیانه نشاتم که کس او را نام میگیرد بهرین عین عاشق ایندوی که بر ارام میگیرد پریشان نماید تا که او را دام میگیرد عجب کس میشود برگه که در کفام میگیرد گنه از افهام میجوید گبه از ادام میگیرد زبش میگیرم آنکو کفر اسلام میگیرد کلام راهبر بر صفت ایهام میگیرد چکویم تا چو صبح نقشه باج از فام میگیرد</p>	<p>باسانی کجا چون کسی زد کام میگیرد گناهش گزین گشت چشمت هم گزین چو شد خورشید طالع سایه را دیگر کجایی اگر فرض است بستی دل چو از بستی نمی بندد باندازی که باید دید زلف خویش را آینه کسی املک هم میبخشد و کس لب کوثر سرخ آن بان آن بیچاره کیس زید لبش میجویم آنکو که به استخوان میجویند چو خود آن نکته پرو حرف پهلوار میگوید سیاهی آفتاب دارد که نداری بشیر شام است</p>
<p>اگر چه از من و حشمتی رمیده میماند بجام دل نه بد می شکایت ساقی</p>	<p>اگر یک او سحر او رسیده میماند مدام از لب مستان چکیده میماند</p>

ز تپائی دل سودا برستان کام میگیرد
 جزون از رگب صحرا و غن باو ام میگیرد

دلی رمیده بشوقی و دیده میماند
 به اشک بر لب ترکان کوه میماند

<p>تو گریه بسمل در خون پتیده را دیدی اگر خلان بود خون او مرا نه حلال ز بسکه راستی از دهر رخت برت است تو و بمن همه را ز کلفتی گفتن سماعت است بدیوانگی سمر امروز دعای عمرم اگر خضم منکین گوین نماند هیچ ز من جز غزال بنید انهم</p>	<p>دلیم بسمل در خون پتیده میماند گلوی شیشه بتاک بریده میماند حصائی پیر به پشت جنیده میماند عنی که می شنوی ناشنیده میماند که شعر من بفسون دمیده میماند چرا باشد آنکه ببا دوزیر میماند که گفت نقشه بمن در قفیده میماند</p>
<p>چون کسی که ز مطلب میبده میماند نه دیده سرخ نه دل منبسط نه خندان نظاره که بروی تو گریه میجو شد هر آنچه گویدم آواز نمودن دیدار پرس حاصل بیج و شر که روز جزا جریده رو که نبود است جز جریده روی حیات من نبود بی شراب زانکه شراب چرا کشیده بود ابروی که در هفتش کسی که رهنم هیچ آفریده ناید از و مگو که نقشه ترا دیده از گریستن ماند</p>	<p>چرا بهبه نشاط آرمیده میماند رسیدن بی نار سیده میماند بخون از رگ مرگان چکیده میماند بمخشری که کس آنرا ندیده میماند دکان من بدکان نخیده میماند از آنچه نام تو در هر جریده میماند بخون در همه اعضا و دیده میماند کمان فکر من نا کشیده میماند بجیر تم بکدام آفریده میماند بهین که هر سر سویم بدیده میماند</p>
<p>چرا باشد آنکه بعیش رسیده میماند بهار گلشن دیوانگی ز خوشیتم برود حکایتی که رود زان مرده به پیش بتان چرا ناشنیده حدیثی است اینک گفته من گل همیشه بهار است نامرادی دهر نیمخیزی ز چه ساقی بجرعه کای بخا</p>	<p>رسیدنش به غم آرمیده میماند خوش آن گلی که بهیچیده میماند بخار در دل گل با خلیده میماند که گفته ات بحدیث شنیده میماند مرا و دهر بزرنگ پریده میماند شبه جهان بسلام حزیده میماند</p>

<p>میرس آنچه بخوا طر بود شکا بر ترا دلی که جز نقش و دامن نگردد در خواب همین نه لاله باشک چکیده مانند است میرس از دل صد چاک شانه ناشن</p>	<p>بین که چون تپد و چون تپدیه میماند چها بصیرت رایی ندیده میماند که سرو نیز باو کشیده میماند اسید نقشه بزلت بریده میماند</p>
<p>رحمت پر سپیدش چون آن خود آراش تا چهرنگی رخسار چشم نیست او ناگه که شد سخت مرغان هوا را آهیم اکنون بدنی گفتی امروزم کجا بهر عیادت فرصت است دیدنی را به ندانم دل چو از نا دیدنی غمزه او تیر بر دل بی حلف میزند ایچنین حکمت بجز دیوانه میداند نه کس من چون ست از حیات بی ثبات خود گشتم شهرت سودمی او تا پروردگار رسو</p>	<p>لبسته نمیا میکشد عاشق فغانها میکشد محتجب صورت نگردد تصویر مینا میکشد حال عرش عرشیان کاین شعله بالا میکشد یافتی شاید که بیارت بفرود میکشد سرمه کوری بچشم مرد بینا میکشد ابروی او تیغ برین بهجا با میکشد روغن از ریگ بیابان شیرین میکشد دامن از دست بن آنز لعل چلیبا میکشد نقشه نقش اندام بزلت میکشد</p>
<p>انتظارت تا لفر دلی ما میکشد در شب بجز آن نه که از تیغ باشد که نشان هر که دست از پاندا کند کس چه داند حال او دلی همان دراز گناه و تیر بروی میزند حشر اینجا ساکنین سم بر شتم میدهد ز ابد بگریز از مسجده که می آید سست از مرئیانت که مرگیشان است از زندگی عشق را که در ازل دین جوینست با علی</p>	<p>رفت از اینجا میکشد میکن نقش میکشد شکر از خفاک هر چه بر ما میکشد دست از جان میکشد که از دست پا میکشد ما همان بجزم و زیر تیغ مارا میکشد می بجام خوشد لبها یا هر جا میکشد سجده بر خاک فکند در خون مصلا میکشد خود خزانکه منت باز عیسی میکشد ناکه عاشق علم ناعشق اعلی میکشد</p>
<p>ای که گوئی نقشه کار تو چه سازد و دیدن کارم از نا دیدن تو تا کجا با میکشد</p>	

که چو جاشی از گریه با سینه کش
شکر ریخت و آن بر دریا می کش

<p>با خودش دیگر ندانم از چه صواب میگردد آنکه میگفت آنکه فاطمه سوسو میگوید آه از آنکه که خواند خسته را هم حریف باز مییدیم جام می آن سحر آفرین عیاره را عاشق تیغ شهید سر فرو آوردن است این نمیکویم دل من پرستش عاشق است ناله من هم درین محفل بنای اینک است میگوید از شمع سحر با چرا این از چیست عشوه ناگاه میبرد چون نه کام اینجا خرد</p>	<p>گر بریا میبرد دل جمله دریا میگردد برین چه خست ایندم خوشحالی دنیا میگردد آنکه میخواند بشو می میگردد را میگردد وین ندانم بر زمین افکند میگردد سرسختی بهتر نباشد سر نه اصلا میگردد ایدت سنگ است مثل سنگ مینا میگردد تا بسوزد تو سرب گرسنه میگردد از گل اغم گلاب میشک آبا میگردد فقطه ناز حشر هم را خود نمنا میگردد</p>
<p>نی همین فرقت ز فرقت میچکد نیست تنها غفلت ما آگهی تا چه وقت نزع بنید از فراق ایکه برسی چند شور آید بشور از زمین چیز بکیر و دیدیدی ساقیا این ابر کاید در نظر گویم خون نیزست فی الحال یا یارب از طلق جدا یکدم سباد زان نکه قتل محبت میشود بودنا فهم آنکه گفت آست آب</p>	<p>غم ز غم محبت ز محبت میچکد از خوشی هم حکایت میچکد از نگاه آنکه حسرت میچکد تا ازین قامت قیامت میچکد از فلک غم بار آفت میچکد دوق میخواری بغایت میچکد گویم زین عده مدت میچکد خیزی کز وی شهادت میچکد زان مزه خون مرگ میچکد از کلام فتنه دقت میچکد</p>
<p>از شکایت تاجه آفت میچکد ای گل ترا که امین گلشنی کشت عصیا از تنم گو سوز اول ایدل غنچه بین زان بود آچنان که ز خل سیریزد خمر</p>	<p>خون لبی کز وی شکایت میچکد کز سیراپایت نزاکت میچکد تا چها از ابر حمت میچکد یعنی از تنگی فراغت میچکد فقطه از زان فتنه قامت میچکد</p>

از شراخ رنگ لغت میچکد
از نهم خون و شست میچکد

<p>من بخوابم گشت عاف بود تو پیش از عهد و پیمان بنامه برسی گشتم صد فلک نور ازینا گویی کرد از دست صد باغ الفت مید تیرگیها از چرخ شام من</p>	<p>معصیت بازین یا ضمت میچکد منگد از کینم محبت میچکد هر نفس صبح سعادت میچکد از رحم صد و شست و شست میچکد نقشه آتا صبح قیامت میچکد</p>
<p>آن سخن گزوی لطافت میچکد از فلک که لای دل منور میدیدند ان نفی من و چشم میتوان دیدن که چو از دیدم از دل من صد گلستان خرمی آتش از لطف برقی از سحاب بهر و هر دهم آنجا چون گیا از تمنای خود ایدل و ست شو گو غنا میشود غنا که آسمان اوجی گزوی چکد بر گونه صنع سو ختم من نقشه چون فرمود</p>	<p>از لب من تا قیامت میچکد در و دیار و معیت میچکد هر که را شکر از شکایت میچکد اشک سان بر خطه بریت میچکد کز رخ تو رنگ الفت میچکد دوزخی ایدل و دانت میچکد هر که با باران رحمت میچکد کز نای تو حسرت میچکد رحمت مقصود و رحمت میچکد نقطه از کلک قدرت میچکد از کبایم خون حشت میچکد</p>
<p>یا دکن آن نریم که شایانه بود تا چه دهم بر تو دگرای پری آنکه تو گفتی بتو ام آشنا داشت غم آشفته دلم را چها آفت پیش نه همین چشم تر بود ز غم هر گز دیدن غم من شخ چو میراند سخنها ز دلم</p>	<p>ستمع تو بودی و که پروانه بود پیش تو افسون من افسانه بود یا پیش من معی بهیانه بود ز لب تو گو یا کین شانه بود و شمع و انش دل دیوانه بود چنان که سپهرم به بهیانه بود خود بکفش سجد صد دانه بود</p>

تا بختن با تو تو بختا نه بود
خنده کلی که ز سرمانه بود

چشم من اکنون چه بود او چو رفت که رفت درش هرگز صفت نشد	چنان من آن بود که جانم نه بود نقشه زمانی که نه در خانه بود
داغ بدل گریه مستانه بود بیت چه بگویم چه خدا بهر من چون بنود خواب همه دیدم اگر چه به کیفیت منت آشنا ز دهنی مست چو چشمان خلیش خواب ازین دیده نه چون می پرید بادیه بود اگر سینه ام نام طبع هم بگرشتم گه خبر من شنش که فزون باد از	گل چمن سیل پویرانه بود باز چه بچنان خفاخانه بود هر چه شنیدم همه افسانه بود باز چو گویم که چه بیگانه بود دیدنه آئینه و دیوانه بود بالش من از سیر پروانه بود بادیه پیمای دل دیوانه بود لبیکه مرا بخت مردانه بود روزمیم ای نقشه نه یکدانه بود
آه به که غم دلبر برآرد تو هم بر خیر ساقی چون سگ گاه جواب جز آگاهی است ایندل عجب بین ناگواری و دل غیر بگشتم ساعدش را نیز دستی است اسیدم طعنه زد و برانداخت بمهرگان تو حق داد دستی نهان تا چند دارد در لعل تیغ بخورم بنیان چه باز نقشه کان چشم	دل و دود از دل محشر برآرد خیمه اسودستی اهر برآرد سراز جیب فنا که تر برآرد خورد و ز سینه من سر برآرد چرا از آستین خنجر برآرد که جذبه چو نتوی را در برآرد که از آستین ما جوهر برآرد تمنای است ما را اگر برآرد ترا از خود بیک ساغر برآرد
نه اشک این چشم ترا خگر برآرد خوش آن که ز بجهت ترا کثر برآرد	وز انگر مستم آذر برآرد یکی اندازد و دیگری برآرد

سر از کار جوان کمتر آرد
اگر چشمی از ترکان بنگار آرد

<p>مهر بر آید که گنجین مهری کند و دیگر که خوشتر از این سحرش شد با هم چرخ گفت شکایت کرد از برق آما رسید نیکای ختری نظار بار کنم چون دعوی در آذین بهر روز مهری دل را بخت قیامت آمد و ما را بهرین</p>	<p>دل دیوانه مهر دفتر بر آرد زمین گرد آن مهری بیک بر آرد اگر زمین بهضیه عفتی بر آرد دمار از روزگارم گر بر آرد دلی کان مهر رخ از سحر بر آرد دل از داغ درون محض بر آرد بهم بهنگامه محض بر آرد که کام تقصیر بهین بر آرد</p>
<p>اگر هم دیده تر گر بر آرد تو خوار از یاد یار گل بر آرد خوشتر از این گفت و زود با هم دو کوسه و دیر موای نماید داغ دل از زخم سینه اگر چشمش ز ابرو تیغ خوابد ترس از آموختن کار به بود است ز خلد موختن چو بشمار است تو چو بدین بخت و کار حق است مدان که با چشم را و بنگه اجل را سکون یک سونشانند شود که تقصیر بهین شمشیر</p>	<p>نهال غم شمر خوشتر بر آرد سحر تو کی سکسکه دیگر بر آرد مراد هم ساقی کو شرب بر آرد بهوس بال و تمشت بر آرد چنان کان مهر زدن بر آرد نگار بهش از میان خنجر بر آرد همان که خاندات مضطر بر آرد دلی کاین گلشن کو شرب بر آرد حق از باطل یکی را غر بر آرد چه مقدار این صدف کو بر آرد کسبت را آنکه جان بر و بر آرد گلستان جا گل اخل بر آرد</p>
<p>که نه تیغ از سرم جگر گیرد خنجر اگر چه سخت تر گیرد نقش هم از پای برق رفتار ان</p>	<p>چه ز خنجر و فاخته گیرد گیرد و امانه الفت گیرد کس خاتم چگونه گیرد</p>

است
 که نه از زخم جگر گیرد
 چه کلاه از گل آید گیرد

زیر نگیرد کسی که از گل نیز منج دل را جدا جدا راه است چو دوی بندم ای مطلق خوا عیب چو خطش نخنداند ایکه رانی سخن ز شعله جن گر کشد لعلش آتش آفتاب لقمه پروانه دل خود کو	همه باغ غنا بنزیر گیرد من دگر گیرم او دگر گیرد هر که دانا ست مخفی گیرد چون گلاب از گل بنزیر گیرد صحنه کاش با تو در گیرد مژه ام آب از گهر گیرد شمع سان سوختن ز سر گیرد
دل از داغ کی سیر گیرد نام عاشق بهر کس گیرد من طریق دل از چهره گیرم هر کجا نیستی است و رفاق زود میر آخنان کجا غلط است گر تو خواهی هم بگری از به طعن عاشقی کو ز کس نگیرد هیچ آن جنم که الا مان از وی حسن معشوق بهینان میرسد از لب آرد بر دانه پیر مشربه ساقی دگر است	تجربه کش که ترک سیر گیرد لب بدندان خود دگر گیرد دل کم خویش بیشتر گیرد آن دهن بستد آن کس گیرد دل امیراد بر سر گیرد خواریم را که معشور گیرد عالمی را بچشم تر گیرد سوختن یاد زین جگر گیرد صبر عاشق ره سفسیر گیرد بین چه خوش بسته و سیر گیرد هر چه گیرد و هم سیر گیرد
هجران او دگر که زیشان سپرد گفتم نمائند چاره رسوائی تو هیچ من جان سپردم از غم و ابدان هجران ناگه هیچ مردم ستم من که آسمان یادت در آن کار بهین آتش افست جام نشاط و کشف از یاد دگر میرسد	گوی بمن کلید در آسمان سپرد آدم که راز خود را از آن سپرد سینه منور کی بهتین آسمان سپرد چون مجرم گرفت به بد خوتان سپرد جزایرت آنچه هست نشان آن سپرد احوال آن مرئوس که ناگاه جان سپرد

کسی که از این بدست زبان سپرد
بهر کس که میخواست بپزد

<p>رفته کوی یار و چویم که بار بار قد چهرین گهر نشناسی تو زینهار دشمن زبشک جان دهر که بدیت که غم از است جمله روی زمین غیرت ارم آورد و نقشه را بدر بو طفر سپهر</p>	<p>چون سگ پاسبان و بسک پاسبان سپرد هر کس که دل سپرد و تو را بجان سپرد جای خیم برانچه خواست زگره ها سپرد دیگر که رعیت مزه خوفشان سپرد گوی طمیر را بقل از سدان سپرد</p>
<p>گفتم ولی بدیده و گر چون توان سپرد کی چرخ عشق اید از من بر بیج داشت زان پیشتر که یار کشاید دکان ناز آن قالی که گفت گاهیم بسوخت مشکل بسی بر آمدن تنبت از لباس من گویم آه ازین رخ و او گویدم چو گر که گمنامی دلا سپارد و گر ویت آن بار عشق بود که روز ازل حسدا گفتم که کار من بجای آید کنی تمام تا از تنگ دل چه سخن گفت بر لبم بچون کلام من بجان استهیار یافت</p>	<p>بر کف کلام که داشت بایوان سپرد یعنی منم بآن که غم جاودان سپرد سودیکه دل داشت بد زبان سپرد آسایش به بسمل و خونشان سپرد اینکار باید ایدل نادان بجان سپرد تنها به بلبل نتوان گلستان سپرد این فرد که است سپردنی امتحان سپرد از سر کف گرفت باین ناتوان سپرد تا و ک بجزه داد و باب و کمان سپرد کنز من عیان بود و بجا کل توان سپرد رازیکه نقشه بادل دل بازبان سپرد</p>
<p>آنکو بدست چو تو سواری عنان سپرد جز اندکی که تا ابد اول است امین چشم تو بست بوده ازوشنوا این سخن گفتم و سیکه ناله بگردون شافت گیم و صفت تو که گفت خجالت زخود کشید اینگونه قتل را بنویس باز پرس میخواست حسن که در آردن از نشاط</p>	<p>یا کام دل نذر تو گامی و جان سپرد دیگر چه باشد آنکه من آسمان سپرد دل کی و دیت تو باین یا بان سپرد پیر اختیار خویش سبب جوان سپرد یعنی که گل گلشن و گوهر بجان سپرد نوعم هلال آنکه بزرگان شان سپرد عشق این مهم تو بجم کاوان سپرد</p>

<p>صبر و قناعت از پی من حق نگاهد دل بر خجاشد و ندانی چرا کشید یابی حساب ناز با خجتم اگر گراشت داغ است داغ انچه بدیل لا ازارداد مال ای اسیر فتنه و فتنه نکات تو</p>	<p>حرم من هوا که بود با بل جهان سپرد بیچاره جان سپرد و نیرسی چسان سپرد مجنون شمع غصه بر یک روان سپرد باغ هست باغ انچه من باغبان سپرد بهر که بود کجاست توان سپرد</p>
<p>فصل کلمه چهار خود ای یار برده بود پیش از دمی که سنگ سلیمانم دهند اکنون که اند است چه آرد و بلا بجان کی برده باشد از گل رنگین سر کسبه زبان بشتی که عشق و دود صبر از داغ آیا مراد بود چه مارا که تا حطب ز انسان که می شکفت می از برون فم خون گشته تا کجا نه دل از دیده میچکد آن خنده که که فتنه از آن خنده می تنگ</p>	<p>امسال چون نبرد اگر یار برده بود بهوش مرا لطافت ز نثار برده بود تشریف برده بود و دل از کار برده بود حقلی که پاییم از سر به خار برده بود یکداغ سینه و فتنه گرا برده بود از سینه تیره چهرت و دیرار برده بود دل برده بود یا قدر شهوار برده بود ز حمت بسی زیار ستمگار برده بود مرهم بر ای سینه افکار برده بود</p>
<p>دیگر کجا بچشم آن بت عیار برده بود نازم بان نگه که دلم را زینم خویش یا شوق گل مرا بگلستان کشیده بود در یافتنم که خواب نه کمتر بود ز مرگ میخواندم از چه شب سبک و شوقش را روزیکه کس وفا بجوی هم نمی خرید آمد کنون بر هم که بجای برده مرا از لوطی این زمان چه بفارمی برد میگفت آن نه که بخود فتنه فتنه</p>	<p>از زایش برده بود و چه بسیار برده بود آورد مست گویم به شیار برده بود یا دوقیمت خمر بر در شمار برده بود و دشمم خواب طالع بیدار برده بود تینی زد و ش من چه قدر بار برده بود مارا پی فروخت بهار از برده بود فریاد را که سیکه به کسار برده بود انکو که روز بکب برفتار برده بود دیدم گمان بد چه من یار برده بود</p>

رو زیکه زمین تو دل از کار برده بود
مارا بچشم خمر بر در شمار برده بود

عالم از جاده تیرش می شد
سایه گل آفتاب شبنم شد

<p>مارانند و پیش سره خود یار برده بود کرده است این نان چنانچه سر امر بر روی او در مقدار ماه هسته بود از من دل نبوده به خواست من عجب میگفت خواهم آمدن به شنب بخانه است انعام هر چه یافت چلو نیم گفتنی است لیکبار خون گنی چه دلی را که ناست او نظاره کردی بنور دلی که داشتتم دیدی اگر میگردی ام خندانم مزن نا کام باز گشت از دین زلفه مانی</p>	<p>در کوفی یار لبت از ابر برده بود منصور را کسکه سوئی دار برده بود بیز لبت آنکه رشک شبنم برده بود کان خواستن یاد من بخار برده بود آن شک اشک من بود دیوار برده بود چون من کسکه ندیدی ایشمار برده بود صد بار برده بود نه یکبار برده بود بیم تو طاقت از لب انهار برده بود بود آنکه محرم همه اسرار برده بود الضابط خود بداور دادار برده بود</p>
<p>این نگویم که دیده پیغمبر شد گفتی از هر چه خوانده بهر ششم پیر را هم هنوز لب نکشاد میو غار کسی خنده نه هیچ دل جانرا جدا جدا شده عشق دانی و دم خست اویت بیغی را نشان سباد بد هر مرد نه عاشقی که این گوید گوید انهم که عاقلان دانند هرین نقشه منحصر بنود</p>	<p>گلشن انتظار خشم شد اینقدر بهم نمیتوان کم شد که یک فغانه در عالم شد هر چه او شد نمیتوانم شد که پراگندگی فرا هم شد تا چه دولت نصیب آدم شد من غمین از دلی که نیم شد درد دران زخم مرهم شد یعنی از راز او که محرم شد هر که جامم غم تو زدهم شد</p>
<p>بسکه شوال ما محرم شد مشتی رفت و شد کسیت یک کوس شادی دیگر که بنواز گفتم از حسن عشق چون خیزد</p>	<p>هر کجا سوز بود ما ختم شد دل ز کف زنده بود تا هم شد کشور غم بما مسلم شد مده کسان آفتاب شبنم شد</p>

<p>در چرخ گوشت دلم که گوید چرخ قتل دشمن بخون تپاندم مرگ نامد هنوز و جهان گوید دشمنی غم بمانی شد رام گفتی اسرار عالمی پوشتم ای تمنای ل شدی تو کجا</p>	<p>آدم از خلد و خلد از آدم شد که موخر حیدر مقتدم شد تا تو انم منی تو انم شد شکر کارام نامدم رم شد هر چه گفتم سیر بجام شد لقمه از دل شد و دل از غم شد</p>
<p>فی دل آبی نه دیده پر غم شد ایکه گوی من و قاخا موش چیت جز کوه در و وادی غم دیدم او را ولی پس دیدن زخم دل سوز تازه پیدا کرد ایکه گوی ز من می شو غیر آفتد با که زخم دل بالید انچه او خواست کم فزون کردید خواند مشجان غمزه تیغ کشید عارضی را نگردد کعبه بنیاست جان بدر و کسی مشرف گشت گفت من خانه ما بر اندازم</p>	<p>چه شد آیا که گفتی آن بهم شد زود دلم لای صبر ملزم شد انچه بر عاشقان مسلم شد مردم از غم که دیده محرم شد سوقتن با نصیب مرهم شد غیر گوشت که من نخواهم شد آفتد ناو مسلم این مریم شد وانچه خواستم فزون کنم شد گفتش باغ عشوه خرم شد دقنی ریبه بدین که ز منم شد دل بدای کسی که منم شد لقمه بنیاد و ظلم محکم شد</p>
<p>غم کجا در شمار می آید سیر که در پاوار می آید سز بابل عواصی خندد گر بگویم حسا منی آئی نه بهین غیر کینه جوائن جا</p>	<p>گر کی شد بهار می آید در نظر پایدار می آید گر به هر روز کار می آید گوید از ناز عار می آید شتران را قمار می آید</p>

وای از ناز ناز می آید
دلم از کوی یار می آید

<p>چون ہوا بی غبار سے آید ہر کہ امیدوار سے آید عشق کامل عیار سے آید انکہ نصف النہار سے آید</p>	<p>ہن اوصاف نیست از کوشش شودش یاس رہنما اینجا عقل ناقص غبار چون نرود آفتابی است لقمہ غلام سوز</p>
<p>تیرنی یار غار سے آید کہ بگوید بہار سے آید گفت روزگار سے آید گفت شہزادی تار سے آید گریہ و جہلہ بار سے آید تا چہ ازین چہار سے آید باد ازان گلزار سے آید تیرک مردم قہار سے آید از سن خاکسار سے آید لقمہ روز شمار سے آید</p>	<p>تیرکز سوی یار سے آید خود مگر آن نگار سے آید گفتہ ایندلی ہر روز مستم کار گفتہ آگہی نہ چون ہم شب باہ بہم آفاق میشود لہذا د زاری و آہ و نالہ و افغان چون سخن از بہار سے گزر مردم دیدہ را خدا حافظ انیکہ خود را دہم بیا دفنا داغهای دلت فشرہ چرات</p>
<p>آید اما چکار سے آید کی ترا اعتبار سے آید ماہ گردون دار سے آید دشمن نابکار سے آید در نظر لالہ زار سے آید شکوہ بی اختیار سے آید از کہ امین یار سے آید خندہ ہر روزگار سے آید او دم اختصار سے آید</p>	<p>ہمہ غیر یار سے آید گو بلب جان ار سے آید پہر دید تو با هجوم نجوم دوستدار تاجہ کار فرمائی چشم فرہنگ ان کز دہم وقت و کیر سیاس و بزبان بوی یار آید ہم زیبک صبا گویم شکافنت چون گل بس سخن مختصر بہا لینم</p>

لقمه باید کنون ترا مردن	او مرا بر هزار ستمی آید
دل که ز خمش خنده بر هر هم زند بدگمان با غیر نبود این قدر پیش دریا قطره نبود و ندون سن نخو اهرم چه کشود کاران مخروده ایستان که بنی آورد مخون توان خورد از روی راکه ابر هم دودی شد و بر باد رفت حالی به یاران شهر او می رسد لقمه از شست این بلند آوازی	تا ز مرهم ساز را بر هم زند من چو گویم می فروزنی کم زند گر یه با خنده با بر هم زند کو که در کار من محکم زند تخت بجام قاضی هم زند حرف با قاتل دم قتل زند با که چشمک دیده بر هم زند دست بر سر عیسی هم زند کوسن با هم که دیگر هم زند
آهیم آبی کاسمان بر هم زند از عرق بر خیمه چون ششم زند نشته که دولت پلا دار و خمار را از خود از من بر سر پیش دل بگذر از جام و بهین آئینه را چلوته بنما که دل بر جانماند از بی آدمی کجا یابی سراغ من بویج و صبح میماند بمن نیم زنده از دلی کو عیش است ولی اسفند بر چرخه راند زان	همدی که سیدی با دم زند آتش آنگل در هم عالم زند ای خوش آن مستی که این هم زند تا نه قهری بر لب محرم زند تا سکنه بکند ما بر هم زند تا کجا دیر و حرم بر هم زند کان پری راه بی آدم زند نیستی جو نقش هستی کم زند داد من آن کس که داد از هم زند لقمه هر دم غوطه در زخم زند
حسن بر ساعت شادی دم زند غمزه بر گداز خرم بر جانم زند	عشق بر جانب صلائی غم زند زخم جانم خنده بر مرهم زند

گر شایب از یاد طبعش دم زند
و در ساق خنده بر سبک دم زند

<p>ایک گوی منج دزدیم دلت خویش من سجد اهل ریا هر قدر باشد که گویم کمتر است کاش ایندل میرد و هر زمین مرگ را صد ره دهم بانی که نیست مستی آید چشم خوابان مستی زادی که تو به زو اینگونه حرف گویم اینجا نه باشد سورا هر قدر که تو آید غم کم است</p>	<p>کاش خفت را صبا به هم زند باده در بزمی که نا محرم زند او نه تنها تیر خنجر به هم زند دخشش آن طره پیر خم زند بهشت من خنده بر حاتم زند کوشش خون بر سر چشم زند گردی صدم جام در یکم زند بر در دل حلقه خون ماتم زند نقشه لاف از شاد کامی کم زند</p>
<p>کی اسید ز منای که دل می برد ایک گوی چون تو آفتنه گردل می برد تیر او گویایی کا بگونه ام دیوانه است من چو گویم نقشه زلفت دل از زبان بهوش شایه که در لیم هر خطه چیزی می برد گویم گردی یکم بگمان کس صبا خواه قاصد خواه جبریل این خواه صبا سفتنی بود که بای که آن لب می جلد کاش با کامش بر آید نقشه کام دیگری</p>	<p>رنگ گل بوی مل زمین بیشتر دل می برد بهوش از دل میرد بار دیگر دل می برد بر که می آید زورم در نظر دل می برد گوید از تمکین که حرف بخت دل می برد صبر آید که در حضر مردم سفر دل می برد نامه ام کی می بر خوانم دل می برد بر که می آید زورم خبر دل می برد گفتنی نبود که انهای که بر دل می برد در دل هم حاضر است زین دل می برد</p>
<p>من کس کس کسی از من دیگر دل می برد تلخ کام عشق را شیرین سازد غیر عشق تا چه باشد آن زمان که و پیمای قدح تا چه خواهی گفت بیکر انیکه گوی از توین دل زین بود بود که گزین آن سره دل کجا آید زنده رسول او کنم</p>	<p>هر که بیشتر از بیشتر دل می برد زهر تاد در هر کی از من شکول می برد یاد تو ای ستیاتی بر سجد دل می برد دل بخور هم گفتن تو اینقدر دل می برد از سنان نو که فرو شوخیکه دل می برد پیش از آن کار دازو با من دل می برد</p>

کاش خفت را صبا به هم زند
باده در بزمی که نا محرم زند
او نه تنها تیر خنجر به هم زند
دخشش آن طره پیر خم زند
بهشت من خنده بر حاتم زند
کوشش خون بر سر چشم زند
گردی صدم جام در یکم زند
بر در دل حلقه خون ماتم زند
نقشه لاف از شاد کامی کم زند

<p>از دل جهان نظر چیزی پیش زود بشد امن گو بگریز از من کنون در خود نیم باز خواهد لغت غیر از غیر تش دل روشن</p>	<p>دینت ایچلدان بارغ نظر دل می برد مژده پیش آمدنهای خط دل می برد باز گو کز پنبه زار من ستر دل می برد</p>
<p>در فراق یار مرگ روح افزا راجه شد دوره راحت کجا در رخ بی پایان کجا ایکه گوی برو عایم جان کند خلق شمار تا بداند قاضی حشر آنچه حشر کرده است این تماشا میری زیر تیغ با آن فوق و فوق بر نیاید تکی از دستم مراد پیر من روی شکست سیل سینه کی زمین سپرد من سنگ شمشیر و او گوید چه بکشاید ازین از لب سوزند گزنده پنهان میرسد بال شهرت چون کشاید داستان صبر من ای پیشین تقی تپان خلقی چون خرد چه حرم</p>	<p>دل اگر خون شد تمنای دل راجه شد روزمانه و بخود شبهای لیکه راجه شد من هنوزم زنده تاثیر دعا با راجه شد چون نگردد اندیش خون تمنا راجه شد من تجمیع رخ او گوید تماشا راجه شد فضل گل آمد چون کار فرما راجه شد دیدم تو چون ندیدم تو زیبا راجه شد چون نمی افتد ز پادشاه مولای راجه شد حضر قربان خط او شد مسیحا راجه شد گویم ایابی نشانیهای عنقا راجه شد لغته چون ناکشته ماند این چشم شکار راجه شد</p>
<p>فیض خشیهای چشم باره بهار راجه شد حال دیگر شد رباب تماشا راجه شد نیست شوارب قدر با ناله را آمدن جز دسک نیوا گوید این سخن بر خط شیخ انگ خفت اندر سبب با صبح حشر او را چکار چون دید کس ملک خود به چه درو غنیم شش چهره میر او گوید این دل حشری بنوع تا چه می پسند از من دیگر ابل صومعه دیدم ام بیرون اصلا اینچنین گاهی نبود</p>	<p>ساز از دستش اگر افتاد مینا راجه شد گردل کس سخن نشد بار دل ما راجه شد کیست سدا راه جان ناکشید با راجه شد چون بختی رو نیا ند ابل دنیا راجه شد تا این تخیل چون بیدار شد پا راجه شد خانیچه زویر ابل خیمه عو غار راجه شد از چه رو تنگ اینقدر با گشتی صحر راجه شد فریدند خوار و عیان است اینکه تقوی راجه شد اگر کسی خون نابیه پیه فرسار راجه شد</p>

دل اگر گشت سلمان دل راجه شد
در چشمش اشک آبی محال راجه شد

باز پس خون عاشق آنچه کرد از نامیر چو گوید بیکدیگر یا بدنه تفسیر این نیاز چشم و لب بیکار از چرخه اسیر لقمه رست	نگذر چون لب به عشق جاندار چه شد بهست وقت امتحان آن باز بیا چه شد در محبت اشک آه بی محابا چه شد
---	--

من چو گویم و عده مرگ دلار را چه شد گفته بودم چون بهیم عشق من کمال شود دل آن نسیان که معلوم است اندم ناگهان ای چشم تو کشا و کار ما و له او گمان آنچه گفتی آید از بهت دگر چه روز کس نگوید به چشم او که خلقی شد پاک مردم ویر لب نیامده آه نو سپید کجاست او نیز سر حال دل داند سوختی من بل است دل بلائی سینۀ تیر و در ویر و میریت گویم تا قوس بر آید اکبر دل مبد نا و کش و کش چنان و خورش عیان چنین لقمه سامان بشن این من گوید اسیر	شوق گوید چون شد از فردا چه شد خست گردون از کلمه جوش بهار چه شد یا و عجبی که در غیر تهای دنیا را چه شد کز زبان بستی ز گفتن ریز و ایما چه شد عش نزدیک است آه عیش بهار چه شد کس نمیداند ز فعل او که احیا را چه شد لغزش افراست تنها بیکسی را چه شد کس نگوید به چشم او که گویم قضا را چه شد مر و بال ووش تیغ سبب محابا چه شد چرخه ز تار تیغ و مصلا را چه شد آرزو را تا چه پیش آمد تمنا را چه شد دل اگر گویم گشت سامان دل مارا چه شد
--	---

دل ز غم کلمه از خار بر سخته آید دیسکه یار برسد که کیتم یارب فدای دایع دل خویش و سینۀ تویم عزیز داشتیم آنجان که به یار استیک چو قصد کردیم از براسه تقطیعش قسم خورم بنایت اگر غلط دانسته کند چه خون امیدم در آستین تو یار نشانیش چو پیش آنکه میگوید	ازین دو کار سیک کار بر بنی آید که حرفی از لب انجبار بر بنی آید بهار هم آنکه ز گلزار بر بنی آید بر آمد از تنم و یار بر بنی آید چو سیل کرد و رود یار بر بنی آید ز دست تو بجز آزا بر بنی آید دیسکه خنجر خوشا بر بنی آید ز تار زلف تو تا بر بنی آید
--	--

ازین دو کار سیک کار بر بنی آید
نزدیک به پیش ازین کار بر بنی آید
نزدیک به پیش ازین کار بر بنی آید

اسیر و فتنه عبت کام خویش از دوزخ	فلک عیده این کار بر بنی آید
<p>امیدم از گل و گلزار بر سینه آید بهمین دینم عهد دیار بر سینه آید چه شد که بکن آید بلا چه پیش آمد بهشتی اگر زده اسیر در آویزد بر سر آنکه بر آید حسان نه شرقی ز بر نیامدن یار تا و گر چه سخن طبعیت صفت آدمی چو گوش کنی امید قدر شناسی بجا و بسند کجا خوش آنکه در دمار بر می گویند</p>	<p>ز پای آرزویم خار بر بنی آید هزار کار و سبک کار بر بنی آید صدای قیسه ز کسار بر بنی آید خرد و عیده پیکار بر بنی آید چرا ز پرده بیک بار بر بنی آید مراد ناست که زینار بر بنی آید چای آرزو در شهور بر بنی آید موی چین بشب تار بر بنی آید نفس ز فتنه بیمار بر بنی آید</p>
<p>هر که نام کمال میگردد خون بها از تو دل نمیخواهد بر سپهری که ماضی فایم مزد اختر شناس باید داد ابتدا را با انتها ربطیت چه قدر با حرف نازده حرف مهر لگو آفتاب خواب بود میسجد هر سخن از لب و دود خوش نازانده در ره امید</p>	<p>ناگهان نش زوال میگردد خون خواستش طلال میگردد مهر نگین در طلال میگردد اختر هم و و بال میگردد حال و سبب تال میگردد حاسد بد سگال میگردد ماه را آنکه سال میگردد نکتته با هر زلال میگردد نقشه را با پمال میگردد</p>
<p>ما چه اندر خیال میگردد گوشه بسین که زمانه گرفت خروده های که کس نگرفت سن چو گیرم سراغ چو از وی بان کجای تو فتنه شادی</p>	<p>که مرا سب طلال میگردد دل نه مال و مثال میگردد بن آن خرد سال میگردد دل کنار از وصال میگردد شادیم را طلال میگردد</p>

چون ز جلال طلال می گردد
 دگر با را خیال طلال می گردد

<p>گفتم آن قصه ما چه بود بشن من بیا ز چرخ سبیل بگیرم تا چه گفتم که گفته اعدا را ماند دستی که از گریبان در تیرانجا که از زمین روید</p>	<p>گفت هیچ انفصال بگیرد آنچه بر من محال بگیرد دلم از قیل و قال بگیرد و این انفصال بگیرد لقمه خود را نهال بگیرد</p>
<p>دل که منکر محال بگیرد من با نین میسر هم شمش آنکه گوید دل ترانه و گر بچه ناز و که شمه می آید تا چه باغ است نور چون سایه دل کی دین عجب نگارن را شمع را کی ز راهی زریا خط سبز تو هر این خاکست جان بر لب سیده قربانش تازد لبا بود بد لب راه لقمه را در سخن کمال و مرا</p>	<p>چقدر انفصال بگیرد تا که بے مثال بگیرد کس ای به جمال بگیرد بچه حسن و جمال بگیرد حایز بر جمال بگیرد خطا گرفت و خال بگیرد هر دوش و جد حال بگیرد بوی ریحان سفال بگیرد جگر هم در چه حال بگیرد که سرخ از شمال بگیرد نعم عین الکمال بگیرد</p>
<p>ستمش کن کمال بگیرد از ازل تا ابد نگفته شود صید طبع غزل طراز خودم دل جاگوی و من نگو خواهم ساقی از غصه نجاک بگیرم نیست حیران من مبر چه چه بلند است دست این خط را</p>	<p>که خودش انفصال بگیرد آنچه دل در خیال بگیرد چقدر با غزال بگیرد از که و بیکر بلال بگیرد تا بخواه استدال بگیرد دیده کامل از شمال بگیرد کافق با جمال بگیرد</p>

<p>طرفه دوریت اینکده می بینم ای بجا که رت مهر نو بدر بذکره مادر جواب می سخند در جنت و گریه روی که باز</p>	<p>جای شیران شغال میگیرد نققن بشت کمال میگیرد تکته با بر سوال میگیرد نقشه می راهلال میگیرد</p>
<p>خرمی افزا کسی جز غم مباد دوست دارم من بجان دروا چشمه خورشید پیش غاصش شرم پیش مردنود گم و تنخ خواستن نزدیک دونه بود بعد می راهم ماضی شد جوید از من میبر خود چشم یار وقت مرگ از زو یا میرسد نقشه تالی از کشایشها سخن</p>	<p>هر که خواهد خرم خرم مباد دشمن و عیبی مریم مباد بیشتر از قطره چشم مباد زخم ما شونده خرم مباد هر که میخواهد بشت آدم مباد ارام ما را از روی ام مباد یارب اندر میانم خرم مباد دل بیرون از حلقه مادم مباد جز گره در کار ما محکم مباد</p>
<p>گفت بدخواهی دلت را غم مباد عالمی دار و جهان خوشدست آیدم حرف پریشانی بلب انچنین رسوا می گویم هنوز سیکته از دور حاجت را سلام دی بخیلی گفت این و اد جان ما قلند و مشربان و این دعا آچ دیگرنیت کم رنج سیه</p>	<p>گفتش بسیار باد و کم مباد خوشدلی را نام و عالم مباد خاطر زلف کسی در هم مباد پیکس از راز من محرم مباد بشت من پیش امیر خم مباد روزی کس محبت حاتم مباد کاین فانی جام جامم مباد گر درم باشد با در هم مباد</p>
<p>او بر آمد صبحی دم چون آفتاب نقشه انجامت کرم و ششم مباد</p>	

دل ز سوخای کس بفرم مباد
بنی جانی خاطر خرم مباد

<p>درد از جانم بدون یکدم مباد باد گوید پیش او را سم مباد من غمخوارم غریق رحمتش من دعای خواستم چون از لبش او همین خواهد که الزامم دهد اگر بگویم ترسم از مار سیاه صبر طاقت برده هم من به طریق دارد استحکام عهد من بسته که زمین خوابی بحق من دعا</p>	<p>داغ را از سینه الفت کم مباد آنکه خواند باد را هر دم مباد مدعی را دیده پیرم مباد گفت احقر یا خدا اعظم مباد من همین گویم که خود ملزم مباد در کف آنزل غم اندر خم مباد پیش من گراں نمائند انهم مباد گو بنای عمر تست حکم مباد نقشه گاهی خاطرت پیغم مباد</p>
<p>آنکه گفت این غمزه رگبار کشود پیشتر زان کافاب آید برون ای که پرسی دی چه بود ام و چیست میخورد در گوشم این باکل اندر آنکه بست اینمایه بر آئینه دل تنگی کا شانه را حدس نمود من ترا خسته چنان که سادگی در شتمم هر گاه چنان دور بستگی از من که دانند اهل عقل تا کیم ذوق تمهید ناکشد نقشه گوید برانوی از مامور</p>	<p>چشم رحمت کی بجالا کشود در چین ساقی رخ صبا کشود خواهم این اسرار افشا کشود کای فلان نتوان که اینجا کشود پرده از روی تماشا کشود لاجرم وحشت ره صرا کشود ساحل آغوش از پی دریا کشود غنچه دل را صبا بجا کشود قفل این در عاشق شیدا کشود بایرم ای شوخ دست یا کشود تا چه پیش قدح مینا کشود</p>
<p>آنکه تیرش عقد دل کشود تا چه طلب داشت طو را ز غن عقل بیغایت خیال فاهم است</p>	<p>گفت نکشایم دولت اما کشود نکته با آن تر کس شیدا کشود عشق این نکشود زیرا کشود</p>

کشته
 نوید آمد دل ما کشود
 خانه شکر کجاست کشود

<p>من چو گفتم کرد و جلا نت شوم از شکست رنگ همچون آسمان شیخ و همچنین من در عاشقی رفت و اندر زلفت کس ل جلا تا آمد در چشم آهوا لاله زار گفت قاصد خواند بر سر خط آنکه می ز تانک تا که از خاک سا ایک پرسی از کشور کار ما تا چه بکشاید و گدازم غیر من قسم اینجا به صفت بخورم</p>	<p>زین رخس آفتوخ بی پر کشود طرفه باغی بر رخ سبک کشود کی بر ویت دیده نابینا کشود خوش گره از کام این رسوا کشود جوی خون این دیده در صحرای کشود گوینا چون از جبین ما کشود گل زهار و شیشه از خار کشود سار مارا چیت نیت با کشود ناله سینه ما سرا کشود لقمه ز نار از میان بیجا کشود</p>
<p>طرفه بال آه فلک پیا کشود پنبه باشد بر دمان شیشه عیب د اغنای سینه را برنگ بود گفت از چشم فلانی شکر نا من بلا گردان سرتا پای تیغ دل زنگی با سخن آغاز کرد کی ترا بولضر فارابی شناخت دل ز دشمن خواست یک از بون جان در امید را از کف فکد رخس چون از ملک ال انشوخ گفتش سینه از حد و شوشند دل بخت چاره درد ما نهاد</p>	<p>کایچه مشکل داشت خاک با کشود این سحر را که چشم ترسا کشود خاطر من از دیدن گلب کشود طرفه راز او بلب دریا کشود مشکل من تیغ سرتا با کشود غنیه گوی دشت سنا کشود کی طسمت بو علی سینا کشود شست آنجا بخت یک اینجا کشود دل دکان نا امیدی با کشود بار در شهر غم این شیدا کشود گفتش شهر از بیم کشا کشود لب بشک تیغ ز خشم ما کشود</p>
<p>چشم بره ماند اسیر و قهقهه نیز نوبهار آمد دل ما را کشود</p>	

دگر این و رو نو آید کجا پیدا شد همبر با بود نه ز نهار کم از مهر بنیان بسته بودم ز تماشای جهان دیده دل بخت محکوم من چنین روزی دشمن شود من بآن رندی ویرانه رو خوش بودم تا کجا شکسته کرد پای من از پایا رب شویش بین که بکینا سگ ناکرده من از حسرت ویرانه جدای میبارت گفته بودم نشوم صورت دیو ار در گ بود در حلقه ما جام و سبزه بر ساعت	یعنی امید مدا و از کجا پیدا شد هر چه کم بود خدا یا ز کجا پیدا شد ناگه این جان تماشا ز کجا پیدا شد خواستم مرگ میجا ز کجا پیدا شد در دل اندیشه رقی از کجا پیدا شد اینقدر خار بهجا ز کجا پیدا شد پرسدم نشسته بهجا ز کجا پیدا شد در دل این تازه تماشا ز کجا پیدا شد این بت آینه سیمیا ز کجا پیدا شد تقدیر تسبیح و مصلی ز کجا پیدا شد
--	---

دگر این آفت دما ز کجا پیدا شد
دگر این جان تماشا ز کجا پیدا شد

ای دل این دولت غلطی ز کجا پیدا شد باده چمن و چون بنیم آفتاب نکات حسن با عشق در آنوقت که یک رنگ نبود چرخ را دشمن جانهای حرم میخاند کردی از چشم تو آفریده قتلیم بود ایک پرسی دهم چیست مرا و چه آفرین قیس چون گفت که عشقم ز کسی نهان نیست این پس بیک با این همه ربط من و او دل کی قطره خون وین عجب آید که مرا تقدیر حشر طلب از چه نیایی این راز	بهر مینای تو خارا ز کجا پیدا شد گوید این بادیه پیا ز کجا پیدا شد گفت یوسف که زلیخا ز کجا پیدا شد ناگه این آفت دما ز کجا پیدا شد بر لب لعل تو حاشا ز کجا پیدا شد در دل تو برق سمای ز کجا پیدا شد گفتم این صاحب دعوی ز کجا پیدا شد ناگهان ترخش پیا ز کجا پیدا شد پرسد هر مژه دریا ز کجا پیدا شد که در امروز تو فردا ز کجا پیدا شد
کافز این با جبرائی داند عشق را است بر او دانا جان من حال تن چرمی پرسی سرگرم آه و پیرسم از اثرش	که صبرشش خدا یعنی داند بچه کس انتها یعنی داند خاک گشت و هوا یعنی داند دانا فلک یا یعنی داند

کافز این با جبرائی داند
عشق را است بر او دانا
جان من حال تن چرمی پرسی
سرگرم آه و پیرسم از اثرش

<p>گر تو می پرسی از دعا گو یان ما بغیر از سپر نسیند ازیم دل که پیرسد نرد چون امید سرخ و دانستگی خورم سو گد شیخ گوید نفورم از زریک من بجهنم چسرا در آوریم ای که پرسی سرت چکار آید این مگو چون روی چرا آئی</p>	<p>این گدا جز دعا نمی داند تیغند اندازد ما نمی داند گویا جز عزای نمی داند حال غیر آشنا نمی داند غسل کیمیا نمی داند عشق آخر کرا نمی داند ره کوی تو یا نمی داند نقشه چون چرا نمی داند</p>
<p>گر چه واعظ چها نمی داند ناله از گریه است نادان تر تاجه بیگفت دل که من ناگاه گر چه میسر اندازد اما لشکر خور و افشوس روز حشر آنکو گوید این رویت آفتاب آنکو او مال جفای امروزه تیغ برکش که ناروائی کام تو بدان یا بدان دل نادان بر غلط شیخ و مشرل مقصود مطرب با نواخته همد روز محشر دگر کرا بخشند</p>	<p>خوشتن دین خدا نمی داند گریه ارض و سما نمی داند گفته آن دلربا نمی داند روی ما بر قفا نمی داند خون دل را غذا نمی داند آفتاب از سها نمی داند تا بروی جزا نمی داند کام ما را روا نمی داند غاضبت از بلا نمی داند روح صدق و صفا نمی داند ساقی ما هوا نمی داند نقشه خوف از رجا نمی داند</p>
<p>این مگو کو جفت نمی داند دل که درد از دوا نمی داند چه بگویم بمذعی غنیم برق</p>	<p>از کجا تا کجا نمی داند قدر مردن چها نمی داند حاصل مدعا نمی داند</p>

<p> من بدانت شیخ می نازم دل بجای که غنچه میا شد خواه زور تو خواه زاری من که خواهی بقای خود هر صبح من که عقل از جنون نمیدانم از خودم عیش که جدا میدانم همه بنیم بمن سینه بسیند عشق سعد آورده رخس پروان لقمه زدناله چو گفت آید گریه آب و هوا نمی داند </p>	<p> شیخ دانست را نمی داند رفتن آنجا صبا نمی داند چیست آن کش خدا نمی داند صبح غنچه از فنا نمی داند و چشم سر ز پانی نمی داند از خودم غم جدا نمی داند همه دانم وفا نمی داند عقل را غم از بهای نمی داند گریه آب و هوا نمی داند </p>
<p> دفتر بیتی آن حیل که نتوان کشود چیست نیالین تو صفش در گزینان کشود غرق شد چون کوه و دشت دیدار نیست کن من ز بر بختم این گفت چون جنون هیچ دولت نیست غیر از عشق چیدن پایدار گفت آن چراغ بخیر آنچه از مرهم ترا خود کمان گشتی و تیر رشک بر جانم زدی قفل امید چمن برگه کشودی بسر ناصحان را نیز یار این نصیحت یاد باد لقمه بود طرفه صحبت باری این گفت کس </p>	<p> دانه اندازش زبان ای می نتوان کشود هر خط جابیت پس اینجا که نتوان کشود گفت ای لقمه ای طلسم چشم نتوان کشود گر شود رنگ بیابان ز نظر نتوان کشود پیش عاشق داستان سیم ز نتوان کشود هرگز نش در پیش خیم کارگر نتوان کشود باز آغوش از پی غیر امید نتوان کشود غنچه اسم را از چه ای باو نتوان کشود که زبان را جز بجزف مختصر نتوان کشود داغ دل را در بر برد بجان نتوان کشود </p>
<p> ساقیا در عذر بجایب در گزینان کشود نامه پیش پدای خوش می نتوان کشود کرده آواز تو پیدارین ایام غنچه خون تو اند شد چها ذوق تنید به کام آنگه گوید مشکل ماد او آسانی د پد </p>	<p> جز زبان شیشه به کام می نتوان کشود گرچه خواند صد مرتبه آن پد نتوان کشود که تقلید دید آواز در نتوان کشود وقت لب لب و پای من آنگه نتوان کشود مشکل آوای بیت بید آنگه نتوان کشود </p>

دشمن بختی از دست می نتوان کشود
 وقت نظام صورت نظر نتوان کشود

<p>طایر دل گزوار شوق اسیر آبی وای لگزید و بیکان خاطر دل نشکند آیدار باد سموم و بگردد باد نسیم شعر فنی بای مردم آنچنان شرم چنین دید آخربینرندان گزشت آنچه از سپهر</p>	<p>بر سر تو چون رسد میاد و پرتوان کشود عقد از کار او بی در و پرتوان کشود ای گل ترگویش بیا خوش ترزان کشود پیش بر کس حقه لعل و گهر نوان کشود لقمه بر گزلب با طهارت ترزان کشود</p>
<p>پرسید ز من اینکه چه کام است پرسید او و عده یکدم کند وای نصیبم آن تیر که از جبهه بر آمده خطا کرد بوی بد باغش زده در خواب نسیمی بیند سوختن و پرسید که این چیست من آنچه نهان گفتم و او کرد عیان پرسید چه اینهم که چه دیدی بدر او نورم همگی تیرگی بود که دیدید در ششم اسیر اینده زلفه چه گویم</p>	<p>کار من نا کام تمام است پرسید با من زاجل چه پیام است پرسید زان تیغ که بر و ن زیام است پرسید تا یار مرا از چه ز کام است پرسید تا خود همه داند که کام است پرسید مشهور به جهور انا هم است پرسید آن حلقه در حلقه کام است پرسید صبحم همگی غیرت شام است پرسید جوش همه زباده کام است پرسید</p>
<p>از تو به ام این ماه پیام است پرسید آن باده که من مخورم از تاک حلال است دل سوخته تر گشت چو گفت او بر قیابان بیرحمستم پیشه جفا کار پس او را آن طرز که او را اسلام است به بینید باید ز پی صید وی از جذبه کشته در خلوت خاص آنچه برین کشته وی نی جبر این خوبی و نی ماه تمام است اندا بر نماز و در دوش در دو و لطیفه</p>	<p>بینید چه مینا و چه جام است پرسید پرسیدن چیزی که در ام است پرسید این سوخته فی نچه نه کام است پرسید باز اینکه پرسید چه نام است پرسید و آن وضع که بهارش بکلام است پرسید آن آهوی خوشی بکلام است پرسید پرسیدن آن جهت عام است پرسید آنرا که کنون بر لب بام است پرسید چون مشطلام شرب مدام است پرسید</p>

جوش همه از باده کام است پرسید
عاقبت کرد و دل از کام است پرسید

پرسیدن حالی که عیان است چه حاصل	اوشاه جهان نقشه غلام است پرسید
<p>بدنامی عاشق بی نام است پرسید قربان خشم مستم و گرم لب و دیر دیدیم لبی ما شرف کعبه کنونش شکرم آن تیغ بر زخم روا بود خواهم که کفر دوستیش ترک و لیکن من اینجه میگویم و این نفس خرد را گوشت وصالی و کجا شربت لطف اندازد خرامش چه پیدا است که دیدید چون شیخ لبی که چه نماز است به مسجد آه و دلی از آن که رسیدید به پشتاد بینید همین غیر و همین نقشه که حاضر</p>	<p>پرسیدنش اندیشه خام است پرسید تا این چه مقیم و چه مقام است پرسید از دور سحر اینکه سلام است پرسید برگ و غم آنمایه کدام است پرسید از دل که سحر و شکر کام است پرسید در دست هر آنکس که نام است پرسید آن زهر که از سحر بکام است پرسید حشری که نهانی بجرام است پرسید آمار و شش آنکه ایام است پرسید منزل چه بجهنم که و سنگام است پرسید جابل که و فرزانه کدام است پرسید</p>
<p>هر فیکه از آن دهن بر آید جانبیکه هزار پاسبان است می سوزد که بر خط گل کام راهی که کنه که از آن راه بتخانه ام آنکه که رود شیخ مشتوق من است آنکه او را بشنو چه صدای دلخراش است بوی که دماغ میرساند آنرا که شمرده نقشه و لدار</p>	<p>لعنت است که از زمین بر آید مشکل که مراد من بر آید از گلشن سوختن بر آید نی خضر که را بن بر آید آسجاسه بر همین بر آید یوسف ز چه ذوق بر آید کر تریب کو بکن بر آید زان زلف غنق غنق بر آید حیف است که دشمن بر آید</p>
<p>کاش آن بت میخزن بر آید دل هست که و روحی و دودار</p>	<p>تا جان حزن زدن بر آید از عهد خون شدن بر آید</p>

است
هر کس که از حزن بر آید
بهر دلی نازیدن بر آید

<p>جانی که رود ز جسم پیر دل یک چشم زدن بس است نه از تو شکفته گلستان آبی که درم بنایش از تو گر تیغ تو کینگی پسند است از خانه برای دکن شهیدم دلیست چه مرد خیز کزوی گفتم که به لقمه پیت فرما</p>	<p>بوی است که از چمن برآید تا چند نه می زدن برآید گل نیز ز پیر من برآید نی یک دو هزار فن برآید هر زخم نو هم کهن برآید تا پیر بسهم کفن برآید خسرو چو رود حسن برآید گفتا که ز خویش تن برآید</p>
<p>سوختن با بمن نظر دارد می کشاید و لکه نه پیچیزی پیش آن کوسه اینی راضی چیت زان بهمان می آبی است لطف بیغایت از تو ساقی باد صبر بی او چنانکه من ارم بی بهر شیت مدی یعنی از دل زار من چه میبیری چون کشید این که شد دل من نه اسیر و نه قلمه ای دلدار</p>	<p>غالب آه من اشد دارد بهت چیزی که نامه بردارد امن آید چنان خطر دارد و امن زده آنکه تر دارد نیم جیب دم هم دارد یار من به چنان که دارد عجب با ما جوید این نه دارد جان من حالتی دگر دارد زیر لب شده زد مگر دارد از دل مالدت خیر دارد</p>
<p>من گنجیم دعا اشد دارد نه ز روز قیامت است اشد کاش گوید منم بلاستان شوخی بد نمانه با همه کس دل که میداشتم بیخارفت</p>	<p>کی ز در دم اجل خبر دارد نه شب عاشقان سحر دارد خون من آنکه تا مگر دارد باید نیر آن پس دارد جان که دارم سر سفر دارد</p>

از دل مالدت خبر دارد
دستی ایقدر اشد دارد

<p>بست عالی تبار این فرزند دل بهمان فتنه را طلبکار است هرزه گوئی بدشمن ارزانی گشت قوط دروگران یکسر این مگو فتنه اسم نداده هیچ</p>	<p>اشک من پاکی گهر دارد جان اگر آفتنی بسود دارد عاشقت قصه مخمور دارد نخل کام من این شهر دارد همه دارد و عفت اگر دارد</p>
<p>عاشقتش از چه راه بر دارد این قدر بار من که بر دارد انگیزم بلکه بکنز هم از جان آن دو خنای این چه خوش بجا هر قدر را که بشکری اینجیم اسرو اربیع داشت است بجا طبع گردون بکشنا سهم من فعل بد را کنند کتفاش ساده بودی که غیر از تو داشت تو بوقتی که سیدی و شنام فقطه داشت رخسار این طفال</p>	<p>چشم بر راه نامه بر دارد کیست کنز حال من خبر دارد بر درش غیبه تا گز دارد یار هم شمس و هم قمر دارد ماه من جور آفتد دارد خال یارب چرا سپهر دارد خبر کو آفتد که سرش دارد یارم این سپهره بیشتر دارد صحب اکنون چها اش دارد ز بهر خاست شک دارد نیست خشتی که زیر سر دارد</p>
<p>برای ای دیوانگان اکنون بی خود ازید هر لحظه یک پیستی ندان در توفی ز نید بیا که پر دانه بودیم و کما ما خوشتریم ای تیران دلخیز ای گل اگر پیش شما شده ایم تا میسر رسید آنچه کردیم این جان دل که بخت گشت جای نیست، آورا اعتبار از شکست دل خیز نسکی دهد ای در خفا کی زبان و دل مژدای تیران باشد</p>	<p>شهر اگر شکلی نمایر نیمه در محراب ز نید روز ما تو به کنسید جامه می شهاب ز نید شمع آه جانگدازی بهر هزار ما ز نید خیز ازین گل تا چه برفق من شیدا ز نید زنده گردیم از سر پایی بنفش ما ز نید جای خمر سبز است که خمر این جلا ز نید گر خلائی گفته باشم سنگ برینا ز نید کاین مجاور زید و لانی از محبت ما ز نید</p>

سازم حقایق تا که ز تو جانی اشک باز نید
و ای برستانه خورش را که تا به نید

لغته اول ز دعوی دریا قدم چو گفتی	می پرستان خویش راستانه بریا زنید
ایحرفان فال عشق از موج اشک زنید نسبت گل تا کی با آن رخ زیبا کنید چاره سازانی دیگر تا چه باید از شرح نسبتی با شیشه ز لاسبت بنگار عجب در قفای گفتنی با گفتن بر ز خویش قصد فرعون نبرد است بر هر یک بان سند راه سالکان عشق بود است احتیاج چاک باید ز همین امروزل را حشر کو تا چو خوش می بگراند بی کلیم و بی ردا	بر لب یارید و ساعنه صبا زنید باشما آما که گفت اینخون تا زیبا زنید ز خم باران بگریه و خنده بر عیسی زنید بیدار او گوید آفتاب شیشه بر خارا زنید هر دگر گریخته اندای دشمنان یا زنید جمله دعوی بوج خاکی بر دعوا زنید بگرید از روی قدم در راه استغنا زنید تا کجا دست طمع در دامن فردا زنید لغته را بینید و آتش در پاشا زنید
دشمن یارینه صاحب قار خواهم شد مرا در خویش از هر لباس خواهم یافت رسم بملک عدم بیشتر تو ای دل چه مهدی کنی بیکسی خواهر داشت زدیگری چه سخن بسکه رفته ام از خویش جدا جدا چه دمی وعد با کز ان فرسند دلا را و خود از من اگر تو خواهی خواست و گر کجا و مد هم ای محروم گل مقصود دل است مست و مستی جز این نمیکوید چپاست شهرت منصور لغته من هم اگر	بخاک راه قسم خاک را خواهم شد اگر تو باد شوی من غبار خواهم شد اگر بیا دوشی من سوار خواهم شد جدا دمی که زیار و دیار خواهم شد بخوش نیز نه هرگز دو چار خواهم شد نه دل نه جان نه من بجز از خواهم شد بنام ادبی تو روزگار خواهم شد تو هر کجا که بینی پای من خواهم شد شهادت آن نگه میگرا خواهم شد پای دار رسم پایدار خواهم شد
نه همچو آهوی محراب از خواهم شد نسوزم از بهرین رنگ بخت گفت	شکار خواهی را شکار خواهم شد اگر تو پیشه شوی من شتر خواهم شد

اگر بجز از خواهم شد
نه غلبه و نه شکی نه غلبه و نه شکی

<p>از آنکه هر نفس را راست بود و عجب پیوه کند کسی که سبک را در او دم شمشیر خوشا و سبک دل او را چو شد فدا جان نیز و گشتن چقدر یاد برین بهار خوش است نه بشمار جفای تو یا و خواهم داشت و سبک تو بخوهم اختیار خواهم داد چه برتری که بیک حرف از تو انعم برود خدای را مطلب بشماریم سبک مگر که نقشه چو دل غمی شوی سهرق</p>	<p>نه تا امید نه امیدوار خواهم شد چها بخوشی او را چو خواهم شد ز خویش رفت که او را نثار خواهم شد چو گل شدن نتوانم ز خواهم شد نه منفعل ز تو روز شمار خواهم شد چها فدای تو بی اختیار خواهم شد دل هست زار نه چونم ز خواهم شد اگر تو جان طلبی نثار خواهم شد چراغ خویش بشبهای تاری خواهم شد</p>
<p>بهار بگلشت باغی نباشد محو آن سینه آنرا که داغی نباشد اگر باشد هم بهنما خضر توفیق چه پیری که باشد چه کار تو باین بود زلف ممال از چه از کلین اما چو گوید عدو با شمشیر تو با او نباشم شمشیر چون بر چهل کشتی بزمی که باشد چو دهم بید تو چنین است و یا نقشه بیکم را</p>	<p>پرست گلی گریا غمی نباشد بدخانه کش چو غمی نباشد بجای ز صبرم سر غمی نباشد ز کاری که دارم فراغی نباشد بهای که باشد کلا غمی نباشد چه باشد که گوی لاغی نباشد سخن طوطی را بزاغی نباشد رسیدن نصیب ما غمی نباشد که می بندی ای جهان غمی نباشد</p>
<p>الهی ازین سینه داغی نباشد بباغی که از غم فراغی نباشد و بدست از غمی مرا زندگانی روم من بی کیش عدوی نداند بی جستن دل روان جان نباشد اما تو سایل چو خواهی ز کس نان ندان</p>	<p>که روشن از صد چراغی نباشد چه باغی که بدتر ز راغی نباشد بمیرم بکف گریا غمی نباشد بر قمار سبک کلا غمی نباشد سر غمی خجل چون بر غمی نباشد که تا آید گرم او جان نباشد</p>

اگر شود شمع داغی نباشد
 شمع چو کبریا چو آتش نباشد

<p>بود روز روشن از انگش که گوید و هم فکر شرم گیر آید بمرگ چو دانی کشت را کفن چنان</p>	<p>بشرکم کم از بچراغی نباشد بگویم زو ایندم فراغی نباشد ترا الفقه دردی داغی نباشد</p>
<p>زبان چشمت دل چه بگویم چنان کشید زنجیر پای او چقدر باشد انفصال گفتم بدیل که صورتی چه شد ترا چنان را کشید اجل ز تن دردمند تو در وادی که بود نه کس این بلا زده می گفتمش چرا که دلم را بخونش کش بر مرگ از روی سن اکنون فغان کشید شوخیه گفت پاکش از وادی جنون نقش بر استخوان مرا الفقه بین بنور</p>	<p>گوی بجای باده ز ساقی جفا کشید دیوانه که از سر کوی تو پاکشید چو بیت و رنگ از گل بو از صبا کشید ز انسان که در دمنده تو رنگ از واکشید مشت ز سیکسی ز کجا تا کجا کشید زلف تو ام بجای بکشید که رسم دعا و یار اثر از دعا کشید عقل ز سر کشید که خارم ز پاکشید نقاش کشته دانه چه بیالی هما کشید</p>
<p>اشب مرین عشق تو جام فنا کشید گو بوالهوس فغان بکش از دیدنش بلند گر گویمت ز راه و فغان زو بهم کش میگشت آنکه در غم زلفت بکوه و دشت کوی کتاب لیلی و جلیون بزرگ دشت که غیر لب بکوه او جا بجا کشاد تو ای ملک نگاه بجا کشید کن گر آه من شکست لب طنه ام مرز که شمع خجل چو شوی از من برفد شمر شوخی که گفت من نکشم ز محبت جزا</p>	<p>بین کز گل مول چه کلاب شفا کشید مانا ز آن کشیم که تیغ جفا کشید گویم چو پا تو کز تو دل من چو پاکشید در کام اینده من نفس تو و پاکشید نقاش کجاست که نقش تو با نقش پاکشید یار انتقام آن ز من بی تو پاکشید می بایدم چه چشم خود این تو پاکشید تار شکسته ام که چقدر با صدا کشید گفتا چه شمر و باز خیالت چو پاکشید دیدم که ز تیغ زین الفقه را کشید</p>
<p>چندیمیمیم با بفرقت درد همه خوب و لطیف خواندش</p>	<p>مرد یارب کجا دردت درد ای خوشا خوبی زلفاقت درد</p>

گر بانی برای محبت جفا کشید
بیزاری بسوزان حلقه فغانش ز پاکشید

بیکدام بلی جفت درد
در دیم ز با و ملاقت درد

<p>میر باجم دل ز کفن عشاق باد تو شوم گروز بان نش لال ننگند میل سوی بوالهوسان یعنی آ میختن بجا نوزان گو جگر خورده باش تا دم مرگ جان همه عمر کا بد و نبرد بی تکلف دل و صورت داغ قصه تا کی ز خام و مخدوم</p>	<p>میکشایم زبان بدعت درد گر کند مدح مدحیت درد نبود آفت در حمیت درد دور باشند ز آدمیت درد روزی غیر نیست نعمت درد بی حقیقت بی از حقیقت درد بی تصنع من و همیت درد میتوان کرد لقمه خدمت درد</p>
<p>در پیغیر است دانت درد فرض شد بدل اجل مسلم زنده نگذاشت هیچ درمان را درد دل تا ابد سلامت باد دولت درد هر زمان افزون و گرم در جهان چرمی باید بر نیاید دلم ز عهده شکر مردنم اینک گر شود بیمار پنج مرهم کم پس راحت داغ لطف بل بوش تو لقمه کی دانی</p>	<p>جذبی جمله از شفاعت درد سجده استان حضرت درد دید باید کمال جرات درد سر بکام دل از سلامت درد سیر با کام عدم دولت درد شفقت داغ اغایت درد قسم من ببار بشت درد دانه آید بی عیادت درد غم درمان غیرت عشت درد بزم من شد سیر بصیبت درد</p>
<p>از که باشد در شکایت درد در دراجان خدا و من قربان زنده ام کی گزاشتی درمان درد و غم را جدا جدا خستین خود یکی یک صد شفا روی</p>	<p>سیر سیر دار و است آفت درد مرگ دیدم با ستانیت درد گزینوی مرا حمایت درد چرخ شمشیر گشت عشت درد این کی لب من صد کرامت درد</p>

خوار تر نیست چیزی از زبان ایکه پرسی ز من چه میخواهی گوی این که گن است آتشیرین در دندان و این ترانه که بس نقشه از قید هستیم بر ماند	من و سوگند با عزت درد درد و خواریم بقدر طاقت درد کام جانم فدای لذت درد نیکنامی همین بقسمت درد دردای من هزار حجت درد
از روز عید شادیم امروز که نبود ز نار هم ز رشتنه تسبیح بایدیم تجارت مگر که غیر چای خواند بیدیم بسر بلندیم چه سخن ای عدوت راست دانه قسم دلیل دروغ است و دی چون گوی که سر بود ریاضت غم و در را بود آشکار جمله نهان وقت مستیم شونی نگه تیر بسش غمهای بی حساب رنجی نداد کو بهر گنج طرب نداشت احوال سر نوشت مرا نقشه یک فکرین	یعنی غم تو بود و گریه غم نبود در کعبه بودم و بلبهم خبر غم نبود آنرا که بیچکیده بود فلسفهم نبود تیرفش برای گشتن من غم نبود هر و عده که بود از وی قسم نبود بهر سلام کس تیر شونی که غم نبود ظرف قلندر تو که از جامم جم نبود وقتی بمن رسید که جز بیکدوم نبود دعای نبود که همه باغ ارم نبود پرسید آن زمان که دوان قلم نبود
وقتی نبود بی تو که در سینه غم نبود گو از دیم امید که م یک قلم نبود ایدل ز مر و نت همه مر و آرزوی من بود آنکه پیش هر که و همه مبتدا لب آن روز را شمر و نه ذوقم ز غم غمیش بهر خوش نکردیم تو علی الرغم خواهیم گفتی که ایتم و نگریستی سوئی رفیق می یافت کس چگونه که ایام که خوش سوگند میخورم بدان و میان تو	دیگر دمی نبود که در دیده غم نبود در کف قلم که بود شکایت رقم نبود هر دمی چه زود و ذرات توکی منضم نبود ایستاده پیش تو حقه بر ختم نبود روزی که از تو برین مسکین غم نبود پیش تو کم بودستم که کرم نبود ایستاده کن زلفم بود و غم نبود چون برق میگشتی و نقش غم نبود هستی که بود در نظرم جز غم نبود

از جان که می شنوا که حرف غم نبود
از دل چو می گشتی که غم نبود

دشت نام او چگونه دعا شمریم ما	داد آنچه او بدلقعه شکو بودم نبود
خوش رفتی ز آمدنش نامه بر کشود شوخی که بست و گشت بس بیکناه را جامه بنور بر لب بپین دور پیشش من ناکشوده چشم چپین به چشم ششم پیر سید کوه ماهمه چون دشت باشند جایی بجز لحد چنان روح پرور است چشمه بر آه او چست در بود ناگهان پیر افکنی که میل بصید بهمان داشت بالقعه روی خویش نماید عجب اسیر	گفتا چنانخ بست دلم زین جز کشود از من گنه چه دید و کرد چون دگر کشود در ماتم ز مکر چه موی سر کشود یارب که بود آنکه بر ویش نظر کشود دشوار بود عقده ولی چشم تر کشود عمرم دوباره بهرین آغوش مگر کشود امن این کرم نمود که راه خطر کشود آیا چه شد که شست برین پر کشود نموان طلسم بستگی دل بزر کشود
صیاد کی بروی من از فیض در کشود بهمنام من بخلطه آورا چه افکند گفتم که لطف باده مباران بود بیه حالم چنان که آمد اگر بر چاره ام از من مهرس اینکه چنان غنچه شکفت آمد ز راه دور و همین جا پسند کرد تا کی ادا فوشی و نازی چنین خویش باری چه انقباض چه تنگی چه بستگی بیمه بر این قدر نه منم لقمه نه توفی	گفتا بر ازین قفس امانه پر کشود گوی که یار نامه من بی خبر کشود نشر شد آن دعا و رگ ابر تر کشود از چشم جوی خون چه چاره گر کشود دلستگی که بود صبا بس کشود جز در دلم غم تو نه بار سفر کشود چشم مرا نگه چه دو کان گهر کشود خواهد اگر کس همه بخشه مگر کشود آن پیر بان بی چه زبان افتد کشود
گفتی که شعر تو دل ما بس کشود چشم مفتون تو در فتنه باز کرد زلفت همان و بستگی کارین همان	گوی که قفل عیب کلید من کشود لعل شکوهش و کان شکو کشود سینه بود بدست تو هرست و بر کشود

از فیض که بر خاک ابلان کشود
نموان طلسم بستگی دل بزر کشود

گرگویم که اشکب ترا پرده در کوفه اند آبی که بود پیش تو بیدستگاه تر ای من خداوندان زلف ترا شنو مختر نویسی و مطلب نگار هم شکر خدا که در دست اکار من دست با و بوی که ثوابش و بد خدا	گل زخم هم در من زبان باد و جور از چشم بد زبان باد هر که عاشق بنود بجان باد دوست یارب بفر از احسان باد در حضورش صفت بجان باد بمن احسان تولی بایان باد آفتاب سمت تابان باد گر گریبان نبود امان باد انکه خواهم نفسی همان باد عید اضحاست ترا قران باد	خفته خورشید ترا از پیکان باد در من چشم چراغ عشق است عشق را جان بر آدم خوانند و شمر از مهر چه بند و دوست در زمانی که دل از هم شکند ایکه ظلم تو کم از احسان نیست تو شوی ملک ستمکاری را دست بیکار خواهد از ان هر غم حاضر دل موجود تو هستی آید که اینجا بچه کار	کفر بنیاد کن ایمان باد گویدار یار که جو هم باد و شود تا دریا میسار باد جان رو عرش ز دل می پند دل اندازد شناس منو شد پیر سر از ناز ترا که چه شد دل طریق عجبی یافت از و گوید از ناز تو ان شد این رنگ
--	--	--	---

فایده طاعت آبادان باد
دوستی پیش و دست از ان باد

دل ویران من آباد آسما تو ز خود نقشه چنانی دل جان	تا ابد میگرد ابادان باد همه دانند که این خاک آن باد
<p>خوب گفتمی که تنت چون باد چه عوسیت ز سر تا پا ناز اینچه گفتمی ز ره طننه بمن چندی تنگ که یار ند ترا بر لب باغی و خواهم نه جز این خواه خنجر بود و خواهی تیغ سوزنی بهر رنق در کار هست ما و هر صبح بهین ورد بدیر چه بگویم چه بلا بهوشتر باست دوستدارم نه من آسانی را غیر را ایکه با احسان کشتی</p>	<p>اینچه پیدا نگری پنخان باد تیغ نازت همه دم عریان باد که ترا یار فلان بهمان باد حارم از گفتن نام شان باد که کتان تو مهر تا بان باد در گفت بر چه بود بزان باد بر چه خواهد دلم آن مرگان باد شیخ هر جا که بود شیطان باد دلم آن را که بلا گردان باد مشکل دشمن من آسان باد نقشه هم نشسته آن احسان باد</p>
<p>درس اعجاز چنین کس چون کم گیرد چیت جز عیش که من یابم و جید یابم گر کنم صبر فقط یکد و نفس دل رنج باد این نیز اعظم ز گرفتن محفوظ آنکه گوید که شدم از تو ز سر خوش یک صبح تا دو گنم چه بود دل نهد بر دو جهان چارمین چرخ چو یک گام بود اشک مرا سبق داد و ستد یاد کرد است طفل زاد ز شک با و برضان نقشه اگر</p>	<p>یک سخن گریب ازیم و دعا هم گیر و کست جز غم که درم گیرد و محکم گیر و ور روم از در او یکد قدم غم گیر و خویش را داغ و دم نیز اعظم گیر و آفتابی است که جام از گفت بنهم گیر و قانعی همچو من ایراد آدم گیر و نه عجب آینه محمد اگر نه گیر و پوست آفت که هم او بد و هم گیر و جایه میخانه نگیر و به جهنم گیر و</p>
آونه آنت که من میرم و ماتم گیرد	اگر چه باشد همه شوال محرم گیرد

نقشه چنانی دل جان
نقشه چنانی دل جان
نقشه چنانی دل جان

<p>گویم آمد ز کجا این ملک موت آید ای خوش آن زند که گیرد دست ز جوت کو چشمیت که خوانند ترا آه چشم برق جولان توئی ای آنکه ندانی خود را چند گویی که کمان تویم در کار است بیشی عمنه بخت نیست که آید در شرح آگه از قدرت حق کیت ازین مفران ناگرفتن کسی نقشه چه نادر چیز نیست</p>	<p>جا بیا لینم اگر عین مریم گیرد دوسه جامه و گرو سلطنت جم گیرد آه از چشم تو خود یاد اگر رم گیرد رخش ناز تو دو آفاق بیکدم گیرد چند خواهی که در گشت مرا حتم گیرد آنچه بانی تو گرفتیم کس کم گیرد مورتا ملک سلیمان نه بجا تم گیرد حاتم آنت که چیزی نه ز حاتم گیرد</p>
<p>آنکه اجر یاس مرز و بیکی با میدد هر دم آینه آن آینه سیما میدد دل به نام کارفرمان همان فرمان پذیر کاش که در قمری تاثیر هم گرد برش ببخودی سستی باهی بزم را بر هم زنی بگذرد در دل که پیشش امتحان جان دم هر نفس پر سپید بود از سوختن مطلب ترا کس چه داند داد یوسف را چرا پیغمبر لوطی بر کام دیگر چون نگریه خون که او تا چه فیض از مرقد بر نور حافظ میچکد</p>	<p>در پنجهان میسپارد داغ پیدا میدد گوینا حیرانیم و اوتما شامیدد میکنم من بر چه فرمان کار فرما میدد آه خوشیم خوش نشان آن سرو بالا میدد بار کی در بزم خود کس چون منی را میدد لبیکه دیدار لبش یاد از سیجا میدد بین کردل بر باد چون خاکستر ما میدد خود خدا هم دل حسن عالم آرا میدد پوسته گر میدد با صد تقاضا میدد تا چه جان این نقشه بر خاک مصلی میدد</p>
<p>آب نوز امروز آنکو تیغ خود را میدد شیخ را یکد جرعی کی پیر تر نامیدد عاشقت با خود کجاره جان و دل میدد بست درو شنام هم آن وعده کردی الامان آنکه فرماید بطهرم در دلم غیر از تو نیست</p>	<p>داد شو قلم گزند امروز فردا میدد در عوض بر چند تسبیح و مصلی میدد جان بجزان میسپارد دل پیغمبا میدد دوش صد داده بود باز صد با میدد خوب انم در دل خود هر کجا میدد</p>

دیده بد نام است دل و دانا شامیدد
عشق حیران است حیرت دل پیغمبا میدد

است
باز در دستان پادشاهی دارد
زین مشیت بیک گاهی ندارد

<p>تا نه خود گویا بر بند روی خود در آید پاسخ مکتوب بود و دشمن نبود آزار دلم تا چه خواهد داد اجر بی عشق را عشق آفرین اگر از سر کارش آید پاره دل تا شمه نیست دیده باشد بر که آینه ترکان بداند عیبت آن چند گوید می ای ای می ای ای می ای می</p>	<p>من رشید ایش خطایم آنکه شیدا سیدم گر چه بیگویم بخوابم واد اما میدم عشق و صفت آه را تا عرش اعلی میدم جنگ و خواب و فریب آشتی ما میدم ناو کز نازی که چشمش سیر بدلبا میدم نقشه از در چه خواهد می اصلا میدم</p>
<p>دلم هیچ بانود جز آبی ندارد خوش آنکس که دارد دل بی گنا جفایش و ناچون شود گشت قاتل ز خندان او آنچه دارد و لطافت دلم دارد از گفتنش سخت چیرت چو پیرسم و گزینمت در چه ماهی اگر مدعی کرد دعوی مهرت بنیاز از سخا می نبود است گاهی زنی کردن تو به دارد گناهی کسی که خلقی همچو اندیشه است</p>	<p>چو چشمش پیر و بزرگ گاهی ندارد تنهای مالی و جاهی ندارد بلب خنده عذر خواهی ندارد بزم زم زم شمع چاهی ندارد اگر گویم حال شباهی ندارد بگویم که سال تو ماهی ندارد من این گواهم گواهی ندارد بمن آنچه ترکان سیاهی ندارد من و خورن می گناهی ندارد تو می نقشه میخ اشتباهی ندارد</p>
<p>گلی کی نظر بر گیسوی ندارد بود بر درش مهر عالم فروزی بگویم چه مالک است ما را زاد دل و صبر اینگونه بهشتان سراسر نماید بر دم ره راست شیخی بنازد ادا شان محشوق یعنی پس از آب گشتن گرانیدم کردم ز حرفی که گفتی همین بویع میباش</p>	<p>ولی او بسویم نگاه می ندارد فقیری که به سر کلاه می ندارد بجهر مگر و او خواهی ندارد قشقم میخویم من گاهی ندارد که جز گریه حضرت را می ندارد چه شاه است آنکو سپاهی ندارد نگاهی بمن چو نموا می ندارد چه عشرت دل غم پناهی ندارد</p>

بی نیازی گدائی دارد
مهر هم خود نمائی دارد

دل هم مرد و در سینه شفته بریا نگوید که غیر ازین نقشه گاهی	مهر از داری که شایب ندارد که غیر از تو امید گاهی ندارد
گل اگر خود نمائی دارد بی وفا یار را نویسم همه	بلبل آشفته را می دارد عمر هم بی وفائی دارد
خواهد آرد سینه ام یکبار دل که بند و خیال فریاد این فوج	نا خدا هم فدائی دارد سهر خجسته آزمائی دارد
وصل قربان وصل آن باشد پیشخ خواب مگر بلا بدعا	کز جدائی جدا می دارد سجده که بلائی دارد
نا که بر سر دره هم رسیده هنوز گو و گریه ازین و گواهی ناز	پیش او نارسائی دارد ناز او دلبرائی دارد
اترود از تیغ تاجه بکشاید نقشه بیگانه از خود است از ان	عنفه کشتور گشتائی دارد که یکس آشنائی دارد
غیر اگر پادشاهی دارد آنکه توبه شکست او از می	پادشاهی گدائی دارد چقدر موسیائی دارد
دارد آه ملک شکار ایندل با و هم نیست گوید از جبریل	نه که تیر بهوائی دارد که فلان پارسائی دارد
پنجه عقل میتواند تافت هست جستن خود خدا خود هم	عشق زود آزمائی دارد آنکه چون من فدائی دارد
من نغمه هم جگر همین تنها مطلب من روا چگونه شود	غیر هم تراشائی دارد ناروائی روا می دارد
عتبات خود سپرد این مهر تو	پرورت چه بیامی دارد
شیخ را تا چه شیخی بی اصل نقشه شود سپهر زائی دارد	

پروانه ات هنوز داگر بر کجا برد خود نامه ات رقم زخم خود ز روی داد دل نمی برد چنانکه قند تو دم خرام رحمت بده که پیش تو آینه رحمت است ایوان شاهی لحدستان کسم نمود جایی جز این برای نهادن کجا دیگر آینه هم نماید و سیاه هم درو دل را چو گفت یار بر خشت از درم بر نقشه بر قدر که توانی بکن ستم	خاکسترش میس که صحر کجا برد گویم کجوتر این همه دفتر کجا برد سوگند میخوریم صنوبر کجا برد رحمت بر تو داد به جگر کجا برد گفتم ندانم این که مقدر کجا برد خجسته پندام نند گریه کجا برد در خسته تمام مراد منظر کجا برد گفتم چرخ مهره زشت کجا برد بیچاره داوری برد اور کجا برد
سرباز از درت صنم کجا برد حرفیت اینکه را ختم آن پر غرور داد غم ناسد کرده ام رقم اما بحسب رقم آوارگی مراد دلم بود و خود کنون عاشق زنی بضاعتی خویش خود جمل چون گفتمش فلان خور دین غصه تا کجا دیم چو سوی تیغ وی از کف ننگ گفت هر چند گفته است که عنقا شکار من ساعتی خدای را نگوی سوی اوز وطن نام خدا تو آنکه کشد غیرت تو اش	جای جز این خوش است دیگر کجا برد رنج از دل فغیت تو نگر کجا برد عنقا شده است یار کجوتر کجا برد سبیل بر شک من شده بر کجا برد جان بسکه تحفه ایست محقر کجا برد گفت آن بد اختر از فلک اختر کجا برد آینه آب خضر سکندر کجا برد از صبر من پی آن بت کافر کجا برد خالی کردی خویش قلندر کجا برد دل داده قفص نام تو دلبر کجا برد
میس اینک عاشق چه میفرشد کرا دیگرا نیگونه دست خدای عجب گزینا به از تو سایل خوشا ساقی کو بیگ از دل کجا قیمت قدر آن غیر داند	بخرد دل جدا جان جدا میفرشد بست خدای جدا میفرشد که آب رخ خویش را میفرشد گد میباید صفا میفرشد چه بانا کسی عشو با میفرشد

است
باز از این جملات و الفاظ کجا برد
بهر کس که در کمال کمال کجا برد

است
باز از این جملات و الفاظ کجا برد
بهر کس که در کمال کمال کجا برد

<p>بجز در دوش ایل چه خواهی بچو نه من بر کس از شیخ لا حول بر لب بدل زخم دل خنده بامی نماید دری خاک را بهش کشا نقشه می</p>	<p>ندانی که در دوش دوامیفر و شد نه با من بر کس ریامیفر و شد بمن چشم من گر بیامیفر و شد نه بینی چه باد صبا میفر و شد</p>
<p>گوا دیگر آن دل بر میفر و شد چهار ساد است چه میفر و شد بها پیش و صد عمر خضر است کمتر بر آنکس که فدا و بست از فغان لب دل هم میفر و رفت شوی که پیشیم حرفیدار که لیکن این دیر تر بیای سماع ترا فغان جان کو بغاشق غم تو نه جان بل از جان بود سجدانش ولی نقشه اینجا</p>	<p>بدست غریبی مرا میفر و شد که دشنام را باو میفر و شد کتاب خط خود به میفر و شد نگاه بتان تو تیا میفر و شد بهر سفله ناز و ادا میفر و شد چهار گوهر بی به میفر و شد چه سرب سپر نمه به میفر و شد کجا یوسف خویش را میفر و شد بیک قطره می رود میفر و شد</p>
<p>کس احکامی بنزبان زان مان مباد دل گفت باو عمرم دان وستان مباد دی طرفه نامه داد من قاصد صبا عمر دولیت آنکه من خاص داده اند قریان آن زمان که وفار اچو ذکر رفت او تیر برزه از بی صدم دلی مرا ما رفت بسته ایم از اینجا و گفته ایم تا من هم انتظار چرا چپ که گشتم که جانب حرم بغلط یک قدم نهم</p>	<p>پنهان هر آنچه هست الهی عیان مباد این باور افد آنکه چون بان مباد عنوان آن همین یک گشتم نهان مباد هر کس شادمان گشتم شادمان مباد فرمود ز پر لب که مرا امتحان مباد همی است یا خدا بکین آسمان مباد آنکو پسند که جهان در جهان مباد این باز که که محنت کس ایگان مباد روزی مرا زیارت پیر مغان مباد</p>
<p>دل سوخت بر پیشه سخن که لبش چکید حق اینکه همچو نقشه کسی نقشه جان مباد</p>	

رنگ بسته از گل رویش عیان مباد
نیز دلی شکفته از آن گلستان مباد

<p>کس طرح خوان تو چو مرغ خسته جان مباد از مرگ و زینت شب چو بجای سخن گز رفتیم که گوی کن طلبیم با هم و سترار بسیار گفتگو ست و من مرگ با تو ام چون لب کشود بلبل طبعم سپید دعا می میری یکدست است این گریه قلندر می است نومیدی بهما ز دانش بمغنه من فرمان این لطیفه که نادیده طفل شک گر قصد آستان خدایم بود بدل چون دید نقشه گوی سویی آن بان بوز</p>	<p>تو آنکسی که چو تو کسی بد گمان مباد خوش بود آنکه گفت این بود آن مباد کس گفت چون بمن بگویند بیکان مباد خواهم که مرگ باد و لی ناکان مباد خود گفت یا خدا به بهارم خزان مباد من اینجا هر کس میخوان را کز آن مباد اینهمه مگو در که بزا استخوان مباد گوید به پیر چرخ که بخت جوان مباد یارب مرا گز ارباب آستان مباد گفت از ادا که چو تو کسی دهان مباد</p>
<p>تا چند این سخن که کسی بد زبان مباد گر گویش که نزد غم و دردت بجان مباد نهان من که اینهمه بزم گل سرشک باد از بدن جدا نه چنین است که سری چون بخت شد بد که سلاسل بجا و غیر قاصد روانه کرده ام و فرار شک بین روز و گر همان وی و دروزه ایفلک حکم تو بود حکم قضا من خود ای فلان ترسم جواب آن کشوی یکدیگر گویم غفا شدن که خواست الهی گفت یار گوید چو خوش به نقشه که مگو سبخت است</p>	<p>نا گفته هیچ حرف کسی سرگران مباد جان انقباض بود و گوید چنان مباد آواره هیچ بلبل از آن گلستان مباد یعنی من و سری که جدا از آن سنان مباد گفت از ادا که پای کسی میان مباد خواهم همین حق که با تو زبان مباد به خوان نعمت تو کسی میمان مباد مروم همان زبان که تو گفتی فلان مباد نا گفته هیچ در دهن تو زبان مباد اترا که نام باد بد نیا نشان مباد تا هر بان کسی که بمن مهربان مباد</p>
<p>چو جان نوی باغوش بیکان کسی دارد همانا غنچه در دل راز پنهان کسی دارد</p>	<p>سپوای زخم بیکان کسی جان کسی دارد من اینجایی که گویم بیکان کسی دارد</p>

نخود هم میگزید از زبان کسی دارد
غبار چشم بوی گلستان کسی دارد

عبدت جویند مظلومان در صبح قیامت اگر گویم در کلفت بروی خلق بکشایم همین من قابل این ظلم دیگر آسمان جز من اگر دل کسی دانی بگویم کاین فلک هر دم هر آنکس شسته او شد خضر شد یا سحر شد چه دارد و بوی سینه چه آرد عیسی مریم چه خوانی قصه را با خود اسیر و بسکه خفا را	که آن خود و بخل چاک گریان کسی دارد بجاستن آن عدو و تها که در بان کسی دارد که از امید و ابر لطف و احسان کسی دارد مرا حیران احوال پریشان کسی دارد بجو آب بقا شمشیر بران کسی دارد فغان زان درد کوششی بدمان کسی دارد ز خود هم میگردد راز بنیان کسی دارد
---	---

کسی کاینگونه و گواشی بفرمان کسی دارد کسی را دست بر سر سیر نیتان کسی دارد زوی تو زخم گفتندش مبارکباد و گوی چپ پی حال این دوران کسی لب لبانی فروتر زان بدلبا بدین خنک غمزه آرد توای کنز با چشم هر یک سفلک بباری گواه گشتن من پیش داور پس همان باشد دل ز ناتمدهای کسی با بخندان وعده بیاد از مسکتن با پیرای نقد حال او	بخود حق نمک از نعل خندان کسی دارد کسی را پا بگل سرو و حرمان کسی دارد بلال عید با خود و هم عسریان کسی دارد کسی فغان بدین درد و هجران کسی دارد سنان و سینه با چنانکه مرگان کسی دارد دانی چشم بر راه اجل جان کسی دارد نشانهای که خون من بدمان کسی دارد شکایت کی کند چون یاد نیاید کسی دارد برنگی و هم آن بخت که بمان کسی دارد
---	--

نه ما خود تمنای تو باشد چرا لیلی نه مجنون تو گردد فلک بکشت خاک آه صرصر خدا را مبتلای خود نکردن چرا وقت خیر ایل سوی در بود خود چیرت ای آینه برکت برو خالی کن ایجان سینه اسم را همین مستوری آمد گزاف و خوش	تمنای جفای تو باشد اگر بوسه زلفی تو باشد کنم کاری گزاف تو باشد عجب از قدر غنای تو باشد نگاه حیرت افزای تو باشد کسی کو در تمنای تو باشد چرا جای کسی جای تو باشد که گوید نقد برای تو باشد
---	--

چون بوی زلفی تو باشد
چون دانی ز خود دانی تو باشد

چرا سوزی کس ایامی تو باشد بجز عکس تو کانزادیده باشی شنا می تو بر لب راست جانی نه مه آئینه دار پشت تنها نباشد از خود و از حاضر هیچ قیامت بسلامتی قاصبت تو نه چون از سینه ام سرخوش برآی از و کز نقشه خلعت عده نیست	روم خود گیر همین رای تو باشد که باشد آنکه بهمتی تو باشد لیم وقت شنا می تو باشد سه خورشید بر پای تو باشد دل مارا که شیدای تو باشد بلای طرفه بالایی تو باشد دل عشاق مینای تو باشد همین امر و زوای تو باشد
ز مجنونان او سامان که دارد همه نذر جنون گردیده یعنی چو دارد سه دلداری غیر عزیز حمتش دیگر که باشد سه بیدر و گو دار و جهانی منم از هر کی کمتر و لیکن بیا بنگر چنین عارض چنین چشم خبر از حال میوران ندارد مرگش و دیدی بجانب غیر مرگش که سیدار هم چه مقدار کنایه اش حرف نهاده یکبار	خلط کرب فتراپتوان که دارد گر بیان با که دامان که دارد سه جانگاری من آن که دارد بجز من دیده گریان که دارد بجز من در و بیدمان که دارد خردن از من غم و حرمان که دارد چنین ابر و چنین شکران که دارد که گفت ایگر گنج جان که دارد چنین دانای ای نادان که دارد گو کا ندووی پایان که دارد بتر کش تیرا چندان که دارد
کنون چون کن سرو سامان که دارد خبر از درد بیماریان که دارد لب خندان او خوش از آبی که از گشتی که دامان تو گیرم	بسر تیغ و بیل بچکان که دارد خوش ایدل سر زمان که دارد نه انهم دیده گریان که دارد گر بیان می درم دامان که دارد

نظری در کتب متناهی که دارد
بجز زبیر خندان که دارد

که او ای منت قربان که دارد نگوید ای پنهان ایمان که دارد میری با عالم اسکان که دارد که در انجمن تو داری آن که دارد نگوید سوت گنون پنهان که دارد که دارد دیگر ای جانان که دارد که دارد این خبر در مان که دارد	که اگر گفتی که جان را دوست دارد نه تنها کفر من دارم درین شهر نگویدم حدیث عمیر اسکان و فارادل جنار را طالع من نه من ارم نه دل حیرانم ایمان تو داری قصد جان من داری نه تنها افسوس خلقی در دست
دل ام روز عیش عید قربان دگر دارد ادای تازه و ناز تو آن دگر دارد دل من شش است و دشتستان دگر دارد شکستن با فدای آنکه ایمان دگر دارد سپهر آرزویم ماه تابان دگر دارد غمه شین دگر در تو در مان دگر دارد بنیدتی که منبت بیابان دگر دارد بها با شفت جسم دگر جان دگر دارد دگر یک قطره اشک تو طوفان دگر دارد	سرم زبان تیغ چون زخم نمایان دگر دارد نه تنها آن بهر سلطان نشان دگر دارد منم خود جفتی و جنتستان دگر دارم ز سبتن باجه لافدا آنکه انجمن نمایند خوشا این دل افشا این غنیمتی آن دگر دارد چو پرسی از غم و دوی که جانم هر دو اقران چو نادانی که بوی مراد عالم اسکان نه آتش سوزش فی باد با خود سازش تو هر دم دگر ستن افسوس انداز دگر داری
که تیغش آب دیگر تیر پیکان دگر دارد پی چاک از سحر گردن گریان دگر دارد که زیر داغ پیا داغ پنهان دگر دارد دل از هر گل این باغ دامان دگر دارد زویانی در درویش در بان دگر دارد همن ظلم دگر یعنی که احسان دگر دارد دلکم یاد دگر دگر نسیان دگر دارد گزارد هر که سامان میر سامان دگر دارد	شهادتگاه ما اکنون چون شان دگر دارد منم دیوانه و این شک حرمان دگر دارد ز صورت بگشود و در منی دل چشم جان بکشان چو بود جز کل حسرت دگر باغ هستی تیغ بنیاز یکسلی تیر و کس چون برگاهش منم ممنون او بچید که بر غم فلان بهان نه من از دیدن این حال چون رخ دگر دارم تو بگر از هر دنیا که دنیا کرد تو کرد

نیم هر طرف دل و دشتستان دگر دارد
خدا را که بر دست پیکان دگر دارد

هر چه چینی که در حیرانی از آینه که نبود تو بروی بر چه با من بود ازین هم که بگری	تو آینه که چشم حیران دگر دارد کجا جان دگر تا گفته جانان دگر دارد
نی بهین نامه دنی نامه برم میسوزد گاه پروانه مرا خواند و گاه شمع هزار گویم قاصد خود شو خود و کام ازین بر و ده سوختن آن پیش کن کم گفتار باد آن کام رو ازنده که دارد برزند میزند حرف نه از ناز گیسوی خواند زود میر این به نامن نه چرا که دیدم بوی لشت گلوسوز و عجب بین چون آه گری که بگزاره کشم در طفلی قصه من در خور این هم نیل از بهر	این که آتش پر سر دهرم میسوزد هر دم آن شوخ بطر دگرم میسوزد من که بوتر چه شوم بال پریم میسوزد کمرم میدهد و بیشترم میسوزد شهرم تا سوختن اینگونه تریم میسوزد میدهد خاک نه بر باد گرم میسوزد هر کجا در نظر آید شهرم میسوزد گیرم از دوق زلب تا جاکرم میسوزد چقدر با دل و جان پدرم میسوزد آنکه میسوزم از راه گرم میسوزد
نی بهین آن بهت بمیداد گرم میسوزد نگهد یار که دل سب خطرم میسوزد عقل یاری نشود این همه کس را دشمن گوئی از من که اشک تو نه اخگر بود است ز آتش شوق خدنگ تو چو گیم که چها چند گوئی که رخ افروخت چو نام تو شنید ماند این برم بهین نوع الهی چه تو گر بگویم که من جان دگرم رنجاند گویم بهند که تو شمع شهبستان منی	میرود هر که چو برق از نظرم میسوزد چقدر سوختن دل جگرم میسوزد شده است آتش و بهر خطرم میسوزد وین نه بینی که چها با هم و درم میسوزد آهوی دشت دگر مرغ خرم میسوزد خاشاک ای نامه برم این برم میسوزد گویم شمع ز شبت تا سحرم میسوزد ور بگویم که مسوزان دگرم میسوزد چه کشم کثرت فضل و نهرم میسوزد
عزیز این گفته دگر لطف کسی این بیان کو کوییت کشد و در برم میسوزد	

نی بهین نامه چو شمع از خرم میسوزد
که چو پروانه بر نامن برم میسوزد

گلای که سر بدست بر سرش کشد
مجنون بجای معززه از رخسارش کشد

زین سان که تیر آن بت بی بر می کشد گوید ز اشک رشت مرا زینت و گر سازم بلباک بیشتر از نفس خویش را میگفت آنکه زود کشتم تیغ از نیام یا بوالهوس که نامه رقم یار میزند اینم کشد و گر که دم زنج کمرم در خواب نقشه ات چمن گریه اید است	یار مرا بخون بچه تقصیر می کشد یارم که برشته تقدیر می کشد تقدیر من اگر بت خدیه می کشد اینم کند شهید که چون دیر می کشد خط بر حیات عاشق دلگیر می کشد نارک لب تو ز حیات بگیر می کشد چشمش گلاب از گل تقیر می کشد
---	---

نار آدمی چه مایه ز تدبیر می کشد عاشق که ساخت از مژه خویش مو قلم دلو اند تراست ره و رسم تازه ای نازنین سوار بیا رخسار ناز را داد از دل خودم که باد از طفیل عشق من سوچی چشم و ابروی او بکشم نگاه تو ایدل آه می کشی و تازه ظلم بین دانم که افکند و گرم دور تر ز خویش بر نو جوانیش چپرا حیفها خورم	تدبیر او دمی که بتقدیر می کشد بر لوح دل ز چشم تو تصویر می کشد در روز نیز ناله رست بگیر می کشد زین کن که انتظار تو بخیر می کشد در دست و افر و غم تو فیر می کشد آودشده می نماید و شمشیر می کشد ظالم فلک ز آه تو تاثیر می کشد با خوشم آن نگاه که چون تیر می کشد کز خون نقشه می فلک بپیر می کشد
--	---

ای قیس مانی از تو تصویر می کشد ساقی بجام باده اگر دیر می کشد از زور شیخ نیت کس اگر چو من بمن ناز ترا که می کشد ایجان یک جهان ناوک ادا بجان ستم دیده میزند من آنکه ریختم بسروش خاک هر زبان معمار عقل راست چه فکر دل خراب از قضا انبساط نه چون در هوا پر م	هر که رسد بیای تو زنجیر می کشد هست این بلال عید که شمشیر می کشد می می کشد و لبیک بتز ویر می کشد ناز خدنگ رشت که خنجر می کشد خنجر که شمشیر بر من دلگیر می کشد آه از کسی که منت اسیر می کشد این خانه دامن از کف تقیر می کشد نقش دلم فلک به پر تیر می کشد
---	---

پیش نگاه نزد بهت کشمیر می کشد	هر شتر تازه که رخم لقمه میزند
جسم آنکه چو برگ کاه دارد روی تو نه خورنه ماه دارد این کعبه بدیر راه دارد صد صید بصیدگاه دارد افزون تر از وسیاه دارد ز انجم بهین سپاه دارد چشمش همه دریناه دارد آن را که حسد را نگاه دارد بوی گل و روی ماه دارد	بنگر غم گوه کاه دارد بوی تو نه گل نه نشتر داشت ای شیخ دلت بهمان که دانه نی یکد و نه پنج شش نه نه ده حالی خالش عیان دل را کی تیرگی آید از این شکر بهرفته که خیزد از دو آفاق از چشم کسی نیست در املا شعر همه دید اسیر لقمه
در نیم نفس صد آه دارد کله بسته چه با گیاه دارد کاین جاده نظر بپناه دارد ناگفتن آن گناه دارد در قلعه صم غم شناه دارد از ناز و اداسپاه دارد شوخی که بیک نگاه دارد عبری که نه هیچگاه دارد جز شعر چه مال جاده دارد	چشم آنکه چنین براه دارد یار است بر عس و دانه و اثر و بی جا و منجمان بهین حاکمیکه شنیده ام از تو شیخ دل با و مقصود و در طبع عیش چون فتح کند نه کشور دل می باید دید صد تنغا فل بهری دیرگاه او باد از لقمه جز این چه میتوان برد
دل را به قاه قاه دارد بدخواهی نیک خواه دارد حالم حجت در تباه دارد بنگر کلفی که ماه دارد	دستی که دل آه آه دارد کی نیکی من نگاه دارد گفتن قدری هم است بهی منگر چشمت زنی که سر است

بوی گل و روی ماه دارد
چشم بزرگ آه دارد

<p>در خوردن می گنجد پیش بیمار قوی زید نه میرد نظایر عدو و دعوی او چون کسی نه اهل محسب بود آن کیست که فتنه و اهریمن</p>	<p>ناخوردن می گناه دارد این حال زیکه ماه دارد این بسکه خودت گواه دارد آنکو بدل تو راه دارد هر شعری تو داه واه دارد</p>
<p>دیدم که چون ز شیر تو دل کامیاب شد تو آمدی بد که بستم یک بخت بین ای مصحف خست بنظر هر زمان مرا پیش آرماتی آنچه طلال است پیش ما با آنکه ما بخت و آوردت در دست چون شمع آتش غم بجم نمیکاه خست سجری گریستم که چو بزم نه پیش گفتم کفیل عشرت رندان که جز خداست ز او سطرگون نه بمن جز دل کامیاب من نیز کاش خاک و فتنه گشتی</p>	<p>از لب برون نه فتنه دعا مستجاب شد هر تو کین طیف تو کیست عتاب شد آن عمر خوشتر است که در کتاب شد بیجام می حرام بر خورد و خواب شد از ما جمل نه پیش بخت ماب شد داعی که بود بر سر من آفتاب شد یعنی کرا یقین که سپهرش جباب شد از ز شراب آمد و از گل گلاب شد بود آنچه پیش من صفت شراب شد گویند فتنه خاک بر ده تو تراب شد</p>
<p>صحرایمین نه ازین تا بم خراب شد آمد فروز زمین و گلفا به این از صد صفت کی صفت می همین که یار از در میان من دست کرد و نیکر گفتم تعبیه نیست که من نیز او شوم باز از چه آتش نه زده شد چه رو نمود دیدم بشی خواب که آشفته تر شدم ایدل تو پیش پای من اینگونه مضطرب صحرایم بود و اندر نگاه قیس</p>	<p>دریا به پیش گریه ام ز شرم آب شد گفتم مرا تو عمری و یاد بر کاب شد با آن خجاست تاجه کنون بجهاب شد عشق آگه است آنچه سوال و جواب شد چون شبنم آفتاب که تان با تباب شد باز اینقدر چرا ز منت اجتناب شد وقت صبح زلف تو تعبیر خواب شد روزی ترا شکیب و مرا اضطراب شد لب تشنه رفت غرق بوج شراب شد</p>

صحرایم بود و اندر نگاه قیس
دیدم بشی خواب که آشفته تر شدم
ایدل تو پیش پای من اینگونه مضطرب
از در میان من دست کرد و نیکر
از صد صفت کی صفت می همین که یار
آمد فروز زمین و گلفا به این
صحرایمین نه ازین تا بم خراب شد

معلوم گشت جنگی دل بمده می آنی که پرسش گنبدت نام تمام ماند	از دیده اسم دیکه از ان ناب شده با آنکه نقشه شب همه روز حساب شده
دل باز مرا در سر و سودای دگر برد می گفتمش از خویشتم بیرونت او نیست منون تو اسم کا نچه کشیدم تو امروز از بچه مگو کان بود از بنیده کردی گوی که پرید از کف تو فاخته ناگاه رفتم که بچشم نفسی خوش گذرانم من چون قدم نقشه بنویم که دی کنون	من جای دگر گفتم دل جای دگر برد با خویشتمش غیر با یمای دگر برد از دل همه اندیشه فردای دگر برد چون ترا عشق بهوای دگر برد دل از کف من سر و دلای دگر برد دل گفت که خواهم همه غوغای دگر برد پی از قدم بادیه پیمای دگر برد
در میگرد ما را سر صهای دگر برد دیگر چه توان کرد بیان بدیش را پرسید ازین که گذشت و که باو بود مست آمد و همپای خودم کرد بجای گفتم تو کجای نگری صورت عالم ای خود آرای از نیت خبری کو جایی که سخن رفت زار باب ز اینجا	جایی که کشیدیم بدنیای دگر برد پیشش نتوان نام خودای دگر برد گفتم نیم آگاه و گمانهای دگر برد از پای دگر آمد و با پای دگر برد آینه نمود و بتماشای دگر برد ناگه ز خودم یار خودای دگر برد گفتم که بس نقشه بسودای دگر برد
تا جدا جان من ز تن نشود تا ز گیهای عشق و مبدم است آبرو نیست مرگ عاشق را مره اش بشکند صف دلها ساقیا طرف من بسی عالیت بوی پیرامنت شنید از باد تو شکفتی ز داغ او چون گل	عمر ثانی نصیب من نشود هرگز افسانه ام کهن نشود زیستن تا گریستن نشود نام او از چپف شکن نشود سیری من ز یکد من نشود گل بیرون چون ز پیرین نشود چون دلم خوش چمن چمن نشود

سودای تو اما بتماشای دگر برد
آینه حیرت بتماشای دگر برد

دیده ز نادانی چمن نشود
گریه دلیر از چمن نشود

چند گوی سخن ستای تو من عشق زاری کند پسند نه زور	خاطر هم خوش ازین سخن نشود فتیس شده نقشه تنو کین نشود
خلوت او گرا بخمن نشود خود رضا تا بقتل خود ندیم که دهد او حسن او ناچار رازدانش که خبر من است بمن بوالهوس چند لاف عشق زند بهرین شیخ اگر شود نه محال گر بگویم بیایم چه خوش است گویم ایمن هزار فن و شهر گوی سبقت بردن از باران سخنم گوش زد شدش از شرم قیس افقشه دید بعد از مرگ	سفر صبر بهم وطن نشود راهنی آن ترک تیغ زن نشود از چه خود صحرای عشق نشود بهرین چون تنگ از آن دهن نشود بهرین چه او گرم او چون نشود شیخ ز نهب ربه من نشود او چها غیرت چمن نشود راحم آن بت بیخ فن نشود تا سحر کوسه خود سخن نشود آب چون گوهر عدل نشود روزی عاشقان کفن نشود
دلبران شوق با ما کو جفا کرده اند تا نیاید بر سرم خون سیجا کرده اند گویند آن گویند با تو بر خوریم امروز ما هر طرف کرده است گل از بسکه خون بر سر تا چه در روز قیامت پیش او سر بکنند چون گویم داد از خوابان که جای خوشی حالت فراد و محنون دید باید پیش من نیست جز جنبش موی از زمین تا آسمان از وجود نقشه می میری چه دیگری اسیر	بابانان کی تو اینم انچه با ما کرده اند غیر ازین دیگر چه در دم را ما کرده اند زین خطا امروز را بسیار فردا کرده اند روکش گلزار حبت جمله صحرای کرده اند این بمان از گشتن قومی که شاکر کرده اند کرده اند اندر دل اعتبار و بیجا کرده اند گشته اند از بس خیال ناکنده عوا کرده اند گشته گمان وقت، تپیدن چشمه بر پا کرده اند مشتی از خاکستر پروانه پیدا کرده اند
وردمندانت چنین خوشتر دعا کرده اند	مردن خود از خدا صدمه تنها کرده اند

بسیار از خاکستر پیدا کرده اند
بسیار از خاکستر پیدا کرده اند
بسیار از خاکستر پیدا کرده اند

<p>تا چنان نشسته از سن پیش او داده اند را از مارا به هم دل و به هم دیده افشا کرده اند تو چه کردی کرده روغن نمیران را میسر بهر دید چشم خوبان خیل آهوی بر طرف کرده اند از باده تو به خون من مایه خورده اند گفته ام تا با حرفیان ساغری باید در گ تا ندیدم روی او جرفی نیامد بر لبم کاش فراتر نشسته بودم بر یک گویا سرت</p>	<p>انچه پنهان داشتیم اغیار پیدا کرده اند یعنی آه و اشک است اندازه رسوا کرده اند تا چنان اندر ضمیر خود تماشا کرده اند شهر را این قوم بنداری که صحرای کرده اند رفته اند از خویش بیچینیل من تا کرده اند مست از لب گشته اند و خون منینا کرده اند طوطی را گوی از آئینه گویا کرده اند قلعه را آنکه از یک طرف دریا کرده اند</p>
<p>دست آنکه در گرفتن ساغر بر آورد بیماری و در گزشت غم چنانکه بای رضوان بخله خویش اگر نازد این همه دارد کجا چشم بد مدعی براس گر بر نیاید ز فلان و فلان چه غم گوا بر سوز ز آتش این شک خاک شو آهیم بهین خاک مرا میدید بباد صبحی که جلوه گر شود او بهر دیدار گر بر پیش چاه بر آید چگونه بهر از ناز تا بد او محشر کند چه باز چون شمع محفل ندیم نقشه را قرار</p>	<p>گویم که ساعت خوشی غنچه بر آورد کو آن گلی که خار ز بستر بر آورد یک خلد دیگر این مژه تر بر آورد چون بیندیش سپند ز غنچه بر آورد کام من است آنکه مقدر بر آورد کم دیده ام که چشم تر از غنچه بر آورد جانی که باشد لب لب اکثر بر آورد خوشیدیم ز جیب آبی سر بر آورد آب آورد و چشم و آذر بر آورد از جلوه آنکه فتنه او محشر بر آورد گر یک سرش بری بر دیگر بر آورد</p>
<p>بنگد که ز خویش چه ساغر بر آورد فرمان قتل است به الکلی بان چه خوش اکنون دید چه شب بجز زخم مکن از بهر زخمی از بهر آنکه کرد</p>	<p>ندان ساغر لطیف چه کوثر بر آورد جست و تو مرا ده که گز بر آورد خوش طالع آنکه ز نوتی بر آورد دارا هر آنچه جمع شکند بر آورد</p>

چون باغ بر کشتار می در بر آورد
ز دوش زان خار ز بستر بر آورد

جامی بیار و محضر آن جام را بهین حرفی بکینیاست اگر گویت فلاح گفتی طالع کرد که ماه و وقت را زین جمع کن قیاس شهید تو کیست ز محبت بنامه بنده من که بال و پر روشن ندینی ای که بگو گسی چراغ چربی اگر نقشه که هم مشرب گویت	عیش آنچه جمیع یافت قلندر بر آورد و انهمن آنکه خاک بر دانه بر آورد تا آنچه فرست که لاغر بر آورد آه کدام شکل صنوبر بر آورد خود نامه ام بجای کبوتر بر آورد کام چراغ گوی تو صحر بر آورد ماهی بر دانه و سمندر بر آورد
اندرین محنت سراجون قوت پیداوم رسید کاش از دست اجل کیره امان می یافتم خوابد آنکو در لب باشد چه سدا رنجست کینه رس آن کیست کوسر کینه این گفتن رسید دیو چون برین جفای آوداوم میرسد دعوی آن که کند روح اقدس کی میرسد بود در نظاره او هم وقت قصدم تا آرد سوی بی تو بنی مردم احتیاجم میکشید حرفشیرین نقشه از لب که سر و کار کرد	خود چارم گشت گفتم که بنواوم رسید دشمن فکر یابنبا که صیادوم رسید بخت انازمه چون کویت پیداوم رسید کرد اسیر گفت از شوخی که آواوم رسید فوج نسیان از بری غارت پیداوم رسید عشق ارت آن من از حضرت آوم رسید نشره مرگان چه خوش رست فداوم رسید من فتنه گوی استغنا این پیداوم رسید از چه جادای بگویش آواز فریادوم رسید
من چو گویم بر لب غم جان شادوم رسید بنده تو که دم از دل گریختانی جبر عتد سلطنت حاصل کنونی نبی باشد نسب بیمغرض که میسید آن برق جولان بر م جان فدای آنکه چو غم دید با هم از گفت درفتن توانگی میکش کن با قیس بجست چو رسید آنگس که از افتاد غم بر مدعا	گویم خاشاکم اکنون قوت پیداوم رسید مست بودم کاین پیام از دین جام رسید آنچه صبر را بهر دست بنیادوم رسید خاک بودم تا به یکباره بر بادوم رسید تا چه از شیرین زانیا که فریادوم رسید چون ددم دید گفتش خاشاکم رسید چون شنید از من که من از افتادوم رسید

تا که درم خوش آواز فریادوم رسید
تا که درم خوش آواز فریادوم رسید

خون حشر رختم اندم که جلادم رسید لقمه کی آن شبه نشان محنت آبادم رسید	خوش نمایم برآمد بر تنم جان مندا نار ساینده بختم سدا بهشن بود و بس
جان اقربان که بیدارت بفریادم رسید تیر بار تیزی و شیری مارا دم رسید اندازان بجز که معشوق پر پیروم رسید میکنم از دل زهر شکر بر شادوم رسید صورتی که دادید چون گفتم که بهزادوم رسید یک قدم در گوی با آنکه نهادهم رسید و او پس مرگ کجا یکبار بر دادم رسید شد چو از شمشیرش بر جان ناشادوم رسید خانه ام گوید که سیلابی به بنیادم رسید	ایک گوی جان بتن بازت زبیدادم رسید از قضا حکمی بقلمم چون بجا دم رسید عاشق دیوانه آنجا صد صدنی چارم رسید تا چه بر بخواری بد فعلی من اعتراض بمنه امین کس نفهمید ای تو محو خوش بوش قسمت خود را چه سازم صد بلا بر سر مرا زین پسین بر دوا خوش دل نهادم چون کنتم کی خطا میکرد تیرش غیر گوشتادی مکن گرایت را لقمه دیگر با چرا گویم چه من
دراغ دل را گواه خوابد کرد ناکه کرده است و آه خوابد کرد میشنیدم بنگاه خوابد کرد کوه کرده است و گاه خوابد کرد مشق تا چند ماه خوابد کرد حال خلقی شباه خوابد کرد گر سفیدم سسناه خوابد کرد نام من غم پناه خوابد کرد تا چنان قطع راه خوابد کرد تا نفس دارد آه خوابد کرد	دردم در راه خوابد کرد تا چه دل صجگاه خوابد کرد گشتنم سوزن حشمتی داشت فلک افزاد و درگر فلکند بر که خوابد کشید نقش خشن حال او خالق انجین چه ست دانه او پیر را جوان کردن خوشم از در پناه هم آمد غم وقت پاشان غنایافت لقمه و آه رد تو تنم سیر
تا که بخت خوابد کرد چند آه خوابد کرد	بجوی هر که بنگاه خوابد کرد بر که پیشش بگشاید خوابد کرد

در دل بر که راه خوابد کرد
تا نفس دارد آه خوابد کرد

صفت آنمقن بلای شیخ پیش مل حرف خوشدلی نرغم از چه گویم که مرگ خواه نمم پیش چشمش چه خوش صفت مرده گر در ماه دو هفته خواب گشت دل نخواهد برخ ترا می گفت گر گشت دلشکار خواهد خواند لقمه گفتی چه این خواهی این	فرق خود را بجاه خواهد کرد هوس مال و جاه خواهد کرد خواه را به هم نخواه خواهد کرد کار با زمین سپاه خواهد کرد سخن عسکر گاه خواهد کرد مهر را از چه ماه خواهد کرد دل نه بیخ اشتباه خواهد کرد این نه او بیگاه خواهد کرد
نه تبارند میخوارت گل از خاک نمیدانند تو خواهی بی او را فری کن خواهی رودش صرصر و چشم که در طراقتندش شبت یک بوداشت آن به جلوه و تراش چراز حجاج و بیایه آور کشتان لب مضوگر که میخوابی بیایا با میخوابی عجب آن بت که درم از طریق خوش می مباداد دیگری را خوش کند قربان او گردد کبوتر گوی زینجا میا گو شو هوا بیکس می عشرت بجایم لقمه خواه اینجا خواه اینجا	ختم از ساعز نمیدانند می از کوثر نمیدانند دل دیوانه من آب از آذر نمیدانند وجودم را هنوز آنشعافا کستر نمیدانند مرا با چنین بلای که نیک اختر نمیدانند که آن بی رحم خود را از کسی کمتر نمیدانند صبوی را که پیر سیحی دل سفته نمیدانند منم ستر بیا کفر و مرا کافر نمیدانند دل از بزمیر ما را و آن دلبر نمیدانند من شوقی و پیر وازی کبابی نمیدانند چهره شاد با خود از ساقی کوثر نمیدانند
کسی که بد گمانیها مرا لا عز نمیدانند زهی آن شیرینی با و آن سحر آفرینی با چه بخون آن صحرای چه فراد است کسای فدای آن صحرای که بسیر با شد و فایضا چه حاصلی بیا که چون که گریه ازین است که در دل به دل به دل به دل به دل	بیا گویند که بغیر چشمش بی بستر نمیدانند چنانم سیکند کان کشتم خنجر نمیدانند طریق عاشقی از من کسی بهتر نمیدانند بمالد بر کلیم تیغ و آن را تر نمیدانند کجا آن شفت که چون مراد فرستد نمیدانند که جز زلفی نیستی همیشه نمیدانند

کسی که بد گمانیها مرا لا عز نمیدانند
زهی آن شیرینی با و آن سحر آفرینی با
چه بخون آن صحرای چه فراد است کسای
فدای آن صحرای که بسیر با شد و فایضا
چه حاصلی بیا که چون که گریه ازین
است که در دل به دل به دل به دل به دل

درون بادستان تو چه بگویم و حق نمیدارد چهار اسبند میبوسم بدفع چشم بد از دوسه دل آنرا دوست میدارم که با خود زرنمیدارد تو آئی گر کشی کس امیجا سازیش در دم اگر تو از ره شوخی جوان از پیر نشناسی	چو من فاده را تا برون در نمیدانم چهار حال من آنحال بلند اختر نمیدانم من آنرا قدر میدانم که قدر زرنمیدانم خشم خفیه است اگر تیغ ترا جوهر نمیدانم بر است طفل تشنگی با آنکه با او سر نمیدانم
باصبر آنانکه وقت گریه در دیده اند خایت شوقم نگردد ز نامه نوشته ام گفته اند این شربت است این شربت کوثر است تو بر نری که با این دی خشان رفتی داده اند البته داد سوختن پای دلم گفته اند خفتن مشک آفتی بر ما گشت آن پدید نهان که نبود آفت در مرغ و بیج	عش را فرسخ و مفرق را محقر دیده اند قاصدان اندازید و از کبوتر دیده اند در چمن آنانکه مارا می بساز دیده اند شمعهای پروانه سان گردیده اند آن ادای نهان که در آتش سمندر دیده اند عاشقان در خواب نمی روز محشر دیده اند در دل تنیاب در جهان مضطر دیده اند
احولان دهر گو بسیار کمتر دیده اند پروا دامن شمشیران گویا بجا دیده اند لطف یکدیگر می خور این دیگر چه باشد در بهار دیده اند آنانکه روزی حال بهایش بهتر گشته میگردند و میبوسند دست و بازویش دیده اند از چشم دل آنانکه دیوان مرا جز این چه گفته کمتر بوده اند اندر جهان	در حیا سخنش از حواله کم مکر دیده اند میج جا هرگز نه مرد داد گستر دیده اند سفر بلبل تر دماغ گل معطر دیده اند خالی از وی روز دیگر باز بستر دیده اند گشتگان چرخش را رب چه جوهر دیده اند مصرعی را می که از سده سکندر دیده اند بیشتر آنانکه از اسیمای کمتر دیده اند
تغی چون بر دشمنان شیرین نمایاں میکشد خیر من مگر که است آنکه اندر قلگاه شوخیست شکر که چون شمع یک گل دارد و دا	ناله جانخواه دل بهم در مقابل میکشد زخم بر سر میخورد مشت ز قاتل میکشد حلقه مادر گوش او پیش عاقل میکشد

بیشتر آنانکه از اسیمای کمتر دیده اند
خاک را بیا نهان در آب کوثر دیده اند

بیشتر آنانکه از اسیمای کمتر دیده اند
خاک را بیا نهان در آب کوثر دیده اند

<p>عمر صدی فدای دلبری که ملک تیر اینکه بشکام دعا گوید خواهم بخیر داغ من کیت گفته که این دیده را آباد کن ای عجم تو فقهه را اگر از تنها زد ترا ای</p>	<p>دیده عمر با ودان بر صفه دل میکشد دل عیش ریخ از پی تفصیل حاصل میکشد چند عشق کتک سوختن محمل میکشد زین خود مسکین کنون کنون میکشد</p>
<p>نی بهین شمشیر خونریز قاتل میکشد ای خست گل بین که ام این خط باطل میکشد سحر اورا آبروی تازه یزدان داده است کامم از خنجر نداده باز کوید حسا تخم داغ از جانی که اینجا شمع یک پروانه صد خود غدا دل مستحق آن کشیدن بوده اند چرخ عالم فقهه و از وی کشیدن انتقام</p>	<p>نقش بر شمشیر نیز از خون بسمل میکشد خار مرگان تو سر و دم اسن دل میکشد بی رسن آتش آب دیاوار بایل میکشد اینکه میگویی که او محفل زیایل میکشد شوقی دل بین که باز دم در محفل میکشد گل کجای غبان ناز غنا دل میکشد که تو ای جان از نفس میری بمشعل میکشد</p>
<p>چو گویم غمزه رحم اصلا ندارد رحیم اصلا نخواهم بخت را بدیش قاست از پا فتاده است گفته در خود تو ای خنجر گفته بجو نسبت جو این چشم ترا چه دنیا دارد دیدم شمع را نیز اگر باشد کسی مارا نماید نگاه بشن با قافل آشنا هست ایز فقهه عشره تها که او هیچ</p>	<p>تو جا دارد که گوی جاندارو در رحمت برویم و اندارد قیامت چون گریه پا ندارد دوایت بو علی سینا ندارد بهر چشمیش دریا ندارد غم دین چون غم دنیا ندارد کسی که او از کسی پروا ندارد و گرنه با که چشم ایمان ندارد غم دنیا و مایهها ندارد</p>
<p>چو گویم در کسی چون و اندارد هنوز از احتیاج ما خبر نیست چه چیز است آن مجرم نهانی</p>	<p>بگوید کسی اینجا ندارد که میگویی که استغنا ندارد که ما با او و او با ما ندارد</p>

دل ناز کسی پروا ندارد
غم دنیا و مایهها ندارد

<p>دل من در همه اعضا ندارد مگر امروزمین فردا ندارد رقیب آمو فلک میا ندارد که گوید فتنه ما بر پا ندارد که دست اینچنان صفا ندارد دار و جان کسی اینجا ندارد ندارد قصه آن اصلا ندارد</p>	<p>اگر بود است خون مقصود و فساد لیقز با یثقیون کیست امروز منهم سسر و ریاض سر بلندی ز سر کفکش یا لیش فتنه روید چه اگر دهم نگردد خانه خویش تو داری این گمان ای جان تو داری اگر چو تو صبر از دیو الهوس چو</p>
<p>تا تیغ کین علم کند آتشوخ سحر نبود وقت دیدنش به کف من بهتر نبود پروانه جان نثار چراغ سحر نبود هر چند امن بود ولی بیخاک سحر نبود پرسید زان طایق که دایم خنجر نبود او خنجر پسند و سخن خنجر نبود من او خواه بودم کس داد اگر نبود زنگ از رحم پرید اگر ناسد پر نبود کس غم بمن نبود و حضرت سحر نبود خوشید ششم سحر داغ خنجر نبود دو رخ به پیش فتنه سحر یک شتر نبود</p>	<p>جز ترک سحر و بسرم چون دیگر نبود باله چون خویش کنون نخل کام من من چون ز روی روشن گل داغ هسته از عیش تا چه ذکر که غم در قفای اوست شب چه رفت درین غم از کمر صبح تا من چه گفتی و شنیدی چه او بدل آن به که حال در قیامت نرسیم باز از کبوتر من و از شوق من میسر انرا که همه است غم او را در چه غم یا لاله نسبتش دل انداخت داغ کرد تا ای بهشتیان قف او در چه حرف</p>
<p>گوی زنگه آمد غم سحر خنجر نبود گوی به نخل آرزوی دل شتر نبود بی ناله لب نبود چو در و سحر نبود خوشدل نبی ازین که ششم سحر نبود میخواستم پریم سوی او بال و پر نبود او مهر بان بجا کم اگر بود و ر نبود</p>	<p>میشد بغیر و جز بقفا ایش نظر نبود دل میکشید آه و در آتش اثر نبود بی گریه چپیت دیده چو بی سوز نیست دل ملقی و بیم صبح قیامت و لیک من هوش امین نیر و از چه بعد ازین تو ای عادی چه کینه ازین گفتگو کشته</p>

یک سر و شکر طالع با نخل نبود
ما سحری بود اگر در کس نبود

<p>تر دامنم زباده شمردی و ز ادا درستی ای عرو تو چه میجویشش که بایستی ارد گرفت روی میفرودنش دل جز دجای عمر تو شعله دگر داشت ایکاش همچو جان من از تن بر آمد افتاده لقمه نیم خط چون نوشت سپهر</p>	<p>این طرفه شرکه دامن ز بد تو تر نبود رفتم تا سواد عدم و آن مگر نبود آن غم که بیشتر شمری بیشتر نبود مارا سوا می مدح تو کار دگر نبود امید من که از تو بجز یک نظر نبود یک سر نوشت طالع ما بخطر نبود</p>
<p>گفت کارت کنم شکارم کرد گفت بر خیز محشری غبارست گفت این تیره طرفه پرفتن بود گفت چو نتو کسی کجا این بود هقل منی است که در منم نابود غنچه بودم که تنگیم افزود کرد روزم چو زلف خود تیره شکر تیغ نزار پاره سکنه فقطه پیری جز این که بکیند</p>	<p>تا چه گفت و دگر چه کارم کرد رحم گوی بر انتظارم کرد نظر انگه که بر مزارم کرد انچه در جزای اعتبارم کرد عشق تا محشر یا بدارم کرد خواستیم گل شدن کفایم کرد تیره تر یازد و زگارم کرد منکه بودم کی هزارم کرد شعله بودم کنون شرم کرد</p>
<p>رفت و با چو دمی چو چارم کرد خنده پیش عدو بکارم کرد درد آن عیسی ز ما نم داد آنقدر در برم قرار نداشت کام گفتیم ده به تیغ آخت ناوک او بوشتی چون خست گر بجان داول اختیارم بست گفت ای صبر باش عارینا گفتم این عنزه طرفه کام بر آرد</p>	<p>آه و دگر اشکبارم کرد زار بودم دگر نزارم کرد داغ این آتشین عذارم کرد آنقدر با که بهیتر ارم کرد راحم گفتیم هنوز مارم کرد گویم دل کرایه دارم کرد جهنم تو ان باختیارم کرد رو سوزی عمر ستیوارم کرد یا جل ناگهان دو چارم کرد</p>

آمد باز محبت را م کرد
رفت و پائل انتظارم کرد

آنکه گوید زید مست یکبار	نقشه رسوا هزار بار هم کرد
دیوان جانان از من جدا بود روای نگه داشت تا روا بود سری ذی رنگیها را بجا بود اگر میبود چشم آشنایان بر جمعی عیان شد از پنهان کشیدی تیغ دل طلب بین دعا آنجا همین کردید مردود دیسکه که غیر تیر او خطا کرد چو شد از چاره آخر مردود	درنگ بگرین آندم بلا بود اگر بجا بهی کردی بجا بود سیر ما کسی را خاک پا بود چه اندر رخا با گلزار با بود نگاهم بسکه حسرت آشنا بود بریدی سیر بهیتم مدحا بود دل اینجا خوش تابا بود بگفت از ادانجت رسا بود کجا نقییر در حکم قضا بود
تراز بنیان من بخش کجا بود وفا کردی دلم شاد از جفا بود چو پیشم گشت صده صبر نابود نماند آيا کنون در غیش آبی تواند لبها پر و لبندی ایام مرا بر بار دشمن زنده بخواهد هزاران مشکلم پیش آمد اما فدای سخن ما چون نگریم چگونه نقشه مرد اندر چو نقیشت	مرا هم ای صدم گاهی خدا بود چرا کردی مراد دل چها بود چسان گویم دگر نابود را بود چه شد آنکه مرا حاجت آ بود همین بر لب من لبایا بود چو مژدم چون نگویم افترا بود چو شد چون خود علی مشکلم بود بلاگردان مصر خاک ما بود وفا امروز گوی کیمیا بود
بین که شکم چون لبرعت سوی صبر میرو بر چاه از است پیش سحر چشم کافر نش معنی و کجچه دارد استخوان این رباب آه از شکم که آرد بر نگر داند ز راه	تا کجا بارفته بود و تا کجا با میرو از کف موسا و از لبهای عیسی میرو فی ز تو از مار و ظلمی که بر ما میرو یار مشکا میکده بر سیر و بر ما میرو

تو سنان دیوان در دست آشتا بود
تا فلان روز به چشم دید

حزین عشق ز ناد بر با میرو
کلی اشکال نشین از چشم غلامیرو

عالم اندر من توان دیدن که یک سجده را هرگز گران نشکیند او کجا داند من اوسوار خوش من غافل فغان از غفلتم نیست مجنون لیک نام اوست بر لبها هنوز تا چه شتاق شهادت لقمه لقمه از زبان من	میکنند و عاصی بهر نماشا میروند انچه از حیران بجان ناشکیبا میروند عمر بر باد انجین بلور چرخ را میروند من بهر جایی روم ذکر هم بهر جا میروند هر کجا فتنه بر باد سیب محابا میروند
--	---

تا چه تنها آمده است و تنها میروند از برای سوز شمع گشته است گوی آفتاب تا چه پیش میرویم او در عتاب آید می از بی تقدیر اعجازش چو می آید برت انچه فرمودی فلان چون از جهان آگاه رفت خوب فرمودی بدو ای هست از اینجا اگر است از شکستن مشوه جان بخش می آید بمن قول او با عمر مانا بلکه با صبر آشنا چند فرمائی که فکر چاره پا واجب است	کز رفت امروز جهان از چشم فرامیروند روز نامی آید آنه باز شبها میروند او چو آید ماجرای طرفه بر ما میروند بر لبست حرفی نمی آید که حسیله میروند کس حسیان بی حکم تو ای حکم فرما میروند باز فرماستیم قریبان صبا میروند شیشه من چون استقبال غار میروند گرچه میگویند نخواهم رفت اما میروند سلامت تو هم گرفتار من از پا میروند
---	---

خسته که گویند اکنون ای لارا میروند چند گویم آو گریه خود دل ما میروند گویم بچاوم درین شهر اند چندان صبر دلی بس خطا کردم که گویند این چنین اند شست میروند یک گام و گام دیگر از پا میفتند عزم که یار اوست بی آو تا کجا با خود خورند مست من می آید ای ز ناد مسیح کنون سوی مشتاقان کی آید با چنان که بر منی لیک معلوم است برگردیدنش از نیمه راه	نی ز گویند میروند گوی ز دنیا میروند گور و خود دل کی از دل این دنیا میروند در دین تو کجا بهر بر ما او میروند آدمی آخر همان کروی خطا با میروند ببین چنان دیوانه ات زنجیر پا میروند دل که ناید و خود تا کجا با میروند تا چه از دستش قیاس و مصداق میروند و بر پاید صبر و صبر من میکند تا میروند در گمان چشم که می آید بر من یا میروند
--	---

رازدار لفظه ام من خوب دانم طلبش	کس نمی داند که چون این وقت تنها میرود
از و عوی بی معنی ز باد میرسد	رازند حدیثی که ز اوراد میرسد
دنیا قفس و ذکر چه از مردم دنیا	دستنگی مرغان قفس زاد میرسد
بی نام کی نامه و آن هم همه اهل	دلدارین بر چه فرستاد میرسد
گفتم همه سرگرمی آن تیغ سیه تاب	دلجوی آن خنجر فولاد میرسد
خون می چکد از هر چه بر آید ز لب من	لب جمله و نگار است ز فریاد میرسد
گوید که منم شد بهر دست و کثافت	دل آنچه بمن میکند ارشاد میرسد
بهیند که چون کیسی از لفظه بر و خط	نوعیکه عروس است بداماد میرسد
بود آنچه بر اسان دل ناشاد میرسد	قاصد و گرم هر چه خبر داد میرسد
گوید که خود این نوک نشان است زبانی	حرفی که زندان ستم ایجاد میرسد
یک عده و صد حشر در و تقبیل پیش	داد آنچه بمن آن بیت بیداد میرسد
آئینه رخ اینک به باغ است به بینید	حیرانی سرو و گل و شمشاد میرسد
من بنده ام آنرا که بود همچون آزاد	کیفیت ای سنده و آزاد میرسد
دیوانه نیمه تا ز انهم اینجور بنجوبان	کا و ارگس خاک من از باد میرسد
زود است که بینید سر لفظه بیالین	حکمی که جتنی کرد به جلالد میرسد
صفا کاری بکاری میتوان کرد	و گریاری بیاری میتوان کرد
بهین یکدم منم اینجا حذر را	بی یکدم گزاری میتوان کرد
غبار است حرف را و صبر	نگاهی بر غباری میتوان کرد
کجا نقد و فاد و کیسه غیر	تلاش مایه داری میتوان کرد
گرم خواهی نشاندن پیکر خوش	ببینی رایاری میتوان کرد
بناید حال این بیمار میرسد	گزرتا بهر مزاری میتوان کرد
برائی خود نگریدی که طلب ابر	سرای موده خواری میتوان کرد
نه من گفتم که عشق آفت کفر است	که گفتی که آری میتوان کرد

دل چیدنیان شد ضایع

و فایان کاری میتوان کرد
خزاقی را بکاری میتوان کرد

<p>سرانگد سه شسته عمر شهیدت از شمار افزون اگر تو کنی با من چه حکم صبر کردن و فایا بخت کاری کردن اولی پی کاری که گفتی بار بایم</p>	<p>علازین لفت تازی میتوان کرد غلط دانی شماری میتوان کرد بصاحب اختیار میتوان کرد نه با سر خامکاری میتوان کرد فدایت تقصیر باری میتوان کرد</p>
<p>گلی را از چه خاری میتوان کرد مدد از آهوی پیشش تو آن حبست بود گر رتبه منصور عاقل منعم خوار و چین گویم حاصل نثار سبک از سرگزشت یا را نماند این نفس آنکس که شد دوست بلا بعد از بلا می آید اینک دگر باری دوا بهر چه درد است زهی لذت اگر صد محشر آید بغیر از مردن ای عیسی چه کاری اگر گوی که روزی گشت آید جدا گر خواهدت آئینه دل ز گل نور نظرمی باید افزود چگونه تقصیر از کوتاهی عمر</p>	<p>تماشای بهاری میتوان کرد اگر شیری شکاری میتوان کرد بیک اری اری میتوان کرد ز خواری اعتباری میتوان کرد فدای خار زاری میتوان کرد بدشمن کار زاری میتوان کرد دلا فکری شکاری میتوان کرد دوای دردیاری میتوان کرد فدای انتظار می میتوان کرد بهر مستحاری میتوان کرد تنها روزگاری میتوان کرد طلب خاکساری میتوان کرد زخمی دفع خماری میتوان کرد سخن کوتاه کاری میتوان کرد</p>
<p>یاد ایامی که کارم آشنای نبود از فغان ابل تم بود گوش سپرد آمد کرد آن ادا که خود شدم شهادت قاتل من شین و راز چهره من سپید</p>	<p>حسرت جاوید را جز در دلم طای نبود ببر نقشه که بگوید که غوغای نبود تا بخود باشم زانی را خود رای نبود خون میکرد و مار ایچ دعوائی نبود</p>

و نشین تر از دیار بی جانی نبود
هر دو عالم را که درم غیر خجائی نبود

ای اجل خود مقصدم که بود اما چون کنم تا چه گفتش چرخ کز من دل ربود و یک بیک در دل معشوق کردم سیر گلزار بهشت دی بیک چنان رفتم که یک حال آن میرس بود عالم جمله نابود از غم دل پیش آمد	جان چسان می دامت زانچه ایمانی نبود داد با من این پس از من کوتاخصای نبود و ز دل عاشق چه پرسی غیر صحرای نبود بود گویی کعبه کاشی جاحم و مینای نبود در نظر تافتنه احسن لار ای نبود
---	--

این چه گفتی شبیه بگویم از چه غوغای نبود بزرگترین باید کجاست هم فن لعل لبست بیسرو پای کجا مهر نهانت کویا و شاهراست آئینه توجیران عکس فریش عکس پرسیده بود بر لبست غیر و بین دندان ایکه فرمائی چه کردی در پاک خویش کار دیدم ای باغ تنها چون تو در باغ جهان تا چه آن دیوانگی بود این دل آواره را در خرابائی چو رفتم دیدم آنجا همچون ایکه پرسی چون می توانی لاغر از چه شد	جان من جای نمیدیدم که شیدای نبود من بیارم چه رخ بهم دیدم میجای نبود هر چه میگفتی بمن آنرا اسرو پای نبود بود حیران تو زین خوشتر تماشای نبود کانه ان ناخوش مان جز او بگفتای نبود تا چه میکردم که بر سر کار فرمائی نبود گلرخ سوسن زبانی سرو بالائی نبود می زرد از ماوای خود حرفی و ماوای نبود به طریقی بت پرستی باده پیمای نبود بهر آنکه کاشمش بت پرستین سائی نبود
---	--

وانی چه زد و کرد چه پیمان صفت نسک کشید لا فدا کنم که بلبل و پروانه هر دو من در ویران دیار من چو خبر رسید کوباد تا بصبر هم این خوش خبر دید پرویش قدسیان بگره ستیم نفس او قتال بود آنکه بجزم اسیر ساخت بلبل بغض گفت که چون بشکفی کنون دل آنقدر برای تو در خاک خون پیید	نیری بجان من دو تخی بمن کشید یعنی گلاب باز گل سوختن کشید تا قوس و از ناله زول بمن کشید گویند یار رخت بسوی وطن کشید کی کشیده تو مشت زانغ و زن کشید نماش بود آنکه زد و ششم کشید آن گل چویده بر رخ خود درین کشید جان هر قدر که بر تو سج و محن کشید
---	--

تیرت چه حلقه بود که در گوش کن کشید
آب زوی یا گشت و کمان سخن کشید

این لطفه باغ حسن تو دارد بهار تو من لطفه ام بجان بدت ناوک سیر	خوش سبیل تو حلقه گوشت من کشید ابروی یار گفت و کمان سخن کشید
خوش خوش چین پیش تو خوان من کشید آه از چنین سفر کشت کشته سفر حرفی اگر شنید ز بی کرد فر شنید گر شیخ گفت من پیرستم بکعبه سنگ از سکو با کز شتم دور زیدم افتد پیشم که من شنیده ام آن مخفی کس در سید مانی تو میان من و رقیب گویم اگر خجالت از دور و بهم کشد دل داده که ساخت با و جام یک طرف قران زدق لطفه من صد چون که او	چون خاطر تو از پی سیر چون کشید بیک ناله هم نه صبر یار دهن کشید جامی اگر کشید ز بی کرد و فتن کشید آزادان درین محل نفس نمی کشید همه یار باو که از دل گوین من کشید بیچاره قیس تهنیت پیش کشید شد بحث آنچنان که بجای سخن کشید مانی بچیرم چه بجای تو من کشید ناگفتی است بر زبان سخن کشید بر چاک دیدم هم در خوشی کشید
تو ناشدی بچین بی همین سخن خندید چو گفته اینک زدی زخم بایدش تنک خلاف عقل سخن تا چه خنده می آرد ولی کنز آتش غم همچو تازه گل شکفت چه گفتی اینک نه بفهم چشم کس را و میکه بچه کشود آفتاب عالم تاب چنانکه خلوتی او هست ظاهر است کس که است شب به به نیرنگ زین من به نرزم و غلط عجب لطفه حرف را نگو	و قسم بخنده گل سیر بر چمن خندید به بواجب غلط آن ترک تیرن خندید ز چاره که چو سخن رفت زخم من خندید چه لاله بود که در بارغ سوختن خندید بچه لب تو که بود آنکه برین خندید سحر به پیر برین چاک خراش خندید ز خلوتش سخن را ندو این خندید ز همین چنانکه گشت آشنای من خندید که گشت شیخ بی زار و برین خندید
چه گفتی این تو رقیبا که او بمن خندید	بچیرم که چنان شخص بر من خندید

کسی که شربت عالم بکام من خندید
کسی که درین آشفته و برین خندید

<p>دل مرا تو خیال آن زمان که در می شاد قدر نوید بلا شکر می بخیر و داد مال را هست بجز همان فراوان مرغ نهان ز من سخن صبحم صبا گفتش چو گفتم آه ز بیداری کهن سالان و گریستن پروانه راجه پرسی حال تو ز مکر و فن اصلا نساختن کسی سری که بود ترا لغت بر سنان قضید</p>	<p>نه بر خیال تو بر حال خوشی تن خندید قضا بگو شش سبزه شود و کون خندید گر سیت در سفر انگس که در وطن خندید نه خفته بر من و تنگ بی سخن خندید بسینه دایم که میداشتم کهن خندید بی نیت بی شمع سحر لکن خندید کسیکه یافت چنان از تو مکر و فن خندید دلی که بود مرا وقت خوشن خندید</p>
<p>ظلم بر من آنکه دانی میکند تیغ شمشیر سرشانی میکند من چو گویم اینک دنیا روم سرگرا نیهای قاتل تا کجا چون نه ترک صحبت اعظم کنم بیشک اینجا غم پرستیهای او کس چو داند چون بنیخ ابد دلم پیری کوتا بفریادم رسید زنده در گور است گوی پیش وصف خشن او عیان طرفه بین شکوه کسین زبان او نرفت</p>	<p>نی فلانی نی فلانی میکند تیر کار دل نهانی میکند خنده بر من نا اوانی میکند سر بدوش اندر میگری میکند گو نه ترک قصه جزانی میکند هر که اینجا شادمانی میکند در و خود را پاسبانی میکند ظلم با بر من جوانی میکند هر که سبزه او زندگانی میکند برق با او همخانی میکند نقشه شکنجیانی میکند</p>
<p>ابروی او مهریانی میکند او عداوت هم نهانی میکند دل که با مرگ شنای در است دیده با شمشیر بار اول انچه کرد کار عاشق گردش چشمش تمام</p>	<p>کار تیغ اصفهانی میکند تو عده این با چه دانی میکند زندگانی جاودانی میکند باز هم بین با ثانی میکند چون بلائی اهلانی میکند</p>

بر قدر دل هر که دانی میکند
 بی زور است هر که دانی میکند

<p>کرد دل از دهر بس یک غم سپید خواند انگو زنده امیر بد گمان این که اگر گویم که آید یقین من ضعیف و عشق طاقت از نا سوی چشمیت بنگر و تر کس بسبب کس چه داند شهرت عفا چو آ نقشه را چون آید گمانی بسبب</p>	<p>هر چه باقی ماند فانی میکند امتحان بد گمانی میکند قصه جا غم یار جانی میکند بین چهره من بپلوانی میکند کسب از و گوی معانی میکند نام پیدای نشانی میکند یا در گمان گمانی میکند</p>
<p>عشوه سازانی که در خون گامی میکند تا چه اجر آن بروز حشر خود خوانند دید خون همی گریزد و از زو یک خط خواب روز حشر حال من از رشک جان خواهد شد آفریدی خود تن را نه ایند و کاشکی تا چای از کشته گشتن لذتی خواهند یافت یارب از رویم چو از رنگ این قدر نامی پرد بهرین از و من نبود و من پیغمبر محض میکشد از ناز دوستی بر و دوش قیبه عاشق از خون دل خوردن کجا پیغمبر دوست گمراوانند مروه شاعر باطل تو لیس نقشه را چون یافت پیغمبر سودا گشت</p>	<p>وین چه خوش گویند دیگر زنا میکند خوش نگاران میل و چشم ترا شای میکند بر و چشم گویند تصویر عفا میکند من تنها میکشیم چو بر تو صد ما میکند غیر حشر ترا چه در باب تنها میکند انتظار خجرت خضر و سیاح میکند مانی و بهر او نقش او همانا میکند کس نمی پیرسد چو در خون کسی را میکند زین سلف جانب خود هادل ما میکند میکشد از ربا دانی معشوق سیاح میکند محبت داند مشایخ نیز صبا میکند سر همه هر جا پیغمبر و رخ سودا میکند</p>
<p>جاده مستمائی که ساغر باعدا میکند دی چنان کند و امروز از خجالت سرنگون دای بر شیمی کز و پوشیده رخسار نکو ای تبتان بر مرگ اینان نیست باش نیاز کیست که بر کشته عالمی طریقی اینان رسد</p>	<p>چون مرا نبیند تیغ بیه مجایا میکند میکشد امروز و پیغمبر چه فرو میکند آه از دوستی کز و زلف چلیبا میکند در دندان شمای ناز عیسی میکند قطره داند ز دندان جمله دریا میکند</p>

من از فکر ترا
کس را چه بگویم
دخ سودا میکند

<p>مجلتی از روی سایل تا کجا میکشند پس روان مجلس که خار از پا میکشند آه بر جا میکنند و ناله هر جا میکشند ساقیابی فیض مردم بوده تنها میکشند کاکل و زلف تو هم با خود دلم میکشند و خشیان تو کجا یارا ز صحرای میکشند مژده باد آنجمله ز خشت اینک دنیا میکشند مشت از خاکستر افشوده ما میکشند</p>	<p>یا سرخواهد دل و آنا که چون بیدار اند خواه نمون خواه من اندر چنان میفرار و شست یار بر جانی و آنا نیکه جویدش نشان ای برسان فیاضی تو جا بجا رحمت نداشت خط و قال تو نه تنها من بر ندان خود را دست را از شهر در یکدم کشیدن سهل بود ایکه میگوئی کشته از دست جمعی رجعتی و قصه یک کشته افشوده اما صد اسیر</p>
<p>تا چه بود مرا جرم و چه با بخشیدند زلف جانان مرا بالی سپاس بخشیدند بدل هر که چو آئینه صفا بخشیدند قبله من خواستم و قبله نما بخشیدند در دویگر غرضم بود و دو بخشیدند بلبل را که لب نغمه سدا بخشیدند جای آرامم هم آزار بهما بخشیدند شکر نه که مرا بخت رسا بخشیدند باز خود را گشت از غم بخند بخشیدند</p>	<p>ایکه بر می چه تر از روز جزا بخشیدند من بودا خواه و بیم چون نه بشی بخشیدم صورت حال وی آن گشت می باید دید گفت ل سجد و بای روی بتان بخشید غلله پس ازین پنج خواهم بدای سحر نه محب که عجز افان بگل در گرد نه همین آمده و کلفت عوض عیش و نشاط خواب رحیم بود و ز غم بهم گفته نفس کشی بود اگر گفته عظیم</p>
<p>جرعه خواستم و سیکه با بخشیدند شاه را تاج و مراداغ و فاج بخشیدند چه شفا بود که بیمار تر بخشیدند این پر پیچره بتان کامم کرا بخشیدند خلعت تو بمن بے سرو پا بخشیدند گلخانه که رسالت به صبا بخشیدند</p>	<p>اشری طرفه باین نیم و عا بخشیدند رتبه ماروز ازل چون همه بخشیدند ناگهان با ملک الموت دو چارش کردند منم همچو من از مهر نگاهی بیتاب فناک ره بودم و گفته که عریان میداش من بودا خواه و چلویم چه عنایت کردند</p>

تا آنست که تراغ و فاج بخشیدند
جرم حد سیکه از پیچ فاج بخشیدند

یار باین قوم که آمد درین جزو زبان از سر خویشتن آمان که حسد ایتم کردند گفته بودیم که آسایش ما دشمن ماست گنهم لقمه کجا قابل بخشایش بود	کما بچید دیدند کس فاش خطا بخشیدند غم جدا در جدا کرب جسد بخشیدند لطف کردند دل خسته بجا بخشیدند هر چه کردیم ز کجا تا بجا بخشیدند
دل مرا یاد از جانانه دادند اگر دادند اورا خنده گل کسی را لطف فرمودند اشک چهار لکش گل و شمع آفریدند چون می پرسی نشان خانه ما بس گوید مرا و نه زانه برون پی یک طایفه می بایست و نشان چو بختیم خواب جست افسانه گورا بقتل لقمه تیغش خود روان آ	تو گوی گنج در دیرانه دادند مرا هم گریه مستانه دادند کسی را لگو هر کیست آنه دادند چهار بالبلبل و پروانه دادند کجا آوارگان را خانه دادند کز این بیان دل پوانه دادند حریفان نقد دل چانه دادند نه یکدم خفت افسانه دادند بقا آن که حیرت از شانه دادند
نه دو ششم بس همین پیمانه دادند که از چندین کتاب از دل برآمد هنوز این را ندانند آشنایان سوال هر بیج فی دین شوخ طبعان دل و جان را غمی کرد آتش خوش ترا ای بوالهوس بیت چه با عشق همین زنده جاوید آمانان نیاید بخت بر من شمت این نوع دلهم لقمه هر که چاکر میدند	نشانم دیگر از پیمانه دادند مرا صد خرمین از یکدانه دادند که ما را معنی بیگانه دادند جواب اما چه گستاخانه دادند که داد خوشدلی شانانه دادند لکس ای پیر پروانه دادند که جانها و غم جانانه دادند نشاط آیا که آفرزانه دادند بهر لطف او نوید شانانه دادند
سبیم خوش بهاری پیمانه	که پیغام نگاری میرساند

مرا از نقش یا پیمانه دادند
قوت را جلوه مستانه دادند

پیام کوئی یا ری میرساند
صداقت غباری میرساند

<p>نویز خوشه کیهان او جفون را من فد او جامه من غبار راه محشر تا امیر چه ایذا که از ناسو خاقان چنین بماند دیگر کس ندارد لب آفتاب که نوش را دل اگر بماند زار ستیم مارا چگونه که چون ناکامی خوش</p>	<p>بجای داد لشکری میسراند که دستم را بجاری میسراند چشم انتظار میسراند بمن آتش عذاری میسراند و با چشم چشم یاری میسراند نیز لب تا داری میسراند بکام جان شوری میسراند بگوشت کامکاری میسراند</p>
<p>بمنصور آنکه داری میسراند نه باد او را عناری میسراند بجز جانی که خضر راه عشق است نه لیل میسر در دشت جفون مرصفت را جز اطلالت و کزیت صبا از انگل نه مارا فزده وصل سیر خود بنجد و انگه سلام بمن زین باغ بار نامرادی کند گل گریه اسم هر دم بچوب ز بیل قصه دستانی که نشیند</p>	<p>چه نام پایداری میسراند پیام خاکساری میسراند که یاری را بیاری میسراند گلی خود را بنجاری میسراند که خود را نامزاری میسراند خزان را بهیاری میسراند به تیغ آبداری میسراند نهال فتنه باری میسراند بچشم لاله زاری میسراند بعرض گلزار میسراند</p>
<p>زین ابروی او تاج کار بکشاید ز نازش خط دفتر شکایت او بنیر کیسی اصلانه بیند آنجایی برده باده کشان التما بجز گانش منم منم نه کسی دیگر آنکه ایقا صد چو یافت خوشه لم از بنگی دل بچید</p>	<p>که عقده ام نه یکی از هزار بکشاید مهر من آنچه دل بهیشتار بکشاید نظر کسی که مرا بر هزار بکشاید که ششش برگه ابر بهار بکشاید رود ز خویش و نه مکتوب بدار بکشاید بنا و گفت که پرو و رو کار بکشاید</p>

خیال میسر که بکشاید
 در روی من آینه بکشاید

<p>چه معنی که از صورتش شود روشن چه لاله با که نه در خواجگاه او شکفته میبار قصه سلوفان بیار رحم جفا چه معنی که نه بندد اسیر لقمه بهم</p>	<p>دلهم اگر کسی آئینه وار بکشد و میگوید که من مردم شکار بکشد مبارکس مرده اشکبار بکشد خیال یار چو در سینه بار بکشد</p>
<p>چهار یاقوت تماشاز غار بکشد مرا چه خوشتر ازین میج کار بکشد کسی پیش بخت سیه خواند و کسی شیار و میگوید که کند موسی از تجلی طر کسی که عاشق نشسته کنار کس جفا و اگر عجب بنگارین که خون در روی و باز یو هم اینکه سر پای دیگریت درو سکه بخواریم اعدا نه بیند اندر هر تو تا امید روی ایضا چو از آن لطف ز لقمه معنی شعر اسیر چون بهم</p>	<p>زبان بید حبت گل گریز از بکشد که داغش آید و در سینه بار بکشد چه عجب که نه از زلف یار بکشد چه خوش بود که در آن دم غار بکشد عروس در دهم ببیند کنار بکشد دم نظاره ز خون جوئی بار بکشد کتاب شعری را بار بار بکشد کسی اگر نظر اعتبار بکشد مرد که دقه مشک تیار بکشد دری بر روی من آئینه وار بکشد</p>
<p>چه طبع مرک ازین دهن دارد دل من کاش نشکند دیگر آنچه دارد در یاد که در قریب منهم آئینه بقیع که بین اینچنان که با آنچنان ماند برودوش کسی اگر بوی مهر اگر به جلوت است علم نبرد آفتاب چون به مسیح</p>	<p>جان بخون نه گویند دارد آنکه پیمان در شکن دارد شیخ دارد در پیرین دارد هر که دارد و بخونش دارد دل غریب و سر طن دارد بوی نسیم نشین دارد ماه از انجم آغوش دارد عرض از تو تپ کهن دارد</p>
<p>دارد از مر حمت بهر که نگاه لقمه داند بهین بمن دارد</p>	

جان آئینه وار بدن دارد
کسی را ز میر پیرین دارد

<p>پارخونی چمن چمن دارد که بگوید که او دهن دارد ننوان خواند باز یک فنه اش ده چه دلداری پیرین پوشی تا چه یک قطره می کزده ساقی مرگ باز ندگی نداشته است ای فراموشیت ز سپهر چمن بود و مجنون نه خواستار لحد دوستی با که با تو دارد دل لقمه این سر که داشته است هنوز</p>	<p>رنگ گل بوی یا سمن دارد اصل هرگز نه این سخن دارد آنکه با خود هزار فن دارد دل بهر تار پیرین دارد بمن احسان هزارین دارد آفتادوت که جان من دارد یا وقت تو نارون دارد کی شهیدت سبکفن دارد دشمنی با بخویشتن دارد نذر آن شرک تیغ زن دارد</p>
<p>آن کسیت که بی سخن نباشد باشد بهر از من اسلحه گل گل شکفاندم نه دل را از هر چه دم زدم که گفتا خاکستر دل رسد بجای گوید که پرم ز مهر و این خود باشد صفت دل از حد افزون در ناختم آنچه دلخراشیت می شست کس غبارم از تن گنجینه نه بخود دمی ز شادی قربان عدم وجود یعنی عارف نخورد و فرب دنیا</p>	<p>باشد سخن و دهن نباشد شعشع که در انجمن نباشد تا داغ چمن چمن نباشد مهر تو چو کین من نباشد چون عاشق سخن نباشد خالی از مکر فن نباشد دین بسکه خوشی نباشد دیش کس کون نباشد گفته به ازین سخن نباشد این روز که جان من نباشد خوشتر ز سمن و من نباشد هر دانه هر دین نباشد</p>
<p>گفته که لقمه گشت حاصل فرمود که نفس زن نباشد</p>	

این که سخن چمن نباشد
صدا چمن چمن نباشد

<p>آن درو که در من نباشد گفتم بل ایچہ زوشنیدم درو سیر شیخ راند و ازوت من سیر نیم گواش آن چشم سرتاسر دهر کو چمن باش ذوقیکه به تیغ دوست جان را آورد صبا بمن ز کوسه من باشم من بر آنکه دروی آنرا که بدایع نشت خوشدل آنرا که گفتت بخلوت باشد صفا به به بند زلفت تو باشی و من نباشم ایوای گر نقشه بگفت من سخنور</p>	<p>عمر سیت که بجز بمن نباشد جان در خور خوشنیدن نباشد شاخیکه زگر گدن نباشد آباد ده هزار من نباشد دل بلبل این چمن نباشد روزی برو دگر تن نباشد بوی که به نستر نباشد ما و تو و ما و من نباشد تمیز نف و کهن نباشد افشاش در انجمن نباشد آن بوی که در ختن نباشد بهت باشد و بهمن نباشد بر گفته او سخن نباشد</p>
<p>گیرم که صد این ز زنجیر بر آید من بردش استاد ز عمری با سید بخت که جوان است چنین سهر که فاق بیخواب من از عمری و آو او را یو میرد کسی اندم که در آید بدش تیر عین از دل به عشق تو ان یافت نه هرگز جانی که بلبست بهمن یکد و نفس هست که خون دل من همه یافت بر آمد آن چشم که سنزل که نیز نکی لطیفیت دائم که شوی نقشه تو بجان نیامش</p>	<p>دل از حرم زلفی بچه تدبیر بر آید غافل که قیامت چقدر دیر بر آید استیکه که ازین فلک پیر بر آید لفظی که از و معنی تعمیر بر آید من جان دهم آنکه که ز دل تیر بر آید ملکه که کس او را نه به تشخیر بر آید تا آنکه بگویم خبرش کس بر آید خاک من جان سوخته اکسیر بر آید جوی است که از و همه تن شیر بر آید تا از پی خون نیز تو شمشیر بر آید</p>
<p>هرگاه که از شست کسی تیر بر آید</p>	<p>حسرت چقدر از دل نخسیر بر آید</p>

سوز از چمن پای نیر تعمیر بر آید
از ادای من چادر قدر بر آید

<p>این سوخته دل چون نه ز کشمیر بر آید ویرانی دل ان توان چاره و گریخت گفتی که زارم بفلان بیچ ره و رسم گفتی که بقدر منت کار نیست داد آهوی تو آن شیر شکار است که از بیم یک جنبش لب واسطه دید بخت است گشتم به اتفاق و بهین گشت لقیتم بینی که بر آید جقدر کام حرفان خواهم چو از آن شوخ بی لقمه دعا</p>	<p>از چو بدل شعله بنا کشمیر بر آید ویرانه همان به که ز تقصیر بر آید شمرنده شوی گریه تو سحر بر آید کار تو بهمانا که به تقصیر بر آید در پیش من از پیشه نه یک شیر بر آید مذ بوج ترا کام ز تکبیر بر آید کامتید من از تربیت شمشیر بر آید از تنگد چون آن بت بی پیر بر آید گوید که نه دیوانه ز نجس بر آید</p>
<p>فریاد اگر از لب نجس بر آید کامم دلجم انگاه که از تیر بر آید آشفته کن ای بادوی زلف سیاه گوید که کشم تا چه از خویش توان دید که اشک من آنگاه است که سیدین در سنگ چو زوم دوش بدر و از نه لقمه نزدیک خبر و بخت از آن کار چه باشد گویم اگرش وعده شام تو قریب است یاد آیدم آیام بد خویش ز زندان از دلبری خویش مزن لاف و گریه</p>	<p>نجس کی از جملت تقصیر بر آید مقصودم از دهم شمشیر بر آید تا صبح چه روشن ز شب فیر بر آید کز خانه بهر از چه تقویر بر آید کی آه من از عهده تاثیر بر آید آواز بر آمد که بت خیر بر آید بی منت غیبه آنچه زلفه بر آید در خانه رود و رود و دگر بر آید هر گبه که کسی پای برنجس بر آید حرفی ز لب لقمه و لکیر بر آید</p>
<p>میکشان ملک سلیمان ز غلام گیرند بوی آلودی گل است و رخ آلودی ماه مانم آنا که گریه مند سحر سحر مرا ای خوش آن بزم که خوابان چو زنی مست</p>	<p>بلکه بچا هم می افشرد سحر هم گیرند کس چه داند که چیرا آینه نام گیرند چون نه شوال مرشاهم هم گیرند بهم و بهر از آن بزم سحر هم گیرند</p>

بیدلان ملک ناز به بخت گیرند
بهم گریه نویدند و در حال گیرند

از دی آنانکه تمنای عیادت دارند عیر گوید که چون نیست کسی بلبل زار در فن ساده و لیاچه مکمل بستند جان بلبل گسبر شوق بدل چشمم براه وحشت آنانکه گرفتند ز نام الفت اشخا و سیت بمن ریخ و بلار که هنوز عاصیانی که سخن باز جبهتم را زدند بدیاری که بسیار بود قیمت حسن لقمه بر طایع خود بایدم اینجمله گریست	عبرت ایگاش زمرگ من نیمم گیرند کاش میبزم من گلها سیمه ماتم گیرند سخن بدعی آنانکه مسلمم گیرند خبر عاشق خود کاشک ایندم گیرند جای آرامم عجب نیست اگر هم گیرند من نیمم خود و نشان جامه زارم گیرند پیشم اعظمم و گرنامم جهمم گیرند نه عجب مه بکشان مهر شبنم گیرند هر قدسا که کنم گریه بتان کنم گیرند
---	---

از بشر عمر مرا اگر چه سیه کنم گیرند کاش زین پس من دل را هم پر کنم گیرند کشد مر شکرک همان لشکرگان مزه باب روی ناشسته خود را سیمه گل میخوانند نکشاید لب از ناز و سخنها را اند تا چه گفتیم که گرفتند بکف تیغ چنین کاش و فقیه که بلای ره دلها گیرند توجه نازی بخود این بایه ز منت خاموش غایبی این به چونت نه پری انگارند عاشقان تو سیمین او پیانی نزنند و گرا این شرم بین چونکه نه بیند اثر نامم جات بخش خود املا نه برم میترسم لقمه ام نقشه چه پرسی گرا ز من تو اسیر	کم کجا داغ دلم را ز جهمم گیرند خرده آن قوم که بر خاطر خرمم گیرند کز لب تیغ بتان بوسه بستم گیرند قطره اشک مرا از چه نه شبنم گیرند نماند یک انداز و دو عالمم گیرند بیج ناگفته عبت این به نامم گیرند جای در کوجه آن طره بر خرمم گیرند حاتم آنانکه نه چیزی ز تو حاتم گیرند رفتم از ظلم مرا از چه نه آدمم گیرند کاهی آرامم نبی اشک مادم گیرند پرده بر روی خود از دیده بر خرمم گیرند که نشان لبش عیس مریمم گیرند عضو غصوم سبق سخن از همم گیرند
قصه رفتن از تنم جاتم کند غیر از و دیگر که رضوا نم کند	قصه جاتم تا نه جانانم کند بر در خود کاش و با نم کند

کافری کو تا سلا می کشند
چند غفلت صیدا یا کشند

خوش آمد که شکل کشت از تو باشد
نظرگاه آینه با از تو باشد

<p>چند میم در تمنای لحد با دباغ گریه یارب تازه تر من نگر دم تا پیشانی خطا پیش ازین کردم نماز و روزه کوچنان در د که جاویدم بود من نخواهم زبیت زردمان او تو ندانی طرز احسان کردنش لقمه کافر شود که فرماید اسیر</p>	<p>هر که بید اگر پنهانم کند گرچه آخر گل بدامانم کند تا چه کردم کو پیشانم کند دیگر از شادانچه رسیانم کند کوچنان د که خدا نم کند کاش میرد آنکه در مانم کند یا تو ایغیر آنچه من انم کند کافری کوتا مسلمانم کند</p>
<p>دورخی آن کو مسلمانم کند دگر کو یک شب جهانم کند کاش با خارا کند او را دو چا با یکی مستور ماند آن غلط خواب باشد در خیال زلف او بهت گردد و گریستن انجبین از دم صد قیس آید نه سینه آنکه فرماید شمع احسان کنم مدعی گوید ز جی سحان چنین چون کند سحان چنان چنین بندی و این لجه ایرانیان</p>	<p>بعد از آن یغای ایمانم کند عشق اگر سورم سلیمانم کند آنکه مینا نامم پیمانم کند تا کجار سوا بدینانم کند آنکه افزون تر پیشانم کند هر بن جو چشم گریانم کند کیست کو سیریا نامم کند گشته نا کرده احسانم کند گرچه سحان ترک سحانم کند کاید و گلگشت دیوانم کند هر چه گوی لقمه خیرم کند</p>
<p>تویی آنکه تیغ جفا از تو باشد چه گفتی کای بنیاد چه سازی ز چشمه نرسند خلقه و کافر تو وقتی که گوی کدر از تو بادا</p>	<p>بود چه حاجت روا از تو باشد همه ساز ما را روا از تو باشد تو آنی که محبت با از تو باشد همین خواهی از حق صفای تو باشد</p>

<p>خدا حال فلاکیان اندا بود در دین یا بود در دنیا بے رفتن از خویش و گاهی بد گفت که شربت ز من جانفز است چون لقمه خورشید کش بخوریم</p>	<p>که دید آن بشیر گوشت تو باشد همه ردم را دو از تو باشد روم من چنان دریا تو باشد چنانکه جانفز از تو باشد نباشد ز کس لقمه تا از تو باشد</p>
<p>الحمد از تو باشد بلا از تو باشد بیا کین و حکم خدا از تو باشد نخواهم که من آنچه خواهم تو تو هر منبری و من سایه تو بیک ضربت آخر چرخ است خیز تو بیا به ایامی باشد مقابل هر آنکه است گمراه از تو پرسد بلفظ اندرت آید صد بار معنی ازین به چه آبی تیغ زن باشد بر و لقمه جان خوش گفتی عدا</p>	<p>نباشد ز هر کس لا از تو باشد قدر از تو باشد قضا از تو باشد فنا از من آید بقا از تو باشد چه باشد کسی کو جدا از تو باشد سر از من آید نیست باز تو باشد که گفت اینک گنج و از تو باشد بر آن چیز بجا بجا از تو باشد بنر کس سفر ما حیا از تو باشد پیش از من مرجا از تو باشد چه خوش کاین خطابم عطا از تو باشد</p>
<p>دلاد در از من و از تو باشد نه حرف از صبر نه ذکر از حضور همه انیت جمله دستم ایجا بگوئی دعایت موثر مباردا جسم مرگ تو گو روح باشی تو مشق ربودن بے کرده باشی وفا را چه بایان جفا را چه نایب من راست گو فادانت پیش من</p>	<p>و اگر مردن از من عزا از تو باشد چه گفت که گفت این چرا از تو باشد همین دانی آیا خدا از تو باشد بچشم چه دیگر دعا از تو باشد مرگ نه هرگز بما از تو باشد دلی دارم ای دلیر از تو باشد چنانکه آید چنانچه از تو باشد بهمانا که این افترا از تو باشد</p>

<p>من ای غم نیم غیر تا سیر گزیم سودیر بر گریخته غم گاهی</p>	<p>ندانی که امتلا از تو باشد دو صد فرسخ انگه یاز تو باشد</p>
<p>بود گراو فتنه بلا میشود چون بنویسم صفت زلف یار مژده توان دید روح الامین روی تو از هر گردی برد کیست دگر در غم و شغاف تو رنگ فرازند زین سنگ و خار خانه دل بست عجب خانه چون نگویم مشک و عیش بر نفس میشود آرم که خرامان و گام کام پس از گریه نیایم چرا میگذرد چون سخن کربلا فوت نماز است به از هر نماز باد بقای تو بیا و بسین</p>	<p>باز چو گویم که چسب میشود نال تسلیم بالی بها میشود تیر از ان شکست رها میشود ماه بروی تو فدا میشود وقف و عایت لبها میشود پایه بر همه پا میشود سور در انخانه عزا میشود هر نفسم آه رسا میشود فتنه مگو خشر بیا میشود هر مژه ام دست دعا میشود خون همه خاک شهادت میشود روزه همان خوش گفتم میشود قصه ات این لحظه فنا میشود</p>
<p>هیج نمایان همه جا میشود خشر از خشر بیا میشود ما و عشق که از فیض عشق تیر چو تیغ کس گشته است صبر کن ای دل دمی از غم نمیر خواریم انگونه که میخواست شد جان من آن تن که را بود خست شیخ منی وین عجب از تو روا</p>	<p>از رخ او پرده چو او میشود یار چو از یار حبس میشود غم طرب و درد و دوا میشود سجده چسب مشکلیا میشود تیر کس عقه کشا میشود هر چه دگر خواست خدا میشود خاک شد خاک هوا میشود حاجت پروانه چو او میشود</p>

بی تو چو کجاست که بیا میشود
یا تو ای غم و شغاف

میکنی از قید خویش گریه را	تلقیه گرفتار بلا میشود
خوبان در چه پرسم و فایز گزیده اند تنه‌ها عاشقان غم دوری شنیده اند آنانکه کرده اند دعای بلاک ما از خود گزشتگان ترا من صفت مرا گره کنی کمان همه گردن نوجوان با خود هم بیکه ز یاد را چسان حرفی زنده طره رقیبان ز چشم او آن نامه که کرده رخم دل بنام دوست دل نیز خود بدلت آنها خیزه باد بنگه که کرده است چه گل تازگی بدل	تیغی کشیده اند و سر ما بریده اند ناویدی هم او ستم یار دیده اند از گلشن دعا گل تاثیر چیده اند کز خود گزشتند اندو بجای رسیده اند پیران کینه سال که زمینان خمیده اند کاین قوم بد طریق بلا بد عقیده اند شاید که این سگان پی آلوده دیده اند گردیده اند رنگ زردیم می دیده اند زان سان که تیر ما بدل من خیزه اند زان خار که نقشه بایم خلیه اند
تا آب خوش گوار ز تیغ چشیده اند گلای باغ چاک قبا که دیده اند آنانکه دیده اند ترا حال شان پس از ناله های بلبل شوریده کم کم حال رسیدن دل جان مرا پس راحت کجا منفعت رخ میرسد ایکاش رخ نمائی و لب نیز واکس ذوق تیدین دل و جان من که تا کجا با آن خرد کنون من دیوانه چنین گوئی که خون نقشه بگردن گرفته اند	عشاق تشنه کام ز کوثر بریده اند کای باد صبح پیر من خود دریده اند گوئی بدیده سرمه حیرت کشیده اند آن باد ها که در چمن تو وزیده اند که خود رسیده اند و چو آرزیده اند عشاق این فروخته اند آن خریده اند باقی همین ز جسم کنون گوش دیده اند تا خورده زخم تیغ تو در خون نهیده اند تا این پیر رخا چه فوتم دیده اند آنانکه این مطلب نعلت گزیده اند
نهنگ گل در گیان صبا بوی که او دارد عذاب و زخ از من یکم می پرستی بینی	دید گل را طراوتها و در روی که او دارد که چون در انتم از گرمی خونی که او دارد

این بوی که خوش خصال رسیده اند
خطایان شوخ از بی جنون دیده اند

نظر کلان میکند چشم تیر که او دارد
ز درخت میگردن زنی که او دارد

<p>نیارد سرو بار اصل اولی اینجاست مرانگیر که چون آینه حیرت غماست و گران حور و از غلمان حساب آنجا که میگردد نه مارا قدسیان امی نشانند ترا و در خون نه در دام اسیر افتند نه سوخته رواد</p>	<p>و در بار نیز اکت سرود لجوی که آودارد نگاهی حیرت افزای دگر گویی که آودارد شود و خود خلد قربان سر گوی که آودارد کماندار است گوی چهره بوی که آودارد ز مژگان میگردد چشم آهوی که آودارد</p>
<p>نه تنهایی تپد در خون گل از روی که آودارد بماه نو کشد شمشیر بوی که آودارد چو نسبت ذره را با مهر و دیگر قطره را با بحر دل دیوانه یارب بغل کس را چنین نبود تمنای دگر عشاق غلتد چون نه اندر خون چو پرسی اینکه چون میدا کس سر کردار تو شمار از گشتگان تیغ او کو میتوان دیدن دل و حشی و گوی سبقت از مهر و دلگیر نشین با نقشه از آمدن از کوفتش خوشتر</p>	<p>پیشانی میشود سنبلی ز گیسوی که آودارد بشیران گیرد آهوشیم آهوی که آودارد کی سبحان کجا چشم نخل گوی که آودارد مر آودارد بر رخ اندر سپاهوی که آودارد بغیر از بچلویم خنجر بچلوئی که آودارد خی بیخی اکنون سر بر افوی که آودارد چه دارد زور بی اندازه بازوی که آودارد ندارد و یکسر چندان نگاپوی که آودارد لبا لبانی مرد از ما جوی که آودارد</p>
<p>خاک بر فرق روزگار کشید غیر از چند همکنار کشید ویر در گشت تنم پلاک کشید من جفاکش جفا کشی کارم توبه از می نگرده ایم اسلام لاله هم ساعری گرفت بکف حاضر من بر آنچه رای شما بروش از زمان و تیر و پیک بهر خون نیزیم سوار شوید ببلا که سپرده اید مرا</p>	<p>بر سر خاک من گزار کشید غیر تنم را سیک هزار کشید غور بر عمر مستعار کشید میکشتم که هزار بار کشید از چه بار آگنا بکار کشید می بسا غورین بکار کشید زار سازید یا تزار کشید رحم بر جان بهیتر کشید خاک در چشم انتظار کشید آهسته را بهم نغمه و چای کشید</p>

چند شعر گوی بکشید
چون آینه بکشید

<p>چه کینه ای دو دیده کار کنید ذکر رفتن چه بار بار کنید جز بمن رواست جبر کس دلپسند است بسکه جور شما تا چه خشت بخند غمگین وقت پافزار از اگر کردید زلفت تان خود پناه جوید از تو من و دل مرده ای که از یک در دم آخر ز پیشانی چه خوش است مکنشید انتظار روز شمار زین که دیدید تیغ در کف دست</p>	<p>دشت را رشک لاله زار کنید مره ام را چه دجله بار کنید هر چه من گویم اختیار کنید من چو خواهم بکنم زار کنید چاره این جگر فگار کنید نذر سرتیغ ابدار کنید شب مارا دگر چه تار کنید من و دل را بیک زار کنید گر خزان مرا بچار کنید کرده خویش را شمار کنید قصه را نیز بهوشا ر کنید</p>
<p>ندم در دل و چیت چون بیرون نمی آید چشم در پای خون روان گشت یا اکنون اجل کی شود صیاد است یکسره مکان کزده چه شخصیت بر این نام غلامی یا غلامی را اگر خواهم که خویهای بخت خویش بنویسم گویان پاره پاره حال امان بچنان یعنی گرفته نام شیرین دستم خود که میگوید چه سازم چون کینه یار یک چشم راه مرگ یک ایرانی کلام نشنیده دید و گفت پس چون او</p>	<p>درون دست و سر که از درون بیرون آید رگم در گداز یک قطره خون بیرون نمی آید چرا از صید که صید زبون بیرون نمی آید بدی ز آب گل اشخام من بیرون نمی آید ز کلام غیر حرف و از گون بیرون نمی آید که امین کار از دست چون بیرون نمی آید فغان گوین از بس تن بیرون نمی آید دگر از خواب که بخت نکون بیرون نمی آید ز خاک بند مرد و زن و منون بیرون نمی آید</p>
<p>ز چشم انتظارم تا چه خون بیرون نمی آید و بد ز فور اگر گویم همین میم ده مارا فسیو نشان نماید از زمین تا آسمان مارا بودان بند این بند و دگر که نمیشد طاهر</p>	<p>زینا از چه صاف لاله گون بیرون نمی آید تو گوی از زبانش حرف بیرون نمی آید چه وقت است آنکه از چشم من بیرون نمی آید ز زلف او دم دانی که چون بیرون نمی آید</p>

سببی که ز دیده میل لاله گون بیرون نمی آید
 دلم از خجلت بخت زبون بیرون نمی آید

<p>بر بخت آنچه از دستش چویم بیرون کاغذی چرخش گشتی درم کاغذی بونی تا کجا یا تو زهی شوی که گوید باش ساکن تا بیرون ایم زکوی او که دای نشا طویش خوانندش چو سر شکست قتل از سربازم شد بیرون اما چه شد چون نقشه جان سخت تو از جسم فرو</p>	<p>همین خجالت این گردون بیرون نمی آید ز شکست این لونی آن بیرون بیرون نمی آید وگر گوید که ساکن از سکون بیرون نمی آید کسی باشد از آنده مهول بیرون نمی آید دل از غم خون از دل بیرون نمی آید غمت با آنکه است از غم بیرون نمی آید</p>
<p>چنان کان جان جانها از درون بیرون نمی آید مگر گام از بخت گون من حضور را هم کس چون گفت بی پیشانی است از این نمی آید میس از در دنیا که بایم درین کلفت با دم بجویم من و دیگر نداید آورده کس کست که مکر دهن او را ز خود کرد این ناخوش بیاد آرم می کردی سپهر آنگونه میل زید چه گفتی اینکه آمد باز بر کوشد بخت اندر نمی آتی چرا اینجا و بازش چون نمی آید چو گویم نقشه حاضر بر دوت در حق او حکم</p>	<p>درم از عهد و بخت سکون بیرون نمی آید زدشت گری یک بیرون بیرون نمی آید همین گفتم که یار از درون بیرون نمی آید چه افتاد که از سقوت بیرون بیرون نمی آید مرا ز آب و گل این نفس بیرون نمی آید چرا رفت از درون بیرون بیرون نمی آید بهر وضعی از دل بیرون بیرون نمی آید مگر بخون و تخم بیرون بیرون نمی آید ز خاک و تر بزم بیرون بیرون نمی آید ز لعل و بزم بیرون بیرون بیرون نمی آید</p>
<p>شادیم که عزم از آن ما شد از شست تو نوا و کس را شد دل چشم تو دید و دیده من گوشت بکشیدن آشنا باد زمین آمد و شد و گریه خوشتر در باب که بود این چه شوخه بکشت سخن چو از جدائی پرسید چو کس فل تو که مرد</p>	<p>بیگانه که بود و آشنا شد در دل گری که بود و آشنا شد از آتش رنگ تو تیا شد چشم بگشتن آشنا شد غم آمد و دل بغم خدا شد ما خاک شدیم و او هوا شد دل از من جان تن جدا شد گفتم همین که عزم ما شد</p>

نور از کلاه و عهد ما شد
چو بخار آه آشنا شد

توفقه کشی چه انتظارش	گویند که حشر هم بپاشد
<p>گرد و شهاب نصیب باشد از دیده وحی که دلر باشد دیگر چه شود پله پلاکم بر شکوه که بود بر زبان خوت وقتی که روان شد از تنم جان وقتی که کشیده خار را سر آن آئینه رو چه شد و دو چارم آورد و بجا ک ما سینه را گفتم که بهرم و نفروم</p>	<p>بیجا نشد ای بتان بجا شد معلوم نشد که دل کجا شد آفت شد فتنه شد بلا شد چشم تو وحی که سر برده سا شد دل گفت که حاجت روا شد دانی که چه کس بر بنه پا شد بود آنچه که ر بدل حفا شد امروز خدایا خدا شد این توفقه چه بپاشد و عا شد</p>
<p>تا آنکه هوش زول آینه جوهر نکشد آنکه جنتین نگاه بر من مضطر نکشد خون خود خضر بران و رگند او گر نکند دتر مبرد گر بر او کس چه شود در دعا گوئی آه است سراپا مهر و کشم آهی که سلاسل کند او را در پا رو از صید کیش روح قدس پر ناکام هر چه تحریر کند رنگ زخم را سپرد سخنی هست بل گر چه ز عمر سه اما من بجای که کشم باده وی از ناز انجا توفقه آن نیست که منت کش رضوان گردد</p>	<p>ناز صناعی او صنع مسکندر نکشد نیت ممکن که و گر از خزه اشک نکشد تیغ بر خویش میچاکشد او گر نکشد او خط نسخ کجا بر همه دفتر نکشد خاک من در دست خدمت هر نکشد گر صبا دست ازین زلف معطر نکشد دل او بسکه سوسه صید محقر نکشد طوطی خامه من ناز کبوتر نکشد ز جنت پیشش آن چو نوسنگ نکشد دوسه بار آید و با من دوسه باغ نکشد جو ریح کشد و رخت ازین در نکشد</p>
<p>چقدر آرزوی صید بخون و ر نکشد گفتیش سر و من از تو پس ازین سر نکشد</p>	<p>آنکه یکبار کشد ناوک و دیگر نکشد زین سخن غیر ترا بهر چه در بر نکشد</p>

بنا بر این از غزل نکشد
نکند و نشیند و نکند

<p>توبکش تیغ و بنه بر سر من مشت آن عذاب که کشیم من بهشت از جهان بجز ام تو زمانه نشکیده چه کند از چه ترسی دل است بلا و در اندیش خوب گفتی صفت اشک تو افزون ز دست ای خوش انداختی جان داده که در شکر نیز ثانی یوسف ما حجب جو که گفت خوش بخدا غیر خجالت نکشد تا دم زیت حق شناس است چه نقاشی خدا را می آید نکشیدی تو سنان از لی خونریزی او</p>	<p>پیش تیغ من منت مغفرت نکشد در چشم از شمری حق همه کافر نکشد انتظار تو اگر فتنه محشر نکشد رازت افشا نکند ناله بجهش نکشد بجز تو در رشته لطف این همه گوهر نکشد تا نه معشوق بود بر زنجیر نکشد این که نقاشی ازل نقش نکشد عاشقی کوستم یار ستمگر نکشد آنکه بر آینه بجز نقش نکشد چه کند لقمه ازین غصه فغان گر نکشد</p>
<p>آنکه گوید دشت از من دور باد تو اگر مری شدم من در دوات کام جان شیرین اگر خواهم چه در زبان او نشاط اندوه نکشد وسعت و تنگم را حد پیرس دل اگر خون تیغ او را خون غذا دو نیم او یا خدا گردد و بهشت بچه پیروی نمادم در جهان دل ز سر می کرده راه کربلا از برای انتقام ملک عشق تو پیشت پیش کردی دعا</p>	<p>خانه او تنگتر از گور باد چشم از ناظر و لم منظور باد گوید این دل زان لب پر نور باد بر کجای راحت بود رنجور باد سیر گاه چشم تنگ مور باد من اگر خاک آن بیت مغرور باد هر که گوید نار عاشق نور باد در جهان هم پیش چشم عور باد جان بشا و کربلا محشر باد در دگر شاه است غم و شور باد شکر گویت قصه معفور باد</p>
<p>یارب از تیرش دل مهجور باد خانه همسور عشرت خانه است گفتم از اهل جهان باید کنار</p>	<p>زخمی و پر زخم دل ناسور باد خانه دل از غمت معمور باد آنچه گفتم در جهان مشهور باد</p>

دری خوب از چشم محشر باد
دیوه ناقص گمان کور باد

<p>آمد از کوی نویدی جانفسزا نام فرما دار کسی پیشم برو گو بری ستور خود از چشم راست بر من منعم این نهیت بسند سرم بر کعبه که وصف یار نخل تا چای بنده شش از خیرگی مانگو خواهم مرگان ترا تا چه نزد یکم و لارا شاید نیست عشق موسی خواندیم چشم لقا</p>	<p>شد محرم عید ما تم شور باد نگم از همکار می مزدور باد رویت از چشم بری ستور باد من گجا گفتم که دل مسرور باد بر لبم افشرد و اگر ر باد دیده آینه یارب کور باد بر کسی لشکر کشد منصور باد زخم کز دی چشم مرم دور باد غم اگر کوه است کوه طور باد</p>
<p>ومی که از لب لعلت مسیح بسمل شد همین نه آرزو سے زلف تو سلاسل شد بقول عام یک مشکل است و صد آسان که بود آنکه از دگر م شد بغل و انگاه شود جز این چه به پیش دی ایستاد و گد چهار بلبیل و پروانه ماجرا نه گزشت تکیه منم که درین آرزو به میرم فلک بد بر چویم چگونه چشمک زد در آن مقام که بجزون به از فلک طون است پس از گشتن ز بخیر راه صحرای گیر</p>	<p>نه آنکسی که شتابت بهم وحی نازل شد تصور دل تو بسنگ شیشه دل شد نصیب با یک آسان هزار مشکل شد چه زلف بود که در گردنم حایل شد ترا که معجزه حق بود سحر باطل شد گل ریاض شیب چون چراغ محفل شد خوشا کسی که به تیغ نگاه بسمل شد ز قلم آن همه سنگ و سیکه قاتل شد توان گریست بدیو که عاقل شد بشکر اینک جنون تو گشت کمال شد</p>
<p>بحیر تم که چنین از کفش چرا دل شد میرس جان که از فرقت تو واصل شد ز تند باد بفرما وطن گلگون بود ز خویش رفتم و این خود گشت معلوم عجب نه ار شد و آنکل تمام لای شراب</p>	<p>ندید آینه بهم چون بخویش بایل شد مرادم آنچه ز یکم بود حاصل شد ز گرد باد همچون گمان محفل شد چه راه بود که رهبر که ام منزل شد بغیض گریه مستانه خاک ره گل شد</p>

کیا دلاور گل سنگ شیشه دل شد
ز آسمان محبت چه وحی نازل شد
سیر

<p>چو گفتم از دل آگاه من مشغول چه تخم دل نه که در سینه ام فلک نفاذ من و کشیدن منت زنا خدا بیات از اندام عاشق نه سبیل تا چه گمان سرخ لطفه چو بستم بهین صدای برکت</p>	<p>بناز گفتم که آگاه بود غافل شد پسند عشق و می کاین زمین قابل شد کجا سفینه من آشنا با صل شد نه درد بود زایل بوس که زایل شد ز تربتی که بدار السلام داخل شد</p>
<p>ای خوش آن دلبر که خوارم کرد و هر با یاس بکنارم کرد و در چمن رفت و تازه گل شکفتند لب بام او نیاید آن خورشید گریه ام تا توانیم افسرد گفتش چیت دگر فدا بودم اصلا امام سبزه من آنکه رفت و نکرد کارم هیچ لطفه در خواب بود گراختنم</p>	<p>خواریم صاحب اعتبارم کرد چرخ دور از دیار و یارم کرد لاله بنمود و داغدارم کرد شبنم آساکه بیقرارم کرد زار بودم دگر نزارم کرد خجین این عمر مستحارم کرد چون اجل خارج از شمارم کرد دگر آمد و گریه کارم کرد که به تیرنگه به شکارم کرد</p>
<p>نه بهین تیره روزگارم کرد به وصل آن کامیدوارم کرد سختی رفت جای از بند او چه جوان بودم و چه پیر شدم عید اضحای او مبارک باد جنتی گروم از شکستن آن آه من باد بود و جسم خبار چه بگوئیم ز این جنده خزان گر غلط گفتم لطفه زاده باد</p>	<p>زلف او عقد با بکارم کرد بهین دلخ از انتظارم کرد گریه زود جوش و جلد ببارم کرد بهین خزان آنچه با بهارم کرد کنند امسال آنچه ببارم کرد توبه می گنا به کارم کرد باد لطفی چه بر غبارم کرد یا بجا بود یا زمارم کرد چشم مست تو یاده خوارم کرد</p>
<p>یک سخن صد عقد و شوار مارا می کشود</p>	<p>می کشود و یگر لب خود را دل ما می کشود</p>

رفت و بال نظارم کرد
آمد و باز تیرنگه کرد

گر گریه بهاری گریه می کشود
از دل تو باز و عاقل می کشود

<p>گر سر حاکم آن رنگین ادا می آید هر کجا میرفت ذکر خاستن نکست فهم خصت یک حرف عاشق را تو میدادی که یا دایمی که عفا می شدی و لنگیم این نمیدانست جان من رو و همراه در یار و شیر ساده ام را آنقدر کردن پسند</p>	<p>هر ده صد ساله هم چشمش تا شام می کشود نکته سبزه جز چشمش که آنجا می کشود تا چه پشت آن سر پایا بیزبان و می کشود قفل امید من آه عرشش می کشود خوش در صحت بروی من می کشود خویشکوه لقمه هم که این می کشود</p>
<p>بال پرواز از رخ رنگ رخ می کشود ز خیم نمود آنکو ز خیم میزد و بر کرا داشت که نموده که نا و استنش او لیر است ای خوش آنمخت که در روی بود کام من بود گرد می کشد صد مشتری جان برکش و از آن باطل پرستی که در روی از خود آرای کجا فرصت بکار دیگرش زانچه در خاطر گزشت او را کجا در می کشد بعد عمر که شب می کشد وصل و نصیب</p>	<p>در چمن آن گل و آن شیشه را تا می کشود مشکلم نکشود آنکو شست بر جا می کشود کس چه داند نامه ام چون پیش آمد می کشود دل ز صوا حریف میزد و دیده دریا می کشود چشم او بر گره و کان روضه ای می کشود روز می کشد نکشایم شبها می کشود که نظر بر حال زارم آن خود آرا می کشود آن میان که بر قلم سبزه و می کشود سجده می شد لقمه آن بند قبا می کشود</p>
<p>کاش کیش پرده از رخ میجا می کشود خالی از حکمت نیز زخم بر بر عضو ما دی شدم جایی که آنجا خاشاک را بر هشت جنت چون نه از رندی بود کاشینه هست بر زخم تو آغوش زخم سینه ام وقت میخواری چو میزد حرنی از مرگان او التجا بر دم عبت پیش فقیهان زان خوب کردی کز فلان چیزی پرستی تو دو</p>	<p>آنکه بر رخ از ادا زلف چید می کشود تیغ او گوی طلب جسم ما را می کشود مجمعی بود و زبان بر یک برعوا می کشود باده ایجا می کشد و راه آنجا می کشود همچو آغوشی که بر یوسف زلیخا می کشود دل رگ ابر بهاری را همانا می کشود عقد ما که خاطر م یک جام صبا می کشود و فقر بمعنی از نه تا کج می کشود</p>

آنکه میگفتی بحشرم نیامد و او خویش	لقمه امروز تو گو یار از فردا میگذرد
بر نیشم اگر گزشته باشد شام آمده باشد از و ریخا ناقصه چه از گزشتن عمر من از دل و جان گزشته باشم گزیده باشد از سپه جنگ جز من که بمقتل اینقدر نخلم نه بهین گزشت از مثل هفتاد و برآمد از لب شیخ یارب چه کند چو طفل شکم جز شکرد و گریه بر لب شک داده جبرم آنکه یکسر یار و سر پرستم به بر غیر پرسیده شده تیغ از چه رنگین بر قطره که دیده ام فردیخت یارب کنی نصیبم آن جرم عیب است گویم این گزشتن ارض اینهمه گزشت است شاک زان را بگذر کسی که ز حرف قربان نشدش کس از اسیران شیرینی نطق او چه گویم مرگ است ز ز گزشتن دل فردا گزید و کجاست ز خونم حور است و ز حور طرفه حالی راندم سخن از دور و گزشتن	دوم چقدر گزشته باشد ناکرده سحر گزشته باشد ناکفته گزشت گزشته باشد او گزشت فطرت گزشته باشد دانسته و سر گزشته باشد بخوف و خطر گزشته باشد شام ز شمر گزشته باشد از نصبت گزشته باشد آن را که پدر گزشته باشد ندین دیده تر گزشته باشد عمرش بسفر گزشته باشد زین تازه خبر گزشته باشد خونم ز کم گزشته باشد از کان گزشته باشد کوز انهمه در گزشته باشد حرصه ز نه گزشته باشد بر زیر ز بر گزشته باشد زین را بگذر گزشته باشد به تیغ و سپر گزشته باشد طوطی ز شکرد گزشته باشد دل که چه ز ز گزشته باشد امروز اگر گزشته باشد بر جن و بشر گزشته باشد بر خسل تیر گزشته باشد

از شکر گزشته باشد
 زلفت ز گزشته باشد

<p>بر دل چه در گز شسته باشد این بس که ز گز شسته باشد گفتم چو سحر گز شسته باشد سر بود که بر گز شسته باشد جبریل ز بر گز شسته باشد پیش تو نگه گز شسته باشد بر جان چه قدر گز شسته باشد اسم ز اثر گز شسته باشد نیک آنکه ز تر گز شسته باشد برای من گز شسته باشد خوش آنکه ز زر گز شسته باشد مانند شرر که گز شسته باشد از شمس و قمر گز شسته باشد ظلم تو بهر گز شسته باشد آمد چو بصر گز شسته باشد با حال بتر گز شسته باشد آبی که ز سر گز شسته باشد وی شب بقدر گز شسته باشد تیرت ز جگر گز شسته باشد شاید ز لطف گز شسته باشد از خون که در گز شسته باشد صد محشر اگر گز شسته باشد</p>	<p>بر من گزشت آنچه بگزشت از آنک و گز جگر گزشتی بر سید جهان گزشت شامت گفتم صلوات بر تو از من تنهانه من از امید پاسخ گویند گزشت از جهان خضر غم اینقدرم گزشت بر دل از من بگز مباد گویم بدانکه در روز خیر بود است خیریت که آن ز عیب جویان دانی چه ز گل مراد بلبل آتش قدم است آنکه زین مهر نظار گیت بیک نظاره تنهانه مزار من شگافه گفتمی که فلان چه عمر میداشت گفتمی که فلان گزشت از یخاخ در تیغ تو دیده باشد این دل آنچه از تو گزشت بر قضا شب بوجبه مدان پسیدن دل بنوشته ام آنچه سر گز شسته صد سیل سرشک در پیش بود بالغمه نهانت وعده او</p>
<p>طاقت از دل می باید برون از جان می برد کوی او بروم گرد از جنتستان می برد ناله هست این کوخرا از من بیاران می برد</p>	<p>چشم دل بکش که بینی آنچه جانان می برد خوی او هر لحظه یاد از دوزخستان می برد گریه بود آن کو دغا از من بیاران می برد</p>

کوی خوش است اینک دل می آید و جامی برد
 باد از غم بوی می آید و بستان می برد

هست از من آن امید ی کاوردی پای
 تیغ بر کف قالی استاده چون خواب
 در غزل نامم غراسی نیز بود پس چرا
 غیر دوست نگر از شوخی بر نقش می من
 تا ملک خاکساری رخت خویش افکنده ام
 سیر و از کعبه سوی دیر شمع و شوق بین
 من چه خواهم برویاری از ریاض آرزو
 یک نظر خود نیز نهید کاشیکه آن خطا
 تا چه میخواند از من بجز من فرمانبر
 راحت کوفین اندر سنج بجهد میدهند
 دوزخ از بند ز فضل خویش تو به میکند
 چون تمیز بر تمیز اینچنین به اجل
 هست حسرت بر کد این گویا بر زمین
 غیر در اخون دمی مغرور من در فکون
 من نه محطوط اینچنین تنها ز دست تو
 خط چنان که ز خضر میخواست و عاقبتی نازک
 چون مقابل شد باد اکنون بزمیست و
 غیر را بخش دماغ و یار را از بس ز کام
 دل پس بر برق لگای جت که بود این زار
 گر بلند میهای مضمون مدعی را از دست
 پای من ذوقی که از خار مغیلات می برد
 دل سپاه غمزه او پیش ازین برده بود
 خواهم آن عشقی که نام لوح را گم میکند
 از زون خست چهره حرف دادن و بدو
 کاشیکه پندارد آنرا است مگر بهت بخویش

بوده باشند از تو آن شوقی که خزان می برد
 گوی سبقت اند انجام و میدان می برد
 گردش چشمت بیابان در بیابان می برد
 از دلم جمعیت این خواب بریشان می برد
 دیده ام موری که او تحت سلیمان می برد
 تا چه خوش خوش و نمائی کفر ایمان می برد
 انتظار بوز عمر سپه پیر کتمان می برد
 بر که میگوید خضر از دست و جان می برد
 می برد دیگر چه از معنوق فرمان می برد
 بر که می ترسیدند از و نوار آسان می برد
 آن ندانم که این عاصی ز عصیان می برد
 عیسی بیدر پیشم نام در لکمی می برد
 بیکسی شریف برگرد غریبان می برد
 تا کدام افسانه خواندیم و زبان می برد
 میزند بر کوفردان خط فرادان می برد
 لب پنهان دیگر که عرض آسجوان می برد
 آنچه از لعل لبش لعل بدشان می برد
 تا صبا بهر که نامت از گلستان می برد
 رخت خود میکین با لنگاه گیران می برد
 مطلق خواهم که ره بر چرخ گردان می برد
 دست من از جیب امان بیشتران می برد
 جان بخیا اینک آن سلطان خوبان می برد
 بوسم آن چشمی که آب روی طوفان می برد
 تیر ز دل خست بازی میدهد جهان می برد
 برگمان کان شوخ از من با دادان می برد

مظن

<p>صبر و خوش آرام و طاقت دین و دانش جان دل کینت آن کز بهر سیر گستان نهاده گام عاشق از مستوق عریان می برد خطی که آه هدم این دیگر گوشت دل کنون جا بوده است میروم در گشتن دل بهر سیر غنچه ها من خواسته به او رحمت فراوان می برم طالع برگشته خود را شوم قسریان که او جبربان چشمی کز و خود آرمیدنم خود شوق میگوید با و کای ناوکی افکن و چیست ذلت و غواری که روزی میشود از فیض عشق سینه ام گل در گریبان دیده ام گل در نظر گرم کردم من کجا چشمی بجا مهر او جنت او را چون نمی بخشند زین پیروده هم بود قاضی هم بمن در میکش به شب شرک زلف او تاریکی از شب مای تاریکی آورد منم میجامم ز عمری سر ساری می برم می فشانم بر سر بر بھر گوهر ساختن حرف و وصل اینجا میاور خون چران میکند از چنین پر گوشتن نقصا چه ام بل بر زن کس چه داند شبنم چون سازد بهار با دل غیر ازین دیگر چه گویم مال دنیا را مال دانیم تا که نه بهنجس خود و داری گزین گزینجانی مرا از شکوه اش میجو بر سر</p>	<p>غیر ازینها بهر چه دیگر نرو نتوان می برد دل ز بلبس بوز گل رنگ از گستان می برد تنگ عریانی چهره آن تیغ عریان می برد توجه دانی چون بسزد ز کوی جانان می برد بسکه از خود بر نامم فوق پیکان می برد آنکه رحمت خواهد بود رحمت فراوان می برد بگرده شسته آن برگشته مرگان می برد التجا پیش که ره مای غسزالان می برد با اجل گوی پیامم قاصد جان می برد از دل عاشق خیال شوکت و شان می برد ای خوش اندامی که عرض باغ وستان می برد گریه چون از من بد روی بهر کنعان می برد عاشق او بهره که از حور و علما می برد محتب چون ایندم تنها بر زن می برد روی او ز شانی از نورشید و نشان می برد در نه هر یک پیش جانان پدید از جان می برد بهره کز چشم عاشق ابر نیسان می برد نام شوق اینجا میر تا موس حرمان می برد نفع از گشت طبعم پیر و بهقان می برد خرد و خرا که از کس بار احسان می برد آنچه دانا از نظر انکنده نادان می برد خود توانائی و کام انسان ز انسان می برد یاد دارم آنچه از من فوج نسیان می برد</p>
<p>بس چنین گفتی که روز لفته زنیسان بد بود دین بهر سیر که شب را چون پایان می برد</p>	

از نماندن از نماندن تمام میخندد
در نماندن از نماندن تمام میخندد

از نماندن از نماندن تمام میخندد
در نماندن از نماندن تمام میخندد

<p>این نگوییم که با و من اثر می خندد صمیمی گر چه بگشای کل ترمی خندد سنگ حسن بیان را کند از چه قیاس گر چه زور است ز غور شید ولی شبنم را یار بنگفت چو از ویدن روئے زردم چمن سوختنش را نگرے تا چه بهار بست دیوانه بدیوانه نباید خندید</p>	<p>نوشتن تماشا هست که بر سر و نغمه میخندد هر دم این نوگام من نوع و گریه میخندد این چه پرسید که داغ چقدر میخندد گل لفظ ره بگلزار لفظ میخندد همه گفتند که از شادی ز میخندد پنبه زار و لیم از نام شرر میخندد لغظه میگردد اگر پیش تو میخندد</p>
<p>گر نماند آن بکف آن رنگ قهر میخندد من چو گفتم که بخت چون نه و گریه میخندد قاصد این باز گو بر تو کسی میگردد گریه خود خنده بود پیش او این شش در گمانهاست و گریه شد ریاست عبت شب وصل است و ندانی تقدیر بگریه تا چها لغظه بدستت شمر کام آید</p>	<p>چقدر باز طرب ز خشم جگر میخندد چه خوشم گفت که این پسته شکر میخندد بر که می بشنود این طرفه خبر میخندد شبنمی هست که بادیده شر میخندد سکک و ندان تو بر سکک گهر میخندد بکشا بند قبا و رنه سحر میخندد ببیند آن لحظه که نخل تو بر میخندد</p>
<p>بر لب دعا و طرفه اثر در و عار رسید آن می که داشت بهر عدو حکم سلیمیل خاکم بیا و داده روان شد جویش دوست بالد چرا بخویش چنین استخوان من بر خاک من رسیدنش آید مرا چه کار خوش بود طالع که برود شک برود چرخ یک کام لغظه مرد و زنا کامی آید</p>	<p>چشمم براه بود که ناگه قضا رسید شد جمله خون بشیشه چو بخت بهار رسید گفتمم بگرد او نتواند بهار رسید یار ب بمن صدا چه زبال بهار رسید در دم هلاک کرد و از آن یس و هار رسید میشد همی بمن که بر قیب از قضا رسید با او چگویمیت چقدر عز و هار رسید</p>
<p>یکره بهر سمش آه نه آن بوفار رسید</p>	<p>بر لب اگر چه جان من بقتل رسید</p>

<p>در گوشش دل ز عالم غیب این صد رسید تا بعد ما که وار شد از شد جنون شود کردم سوال مرگ و بهاندم رساند مرگ اکثرن چه دل کشاید ازین لطیف میخ کرد آنچه فصل گل نگرای ساقی و یار بود این رسم در و که بد خاک خود بباد</p>	<p>کای دل صبور باش که روز جزا رسید مجنون جو فو که کرد و رایت بهار رسید شکر خدا که زود بداد و خدا رسید عمرم چو شد بس بر آن بد بلا رسید یعنی شکست ما به صفت توبه ما رسید با نقشه نامه که بدست بهار رسید</p>
<p>گردی گو که از ره آن دل بهار رسید بر دل که صیت خوار بی او جا بهار رسید شویم چگونه حرف بد از بهر نوشت خوش آه مرا آنکه که کجا جاسه خود گرفت تقسیم حصه ما چو همی شد دم سخت تیمار رسید بود نه تیر به بان روش تا بر کی ششم چو که شد از حد این زمان این نکته است که گفتی دم آخر</p>	<p>در چشم آرزو سے دل تم تو تیار رسید آفت جدار رسید و مصیبت جدار رسید یعنی بهین از و خط سبیل مدعا رسید اشک مرا به بهین ز کجا تا کجا رسید شاهی تیار رسید و گدائی مرا رسید قاصد بهیم از و یار تور و بر قفا رسید وقت رسید نت بهین ای بر قفا رسید بیگانه ناپید شد و آشتی رسید</p>
<p>برق جویم محرومی شعله بایرم کرده اند در تلاش باد و دیگر به قیام کرده اند گلرخان سیر و قد از مقدم خود این زمان واشتمند آیا چه شک در جان سپار بهمین پیرم و در کف رسیدم عنان اختیار کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار عمر ضایع کردم و کاری نکردم کردنی بودم اندر عمر مدد محشر به خیل عاصیان تا چه خوش خواند بازم عشق را چشم و چراغ</p>	<p>قشقه کامم وقف تیغ آیدارم کرده اند بسکه بعد از سوختن مشت غبارم کرده اند تا چه و شک روضه رضوان هزارم کرده اند صد تقاضا تا بایشان بجا سپارم کرده اند بهر کجا به شمع طفل نیسوارم کرده اند با که گویم کاین منطقی اعتبارم کرده اند آن که پرستم کادوی بهر چه کارم کرده اند آشنایان عاصی که بیرون از شمارم کرده اند لاله رویانی که دلخ از انتظارم کرده اند</p>

بجویم محرومی شعله بایرم کرده اند
در تلاش باد و دیگر به قیام کرده اند
گلرخان سیر و قد از مقدم خود این زمان
واشتمند آیا چه شک در جان سپار بهمین
پیرم و در کف رسیدم عنان اختیار
کس نخواهد کرد این را نیز از من اعتبار
عمر ضایع کردم و کاری نکردم کردنی
بودم اندر عمر مدد محشر به خیل عاصیان
تا چه خوش خواند بازم عشق را چشم و چراغ

سن کجا گفتم کنند این قوم با عاشق بی هیچ خواری و زاری نصیب لقمه باشد از آن	تا کجا با پیش جبینی شرمسارم کرده اند کرده اند اما مگر خوارم که نزارم کرده اند
دید باید تا چه شا بد در کنارم کرده اند خود تو در باب آنچه احسانها بکارم کرده اند آنقدر که زگرها چشم بهی سید استم بسکه باشد آبروی عاشقی از درد و دل	سیر گلشن بود مقصود و شکبارم کرده اند بیخودی میخواستم با تو دو چارم کرده اند آنقدر با دوسا ندیاد و دیارم کرده اند در دمندم کرده اند و اندام کرده اند
دادیم برمی چها اندوه و غم خواهند داد در محل ویرانها غمنا سیده اند شنا و بیش از پیش دارم نسبت با آفتاب کرده اند این شمع کمانان آنچه با من بدی که تواند کرد کس ریگ بیابان را شمار خواه ترک عشق مقصود از من خواه صبر آنقدر که ز غم و دشت ماز خودم کرده ایم لقمه گلزار جنون را من خوش آئین بلبلیم	نا امید به چها امیدوارم کرده اند در مقام زرد و میرها شرمسارم کرده اند گرچه در عالم کم از کم زده وارم کرده اند سینه ریشم کرده اند و دلخوارم کرده اند با که گویم کاینقدر با داغدارم کرده اند هر چه میخواهی در آن سینه اختیارم کرده اند آنقدر بن بیش خوش چنان دارم کرده اند داغها بر سر دانه گلها نشانم کرده اند
دل از تو آنچه کشید و کشد بیان چه کند منهم بریده زبان و کمر آن دمان چه کنم ز رست دانه که دارم ز برق امید و گر هرم از یک ندادش خدا چنان حرم بر خجسته و دردم بدایع همچون گفت نه بلبل است دل اما بفصل گل گوید گویند که جهان بنان کند ترا ایزد ز کینه درزی او جان بلب هنوز منم کسی که گفت ندیدم خا بدست کسی	جو حال دل بود ایگونه پس زبان چه کند دل است پیچیدان و صف آئینان چه کند زین نکر و چکار من آسمان چه کند نخل بسی است ترا طوف آسمان چه کند فلان چه کرد و درین وادی و فلان چه کند کسی که خوب نفس کرد و آشیان چه کند کسی که رفتی است از جهان جهان چه کند شود و میکه بمن مرگ مهربان چه کند کنون ز دست کسی بیا برو چنان چه کند

شیراز چنان است
حدیث دل و زبان
چو بخت و شانس
چو بخت و شانس

گو که نقشه چنان زار مرد و می گفت	خدا چه خواست همین شکوه از زبان چه کند
گویم اینکه کند گداز لب فغان چه کند کسی که جان نهد حظ زندگی چه برد مرا مرخص نداند هنوز تا لقمان بگفت بود یقین مرگ است که من حرم همانست غنوه همان نازا چه پیش از آن منم جفا طلب از یار و دل بهین گوید میرس از دل مقصود و چیدنش چون بلغ چه کرد و ابروی تو تا کند همان مرده ات بمن مرا آنچه زدی و اگلی گزشت گزشت گو که گوشش سر کرده است و غلط کرد	دل از غم تو بجان آمده است جان چه کند ولی که خون نشود سیر وستان چه کند حلاج و انش لطف بد گمان چه کند ندید بیه آنچه یقین کرد تا گمان چه کند چه گویم که بمن این چکر دو آن چه کند چو صدف کرد ازین پیش این زبان چه کند شود ز مقدم من خشک باغبان چه کند نکرد تیغ تو ام کار تا سنان چه کند میرس هیچ که دیوانه ات بیان چه کند وگر جز این بمن و نقشه قصه خوان چه کند
یارم از غوغا را غوغا را تر دل ز چشم و لبران بیار تر یارش عیارش مکارش پادشاه حسن او خود هست و نیست دای دل ایوای من ایوای عشق پوشیدارش مست تر از مست با گر با و اختیار کرد و بدند یار ابر رحمت را چه گوید یکس باس یارب از بر عکس این خواهم مباد نقشه هم شد بلبش چون گفت	کارم از دشوار با دشوار تر دیده زابر تیره دریا با تر یار تر عیار تر مکار تر کس ز مرگانش سپه سالار تر دل مرا زار و من از دل زار تر مستم از بهمار با بهشتیار تر بنده با اختیار گرد و یار تر از شدت کم سو چه و باز تر چشم از بخت عدد و بیدار تر حسنت از گلزار با گلزار تر
راست گر پرسسی نه تنها زار تر با دوی خط سیه یعنی گلی	عاشقت از زلیت هم بیزار تر امن ندیدم از گلت بیخار تر

دیده با حیرت و کسبی یار تر
حسنت از گلزار با گلزار تر

<p>مرشدیم او را و نیم او بریم اوست گفتم این لب با حیوان گفت بس باز گفتم از چه خواخت چری فصل گل آمد خوشا و سده خون تا چه خلوت تا که شب نامی شوند ایکه گوی آنکه جانت بود رفت هر چه بر من بست خود ثابت کند تا چه باشد رنگ ربوی این چمن</p>	<p>شیخ میگوید بصفا نم چه کار من که انسانم بچو انم چه کار گفت ای نادان با انسانم چه کار گل بسی اما بد اما نم چه کار و اور دل تا بدر با نم چه کار چون نیاید با چنین جانم چه کار گویم پیچیده به بهتایم چه کار لقظه با پید او پنهانم چه کار</p>
<p>تن تپم سوخت با جانم چه کار یاری یاران زخمی بدتر است درد و آس و فکر در با نم چه سود خوب دانهم بخت کار بهای تو از سلیمان برتر آمد مور عشق من چه گفتم صید زلفت جان دل من چه گفتم تاک شد بخت تو ایکه پرسید چیست اندیشه ات تا چه کردم بن که او با مدعی این کرم بر لقمه کرم ای اسیر</p>	<p>چون نه اینم داند با آنم چه کار بدر از خصمان به یار انم چه کار و انخ با بس با گستاخم چه کار ایکه می گویند بخو با نم چه کار من که مردم با سلیمانم چه کار گفت با جمعی پریشا نم چه کار گفت باریک بنیا با نم چه کار با دلم دار و نهید انم چه کار گفت با آن ناپشیمانم چه کار زنده در دم بدر انم چه کار</p>
<p>این نم میگویم برندانم چه کار و ده چه طرز ظلم می میرم بر آن گویش را بب چه کار آید ز تو مرگ حاصل شد گوی وصل گشت ایکه گوی آیدم آسان چه خوش</p>	<p>با زندان با گستاخم چه کار ظلم او احسان با حاتم چه کار شیخ چون گوید بر جانم چه کار تا چه وصل کنون بهجر انم چه کار مشک خوشتر با مسانم چه کار</p>

<p>یا چون گوید که این کار تو نیست من نمی گویم با فغانم چه کار دل نمیگوید بجز ما نم چه کار من همان بخون بسا نام چه کار دل سلامت باد با جانم چه کار</p>	<p>یا خود گوید که این کار تو نیست غیر و این پیوده گوی کار است کار مسکین شوق او بزم زن دل بهان وحشی با وانش خط لقمه چون جان داد گفت این با آب</p>
<p>تاوک لقمه می دست می جگر با بیشتر نخل امیدم دعا گوئی تیرا بیشتر پیش ازین نیز چنین کردم سفر با بیشتر امن کمتر دیدم اینجا و خطره با بیشتر با خبر کمتر و لیکن بے خبر با بیشتر خود تار خنده است کردی گه با بیشتر نفع ما را میرسد از پس ضرر با بیشتر دیدم اینجا گادا بسیار و خراب با بیشتر خو ده تو خون دل را آنقدر با بیشتر</p>	<p>ای بجاک افکنده بے شکر با بیشتر بسکه داد ایزد دعا را اثر با بیشتر من نه از خود دهم اکنون پیوید آگه اند دو چشم به ازین گونا چه کو بیخ که من از سقیان حرم ای آنکه میرانی سخن خنده دندان نایت را کسی داند چقدر مان که از تو جفت نفع و تو گرا گفتی بنام بخت به شب برو در سینه یک مسجد مرا لقمه مقداری آتش میدنش با غیر حیت</p>
<p>گریه دیگر گز و بار و گهر با بیشتر حیده ام از سببی آنها بجز در با بیشتر ای خوشا نخل گز و نیز در با بیشتر گفت زیر لب پدر را را با بیشتر بار اندوهی شکست اینجا گم با بیشتر این دعا خود کرده ام وقت بخت با بیشتر من ز خون آگنده دیدم رگبند با بیشتر تر کنی دیوار را بسیار و در با بیشتر</p>	<p>نال دارم گز و نیز و شر با بیشتر کرده ام با انگ و آه ایدل سفر با بیشتر دارم آهی بر لب و دردی اثر با بیشتر من چو گفتم طفل اشکم را نمیدانی تو قدر کو در تاب کشیدن زمره عشاق را تو چه منت می نمی بر من که خواهم مرگ تو وصف تیغ خود را بینا کن پرسی عجب خانه ظلم تو آبادان توئی که خون من</p>
<p>و جگر داری چه اینجا لقمه چون افکنده اند مهر و مهر و پیش تیغ او سپهر با بیشتر</p>	

بسم الله الرحمن الرحیم
یا علی یا علی یا علی یا علی
یا علی یا علی یا علی یا علی

بجز وجود محشر موع حساب گیر
فقط نظر بر این عالم حساب گیر

<p>نزد بیا ز دست می آفتاب گیر تا گفت چونکه یافت ز یک کس سران بالا تراست رتبه ام از ساکنان عرش چای می که میدی بمن آن را تو ساقیا پنهان گرا کشتی است بر افروختن بوی روز مرا سپاه چو شب کردن از چه روی حق عاقبت گرفت بمرکز ولا قسیر خواب آمد و چه گوید ازین چه امن خواب گردوست گفت نام لقا بسیم چه کرده اند در دامن رضا سخن از بر طریقی گوی و دشمن شناختم منشی آنرا خواند دوست</p>	<p>یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر بگیره سحر این سخن کس میاب گیر صیدم نه مسهل اینم تیرا شهاب گیر اجرا به اطلب کن و موزار میاب گیر تنها شراب در کشتن و لبا کباب گیر ای خطا تر که گفت بیا آفتاب گیر می گفتی که لطف بتان را احتیاب گیر غافل ازین که بود و چشمم و دایه گیر جام شراب بنگین و نام شراب گیر در کتب و فاسق از بر حساب گیر گر گفته نمائید سنج مرا کتبه یاب گیر</p>
---	--

<p>از شب حرف ناز و جام شراب گیر دنیا همان محیط که خلق در دست غرق آب و ناله دیده عرفان همان که هست تا بر تو را زانسان نهان کرد و آشکار لر زور رسد و می که بسا حل سفینه این جمع و خراج و پنهان فرو باطل است دنیا سراب دایره عطش دل گداخته زین گفتگوی پییده ای موع اجتناب غیر اینچنین مشتاب کجا جان و بد که من چند از بهار محشر افسردگی سخن از عشق دل طلب کن و دل را به گداز</p>	<p>با من شیشه بسیر برو کام از شراب گیر گیری اگر کنار دنیا شتاب گیر جامی ز معرفت کس و عالم خراب گیر تنها گوشه رو و در کف کتاب گیر منزل قسریب مانده ره انظار گیر روز حساب میرسد از خود حساب گیر خیز و برانجه زد و همه موع سراب گیر تا چو دانکه گفتی از و اجتناب گیر یعنی سوال آنکه دامن جواب گیر هر صیگاه و رخ مرا آفتاب گیر یعنی ز نخل غم گل و زان گل کباب گیر</p>
---	---

رفت از وجود لفته حدیثی که گفت اسیر
بجز وجود محشر موع حساب گیر

در این روز جمعه که در این روز است
 که در این روز است که در این روز است

<p>دارم اندر خانه صحرای بیشتر کشته ات را بی که طی کرد و کند کم بدان وردی که مارا داده اند جوش خن فواره ما وار و هنوز به جو حریف کش هزاران معنی است پیشم اند راه عشق اما درین گر بهین چشم است بینی در حرم مدعی را میتوان جا بل گرفت من چه سازم با که حرفه دین زیم گر گوئی حسرت از دنیا کرد مشکل اندر حشر اگر افتادنی است</p>	<p>بینم اندر دیده وریا بیشتر از خضر پرسد مسیحا بیشتر روزها پیش است و شبها بیشتر بر سر خاک تماشا بیشتر ما کهیم و حسرت ما بیشتر رفتم از سر کمتر از پا بیشتر زاهدان را با ده پیا بیشتر مدعایش پیچ و دغا بیشتر اهل دنیا محو دنیا بیشتر گویم اسکندر زوارا بیشتر نقشه را کمتر بتان را بیشتر</p>
<p>ما زایل غم نه تنها بیشتر شیخ اگر دل را بعبقری داده است چند پوشد چند بناید کسی از که پرستی حال ملک نیستی بخوادیم دین ندانم زینهار تیر آه ما کجا دیگر خورده خون دل در دیده کمتر نمانده است ای بتان گفتن دیگر کردن دیگر سگراشکم را بچشم کم چنین سطلیم کفر است و آن در کعبه بیت قیس را با نقشه سنجیدن عبت</p>	<p>حسرت ما اند تنها بیشتر و لفسر پیا به دنیا بیشتر درد پنهان دل نه پیا بیشتر من بهستی ماندم اینجا بیشتر رنج کمتر مسید پیا بیشتر صید دام قست و لها بیشتر در نظر دارم تماشا بیشتر از مود مستم شمارا بیشتر دیدم از یک قطره وریا بیشتر دارم امید از کلیا بیشتر فرق از کمتر بسی تا بیشتر</p>
<p>اندزان محفل که صبا بیشتر</p>	<p>منفعل را باب تقوا بیشتر</p>

<p>خاکسارت ذره را گوید همی ایکه برسی قتل عاشق را مال قطره دریایی است چون نم نم بود خاک شو خاک ای میجا در پیش می نگیند و در نظر با جلوه اش دیده ام فرما و مجنون را بسی میدیدم خاک بر سر پرده باد تو ندانی صدستم را صدستم صبر مارا اضطراب اندر نعل خواهش دانی از نادانی است</p>	<p>کاخچه از تو کمتر از ما بیشتر بر لب معشوق حاشا بیشتر گر چه هستم کمتر اما بیشتر جان و دماز خاک اینجا بیشتر از تماشا می تماشا بیشتر بوده ام در کوه و صحرا بیشتر می کنی خون تنه با بیشتر من ندانم بیشتر را بیشتر ای در ارم و ز تو فردا بیشتر خوار ماند لعلش وانا بیشتر</p>
<p>هر ناله که میکشتم رسا تر بنامه خار زارم آه گل هر چند بدل ز شوق آن تیر در دلیست که با دانا سازد در خط چه رقم زخم که نبود دل شکستم ز کلمه خویش کس وید کسی چنین جدا می زنگ رخ اگر چه بشکند شرم صد شکر که وقت وصف ببل</p>	<p>هر گریه که میکشتم بهجا تر از من که دگر بر بند پا تر صد جا که ادگره کشا تر زان در وجه در وید و اثر کنجایش شوق در و فاطر کاین راغ ز بلخ خوش هوا تر من از تو و دل ز من جدا تر از شرم تراست و خوش نما تر گل گفت که لعلش خوش نما تر</p>
<p>دلخ تو ز لاله خوش نما تر همچو است که جان گزد و دام هم تیغ ترا سکه نه با من این جاس و آن رسد بجا</p>	<p>در تو ز غیر آشنا تر از بهر دگر چه جا نگذا تر هم تیر تو از تو بهیو خا تر از چشم نگاه تو رسا تر</p>

ایزد نشدنی رسا تر
هر گاه ز تو شکر بجا تر

<p>گر سخت تراست منزل کام گردند زمی چو تو به توبی ساقی قدحی که دل کشاید داریم ولی که دیدنی بست پرسی چه دگر ز بهیر یا بیان</p>	<p>از مشک و گری که برده نماند گفتم که دامن شما تر چیزی نه از دست و کشتا تر آینه از و نه پر صفا تر از لقمه و گری که بهیر یا تر</p>
<p>عم از بهر همیشه جاف تر بر دم مستم تو خوشتر کس خاک رسد بر تبه باد هر چند که بینوا من از بس می ترسم که دماغ تو خشک چیزی که برگ بایش داد بجا گله ای بتان چه حاصل گفتی که روان باد کاسه گر لقمه تو آبی از پی سیر</p>	<p>بیکانه ترا که آستینا تر ولها به خون و وید ما تر من نارس و آه من رسا تر از من نه ناله بینوا تر ای شیخ خوری نه چون خدا تر از مرکبم است بد بلا تر از ما گله شما بجا تر پیش تو رواست ناروا تر دشمن است مرا چه خوش فضا تر</p>
<p>گویم که بسیر چمن قدم بردار بیاد نامه و لم چند پاره پاره شود چنان بخلقه بگوشتان خویشم انگار بوی هر که نفس را گشتی ز فسم زده اند شاید صبر آنم که گفت با قاتل بکش ز ناز و نگیند تا بخون منت تو شیخ کیش مرا اختیار اگر کردی بپرس آنچه زین توام فتا ولی شعور خاک نسکند بهین خرد و کیمیت پرس لقمه که این بحر جیود و این بوی</p>	<p>بهین در آینه و نسخه ارم بردار گشت طعنه دشمن ز حد قلم بردار معی که مهر خود او را بود عسلم بردار بهین دو حرف که عبرت ازین رقم بردار خندنگ کین فلن و خنجر بستم بردار بیا بجاک من و لقمه نامی غم بردار بهت تراش بگو سنگ از جرم بردار دگر بیاد بچوک سنان سرم بردار وجود اینهمه آینه عدم بردار قدم تو نیز چو موج از قفای هم بردار</p>

نیدانی است ز با جهان قدم بردار
زشتی است حدیث خرد و بردار

<p>همین نه یکد و دوم آینه و سبدم بردار بین که دین چقدر سوی کفر دارو سیل نه بدی آنچه ازین رفتی بجا نهارفت بهار گلشن شوریدگی نیست نخلان کجا برو دل مارا و گر غم و غمش ز خویش بشت بهشت آنکه داشت بهشت مرانه بار تعلقی بود سر موسی من آنکه به ستم تو می نیاسایم فروغ طلوع از دگر جبهت و شوخی بین مگو گناه ز حد رفت چون خدا بخشد چه نقشه و چه بساط جهان که گوید اسیر</p>	<p>همین آنچه بر تو برداشتم تو هم بردار نقاب بهر خدا از رخ ای صتم بردار درم بکار نیاید دل از درم بردار خنان چو بلبل شوریده صیحه بردار دمی بیا و سپی ر هر دو عدم بردار هنوز کشته فشد ضحیه و دوم بردار چه باشد آنکه و گوئی نه میش کم بردار ترا که گفت می دست از ستم بردار که گویدم تو ز چرخ اختر و زم بردار شفاعت از زوی ساده از پیر و ار نه بدنی است بساط جهان قدم بردار</p>
<p>دلا بجانب بشهر بلا قدم بردار تو ای که باده چنان کهنه در نظر داری غزل بگوی و دل عالمی بدست آور برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده بکام خویشین ای دل چر اندازی رحم ز هر دیار که خیزند تحفه بردارند نگفتمت که دگر برکش فنان برکش هزار خوشدلی از یک کتاب غم بر چین بخیه و راه عدم برو دل من آسان کن همین چه داد و دم در دمنده من بین به نقشه بر چه رود و بهار بینی اسیر</p>	<p>و گر ز شهر بلا تحفه الم بردار برای جام چنان باده خاک جهم بردار نه این که نفع ز مدح و ضرر ز دم بردار هزار نقش مخالف ز روی هم بردار شکر بخاک ره از کف بر پرستم بردار چو قصد دیر کنی ننگ از حرم بردار نگو سمیت که دگر بردار غم بردار هزار زخم ز یک ناوک ستم بردار بیا و از کمر آنزلف خشم ستم بردار دلچ چه یافت ز من عبرت از دلم بردار نوستنی است حدیث جنون قدم بردار</p>
<p>تو هر دی خبر از حال من گیر بند بر نفس من انگشت وزان پس</p>	<p>بیا ای شمع و ز سر سوختن گیر جهان انگشت را اندر دهن گیر</p>

نقشه و بساط جهان که گوید اسیر
گل را ازین سزا جزین گیر

<p>زبانم اکنون اما این که گفتت دل من هم زمین کم نیست و عشق اگر خواهی و اگر نکلی شکفتن بخلوت نیز او را عالمی هست گرفت این دل کسی چون بختی گرفت ای آنکه خط تو خطارا اگر گویی سخن بگو گفت که گوی شهادت نشسته اگر نشسته بر خیز</p>	<p>بزار ایراد بر نمی سخن گیر مرا همچون دلم را که بکن گیر ز دست من قبح اندر چمن گیر چه خلوت خلوتش را انجمن گیر منش گفتم کنار از خفتن گیر بزلعت چون نغمه ای خفتن گیر و اگر گویی دلم به مکر و فن گیر سدرخ قاتل شمشیر زن گیر</p>
<p>نمیگویم که نغمه در کفن گیر اگر گویی شمار از تازه در دم بمنصور از چه صد خرد گیر من از حق خواستم که باغ فردوس بیا و هر چه خواهی از دلم خواه بر پس از بقیع از بهای بلب و اگر حال جوانان چمن زار ز چشم آموختی خنجر زینهار بجرم آنکه لب بستیم پیش عدم برستی تو نشسته خندو</p>	<p>خبر از طعمه زان و ز غن گیر به پیش حضرت داغ کهن گیر نگفتم خرد و بردار و رسن گیر که تو گفتی ره بیت الحزن گیر و بد دل گردان تاوان من گیر دلی ای گل قرار اندر چمن گیر خبر از لاله و سرو و سمن گیر زمرگان در پس تیرانداختن گیر من و دل و تو مجرم به سخن گیر ازین غربت گزریا د از وطن گیر</p>
<p>گویم نه و اگر چشم تو بیاید و دیگر شد صبر و چارم پس بگو و بگو گفتم جو گل و شمع تو و چه تو جانانه بگو در بر و بگو بوس زان خوره زمین جز خورانه بگو</p>	<p>بیان نه و دیگر چه که بیجا نه و دیگر بیگان نه ما نیم نه بیگان نه و دیگر رو ببل و دیگر شو و پروانه و دیگر خواسته روم بر در جانانه و دیگر فلک کشت دور و رخت قضا وانه و دیگر</p>

است
بر سر چشم تو بخانه دیگر
بر سر کمان تو و در دیگر

<p>ایم ز چه زو خیمه گردون و نه بگشت دل ساخت بمن که تو گشتی بخود از نا گر عثوه فروشی بمن ایبه گزرا نم زین سان عبت افسانه بیداری ختم</p>	<p>شمس ز چه شد رونق کاشانه دیگر دیوانه یک ساخت بدیوانه دیگر جزر جان و دل سوخته بیعانه دیگر خواب آیدم ای نقشه با فانه دیگر</p>
<p>چاک است دلم کم شنو افسانه دیگر پیمانه یکی بر دانه از خویش هنوزم جانانه دیگر نشو جان من اکنون یکسو غم و کیس و گرانده نه مانده دیوانگی او را چقدر دانه و شیدا کافیت بمن دیدن بشنم که نباشد از کوکبی کو بکن این مایه لافه مرغان اوده اجنه را فرده که آند چون نقشه زمالی که زدم دم ز فرست</p>	<p>آدم ز پی زلف تو من شانه دیگر بنوازم ای کاشش به پیمانه دیگر شد جان من دشته جانانه دیگر زین به چه بود محفل شانه دیگر گوی که دلم هست پر سخانه دیگر بر خنده گل گریه مستانه دیگر مین هست مرا زور و گر شانه دیگر حال خط او دام و گره دانه دیگر فرمود که این آمده دیوانه دیگر</p>
<p>بهر آن که چشم تو بیمار تر چون روم از خود که تنها گزشت گریه دارم که از نا شیران ذکر خطا تا چند روی خط سیاه ایکه گوی من کجا رفتم هنوزم از لب تا میچکد آب حیات باز گو کاینایه مرگ تو نه تلخ روی تو نفر وخت کاینم خورد و خور گفتی ایلا شما دانم همه خواه چشمت خواه بخت عاقبت</p>	<p>در و پیران از اجل غمخوار تر را هر گم راه نا هموار تر خشک لب گرد دوم اظهار تر نیت از رویت گلک بیجا تر از خجالت ناگل و گلزار تر هست مارا هر قدر که شعار تر تلخ تو از مرگ شیرین کار تر چشم تو از خشم تو خوشخوار تر یعنی از اغیار هم اغیار تر بر چه اینجا خفته تر بیدار تر</p>

دیده با حیرت برستی یاد تر
حسنت از نگار منگو از تر
کسیه

برجه اینجا سهل تر و شوار تر	رسم و راه ملک عشق از لقمه برب
گشت دل خون دیده ام خونبار تر برجه با یک گفت ازان بسیار تر کمیت از من در جهان ناچار تر ای عزیزان کسیت ازین دیوار تر گفت نادان مست من شیار تر طره تو از تو رسم طرار تر دیده از لعل تو گوهر بار تر زیت از شوارا و شوار تر ساده تر لیکن بود عیار تر دل بیاس جاودانی یار تر تا کجا تا دامن کد سار تر دایک پرسی حال دل بهیار تر لقمه من زار و دل من زار تر	از چه شد دیگر در و دیوار تر ایک گویی یار کم آزار تر نه ناز و صلح تا صد نه مرگ نقش با درین ره باخت است گفتم ای کاش چشمت بر من از بیم چه دلی نابوده را گرم را با خنده و دعوی میبرد مرگ از آسان اگر آسان تر خامش است اما برای مصلحت با بانه ابد هستم یار تا کجا با چشم فراداشکبار ایک جوی جان بن عمریت رفت از من و دل گر نرسی خوشتر است
در طالع سبب دیگر کو کعب دیگر من شاه ملک عشق دمر کو کعب دیگر ساقی ز یک پیاله من و اشتیاب دیگر زادگر اختیار کند مذ هب دیگر آه دیگر فغان و گریه دیگر از اقرب است تا چه سخن عقرب دیگر	روز دیگر مر است بعش و شب دیگر آه مرا تو فرض کن انجم سپاه ما مطرب ز یک ترانه من و عشرت نوی می حاضر است و ابرویش سپر و ستار یار بود همیشه بهین نوبت بر لبم پیدا است لقمه آنچه بمن کرده اقربا
پیر دیگر طریقه دیگر مشرب دیگر ناصح کتاب ما دیگر و مکتب دیگر عیسی بقدر دیگر و مارا تب دیگر	مارا بعش کام و گریه مطلب دیگر عشق است او یب ما و فغان است دریا بیار خود چه چاره کند چاره ساز را

نخستین نامه شده در این کتاب
است که در این کتاب در این کتاب

<p>حکمی برای بوسه بهمن تا مثل زینند این زلف و آن مژه چه گویم چه بدلا بگرشتم از عهدی و زاری که پیش یکبار اگر بگویم ز تو حلاوت بس کنم رخی که تفته می کشم امشب ز دست بگر</p>	<p>کاین حاتم دگر بود آن امشب دگر این است ما دگر و آن عقرب دگر بخشیده است عشق مرا منقلب دگر از بهر بوسه دگر آرام لب دگر ناممکن است اگر بکشتم تا شب دگر</p>
<p>در گل است آرزو و تمکین بیشتر تا بود و شدت این قدر کوه آنقدر بر دل دیوانه و دیگر آفرین در دو دایره را چه می رسی شمار یکه دعای مرگ من کمتر کنند بر جان تن جان هر بلبس فدا می جهانند تا چه رخسار را معجز در یابی لطافت دیدنی است من نمی باشم محکمه کا ندرو مردن او خوشتر از بهار یم</p>	<p>چشم ببس نیز رنگین بیشتر بستم بیشتر است و باقین بیشتر کافرین را خواند نفرین بیشتر جان من آن بیشتر این بیشتر از لب من خسیه و آهین بیشتر در تن او بوسه نسوزد بیشتر شوخیش در خانه زین بیشتر چین بابر و آن بت چین بیشتر کفر گستر باشد و دین بیشتر تخته از من عاقبت بهن بیشتر</p>
<p>در جبین گلر خان چین بیشتر ظلم آن ابرو که هر چند پیش عشق را کمتر بدان از حسن پنج ریختم بر تیره روزی چون سرنگ حال دل چندین چه پرستی بار بار روید از چشم چه رنگارنگ گل من چه بنشینم که باشد بر زبان منهان زین را از آگه کمتر اند</p>	<p>در بخش آنان خوش گاین بیشتر چو در آن چشم شادمان بیشتر گل اگر پیش است گاین بیشتر گفت در شب ماه و پروین بیشتر ای نصیب پیشش بگلین بیشتر ریزدانه وی اشک خوین بیشتر کترش بنشین و نشین بیشتر در لحد خواب شیرین بیشتر</p>

معاف شود از این بکین بیشتر
کسی نشنیده از بکین بیشتر

<p>خود بخود گفتی نه این گفتی بمن غیر ازین دیگر چه توصیف دلت بر جنون گفتی صد تا آفرین</p>	<p>محب که در داس و کین بیشتر اینچنین تمسیر سنگین بیشتر می کنند اطفال تحسین بیشتر</p>
<p>از رخت یک گل نه تنها در نظر حور کو جنت کجا غلامان کدام خنده بر لب می برساند کف پیشانی رخسار پرش زین سپس ساقیا وقت است و غم از وقت است مادی ما مرشد ما میراست چشم ظاهر این الهی گویا باد تیر بار و بار و مرگ و روی یک بر نقش آینه باشند و دیده چشم باید است امروز از جهان</p>	<p>باغ ما در دل چمن ما در نظر ای ادا ما سئ تو ما در نظر وی خوش آمد ساقی ما در نظر ای فراوان جلوه کویا در نظر هر چه در او مرد و دانا در نظر هر که در دنیا است عقبا در نظر دوست هر جا هست الا در نظر یا به پهلوی یا بدل یا در نظر تاجه میبدار و تماشا در نظر تاجه آید لفظه فردا در نظر</p>
<p>ساقی بدست دنیا در نظر نام در شمشیرش بگردانم ما کجا در رشک امنیت کجا ما همان آینه حیرت بکف یک جهان جان بر نظر بیند تا به بود ازاده عقبا خواه والی ای زاید بخله ام و کسیت تاجه از دست کشند اطفال شرح توبه شمس دیدی و دشمن تو</p>	<p>تاجه دارد جز دلی ما در نظر خضر می میرد میسی در نظر یار هر جا نیست هر جا در نظر چشم ما را چیست آیا در نظر بود آن جان جهان تا در نظر از ریاضت کیش دنیا در نظر هر که وار و روی زیبا در نظر بریدر کن جسم و بر ما در نظر دشمن من هم نظر ما در نظر</p>
<p>خواه دلبر خواه قاصد خواه مرگ هر چه خواهد لفظه بادا در نظر</p>	

استخوان چشم و شکر و نظر
ساقی قاصد تاجه و نظر

<p>تا اگر هست این تماشا در نظر آن دین باشد نه پید ا تا ابد گرچه رفت از چشم اما همچنان سوز میجویم الیهم شو او تا اگر آن روی رنگین و خیال و اندر است خرمین در کنار ما و آموختش میا در جگر دار و آبادی خرابی در فل ای بسا اندوه شادی در کنار ای خوشا این بزم دین نیازی</p>	<p>رفت یار و هست ما را در نظر آن کمر آید نه اصلا در نظر روزها در دیده شبها در نظر نور میجویم میا و در نظر تا اگر آن چشم شیدا در نظر قطره را با و دریا در نظر خیر و یار ماه سیما در نظر بوده ام در شهر صحرای در نظر ای بسا یاس سنا در نظر لطف و در فردوس طربا در نظر</p>	
<p>دل اگر گیری اند ما باری با ستغنا بگیر ما که از خود رفته ایم اصلا سراغ ما بگیر صاف گرد و نمک بر آینه دلها بگیر جامه ات گریه کرد و سوزن از عیبی بگیر تا تو ای انس با دنیا و ما فیها بگیر در گزرا اینجا عیار بود علی سینا بگیر گر قرار امروز بگرفتی در و فسر و بگیر خدمت پاویس از ناگیر از اعدا بگیر لطف ما را در حساب مردم دنیا بگیر</p>	<p>ما که میهم از تو دل باز این چنین ما را بگیر دل که غنچه گشته است احوال دل از کس بگیر چهره ات وقت که دورت همچنان نهایت تشنه لب میمید و جام از ساقی کوثر بخور تا تو ایستم بریدم از همه خوش و تبار به شوخا هم شد من اصلا چون کسی خوش هست این که بهان سرگدیز از بس بر خط عزت کونین ما را بخش اعدا را بخش ما که میهم رفته ایم از مردم دنیا حساب</p>	
<p>دامت گریه پاره شد جز دامن صحرای بگیر بوریا تا باشدت هرگز بمبند جا بگیر دل همان پر خون بگیر از من تو او را بگیر دام اگر گم شده ای شبنم جز غنچه بگیر گو نماید سخت تر خیر از روزه و حجاب بگیر</p>	<p>ای دل دیوانه راه مردم و انا بگیر مفلسی تا بود مگر فقیه نام اهل زر جان همان انگار نخواه از من تو او را بگیر سعی تو زین پیش در هر کار ضایع شد کون مرد عاقل منزل مقصود و دار و در نظر</p>	

دست اگر داری بجز از دامن صحرای بگیر
بهریان خان تا باشدت بمبند جا بگیر

<p>مردن سخن بگرازن شویهات آموخته است ای دل اندر فقر دم از مایه دار بهارن من غلام عشقه از کوه و بیابان بگذرم لقمه که دادند حق بن چشمم کین سخن را</p>	<p>ما اگر میریم شادی کن عزائی ما بگیر احتیاجت از حد افزون نام هستفا بگیر تو شبه حسنی بغیر از کشور و لها بگیر گر تو بینا بوده دنبال نابینا بگیر</p>
<p>بهر مردم خوار دنیا را پیر از دریا بگیر چند گویم ایدل شیدا به عفا بگیر من سخنم گفت پیش غیر اگر دیوانه از چه بر میگردد او هم یا خدا از نینده را و ششم آن به که جان از اندین حسرت دهد گفتم از پیش تو رم کردن بسا بیخ آورد رفتنت به میردی ای صبر اگر از پیش ما ما ترا ایغم بها خوانیم یا زلف کسی شوق مردن از سر ایام فردین و مباد رو بهمن چون گفت از من کس چرا گیرد کنار</p>	<p>انچه بنما پیر ترا زو جز کنار اصل بگیر گوشت گر گیری منم به راه تو تنها بگیر هر چه زو گفتی بمن زنهاری یا دانه بگیر من کینش گفتم که جابر عسلم بالا بگیر گر چه گفتی گیرم از حالش خبر را بگیر گفت رنجت خوشتر از ام اندکی اینجا بگیر رضعت باز آمدن بهر خدا از ما بگیر سایه رحمت که داری بر سر ما را بگیر در کنار خویش تنگ ای تب چنان ما را بگیر گفتم ایرادی چنین بر لقمه شیدا بگیر</p>
<p>مرا از خامشی مرید خوشتر گر گفتم من ازین شیرین کلامی دل آباو من گو باش ویران بیا و آره انچه گفتی واکه گفتند برائے برهمنی تکارم اختر بغیر از من که میرام من از زیست مباد افنی و خود جوئی ادا و از ان دنیا که عیب خلق بیند مرا حکم مغان و حی سوا و است چه دیدی سرش از سر و در باغ</p>	<p>چنان کرد و او تو بیداد خوشتر چنین انطاف با فریاد خوشتر دو ویران غیر آبا و خوشتر زنسیان آوی را با و خوشتر اگر گفت است از ان بهنا و خوشتر که ابا مرگ استبداد خوشتر بے افتا و گان ادا و خوشتر نه کوری کوره ما و زدا و خوشتر چنان کن مرشدان ارشاد خوشتر که گفتی بنده از آزاد خوشتر</p>

دلم خدای بیاد خوشتر
در تمام عالم حیا و خوشتر

<p>بفصل گل که سودا میزند خوش کجا دادند اسیر و لقمه را دل</p>	<p>و غای دولت حداد خوشتر و لم خون شد دل پیدا خوشتر</p>
<p>هر زمانه اگر ادا را خوشتر بسحشم کم که بند گریه ام را نبا شنی تا تو اکل جام بر کف نه بحث حال و ماضی خوشتر اما چه چیز از ناگرفتن خوشتر اما بمن رحمی که می آر و مسیحا بگیر آینه و بنما که ام است تا شایسته که تو تا چه سازد بسی خوشتر است آنکه که شاد است من و از آتش غم سوختن با اگر زنده است خوشتر ای زاید از تو ازین دیگر چه خوشتر لقمه بشو</p>	<p>بر زندان کجا زنا و خوشتر که گوید و جله بغه اد خوشتر نبا شد سایه شمشاد خوشتر بمن بوسی دیدار و خوشتر گرفتن بر عدو ایراد خوشتر ازان بر رحمی جلا و خوشتر ز صورت خانه بهر و خوشتر دل و غم صید خوش صبا و خوشتر بر پیش دل ناسا و خوشتر ندانم خاک خوش یا با و خوشتر بر پیش طهران الحاد خوشتر رویت گرفتند افتاد خوشتر</p>
<p>نداد و از تو بمن پیدا خوشتر دل من و چه خوش صحبت دل من دردگر باد خوش در بل غم به تو بجو شد بر که خون رگ جان چسان حال دی از کس ایام نبا شد که از شداد انکو دلی کو عاشق قسم نسا شد نخور و انکو غم با طرب نسا در آن حال که خورنا خوش بود</p>	<p>ند بالعدا و به اعدا و خوشتر عروس در و را و ادا و خوشتر مباد اندم که گویم باد خوشتر چو بر کاش کجا اعدا و خوشتر نمود آن قصه را بنیا و خوشتر بگوید رتبه شده از خوشتر ازان دل خنجر خوراد خوشتر نگردانکو خوشم ما و خوشتر که گوید زاهد شداد خوشتر</p>

که شعر شاعر از اولاد خوشتر ز صد با جان جهان آباد خوشتر که یابد لقمه نان استاد خوشتر بر اشعارش ز چشمیت صا و خوشتر	بصلب انجیر و دلکش میزد لطف چه غالب اند و جهان جهانی است که چون عقل کل شاگرد یغنی نه یعنی از چه دیو اش نه بینی
گویی مرا بجام کشیدن رسید کار حرف دروغ را بشنیدن رسید کار صبر مرا در بر رسیدن رسید کار چشم مرا چگونه بدیدن رسید کار هوش مرا چه بریدن رسید کار خوار ترا بگر بخت رسید کار گفتا که گوشه را بگزیدن رسید کار گوید بهمن مرا بچکیدن رسید کار راز نگفته را بشنیدن رسید کار	در باغ لاله را بدیدن رسید کار قاصد رسید و گفت که کار تو شد دست چشم غزال دیدم از خود دگر ر بود در چرخم که آتش رویش چرخ سوخت اینجا که بگویم نه اگر صید دام شد دل گفت بچاشنم بر مراد خوش چون گفتش که گوشه چندی نه چون بهن دل قطره و چون ندی قطره میم بکشود لقمه نیز زبان را چو گفت اسیر
پیر این مرا بدیدن رسید کار یعنی لب ترا بگزیدن رسید کار زان سان که استک را بدیدن رسید کار رخس ترا اگر بچکیدن رسید کار اکنون چها بنا که کشیدن رسید کار افسانه مرا به شنیدن رسید کار رنگ رخ مرا به بریدن رسید کار صبح مرا اگر بدیدن رسید کار یعنی دماغ را بر رسیدن رسید کار	گل را بباغ تا بدیدن رسید کار اینک رسیدم تو کار می کند عجیب ای کاش آه را بکشیدن رسید کار هم شیره باوسه است شمار مرا دیر آنرا که با تو می چنان ناز می کشید شکر خدا که بخت عدوست خواب شد زان گل بهن پیام بدی که نمید رسید ناگه رسید شامی و کارش تمام کرد فصل بهار و می نرسی چون تو ای شاد
بر خوان تو لقمه قند نهیم که ایند هم ناخورده زخم او به تنیدن رسید کار	

در نظرت را اینچنین رسید کار
 تو نشسته را بدیدن رسید کار

سرمدی در نظر آن خاک پا دارم هنوز
از تان چشم گشاید آستانه دارم هنوز

داغ بر دل و در و در جان تا کجا دارم هنوز دیو ساز و دلاکم تاجه دیر است اے اجل ایچه گفتی عرشیان جیف از تو گویانند صبح خوشه چون دمد آنرا بناید خواند صبح تا شدم از نیست آنرا دیت منت گذشت با وجود آنکه دیدم آن همه نادیدنی کس جویر پیش کشد از شب و شبی انجم شمار	این سفره داشته ای بی وفا دارم هنوز چون نیای زود تر بر لب بیا دارم هنوز همچو آه عرشش میبارد پا دارم هنوز چشم بر راه کسی گوی که و دارم هنوز لیک فرط ذوق بین رو بر قفا دارم هنوز وای من کنز چو توئی چشم وفا دارم هنوز صبح سان خندید و گفتا لعل را دارم هنوز
---	--

نه بین یکداغ و یک در از قضا دارم هنوز دل نه و سودای زلف دلر با دارم هنوز چون نمی آید ترا شرم ای بت نا آشنا آن سکند بود و کز آب بقا محروم ماند ایچه فرمودی که سودایت نمائند اکنون چرا میگشایم از چه میخوانند یارب شیخ شهر پادشاهی و فقیری بل فقیری هم چنین بدعایم مردن دل بود و باز سادی لعل ام ناکامی از روز ازل با من فقی	داعها در سینه و دل در دما دارم هنوز جانمندی بکام از و ما دارم هنوز تا کجا گویم یک نا آشنا دارم هنوز ای خوشا من در نظر رخ ترا دارم هنوز ایچه در رو داشتیم اے بی وفا دارم هنوز ز بسر عمامه نه در کف عصا دارم هنوز من کجا در خانه جز یک بویا دارم هنوز با چنین دل مرو گیه اندا دارم هنوز کے بر اندکام از تو التجا دارم هنوز
--	--

گر چه کورم در نظر آن خاک پا دارم هنوز یک دل است و از یک دل جدا دارم هنوز ایکه پرسسی از سفر من خبر در ایم سفر ای فدای شوخیت من بودم و غیری بود کے شبی که دم به دم بشدم یعنی باین رفتم از خویش و جان رفتم که نایم که بچویش اوندا اندا چه مشوقان دینا جز دعا	باری ای سرگش منی تا چها دارم هنوز یک مر است و بر یکی سر جدا دارم هنوز کرده ام بسیار و بیکریش پا دارم هنوز این کرا گشتی که من با تو وفا دارم هنوز احتر از انسا به بال بهما دارم هنوز تا نه پنداری که در کوی تو جدا دارم هنوز خویش را با آنکه معروف دعا دارم هنوز
---	---

<p>در خورشید چشم نام خدا این سادگی لقمه در دو غم عبت کرد بر درگاه کن</p>	<p>حال من اینست و میگویی خدا دارم هنوز جان غم پرور دل در درازا دارم هنوز</p>
<p>از سوزی چه ذکر بهمان لا غم هنوز انجام بجز دوست اگر پرسم کسی از سینه صافیم خجل آئینه ماویته آز انتم فدا که به کیم رتبی فزون دل مرد و درو بهر بدل همچنان میهم نام ستم تو زنده نداری برای چه حال من و دل ای که برسی بجز خوش میخانه گفتند نه رو گوئی ای حریف یا آن ادا سنگین بدلم دی شده بود باز این گلو که لقمه ز عشقم کشید و</p>	<p>بستر تهیست دید که بر بسترم هنوز گویم که انتظار اجل پی برم هنوز روشن نگشت پیش کسی جرم هنوز از مورد بود و گفت بسی کمترم هنوز سمر رفت و شور عشق نرفت از سرم هنوز از حاتم است زنده چونام کرم هنوز دل بود مضطرب شب و من مضطربم هنوز کوثر کشیدم و بوس کوشتم هنوز یا آن نگاه هست زنده خجرم هنوز پیر این صبورئی خود میدرم هنوز</p>
<p>گفتی و لت چه شد ز پیراش نگریم هنوز تنهانه سبیل حاد نه نابردم هنوز وی آن پیشش داشت دل امروز نیست عمریت سوختم من و شاکی همان آباد گوید هنوز رفت نه بر تو ستم بسی حال شبی که چشم تو بروی فدا ده بود زه کن کمان ناز و بر آیک نفس زویر عمریت مرده ام من و این زندگیت ای من شهید نازبت بدظنی که او اختر شناس نیز خرم دید و انیخت روز جزا است تو بچه کاری چه میکنی</p>	<p>بسکه چکد بر آنچه ز چشم ترم هنوز من نیستم بخوبی و بهار بر سرم هنوز به بال و پر بین که چنان می برم هنوز یعنی مباد رفت نه خاک ستم هنوز گویا که دور هست بسی محترم هنوز این بس که ز بر میچکد از ساغرم هنوز ای از تو کامیاب نه مرغ حرم هنوز کامگاه نیت عیسی جانم و دم هنوز دانه شهید نازبت و یگرم هنوز مایل بدستی است مگر انترم هنوز من لقمه تدح گستر آن خجرم هنوز</p>

است
خط خور که زنده ز ما برم هنوز
جانی میورم چه کنم جانم کرم هنوز

چشم بر راه حصول مدعا دارم بنویز من بهمان لبریز آه و آه گویم من بهمان رفته با آنکه اندک می دلی عالم میسر ایک ترمسانی ز جرم من خودش بر من زخم سیل انگ من نه چون از جاکند گوریزید شرمم آید گویم من فقیرم من فقیر بوده ام گو خاک اما خاک پایت بودم رفتم و ششمو کردم خویش را برگردان کیست میان ترند من هم لقمه دانه هم آه	داد و ستدا هم کجا بر لب دعا دارم بنویز گویم در دوزخ جاوید جا دارم بنویز هم بیا هم گوش کن بر لب جا دارم بنویز تا چه خواهد کرد و جرم او رسا دارم بنویز گر بیا بر یکسان کمر بیا دارم بنویز یک ردای کنه و یک بویا دارم بنویز خوانیم گویم فاما وفا دارم بنویز تا نه پنداری که بر لب شکوای دارم بنویز سرمه داری و نظر زن خاک پایا دارم بنویز
ره بهر مت ای بت بیدین کجا دارم بنویز چند گوی من نه از تو این گمان میسر حال را ماضی نمودن شیوه تست ای ضعیف که تو انم نام در مان از زبان کس شنید ایک مقداره غم پرستی نیارم گفتش کاروان عمره فرسخ زن پیش و مرا من کجا و منزل مقصود کو یک غلط ایک گوی که کشیدی باز غمهای مرا لقمه چنداگر بیهام پرستی و از تاثیر آن	حالم نیست و تو میبالی خدا دارم بنویز بدگمان خائش لغز تو کردارم بنویز تو نداری من یک سر حدی دارم بنویز من که در پهلوی درو آندام دارم بنویز تا چهارین پیش بود و تا چا دارم بنویز کاپی بین گوش بر بانگ در دارم بنویز خار زار دشت غربت پیش پا دارم بنویز من چه گویم غیر ازین پشت دوتا دارم بنویز بر خود و بر گریه خود خست نام دارم بنویز
نماید گل شهر در دامن امروز نبودی دلشکن ایگونه ساقی بغیر از من کرا ای ابر نیسان زمن تعلیم میبگیرند عشاق نرفتم خود بمقتل با چنان شوق بروز خشم امیدم اینچو خوش گفتا	تو گوی گلشنم شد گلشن امروز که گفت تو به ام را مشکن امروز گر دیده معدن معدن امروز منم دامن نمبر خون من امروز بود خون خودم بر گردن امروز بگیر از دانه محمد خرمین امروز

از زبان چشم نگاه آسوده دارم بنویز
سرمه داری و نظر زن خاک پایا دارم بنویز

در خشم تو زبان بگشاید امروز
بوستنیک بی بر این امروز

تو دی نگز بسختی از بهر فردا ز هر گم خیل غم رسد به خیر بود تو با کفایتی کفن سپردی تو خا خضر	کمی دیگر چه فکری بر من امروز هجو می بین مرا بر دهن امروز نکنند لقمه در سپهر این امروز
عجب حال است طاری بر من امروز بهر از نا امید می خرم امروز چهار دیروز با تو خور می می تو شش و البشیر را خضم و از تو وصال تو نصیبم چون نگزید تو ای آگل که وصف تو گونگون کشیدم وی نه یکسایه غریبه می بیا بگیر گلی گل من به بلبس شهادت که نه چندان لقمه دورا	نگرید چون بکالم دشمن امروز نه امید وفا یک آرزن امروز نصیبم جای می خون خورن امروز نه یک فرد بشیرت آهمن امروز فراق افتاد در جان و تن امروز شنیدم از زبان بوسن امروز کشم من گری می صدن امروز تماشایت خوش در گلشن امروز چراغی چنن در مسکن امروز
اینچه ظلم است آبروی ما مرید در خور این سختی اصلا مرید خواهم اندر دیده ای بخت گون آه سختی را جز بجا نوشته اند در دجای سبزه میرود یاد من کجا گفتم که پایم خسته نیست اگر از طرز لب و اگر دنت دلخیم از دور چشمک میرند لقمه از عمریت نشسته ای کایر	تیریش با سوسه اعدا مرید رحم فرما سنگ برینا مرید روز ما گریختی شب ما مرید جنگ را طر حی چنین بیجا مرید اشک بید روی بجا کب ما مرید خاک در ره ای گل رخسار مرید رحم کن خون مسیح را مرید درو اندر سینه ام تنها مرید درو ساغر و چمن بیجا مرید
طرح رط از کزوفن با مرید	کمی مرید اصلا مرید اصلا مرید

آه
درو ساغر و چمن بیجا مرید
آبروی خسته کجا مرید

<p>رنگ خوابد بر و صبا و اجل آتش تپا سوخت یکسر مغز جان آن دو پیکر هم مرا ای ناله قصم نام عشرت کی گرفت این درد سوجت ای چشم بچه بود اینجا کن از بنا کس دوستی ای ناله دل من بچوم بدلان را ناله است لشکر تیرش را نشانی دیگر است</p>	<p>صید بر صید اینچنین یکجا مرز آبرو سئو بو علی سببیا مرز من نگفتم پیکر جزا مرز شکر اندر بجان ناله مرز آبها میریز آتشها مرز بر چه بشنیدی بر اعدا مرز غیت جا گل بر دم اینجا مرز استخوان کشته مارا مرز</p>
<p>مختربک جفا اینجا مرز خون ناله پاک عدو اصلا مرز کس دل تو سوخت بر حرمان ناله واعظ این شیرین زبانی ناله یا من ریز است ای کوی ناله ایچه امروز است فردا کویا من نریزم می یکا مت زین حاصل جز آتش کجالت می غیت دردان آنکه مار زنده خواند</p>	<p>خون مار را ریز صهبا مرز گو بسی گوید بریزا مرز روشن در دینبند زار مرز رونگ در ساغر صهبا مرز بالا مشکین دگر مرز خون امروز از پیله فردا مرز باز ناله لیا شینجا مرز دانه تسبیح در دریا مرز لشکر خزان خاک گور مرز</p>
<p>آنکه گوید منم آن کام مرز استخوان نوز تپی راجه و هم مرز آنکه وی مرد چه می پریش احوال مرز طینت نوز و طربناکی عید است مرز پیشمارا یک کبی بر من بیه جرم مرز نه رفیق نه شفیع نه غم دل مرز ایکد پرسی که ترا کرد چنین مرز</p>	<p>دار داز پرستش این دلتده عاری مرز بند زاری و در دینبند شراری مرز خیزد آبی ز لب تازه مرز سبک نام زاری شب تاری مرز مست پیش آنکه روز شمار مرز برو مارا فلک وون بدیاری مرز دوستداری که چویم من دیاری مرز</p>

شده نویسدی من ایچه داری که پرست
دلم از یاس کشد بوی بهاری که پرست

<p>بندوی زلف تو آن و شمع دین است که رفت بر باد پس از خاک شد نهاد هنوز</p>	<p>آهوی چشم تو آن شیرینکاری که میرس بست در خاطرش از لطفه غباری که میرس</p>
<p>در نظر است مرا تازه بهاری که میرس گویند هر چه شود چند من و یاس اوب تا چه می پرسید از سوختن و خاک شدن چار غنچه شمری که تو این را پیشم گفتم از تو بدل خویش دروغی که شنو داوه نامی گلگون ز کف خویش بغیر کار و بارم همه بابت و گوش پرستی شرح صفت خواری و زاری چه برستی ازین تقصیر را جان کسی چند برستی او صفت</p>	<p>دلبر برو قدی لاله عذاری که میرس و انداین لحظه لبشکوه گذاری که میرس بست در پیش گویم ره سکاری که میرس تیز رو و عجز تو چار اسب سواری که میرس دارم از وصل تو با خویش قرار که میرس گل نماید بکف دست تو خاری که میرس با تو ام کاری و اندوه تو باری که میرس من بهان خوار و دل غم زده زاری که میرس بیکسی خسته دلی سینه نگاری که میرس</p>
<p>بر لب رسیده بین دیگر احوال جان میرس دانی بی چه بلبل آهسته کشیده بود موسمی شنیده که چنان ماند بزبان صبر است اگر است برو دام باز چن میرسد بی است حال دل و جان جدا جدا از گفتن جدا و بلا شمرم آیدم در حالی که مرد دل از سینه و کمر صفت پرسیده اگر صفت القاز شیخ گر سیر خطر بود ای دل بر آتش آوارگی عاشقت از حد گذشته است خون از دم روانت نشان سنان بخور گر لقمه از لبت رت عشق اگهی بیا</p>	<p>و ندان تو آن دل ای مه من تا تو آن میرس خاک ستم بین و گران از آسایشان میرس سوز دل ای فدای تو سوز زبان میرس عشق کجاست جان من از وی نشانه میرس برگز گفته ام به تو کاین پرس آن میرس من آنچه بر زبان کشم از آسمان میرس جایی که خود مکین بود از مکان میرس کیفیت مشرب بغیر از مغان میرس تن در ده اندران خط و امان میرس که گفته ام ترا که زریک روان میرس آه از لبم عیانست زور و بهان میرس دل ده بیوستی و ز سود زبان میرس</p>

فون یکم زبانه زلف تو آن میرس
طوفان آتش است که از زبان میرس

<p>غیر است با تو آن سخنان نهان می پرس این بر دور اضا بیک صنعت آفرید پرسید آنچه از من و گفتم من ترا تا مرد در چه حشر و چون خفتن زیر خاک از این و آن حقیقت آنچه فیما بین مقصودشان بهمانست خدای در مکن تو هر چه پرسیدی از دگر پرس من بشین آن ناتوانی است که ناید سخن لب بر خوش بنودی خودم آندم که من بوار ای سادۀ تو بهر که زمین سان فداوه همست که او بود کرا و کرم کرا ایشش گو که سوخته ام من دل کرا</p>	<p>قریان پر شمش تو شوم این زبان می پرس بهین آسمیان که چیت فکر زانده می پرس ناگفتنی است تن زن و دگر بیا می پرس کار تمام گشته این نیم جان می پرس تا خود کنیم با تو خاطر نشان می پرس در جهان خسته دل در خون تپان می پرس حالم ولی ازان حسنه بد گمان می پرس گفتن کجا تو اندیش این ناتوان می پرس بنگر کجا بیم و زرقاب و عنان می پرس دان خاک خویش را و این خاک را می پرس میر و وزیرین در زوایا و خان می پرس اوصاف خود زلفه آتش زبان می پرس</p>
<p>رو بوقت سخنش داو حجابی که می پرس کوثر از شمع نبود است و نباشد زبنا من حیرت زده به جنبه شامه عرق دو شمش نا آمده در بزم بر کار رفتن یارب آید نه چنین روزی که پرسایش آن بکر از همه افزون دم نزع می خواست لطف و مهر تو خدا روزی و شمس کند ایکه پرسیدی چه بود و در تو در کتب تا کجا در صفت لقمه زبان فرسایم</p>	<p>جنبش لب بودش موج سرالی که می پرس مژده داد بهمن جام مشربالی که می پرس میچک از گل خورشید گلابی که می پرس داشت آن عمر فریبده شنبالی که می پرس رو بهمانست و بر طرف نقابی که می پرس سخنی ساخته با چشم بر آبی که می پرس مهر تو کینی و لطف تو عتالی که می پرس ورق سادۀ دل بهت کتابی که می پرس هر نه گوی که موج خانه خرابی که می پرس</p>
<p>می چکد از نگهبان یار مشربالی که می پرس آنکه به مصاحبت چشم و لب اصلا نکشود</p>	<p>از زمین تا فلک عالم آبی که می پرس بعد و دید و بهمن کرد خطابی که می پرس</p>

از گل خورشید گلابی که می پرس
مژده داد بهمن جام مشربالی که می پرس
جنبش لب بودش موج سرالی که می پرس

<p>آنکه سر و فرهاد گران است اینجا من پرستم ز دل خویش تن در و بعد من بشکوه خاتم و دل آب بندهای ترا می زند تیغ جوهر سکه کسی از دونه ترا مان چه تا خیر قدیم رنج کن ای شیخ و کرد رنجی است غیر بجز رنج نسیاید پیش لفظه عمریت با مسیحه دگر یار بها</p>	<p>باشند او را دم بهید او حسابی که میرس گوید آن است می ناز کبابی که میرس است ایک بمن و دل شکر آبی که میرس میچکد از لب او حرف تو آبی که میرس بسته تو بود است چشم بخوابی که میرس از تو سطر و از آن شیخ کفالی که میرس بر و رنجتم و بخت است بخوابی که میرس</p>
<p>شب ز پرکاری آغاز شهابی که میرس خفا میست و مرا تیغ تو را بیه نمود پر که آنکه بجز است و چه گویم از عمر بود در گلشن فرو بس خزان گوی دگر از سانی تو فیک چه آمد بکفم ضمی بود بروی و نقالی که نماید ما و جوی که شنیدی و نازی برین من و در کلام ای و فغانی که رساست لفظه یک جام ز و باز چه برسی برش</p>	<p>دادنا کرده سوالیم حواسی که میرس تشنه لب مرد بدوق دم آنکه که میرس هرق رفقای می سیلاب شالی که میرس وید یایم بسر کوی تو خرابی که میرس جام و تو ای و در وی می نابی که میرس تشنه لب مرد بدوق دم آنکه که میرس تو و خشمی که چه گویم و عغانی که میرس تو و در بزم تو چنگی و ربابی که میرس هر و دشمن برسد از غیب خطابی که میرس</p>
<p>می پرستی ای که بدعت اهل زمین میرس مجنون گریست دید و چه از تو و نیم و می دیدم آن بهار که ناگفتش بهت یا آنکه من بهانم و پر سکه که میستی غیر از سراج کفر تو شمشیر زمین جوی از رفتش چه گویم آیا من چو رفت راز نهفته کرد چو منصور آشکار</p>	<p>از دیگری میرس خدا را زمین میرس اندازه اشتقام ای گوین میرس امروز بنیم آنچه من اندر چمن میرس میدارد آنچه یار بمن مکر و فن میرس جز حال بت پرستم از بر من میرس وقتی که رفت جان زمین احوال میرس ز و لفظه جز حقیقت دار و دکن میرس</p>

صورت بوقت حال دل آنجناب میرس
در آنش اندک و دل آنجناب میرس

<p>حال کسی که گشتیش ایمنه زمین میرسد در خلوت انچه گفت توان برینم خرا می برمی آید آن خلش را مال حقیقت تاریفته است آنکس خندان برون زین چشمش بر آنچه هست گنجایش فزون از آن ایستاده بوی زمین اینهمه سرد در بوی انیم اینجا بقطره ایست چها بجزر بکیران</p>	<p>افقاره است به لحده و به کفن میرسد یعنی که خلوت است به از انجن میرسد این یکسخت پس است و گرانجن میرسد احوال بهیاری سرد و سمن میرسد دیگر دقن بلا و زچاه و فن میرسد آواره ام سمن و زایل وطن میرسد اسرار غیب نقشه بجزر ز اندین میرسد</p>
<p>ورد که در دما نشنیده است میچکس عشرت قرین بر نشنیده است میچکس آه از گلی که لب نکشید بکس ز شرم ما و غم فراق که آخر کند هلاک گویم غمی بوجوه و کمر میبند بیان نکین اوست آنکه چه را نم سخن از آن گر آمده است قاصدی از کوی او کوی گویم چه این که روی تو بامه برابر است بالقصر بر چه می نسزد گر چه لفته</p>	<p>ز بهار جز خندا نشنیده است میچکس از غم مرا جدا نشنیده است میچکس چینا پس از ضبا نشنیده است میچکس این در دوا و نشنیده است میچکس ز و حرف بدعا نشنیده است میچکس از کوه او صد نشنیده است میچکس جز مرده بلا نشنیده است میچکس خوشیدار سها نشنیده است میچکس از لفته ناسزا نشنیده است میچکس</p>
<p>یا در و لش صفای نشنیده است میچکس طغی باین او نشنیده است میچکس بامن از و فنا نشنیده است میچکس ای آنکه خواندیم به او میچکس نه تو صد بار گفته ام که سوا از تو بی نیست بیگانه تر ز تو نه و گرس توئی توئی جز زلف تو که بر صفاتش دراز باد</p>	<p>یا از لبش دعا نشنیده است میچکس شوخ باین جفا نشنیده است میچکس وز من با و دعا نشنیده است میچکس شنیدی چها نشنیده است میچکس وز من ازین سوا نشنیده است میچکس آنرا که آشنا نشنیده است میچکس همسایه بها نشنیده است میچکس</p>

عاجز باین صفای نشنیده است میچکس
نکین باین جفا نشنیده است میچکس

نام شما زین همه کس گزینش کرده اند بلبل کلی که بهما گفت خود ز ناز تا آفریده اند شنیدن بروزگار	نام من از شما نشنیده است پیچکس بوی دفای ناشنیده است پیچکس خرسند گفته را نشنیده است پیچکس
خون گرد و بر دم از مزه ایل چکیده با نا کام تر کسی که بود آرمیده تر گر عاشقی بگشش فرو بس بروم کن انجام رنگ و بوی اگر در نظر بود این کو بهان و قاتل خنجر بکف جان دست کسیت وصل تو ای خنجر کسی و ندان تست تبرگر ایگونه جان من پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن از ویر بر همین چو سخن سر کند شنو تا گفته غیر ازین چه مراد ز شاعریت	جای رسیده باش همان نارسیده باش رام تو کام می شود از خود دیده باش در دامن امید گل یا بس صده باش صد رنگ دیده باش و صد بوشیده باش ای دل ترا که گفت برو آرمیده باش یکدم به پهلوی من بچران کشیده باش بر خود مبارز و لب با گزیده باش بنماید آنچه آینه چرخ دیده باش در کعبه شمع نوم جوز ندیده باش مضمون نامرادی خویش آفریده باش
بے مزه انتظار تماشا کشید باش ناصح جو نهم آنکه ز رفت و ز رفتی است عفتا ست بر گزیدگی امانه بعد سخی هر جا زبان شکوه برون می فتد کام ببخو استم ز سخت می خوشی که چرخ گوشتی بمن گزار که من بند گویم افعی صفت گزیده همینم که گفت غیر گفتی حق آشتا ترقی از امن نیافزید تیرا فلان رسیدنت آخر چه خوشناست گفتم به تهنی حیل نیز حاضر است	تغیت بکف کجاست که گوی پندیده باش صدافسون دمیدی و صد آرمیده باش رو گوشت گزین و چو من برگزیده باش سیکومیش که همچو گویم بریده باش سم ریخت در پیاله و گفتا چیده باش جزیند هر چه گویمیت ایل نشیده باش از زلف یار بگزرد افعی گزیده باش مضمون چنین بسیت برو آفریده باش صد ره رسیده باش و بعد از غنیده باش یعنی اگر بدل ز نشینی بریده باش

کتابخانه
بازرسی
در انتظار

خوانند لقمه حوصله انت را همه فراح	چون تنگ نیست وادی و رفت و دیده باش
ای درو ز آسمان تنها چکیده باش خوشش مقتدی که غصه گوید مسیح را من این تکفیرت که بمن سرخوشی کن این خنده اش بگیرد ایل هر چه هست بکوه بیا و لطف منان آتشکار کن عزم تمام گشت و تو گوی نشاط حوی گر دوش منط بخون غم بران کمر بند و مسک زن و جان خوشگواران مسیح ویدی که سرگشان چه کشیدند نیکو بر هر او که هیچ نبود است دل منبند ز و هر سخن که سر زده زلف دراز گشت کو صبر اسیر گشت زمانی که لقمه را	و می دل از زمین دل ما و میده باش تینی بسته جوین خور و خون پیده باش و ز محض قصیده می نایه سبیده باش از شرم آب گریه زهر میو چکیده باش یکدم نشین و سوز دل و نور دیده باش می در قیام نماند و تو گوی کشیده باش صرصر صفت بجاک شهیدان و زنده باش ساغر کشش و بهیج گشت آن پییده باش و ای که آسمان چه نماید تمیده باش افسانه که اهل نادر شنیده باش من بر غزل که طرح کنم گو قصیده باش و در اضطرار آب حوصله از سیده باش
قاتل همان و دست همان یک بهانه اش وقتی که وصف کعبه ز حد بگذرانند گر گل زند بر روی تو لاف بر ابروی دل می برد ز کف با دای که دیدی است گو بیک کرده اند چو از زنده ام بگور خواهدی دل آنکه بلا سئ زمانه را یک آن شود بجاک بود هر که قصه دل از خفته فرق آمده تا مرده بشمار آه من است برق نه مرغ شکسته بال از بسکه لقمه از مرده ات خورده ام زخم	من سخت جان بسی و بسی نرم شانه اش گفتم همین که فرق سن و آستانه اش سنبیل زند ز روی غنچه تار یا نه اش جانم فدای دیدن مستغنیانه اش زندگی که در حوالی کعبه است نهانه اش دار و دیوار خدا نه بلا سئ زمانه اش دل آتش است و آه پیای زبانه اش بخم نخفت مر و چگونم فسانه اش ابر سیاه تیره دلاان آتش یانه اش لشتر بدل زند غزل عاشقانه اش

بایز و گمان و دل با ناله اش
بر گل برف زنده و تنگ بانه اش

<p>حاضر دل من و دل دشمن نشانه آتش بیگانه از خود آنکه مشمارد بیگانه آتش مور بر سرم صوری و عنقا ست دانه آتش شام فراق زلف و دل چاک شانه آتش تا کی ز دم زخویش دنیا بم بخانه آتش صدده سوار موج زند تا زیانه آتش کو بید چنان و کجا آن ترانه آتش بابل خداست بر نگه جاودانه آتش ای خاک بر سرش پس اندان بر خزان آتش عمر خضر قدا بقسم جاودانه آتش</p>	<p>تازه کند او چه گمان بهانه آتش مهر است در میان ولی زو کرانه آتش بال به کند چه سلیمان مرا که هست معشوق راست بسکه به نشاط احتیاج گویند کامیاب که از خویش رفته نیست گر ناله جز بجز سحر کند سر ره و گر مردیم ما و گفت نه این نیز نوسنگ کوسا مری که سحر خود او را کند شمار قارون بجا نماند و از و ماند بر زمین والی هنوز لفته بلطف که زنده است</p>
<p>سازم گر جامه هستی قبا میزیدش گر کشد مارا باین ناز و او میزیدش کو بگوید در بدر یا جا بجا میزیدش وینکه ناز و بعد قسطنطنیه میزیدش نشکند غم چه اگر صبا میزیدش گر مرا بیگانه خواند آشنا میزیدش هر چه فرماید من دل داده را میزیدش خشم و کین می شادیش کرد و غم میزیدش و ده چه بخت لبش بند قبا میزیدش هر قدر ما بر سرم آرد و ما میزیدش در سد بر آسمان آه رسا میزیدش با هزاران بیکسی رو بر قفا میزیدش</p>	<p>جامه زیبی کاسه به جو و جفا میزیدش تیر نازش و کشتن او ایش جافتر گر بگرداند مرا آن طفل بر جای خواند آنکه می زود تیغ کینم تا چها خوش نمی نمود گلشن آرامی قضا کرد روز بیکم نشاند آشنائی شد بدل اکنون چه با بیگانی خواه بیدل خواه بیدین خواه بر او خواه ناز و تمکین هم صلاحش حلیه و فن بهدش چون کشاید مدعی چشم تا شاسوی او من بلا جو از حد افزون او بلا آورمان گر خزان در زمین انگ زین فرساخت لغظه ناکام را زان در پور زنده یاسان</p>
<p>هر چه با ما میکند آن بیوفا میزیدش</p>	<p>نخوت و مغروری و جو و جفا میزیدش</p>

است
شوق و بیگانه از ناز و حیا میزیدش
و چون از شد جو کل نام خد میزیدش

<p>داند آب شیش آنرا یا گلویی خشک را رسم و راه خانگانی چها بریم زداست دل فدای شوخی او جان نثار ناز او نیست عاشق راضی از فرمودن خوار و بیل ای که دیری غلیم را بست گریه بریم غیر ازین دیگر چه تعریف آنقبای تنگ را اگر کش خلق خدا را از خدا نبود حیل هر چه با من کرد و خواهد کرد و کینه شناس گم نه نویسم زنده باش و نگاه تم جیتی بر تو اگر ستاند جان شمردن جان ناس خوشتر خود خدا داند با ما و که خون لقمه ریخت</p>	<p>هر چه وقت واپسین کردن با من میبیش دعوی جنگیز خانه ما چها میبیش با من زار این جدا و آن جدا میبیش هر چه فرمائی تو دیگر زین سوا میبیش استدا خود چیست خواندن استیا میبیش گر نگنجد در خود آن گلگون قبا میبیش و بر گرد و از خدا نام خدا میبیش تا کجا شوخ است و شوخی تا کجا میبیش الغرض در هر زبان از من دعا میبیش و رر باید دل نوشتن دل را میبیش گر به بخت سبز خود نازد چها میبیش</p>
<p>ما چه من و گریه بازار خویش نامه برم گفت نه اندان کمر گفتش آینه مبین زینهار میسیر دیار اگر با خودی کرد چها از نفس غم خلاص پیش خرامش روی از نوشتن هر چه تو بپشتیش نیست</p>	<p>یوسف من مبهت خریدار خویش بر که گزاردم و گرانبار خویش دید و گشت گرفتار خویش می سپردم من بخدا کار خویش خواندم را ببل گلزار خویش غره مشکبک برقرار خویش لقمه مکن ناز به پندار خویش</p>
<p>من چه گویم دگر کار خویش عذر که در آمدن آری چنین حکم بپای گریه مفر ما بمن پیش خدا هم نکشای نقاب راندم از بزم بدین سان چرا خفته ام اندر حد و میکنم</p>	<p>بست ز کوی تو دلم بار خویش یا دنیای ز چه اقرار خویش رحم کن بر و دیوار خویش دانی اگر خوبی رضا خویش خواندم از ناز اگر یار خویش ناز چه بر طالع بیدار خویش</p>

بیک نام خاص خریدار خویش
 هر چه از گریه بازار خویش

این شعر
 در کتاب
 گلستان
 آمده است

<p> توبه کنی سر زلفم زان سخن خود محکم نقشه زان طهارت خویش </p>	<p> خوش چهره آیدم آزاد خویش فخر کنند یار بر خشنده روز آنکه ندانست کند از تو آب گفت فدایمی بجهان کس نماند یار اگر گشت چنین کم شرف آنکه بگوید نتوان کرد و فاش از چه بخوانی تو هستی را خدا </p>
<p> من بقران بخت سخن شمس من قسم میخورم ببنفشه شمس چه بهشت و چه سبب و آنچه شمس چه دعا و چه طریقه تا شیرین ملک مالی بجای و تصویرین پیش نقدیم من چه تا خیرین تو چه افش بکمر نقشه شمس نتوان بست چون بزخم شمس نقشه قیس است و بخت جاگیرش </p>	<p> تاج جهان میدهد باین تیرش کس چون نشسته نهاده است سن و شغلی که بار اوست بهشت خواست مرگ امید و غول مرد خود خدا صورتی جو او کشید خود زخم من بمرگ تا چه کند خانه فل اگر خراب افتاد هر که دیوانه نیست زلف ترا بیهستون کن من و جهان جایم </p>
<p> آتش شوقم آب شمشیرش تاجه تقیر بر و تاجه تحریرش شوق تیغیت خوش گویش فلک آیا که بشمرد و پیرش حذر ای دل ز دام ترویش </p>	<p> خوش نشانید چون شمشیرش فرق تحریر بین بقریرش راه مقتل کسی که می پرسد چه جوانانه ام ز یا قتلش محتسب شمع چند شوی </p>

<p>میخیزد آن رخ چه راز بکشايد هم خود آینه حلقه رویش عمر کیم و چشمت پاست با بهر بر دلی که ز غم فراقتش سوخت</p>	<p>بست مصحف دلی و قفسش هم در آینه سپیدش میدود تا کند که کت چشش میتوان خواند لقمه کسیرش</p>
<p>سر کنم شکوای ز شمشیرش هر که از پا کند نقد پیرش اینگه می بینم و نمی بینم چند دلی که در چنان بدو منع طفل اشک که ره برد به نری چند گوی کشم فلاسفه را انچه گوی نمی رسد به هدف نست دیوانه چو او در دهر لقمه است ای مریدم ده دلی</p>	<p>که چها میگفت مرا و پیرش جز رضای خدا چه بد پیرش طرح خواب است و طرح تعبش بنیم از غم کاشش و گلیرش چون نه گاو زین و شیرین ای فدای تو من چه لقمه کت دل کجا تا نوازی از پیرش دل قسم می خورد و بن پیرش آنکه پیرمغان بود پیرش</p>
<p>حرفی بدوست گفت و بمن کردش کرد آنچه کرد و دوش بمن چشمش من بچو لاله داغ و دریل انتظار شدم آیدم که جای چنین را دم نشانی تا این سعید وقت بهایم شود نصیب یک لطف و دوست را چقدر طول میدیم با دوگر نمط موزان ای فلک هنوز در دل خلیده خار نماید برون که نیست گفتی که بعد مرگ شود لقمه کامیاب</p>	<p>خونم بگردن دلی و خاکم بدش دیگر کند چها بگفته ناوک افکشش دل بلبل است و دیده نرگس افکشش از من پیر سر ای که کجا دیده ام منش مارا بسلاک کرد و بگور منش گر یکمین هست با ده شمارم و صدش یک گل تخمیده است نگاهم و گشتش آن خان غازی که بر آری بسوزنش کو آن نصیب است که زرافند بدش</p>
<p>تنها ز بند را و غم چشم برهنش</p>	<p>زخمی کند جگر نگه ناوک افکشش</p>

صد و اول گرفت که خونم بگردنش
برگشت و نگاه تنه ز کردنش

<p>پیدا است آنچه لطف نهان است پیش ای برق دل سوز کسی را در انتظار سوز و نه چون زالتش نیرت دل مرا مینا به پیش ساغر من نگر نه خم کند عاشق بشیون است بدوی که آه از ویدت خضر می و گزشت از جهان دور روشن صدم بر ستم از بند تابند دیوانه لقمه نیکین و این طریقه نگر</p>	<p>زان می مدام خردان و با من بخور مشتاق بقدست چقدر است خورش صبحی که آفتاب در آید بر دوش یکره ز لطف خون مرادم بگر و نش دل مرده است آنکه نگرید بشیونش پرسی چه از مسیح که جان نیت درش هر جا که بنگری صحنی من بر منش کس بخدگر خواند و کس بیستونش</p>
<p>دل که افتد ز یاد و احوال غنچه دل کجا شکفت مرا چرخ را که در نخوت است همان دل نه فریاد من کسی را یافت چون نه شکر و عای مرش کفتم گفتم اندم که ذکر سختی رفت منم و اینجو نه بغیرم بگو یا غلام و عید او گو شتم من چید و خواستم که گفت از بار گلشن از قند یار داند نشان</p>	<p>جانی زنده و او تاجیر و دوش عقده و ششم که بکشد و نش تا که آهیم و بد نه بر یادش تا فلک گور رسید فریادش کام دل یافتیم باید او نش و او را از دل جو فو لا دوش آنکه بی نه پیچیده شادش یا مطیع فراموشی یادش جان شیرین فدای فرادش لقمه قربان سرو و شادش</p>
<p>دل گرفتار سرو و آن دوش حب معمول لطف گر چه گریست داوم آیا که میباید که منم تا چهار زاید از کسی که کون این گویم که دل عدم میخواست غیر یک دلیغ را که بلغم ارم</p>	<p>جان پرستار چشم جلاوش مرگ خندید وقت سیلاوش میدهد آنکه واد بیداوش خلق خواند همه پریراوش آنکه برد او کجاست شادش خواند باید شمر و شد او نش</p>

است
در از صید چشم صیدش
برده طلق از سبب از او نش

باریکه خس بر آنکه کوه است بود این ندانند که سوخت ز آتش غریب موجده طرز نو ندانند که کیست کس چو پرسید از کوه لفته کس	کوه اندوه بر سر افتادش ناله خاک است و داند او بادش محشوری نو که بینی ایجاوش گفت سازم چه شرح الحادش
تا کجا تا کجا نه بنیادش دل که جز غم و گریه همزادش دجله ریزد آنکه از چشمش چشمی از لطفی بخواری دل ایکه بر رفت مکان نازی زینکه شیرین بجوی شیر خوش او همان عاشق فراموشی نشوم گوید از ملک زین جان من چون نه صید رشک شود حمله در میتوان آراست	چشم بر ره دل و غم اماوش روزی از وی نشا طلبا باوش جی بر شوق تا به بغدادش گوشی ای بی وفا بفریادش تا چه بود است عمر و بنیادش آفرین با بجهد فریادش من همان محوشا بد یادش عشق از آدم است و اولادش دل من صید و غمزه صیادش غم عروس است و لفته داناوش
گفتی چه این که ناله دوزخ قرن کش کن وعده انجنان که شود شام کس گرا فرین باز تو گفتیم چه شد چه جرم صید تو سپیده کرده بعد ذوق خود سپهر این را که گفتیم بت چن خواندند روا اینهمه مگو که سر و جامه است جامه زیب دل کرده قصد بوی لعلت کس و کجا او کرده وعده دوزخ ای اجل بایت	پشتین ز برستم قدم ای نازنین کش یعنی به هفته ام مهر و در همه سنین کش خبر بقتل ای بت ناز آفرین کش زینسان کمان کن زه و تیر از کین کش معنی بیاب صورت چن بر چن کش زینسان بجامه زیبی خود آستین کش آه اینچه گفتیم که ز خاتم بکین کش از جسم من دمی دوسه جان حزین کش
خود نامه تو بال و پر شوق گشته است رو لفته هرزه منت روح الامین کش	

یاد است از این عمارت زین کش
یاد است از این عمارت زین کش

گر نقش گریه می کشی ایدل چنین مکش آن شمسو را که روان است همچو بحر گر بر زه گریه می کشی مقبول در گهی گر از در پیش روی کشی ایدل بسی عذاب وی گفت کس که با می کشیم من از جهان من تا تیر از دل نگشتم برق نگشتم اکنون فوید مقدم حشر است هم قریب با بوالهوس صمیمه رقم این چنین کن در راه عشق فوید چو زو کام اولین	یعنی بر آسمان بکش و بر زمین مکش ای طفل انگشت دست زو امان زین مکش چون خجسته تو زو ایدل خلوت نشین مکش یعنی چه خجسته زو ایدل خلد برین مکش گفتم ز بارگاه جهان آفرین مکش خود را تو آیدل بر فلک معلق مکش چون انتظار شش ایدل اندوختن مکش خط بر حیات عاشق حشرت قرین مکش گفتم مر و ز طالع نفس واپس مکش
لو و صیاد جانها بر نگاش گوید و او را خواهم زوایش ز سر را عقل داند و او را بدوش بش چشم باری و بدوش چون که بدوش و فویدی آخر شوم تا شیره اندر سر شیمی فقیری رتبه دار که در فقر نگوگان عاشق و شوقیه است نیایدی تا یکی جلی بعا شق چو گویم قطعه مطلق بنگاه است	بسان کس جان بروا صیاد و نیم روز و چهار و او خواش کجا بشین بن و اگر طرف کاش چه باشد چرخ و دیگر بدوش کسی کاین و بدوش و امید کاش کشم و چشم میسر گر و او ش چو کامل شد کسی خواند ش که باشد بدوش و شامش کاش نیم سسی تا کجا مال و ش گوید عذر بدوش و شامش
فغان از خنجر چشم سبایش نیم خواهی خواهی و او خواهش رخ جانان همان ماه تمام است کشتن و نیم نه از شمشیر محلا خوشا آن سه و دیگر خوبان پیش	و گر فریاد از تیر کجا ش نمیدانم چه رود و شتاب ش که چشم من ندید از چینه ش کجا بادم بعالی بار کجا ش فرای آن سه و ششم سبایش

است که شمشیر
چون بیان به شمشیر
سراشتنی از کتب کاش

<p>دلکم گر توبه اندی کرد و آن غوغا کسی کو قدموزون تو دیده است گهی آنکو فراموشت سازد سخن برانی چه از رفعت بناهی چو گفتم این تبسم لغت را گشت</p>	<p>گناه آمد خدا بخشد گنا پیش بر دسر و گلستان دی آتش چه سازد گریه بی گاه گامش قدت سروی و رفعت در پیش بخندید و بگفتا کو گوایش</p>
<p>رو چاره جوی دیده نمنایک یا مباح ماران غارت تو بر آینه اگهی است کس از بودن تو شکستن نمی چکد یکبار خواهم اینکه درین کلبه یا نهی من این گلو بیت پس ازین باش ایچان دانند بی وفا همه قورمت و فاکن تا که تو صفات سکندر بدین خط من آنکه هیچ چیز نخواهم خود از خدا آخر تو ایدل از کس و گویم جدا شدی دیدم که شیخ در چه عذاب است بعد مرگ</p>	<p>مرگش که غرق شود و خدا مباح بیگانه خوش است با آسمنا مباح ای در شکن برای خدا و لربا مباح زان بعد اختیار تو یا باش یا مباح بودی بر آنچه پیش ازین حالیا مباح خوانند بد بلا همه خلقت بلا مباح آینه را ز کف فلک و خود نما مباح از تو چه خواهم که تو گفتی گدا مباح بر چند گفتیت که جز از خود جدا مباح تا گفته رند گشت توان پارسا مباح</p>
<p>ای نفس دیوای و گریه مبتلا مباح دانی مگر نه این که تمیز است کیمیا بر گشته شوی نهال کشی ز حمت تبر ای دل فغان برانده بجنس خود روست ای میکسی لحد پی مجنون که ساخت است بیچاره خار را گل مقصد فرود گشت منت منه برای خدا و اعطا بها بر سر نوشت خویش قناعت کن ای فقیه باشد جدائی از همه مقصود تو اگر</p>	<p>تا میتوان گشتن اینجا بها مباح ای بیه تمیز در طلب کیمیا مباح ای دانه در تصور نشود و نما مباح جایی که شیشه سکندر جز خدا مباح در وادی که خاک شوم جز بها مباح تغشس من چو گفت که مرا باش یا مباح ما غنچه یب تیم تو با و صبا مباح مضمون نگار و فقر خون و چرا مباح آنکو جداست از همه از وی جدا مباح</p>

بیت گذارد و در نظر چون و چرا مباح
تا بار خاطر نشوی آتش مباح

باشد هر آنکه تقصیر را اینجا بهشتی است	باری ترا که گفت که در که بلا بهشت
ای بخله استخوان بیکانه از تقصیر باش لیلی مقصود تو بر پیروی دیوانه است تا نیایی کالی از خود تو چیزی کس کن پیش هر یک که اظهار رنگ خود چه بود تا چه این الدار گفتش اجرت چه بود مشکلت یکسر کش و از نام فقیه مرقی اگر گفتی دیدی اندازم فرون معیت ملا دل همان کعبه که دانی هر قدر بیا دلی عمر هم ای کسش این گفتار خوش آید خوشی شوخی میری نگه کن تا چه باشی نه گفت تا که از خجش بیان مالرز دار نام تو	خون بقاتل کن بهی از این بهشت باش از خود ای همچون جدا چون ناله از خیر باش تا نگیری دامن خود را تو دوا سگی باش هر کجا بزدل کنی سگی بگری تقصیر باش ایدل مذبح منوشش دم بگیر باش کی میا خواهی شدن خاک رسته سیر باش اگر جوان گشتی بطلی در جوانی سیر باش چپا بهی از یافتن تو در سینه تقصیر باش زود باش اینجا که گویم یار قدر ویر باش هر سیران باده باش هر طبلان سیر باش تقصیر رحم آید بهشتن آه بهی تا سیر باش
این میگویی جوان شو یا همین بهشت باش در ره میخانه بدستی فنا و از او صبح گر تو خواهی گوهر کام نهان آری بکف گر مروت جوی از گردون بی عفت شتاب چون درازی خواستی بهشتی بهشتی بهشت شادی مرگ بهرم بر لقب کار ازو آن بیری در خواب اگر نقش بیکه فرزند تو حال ملک دل چه بیری سیر می زمین که انچه باید با بد کون همان کن ای سیر شوخی تسلیم کنم گر استی خواهی از مرغ گر ملک تنی کشد ای طایر جان فرق شو	ای دل از فرزند دیوانه نه سیر باش من مرید آنکه فرمود اندین ره میر باش بحر عفویش هر کجا جوشی زند تقصیر باش دروغ خواهی ز دنیا طالب کسیر باش گر سیاهی خواهی ای شب نشانی قیر باش چون نه تنها میرم او گوید که تنها میر باش ای دل دیوانه توان خواب را تقصیر باش ساعتی ای آنکه کردی بیکه دل سیر باش خواه شوشاه جهان و خواه عالمگیر باش کن قد خود را گمان و انگشتان تیر باش در قصه تیری زندانی از غم دل سیر باش

کسیر
بیدار از خواب سحر جویان تو باش
بیدار از خواب سحر جویان تو باش

نکته تاخیر فیم وقت تسلیم اجل	گر عدد و لغت فیم جوید لغت فیم تو تاخیر باش
<p>آنکه گوید من سسر پا مهر سسر تا با غلط نسخه نویسییده عمر خود ای غافل ز عمر تا نباشد آن بت میخواره در بر من نشانی من غلط برگزیده گویم از مودم بار ما قم با فانی آنکه جان در قالب بجان ماند در حالی که شغل آن باده روزه ام منزل بادید چون فرو گوس از شرم آب شد تا که از اسما و اشیا اینقدر طول سخن لغته گفت آخر چه باید کرد چون فرمود سیر</p>	<p>تا چه مهر این لفظ همچون نقطه بی غلط با خط زیبار قم صدره کنی ایا غلط می غلط ساقی غلط ساغر غلط دنیا غلط تو خود امر و زانچه گوئی میشود فردا غلط از لب یارم صمیم و از لب عیبی غلط ما و در فصل بهاران توبه از صیبا غلط آن غلط فیم که می فهمید راه ما غلط پیش ما دیوانگان اسما غلط اشیا غلط اشنا میبا غلط نا آشنا میبا غلط</p>
<p>ما کجا ما گویمیت میتر غلط بطحا غلط مردم و برگور خود میتر شتم این اشیا غلط بے حضور دل براه کعبه مقصد خویش آه از آن دم که ز سر بازان سخن چون اندوخت من نه آن کز راستی با گزرم در حق من پیش من وقتی که نبود هیچ سدا و وز چند فرامی بیا با من ترا من ر نه گل کند زانسانکه از نقص عمر نقص نهال از که بشنیدی که ماند لغت تنها بیشتر</p>	<p>جان غلط قالب غلط پنهان غلط پیدا غلط در غلام بود رایی بو علی مسینا غلط ایکه با از سر کنی هم سر غلط هم با غلط گفتش من حاضر و غیر از قفا گفتا غلط هر چه گفتند به تمهید و گرا عدا غلط پیش دلق کینه ام اطللس غلط دنیا غلط خود برو ای ز ادا مارا مرا منما غلط مردم دنیا غلط چند آنکه خود دنیا غلط مونس مردم غم تو من نیم تنها غلط</p>
<p>نه همین از آه ما بال هاداع هست داغ شاید این حال مسید ارم ز ما بی تابا هست نا کامی که ابر و اند و دیگر زین نمط</p>	<p>سایه بال هاداع بفرق ما داغ است داغ از حقیق ارض تا داغ سما داغ است داغ شمع اسید من از سر تا پا داغ است داغ</p>

در حقیقت قرب و بعد مردم و دنیا غلط
آشنا میبا غلط نا آشنا میبا غلط

عالم از زبانی بیرون از داغ است داغ
از برون تا بال هاداع است داغ

<p>رنگانی سینه ام بینی گلستانی دگر ایک گوی در دل جهان نسبت بهو زنی است در گلستانی که بود آن گل آتش مزاج غیر نابود است پیش میخ از عالم میسر بگز رانی تاکی از حد جان من وصفه دلم شعبه دما بر دو گاه و دوش آن بر شمع ایک گوی هر چه اول دیدم آخر آن نبود</p>	<p>دل همین یک قطره خون در اسوانه میخ دل ترا باغ است باغ و جگر او باغ است رنگ صبا خون و بوی بخور او باغ است غیرت اینجا آتش است و دعا او باغ است میش ازین بود آنچه دانی خالیا او باغ است هر که یاد راه در بر شم شاد او باغ است لعل است از لبها تا انتها او باغ است</p>
<p>دل ز دست آن بهر رنگین او باغ است ایک گوی دل فلانی را چو باغ است انچه رسیدن نباید بر سرش آتش فلن خاک بر فرق مراد من که عشقم پاک سوخت سوختن از رنگ اگر سبیل ندانم گودان آه من از سوختن برگ و نوا دار و دگر طعمه ملاوس باشد از این را چو بهر صیت بیل آن گل شادی دیگر چه خوانی قصه ما سوختن تا صید مدبرم ز جولا نگاه من لعل بر برگه و در رسید و لعل من گوید ای</p>	<p>شمر و گدازه گویم تا کجا باغ است سیر داغیم اینجا دل کرا باغ است تا چه از بیگانه پرسشی شاد باغ است هر کجا از نام خاک من بهر باغ است پیش زلف یار از چین تا خط او باغ است باین که گل را برگ و بیل او باغ است بیل و بی پروا غم آن زلف را باغ است خامش ایفا دلم زین قصه باغ است گرو جولا آتش است و باغ باغ است عالم از رنگینی پرواز ما باغ است</p>
<p>نه همین سیمه باغ است و باغ است ز جفا و در هر چه آتش خاک خواند گشت خاک خفیش و دراز دل پر خون همی گوید ایک دانی به شمر رنگ جفا می خویش را دل پاکش منت خویش و دشت دل و دست درد تیر و دوزخ همان در رنگ جهان سوزن همان</p>	<p>هر که بیکه و زودم تو را باغ است از وفا حرفی گویند وفا باغ است ماهی از دریا چو می افتد جفا باغ است هر شکست تم شعله بار و بر صدا باغ است ما فدا می باغ خویش باغ ما باغ است دل جدا خون است و خون جفا باغ است</p>

رفقه ام راهی که انجا آتش اندر آتش است دل گلی می جست کور جستجو خون بود خون از دم عیسی چه میگوئی چها سرد است سرد دل و دای من کند اما و او در دواست درد صبر کو تا من بگویم صبر من هیچ است هیچ	دیده ام و شستی که انجا رهنما دای است دای من بباخی میروم کاجا صبا دای است دای در کف موسی چه می پرسی چها دای است دای من دعای دل کنم اما دعا دای است دای دل کجا تا نقشه گوید دل را دای است دای
بر نفقه بلبس نه فغان است درین دای ساقیت همه و گل قدح و غنچه صراحی پیر است چها سبزه و افتاده بنجا کس گل خنده بلب دیده نرگس به تماشاست دبی بود چه از جام و مادام به شوال بے تو گل تر چون همه اخسگر ننماید آه از نو که بینی بجز آن صورت بر نخل	نلک آنچه بهار است خزان است درین دای خوش محبتی از باوه کشان است درین دای یعنی نه بهمن سرد جوان است درین دای جز غنچه کور خواب گران است درین دای امروز چه ماه رمضان است درین دای خود آب روان ریگستان است درین دای وز نقشه نیری که چنان است درین دای
ایندم چون آن سرد روان است درین دای تا بر جگر بلبس و نخسته چه آید حیف است اگر گل همه تن گوشن نگردد گر منتظر آمدن تو گل من نیست خونین مژه ام ایکه بجز لاله نه کار کنیدین آن باید و بر خاک فکندن بر لاله و گل بر صفت دای و لم گیر یکسومین و سبیل و یکسو گل و ریحان از نقشه چگویم که به پیریت چه حالتش	هر برگ گل آفت جان است درین دای در دست گل از بنه سنا است درین دای لبس همه تن سحر بیبا است درین دای نرگس همه سو چون نگران است درین دای بنگر که چها لاله مستان است درین دای بر سبزه که بے نام و نشا است درین دای رازم نه نهان جلد عیان است درین دای بخرام که سیر و جهان است درین دای صبح است و چو شبنم و در آن است درین دای
بشکرتا تو ای تر زبان ضعیف درینجا من در انجا یک شب ماه	چها حق من مرا این مالتوان ضعیف بیا بین از زمین تا آسمان ضعیف

صحب از باوه کشان است درین دای
ان گل که بخندد در خزان است درین دای

بیا هم گشتان در گشتان ضعیف
خبرم کاروان و کاروان ضعیف

<p>نیم گستان در گستان ^{ضعیف} جهان غفلت جهان ^{ضعیف} جید طاقیت اینجا ^{ضعیف} دعای سن که ماند جاودان ^{ضعیف} اشرا کرد در ریگ روان ^{ضعیف} بجای جهان ^{ضعیف} بره استخوان ^{ضعیف}</p>	<p>برنگ بوبر و بر صبح برو شش میرس احوال بیمار خمت را ضعیفان را خدا طاقیت دیگر فنا دم در پیش کوزن جهان است وروا نیست از لب خاک بخون ز دره دور و دهم جهان ^{ضعیف} باد چون ^{ضعیف}</p>
<p>ضعیف کاروان در کاروان ^{ضعیف} مرا از آرزو بیرون مهربان ^{ضعیف} چکد چون لذت از بدست ^{ضعیف} نوگویی بر طاقیت ^{ضعیف} بگوید لبس شنیدیم اینجا ^{ضعیف} روم از خیرش و با من ^{ضعیف} اگر خیرم ازین در اینجا ^{ضعیف} که با آنها و باشند ^{ضعیف} نگیر و ^{ضعیف}</p>	<p>روان در تمام ^{ضعیف} ولم را از خدا ^{ضعیف} به پیری که ^{ضعیف} فنا دم لطف طفلی یا و ^{ضعیف} منورم لب ^{ضعیف} مبین تا من ^{ضعیف} ندانی ^{ضعیف} گیر سرور ^{ضعیف} بخر و ^{ضعیف}</p>
<p>چنان گویم ^{ضعیف} همانا کرد ^{ضعیف} ضعیف باغ ^{ضعیف} تو دانی ^{ضعیف} نه بینی ^{ضعیف} بیابان ^{ضعیف} بیش از ^{ضعیف}</p>	<p>منه ^{ضعیف} همانا گوید ^{ضعیف} گل ازوی ^{ضعیف} بضعف از ^{ضعیف} قوی تر بود ^{ضعیف} نیاید ^{ضعیف} رود چون ^{ضعیف}</p>

نیاید در نظر از بس ضعیفی بنقص عقل کم بر لحظه طاقت ز من به یانه سر زدن دل نه دیدم	ندامت چون دهم کس را نشان بنقص عشق افزون بر زمان گرفت از چار و دو کم لحظه سان
آه از آن دم که چنان در بدرم ساخته عشق بر داغ تو نه تنها جگرم ساخته عشق هر که آید بنظر خیزم و گردش گردم داد آتش قدسی بی طلبم من از برق بیمم از کام ننگ و دهن کشمیر نامه حسن و عشق اند که با یکدیگر آینه اند گل مقصود از آن باغ چها می چشیم عشق را کار کن و کام روا دستم چون بگویم که غم عشق مرا اینقدر است عشق را نام نهاد از چه نه عاشق کسیر	جسم از تو نه و بی خرم ساخته عشق دید تا با بر غم تو گرم ساخته عشق چقدر به تو پریشان نظرم ساخته عشق بسکه در راه عدم چون شرم ساخته عشق از خطرهای جهان بیخبرم ساخته عشق و گرم ساخته حسن و گرم ساخته عشق بسکه در داغ مرا باغ ارم ساخته عشق فارغ از کار قضا و قدرم ساخته عشق کم سخن بیشتر از بیشترم ساخته عشق لقه مس بودم و آگاه زرم ساخته عشق
این پندار که خونین جگرم ساخته عشق نه مرا خوار و ذلیل اینقدرم ساخته عشق جوشه از برین موقلم خونم که بین اگرم خانه نشین بادیه گردم بخیا بودم طول امل گوین سودا می را نگاهی از سحر نمود آتش با قوتم سوز تا چنان جفا کنم اندر دل این سکه لال من چو گشته چنگی به بار طلب سوره اعلا هر که بدید خاتم مقصود از آن بر جبین	بر چه شنیدی از انهم بترم ساخته عشق گوینا مورد الطاف و گرم ساخته عشق چون نگریم بهر تن چشم ترم ساخته عشق تا کجا با خفتم را ستم ساخته عشق لیک صد نگر که بهر خفتم ساخته عشق لحا می از معجزه آب گرم ساخته عشق تا که گرم ساخته بر سر به اترم ساخته عشق تر خفتم بهر که بهر گرم ساخته عشق وید باید چقدر نامورم ساخته عشق
چون کف صبر که به صبر و سکون ساخته عشق چون پرده که به پرده و بال ساخته عشق	

بیکدیگر بر زبان نظم ساخته عشق
گفته کرم بر نفس دردم ساخته عشق

ایست باین مردان مبارک
بر کعبه درین میان مبارک

است
تنای لب پیتا دل
نخا گریست آتشنا دل

<p>ابراست بدوستان مبارک ایندم که شگفته تر ز فروغ بر عیش دوروزه دل چیدیم رفتم وز خان و بان بریدیم بدند پیچ که برگزیدیم شوخ که نه لبست برکشت گفتش چو کسی تو بیدانی مانا که بسوخت آختر من من عاشق و در تجارت عشق چون لقمه گذاشت اینجهان را</p>	<p>سیر گل و گلستان مبارک باغ است بهیشتان مبارک مارا غم جاودان مبارک این مژده برهان دنا مبارک با مردم خاندان مبارک زه کرد بهما کسان مبارک فهرمود که این زبان مبارک گوید بمن آسمان مبارک بر سرود که شد زبان مبارک گفتم که جهان جهان مبارک</p>
<p>مردیم بدشمنان مبارک این رتبه ات ایفلان مبارک مترگان چو هم زدی فلک گفت زان پیش که خون غور دینم در دل چو گرفت جا غم او برین جو خدای من نه بخود او تیغ زد و مرا بعد ذوق زان دبر که گشت گم و هم را بیجان شده بود بسیم و اینک مارا که محقق سریم یکتا مرگی که به لقمه کینه آوا شد</p>	<p>رفتم بان جهان مبارک شد خاکش درت جهان مبارک جفیدن این سمنان مبارک شد دشمنم آسمان مبارک گفتم به ملکین مکان مبارک شد عشق خدا لیکن مبارک دل گفت که امتحان مبارک نایافتن نشان مبارک بچه مغر شد استخوان مبارک گو صد ریک آسمان مبارک امشب شده مهربان مبارک</p>
<p>نگرد و برق چون پروانه دل غمیت جان دل و جانانه دل</p>	<p>بسوی گرم است آتشنا دل نباشد کس چو پروانه دل</p>

<p>زنانک خوی ساقی گویج بلبل باغ سره رندان دارد مکن خواب خوش خود را بر نشان مرا خود دل کجا فرزا گئی کو بیای برق من بس در بنیم مهر بس از شانه فرزند خیزی بهر سوختن همها از دواغ روشن نه باغ نقشه نه خلد سپیر است</p>	<p>چه لبریز است این پیمان دل بش با ناله مستانه دل نخواهی کرد گوشش افسانه دل که میخواند مرا فسر زانه دل فشاندم در زمین ما وانه دل بسی کمزور تر از شانه دل بیای من محض شانه دل نگاه گرم آتش خانه دل</p>
<p>خدا را خانه باشد خانه دل ز صد ما گوهر یکدانه خوشتر ز انکب او که سیلاب است می کس بجاک دل مگر نشوده چشم یکه حسرت دوم انده سوم درد غممت چون اندر روشنی شد زند خود بر دم خنجر که زینسان نه خالی یک نفس از ذکر خورش حدیث آشنایان مختصر کن چو گفتم نقشه چیزی می فرستد</p>	<p>من عاقل خوشا دیوانه دل نثار ت گوهر یکدانه دل روای آبادی از ویرانه دل بے زلف تو شایان شانه دل چکدر دیگر چه از پیمان دل کم از جنت بدان کاشانه دل فداست بهت مردانه دل فسون گر چشم او افسانه دل مبادا غم شود بیگانه دل نگفتا یک نگهبان بیانه دل</p>
<p>آمد آن رنگین ادا امروز مارا در نعل سن باو میدیدم و او در نظر آینه داشت دور نبود اینکه گردن خسته بیند زده را برقه را بالم از شادی بخودی زیدیم دواغ او در سینه ای صد سینه وقفه داشت آنکه کام ما بر آرد جز سبوی باوه کیت</p>	<p>خال مشکین زیب رخ زلف چلیپا در نعل بود یک نظاره ام راحد تماشا در نعل آفتاب از آسمان آید مسحا در نعل شکسته از من کرا اگر رفت صحرا در نعل در شب تاریک یا بر ماه سیما در نعل دست او وقت کرم یا رب مبادا در نعل</p>

و او از دست مل و یا نه صحرایش
اضطراب نظاره و او با ویرانه در نعل

<p>تا گریز و شج از مسجد مصیلا در بغل سینه صحرادر کنار و دیده دریا در بغل لقمه پیش یار دیوان تنها در بغل</p>	<p>یکره ای کافر برای از دیر محشر در کباب دل خرابی آشنا و جان مهیبت از ما بلبلان در بلخ شرح ناسیدی بر زبان</p>
<p>یعنی این یک عجب مییدار و چمنها در بغل رفت پیش و ششمن مانده ما در بغل انجمنان شادیم که یارم بیت گوید در بغل من همان قربانی و چشم تماشا در بغل وقت آن اندک آئی بسطه محابا در بغل جای او و گیر گنجایا در نظیر یا در بغل بهر که احوالید در بر جالتو بست ما در بغل من دلی وارم که دارد طره بود در بغل داد از خاموشی کوراست عوغا در بغل</p>	<p>و انجمنای نو بن بود است در او در بغل آنکه بک افشای راز دوست ناساید می ساو گنجای مرا این که در دوح فاصد ای تماشاگاه حیرت عبید قربان شها رفت دل مردار و اکنون دو عالم در بغل ایکه بر سبب شاد مقصود و بارانند و وقت یک قدح گرا از کفم و غافل از حق را بدین دل سکر دارد که هشتن طره شود اندک لقمه خاموش و طریح حشر بود در دیر حشر</p>
<p>گفت بر امر و ز را بود است فردا در بغل تا چه خوش میدار و آن خلاق در بغل می فشرم دست خود بخوابه آسا در بغل می شناسم آنچه میدار و سیجا در بغل هر که رفت از دیده می آید همانا در بغل ای پس از قلم لب لعل تو حاشا در بغل گرچه خاموشی است میدار و صدیا در بغل سوی عقبامیر می ای شین و دنیا در بغل دارد ای ناوان و عائی او اثر در بغل</p>	<p>گفتم امروز بود عید یار و بی جا در بغل رجل مصحف خوانش با یا لاله در بغل من کجا بخوابه کواحوال شب گفتی است دشمن با و در مندان جز و انبوی طفاش شکم گوید او هم طرز من اموجت است بر تو خون ثابت کند آخر جزا و دیگر کدام را از چشم شمر گفتی از کسی نبود نهان هر چه پیش آید ترا در راه و منزلت بدی است انچه خواهد لقمه باید خواه و صلح خواه مرگ</p>
<p>کامیده آن بدست از میخا ز میا در بغل</p>	<p>شسته امیدار است خارا در بغل</p>

<p>ما که با باشد چنین شوخ و دلارادری خون شوایدل خون و گریه و صفت کلام وقت تا چه گفته وقت و گریه معجز عیسی که دولت می توان دید آنچه از عکس خود دارد و نمود می کشد بد تربیت آغوش از برای گشته ات نه من از اندوه فارغ نه دل از غم بر کنار دل بلا حولیت و گوید روزیم هر لحظه یاد شاید مقصود خواهد بود که نه صبر آنرا که تو</p>	<p>در بغل میدانم اما نیست اصل او بغل ما را اشارت و رنگار و غمزه ایما و بغل گفت زیر لب چنین بضمین لبم را در بغل تا چه خوش خوشش می کشد آینه را در بغل و آنگذ زان سان که از بر لبم را در بغل بهم منم دل در بغل بهم دل تنها در بغل بر چه دارم و بروم این زلف چلیبا در بغل جویش امروز یایی نقشه فردا در بغل</p>
<p>ای چنین دل در جهان کس ایسا و بغل میدم از غصه جان را می سپی تا و بغل روی ریش شان ترا از خط سیمای و بغل گرد تو اسلام میگردد و صند در آستین آنچه غرازد و گریه جام اصلا نمی آید لب نامه ات را صند زار ایما و مرزا اندر کنار بحر گریه و نواز عشق اعجاز خود را آستین ای خوش آنوقت که دل را بود و دست در کین شریت ز بر ترابروند جان و دل بکام در دین قصه دارم نشاط افزا لب نقشه گشت از شرم آب اندر و آید و گفت ای</p>	<p>ما ز دشمن غافلیم و دشمن ما در بغل میرسم در کنج مرقه میرسی تا در بغل همه عیترتهای ما را شام غمها در بغل بر در تو کعبه می آید کلیسا و در بغل آنچه جز دنیا می می برگردن با و در بغل خانه ام را صند زار ایلا و انشا در بغل چشم گوهر بار من عقده شریا در بغل وی خوش آنروز که بر می کشد آینه را در بغل لذت زخم ترا و ز و ندا عضا و در بغل وای یعنی کسمه دارم مطلقا در بغل اضطراب قطره دار و یاد و یاد در بغل</p>
<p>تا چه آن شوخ و سواش خود جالی در بغل عقل از سر رفت و دینم پس از دل و بغل تا چه افتادش بزم شعر چون آید کنون و ده چید باغ عارفش را سنبیل تر و کنار</p>	<p>مرا و گنبد سر و لطفش عکاسی در بغل پوش ز خصمت گشت و بهر ام در بغل از نظیری و نظیری انتقایی در بغل ده چه بشود و ده ام را هیچ و تا به در بغل</p>

فاحصی دارم ز خاموشی کنای در بغل
حرف حرف آموخم و راجع و با بی در بغل
اسیر

<p>تا چها فرمان میخواری بمستان داد و داشت آن و آن و آن حرف روشن آمدن برون از آن کس چه داند لقمه حالی ز ابد شب زنده دار</p>	<p>تا صید باوی که مکتوب سجالی در بغل چون گویم ذره بود آفتابی در بغل گویند بیداری او راست خوابی در بغل</p>
<p>دو چه خوش بزمی و من از دل کبابی در بغل خواستیم یاد آورم ایام طفلی کان زمان روز محشر چون گناه خلق را گرد حساب یادم آمد ساقی میثاقی بیدم جو شنب بستی دنیا بهین و هم و گمان دیگر نه هیچ تا چه از چشم و نگاهش بهره بردار کسی بن قیامت آری اینک چون شتر سبی از خدا</p>	<p>چشم ساقی بود میثاقی شربابی در بغل طفلی از مکتب برون آمد کتابی در بغل من هم انجام میدهم فرد حسابی در بغل ز ابدی در سجده ایبرق آبی در بغل دار و ایدل موج این دریا سربابی در بغل چشم او مست و نگاهش انقلابی در بغل لقمه من قربان این دیرستانی در بغل</p>
<p>چنین عبت کجاست چنین گل کجا گل بین ریخت دوران چه رنگ تماش هوای گل او را کشد تا گلستان منم بلبس آنکه وصفش چگونه دم نشد در صحن بستان و لثم را چه خوش گلگل از می شکفتی دم صبح کنیم این سبق کاش از برتن و تو نه بے تو کشد از چه آه رسا سرو پرس اینک چون میروی لقمه در باغ</p>	<p>به بتخانه ثابت بگلزار با گل بگل مبتلا من با و مبتلا گل نه انتم که در سر چه دارد هوا گل نگارم گل است و چها خوشنا گل خوش آمد چه میانه مل خوشنا گل بیا و رچمن ای برویت فدا گل تو بلبس مرا خوانی و من ترا گل نه بے تو دور و از چه جیب قبا گل دل آنده نصیب است و آنده با گل</p>
<p>کجا دارد این گونه بوسی و فاکل مکن داغ از این حرف مارا خدارا چه فرستش گشت این دل بسیار می مل</p>	<p>یکه هفت و دیگر کرا آشنای گل چه گفتی تو بهدم کجا او کجا گل خوش آنکه او را بسز من بپا گل</p>

است
شدی دست ز در جاک جیب نام گل
نکشته و باخته شد آتش گل

<p>دوان و خوش را چون بنند گویند ازین بر و و خالی نباشد گستان کنون نشا و خرم جهان چادر نگر و دگلستان چنان ببلستان جوانان گلشن مرا جسمه دلب روم من بهیخته داو و گلشن</p>	<p>جهان مر حبا غنچه و حبذا گل تو گوئی کدر بلب است و صفا گل پیش من و دل چنان چها گل نمایند چو خود را بر نگین ادا گل بر و دل جدا لاله از کف جدا گل مرا می شناسد و لطف را گل</p>
<p>نوسیم تا کجا بیابانی جان اضطراب دل کتاب دل چه معنی خیز و زان پس انتخاب تو دل من خوانده ماه آسمان دلبری او را بخش پیجوی گرد و سوار اندم که دل تنها بسوی کعبه می رفتم که از غیب این ندا آمد شراب اشک چون گویم که آن خود حق من با ترا می لقمه میخواند مردم صاحب دانش</p>	<p>بیای ای راحت جان و می نشاط پیجا ب دل نخوانی غیر حرف دوستیها از کتاب دل نخواند از چنان سر داغ دل را آفتاب دل قرار و تاب و طاقت هر سه گرد و هم کار ب دل بسی بیت از جناب کعبه هم بر ترضای ب دل گرت ذوقی بود دیگر نمک دار و کباب ب دل منو عفا طلب یعنی میرس از خورد و خواب ب دل</p>
<p>چه میخواهد سکون جان علاج اضطراب دل دوم بخود بصحرا اگر کسی جوید نشان من اگر صد باسخ بینی خوانی غیر ازین مصرع کنون در بر سوال او چندی لب بدین آیین چرا منت کشم زیسان ز ساقی تا کشم آنرا شنای عدم دل را چو از جان بیشتر باشد کسی کو بشنود آن را کجا ماند بحال خود دل من آنکه از حق هر چه خواهد در می یابد تویی دلجو تویی دلبر تویی دلدار شیرینکار بیاساقی که ورد لقمه اکنون غیر ازین نبود</p>	<p>لال بیست مار جان نشاط پیجا ب دل گویم هست و شنید اگر کسی بر سر خطاب دل غم او انتخاب دل غم او انتخاب دل چه خواهی گفت پیش ما و بر محشر جواب دل نباشد از شراب سخی کمتر خون ناب دل بر این کی تواند شد و رنگ جان انتخاب دل تو که بشنیده باشی جان من حال خراب دل بترس ای رفته از دل از دعای مستجاب دل بنیر از تو که یا بد دعای کس میا ب دل بفصل گل شکست تو به باشد فحشا ب دل</p>

بیای پیجو و صحت یابیشین بستان ب دل
همه کرد ام بهر بستان بستان بستان ب دل

بهره داران بهرین ما جانگر فتم
از آن جلوده در تار تار فتم

چه گویم چه از اهل دنیا گر فتم
چو گفتند فرما و نبود چو مجنون
گر فتم بر جلد اسکندر از من
کجا آید از باره دوست رفیق
کس است آنکه بکس کند خویش را
نگیرم و گرنام یک آشنای را
بیاساقیا من به نام که بودم
من این سخن جاسه ز دل دادم کوفتم
تو هم بر من انداخته احوال خود را
روم گز کران تا کران است فتم
طرب نهانه خوانند می نه نارا
ندای دروغت من ناشکیبا

همین گوشه بود آنچه زانها گر فتم
ز کوه آدم راه صحرای گر فتم
من از خویش فتم جهان را گر فتم
بسر فتم و شروه کبریا گر فتم
چه کردم که کس خویش را گر فتم
بسی رفتم و آشنایا گر فتم
نه می دادم از کف نه تقوا گر فتم
تو گویی که خارا ز مینا گر فتم
زه بخودی من نه تنها گر فتم
روالی من از موج دریا گر فتم
قرار اندرینجا نه بیجا گر فتم
مگو لشکر را من شکایا گر فتم

که گوید کیت لطف فرما گر فتم
بجده اندر و به جا گر فتم
نه خود رفتم بر دایره سحابی
بجای که افتادگی برتری دست
سوالی کند آفران من بخت
نخو اند نه جز خارم از مرگوبی
تو آئی و گویی تو آنست که بجا
چه سود اگر فتم که میگویی ایدل
و هم بر دوا لیم بیک ساعزمی
چو بدست من گفت خون تو از فتم
رو ایدل تر است کتی به بود
چو گفتند غیر از تو گشته رسیدی

نه برگز گر فتم نه اضلاع گر فتم
گر فتم و گرنایکجا گر فتم
سفر ما گزیدیم خبر ما گر فتم
چه کردم چرا دست دل را گر فتم
خبر شستی با مسید فردا گر فتم
بیای کسی که من جا گر فتم
بسی درین دین ز عیسی گر فتم
سر خویش واپس نرسودا گر فتم
من این هست از پیر تر ساگر فتم
شدم می به پیمان ما جا گر فتم
به تنهای من که تنها گر فتم
شدم لشکر خون راه صحرای گر فتم

<p>قفا می دل داشت پیا گزفتم عدوی خود این قطره را گزفتم دل باشد ای گریه خون گرفته چو گفتم من زود گریه گوی فغان از ورگی که در پیشی رفت به دارم توان زین گریه کشید گرفتم از ورخصت دای و ای کمال تو ای ناله از جوف و است خبر شوی چه گویم چه بود است و است شهی گردنم دهم من نه اولا چه برسی زمین لطفه را گزفتم</p>	<p>نه مسکن گزفتم نه ما و اگر فتم بس نیت کامی گزافه اگر فتم من آن قطره خون را که دریا گرفته من امروز از واد او فردا گرفته بگردن جهان خون پیا گزفتم که جلا و را من مسیحا گرفته نگیرد کسی آنچه من و اگر فتم خبر ما ز عرش محلا گرفته نگیرم بسی گفتم اما گرفته کنایه که از ابل و نیا گرفته تو بودی کسی را که رسوا گرفته</p>
<p>ز بس عبت از ابل و نیا گرفته چه گویم چه دیدم ترا تا شنیدم تو در جلوه کن جلوه تو کن تا شنا اگر مدعی حرف گیر است من هم دل من بملک طلب تا خفت آورد بمستی که جیب جبری در دیدم تو می گاه این همه اشک دایم نمود تو سر تا سر ایینه خموشی گرفتی من آنم که گردن سر مرگ گزفتم ملک آب شد خنده ات تا لب زد چه دیدم که پیمان حشر گزفتم</p>	<p>که بستم و راه عقبا گرفته چه گویم چه دیدم ترا تا گرفته اجازت برای تا شنا گرفته قلم در کف اینجا بد عوا گرفته من اقلیم غم را سر ایا گرفته بوخت که دایمان صحران گرفته منم که شری تا شریا گرفته من ارض و سمارا بغضا گرفته بدشمن طریق مدارا گرفته شکر ریخته بوسه است تا گرفته چه کردم که نام تمنا گرفته</p>
<p>ز بس بیخ نگر فتن آمد محب من درین فن ترا الهه یکتا گرفته</p>	

بسم
یا علی میگویم در زبان میگویم
تو را که گفتی که از زبان میگویم

یا و بت می کنم در شکر خدا میگویم آنچه با دیر توان گفت بگویم بچرم چون بهرم نتوان داشت چه ایم از چو گو گفتیم کسی انشم اندم که گرفت غنی از هر چه شود و اندازد یعنی ششخ اگر گفت که من مست گردم زنی رازی از من تو همی پرسی و نا گفتن باز	و اند این راز همان بت که چها میگویم گفتش داشت کجا سود و کجا میگویم ای غم و درد چه دیگر بشما میگویم خاک گردیدن خود را بهوا میگویم حال و گفتگی خود را بجا میگویم سخنی زان نگه بهوش ربا میگویم لقه پندیت دلا و نیز که و میگویم
---	---

گفتم آنچه بود است روا میگویم هرگز آنرا نه بلا و نه و با میگویم هر دو آفاق کجا نسیم نگاه تو کجا فهم این مکت کسی کو بکند یا اگر باعث بخش او بسکه نکشتم ز بهار تو مرا هر چه بتر می شمری میگویم من و او هر دو بهم درس جهوشی خوانیم	غیرا گویم و دانم که ترا میگویم بخدا حکم ترا حکم قضا میگویم یارب این بخش بهار کجا به میگویم یا و سر میکنم و مستی با میگویم حرفی از بخشش بجاش میگویم من ترا عسر حیا جان او میگویم کس بجز لفته نداند که چها میگویم
--	---

علا است این که بخود لطف شما میگویم شکن زلف ترا بال بهار میگویم بت رازی که بخود نیز نباید گفتن شادیش یک طرف انجام نفهم آنرا هر چه در زیت بگفتم نشنیدی اکنون تو نمیگویم اسے جان لغافل که برد هر چه میگویم از لب که نیم آخیزین پیش ازین در صفت شاه قضاید گفتم تا چه سر خوش شوی ای لفته ازین تهمید	آنچه سرگزشت توان گفت چرا میگویم دین چگویم که چهار لاف ترا میگویم آنچه با غیر جدا با تو جدا میگویم بشوم گر ز تو حرفی به به جبا میگویم از جهان میروم و با تو و عا میگویم با اجل من به شاطی که بیا میگویم بخلا گفتنی است و بهلا میگویم مرد امید و کنون مرثیه با میگویم پیش ساقی سخن از ابرو بهوا میگویم
--	--

من که اندر دوزخانی رخت خورم
پایه میگردم گمشده اگر کسی را میگردم

<p>من که لاف عشق باز بها میبرد یا وای می که ناوک میزد آن سفاک من که میخواندم بنیبر باز ساقی نامه ای خوش آن رفتن که من میرفتم و از خوشدلی سویختن سگانه خود بر کجا میخواست گرم چون کسی میگفت که اصل خود نمیداند کسی قطره می که بکامم لطف ساقی میچکاند اگر خصم سر بلند آفتابی میداست نیست قسمتم دیدی غم من مستور چون گذشت داشت از بهر شهادت بر کجا و شمعین دعا کاش آن ساعت که میخواندی آتش بنی لطف</p>	<p>حسرت می گشت اگر نقشش تنها میزد فرع بر نام شکست استخوان میزد چشم او و اندر چه جام حالت افزا میزد خنده نامر که بهایه ای دنیا میزد کاش میخوردم و آتش میخور میزد آب میگردیدم و خود را به دنیا میزد برزین با این ضعیف آسمان میزد چرخ بر سر بود و در نه خیمه بالا میزد چون که سنگ انور غیبان بهینا میزد شیخ بر فرق اجابت سبزه محابا میزد بر برت آتش تسبیح و مصلا میزد</p>
---	--

<p>بے سلاسل چون ابراه عاتقی با میزد صبح کا ندر باغ فال فرخی با میزد دل مرا در جلوه گاهش میکشد و رنگین یکچنانست بفرق آرزوی خویش داشت میشد معلوم که رغبت چها خون خورده ام لطف مردن غیر عاشق کس نمیداند که چیت آب به آتش زدن رسم دیار ما نبود ای که چشم پیشو باشی و در از او ریت نه به سجده میزدی در کلبه کافری قسمت سبیل که دواز گشت خون سپاه آرزوهای جهان کرد است برین عرصه تنگ</p>	<p>نال هر جامی کشیدم نعره بر جام میزد میزد جامی و بر دپیم جهم با میزد دید نامی بستم و راه تماشا میزد آن قدم کز خوشدل سوی صحرای میزد برسم از بهنگامه روز جزا میزد وقت مردن طعنه بر خضر و سحیا میزد خون فرو میخوردم و آتش بجالا میزد باده ناگر میزد با باد به پیا میزد گرید اینجا می نمودم ناله اینجا میزد زلافت از میخواست استم میزد میزد کاش که بر قلب را لطفش تنها میزد</p>
--	--

در طریقی بے نشانی چون قدم میزد	بے نشان میگشتم و سگ بخت میزد
--------------------------------	------------------------------

<p>ناچه در میخانه بافتش تنها میزدم گر مالمی نیامد روز خورشید کو جواب گفت پیر کعبه کاین کافران بجز از سجده ویدمت باغ و مردم وین خود گفتیم من خنده گلبها میزدند اندر چمن بر صبح وین ساکنان عرشش را تاب امان خواهی بود داد خواهی بن که چون از خاک بر خاستم یارا اگر میگفت جای نویسه و مسلم بجوی</p>	<p>از منیم دریا تمنا بود و دریا میزدم من خنکای می بحکم پیر ترسا میزدم صد جماعت را بیکدیگر بهما میزدم گر نمی مردم دم از غرت چه فردا میزدم بر جبین مشت گلابی بلبان را میزدم شب چو از قیالی آه عرش پیا میزدم دست در دامن خود از میخود پیا میزدم لقمه میرفتم در عرشش معلا میزدم</p>
<p>جز چون دیگر که مسیه اندکجا میزدم خلق از مرگ تنها می فغان میکردون چون بن سید پیش جان و دل بر جا پیش میرفتم قدمها پس لیکن می فتاد دل اگر بود می به پهلویم نوا که خم چه بود تا چه در زندان مبارک با و بر لبه داشتیم دل گجا و کو قرار ای به نفس حرفی و پس ساقی از میداد بهمت کار می ساختیم دل پر آتش بود و جان بر حال صحرای گریه داشت گر فلک می ساختیم گریه سدر می گفتش بود و ریای محبت لقمه ناپید کنار</p>	<p>من که چاک از جاده در دامن بجز میزدم می سجایه شمع سرگور تمنا میزدم می شدم از خویش و با یکدیگر ما را میزدم کام می جستم در نا کامی اما میزدم سرا گری بود بروشتم بخارا میزدم تا چه در غمی نه حرف عشرت افزا میزدم من گجا و کو صوری لاف بیجا میزدم شست فقرت میکشادم صید معنی میزدم دیده بر خون بود و من چنگام بدریا میزدم در زمین می بودم او را بر سره بر پا میزدم کس چو اند غوطه در خون تا گجا میزدم</p>
<p>بل دردی که دارم از تنهای کسی دارم ز چشم من جواهر سه که در طور میخوابد گلابش را اگر میخانه خوانم بر سجا باشد کسی کو خود نظر خود آنچه می بایست و حقیم</p>	<p>بلب جانی که دارم از جفای کسی دارم بمانا در نظر خاک کف پای کسی دارم غرض من نشئه دیگر و صهبائی کسی دارم اسیدان از چشم قتل فرمای کسی دارم</p>

کسی که در تنهای کسی دارم
سرا که در تنهای کسی دارم
بمانا در نظر خاک کف پای کسی دارم
غرض من نشئه دیگر و صهبائی کسی دارم
اسیدان از چشم قتل فرمای کسی دارم

<p>شهادت نشانه ام دیگر جز این دارم به تدبیری دفاعی و عده از جوانان چون کن نیست من هم یاد مزاج او همان خوب نگه من بجایاران قیامت حاضر ایک دید باید باز که آید چه پروا اگر رسید آنچه هم گر لغت ترسانه</p>	<p>لگای سوی مرگان صف آرائی کسی دارم نه امر و کسی دارم نه فروا سئ کسی دارم شکایت از شکایتها سئ بیجا سئ کسی دارم کواه دعوی خود قدر عینا سئ کسی دارم همه تن دیده ام شغل تماشائے کسی دارم</p>
<p>ولی دارم که دردی درد سان جای کسی دارم تنهای کسی بر کس که دار و یا بدین دولت بگوید سابقه امروزی خود خشر قد با من بهشتی در نظر بود از او ای کسی دی شب بیانگر نباشد هر چه در بارخ اندر و باشد نیفتاندم هنوز از چشم خود اشکی و خوشی این زیست کسی گل میبندد خون زیم کوی چرا مردم عدد و بر خود چو سنبلی میبارد چو رفت از بود باش لغت فکر ایو شکر اطلاع</p>	<p>هری دارم که بروی دروغ و بی کسی دارم بخت کار را دارم تماشائے کسی دارم ز امر و کسی امید فروا سئ کسی دارم قیامت بر سر امشب از جفا ای کسی دارم نه باغی در نظر دارم سراپای کسی دارم که گوید فکر کشیده بهر دیه ای کسی دارم تو دل تن زن که من شنبلی سئ کسی دارم کجا بروم بکف زلف سمن مای کسی دارم که بخون گفت قصد طوف صحرای کسی دارم</p>
<p>برای فتنه زائیدین چه پروای کسی دارم بین گوید عی کاین سان کجا آئینه با او چه بکن بیز قاصد خود برم چون آید بوی که دانند شمع که گرد و حریف از بهر پنهان کسی آن کو بد یا اگر رو آید است از توان کسی را اینکه بیگویند منشی بهت و شمشیر اگر دیگر میباید هم چو تو ای شمع گر آید نمی آید تو هم گرم بس من سخت ناچارم نه نام من که و غالب چه کس که نقد دارم</p>	<p>بلای نوبس از سر و بالا سئ کسی دارم ول خود را چها محو تماشائے کسی دارم کش و کار خود تا چند بر رانے کسی دارم بسجده شعل می نوشی با یما ای کسی دارم نگیم در نظر تاروی زیبا ای کسی دارم به پیش خویش فقر تا زانای کسی دارم عقیدت که بسجده و مصلای کسی دارم و هم تا ناز چون اینک تماشائے کسی دارم منی کاند قدح دارم زمینایے کسی دارم</p>

آثار باختر و شمع دیده ام
خود در میان گلشن دیده ام

چو پرسیدش کسی از طغرل روانی که این لفظه	دل نه و صد و شصت و شصت دیده ام
دیده ام در چشم بخت عالمی	دو چشم بخت اندازد چیت
من که برین لفظی گاهی نگاه	من که ششم از خود بیانی تو شمع
با نند آن مکتوبی دولت دیدی	چشم من چون چشم بخت ماندت باز
دل بان صلیب نه تر کس داشت است	سر قدر ما بار کم فتویش کم
لفظه گر خواهی بسر برون دی	آثار در بزم و شمع دیده ام
از تو رحم ای رحم و شمع دیده ام	بیش از آن تو در شکست دیده
گفته ام چشم من و این فیضها	شیشه هم زانوی تو ساغر بطاق
حاکم پایت از کجا وز دید چرخ	تا چه باید بر روان عشق را
اگر خور را خوانده یرفن چنین	تیغ از سنگ فسان کی دیده است
می رسد با ادا ناهم ادا	ای که گوئی دشمن خلقت مرگ
رفته ام گلشن گلخن دیده ام	گل زانگه که باید امن دیده ام
بگفتش من کجا کاری بر روانی کسی دارم	کس بینا و آنچه از من دیده ام
من که دیدن در ندین دیده ام	عالمی با خویش دشمن دیده ام
برق را صندره بخرمن دیده ام	توند بیستی خدا من دیده ام
کافاب و مه برون دیده ام	ناچه در کیش بر من دیده ام
من باین سختی نه این دیده ام	صرفه نادر جان سپردن دیده ام
گونه دل گرمی بگلخن دیده ام	آرزو مارال بشیون دیده ام
نقش نادر کوی و برون دیده ام	ایچه من در عید بخت دیده ام
سیر کرا گوهر بدامن دیده ام	چون نه جنگد بادل من دیده ام
چشم مهر و ماه روشن دیده ام	لطفها بر خود ز برین دیده ام
سختی من هم ز برین دیده ام	سختی کزوی بگردن دیده ام
این ادا من از تو نیست دیده ام	لفظه را از دشمن این دیده ام

<p>و آنکه امید خوابد گشت سبزه شیشه را به تو بزم انتظار شهرت کاندیشمین کس ندید تا کجا گویم بسی نادیده جامه خود را برین لطف چاک سیر نا در تنگی دل کرده ام سبز گشت خاکسار بهای من گفته ام در خامه ها مطلبی است بر مکه خند و بجال دیگر می لقمه شکر تو عجب آینه است</p>	<p>کز خطت فال دهمین دیده ام غرفه در خون تا گردن دیده ام خوش من عفا نشمین دیده ام دیده ام تا چون تو بزم دیده ام از گریبان تا بدامن دیده ام گویند در غنچه گلشن دیده ام تا چنان در روانه خرم دیده ام من که گفتن در گفتن دیده ام سن بجال خوشن خندیده ام صورت معنی در دمن دیده ام</p>
<p>نه نا و انهم من انداز لب اظهار میدارم کشی تیغ و کین گوی چه رنگین کار و پیش و می صبر از تو ناممکن چه میگویی چه نمی و بی بسیار آرام که انجامش همان باشد زین تا به رخ و گوی نمیدانی چنانچه چه گفتی اینکه کم بسیار اندکون می اندر خم فدای لقمه بر دستش چون زده بر این</p>	<p>تو حرفه را که خوابی کرد و سرای پاریز نصای بند می اند خرم ز رنگ کار میدارم تو این را سهل می بینی و من دشوار میدارم اگر دانی که من آرام را از آرم میدارم چه میدارم و گوی از خود ترا بزم میدارم تو میدانی که من ساقی کم از بسیار میدارم که می راجع و گل را باغ و گل را یاد میدارم</p>
<p>نه مستم آنکه خود را پیش دل بشمار میدارم بسی انگار را اقرار میدارم و اکنون چنانم گریه را مشتاق و زانم ز خود رفته من و از سبب سخت خود شدن در خوابگاه چو برسم با فلان کس شب بجا ماندی گوی چه گفتی این که تو سود و دربان خود میدانی تو شمر لقمه را از نام خود ای آنکه میخوای</p>	<p>دل خود را بجام پیچ و دی سرشار میدارم چو نوشیدم بسی اقرار را انگار میدارم که زخم خود بچکان را دیده خونبار میدارم عجب دیوانه ام کاین خفته را بیدار میدارم که من او را نمیدانم صفت بخیار میدارم تو بودی پیش دلائی سر باز میدارم نه گفتارت چنین من طرز بر گفتار میدارم</p>

که می راجع و گل را باغ و گل را یاد میدارم
بر خطه فرین از رنگ کار میدارم
سیر

<p>همه عیاریت را می بت عیار میدانم کجا گفته که می از خون و گل از خار میدانم کس می دواند نه میس و منش فرزان دانستم بتر از خار هم باشم اگر به نسبت باشم من و تو هر چه میدانیم جز دل کس میدانم بهی چون روم از دیو چون سخن گفته اند چه گفته کس نه اند ما جزای گفته از زبان</p>	<p>و گرا اینم مفرمایا را از اختیار میدانم نه میدانم ولی چون پرستم بر بار میدانم تو ام گروست می فیهی منت بر شیار میدانم تو اگر خار میس دانی منت گلزار میدانم تو ام دل داده میدانی منت دلدار میدانم که راه شمع را من راه نامهور میدانم دی از طرز روی گفته که من بسیار میدانم</p>
<p>چه گویم این که بخش که سوگوار منم ندانم این چه بود جاد من کیم و اینجا مباد تا و ک ناز تو خو بگرداند من و زر بگزرت رفتن این دو هم دگانه بر آنکه خواند مرا از باستانی یافت بر آورد چه سیکه نا امیدیم امید بکلمه آنکه زیان نیست در تجارت حق زیر کسی شنود تا کجا بد تو کسی چه غرض که بود است گفته در خواری</p>	<p>هلاک گشت تنها و اشکبار منم چه در سداست و لم را و در چه کار منم جو سراج عدد و تا ترا و در خار منم ز خاطر تروم بر گز آن غبار منم بهر فوج که تا رنج روزگار منم بنا امید می که بین امیدوار منم دکان شوق کشایم که مایه دار منم ز خوی خویش بر پس از چه ترسار منم بچشم خصم کنم جاکه خاکسار منم</p>
<p>بین چرو وضع من است چه داند تو ساقیا بچه و بسیم و فتاده بر خیز سباده خون امیدم بگردنت مانده سزای سنگ حوادث سپهر گوهر دار تو بر جهان که بمن می کنی قبول ولی ز یکد و بجز تسلی چه می توانم سانی و گرا نیس تادی بیکسی که خواهد بود</p>	<p>شکایت از تو کند بجز و شمسار منم که رام شمع و کجا تو بهی بسیار منم مکش بفرقی عدد و تیغ امیدوار منم مرا که می سکن عجب استوار منم فغان ازین که بگوئی دفا شعار منم می است لیک بخت آن که میبگسار منم بمن بساز که دور از دیار و یار منم</p>

زود جان دل و دیده با دل و کار منم
 بدایه که در کجاست بهار منم

<p>کجا بدام بکس ماند چهره عاریتی بهرگ چاره بیا لفته خون بهم گزیم</p>	<p>فریب خورده این عمر مستعار منم جگر فگار تو هستی دو لنگار منم</p>
<p>نه عار فقرم و نه فخر روزگار منم که اگر است که در خون چراتیم خیال توان لب لبه غیرت و لبیریم و بدن نفس جگر نه بر ارد کسی زین تنگ من و کنار زیار اینچو هم و اینچو گمان طلب چه پیش و چه که غایت طلب ایدل بستی از سخن تو به راندم ایسانی صبا کجا که ده این خبر تا شاد را من آنکه لذت مردن چو من نیافتی و اگر کسی چه نه لفته نام من بود</p>	<p>بر آن فقیر که دارد ز فخر عار منم تو هر کجا که گمان نه کنی شکار منم قسم بفرق عدد تیغ ابدار منم فتان از خانه که ناخرده در هزار منم از اینچه در دل یار است بر کنار منم ز تیغ او و مطلب آب شش سار منم گناه بخش توئی و گناه هگار منم رخ تو گل سر کویت چمن هزار منم کسی که مرد بیکدم مزار بار منم بزود میری تویشم قسم شزار منم</p>
<p>نه بیکدود رخ و من زار لاله زار منم گیر ای فلک این وضع قدر و ان منی سخن گو بکسی گوش اضطراب دل است بزخم سپیده که مشکین نفس انام است نگه به بگوین قدر چشم خود بشناس چه شوق بود که گفتم غماز کف برو چه لاف دل شکیب و چه نال شکیب است بعیش جیش کشیم غم معین من بود است نگه به طلب ز تو اعیار و نکته چمن بود</p>	<p>گوز میا و خزان را بمن بهار منم مکن جفا بعد و فخر روزگار منم قدم منه بزین چشم انتظار منم بزلف او که جگر گوشته تار منم قدح سجاک بیند از در شمار منم چه وحشت است که گویم بهر دیار منم چه ناز من بقرار و چه بقیس از منم نفس جبر کنم صاحب اختیار منم بیا که چشم توست است و بهوشیار منم</p>
<p>سخن بماند الهی بسی که میگوید ماند لفته و از لفته یادگار منم</p>	

شهری که با خیال قیامت میزد
از آنکه او دل در میان میزد

آبی که شب بخت جانانه میزد یا در آن زمان که خنده مستانه میزد در دست شمع سپیده دانه بود جایی که حلقه فقر بود و در افسانه ایست که بی جواب نه اکون کجا گلی که گلزار جدی شهر میزد و با او نوبی داد و در هر یک کسی داد و ای یا در آن زمان که رنگ چرمی آمد	بود آنکه که در سپهر پروانه میزد با یاری ششم و پیمان میزد ساخته سیاهان و رنگدانه میزد انجا صلاهی جشن ملوکانه میزد بپیونده فال خواب با فسانه میزد وان لاله کون می که بسجانه میزد بازوق تازه بوسه بران شانه میزد خود را به تیغ او چه دلیرانه میزد همراه نقشه گام بویرا میزد
---	--

شبهه که به تو نغمه مستانه میزد میگرد و عرصه تنگ بیدار زنا بود کس خوراک کند گله بود و زنا جایی که میگرد زلف زنگی پیش از گریه و دیوانگی معموره می شکست نه نشان ببینی چنان کند بمن و او بر پشت داحسره که موسوم گل آفتاب بود در خانه گلوی موزن بود وقتی که خوانده بود و در خانه	بر لبه تیره روزی خود خانه میزد زان سان که من شمع بر پروانه میزد حرفی که من بمردم بگانه میزد لاقی که کس نزد من دیوانه میزد آتش بجان مردم فرزند میزد گنجینه و از خیمه بویرا میزد دیدنی چگونگی شب در میان میزد تا تو به می شکستم و پیمان میزد تا تو به که من به صحنه میزد ایکانش جام می دوستانه میزد
--	--

هر چه بد غیر از فغان که کرده ام من چویم مرید پیمانی خوش خاک میز پیمانی که دیدی است نبود این رفیق جوان و نازک	از زمین تا آسمان که کرده ام گوید آنم که گمان که کرده ام نقد فحش تا چنان که کرده ام دست و پای همگان که کرده ام
---	--

در این زمانه که در دهام
بسیار از شقایق که کرده ام

<p>من پند یکدل غم کردم اینقدر مرگ خود را کرده گم عهد و من ایکه گوئی از جهان ای که نه مرگ و پیرست اسید جوان سایه ام یکی نیکو و قرار می شد م خضر از پاکش میشد</p>	<p>خلق داند گلستان گم کرده ام درد عادت و زبان گم کرده ام اگر چه را در جهان گم کرده ام پیرم اسید جوان گم کرده ام خوش بهای آشنایان گم کرده ام لغظه عمر جاودان گم کرده ام</p>
<p>دین دول را ناگهان گم کرده ام در نشاط مژده از خود بختن دین عیان و نه نهان بی مرا منزل عشق اینقدر نبود قریب میدوم اندر سمران رخ آرزو گر مرا نماند عتقا میرسد از که برسم اندک گم گشته را کس نداند سوختنهای مرا اینچنین میخواسم بد بهر خدا سینه را میکاوم و گویم که مائی لغظه گوید از کنار و بوس و او</p>	<p>دین نمیدانم چنان گم کرده ام هم رکاب و هم غمان گم کرده ام تا کجا تا جسم و جان گم کرده ام رفته ام تاب و توان گم کرده ام بسملی در خون تیان گم کرده ام نام باقی و نشان گم کرده ام طرفه یار و مهربان گم کرده ام آتش عشق و دخان گم کرده ام یعنی ای گردون لاله گم کرده ام تا چه در آینه دان گم کرده ام هم میان و هم دانه گم کرده ام</p>
<p>بسی به تو جسم جان گم کرده ام نقش پای افغان گم کرده ام بینش تا در میان خوشبختی نالدا آخر هر که چیزی گم کنند می پر و تیر تو و گوید بهی ایکه بر سید چرا لب می گزی</p>	<p>میزبان میهمان گم کرده ام من غریب کاروان گم کرده ام خویش را در میان گم کرده ام من چه ناله چون فغان گم کرده ام من بهای آشنایان گم کرده ام بر لب آبی خوشگلان گم کرده ام</p>

میروم سوی عدم وین بخت بین نیت بر گزینم که کرده عقل چون روم جای که پادشاه است لقمه در سیرگی و گوید اسیر	در دین ارمغان کم کرده ام انچه بر یک آسمان کم کرده ام چون زیم دیگر جهان کم کرده ام بنیاد را شیان کم کرده ام
سر به تیغ تو خیم این همه گرساخته ایم آب را ساختن آتش نه چنان مشکل بود میزند تیر بدل حرب و روغ تو چها خانزادان بلا را خبری ده که زوهر پیش ما خلعت هستی کفنه پیش نبود تا ز بخت جگر شرح جدا گانه چه بود لقمه بار غم او در نو بر سر کس نبود	کارنا ساخته خود چقدر ساخته ایم قطره کز مژه بارید شد ساخته ایم سینه را پیش خدنگو که سیر ساخته ایم میردیم وز غمش ز او سفر ساخته ایم والی آن چیست کز قطع نظر ساخته ایم دیده را معدن بر خنجر ساخته ایم گرچه کا میم چه از کوه کمر ساخته ایم
ما که دل را بنهشت شیر و شکر ساخته ایم بر نشانی که بگویند نه در ساخته ایم خون دل ریخته ایم از مژگان و پر گام گفته گو تو همین گزیده را بانیست می شماریم کز غیر از دهر دراز بود صحرای تنها خیمای آن باید دید لقمه تا چند بگوی که ره عشق دراز	دید باید که خرف را چه گهر ساخته ایم بنهشت ساخته ایم و چقدر ساخته ایم چینه تازه بهر را گزیر ساخته ایم تا هم از گریه بدیوار تو در ساخته ایم مژه است را به تن مد نظر ساخته ایم دانه را که ز خون مژه تر ساخته ایم توبی کاس و پای ز بر ساخته ایم
در بروی میکشید ز نارسای بسته ام آه من صدمه عیض آسمان گزیده ام ایک پر سی از شامت دل چه طری بسته بسکه معلوم است حال بخت و طلق و خیم زن بملک کن ورتیم باز مایش	کز شکست شیشه عید بارهای بسته ام من بعد مشکل ره مشکل کشای بسته ام نکند گرس طلم آسمانی بسته ام در شود کار دل را بر جده بسته ام دست و پائی نو یابین بدست و پا بسته ام

است
دین و در دست با هم در ساخته ایم
ساخته و در دست با هم در ساخته ایم

است
در غار از طالع و کرم و بی بسته ام
نار و چار و در شام دل بر جاده بسته ام

<p>رفت دل با آه و من گفتم بجز این نیست پس تا چه دید از زلف او خلوت کن زاهد که گفت جان بر فتن گر بی بینی در نه بینی عاجل است تو غرور گل بگلشن از ریخ رنگین شکن کام دل از خود ستایان گفته عری شد کن</p>	<p>نامه شوقی که بر تیر سوا می بسته ام نیستم مطلق را بر خود رای بسته ام دل بر دین گریه ای در نهایی بسته ام من زبان عند لیب از خوشنوا می بسته ام رخت ناکامی ز شهر خود ستای بسته ام</p>
<p>غم و فادار و بجم کاین بیوفای بسته ام از شکست دل صدای الامان برخاست است نگرش آینه مست و این تماشا دیدنی است یار پر سدا ز من گم کرده وین لطف بین در کشا میشبیه من پشت کجا باشم خود گفتی ای ناصح چهار از از خای ماولی دیده ام آن روی و اشعار و قوی گفته ام ایکه گوئی سگ راه خود و هستی و دولت چون نه بینا خند تا بر سجده زاهد زند انچه بروفتی مراد مرز و از من دیدنی است لفظه تا سازد اسیر خویشم آن مرغوله مو</p>	<p>تبهت بیگانه گی بر آشنای بسته ام گر زبید روی خیال مو صبا می بسته ام غمزه اش گوید که بر خود نمای بسته ام خضر گوید من چه طرف از رنهای بسته ام عهد نارفتن ز خود تا در کشای بسته ام گم به گفتمی این که لب از از خای بسته ام رفته ام از خویش و منضمون جدای بسته ام دل نه رایت من نه آن پای ضای بسته ام نقش رندی بر چین پارسای بسته ام آشنا چشمی که چشم از آشنای بسته ام خویش را عهد از بخیر رای بسته ام</p>
<p>انکاهی که سر جرئت بشمع آهمن دارم بگوید این ندارم من اگر تو آن نمیدار دلیم چون خشت تیرا دسرم خال شکفتن زد چه پیش آمد فغانم را چه طاق رفت از دم من و همراهی مبری که از دل دور تر و است ز مقدارا آنچه افزون تر بیان آن نه نمیکرد مرا مصلوب چینی بر زخم و چون دیدش</p>	<p>پر پروانه میخوانم هوای سوزناق دارم من بیدل عجب یک دلر بای بدین دارم من امید و گمراشیم ز ترکتا پیغرن دارم نه جنبش دلم دارم نه چاک اندر کفن دارم نه دوری از سفر جویم نه پروای وطن دارم بگویم تا کجا با اوس بی ریخ و سخن دارم چرا آن چیز را چشم از غزالان خائن دارم</p>

نزد خواجه خندان خنده می در چین دارم
برکتی از خدا در خاطر جمعی که من دارم
اسیر

<p>باین به اختیار بهای چه جای دل چه جای جان باندازی که باشد صورتش شیرین لبش گندازد</p>	<p>خواهم خوش تن را بهم بحال خوش تن دارم خیال بولفس خود نقشه در بیت الحزن دارم</p>
<p>جز این در عقایدی رتبه عالی چه من دارم چه کار کنی بر جان دگر و سر و دست دارم منه که میم که او با من چه کرد و حال من چون بیت اندر استین تا قوس بر لب ره به بیتخانه کشم نشسته چو از پرس لب گویم از چه باز این را خوشا آنکس که چون پرسم یا چون زخمی زده خودی هر دم فریب از غیر نترست چون نمی آید بکش نه چمت نه گشتی با و پس این سخن بشنو مگر دم گفته چون قربان بخوت از چندی بود</p>	<p>بمجنون خرد میگیرم سخن هر که کن دارم که یک گلی در نظر نگین تر از صد ماچین دارم صفات تیغ او این پس که خونین پیرین دارم که با صد صدق فلان دارم طریقی بر من دارم که من هم اندرین عالم خدای ذوالجلال دارم گوید نه زبانی دارم نه زده دارم نه زن دارم که عارف آنکه میگفتی چه ماورک و فر دارم فلانی برزه گو صد ماسخن من یک سخن دارم بجز در روی دیگر چه با و اسخ کن دارم</p>
<p>که دار و دار سیرانت چنین حالی که من دارم علاج تو به دارم پس چه بپیش خود یعنی چس را آنقدر نترست که قربان آن گفت یقین دارم برادر چشم صحت او یک ایما زمین گو او در طوفان بلاها آسمان برز چو من دیگر که باشد چشم بر راه مصیبت ما مرا خواند در یافوش و توسانی اشارت فهم حدیث رب ارفی نترانی بر زبانه های فدا این گفتت را من بمن دیدی و با ما را نیرسم من ز دل چیزی و دل گوید من</p>	<p>حرا از جان دهن حرفی نهجا دارم نه تن دارم شکست طرفه در فلان و در لفظ بر زبان دارم بزدلان چون در آسم اعتراضی بر من دارم پراسیدی که من را نمرده ناوک گفتن دارم چه عم گرو مصیبت چو نعت یار کن دارم روم راه و هر گام انتظار را بر من دارم بفهم این را قناعت من کجا بر یکدین دارم تو هر که لب کشائی من خوشی به سخن دارم چه خوش گفتی که بخون هر فرما دهن دارم که پیش از خاک گشتن آرزوی خوش تن دارم</p>
<p>از منصور است گوئی رتبه ام ای نقشه بالا تر نهم هر جا که پاسی در نظر و اردوسن دارم</p>	

کرم از خاکی او بستان بستم
و امین بر میان جان بستم

<p>دست گلچین بگلستان بستم جان ز رخسار چه بست بگلستان ایکه گویی برو چه می بندی جلوه گر صورت یقین شد از تو گفتم از نامه برکت بدکار تا نمی گشت ناله مسکروم جان پیرفت گفتم آمد دوست هر صفتش اشک بکند از پیش عدم اندر نظر نمی آمد</p>	<p>بگلستان ره خزان بستم تا پندت خوشدلی بجان بستم رفتم و رخت از بخت بستم میخس را که در گمان بستم گفت بال کبوتران بستم او میان بست و من زبانه بستم خوش خنایی بیای جان بستم من به بخلی که آشنایان بستم لطفه مضمون آن دنان بستم</p>
<p>من کجا دل بآن جهان بستم بار از آن در نه من نهان بستم ناصح اندر نموشی است این لطف ای خوش آن آه و گریه بازار دشمن و دوست رو من کردند ناله گوید برم فلاطون پیچ باز گواهی گفتم یعنی رفت طفلی و پیریم در شعر دم عقد نماز بر بستن ما حدیث فلان فلان گفتم چه کشاید ز رفتم بستم</p>	<p>این کشاوم گهی که آن بستم جان نهان بست و من عیان بستم کنه نموشی ترا از بان بستم مایه از کف شد و چکان بستم در بروی یکان یکان بستم خوش طلسمی بر آسمان بستم سوسن کندیش ز بان بستم نقش باطل بهر زبان بستم دل چگونیم بحق چنان بستم یا خیال فلان فلان بستم من که احرام لطفه بستم</p>
<p>من یقین ترا گمان بستم در سخن شست بر نشان بستم گفتی آن رفت کت بستم پاک</p>	<p>دان گمان را باستان بستم ابروی یار را کمان بستم تا چه طرف از تو این زبان بستم</p>

<p>گویم از تیغ و چیه بکشاید سیر و در بهار عاشقیم منه بهین غمبه می مراید و بس رفعت خاکه ماریم دیدی عبد بستم که نازیم ز بهار ما گمان گسیل فتنه بکشاید چند نادیده من توان دیدن دلشکن آمد و جهان آمد چون تو گفتی دیگر قوافی نیست</p>	<p>بسکه بر قتل خود میان بستم تا چه گلده فغان بستم کزین خدشتن میان بستم چون زمین را با آسمان بستم شکوه آنچه با بتان بستم بر میان دامن مان بستم رفتم و چشم از جهان بستم دل درو بستم و چنان بستم لقمه من هم کون زبان بستم</p>
<p>به پیش یار و رایم اگر بهار شوم نه وصل یار نه می در قند نزدیکم چه نازین و چه خوش وضع خند تیر انداز ز چپ فغان بخت است میخ غم مرا بیاد ای صحن از رخسار حیفه نگو و گر نه نمایی تو خاز را مرا میرش که ز قیام خط مردن اختیار کنی مرا بخت شدنی بود بعد ازین چاره اگر تو لقمه نیاری یقین بستم</p>	<p>بچشم غم غم غم اگر غبار شوم همین چه کرد که معدون رو کار شوم بچشم که از زبان کراشکار شوم نگین صفت نه عجب اینکه نادر شوم چنان شدم که بر خشم مهابا سوار شوم کلفت تو گیری اگر تیغ لاله زار شوم اگر تو خبر شو می سن هم اختیار شوم بنا امید می جاوید امیدار شوم روم سوئی شترستان و مینار شوم</p>
<p>چگونه میت چقدر زنده خضر دار شوم چو لقمه آبی و قیامت بهین که بر شوم جا بد بگر امیدی ز خوشتر شده ام بسبب قدر که مرا لطف کوسانی دیر رقیب بود که از کبر باد نخوت شد</p>	<p>و میکشته آن تیغ آبدار شوم بناز گفت که قربان انتظار شوم چنین مباد که با خوشتر و و چار شوم فلک سوار شدم تا ملک شکار شوم من آن نیم که بجز خاک ر بگرار شوم</p>

بخت غم غم غم اگر غبار شوم
بخت غم غم غم اگر غبار شوم
بخت غم غم غم اگر غبار شوم

چونچه در چنین دهر بوده ام و لشک بدری که بودم جو عشق تجو به کار برای یک سخن تو هزار گوش ارم کنون چه عذر غم آن گسار دم بدم	شوم شکفته زمانی که در مزار شوم چگونه معتقد عقل خاکسار شوم فدای یک نگه تو هزار بار شوم نگفتی اینکه ترا شکفته غمگسار شوم
جز این نخواست که آواره از دما شوم شود چنان که بان جان و جان شوم اگر چه وعده بمن داد اینچنان اما تنزل است به پیش من از ترقی به بسوی باطل تو خنده آیدم چه کنی تو دعای مرا اگر چه بر نیاد و رکنی چو یوسف ایکه بدرگاه تو هزارام وجود من نگر و جوهرم دران دریا سخن نگفته بند و تخیل ترا شوم تو شکفته داد خود آری بکف دریا	روم نه چون بدل و جان فدای یار شوم شوم و گریه من جان بر و نثار شوم که اعتبار که من صاحب اعتبار شوم نه شعله شوم از شکر شوم شعله شوم نه مستم آنقدر ایدل که پیشیار شوم روم رقیب ترا مد عا برار شوم یکه کلام خود از خوانم هزار شوم نهان چو معنی از لفظ آشکار شوم گسار شده به پیش گسار شوم من آنکه مورد ویداد و شمار شوم
این که گفتسم دل آواره پیدا کرده ام مهر با یک دلبر عیاره پیدا کرده ام سر زین کوی او از اشک من پر دوق تا دم دیدار او بر خود برم خدیم نه اشک رفته ام پیش اجل تا رحم بر جانم کند چرخ گردان را خست چون یزدان بمن ایوب خود دل من شکفته و بار و شر را زوی اسیر	دل نباید گفت آتش پاره پیدا کرده ام کین بجان خود و چها یکبار پیدا کرده ام گوئی مرا آسمان ستیاره پیدا کرده ام اشک بیندانی لعل پاره پیدا کرده ام چاره بهر خود من بیچاره پیدا کرده ام به فضل اشک تو گهواره پیدا کرده ام شیشه خور از سنگ خاره پیدا کرده ام
تا تو گفتی از نیکو کاره پیدا کرده ام خوش برای شیشه دل چاره پیدا کرده ام	بر سر مرگان خود لعل پاره پیدا کرده ام پیش از دلباشی خوابان خاره پیدا کرده ام

بیش ازین صورت نگار نه پیدا کرده ام
شیشه خور از سنگ خاره پیدا کرده ام

<p>زین نمط بهار گے بهار بهار گے از سر بر روی خود فواره بهار گه برج بهار گه بهار گه بهار گه نیز از این من آواره بهار گه الفنی با وعده صد بار بهار گه به نغمه من بهار گه بهار گه عین کے لیے لقمہ میوہ بهار گه</p>	<p>راست ام وزی زلفین گویام بهار گه از گرسنگی من ای آنکه می پرستی بهار گه ز بهر پیش عشق اور اجیت گو گوید خرو رسته ام ز او دلگیا تا خفته ام زیر کج گو وفا اندو تگر و جان من یکبار بهار گه طرز نو گو بهر آزارم تو بهار گه خشم کجا به صحبت بهار گه</p>
<p>یک دود است کدام و صد و نه کدام ازین دو چیز تر خود در اختیار کدام ز ناز و غمزه ات آباستم شکار کدام درین ریاض بگو گل کدام و خار کدام جز این دو به ادب آبا گناہگار کدام و سید و عده خیر و نفع انتظار کدام بر انداز تو تمنای این شکار کدام بهشت از قدیم تست رهگذار کدام که کین غیر کدام است و بهار کدام روم ز خود که ازین ناشود و چار کدام</p>	<p>خشم مرا و جفا سے ترا شکار کدام سیات و صفت دو چیز ای ز حال خود بخت دل من است سستم جوی و من و کین چند لطفها که ندار در ریاض کیکو گے هن چهری نگری دل تپید و دیده گیت ضنا ندانیت که گریه این و آن از شتر نه تیر و نه جگر و نه خردنگ در سینه دل بد و زخ غم دیده در دلب و گهر ز بسکه مست می و حدم نمیدانم اگر بسیر و سفر لقمه سود و بهار است</p>
<p>ز غمزه بهر پس کزین پرو و شد فگار کدام و گره بلا به و لم غیر ازین چهار کدام ز روزگار که اسود و روزگار کدام بگو به است و از انباز اختیار کدام بر و ز حشر ندانی که شمر ما کدام تر کجاست خزان و مرا بهار کدام</p>	<p>ندانم از دل و جان بولمید و ار کدام همین لطف و شوخی بهین که شمر و ناز ز بهر کام دل خود که پرو و بهر چه بود نیرسم اینکه ملک بهتر است یا دوست امیدم و بهر سوخت آرزو شد خاک ز تو شکفته مرا بجای زمین فروغی</p>

سپاس از کلام و صفت بهار کدام
سپاس از کلام و صفت بهار کدام

ز دانه سپینه دلم تازه لاله زار کدام به پیش خواری من باشد اعتبار کدام چو دل بول بود گل چه و مزار کدام بدل که گفت قهر ارادت قرار کدام در سخن چه و اشعار آبدار کدام	ز دانه منم شاد و سبیلستان چیست بر مذلت من عزت است در چه حساب چو خاطر است حزن می کدام و ساقی چیست همین که داد صبور بی صورت چه چیز بین لطافت دیوان لافچه تا دانه
زمانی که گم و گم کردید به باشم گل نام روی بگر صیده باشم بجز نیند دیگر چه نشانیه باشم زمانی که از خوش بخرید باشم نیم نسی اگر از تو رسید باشم قیامت رازی که پوشیده باشم که می خورده چون سبزه فلیده باشم ندانسته باشی و بسیده باشم من از ناکت دل ندیده باشم نالهیده باشم نالهیده باشم بکام دل نقشه خندیده باشم	ندانم که از تو جدا دیده باشم بود و انهم رنگ گلزار جنت فرا کرده باشم اگر گشت غبت نرخ ز رخ و غم خویش الا نیاید ز من آنچه می آید از تو بر سینه تنه ما هم آخر رسم شد چه صبی چه باغی چه بادی چه لطفی خوش آن مستی حسن و بسیدان با تو این منی از غیر و زویده باشی اگر کوه غم بر سر افتاده باشد زمانی که ناگامیم گشته باشد
شب چه بجز نمی نوشیده باشم بحریت ز فغان ترا دیده باشم از آن گفته چون بزرگ دیده باشم بخود آستین که مالیده باشم نباید که مضنون پیچیده باشم چو رخبانده باشی نرسیده باشم که داند ز قاصد چه رسیده باشم پسندیدگان را پسندیده باشم	اگر بنده مستان نوشیده باشم اگر خون من از غصه گزیده باشم اگر گفته باشم زوین بزرگروم چهار خون امید من کرده باشد ندیدم که کس کینه زلف تو باید و گزشت رخصت چه می آید از من نماندم می گو بختباند لب را غم و درد باشند یار و محنت

اگر خوابی از ترا دیده باشم
چرا بگر ملا خندیده باشم

<p>اگر عالمی بود محتاج گوهر بسیر و تو چون باد بگریخته باشد عدو لغت را خوانده باشم سراپا</p>	<p>ازین دیده دیگر چه باریده باشم من از بیم چون بدید زبیده باشم ز پوستان آن دم که بیدیده باشم</p>
<p>کینیت دیده باشم کجا دیده باشم اگر عشق را نام حق بوده باشد کم از کوه گویند چو نش گزفتی وفا جمله عتقا اگر گشته باشد پس از مرگ جان که طلب کرده باشد چهار و نقش یاس افزوده باشد اگر منبع از زاریم کرده باشد زمانی که از کین مرا گشته باشد مرا اگر جنون قوتی داده باشد دمی که بر سیم نهند دیده باشد سپاد از تو شستی که کشاده باشد دمی که ز فغان لغت لافیده باشد</p>	<p>من از پای تا سر اگر دیده باشم سسر از طاعت حق نه پیچیده باشم غم خویش را تا چه پیچیده باشم بجز گوشت و دیگر چه نگزیده باشم خجل از تو من چون نگزیده باشم دکائے کز امید در دیده باشم تو بشنیده باشی که نشیده باشم محبت بکین تو ورزیده باشم ترا ای خرو و پیچیده باشم بجز خشم و کین چه خندیده باشم سپاد از من آبی که کشیده باشم نیم رعد اما خرو شده باشم</p>
<p>تسم برگ که و امانده ام چه چاره کنم دل مریش چنان است و بنگرا بلهیم حیات چون و صاتم چرا نمیدانم خود است خضر و دم تیغ او همان که برینا بر عدد و شبهه مانده و دم پرستش جو گفته است وی امشب زنده چون ماند نه گشتی است و نه علاج و نه کسی بید جزایمان و در گرد او بر جزا معلوم نهاد لغت بر شمش قدح جو گفت اسم</p>	<p>ز جان خویش جدا مانده ام چه چاره کنم چرا بنگرد و امانده ام چه چاره کنم میان چون و چرا مانده ام چه چاره کنم جدا از آب بقا مانده ام چه چاره کنم جو گوید اینکه کجا مانده ام چه چاره کنم خجل ز زلیلت چها مانده ام چه چاره کنم غریب بجز فنا مانده ام چه چاره کنم امید دار جزا مانده ام چه چاره کنم ز توبه داغ هوا مانده ام چه چاره کنم</p>

توبه داغ هوا مانده ام چه چاره کنم
سپاد از تو شستی که کشاده باشم

<p>ز بند مرگ را مانده ام چه چاره کنم از آنچه او شود از من درین بامینیت بجائی آید سخن چاره رانده است کسی ز یاد کند غمت تا فلک و یلین من سپهر تو خصم صدق و صفائی و گویم با تو گزشت گهر من اندر وفا و یلین پیش وی آفتاب دروان گزشت از بر من تا شام رقیب غایب او حاضر و درلم بیاب نواخت آن شب جوان مرا و گفت رقیب سوا بودن خاک گهر است که من روان شد نظری اسیر لقمه حزن</p>	<p>اسیر دام بلا مانده ام چه چاره کنم بری ز کرد و غا مانده ام چه چاره کنم بجالی خود نه بجا مانده ام چه چاره کنم بهین به پشت دو تا مانده ام چه چاره کنم چهار صدق و صفا مانده ام چه چاره کنم هنوز تنگ وفا مانده ام چه چاره کنم چو سایه اش بقفا مانده ام چه چاره کنم چو من به بند حیا مانده ام چه چاره کنم بهین منم که گدا مانده ام چه چاره کنم در انتظار بوا مانده ام چه چاره کنم منم که و این دو مانده ام چه چاره کنم</p>
<p>تا کجا ناز حرم را میکشیم تا وی اظهار نزاکت میکند شعر با چیزی کرد و چای میکشد غزله هم گوید کشیم ایندم نه تیغ ای تفاضل است و وقت است و کیست تا غلظت بخون ناخورد تیر نامه بر معدوم شد و گیر چه شغل ما صلائی میدیم ای زانسان اشک بر خاک اسیران مانده ایم لقمه آن کرد و کشیم از ما پرس</p>	<p>مشین داند گز کجا با میکشیم تیغ بر خود بی محابا میکشیم دور نفس گوی مسیحا میکشیم تا کجا تا ناز بیجا میکشیم رخوت تا کامی زو نیا میکشیم این گمان را ناید و میکشیم بر خود خویش خطا میکشیم می غمش نبود که تنها میکشیم آه از مرگ تنب میکشیم خجلت از خود تا کجا با میکشیم</p>
<p>رنگ بین نفس تو بر جاکشیم ما و او خود را بیک جاکشیم جام دل بکسته طرف جان گون</p>	<p>میل در چشم تماشا میکشیم باوه ما او ناله میکشیم ما حبس منت زور با میکشیم</p>

حقی از این پیش از میکشیم
حلقه و گوش نشانی میکشیم

<p>از خون به فصل گل آید بکار تا که از فردا سخن گزیده ایم کرده اند آن می که اندر جام ما یار گریه گوید اینجا پائینه این که بر او وفاداریم چشم یک نفس خالی ز هستی نیستیم گر نوزی بخل جز از نیست لقمه گریه بگل مقصود خویش</p>	<p>استظار کار فرما میکشیم انتقام خود ز فردا میکشیم سیر خون میشود تا میکشیم میرسیم و دست از پا میکشیم در لطف تصویر غدا میکشیم انفس هم جای صبا میکشیم انچه از دست تو عهدا میکشیم ما اجل را خار از پا میکشیم</p>
<p>دور چشم بد ما میکشیم این همان ره زمین کجا میکشیم اگر گوی قدر این زحمت نشناس جز با بل وین نباید بستنش هر کجا گویند و زخ میخ نیست خواه زحمت خواه زحمت خواه آنکه صبا ساخت جان در بهشت منفل اند که بدیم اینجا سبزه باز نازا گریه پیش گشت گل بکیم باغبان و جیب است گر بود غم بهشت و زخ میخیم لقمه زلفش که گذار نو سیر</p>	<p>دل هم از یاد و دنیا میکشیم بن که خود را در چه میکشیم نکته دگر کس میکشد تا میکشیم تپت کز اهل دنیا میکشیم میرسیم دوم در اینجا میکشیم هر چه میگویند ما را میکشیم مسبیل از نا که صبا میکشیم کافعال از نام تو میکشیم کعبه را در دیر جا لا میکشیم می با هر پیر تر میکشیم و بود می بهفت در پا میکشیم حلقه در گوش تنها میکشیم</p>
<p>دارد حسن تیغ بکف ماه پاره ام جایی که دل صدای شکستن می برد باز اگر لطف آمدن خویش بگری از یک نگاه مست تو گویی چنان شدم</p>	<p>گردش مید بر سر مرگان نظاره ام گویم که شیت ام من مشتاق خاره ام وصل دوباره ات همه عمر دوباره ام کام تمام میکند و را خاره ام</p>

منقول از دیوانه دل پاره ام
در قصه نوح بر سر مرگان نظاره ام

تصدیق چاره ام بکش بحضرت مسیح بنگر که سر بلندیم اکنون تبار سید سفاک تر ز تیغ بود لفته ابرویش	جز این که جان سپارم ازین بر چه چاره ام تحت القری گرفتم به پستی ستاره ام در خون جهان شسته ازین استخاره ام
بر چند داده اند چو گل حبیب پاره ام نامم بد فترازل از بسکه حکم شد است قربان مستی تو و این حرف گفتنت ز خیم چرا با بلیم خنده میزند پیشش بوی گلگون شدم این گفت تو در محفل که یار ز رخ پرده برگرفت آن حکم قتل کند قلم او چکیده است	نه رنگم و نه بوی نداغم چه کاره ام اندیشه هیچ نیست ز روز شماره ام سکه خواندمت پیاده که گفتی سواره ام من با که گفته ام که توان کرد چاره ام در کار خیر تا چه بود استخاره ام پنهان شود چگونه غم آشکاره ام در باره تو لفته بود یا بهاره ام
من بشهر بیدلان از دای دل میرسم حسرت از اندازه بیرون آرزو از حد فرو این رسیدن را توان خواندن یاغ آرزو نه پیام وصل خویش نه نوید مرگ من انچه آرد از فلک ماروت را در چاه غم دی تماشا می که بود ام و زیم خواهد شدن بر شکست نشسته مانا ز دمی کسان سنگدل کس کجاست نوی زمین سان بقاقل سید وامی آن کشته لب برگرد و از بحر امید لقمه از دیرم حرم را این بود کافی پیام	دل نمیگیر و اگر دستم بمنزل میرسم باز غم می میرم ایست یا بقاقل میرسم گر غبار می شوم و نهال محل میرسم من بکنه این رسیدن یا بشکل میرسم چشم تو خود دارد و گوئی بابل میرسم مرد ما آری ب محض را ب محض میرسم دل کف میگیرم و من هم مقابل میرسم من بفریاد دل ناگشته بسمل میرسم کشتی ناگشته غرقم من باطل میرسم باده در سر میرسم و ز خویش غافل میرسم
باز محتا جانم در کوئی تفل دل میرسم دل بو حشت میدم بر مطلب دل میرسم	برق اگر بر من بخفا ید بجاصل میرسم روح محزون میشوم و نهال محل میرسم

کرم بر آرداره ام
خونده که در دهان از دای دل میرسم
کرم بر آرداره ام

<p>شبی که بیدار بودم خوشتر بر من که بیدار مان و مان زخمی دیگر ای که شکفتی کار بر کس نیست رو از جور جنت تا فتن مستی دل گوید اینجا شکاری را چشم من بود اشک جو من که شکستم گوشت از مراد آخر نکردم به سبب قطع نظر منقصه دل هم عیان و طلب جامه کاب یارم آن دلکش از اراده سرگرد و طردین</p>	<p>گر کشم جامی بکنه من و باطل میرم تا کجا با من بد او مرغ بس میرم تا جفا بشنای این شکل و شمایل میرم من گوی که ای گفته که غافل میرم گوهر کاشم که در و امان سیل میرم بر مراد خویش از قول منازیل میرم پوره ام سیلاب خون در کوی دل میرم گفته گوید باش منم با تو ای دل میرم</p>
<p>فوق قلم رنما شد پیش قاض میرم تا کیم ساغر غمائی تا کیم گوی میرم بار بار از خویش نفتم باز اگر نفتم هر روز آب گشتن من دارد آفتاب شام که دیگر از جنون دیگر که بر دم زیدی میرم تا که او دیگر بر آید در ره عشق این آید گفتی آنسان به طلب ابدی که میرم آن بهارستم که از من لاله و گل میرم گفته کانم ز شبنم خانه جانم آمدم من شدم آواره تر چون گفته را فرود آمد</p>	<p>تو به طلب گرییدی من هم ایدل میرم من دماغ منقصه خویشم بشکل میرم ساده ام از کوی تحصیل حاصل میرم میرسم از کوی شرف و پای در گل میرم من بیا در آن بت شکن سلال میرم میرسم من از دیار یاس و بس میرم چون کنم ای دل با چای تو شکل میرم آن نویدستم که در گوش عاقل میرم مژده چشمم ز بزم غصه دل میرم گر چه بر آواره ام آخر بمنزل میرم</p>
<p>رنگیم و از رخ دل حیران گزشته ایم مساز باش که بخوان و دیوانم میرم دیده ایم یک نظر او را بخود ایم آن با برنده ایم که با بهر زار و فوق از شکلی که بود نه آسان گزاشتمش</p>	<p>بوییم و از اقامت بستان گزشته ایم ما از نزل گبر و مسلمان گزشته ایم گوی نظاره ایم دزدان گزشته ایم خوش خوش بخارهای مفیدان گزشته ایم مشکل گزشته ایم نهان گزشته ایم</p>

چشم من از شکلی که بود نه آسان گزاشتمش
 چشم من از شکلی که بود نه آسان گزاشتمش
 چشم من از شکلی که بود نه آسان گزاشتمش

<p>ما را بر روز خود چه کس از ذکر بعمل آورد در پیش مردمان بداندیش بدگمان بست آفتاب بند سبک آسنان که ما بر خود گریست نقشه زمانه که گفت ای</p>	<p>کرمان گزشته ایم وز عمان گزشته ایم خوب است جلد این که ز عمان گزشته ایم پیش جمالش از همه کفان گزشته ایم صبحیم وضو زن ز کلمات گزشته ایم</p>
<p>ما و دوزخی گزارد صغیر گزشته ایم خاکیم اگر گزیده از با و برده ایم دیدیم آنچه در خم زلفت گفتنی است تا از گزشتگان چه خیالت بل که ما با خضر گزشته ایم ز ما بگذرد و برو رفع گمان مردم به سبب بود فرض باز این گوید کار چه مشکل گزشته او هم جرات خط و خالت خوانده است زان بین تا چه قصه تو گوی من و اسیر</p>	<p>با کفر مرد ما که ز ایمان گزشته ایم موریم اگر ز ملک سلیمان گزشته ایم یعنی که ما ز خواب پریشان گزشته ایم تا آنکه در خیال کسی آن گزشته ایم پیش لب ز چشمه جوان گزشته ایم والی که چون بکوی تو میان گزشته ایم بگری که چون ز خون خودمان گزشته ایم و تویی که پیش حافظ قرآن گزشته ایم ابریم و قشقه کام ز عمان گزشته ایم</p>
<p>بیمادان تو غیر گز از جان گزشته ایم از سر و داله و گل ریحان گزشته ایم از عیدگاه شهر برون پاکشیده ایم دیوانه جوان نه بخت است نه بفرق زخم است خود علاج ز مرهم بریده ایم دیگر چه ایم فضل گل از شدت جنون ما خود بهند و چون سخن ما کنند گوش بر سر داله بلبل شیر از خوانده است</p>	<p>جاد داشت این که ما ز جانان گزشته ایم دین خود بهانت از بهستان گزشته ایم در قتلگاه خود خوش و خندان گزشته ایم یعنی چه شهر و کوز بهایان گزشته ایم در د است خود هیچ ز دران گزشته ایم چاکیم آسنان که ز دمان گزشته ایم دانند بندان که با یران گزشته ایم در گلشن که مست و غر زان گزشته ایم</p>
<p>پرسی چه از گزشتن ما گفت ما چرا بر قیم و مردم از بهر گیاهان گزشته ایم</p>	

حسن شکر باشد میخواستیم
سینه را شده میخواستیم

۲۴۰

نامنه و آشفته میخواستیم	راز افشا شده میخواستیم
چقدر آشفته باشیم از خوش	سن که تنها شده میخواستیم
ندیدیم چشم این بخت	خون صبا شده میخواستیم
آشنای شده رنجی که میرسد	آشنا نا شده میخواستیم
سرم آن نیست که گوی آید لب	خاک پریا شده میخواستیم
تا برانم و گراز و دهن سخن	شوخ از جا شده میخواستیم
رغز فرما و که باید جز قفس	کوه صحرایا شده میخواستیم
بر قدر نشاء فرون عیش فزون	جام دنیا شده میخواستیم
نایدیم رجم بنظاره خویش	از نظرها شده میخواستیم
لقمه سیر کرد و گرا این ره از پا	من سربا شده میخواستیم
جلوه نا شده میخواستیم	خسربریا شده میخواستیم
بوده هم نه می شایع هوس	دین دنیا شده میخواستیم
پاس دلها می رقیان و جا	رام دلها شده میخواستیم
از ادب نام وری نتوان برد	عرش اعلا شده میخواستیم
دل ز من خواهد و گوید بر قیب	موم خارا شده میخواستیم
کشتی صبر گرا می حسنی است	انچه دریا شده میخواستیم
غیر برداشت ز رسوائی دل	دل رسوا شده میخواستیم
عشق آئینه بکف مطلوب است	حسن بشیدا شده میخواستیم
کعبه ویرانی هوس است	شیخ ترسا شده میخواستیم
چند پنهان شده باید جیت	غنم پیدا شده میخواستیم
به تکلف شده ام در محفل	بے محابا شده میخواستیم
دل و حش زده میخواستیم	شهر صحرایا شده میخواستیم
لقمه خواهی تو بده خواه اسیر	
سینه و آشفته میخواستیم	

دوست گزین از دامن دشمن میروم
گر گزین گری نیم به گزین میروم

فوق میدان که چون از خوشن میروم گر کسی می پرسد این مستی تیر از فیض چیست نیت بی مطلب بهر سو رفتن سود این آدم رفتن آنچه بر من روزی دشمن بهاد گریدیم دارد بدوق کشته گشتن لطفا رفتن دل آن خط پرید گمانم مسکن من سمند طینت میم به است انگ زنگ این عجب یوانگی باشد که پیش از فصل گل میروم از خوشن و میگویم چه گویم راز خوش مژده با لطف کایندم بیکس گوید بدوست	پیش از آن که سازد ایما بهر رفتن میروم جام می برکت بیا بوس برین میروم خون سودا جوش زود رویی رگزن میروم تا چه اکنون منفصل در پیش دشمن میروم گویند و را به پیش تا بگذردن میروم گر ز بهل رفت دل من بهم نسکن میروم گر می بنگامه گلخن راز گلشن میروم می شوم چاک از گریبان تابان میروم آن سخن بهم پیش از نظر گشتن میروم هر که از جور تو مرد آنرا بهد فن میروم
---	---

گویدم غم در پیت هم بعد مرون میروم دوست فرمان داد که من لطف کار کن بخون ناله ام آتش نشان و من کشم بر شاخ گل ایکه گوی شد معین وقت بهر رفتن این بهر حرمان که پیش آمد پرس از بهر گیت از تو حرف میزنم در بار غیبت بوده ام این قدر عاشوق و بیارت نبود ی کاشیکه غنی ام را گل شدن حبیب تنها میدر میر و در برن بسن ناکرده خصمی با دشمن لطفه گر گوید فن من رفتن از خوشن است	من ردنا میروم امانه این میروم طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم گوی آن ظلم که بر جان دشمن میروم جان خویشم پیش از وقت معین میروم تو کجا از یاد من ای دشمن روی من میروم ماجرای طرفه و بر سر و بوس میروم آبروی خویشم و در بر من دشمن میروم از نسیم هیچ بر باد و شکفتن میروم خصم رخت خویشم از دنبال برن میروم راه چندین ساله پیش از مرد و زن میروم
--	---

چن که قربان فغان خود بگاشن میروم عاشقم عاشق ندانم غیر ازین حرفی دیگر ایکه پرسسی می بری از میز غالب چه کام	آه اگر از یاد مرغان نواز من میروم صبرم از دل میگیریم جانم از تن میروم تا چه گویم غیر ازین مورم بجز من میروم
---	---

<p>بود خمر تلخ است تلخ ای شمع در بر دست کون گریدید یا آدم هم با سیه رفتن آدم عشق کار من سازد و بر خرد و بی نیم گریدید یا آدم اگر دی سقر آدم مهر را با من چه کار از ما تم آدم خواه خاکم خواه زرد کار خوش آدم که جواب بگویم از به عقل خود آدم کار خوشم خوش تمام از غصه خوردن منم من که مرگ لقمه شدیدم بجا این زمان</p>	<p>گر تو دوم خوانده از راه روزن میروم ور بگویش میروم بهرگز شستن میروم دوست خون من نریزد و سوی من میروم در خزان خودم اسازی معین میروم نغمه را از من دعا کن بهر شیرین میروم خواه خارم خواه گل خود را بدامن میروم در خطایستم از دست تو بر من میروم غم خویشم خوش لبم در شکر گفتن میروم آن خبر بهسم که اندر کوی و بزم میروم</p>
<p>کس چه داند که چون لاک شدیم آب گشتیم بعد تو به سست مرغ پوش از میان جو عقل پرید رفت مهر و نه مضطرب گشتیم آه گشتیم در لحد مهر تن سایه فضل حق تنها بود نیت جزاشک و آه تو چیز بی</p>	<p>مژده ات ای هر که خاک شدیم ز انفعال با چنان که پاک شدیم چون نفس بیکه سینه پاک شدیم مرد امید و نه بهمناسک شدیم نور تاریکی مناسک شدیم چقدر را رهن تاک شدیم از سبک لقمه تا سبک شدیم</p>
<p>گر چه جز بر درش نه خاک شدیم و می که وحشت عناکش ما بود عمر ما خدمت خون کردیم وقف لشکر خدای پاک شویم راه از خود شدن چه بلی شدیم چون کسی گفت بخت تویدار</p>	<p>در شدیم از عدد و چه پاک شدیم در عجب دشت هولناک شدیم تا بدمان دشت خاک شدیم ما که پاک آیدیم و پاک شدیم تا من ابدل با شتران شدیم خواه آب آبخشم خوابناک شدیم</p>
<p>تو که از در می هلاک شدی لقمه ما و فن زیر پاک شدیم</p>	

است که خون در شمع
خون از شمع که پاک شدیم

<p>صد ره اگر چه مورد چندین جفا شویم حرفی گراز بر آمدن مد عازمی گفته بزی که محفل باراشدی تو شمع از رنگ غیر رنج چنانیم کز برت از خود رویم بر نفس و تا کجا رویم ما در باس غیره بی مطلب آیدیم پیدا است کز چه پیرین گل شد است چا ز انجاریا شویم و بدام و گرفتیم ما گفته خواستار صفائیم از استیر</p>	<p>از ما ناید این که چو تو بی وفا شویم ناخوشتر از بر آمدن مد عازمی صبح است غریب رویم و فنا شویم راهی اگر شویم نه رو بر وفا شویم دیگر شویم خود تو و تا کجا شویم دی گفته بغیر که مطلب روا شویم با غنایب و دست و گریبان چرا شویم یارب مباد این که زد آتش را شویم چون نیست در میان صفائی جدا شویم</p>
<p>تا که ز آشنایان بپایا شویم صد بار در ره تو بیکدم فنا شویم ایست عهد تا نشود جان ز تن جدا یارب مرا و ما همه نقشه شود بر آب دستان نامه بر همه در گوش است باو آمد نوید آمدن او ز خود شدیم دشمن برای آن شکسته استخوان و ما آرد و یار ما بزبان حرف اتحاد خوش گفت ای که دشمن جانها در اول</p>	<p>بیگانه گئی کجا که باو آشنا شویم سے خضر دے مسیح شود آنچه ما شویم از خود جدا شویم و نه از تو جدا شویم بر کشتی مراد خود از نا خدا شویم ما غنچه آن نمیم که از باو و شویم آید خود او اگر بسر ما چا شویم ناخوش بیه ز سایه بالی ما شویم گویم ما و تو یک و بر خود فدا شویم ما معتقد بجان سخن گفته را شویم</p>
<p>لب تحسن دم بسمل کشودم ندیدی که گشتنیشهای دل را بی دفع گزند در طر ضرری بگفتم تیز و ترازا جل کیت نگشتم خود شکار بستگی با کجا سیم وز را ندر کیه ام بود</p>	<p>گره از ابروی قاتل کشودم بین این جوی خون کز دل کشودم باز بود بر ساحل کشودم با سانی ره مشکل کشودم خدا نگ ناله بی حاصل کشودم کجا طبع و دل سایل کشودم</p>

باو ای پیرانه دست و گریبان چرا شویم
چون نیست در میان صفائی جدا شویم

رنگی بر بهار و دل کشودم
ز خاطر عقد حاصل کشودم

<p>که چشمی بر رخ بابل کشودم که ز نار از میان غافل کشودم و کان غسبر محفل کشودم که آغوشی بر خیم دل کشودم</p>	<p>ندیدم تا که این سحر از ان چشم سزدگر خون من در کعبه نریزد بیا سید ای خرد داران بیا سید چهار بر کشیدم لقمه خورا</p>
<p>کشودم در جنون غافل کشودم بشهر دیده بار و دل کشودم بر روی آن مهر کامل کشودم معنا یی حق و باطل کشودم مراوش ای که بی جا حاصل کشودم زبان در شکوه قاتل کشودم نظر بر بیجا بهر محفل کشودم که بر نا کامی ساحل کشودم طلسم سر و پا و دل کشودم بسی نقل مراد دل کشودم چیز از است آن کزین بسل کشودم</p>	<p>خرد را عقده مشکلی کشودم که میدانست نریختن خونش در کشودم پرده را چید که نای رسیدم می بسرا ز کعبه در پر گفت انداز مکتوم چه دانی نه نیت لبست بر قلم نه خنجر کجا لیلای مقصود و کجا من زور یا کام خانم بود ان چشم بیا و ان قد اشک افشان برده بود کلید نامرادی و رکعت افتاد نماندی چون نبش لقمه دیگر</p>
<p>در رحمت بروی دل کشودم پرو بای نه بیجا صل کشودم کتاب الکی غافل کشودم خط آن مستلا یعقل کشودم میان عسکر متجمل کشودم رسیدم بار بر منزل کشودم بسی آغوش چون حاصل کشودم نه بر عاقل نه بر جاهل کشودم</p>	<p>نظر بر خنجر قاتل کشودم ز عمر بود چشم دام غم باز کجا روشن سواد ی بود اینجا بحر ذوق جنون نریخت دل ریخ و چون گفتی من آیم نیت تا خنجر و گر جزو عدم الیغم کجا جاک نیاید و بر آن بحر لطافت مهن رازی که گفت این میر با</p>

<p>بسی من بکنته دیو لکنه را نه او سپرد و جواب دل فرو بر تو خون شوقه گریه بود و سیرت</p>	<p>بر غم من مردم عاقل کشودم نه من مهر از لب سایل کشودم رنگ ابر بهار دل کشودم</p>
<p>خبر خا بد چیز من غم ندیم غم ندیم آفتابی و سحر با چو سینه تر و آس گر ز نلاف لطف خود بهنایم اورا دل من آنکه وید آنچه ندارد و با خویش من در این دم که زخم جام و درم کام ای هم گویم ایگونه بگو حال من اورا و ز رنگ او بان لطف مرا بوسه بیایی و دوست چه سخنهای که درین پرده اندو نشنیدم میکن و صحبت این مردم اگر آدمیم خاطر خرم اگر هست چه است که نیست بوالهوس خواه بسطوت طلب خواه بجز ندعی بار و گر حرف غلط را ند ز لب بر کسی اشتم لقمه نه خاک در او</p>	<p>صدم است از من و یک غم بدو غم ندیم کرده ام گوش فیدی که بشنم ندیم همه داغ دل و باسخ به چشم ندیم از چه تشبیه دل خویش به حاتم ندیم جامد است چه چیز و بتوانم ندیم فرست گفتن آن حال به هم ندیم من نه آنم که با و جام و ما و م ندیم من که نامحرمی خویش به محرم ندیم دل ازین بعد بهر افسی و ارقم ندیم من بصد گنج یک خاطر خرم ندیم کرده ام از غم دور و آنچه فرام ندیم چه کنم چون و اگر اقرارم بکنم ندیم با کسی جز به تو این رتبه اعظم ندیم</p>
<p>چاک دل را بر فوکاری کس دم ندیم بکند آن کس که نباشد چه کس آید باشد تا بداند که چنانست شمش صدماره مربع خنک منم این همه دیگر تو گرا رستن از حرص بهشتی است که داوین بین که چید او چقدر تیر پل دل را عشق چون گشت مرا گفت بخود آگاهی لب جعبان بمن مانتی ای صانع بود</p>	<p>گر همه سوزن عیب می است بمریم ندیم دل او تا چه ستانم دل خودم ندیم دل بدلدار و هم یک مستم ندیم گفته باشی که منم ابر و درون ندیم وان بهشت از طلب باز با و م ندیم بیش از پیش و هم مرده کم از کم ندیم خبر مردن سهراب برستم ندیم تا گویم عوحن سحر تو ماتم ندیم</p>

زخم دل گوینده بیکار بر لبم ندیم
گل به خنده سیرانی ز چشم ندیم

<p>ساجد عید مبارک بولیک از حق خواه ایکه پر سی چه بود انکه تو از کف ندی جان ندیدی چه بان کاکس پچان اوم ناله و گریه بهمان باخی اگر من فرمان زمین که فرمود بسی با ده بسی با بیت معنی وادوسته فهم و دل زان پس خواه در دوا دم چه بد بر مان ز حالت مردم</p>	<p>که بشوال تو پیغام محرم ندیم دید آرام بسی از کف خود رم ندیم دل چه باشد که باین طره پر خم ندیم بدل پر تعب و ویده پر خم ندیم دعا اینکه منشس جام بی هم ندیم بوسه از لبها تو تا نسیم ندیم نقشه میرم نه دگر ز خم بمر هم ندیم</p>
<p>از سایه طوبی نه می کام گرفتیم مارا چه اگر جام گرفتند حریفان بوسیم نه چون باز لب خویش گزان لب دادند بچشمه جو با نامه اعمال جاسه که زیمه بگوین سخن وقت گفتن نتوان خوبی عفتای قنات پیداست که چون میر شود مرد و عقل گفتی که گرفتن جفت دشته معنی گفتیم که بر خوان غزل نقشه در بخت</p>	<p>رفتیم و نه تیغ وی آرام گرفتیم ما چشم بسته را نه کم از جام گرفتیم دیدی که چسان بوسه با بر دم گرفتیم باشد که از لطف سیه فام گرفتیم نشاند کس آن گونه ترانام گرفتیم صید عجبی بود که در دام گرفتیم می دان که به پیری زجه اسلام گرفتیم دین حرفه تو در صفت ایهام گرفتیم بگر چه از بوسه پیغام گرفتیم</p>
<p>دانی که چه با بره زایام گرفتیم گفتیم که ابروی تو تیغی و بازو ای روی تو روی در کفر زلف و شاک کیفیت آن بود ز میخانه دو بالا رفتیم و گرفتیم خود جمله منای با دایغ دل خود که تخی شراره و ست گل کرد بدل بر چه دم سر خوشی از تران چنین شوق که کلام از</p>	<p>بر صبح که اند بتر از شام گرفتیم درخش چه نوشتم و چه انعام گرفتیم در نشه که روم و گنج شام گرفتیم جامی که ز سست لب با هم گرفتیم خورانه بهین زندی انعام گرفتیم ای دونه سوزنده ترا خام گرفتیم از فطر عقیدت همه الهام گرفتیم اگر بود بسی دور یک کلام گرفتیم</p>

بسی از کلام زبانی گرفتیم
 اگر به سنا ز کلام گرفتیم

<p>این بود از یک افشا کرده ایم خضر را گوی مسیحا کرده ایم یار را بر خویش شیدا کرده ایم ظلم را بر لطف گویا کرده ایم نسخه گوی محش کرده ایم روسوی او به محش کرده ایم سیر زان حرف پرنا کرده ایم قطره را وقف دریا کرده ایم</p>	<p>گفته ایم امروز منصوریم ما گفته ایم این خط کون از لب بزم گفته ایم آینه نو پیش ماست گفته ایم او را که مایس ناطقیم گفته ایم آن رخ زخا زیبا تر است دیده ایم اندر کفش تا شیخ نیز را ندیده ایم از یوسف و یعقوب حرف خوانده ایم ای گفته خود را از این</p>
<p>روز ما بسیار شب ما کرده ایم خوش سویدا را سویدا کرده ایم مهره خواهی ما مهیا کرده ایم تا گنج خون تنه کرده ایم تا چه انسان خود خدا کرده ایم باز گوید که تقاضا کرده ایم کیس را نام غنقا کرده ایم سر اگر از کبریا لا کرده ایم کاین دو ضد را جمع کیا کرده ایم ما از آن لب سر خنجا کرده ایم گفته ایم البته اما کرده ایم رو باه عرش پیمیا کرده ایم ز ابد ما دل مصفا کرده ایم خوب حل این معما کرده ایم بخت در ستور در سوا کرده ایم در امید طرفه فردا کرده ایم</p>	<p>بور از وی وعده ما تا کرده ایم دل که پنهان بود پیدا کرده ایم خواه دل میخواه از راه خوان حسرت ما را همین درد است و بس ما گنگار و گواه هر گناه پرسد اول شد کجا باری دلت از وفا پرسد دل دفر باید او شیخ باریده است بر فورانه سپهر کو بجای کینه مهر او ایچو گفت تا سر شیرین زباناں کو و گر مشخ اگر گفته است مستی خوشیت رفته است اینجا که ذکر عرش شایان تو مصفا خویش را بروم سے پیچ و پیچ است حال مرگ و زلیت دل غول آذر و دجان کمر و است کو قیامت کو مراد امروز را</p>

لغتنامه فارسی چون فرموده است	ماتاشا ماتاشا کرده ایم
شهرت کفرم دین دوم زایمان میزنم ذوق ازین پیش حرف تلکامی کرده ام گر غلط پنداریش چشمی کشا سودی حساب نقش مرون هر زمان بر صفحه دول می کشم سوفتن کیفیت هرگز ندارد بهر بیفت گر سلمان بکیش خود بنرم خوانه خان در طلوع آفتاب احوال بشنم دیدنی است میزنم ناچار است میزد چون فصل گل قاتل من گرنه بر من تیغ عریان میزند هر کجا پروانه میسوزد من از راه وفا گر سلمان است اسیر و لغت را خونند	طشتم از نام اوقاد و طبل چنان میزنم شوق اگر گیرد مرا دستک بجرمان میزنم خیمه در ریاض فیض چشم گریان میزنم حرف رفتن بر نفس در خدمت جان میزنم می بجام داغ باخورشید تابان میزنم میردم خود را با تشنگا و گبران میزنم مشت آب بر رخ گل با دواوان میزنم فصل گل چاک از گریبان تابان میزنم بے تامل خویش را بر تیغ عریان میزنم شمع بر خاکسترش از آه سوزان میزنم سینه صافم باده با گرو سلمان میزنم
طرفه تر از ای که من چشم گریان میزنم گر کسی گوید باین عصیان شفیق تو کدام ایکه پرسی چون نه انجا غنچه طبعش شکفت در می میگردد احوال جهان زیر و زبر کام جان شیرین کن ای هم پیشه زین میزنم ایکه پرسی از چه بدم دست بر سر منی تا چه باشد نسبتی با جان شیرین سنگ را بنگرم گریه تو در خون لاله و گل میزنم روی تو نقیشت از من صفا از بر میزنم بشوم گرام جام و شیشه بنگام خمار بعد مرون نیز ذوق بوسه میبازد مرا مشریم باطل اگر جز لاف نیکو مشرب است	عهد نوح ارم بیا و وفال طوفان میزنم روز محشر دست در امان ریان میزنم بن که از گلشن قدم چون سوی زندان میزنم قطره دریا میشود بر سرم چو مرغان میزنم بسکه فراد نوام من تیشه بر جان میزنم دست بر سر من که دوازده دست بجران میزنم پیش بعلت خنده بر لعل بدشان میزنم بگزم گریه تو آتش در گشتان میزنم زلف تو تعبیرش از خواب پریشان میزنم خوش چنان کردم که گوی می باران میزنم بر لب گل شبنمی گردیده دندان میزنم انچه من ای لغت با گرو سلمان میزنم

سینه صافم باده با گرو سلمان میزنم
داول با ذره تا خورشید تابان میزنم

بگویند در این عالم هر کس را که بخواهد
 دنیا را بگذرد و از آنجا که بخواهد
 بهشت را بداند و از آنجا که بخواهد
 بهشت را بداند و از آنجا که بخواهد

<p>چو گفتم بیدم جانرا کرد بزار کردیم غلط بهشتان که میگویند که من بیدار کردیم قیاس خنجر بیدار بودم و اگر در حشر برای خدمت پیر معتمدان نام من بکر بستم عمر بزی را بود خوار می مسلم و اینچه شد با چنانکه و عده واقف داد و دیدی که خوار کجا صبر و کجا پش و کجا تاب و کجا طاقت چه برسی اینک چون در قفس زایش تو چه کردی بلیغ دگر گزینی چون گرس جلد نابینا</p>	<p>که گفتم اختیار است و من بخار کردیم بچشمش تا در ایم مستی سرشار کردیم چها مقتول داد و داد و داد کردیم چه تن که گشتیم سبب زنا کردیم نه آنقدر قدرت بود که بیدم خوار کردیم بر دم من چو گفتم اختیار بیدار کردیم تو از من خوشتر این بچار و من چار کردیم چه کردیم دگر قربان آن رفتار کردیم که داند قصه این راکل شدیم یا خار کردیم</p>
<p>چه گویم در چه وقت خوش و چار کردید زیارت یا کجا شناکی بر اغیار کردیم پس از عمری شدیم در خواب این بیدار کردیم اگر چه مور بودم عرضش میا آه رانان تو روی خویش یکبارش بان خوبی کردیم در آن مجلس که سوی هر یک می دیدی از شفقت رخ مقصود خود را دیدم از بر قطره و بر یک خوش آمد و کنار از شاد کام هم همان خالی تو قد و رشک ششانی قصه من از صدق</p>	<p>شد او گوش شنیدن من لب لباب کردیم چه کردیم تا چنین شایسته گزار کردیم بخوابم آن بیدار من بیدار کردیم بدوشش باو هر جانب سلیمان دار کردیم دلم پر شده دیدم من که چنین زار کردیم چو کم دیدی سوی من منغفل بسیار کردیم تو نداری که من در بحر و بر بیکار کردیم بگردیدم گاه امسال هم چون یار کردیم نه یکبار اندیش را اگر در سر حد بار کردیم</p>
<p>در اول که بکن گردیده در گیسار کردیم نباید گفت که بهرت اینقدر زار کردیم نه بینی تا چنان پس بکوه و بحر و بر کردیم چو نویدی مراد از بهر امید ناخوشتر نمی آئی چرا جان آیدم بر لب پای تو</p>	<p>در آخر دیدم خوان مرگ شیرینکار کردیم سخن کوتاهی کردیم بسیار کردیم ندیدی تا چنان و کوه و بار کردیم مگر دیدم تنها حسرت دیدار کردیم بیازد و ای اجل که زندگی بزار کردیم</p>

<p>فنا گشتم نبردم گر بطلب راه گر نبردم ز دل نه دیده گاهی یافت از تو چون کنم کن ز بی عقلم تمامی عمر و مستی بسر بردم کجا هست که من گر و سر آن دل را بگردم</p>	<p>ز خور فتم ندیدم گر سویی دلدار گردیدم دل نوسید گشتم دیده بیدار گردیدم چو آمد مرگ بر سر آن زمان بشمار گردیدم شدم چون نقشه گرد آن در و دیوار گردیدم</p>
<p>لگام من نشناسد رخ و نقاب ازیم چه اشکبی که تو دور کف تو جام شراب سر بس آنچه ز رنگ بهم است حالت نشان خوشتم که گفت چو او گریه ات نماند چنان سیاه بختی جان و دلم جز این چه دیگر برای حادثه گاهی روان نشد سوی بحر من آفرین ز دعای خوش می شنوم سبق ز مرقه شعری گرفته اند اطفال خیال او چقدر با بمن عنایت کرد نماند از کم و افزون شمار چون عشاق رو و خیل شهیدان چو ذکر کبریا گنگ مرا که رشته امید در کف طفلیست چه بد ظنی که ندانی اسیر و نقشه ز خویش</p>	<p>چنانکه مست نماند گل و شراب ازیم جدا غنید کنون ماه و آفتاب ازیم نمیکشند چنان عاشقان عذاب ازیم ندانستند و این دو دیده آب ازیم چو زلف و کاکل خوابان به پیچ و تاب ازیم که پاره پاره نشد خیمه حجاب ازیم بان نمط که دعای مستجاب ازیم عجب بی است ندانند که کتاب ازیم نمی شناسم آن شب که مرگ و خواب ازیم کنند سخن صبر و اضطراب ازیم کشند ناز چنانکه و خون ناب ازیم شود گشته چو شیرازه کتاب ازیم چه سر خوشی که ندانی دل و کباب ازیم</p>
<p>عجب بدان که ندانم دل و کباب ازیم دلم بکنه خیمه فلک لرزد چه خوش خوش از بهر عشاق نام می بروند ز یک کتبی کشید است رنگ خانه خراب کتاب بر تن که با ری چنین گرفته رواج چنان چشم تو ساقی کشید است شراب</p>	<p>چنان شدم که ندانم شراب و آب ازیم مبارک بگشاید این آه را طاب ازیم ندانستند چنان بمان حجاب ازیم خیز کشند به تو شمع و سبک ازیم کنند جان و دل اندوه اشتیاق ازیم ندانند که نماند فراق ازیم</p>

چون از غمی که ندانی دل و کباب ازیم
 چه عجزم که ندانم کل و شراب ازیم

<p>دلی که لب گزی از ششم یوهی و ششم می که برده چنین از گفت عنان تمیز بصورت از چه کی اکثر و گراب است از پرستی ای که زد و با لنگان خود خبری ولی که داد یکی تو دمی بزم نشا ط عداوت است درین برود از انل چندان نماند لقمه بخود آن زمان که گفت اسیر</p>	<p>شوند بر و لب توجه کامیاب از هم ندانی ای که کنون دیده در کاب از هم جدا نیند به معنی گل و گلکاب از هم کناره و سوال از هم و جواب از هم برند رنگ چها بر لب و در باب از هم که تا اندک از اند چشم و خواب از هم چه بخودم که ندانم گل و شراب از هم</p>
<p>روم کام دل از قاتل برام حدیث حسن و عشق از دل برام روم گیرم گویان قضا را رہی سر کرده ام کز فیض این دم سر از خواب عدم گزول برام جبانے متفق کورادمان نیست گرم رسوا کند اینگونه منیم شبه دیوانه بگرست داین گفت من دبی یار می دزمی نشا ط بیا موزم طریق تفتگی با</p>	<p>وزان بس نام خود بس برام تو گویایی از محفل برام چرا خود را چنین کامل برام هزاران مه زیک منزل برام سر از جیب ندم مشکل برام گر او دعوی کند باطل برام ز لب حرفی سر محفل برام مرا پائی کجا کنز گل برام می از دنیا فغان از دل برام درین قرن لقمه را کامل برام</p>
<p>بوسل شدن زانکودل برام ز آبی کام دل گر بر نیارد نخواند هیچکس کامل برام بیک شکل صد اسان کومن با بهین چون می رود آن برق جلا تماشاگاه عالم غیر دل کیت نباشد تا که برق حاصل عمر</p>	<p>تمنائی دل بس برام روم آبی دگر از دل برام نه از ناقص اگر کامل برام زیک اسان دو صد شکل برام چه کام از عمر مستعجل برام تماشا می عجیب از دل برام ز دل آبی چه جی حاصل برام</p>

است
بوزری که با زین گلی برام
و دانه زور و گلو دل برام

<p>ز پہلو خنجر قاتل برارم اگر سن و رطہ از ساحل برارم کہ گر ظالم بود عادل برارم بہر صورت بخود مایل برارم</p>	<p>دہر دادم نہ داد چون بخشہ دل من لطمہ از شہر طلی برادر بان زاری کنم اظہار خواری بگویم قفسہ فی آئینہ ام من</p>
<p>میزنم لاف صوری ز آشنائی میکنم تا کجا با شکر این مشکل کشائی میکنم گوید از شوخی تلاش مویائی میکنم ناز چنداں کہ من بر مینوائی میکنم او کجا داند کہ چندین یوفائی میکنم غیر داند کاین نمط فکر مائی میکنم میکنی آیا کہ تو گفتا خدائی میکنم منے کند آخر چہ من تعریف مائی میکنم در سخن اما چہ شیرین ادائی میکنم روزگاری شد کہ باعث آشنائی میکنم</p>	<p>میروم از گوی او اسفندہ رائی میکنم تا کجا با میکشاید مشکل دل ناوکش من چو گویم انکہ را شکستہ دل چارہ صیت بر سر و سامان خود کے کردہ باطلہ منعی عیب خود رام در خود بین بسیر و اندہ من نہان از وی دعا ماکینم صیاد را داد از کیش چین کا فر کہ چون گفتہ ہم گر نشود و دل کجا از لب بر آید نا کہ تلخ کا ہم گر چہ از زہر فراق ادبسی لقفہ حال خود چگویم خود برو پس از سیر</p>
<p>آشنائی چیت زان خود من جدائی میکنم گر مہای و مہدم تا در بر آئے میکنم بشو اظہاری کہ از بیدرت و بای میکنم نوبت و لت چون رسیدم خود نمائی میکنم تیرگی را کے بدل بار و شنائی میکنم گوئیاد بر بحر عصیان نا خدائی میکنم کو دماغم بحث کے بار و ستائی میکنم میروم از خود دگر بخت آزمائی میکنم ایکے گویم با حیا کے بیجیائی میکنم انکہ گفتی من لقب اور افدائی میکنم</p>	<p>کے جو متو آشنائش آشنائی میکنم نا لہائی ہے ہے تا رخ نمائی میکنم بیدمان گر بودہ تو بیزبان من نیستم یک لگا ہ تو مرا بالانشین بزم کرد ماہ گوا اینچا میا و تر گے مفراد گر من محافظ کشتی را کہ گنہ پر بار شد گر فلانی روستانا مہر خواہد بین ایکے سود اندر سفر گویند آیا چون بود با چنین مست و خراب دہر زہ گرد و گوگرد لقفہ شد صدرہ فدایت تا چہ کردی کن</p>

روزگاری شد کہ باعث آشنائی میکنم
چون نشود و دل کجا از لب بر آید نا کہ

<p>اگر که دل آرام حرفی گفته است بهر آهی یار اگر کرده است من باوقارش کوه را نسبت چه بود با یکس خصمی کجا کردیم لیک کن قیاس از ناله و جیرانچا بر چو کلب می کند برفد و کست چشم نکشیم بر فرزند حقیر نفس ما خود بود و دیگر کرا یعنی او را با چنان نامحرمی نقشه گل را غنچه کردن کار است</p>	<p>از برشش فرسنگها بر دم کرده ایم تا کند و گیریم بسیم کرده ایم ما محقر را ستم کرده ایم زخم خود را خضم مریم کرده ایم بیش از پیش دم از دم کرده ایم استخوان این مریم کرده ایم ما که سیر عریض اعظم کرده ایم بهر ابراهیم او بسیم کرده ایم در طریق فقر محرم کرده ایم بود دل در دم فرسایم کرده ایم</p>
<p>حرفی جو از لب بکین تو سر کنیم خواهیم رمی که حاصل از خوشی کنیم بر زخم سینه مریم اگر تیغ بر کشد آمد مگر کفید در داغ و در کفش اگر تیره شب ز ناله بگریه فروغ گوید اگر کسی که تازوی خذرین دل و ز تیر بر زه و من و سر داغ دل گفته غم فزون زبان کو کند گوش تا کشیده را و گر چه کشم آه من سجا یا هم باین تلاش نه چون را دین بر چینه صبر بکیده خوشتر و لیک نیست گیرم که مرگ تیغ بکف بر سر آمد است گر سر برین نماند به شمع التجا برم</p>	<p>بندم و بان زخم و سخن مختصر کنیم تعریف و نخل خود و بزبان شیر کنیم از داغ دل بدفع گز نه پیش سر کنیم دل گویدم چراغ مراد تو بر کنیم گیرم چراغ آه و تلاش اثر کنیم من و شمش بد اتم دازوی خذر کنیم دل و بریم کجا که با و این خبر کنیم زین پس بیان آن بطریق دیگر کنیم که چرخ را گزاشت که زیروز بر کنیم معدوم خویش را همه چون آن کر کنیم بس ننگ افسه طراب اگر اینقدر کنیم من چون ز جیب بخیری سر بر کنیم و در دل بسینه گم شده پیدا جگر کنیم</p>
<p>هر چند این چنان نه نماید که گفته اند جز جبرئیل نقشه کمرانامه بر کنیم</p>	

جان را نام نماند و سخن مختصر کنیم
 که فرضی که شکوه نماند است و سر کنیم

بے ساقی و شراب و گر چون بسر کنم
 بابر که از بتان و گر حرف بسر کنم
 از خاک و خون حدیث زمانی که سر کنم
 هر چند دیده غیرت عثمان و درو
 او اندرون خانه کند خط بغیر و من
 نه عیب جوی خرقه و نه یاده گو چو غیر
 جای که ذکر و جدر و و کاشش از زمان
 که طالعی نگر که ز عفتا شود نه کم
 گو یو چنان نه که شود از تو خوش ولی
 زخمی و گر که هست تماشا پدید نم
 ناکرده شکوه دست بشمیری بری
 وقتی که باریق بر آئی تو از روی
 ناجسته تیر ناز زشت تو ذوق بین
 کردم چگونه روز بسر خود تو دیدیم
 گوید اگر کسی که سخنها را کسی

ببینم و می که ابرو هوا گریه سر کنم
 او سرنگون که شکوه از خود و گر کنم
 خوسنه زویده ریزم و خاک که سر کنم
 آب آفتد رجا که لب خشک تر کنم
 ناکردنی چها که نه بیرون و در کنم
 جاد و دل بتان بکد امین بنز کنم
 من هم بجا لب و گر آنجا گزر کنم
 کوشش در آنچه بیشتر از بیشتر کنم
 اما چنان سبا و که دل از تو بر کنم
 پرواز آن خوش است که ببال و بر کنم
 با من تو بد گمان چه کنی خود اگر کنم
 آن فرصت سبا و که سویت نظر کنم
 دل را عکا ر بینم و جان از بر کنم
 بازای اجل شب آده شب چون بحر کنم
 گوید چه وصف لفته نارسش که بر کنم

ناز و عذو که ما بدیکه زر سپرده ایم
 دلبر سواره میرود و دل قفاست او
 برد استخوان سبا و بگفتنم ای
 رنج و تعب بسبب و او را و بسته ایم
 کوروزه کو نماز چه زهد و چه اتقا
 دارد عبت زبستگی کار شکوه شفیخ
 گفتیم روی او ست ز آینه صاف
 جزول تیغ چیز بعاشق سپرده اند
 تا دل پراست لفته ز ما میفروش را

ما جان سپرده ایم و برین و سپرده ایم
 یعنی عنان دل بکه دیگر سپرده ایم
 بسپرد نامه بکبوتر سپرده ایم
 عیش و طرب بیشتر و ما غم سپرده ایم
 ما اختیار خود جو کا فر سپرده ایم
 ما او کلید میکده اکثر سپرده ایم
 و انصاف این سخن بکنند سپرده ایم
 چیزی بود ولی که بد لب سپرده ایم
 جام تهی باقی کوثر سپرده ایم

این
 نسخه از کتب کهنه ده ایم
 در نسخه و باغ که از کتب ده ایم

<p>بر خاستن نه با تن لاغر سپرده ایم اینجا قیاس و شکیست بر ضرور انجمازان دولاب نگارستن مراد بود انصاف هر خوشنیت و کینه وی است گرویش را ز بار گران است شکوه ذوق پیش که بادل غمگشته داده ایم خون باد امید برتری هر کس از سپهر عصیان چنان دود غمگشته را چنان گفتش جو عاشقی که عجب دلتی است غم</p>	<p>لا غرضه است آنکه بدست سپرده ایم باسینه شعله و بدل اخگر سپرده ایم جان را از انان بمرگ مگر سپرده ایم آن را که مباد اور محشر سپرده ایم گوشت و سبک به تیغ کسی سپرده ایم پرواز و بطلایر به سپرده ایم پاییده پستی که به اختر سپرده ایم امید و غم خود به پیهر سپرده ایم گفت از او به لفظه چه دیگر سپرده ایم</p>
<p>میش از اندم که لگات کردم گفتی آتش که منم خودم به جرخ دعی یافت بخوشم برگاه شکر تو که چه زبانه فرسود بهین که این بار گریستم بچرخ زوی آندم که دم از مهر و وفا بخت من خوبی خود افرون خوا نامه بر نامه ات ای دل نه بهین دگر از خود شدم آن لحظه که من گفتم از پیشی خودم زن حرف</p>	<p>صفت روی چو مابت کردم انجم جریح سیاهت کردم رفتم از خویش گواست کردم شکوه هم گفتم گاهت کردم ز چرخ خاک سپردا بت کردم منفعل خواه مخواست کردم غیرت زلف سیاهت کردم رفتسم واه بابت کردم دوسوی حادثه گاهت کردم لفظه گم بودی و کاهت کردم</p>
<p>نام اگر فتنه پنا بت کردم دیده بودم نه که مابت گفتم گفتم این چشم نه از من از تست بیگانه گشت تو ای و اینکه مرا کردی ایدل توان افزونتر</p>	<p>فتنه آگه نه وقایت کردم بیش ازانی چو لگات کردم طرفه فرشی که برایت کردم نکشی من چه گنا بت کردم هر قدر منع ز آبت کردم</p>

جان غبار سر بابت کردم
مردم از بسکه لگات کردم

<p>انچه در جنگ نباید کردن گفتم امروز شنبه شاه توئی ای دل این حال خدا ننماید به تو گفتم من انگشت نما به گمان خواست زمین وجهه چشم انگشتت خوبه اخوان زمان</p>	<p>با دل صلح نخواهت کردم گفت فریاد است که شایه کردم گریه بر حال تباهاست کردم طرف طرف کلاهت کردم سر کجا فرود که وجاهاست کردم انگشتت گوی که بجایهت کردم</p>
<p>که بگوید که مسکینه دارم نواخم رسید بر منزل رحمت ایزدی تماشاکن ذره لطف تیغ او کوی است گفتم آئینه راجه باید گفت ایکه پرستی روز عشق از من نه روا عقل اگر جنگ آید دل بخال سپه ولی نه من و بر رحمت بروی دل مباد چشم آما چه گل ازین گلزار انگشتت دشت پسند و گوید اسیر</p>	<p>مسکینه نیت در فتنه دارم چون اجل تا که رزنی دارم دانه ناکشته خرسنه دارم بار صد من بگردنه دارم دوست چون گفت دشمنی دارم بفرین اصلا نهم سینه دارم نه جنون خود و نه همتی دارم رو چشم سینه دارم صنم تاوگ افکنی دارم من که پر حیده دانی دارم الفت آباد و گلشنی دارم</p>
<p>ویده واسوی روزنی دارم اسی همه شیره ات زمین بکس چون رود و ذکر قبحه دنیا دل چو گریه که جوشه باز و خون مصرع من چو بر زبان آورد سیر چشم بدولت این چشم</p>	<p>دید باید چه گلشنی دارم نغمه مازن که شیرینی دارم شبنم گوید که من زنی دارم مژه گوید که رگزی دارم گفت سرو بسو سنی دارم پیر که طرفه معد سنی دارم</p>

انگشتت با و کشتی دارم
دل پر از روز و شبی دارم

<p>این چه گفتی بهین تو دو دو دان مرگ جویم که عمرم آخر شد تو اگر دشمن دلی من ام طبع گر گویمت ز جان بچم تو چه نازی طبع بر فن خویش</p>	<p>دو سه بل پیش مخزن دارم برق خواهم که خرمن دارم چون دل خویش دشمن دارم برق رفتار تو سینه دارم من هم ای تفتت پرفتن دارم</p>
<p>تا که خالی زمی دنی دارم در نظیر طرفه گلشن دارم غیر اگر گفت خون خورم از تو یار و هر گونه از دل خود وصف و ده چه معنی که رفت و صورت ماند من و اوصاف دایه دل دیگر شب تا راست روزیم زازل و ده چه ممکن که گویدش خود کو کافران زمانه معتقد آنکه هرگز ندید جانکنیم من جو پرسم که بد فنی است کجا</p>	<p>تیغ برکش که گردنی دارم گلشنی نه که گلشن دارم من هم از وی محبت دارم من نه سبک نه آینه دارم غیت جانی ولی تنه دارم بجسارخ که روغن دارم من کجا روز رو شینه دارم پیش تو قدر ارزنی دارم اعتقا و بر سینه دارم از چه فسر مود جانکن دارم تفتت گوید که مانع دارم</p>
<p>کفن بدوش ره کوی یاری پرسم سراغ ورطه چها از تلم امواج چنانکه چاره در دهرم نمودن تیغ روم بگورستان و شسته بر برگور چها بار شود گوش تا نشاط اندوز خواست یک تقاضا شعار و زور شدند اینهمه با آنکه دشمنم پر دو بلا مقابل و جز راه ناسید می نیست</p>	<p>میرس اینکه برای چه کار می پرسم سفینه ام چو رسد بر کناری می پرسم علاج آبله یا زخار می پرسم کجا است مرگ بهین بار بار می پرسم زیار معنی گفت و دوباره می پرسم مزاج یار تقاضا شعار می پرسم خبر خور زیار و دیار می پرسم بر آنچه از دهن اسید واری می پرسم</p>

اگرچه بعضی حرف یاری پرسم
چهار یک سخن از لایق و باری پرسم

<p>بگوید آرزوی مرگ را مال این است</p>	<p>زلفش چون سبب انتظار می پرسم</p>
<p>جز از خزان نه سبیل بهار می پرسم بس این که چند شماری جنای خدایم بگوید از سر و دستار خبر و بیان پرسم رسد بلا چه از آن پرستم ازین غافل گرفتم این که غم تو هزار لیک ایدل تو وعده میدهی و اینکه حشر که آید تو با و اصل من از من دیگر چه می پرسم تو اینکه فال بهی می زنی باینده تو زنگس آنهمه خوشگویی از کجاری تو نیز لفته بیاب اینچه نکته روح افزا</p>	<p>چه ساده ام که گلی را از خاد می پرسم از و دیگر چه برو ز شمار می پرسم دمی که معنی گل از هزار می پرسم بهر که می رسم احوال یار می پرسم بگوید یک که یک از هزار می پرسم دل من از من و من ز انتظار می پرسم من آنکه اصل خود از هر غبار می پرسم من از تو فرق در امسال و یار می پرسم پرسم آنچه من از چشم یار می پرسم ز ابرو با ده علاج خسار می پرسم</p>
<p>ول که با من نیست بر افتادن جان بسته ام در میان خار محنت کرده ام تپا خوش چون نبرد آرزو دل یاد حشر کرده است غیر گور شکوه آن تیغ لب واکرده است صبح بستانای این گفت و چه دلها شکفته چشم اگر داری بیکه غم نگر صد داغ نور پیش از اینش دیدم و تغییر آن ظاهر کنون تا چه بندی بر من کنون اسی ترا ختم حلا ترسم از چشم بد اهل حد یعنی خود این دیدم ام از لب که عاجز را پس از چندی تو</p>	<p>تا قیامت شکتم من آنچه پیمان بسته ام در چمن گلدهسته اندوه و حرمان بسته ام چون نگر و شوق خون من نقش حرمان بسته ام من و آن زخم از ذکر کند آن بسته ام که در بستان بروی میگردان بسته ام نیست به معنی که یک گل را گلستان بسته ام زلف کش چشم از خواب پریشان بسته ام تو که برگزندی بروی بهتان بسته ام غیت مرهم پرده بر زخم نمایان بسته ام مور را از عاقبت بینی سلیمان بسته ام</p>
<p>مشکل افتاد است رفتن تا بدو انگاه حشر لفته بر خود تا کجا با بار عصیان بسته ام</p>	

شماره یک و در بخش نقش گشتان بسته ام
نام خود که در خواب پریشان بسته ام

خویش را گویی بزنجیرای رفیقان بسته ام بیکسی در پیش و نوح یاس و حسرت در قفا مشکل است اینهم که بعد از مرگ آسایم بگوید تا چه دنیا و دیگر جمعیت خاطر و رو چون سکنه رطالعم در عاشقی خوانده خلق کافر ز نار بندم بت پرستم را بیم اولم گوید که دارم یا دبستم بر چه عهد سکینه از شرع آیم اینک بر من بسته اند گفتم آفتاب آن زد و ضرب از چه اندر کعبه طایر قدسم بر سدا نچه دارم مریت شعر فیهی کشت عفا گو برای نام هست	تا که در دل خیال زلف پیچان بسته ام رخوت از دنیا چه گویم با چه سامان بسته ام تهمت آسودگی بر خود چه آسان بسته ام خوش طلسمی از خیالات بریشان بسته ام تا چه در بحر حسرت سد حرمان بسته ام بر چه خوابی خوان مرا من دل بر ناله بسته ام باز گوید یا درامن خود به میان بسته ام کرده ام که ضابطه اشک و راه طوفان بسته ام گفت من خود دوست شیخ و پاک شیطان بسته ام آشیا بر سده ای است آشتیا ناله بسته ام لقمه پیدانیت مضمون که پنهان بسته ام
---	--

پیمان تو در دامن شکرستان شکسته ام
پیمان تو را که پیمان شکسته ام

جان را شمرده ایم دل جهان شکسته ایم ما و کبوی او نگزشتن در گره عهد گو شوق از کمران تنها مران سخن بریکه دلغ لاله جفا خزه به بخویش مارا و گو که اینهمه شکست و بشکند به یار وادی است گلستان غرض مر وقتیکه سفته ایم در وصف آن دولت با آنکه باد شکند از بیم خوسه او مارا و گو چه بشکنی ایی و بر ناله سر کرده خرف از مره اس بسته ایم لب هم بود لقمه می بسرا بخا و هم اسیر	چیزی که بچسب شکست آن شکسته ایم عهدی که بسته ایم بجانان شکسته ایم کشتی میان قلزم حرمان شکسته ایم مارفته ایم و رونق بیتان شکسته ایم بس خامه در ستایش دوران شکسته ایم خاری که مایل ز گلستان شکسته ایم ما قدر لعل و قیمت مرجان شکسته ایم در سینه ناله و بلب افغان شکسته ایم چون پشت چرخ و زلف کویان شکسته ایم گوی که نشتری برگ جان شکسته ایم پیمان تو به در صف مستان شکسته ایم
--	--

رنگی که بر رخ گل در بجان شکسته ایم کس بسته ایم پیش شهبان زمان کمر	از وصف عارض و خط جانان شکسته ایم ماشان فقر خویش نه زین سان شکسته ایم
--	---

طاعت بسی بجز صله خویش نداشت گر گفته ایم خار بیا بوسین بادود باز این گو که خاک چه غالب شود بباد چندین چرخ است دیگر جره هنوز پنداری آنچه در دست پندار نقص است یکجان سخت و اینهمه خجالت چنان زیم گفتم کیت آن که به سایه و تن است بیار ما و او بسی اما به صحت ساقی بیا و هر چه کشاید ولی بیار رفتم باز خویش چو با گفته گفت سیر	دانی کرا کمر شب بچران شکسته ایم گفته است پانی خار و غیلان شکسته ایم برجسته ایم و تحت سلیمان شکسته ایم ما ساقیا خار نه چندان شکسته ایم گفتن دیگر چه سود که ما آن شکسته ایم یعنی هزار خنجر بران شکسته ایم گفت آن نگهبان که ماصفر گان شکسته ایم پر نیز از چشم تو پنهان شکسته ایم قفل که بود بر در بستان شکسته ایم پیمان بیار که پیمان شکسته ایم
---	---

طرف کلمه چه وقت چو طفلان شکسته ایم دعای مهری است ز اغیار بسته از تو به نه شاخ گل ای باغبان چه ایم کل یکطرفه صراحی مل یکطرف بنار تا پیو این و آن بدر این و آن دویم چیزی که خواست نفس زندها داده ایم بیزار از حیات خود از بس که بوده ایم دریا نوال ساقی و جام انجمن تپی از یک ستایش لب جانان که دیدی وقتی که بروه ایم که مای نظم خویش گر یار دل بدی ایگونه بسته است	جایی کلمه که بود سر آن شکسته ایم یعنی سخن بلب نه چو ایشان شکسته ایم شاخ گل که نه مایه بهاران شکسته ایم نامار تاجه خوش گلستان شکسته ایم ماشان فقر و دزدانستان شکسته ایم این قلعه را بین که چه اسان شکسته ایم بستند ان ظلم که از جهان شکسته ایم آن جام چون حباب نعمان شکسته ایم بر زخم دل هزار نمکدان شکسته ایم بازار شاعران صفایان شکسته ایم مانیز گفته آن همه پیمان شکسته ایم
---	---

ز روی و موی تو حاصل مگر چه بکام کنم چرا من است فروز نه بنگاشی دل من	کنم چو نیم نگهبان کار خود تمام کنم زمیم و نون گزرم فکر دال و لام کنم
--	---

خیال چشم ترا که بجز خویش با من کنم
بیک نامی که بی من تمام کنم

<p>زمن پرش گل روی خود من آنکه گرام چه جای هر یک از منکر و نیکر بودند بلا جدا و مصیبت جدا کردم فسرما بطول روز قیامت شسته اندامم جدا جدا طلبند الله ترا در جان به پیش چون من بیمار ذکر و حقیقت سرس انچه بمن این جهانیان کردند و تفتنه اینکه بگوئی بجز کذافی نیست</p>	<p>کنی تو کور و زنگس و چشم و دم کنم کے آن دماغ که من با کسی کلام کنم کرا کرا از رسولانت احترام کنم تو گوئیم مکن و من علی الدوام کنم بهین سهار که تقیم این سهام کنم سحر نکردم اگر جان و دماغ شام کنم جهان بهم خورد از فکر انتقام کنم گرا و سلام تو گیر و منت سلام کنم</p>
<p>بران سرم که می تو دیگر بجام کنم شعبه که بشنوم او در ضیافت رفت است چو ورطه در نظر آید بگویم آن ناف است خیالی مرگ و سروصل او دو کار بین و گر سلام خودی را که بخواند بدست روم زمستی بیجا همه زخم برهم کسی چو برسدم آیا چه کرد آنک کار ز شغل باو ده که پرستی خدا گوارت کن چو صید پیخووان بیشتر کند زاهد بملک هستی اگر تفتنه من نکردم هیچ</p>	<p>روم ز خویش کسی را بخویش رام کنم بخویشن جقدر خواب و غور حرام کنم چو موج را نگرم یا و آن خرام کنم ازین دو کار بحیرت منم کدام کنم دو چار ناشده در هر طرف سلام کنم و گر بنرم رقیبان چه ایتها صدم کنم گپه بدر نگرم گپه نظر بر بیا صدم کنم بهین نه در همه روزه کشتن صدم کنم به پیش وانه تسبیح ذکر و ام کنم روم بملک عدم طرفه انتظام کنم</p>
<p>بگو چه که در و گپه که مقام کنم روم بخیر و سلامت نه جز سلام کنم چو او بنرم من آمد که اختتام یکسر به پیش زخم من از ذکر التیام رود دی نه بی می و مطرب بر برم یعنی</p>	<p>چه از دحام و شکایت چه زار و حام کنم بداگاه قیامت چسان قیام کنم نبود فرصت آن دم که می بجام کنم هزار باره فزون لفظ التیام کنم چه طاعتی است که من در همه صیام کنم</p>

<p>گویند که دلت را بگو دمی بخود آید نه سیر باغ که دل زو شکفته گردانم چو گفتم آنکه سیه را کند سفید توئی چو رفت در چمن و سوی سرو و گل نگرست یکیت قیس دوم کو بکن بسوم و اهن</p>	<p>بخود فیم چه ادا از کسی پیام کنم نه جام می که معطر از و مشام کنم بخنده گفت که من شام را نه بام کنم بگفت این کنم از او آن غلام کنم ازین سینه نام بگو فتنه را چه نام کنم</p>
<p>بسته را بجای خدای پرستم سری کوست سنگ افشای ستایم مرا از کجا تا کجا می نهایی تو ای آنکه گویی بلا ز پرستی نییم کافر از دین پرورده باشم بهین زلف چنیم بهین خطا خطایم منو زرم بچشم است رفتار خوش اگر آب بودم در آتش فدا دم پرستیدم از تیر با بقدر است چو گفتش کی فتنه را دوست دارم</p>	<p>چای می پرستم چای می پرستم ولی کوست درو از نامی پرستم ترا از کجا تا کجا می پرستم بین خاک پای گوی پرستم نییم رند اگر اتفاقا می پرستم جز اینان نه چنین خطای می پرستم کسی را که من نقش با می پرستم اگر خاک هستم بر او می پرستم کمان را به پشت دوتا می پرستم بگفتش کجا مرده را می پرستم</p>
<p>هوان ای که آن خاک پای پرستم چه از دیر پرستی چه از کعبه گویم ز روی تو نور خدا هست پیدا نه جانی مرا بخشی از لطف جانها ز روز ازل و امنت هر چه هستی به پیشته است آنکو پرستد بلا را مرا شیوه عشق و رقی صانع بچید بنوی که سازم بهر دشمن و دوست نه بیشتر بهر گریزم بهر پشیمانم آیم</p>	<p>نه آن خاک پاکیمیا می پرستم هر جا که هستم و فامی پرستم خدا را نه از تو جدا می پرستم نه عمر سه ترا عمر ما می پرستم تو دانی منت خالیا می پرستم بلا چیست من کربلا می پرستم به پیشی که بنیم ادا می پرستم همان نوع خوف و جانی پرستم که در می گزارم صفای می پرستم</p>

اگر عاشق گویم که می پرستم
ترا می پرستم ترا می پرستم

صنم خواندش خلق من لقمه ادا	اگر می پرستم بجای پرستم
بجای که هستی ترا می پرستم بویرانه ام بدم دانی چه باشد پرستنده استنا هست نامم مرا باز در انتها می پرستید پرس آنچه من گفتم ادا نم ای حق کجا هست پرستی کجا حق پرستی ندانی خورد و روزیت را که روزگار ندانی عصا خود بجای که باشد ندانی که ریحان پرست است بند ندانی که هم مشرب لقمه ام من	وگر این ندانم کجا می پرستم گوگوی که بال بهای پرستم هر جا که هست آشنا می پرستم بسته را که در ابتدا می پرستم بمن هر چه کردی عطا می پرستم ریا کارواند را می پرستم تو ایدل غم و من غذا می پرستم اگر نیت موسی عصا می پرستم خطت رانه بیجا بجای می پرستم کرا جز تو روز جزای می پرستم
پیش ازین گردش میانم چه میدانستم تا نبودند گل و شمع بجایم سوزی خویش شد و لم خرمین در و بره برق شست بر و نبود روح خائنه حد او مرا بود جای که سخن آینه از ملت و دین شکر کاری که خدا سازد شود و گریه کند استنا یانه سخن چون بمن آینه میگردد سخت جان بودم در فتنه تیغش اما عاقبت لقمه نگاهی بمن افکند اسیر	لطیف می خوبی میخانه چه میدانستم کشش بنیل و پروانه چه میدانستم آنچه حاصل شد ازین دانه چه میدانستم من ضمیر دل دیوانه چه میدانستم من بجز مشرب رذانه چه میدانستم بخت خود خفت من افسانه چه میدانستم لطیف آن معنی بیگانه چه میدانستم منفصل ز می آن نشانه چه میدانستم به نگاهی می دیوانه چه میدانستم
روشن مردم فرزانه چه میدانستم اینکه پیانه پراز خون بکف آمد نوشم یا دخالی چقدر ساخته آواره مرا	همه بستان من دیوانه چه میدانستم اگر گریه مستانه چه میدانستم اینکه جانا کشدم دانه چه میدانستم

شوخ مشرب و پنهان چه میداستم
بے لگای می و پنهان چه میداستم

<p>درد نه خاکستر پروانه چه میداشتم تیره شب بود در خانه چه میداشتم مطلب اصلی جانانه چه میداشتم انچه او داد به پیمان چه میداشتم پیش ازین بهر مردانه چه میداشتم بود دنیا همه افسانه چه میداشتم</p>	<p>سوختن پیش من اور و چراغ دانش دل دران زلف شد و گفت بمن بچشم زین که میگفت که جان بشیر آید بچه کار نوش جان کردم دور حال سیر دم جان با دل مرا شوق دگر داد و دگر دگر داد لقمه گوی همه در خواب مرا غم گزشت</p>
<p>بسملی میخواندم گر قاتل میداشتم راه طی ناکرده گوی منزه میداشتم پیش کس نکشود گوسه مشکلی میداشتم بودان چون که گشتی عاقبت میداشتم باقی را گویدان مه فاضله میداشتم کشتی بودم امید ساخته میداشتم یاد ایامی که من هم حاصل میداشتم من که فصل گل جنوب کاسه میداشتم یادمی ناری که وقت سایه میداشتم این بدان برگز که سستی کاسه میداشتم می نمودم جوهری گر قاتل میداشتم</p>	<p>و بر سستی بود حاضر گردی میداشتم قصه از خود رفتیم هم بر مقامی میداشتم عقد بودم به جبهی ازین آسانی ولی این نمیکویم که من ای من قدر عقل تو چون حساب بودم خواهم بشی او یکطرف ای خوش آن عهدی که نام و طهرم اینجا بود گشت خیر از آب برق آن که سیراب فر پیش عقل ناقصه میراندم از بیل چه حرف بر لب اکنون که خطر است و نمادان لطف دیدم آخر چون شدم دیوانگان را بر گرد لقمه خون گشت و به قتل شد و چون گفت</p>
<p>می نمودم اسان و لیکن مشکلی میداشتم گفتم که من هم گزرد و محفل میداشتم چون بخت پیوستنی من حایله میداشتم نام ندیدم می نگیرم باطله میداشتم نه دله گوی زمین قابله میداشتم نادل بودی کنویان مایله میداشتم</p>	<p>زحمه دیگر بوس از قاتل میداشتم دانم ای غیر انچه الطاف کسی بر حال است نمود از مائل برستی که بچشم آرزو حق اگر برستی بگویم کانچه میکردم چه بود عشق تخم درانه به مطلب درو که سفت اند ایکدمی پس بازی خوش گیم میداشتم</p>

می نمودم اسان و لیکن مشکلی میداشتم
یاد میدادم و در گزشت میداشتم

<p>حال خود اکنون چه گویم تاج بودم تاجم چون نماند شد روان جان من چون جسم ذکر محرابی خصم آن نمط برگردود گر فلانجا حرمست کز دم نه ای پیرمغان اودمی کاغذ را از تیغ در خون می بینا</p>	<p>من جان بیدل که جانم در دل میداشتم زنده بودم در نظر تا محله میداشتم چون گویم من عجب آب و گل میداشتم بد بر آن دم سخن با جا میداشتم لقظه من هم چون شمع بیدار میداشتم</p>
<p>بکعبه میشدم و خور شراب شدم به بحر هستی گرفتم مثل جاب شدم کشید و سسمه با بر و چار گفت و لم نیرم از چه خدا یا بلطف این تصحیف بلند پایگیم را و سید گر پر سی فتا و شهره بعالم که یک گدا شد شاه چو گفت دل ز که رسم ره گدا خلی شد از بر من و گفتا که جبر شو به تن کجا کجاشم لقمه چون اسیر از جا</p>	<p>شراب شد سیمه علف از غم کباب شدم چگونه میت که بسکدم چگونه آب شدم فغان که کشته تیغ سیاه تاب شدم بدر چو خواست حیات مرا جاب شدم بس اینکه خاک کف پای بوترا ب شدم به محفل چو توشاهی چو بار یاب شدم نخت گل شدم و بعد از آن گلار شدم چو بود صبر شدن مشکل اضطراب شدم ز لب که میر و این خاطر خراب شدم</p>
<p>چو صبح حشر معارض بافتاب شدم میرس آنچه ازین دهر کامیاب شدم رود و گر بامیدی چه سایه بدش اگر چه من بهمتن آه و آه من آتش ز خود شدن خنجر از خال آردش بنیر از آه و گر با که بهمنان گشتم شدم چو خاک ز خاک دمید تا ک اکنون بر آنچه هست مرادم ازین شدن دریاب چه گویمیت که دگر معصود رود و شرم</p>	<p>بدولت قدحی پاک از حباب شدم فان نشنیدم ز کس که خواب شدم سوال کردم و نو مید از جواب شدم چو گفت نیستی آتش ز خجلت آب شدم بسی ز خود شده بودم بسی خراب شدم بغیر از اشک و گر با که همکار شدم رسم نه چون بدایع بقان شراب شدم سخن چو رفت زلف تو شکنا ب شدم چه گفتنت که چنان مورد عتاب شدم</p>

ز یکم و این خاطر خراب شدم
ز دو و این شرمندگی کباب شدم
اسیر

و میگوید گفت اسیرم تو لقمه لقمه نه	زود و آتش شرمندگی کباب شدم
<p>بجاک شهیدان رسائی ندارم گریزم اگر طاقت آید بمقابل بین زمین اسیران که دارد بخود زنی تاجه رانی با شفتن من نو بسم چه از گریه خویش حالم زانی که دارم دم صبح بر لب زیاسم چه برسی که هست آنچه دیگر این مگو جان و دهر که دارد بزنی زود تیغ بسردینه دالی اسیر آنچه گویم از آن لقمه لقمه</p>	<p>بکف سبجه تا کربلای ندارم سر و برگ زور آزمائی ندارم سفره که من دلربائی ندارم لقمه که آشفته رانی ندارم که کاغذیم ایندم خانی ندارم حذر کن که شرمه دای ندارم امید از خدا و ز خدائی ندارم اگر آئی دهم در نیائی ندارم چه جرات به بدست دپائی ندارم اگر شدم از غم رانی ندارم</p>
<p>چنان دل جدا از جدا ندارم دلم مرد و چه ناله جانم پر از غم بدین سال که پرسید چه دیدی بهمانا همان سنگ و رقبه و کعبه من ترا که بود است حسن ابتدائی رسید از حد آنچه پیش تو حاضر فدای لب آنکه این حرف گوید چه درد است آن کس که من از تو جویند غزل در ردیف شکستن لب لقمه بستم چه حرف در لب</p>	<p>بهر آشنا آشنای ندارم نه هست و حیف اینکه نائی ندارم بچشم عدو و دشمنائی ندارم بهر سنگ در جبهه سائی ندارم منم آنکه شوق انتهای ندارم دیگر گویم خود غنائی ندارم کسی چون فلانی فدائی ندارم دیگر شوق و رو آزمائی ندارم بگوید که من مومیا می ندارم ندارم سر غم دای ندارم</p>
<p>یک آن غم کوبا اور سائی ندارم چو نائی نائی از لب بحر خیزد</p>	<p>دیگر این که از غم رانی ندارم اگر گریه نائی نائی ندارم</p>

اسیرم از غم رانی ندارم
 سر و برگ از غم رانی ندارم

<p>چرا خلق فرمودند که نداری ز مهر و وفا هر چه مطلوب حاضر بخود اینک دارم سر و پا دل و جان بجای که بخشد هر کام بر عکس چو گفتم چه میجوستی ازین آتش صورت از تو ایدل بجای بنایم کسانی که از کس ندانند ناکس مرامیر از لقمه خود خوانند غلب</p>	<p>نگو اینک شیرین ادایم ندارم ندارم بهین بیوفای ندارم فدای همه یک بقای ندارم نگویم سربار سائی ندارم بخندید و گفتا شد ای ندارم خبر از تو ایجان کجای ندارم بر آن کس من کسائی ندارم چه نازی که بر میرزائی ندارم</p>
<p>نه سرباشم نه با باشم نه جان باشم نه تن باشم بگلشن شکری که بر شرار که مخدوم کمال عاشقی را اگر کسی ازین نشناید اگر گوی چرا این گریه زان گفتن خجل باشم سخن بجا است و دیگر سخن بشنود چه گویم من روم الغیر پیش او کفم سر گویند وصف تو زنی آن سوختن دان خاک گشتن تا بیکو آن منم پرورده کلفت سر دکارم چه بایست مراقبت چنین کو کاین خطاب از تو بمن بایست</p>	<p>عدم بود است مقصودم الهی آن دین باشم بگلشن مرغ خوان لاله و سر و سمن باشم جهانست کس درو تو و داغ کهن باشم و اگر گویم مگریم باز بر خود خنده زن باشم بیا جان سخن تا چند با خود و سخن باشم تو هم بینی که هم صحبت با من اینچنین باشم رو و بر باد تا خاکم رهین سوختن باشم نیاشم در ریاض خلد و ریت الحزن باشم اگر تو لقمه را گوی فنا شو لقمه من باشم</p>
<p>بکامم چون نگوی تا دور و زاندر وطن باشم چنین تا که بکوه و دشت همراه تو من باشم خطابم از تو بخون است و فرمای نه چون باشم اگر معشوق نبود عاشق منزل گه اوجم چه حاصل گر شوم لقمان چه بود اگر دلم بیای شمع محفل تا همین یکشب بسم سوزیم بندوق بوی زلف او که بهر من نسیم آورد</p>	<p>بغیرت زین نمط تا چند ای جریخ کهن باشم مرا بکزار ای دل تا بحال خوش تن باشم مگر مقصودت آن باشد که بگو و کون باشم نیستم بلیل که تا فصل بهار اند چنین باشم همان بهتر که گه محزون و گاهی کوکب باشم و گرنه تا سحر اینجا نه تو یاشی منم باشم روم از خوش تن گه در خطا گه در ختن باشم</p>

ز دست دل ای را نشو و جوی من باشم
مرا بکزار ای دل تا بحال خوش تن باشم

ندارم بطلید و در دل نخواهم منصفید از کس نباشم لقمه زین پس در جهان گزوی چه مردم چه چیز است آنکه در مستحق با من باشم و اگر باشم به پیش آن بت ناولک فلن باشم	
خاستن از بیدار گوشت صدره عدد و کرده ام عاشقان از بخت معکوس است نتوان بخت کرد گفتم ام کردی اسید مرده ام رانده تو کس بگو گفت اندر گفتن دیدم قفس یک طرفه تا چه با ستوری او است روای بسند کرده است ادبی تقاضا کارم ازین تمام من نه از خود کرده ام حکم می استامی روان سنگی اورا می نمایم کاندرو بود است نقش منبش از دل بجوای لقمه گر گوید آسیر	اینکه گوید صادق کذب استخوانها کرده ام سنگ باشم اگر چیزی تنها کرده ام کشته ات را من بجز فی خود میجا کرده ام گفتم اگر می منم اندر تو را تنها کرده ام کس چه داند خوش تی را از چه بودا کرده ام مدعی داند که من با او تقاضا کرده ام هر چه فرموده است با من برتر سا کرده ام غیر نادان که من اندر تو را جاکرده ام سینه را از جستجو بسیار صحر کرده ام
جلوه گر خورشید سان داغ جگر کرده ام هر کجا بینم بت خوش چشم پندارم غزال گفته بودم پندارم چون ازین در رانده بود خاطرش تا کس چنان دانه نام شوخ بچنان دروغ را بیدار از من کجا بود است کس من بگو گفتم کرده ام چه را صفر چنان یار بدین وقت تو کمر باز داری رو بمن حق اگر برسی من از یک صدم و یکم و پس لقمه خواندش هر با من از همه چون گفتن	انچه نهان کرده بودم باز پیدا کرده ام شهر را از فرط وحشت بسکه صحر کرده ام باز چون خوانده است متوهم زربا کرده ام گفتم ام گر چه نخواهم کرد اما کرده ام خواست است او بر چه از کس من بسیار کرده ام گفت از شوخی تو اگر نه شبی ما کرده ام راند آنخوری که دانی را زش افشا کرده ام تپید بند و بمن من لب کجا و کرده ام کینه در خاطر ندادم امتیها کرده ام
بین در عجب چه باید زحیرا سینه خودیم گفتم چون باد که نه چون یاد ما سکنه	جیران نه آنقدر به پریشانی خودیم گفت از او که تاج نسیانی خودیم

سینه را از جستجو بسیار صحر کرده ام
کینه در خاطر ندادم امتیها کرده ام

انچه نه آنقدر به پریشانی خودیم
گفت از او که تاج نسیانی خودیم

<p>در باب کیت آنکه قدم رنج کرده است دانی که شهرت اینهمه را از فیض کیت گوید که خواندم آیت بد قسمتی ز تو احسان نعمان قبا پوشش بار کوه گویم چون بخود که عنان یافت از چو دست سبزه او گنج مشقت جسمانی اینقدر سے عشق و سے خون نه سیر و نه نقشه ایم</p>	<p>ما خود و میکه در خور و ربانی خودیم پیدا نمودم غم پنهانے خودیم گوئی که مانوشته پیشانیے خودیم ماز بر بار منت عریانیے خودیم گوید فلک که ما بفرس رانیے خودیم منت کش مودت روحانی خودیم عقلیم و طفل مکتب نادانی خودیم</p>
<p>زین سان که مست به سرو سامانی خودیم تا معتد چه مایه بنا دانی خودیم گویم یاد نیست که استاد ما که بود تو برهن کنی چه برنگین ادبیان در گلشنی که زلف صفت گشت عنایب گفتیم وی باو که هنوزیم زنده ما صورت هرا نچه بود به معنی بدل شد است خود را ز چار موجه غم چون برون بریم از ما سیر و نقشه همان غافلند و ما</p>	<p>در پرده جلوه گر کن عریانی خودیم ما را چو ثانیے نبود ثانیے خودیم یعنی چه طفل مکتب نیایے خودیم ما خود شاطر از مسلمانے خودیم ما خود ترانه سنج غزلخوانے خودیم ایندم چها پلاک پشیمانیے خودیم عیش عیان بدان غم پنهانیے خودیم سے نا خدا که گشتی طوفانیے خودیم گنجیم و خا نرا د پیریشانیے خودیم</p>
<p>دانی چه مع خوان غلط خوانی خودیم تا گفته است آه که ضعف ز حد گشت سنگ و رت ز کعبه نبود است بسکه کم چشم تو به چنان سخن رانی خود است یار بکسی سباده خیل از اجل چنین بگذر ز ما تو سبیل که اقلیم عشق را ما را اگر تو جان سخن میدی قرار</p>	<p>دانای بیوقوفی و نادانیے خودیم مصرف سیر به نگهبانیے خودیم سنگام سجده ما به پیشانیے خودیم مازان چنانکه ما به سخندانے خودیم دو چشم او سبک زگر انجاسانیے خودیم آب و ای است تا که ایرانیے خودیم بماندن تن است و ما به زندانیے خودیم</p>

دوای مایهین نه یک بند ثابت است بینی که جان چنان زن اسان رو و برود	در فارس هم گواه زبانی خودیم جایی که نقشه مابین آسانی خودیم
خنده زن بر غنچه باغ تنها بوده ام گوهر مقصود را خوار است دریا همچنان تا چه گفت اینم که امروز نه چون نابود تا چه تسبیح و مصلح خصمیم باشد بلا سیکتم دیوانگی تا آن پریر و طفل هم کس را خواند سلمان کس را بر عکس آن بار دزدی طرفه شیرینی دیگر که آنکه دوش فیض تو صیف لببت کارم ببالا بوده است نقشه مستوری در سوای بهم دارد نزاع	کشته تیغ تبسم بوده ام تا بوده ام گر بدریا بوده ام من در بصحرای بوده ام شاکلی امروز خود تا روز فردا بوده ام زاده ام خصم تسبیح و مصلح بوده ام آیدانه بهر تاشا خوش تاشا بوده ام گه به سجده بوده ام گه در کلیا بوده ام گفتی از طرز نومی من نخل خرما بوده ام بر چهارم چرخ هم بزم مسیحا بوده ام حرف مستوری من با من کرد روا بوده ام
تا زوایای چه پرسش من ندانا بوده ام طاقت نالیدم باقی نماند از ضعف و تو سوختن بر باد رفتن نیز دار و سستی تا چه دشتا من به شیرینیت ذکر بوسه اش گوشه گیری را به از بر چیز نادانسته ام ایک فرمای به تنهایی بسر چون می بری گشت چشمیت ای مرا با معجزه دیگر چه وقت ایک پرستی هستی آنم که حال من میرس نقشه راز خود ز خود می جست و گفت این سر	لطف مشیدای پرس از من که شید بوده ام ای تغافل پیشه بنداری شکیا بوده ام این چنان گویم که مطلقا به تنها بوده ام زهر خوار آیا که باشد من شکر خا بوده ام رفته ام از چشم مردم دور و عنقا بوده ام غم مرا با دایمبارک من نه تنها بوده ام یا دکن وقتی که فرمودی مسیحا بوده ام فکر عقبا می ندارم تا بدنبال بوده ام در طلسم یک تغافل بوده ام تا بوده ام
کنار اندم که از دنیا گر فتم اگر فرادم اندر کوه مردم قسم دلق و گلیم خوشتن را	چه داند کس چه در عقبا گر فتم و گر قیسم ره صحرای گر فتم کنار از انلس و دیبا گر فتم

چون گویم چرت برت یک تا بنا بوده ام
در طلسم یک تا بنا بوده ام تا بوده ام

ایستاد
زخمت دلشیا در کینه گم شد
جاست خست در جگر از فتنه

<p>قیامت خود گرفت اندر کنارم قدح پوشش از دلم بردوستم بین مرید مشرب بنوشتم که ارشاد باصیل خوشین چون دارمید کمی گره توای عقل آدمی را جنون استاد من مت و تو بنادان نقشه که کرد کسی حرف</p>	<p>دمی کامروز را فردا اگر فتم بهستی گردن بینا اگر فتم گه از موسی گه از عیسی اگر فتم دویدم شیشه از خار اگر فتم گر فتم گریخت بیجا اگر فتم سبن از بو علی سبنا اگر فتم چو شد گر خوش راوانا اگر فتم</p>
<p>پای آه فلک پیا اگر فتم خداوند کجا من جا اگر فتم بهر جا و در و اورا داده بودم چه گویم لب جان چنان پیش بخبر مسینه ام را کرد شب چاک مریدم بود مجنون نیرای وشت مباد اورا بهم آموزد دورنگ چو قسم گفت معنوق چنان همان شب مردم ای بدن کوید تفاوت در من و تو نقشه بجد</p>	<p>خبر از عسالم بالا اگر فتم که دنبال دل شیدا اگر فتم تپ آمد در غفل اورا اگر فتم چو نام حضرت عیسی اگر فتم چو گفتم دل چه شد گفتا اگر فتم ترا دامن ز من تنها اگر فتم ز دوست او گل رعنا اگر فتم بسی ایراد بر لیلا اگر فتم که میگویی که من فردا اگر فتم تو یکدر گیر و من در ما اگر فتم</p>
<p>چون اجل یار بجائی دارم من که راز نهائی دارم چرخ هم درنگد بر دهر من نقش او چون کشم بر ده چشم شادیا بنی بدشمن از زانی خود هم اورا نمی توانم دید</p>	<p>ناز بر جانفشانی دارم چه قرر بنیز با نئے دارم من به پیری جوانی دارم گوید از ناز ما نئے دارم من شجاشا و ما نئے دارم که بخود بدگما نئے دارم</p>

درد و داغ نهان دارم
منصب پاکبانه دارم

در میر و وزیر و سلطان چیت شیش آنا نمک نمکته و انانند لقمه میدار و آن فغان که بر	من کرا پاسبانه دارم دعوی نمکته و آن دارم چون نکوسی فغان دارم
دیده گرا و غوالی دارم بر قدر سخت جاسی دارم یوسف من نه آن چه میگوئی روزیم بست عشرت ابدی منهم انگبه که سوی مقتض گام قصه خوانی بوا عطا ارزانی کینه توزی دبار میگوئی سخن از گاه و گوه چند اینجا صبر معدوم و غم همان موجود	چهره هم زعفرانی دارم بیش از آن ناتوانی دارم این که گوید که ثانی دارم تا غم جاودانی دارم همچو تیغش روانی دارم من بهین شعر خوانی دارم من تو مهر با سنی دارم لقمه راز نهانی دارم شیکه کو گراسنی دارم
کنون که از ستم تو نه تن نه جان دارم شنیده ام تو میبایدی دین مرده نه دو و آه که بینی مرا تو سوخته اش روم فلک همه از یک قدم به پیام از آن دنان و میان رفته بودم نه ذکر حیات پیچیده موت بر سر است و است چو گفتش نکشی از چه ام بخود چون تیر حدیث کین برم ای دوستان چه میراید سیرس سیر که داری بسر چه لقمه بوا	چه ساوه ام که بخود لطف تو گمان دارم اسد زندگی خود بر امتحان دارم پنهان گزند خود این دیگر آسمان دارم برق به قدمی از دل تیان دارم که گفت یار نه این دارم و نه آن دارم طبیعت غافل و من تب در استخوان دارم بناز گفت کنون من کجا گمان دارم بر آنچه نیست بمن نذر دشمنان دارم دلیم گداخت سر ساغر گران دارم
ز پاسبان خود از بسکه من گمان دارم من آن نیم که ز کس راز خود نهان دارم	چه سود از سیکه بگویم بکس و گمان دارم بسیه داغ بدل غم بلب فغان دارم

دو گداخت سر ساغر گران دارم
چراغ در دست نه در میان دارم

<p>نبود هیچ کم از گل بیایه مجنون خار ر صدق دل بودش کربلا بلا گردان جز این نه در دلش اصلا که یزبان بهش کسی نخواهد مرا بنده خود الا عشق تو ای که خوب شناسی طریق یکو گنگ جهانیان نوازی باین جهان نباشد بگو در که جهان تقه این زمان غنقات</p>	<p>درین معامله من پایی در میان دارم ز کوی قاتل خود اینقدر نشان دارم هر آنچه در دل یار است بر زبان دارم خدای گر چه ندانم خدا یگان دارم بلا له زار مرو چشم خون نشان دارم شکایت از تو جهانیان جهان دارم چه شهری که نه از چو تو قدر دارم</p>
<p>از پند خوشدلی خویش نه صبا گشتیم جان اگر خواست دگر رو به هیچ آوریم روسوی تنگیده اوردنش ایامی بود ذره فرق درین نیت خون آگاه است باشد از خوشدلی آوارگی ما خوشتر مرگ گشتیم چو امید با گشت دو جبار روی ما بین و دگر حالت ما لقمه میرس</p>	<p>سنگ هر جا بنظر آمده میسنگ گشتیم تا چه جان ما خجل از دوست نه اصلا گشتیم نه بشمشیر و سنان کشته با ما گشتیم آفتابیم که سرتاسر دنیا گشتیم باده میباید که شود با ویه میا گشتیم یاس چون گفت مریمیم میجا گشتیم کس نماندیم چو ما شیفته کس گشتیم</p>
<p>عبید ما آنکه هم آغوش تنها گشتیم وحشت آمد ز تری تا بشر یا گشتیم ای خوش آن ذوق که در خلدی جویم آمد عشق و اندک چه فرق است بشیدا و شهید غیر منصور دید و او چنین نفهمه کدام خاک ریت مقامی که بهر کس نرسند تا به بتخانه و بت از دل و جان دوستیم</p>	<p>بر درش چون به نوا صید فرما گشتیم کس چه داند بسراحت چقدر را گشتیم یا و آن قامت و گرد و سر طو را گشتیم شمع بر شد فدای ما بتو شهید گشتیم کز دوی تا نگر گشتیم نه یکتا گشتیم خاک پائی همه دیدی چقدر را گشتیم لقمه سان و شمن تبیح و مصل گشتیم</p>
<p>بود گل غنچه که ما خار تنها گشتیم</p>	<p>و ده چه مستور کرد این همه رسوا گشتیم</p>

حسن گل بود که ما خار تنها گشتیم
 و ده چه مستور کرد این همه رسوا گشتیم

سر از پای بخت بردارم
دل از دامن چرخ بردارم

جست مارا به جامرگ و نه مید گشتیم
آه زان گریه که بیخایده گروم از شرم
صبری جنت نشان منزل مارا به
گشتن بارت نه چندان که نوا به نشوئی
فرد و بنای ما با رخ تو کجاست و جنت
نوا بر تو نقل کند این را که امر و زهد
بگر این شوق که تا کام بر آرد و هر
نشوئی نشوئی این را که پشیمان گردی
این ندانست دل ما که فلک دشمن کیم

انچنان گم بسراغ و منش ما گشتیم
گر چه گفتیم مگر ویم تر آما گشتیم
ستواری به نهان خانه عفتا گشتیم
گوی از بهر تو تا عرش معلا گشتیم
ور نهایی تو بسیار بعضی گشتیم
گر گفتیم بشمشیر تو فرو گشتیم
خاک گشتیم و سر سیمه بهر خاک گشتیم
اتهام است که گویند شکایت گشتیم
بود نادانی ما لقمه که دانا گشتیم

اگر من پائی بهمت بردارم
چو مرگان ابر در بار بار بویست
خدا تا بدرسول اگه که بکدم
ز عمر آیا چه گفتند که گفتیم
عد و گور عداوت صرفه سنما
روم زین خاکدان ای بر سرش خاک
بر پس اینم که مطاعت چه سازی
چنان باشم مصون از خصمی
نکن بهر خدا یا و خدا نیز
اگر تو لقمه افتادی در اینجا

سر از زانوی حجلت بردارم
دل از اسید صفت بردارم
نگاه از روی وحدت بردارم
ز غیبت این دو بیت بردارم
که من رسم محبت بردارم
که زینجا جزا و نیت بردارم
چه سازم با طاعت بردارم
اگر تیغ مروست بردارم
که من رنج رقابت بردارم
من از کوئی مذلت بردارم

من از کس بار منت بردارم
چنان گوش از نصیحت بردارم
عجب گرو در غمت از ناگرسخت
رعایت کن بداف آنکه خامه
بعقلم کار زار اینک نه چون من

بود و گو جمله دولت بردارم
که چشم از روی خوبت بردارم
درا از کان خجالت بردارم
به تحریر شکایت بردارم
لوائی فحیح و نصرت بردارم

جزا زوی هر چه پروارم فزونی است سحر پروارم از بهر دعا و دست میر پس اینم که چون در خود بینم چه حاصل از مجازا نخر مجازا است مرا بی طافتی از یافش انداخت اسیر و لقمه بے شود انداخت	که گوید بار کلفت بر ندارم که باز کوفی الفت بر ندارم اگر آیم چه صدمت بر ندارم چرا پی از حقیقت بر ندارم قدم در راه طاقت بر ندارم سرا ز پای محبت بر ندارم
که گوید سیر و یا گل ندارم چه گویم چه ستانه غفل ندارم چه خوش گفت زخم که چون بلام نگاهی کجا خود استم از تو کافر چنین پرسشتم از تو دار و عجب تا توباع تمنای ترا تا که میشم توان گفت این را به بیدرو ساقی گرستم من و کفایت گردون چه دارم چه برسی ز من لقمه جانی دارم	دل فمیری و جان بدیل ندارم در اندم که گویی بقلقل ندارم ترقیست بروم تنزل نه دارم که گفتی دماغ غافل ندارم که پرسیدی و گوی تجا بل ندارم هوای گل و سرو و سنبلی ندارم بتلا چه گویم اگر شل ندارم ازین بحر چون بگذرم بل ندارم دل صبر و تاب بستمی ندارم
طلب گر کنی جان غافل ندارم تو دانی که انداز بدیل ندارم که گفته شب که صبح از تو پرسیم بهن هر چه کم بود بشمر و شش میش کنی حرص را اینکه پیشم ندمت جز این چیست سودا که بر کنایم پروانه سوزم به بدیل ندارم بچون چون رسم ناپیمبر بخیم	لغافش چه باشد تا بل ندارم ازین عصب تا چند غفل ندارم نه چون پرسیم از تو شغل ندارم اگر جزو دارم سیر گل ندارم تو دانی که طایفا تو گل ندارم رمانی از آن زلف و کاکل ندارم اگر شمع دارم و گر گل ندارم بغیر از سیمبر تو سسل ندارم

دل صبر و تاب نمی دارم
سوزم ناپیمبر بخیم

گل و گل مر از ندگی نقشه اما	نه چون میرم اکنون گل دل ندارم
<p>اگر خوشم اگر بیگانه مستم کجا بیاید تا دوست گروم ز انداز گنجایش کیت آگاه زمستی تا بر دیوانه کام بسم بکند خال تو نه من بیا تا گل کند کام من و تو نمی بینی هجوم کوسه و برزن بگویم عتوه بفرش و زان پس اگر خواهی که بشاری بخوابد بخور و نقشه گر آتش خون داشت</p>	<p>اگر مجنون اگر فرزند مستم بیا و در گوش پیمان مستم چه داند کس مستم یا نه مستم بکام این دل دیوانه مستم چو شیخ از سبزه صد دانه مستم تو جان مستی من جانانه مستم بهیدانه که اندر خانه مستم اگر خوابد ز من بیخانه مستم به بنداز مستم افاده مستم و گر من سرختم کاشانه مستم</p>
<p>ز خواب نرگس جانانه مستم مرا اگر آشنای خواند بهشمار مرا هر گاه گرفتن محتسب خواست چه گوید خوش که من کان وفایم گوی مسبل گیسو شمشاد جویم یک مشتید اولم راست دیدی بهین سان بگری فروا بسجده بهستی گرد تو گشتن چه خوشتر به ان چشم تو با چشم که ماست خوانی چون مرا شنید که بهستم</p>	<p>بیا و اعط که من افاده مستم بخواند چون دیگر بیگانه مستم بگفتم بے می و پیمان مستم ز حرف آن در یکدانه مستم گوی زان لطف گه زان افشانه مستم دیگر بنگر من دیوانه مستم اگر امروز در میان مستم پیا ای شمع چون پردانه مستم غزال را گه که در ویرانه مستم زانم چون سخن برسانه مستم</p>
<p>هم از میته است این کش نقشه گویم تو مستم خوانده امانه مستم</p>	

اگر خوشم اگر بیگانه مستم
 کجا بیاید تا دوست گروم
 ز انداز گنجایش کیت آگاه
 زمستی تا بر دیوانه کام
 بسم بکند خال تو نه من
 بیا تا گل کند کام من و تو
 نمی بینی هجوم کوسه و برزن
 بگویم عتوه بفرش و زان پس
 اگر خواهی که بشاری بخوابد
 بخور و نقشه گر آتش خون داشت

منم که نه می از خمار نشناسم
منم که جویش خزان از بهار نشناسم

<p>همین زخون می و صاف از غبار نشناسم ازین چه پر که ره پنبه زار نشناسم خدا گواه و رسول خدا و اصحابش بصبر که من بے صبر را سریت و گر شاختن خود ازین در و چون شود نه پاک شمارد با اگر خویش را همه و در بار کند بر آنچه بمن یا را اختیار و راست بمن ز عید و محرم چه گفتگوست که من من آیم و تو ام از تنگ و عار نشناسی اگر ترا نشناسم ز خود شکفتی نیست که بشنود اگر این لاف سپرد و فتنه زنند</p>	<p>که گل ز خار و خزان از بهار نشناسم که گرم و سرد و گر اشک از شرار نشناسم من آنکه یک زد و پنج از چهار نشناسم قرار جیت من بے قرار نشناسم که دل از دل ز چرخ مزار نشناسم من این از مژده اشکبار نشناسم منم همان که ز جبر اختیار نشناسم ز سوز ماتم و ز اسال یار نشناسم تو آئی و منت از اضطرار نشناسم که لاله زار سپیم از خار زار نشناسم منم که نشسته می از خمار نشناسم</p>
---	---

<p>کند بر آنچه بمن روزگار نشناسم منم چنان که ز اغیار یار نشناسم چه گفتی ای که تو یاس از امید نشناسی جفا تو بعد یک ناز اگر هزار کنی ز بسکه منتظم و رده تو و عده خلاف تو نا شنا خند ام تیر بے شمار زدی بگفتم دل تو بشکنم که بشکستی تو شاه و کشور خیمه و زلف تو دستور کنون که عقل ترقی جنون منزل کرد فغان ز من که بصد شوق بر سر راهی ز مردنش دل من نیز لفته شد به خون</p>	<p>که مهر از سه و بیل از بهار نشناسم چو کار سر کنم اسخام کار نشناسم مگر ترا من امیدوار نشناسم بفرط ذوق یکے از هزار نشناسم رسد قامت و زان انتظار نشناسم سنت چگونه بر در شمار نشناسم چگونه عهد ترا استوار نشناسم بد و بد زلف تو بند از تبار نشناسم مزاج عالی فصل بهار نشناسم روم دلی شود او چون دو چار نشناسم بهمن نما که دلت را مزار نشناسم</p>
--	--

دیده رنگی زار نمیدانستم
که بود اینهمه غم از نمیدانستم

<p>این گوئید که شب بهار نمیدانستم</p>	<p>میکشادم پرو پرو از نمیدانستم</p>
---------------------------------------	-------------------------------------

<p>من کردید شستم از چشمم تو میدیدی گفته بودم تو را زنی که نگوستی بکسی با العجب بود سخن آنکه با یار صد بار ویری انداخت میان من و تو بر چهره که بنا دانی پروانه شیخ و دم حیف انچه میگفت بمن گفته ز غیبت دیدم</p>	<p>تا دلت خسته غم از غمیدانستم جا بجا شهرت آن را ز غمیدانستم تو همیگفتی و من باز غمیدانستم اینچنین تفرقه انداز غمیدانستم که سحر شمع به کار نمیدانستم غلط ای شعبده پرواز غمیدانستم</p>
<p>بر چه کرد آن بت طمانند نمیدانستم سخن مریسی و عیسی که میراند بمن او چو میگفت چه افتاده کنبه زنجاری گفتم آیا چقدر خون منت لذت دار بودی ایل تو همان نامی دنی بود لب اوزمانی که همیگفت بیا خانه تنی است پیشتر از همه قاتل سب و ابر برید</p>	<p>مروم انجام ز آغاز نمیدانستم گوینا سحر ز اعجاز نمیدانستم بودم افتاده تنگ و تاز نمیدانستم گفت کم از می ششیر از نمیدانستم نال را سکه بتو و مساز نمیدانستم بودم آن ساده که آواز نمیدانستم تقصیر را اینهمه مهتاز نمیدانستم</p>
<p>زیست بنم حرام دانستم و عده اشش بیک برده بود از تو ایکه گفتم مر آن سخن بجای صحن خونی که میکید از چشم غم ناگامی از حد افزون داشت داشت با آنکه و سهر برابر بتا صد مشوه بود نام خدا من ز رفتم بهیچ جای رزق بود بسر دور نقشه منزل امن</p>	<p>رم اگر کرد و رام دانستم بام را نیز شام دانستم با خودش به کلام دانستم با دله لاله خام دانستم بر کراشاد کام دانستم شیخ او بے نیام دانستم آنکه را من نه نام دانستم دان را نیز دام دانستم رفتم و یکد و گام دانستم</p>
<p>شب به راه بام دانستم</p>	<p>کار خلقی تمام دانستم</p>

نحوه از حرام دانستن
با دله لاله خام دانستن

چون نگریتم که موج دریا را بهست اینجا که جام میگرد خودن می بستم ز آب ای شیخ واسه نادانیم که سودا ایم هر قدر ما که در فراق تو ام تو شمع حسن و پیش تو گواه در فراق تو غم که یکدیگر بود نشسته ام نقشه چون بلند می باش	در بر خوشترام دانستم خوشدلی را مقام دانستم من بهام صیام دانستم پخته تر بود و خام دانستم عمر دادند و ام دانستم یوسف آمد غلام دانستم انتقاسش مدام دانستم چرخ را نیز جام دانستم
مرکبه که دل به پرفتنی یار بسته ایم انرا که عاشق است بر خیزد بخت یار سوسن بطعن ما چه کشاید زبان چنین تا گفته است مرگ دل اصلا بهما بستند کم از سلاسل است نیک سوی زلف یار ایوای ما که یار ستمگار حال ما تا از شفا برو نرسد جا نگذا گذند از جوشش گریه بین که چه بر سر فداوند منهای راه کعبه که سزده است ویر تا شکند طلسم بدن نقشه شکستیم	مضمون ساده لوحی اختیار بسته ایم ما بسکه شاعریم گرفتار بسته ایم ما که دمان شیشه بگلزار بسته ایم سند بار دفته ایم و دو صد بار بسته ایم ما آنچه دیده ایم سزاوار بسته ایم پرسیده است و ما لب اظهار بسته ایم جز زبانه بهازوی دل بیمار بسته ایم دیگر چه طرف از دور و دیوار بسته ایم حرفه قرن ز سبجه که ز ناز بسته ایم عهدی که ما بیاور جفا کار بسته ایم
دل بر خطر ز دوری دلدار بسته ایم گفتش چو کس که بر گل روی خط چرخ تا گفته است او که من آیم ترا خواب آن غم کند ز دل سفر ای کاش کز آن تا گفته ایم بر لب تو مهر بود است یکبار هم تو داغ نفس نموده کرم	ما از دیوار امن و امان بار بسته ایم گفت از او که گریه چین خار بسته ایم ما رفته ایم و دیده بیدار بسته ایم بهر سفر میان زخیم یار بسته ایم از یک سخن لب تو ز گفتار بسته ایم بر لوح سینه نقش تو صد بار بسته ایم صد بار بسته ایم نه یکبار بسته ایم

دل بر خیال و دیدن و دیدار بسته ایم
عذر را بدو بر بسته ایم بسته ایم

مضمون بار بستن خود از دور امید

از چشمه تاج حرف زبانی پیش ما که ما احرام کعبه شریف میارک ترا که ما گفتی که کار و بار جهان را اثبات نیست گر گفته ایم عشق و می افتاده به ملک	مضمون انتظار تو بسیار بسته ایم احرام کوی دلبر میخواری بسته ایم گویی بکار قافیه بار بسته ایم تهمت به تفتنه جگر افکار بسته ایم
ای که گویی من کرامت و وفادار خوانده ام صبر عاشق واقعی سر و قدم گشتگیت شوق بین هر گه با و بر کسی را دیده ام بسکه بعد از مردن انجام بشیرید است حقیقت بیش از آن بر تیشه فرما و تن کزیده ام که از اسلام روید بخیزان مشیخ و من تفتنه را دیگر خوانا خوانده زبانی اسی	بر چه با اغیار نوشته من آنرا خوانده ام نامه صبر خود و مکتوب عشق خوانده ام گفته ام باز نشوایم خواندنا خوانده ام من وجود خویش را در یک صحرای خوانده ام وصف شیرین بر قدر از سنگ خار خوانده ام آیت می فوشی از روی مصداق خوانده ام مصرع پیچیده زنجیر سودا خوانده ام
بسکه درس گریه به آن چشم شهلا خوانده ام من که پیش او سراپا امیم ناخوانده ام گر بر چشم خوانده بهر چه سودا سئو مرا بیت ابروی ترا محراب خواند طلعت است راست گریه سی لب را پیش از آن دانسته ام کس نفهم کرده است از جمل گریه آخر من من چو گفته میمانان را ضیافت کرده ام تفتنه را بخواب در آغوش و من هم کاجو	بر چه را در چشم آمد موج دریا خوانده ام سخنهای به کس و به کس سراپا خوانده ام گوید از شوخی که من دیوان بود خوانده ام مصرع قد ترازان سان که طربا خوانده ام من که در انجیل توصیف مسیح خوانده ام من ز استادان پیشین شعریه ناخوانده ام گفت منم به اضافت میمانا خوانده ام خفته ام در گور و با خود بخت خود را خوانده ام
یکدم اگر بکنده مسکن گرفته ام یک بوسه داشت عمر و صد خضر در کتا نگرفته ام زابل دول جگر کناره هیچ	خون هزار عیشش بگردن گرفته ام دانی چه چیز از آن بت پرست گرفته ام صد خوره بل فروزون بگردن گرفته ام

مصحف محمد زنجیر خوانده ام
مصحف حال خواند از آن زنجیر خوانده ام

تا به نایب تو سکن گرفته ام
تا به نایب تو سکن گرفته ام

<p>نگرفته ام بگو دکه اصلا بمید نیز پرسید از گرفته ام ای اهل دین چه باز در شکرتیستم و اگر آتش نشان چنین گویم نه این که آن طرب افزا چه چیز بود بینی سبک جهاشوم از بار و چون دوم تبهت بگیرت پی چاک سینه ات</p>	<p>آرام آن قدم که به مدفن گرفته ام شبیخ و یک کیش برهن گرفته ام تسلیم سوختن ز تو گلخن گرفته ام گرفته ام بمیکده صدمین گرفته ام اکنون که من سراغ ز برهن گرفته ام بر چرخ چارمین ز که سوزن گرفته ام</p>
<p>خود را بکلی از خطر امن گرفته ام صحرای اوت شاه و دعا گو ترا منم سرواده ام گره شراب روی چرخ دانه چرخ ز دور جان دل بریده ام این فعل و فعل میچکد از لب را چنین گفته است غمزه ات که چه گیری مرا و گر آن شاعرم که مزم بسی کرده ام و گرت طبعم بلند تا چه ز پستی سخن که من یک قطره هم نه زینبهر و ریاضتیده ام</p>	<p>نگرفته است پر خطر سے من گرفته ام دیگر کرا بنسیر تو دامن گرفته ام من انتقام خویش ز دشمن گرفته ام بوی گل کنگره ز گلشن گرفته ام دانه ز پیر گنج به چرخ من گرفته ام چشم ترا دمی که مفتح گرفته ام وان کس حرم که موم ز این گرفته ام بر شاخ سدره لقصه نشین گرفته ام یکدانه هم نه زینبهر خرمین گرفته ام</p>
<p>تیغ بر کف بود نشانی نام دولت میکنم طرفه تر بین رخسار ز یاد چو این گفته ام که بے اجل بی میرم و چون یاد می آورم ترا در و فرقت آنکه یارب روزی دشمن مباد نقص می تا چند آری بر زبان الشیخ اگر تو نه خوشی کردی تو خوشی دار و خلط</p>	<p>سرفدای او با سید شهادت میکنم تکیه از بید الشیبا بر ریاضت میکنم زنده باز از گور میخیزم قیامت میکنم استغناء مای نامی از و در وقت میکنم ترک عادت میکنم با خود عادت میکنم تو مبر بد از دیگر خوبان حکایت میکنم</p>
<p>بر چنین دیوانگیها چون نهند و گفته مرگ نیت وقت نزع و بایاران وصیت میکنم</p>	

یا زنجیری با فزون رام الفت میکنم
می نشینم گورنه تنها فزون میکنم

<p>اینکه با خود از دل شیرین حکایت میکنم خواب خوش بر لب ترانده و حسرت میکنم و دیده باشم که کسی چون تو مروت گش کنی صحبت نا اهل مردم نیست بر گز که زمر گش خود ترا بشنویم زدم و الله شدم بشنایم زهد را قربان رندی کن که دار و بر لب آب پرزده باشد پرزه گوشت از محبت دم زنده</p>	<p>تربت فرما در گوئی زیارت میکنم تا چه دم ساری غم و تا چه عشرت میکنم میگشتی بهر مرم و گوئی مروت میکنم میروم تنها بگور اندر فراغت میکنم نه ز بهمان و فلان از خود شکایت میکنم تا ویم با و می برآید این بهر ایت میکنم عمر خود را نقشه من حرف محبت میکنم</p>
<p>گویم اینکه سحر برو من دارم دلی که میخورد بازی زیر طفل پس دیوار بودم گویدم گفت بغیض گریه استنم که گویم ز خاموشی چه می پرسی حکایت چه می بخشی بمن می قطره قطره بگفتی نقشه را مستی ندیدی</p>	<p>بسر از لوح او سر پوشش دارم بر یک طفل باز بکوشش دارم خجل شد چون بگفتم گوشت دارم نیم وریا و لیکن جوش دارم نه غوغائی لب خاموش دارم دلی در سینه دریا نوش دارم گردانی که من هم پوش دارم</p>
<p>زمستی حلقه در گوش دارم با و آدم چه نسبت با ده تویم نه امروز است بود انگو من پوش فروشد عتوه با غر از ان پوش چهار بر تربت من گل فشان که گفت رندی از زدم ترا دو بگوئی حال شب بنوش زمان پس گلستان لطافت را تو می برد</p>	<p>سرخسی بسی با پوش دارم بسجده و درونش نوش دارم بسی امروز یاد از دوش دارم بلب چند آنکه من مفروش دارم چهار من تربت گلپوش دارم که گفتی ز ابر می نوش دارم عج از گفتن من پوش دارم دگر نه که و ا غوش دارم</p>
<p>نه چون گوئی چه حرف است آنکه گفتی بخر نقشه را خاموش دارم</p>	

چون در بر جسته پوش دارم
چون گمان کردی ز آغوش دارم

تا داروی سحر خاره خواندیم رفتیم و سیاه بختی خویش یکباره مکن مرا فراموش مضمون عجیب آن نگید گفتا که جوهر مستعار است بسیار آنگه خواند عشق را کار چتر لقمه که هیچ خوان کرد	دیدیم چو خاره خاره خواندیم از لوح مهر و ستاره خواندیم درس این را جل دوباره خواندیم از هر ورق نظاره خواندیم شعری که با ستاره خواندیم اورا همه میچکاره خواندیم والی که کوا کماره خواندیم
یک حرف ترا دوباره خواندیم از لاله و گل تو آنچه خواندی کتوب تو شد و وصل و ازوی در بحر فنا ثبات خود را ما هم و جناره بعد چندیه آنرا که دل امت خاره اورا بر قطره اشک خوشتن را میخانه بهر کجا که دیدیم رو لقمه چه پرسی از لطف خویش	پنهان غلط آشکاره خواندیم ما از دل پاره پاره خواندیم یک حرف نه به اشاره خواندیم هم گشته و هم کناره خواندیم این درس بجا هواره خواندیم بے کردن استخاره خواندیم بر اوج فلک ستاره خواندیم رفتیم و امام باره خواندیم هر اشک بتر اشواره خواندیم
از آن زبان که جدا از شکا گاه توام نه عاشقم گم از خون بگرم یعنی فدای و وسعت شرط دوستی باین مشتی چنانکه بختش آفتاب بشیم را اگر زنی در دم جان است خود اینجا قضا بدست تو نیست کند بی مطلب جز این چه لقمه بگوید ترا کن ازین	چهار با و سبکتا ز می نگاه توام خدا نه تو دلی عشق در پناه توام تو مرغخواه منی تا که عمر خواه توام بروز خویش خیال رخ چو ماه توام زنده باد چه بیم که خاک را توام تو غافل و من آگاه ز سگاه توام مرا تو ای چمن آرزو گاه توام

از دل با بختی نظاره خواندیم
بدرست استخاره خواندیم

بجز چیده شکاری ز صید گاه توام
بجان رسیده بخاری از خاک راه توام

<p>بیا بین که به رنگ وادخواه توام بگریم ام نرسد خنده ات خند مخند چه گفتی اینکه بنو لطف گاه گاه بس است ز می توانی به می شیخ و من بهان میکش ز دور میکنم اورا سلام تا چه نیام منم فدای دل خود که گوید این بگو لطف کسی که جرم میکنی را بدگیری بنزد کنم و بسکه باد خون خویش را ثابت چاه گریستم اندم که نقشه گفت اورا</p>	<p>سفید چشم چنین از خط سیاه توام به می نامی فزون تر ز قاف توام اسید و اربان لطف گاه گاه و توام ز من بهشت که شای نه در گناه توام خدا نکرده کجا من بخا نفا و توام غرق ای ذوق بجا نفع اجماع توام جمل پیش دی ابدل زاده توام بگوید آن بت چن خود که من گواه توام تو هم بکن مزه تر گشته لکاه توام</p>
<p>نه بین با جز در کل دیده ایم اسباب ما سحریت ناپید کنار کور بادا یا خدا چشمتی کرد می نیاساید یکسکه به دیگر می جز پریشان چه تعبیرش بود شش می خوب این را زانکه است از خود می بگرشته ملک خود می در چنین هم چشم اگر و اگر دیده ایم نقشه را با صد بخش و بیلی است</p>	<p>در شرقی هم منزل دیده ایم عالمی را بر سر پل دیده ایم در ملک خود تا می دیده ایم استی با در گل دل دیده ایم شب خواب نزل و کاکل دیده ایم عشرت خود را ز قفل دیده ایم ذره ذره به تو سل دیده ایم روی گل یازلف منبل دیده ایم یار را با صد تجمل دیده ایم</p>
<p>و لکشیها طرفه در گل دیده ایم غیر خوش نا خوش کنون که تو خوش چشم ما چون غوا می دور بین نیست بگریوانه بلبل را شرف بر شب بجز تو با آن طول عمر که می از بر سر رفت از جام و</p>	<p>در چنین به گل نه بلبل دیده ایم او قحار ف ما تجا بل دیده ایم کنز گناه تو تغافل دیده ایم خامشی بهتر ز غفل دیده ایم ایل از نقش قفا ولی دیده ایم منقبت ما در شغل دیده ایم</p>

است
 تا در جاده گل دیده ایم
 خوشی را در چشم بلبل دیده ایم

بر تو کل گر کنی زاید تو ناز سند ما از بروایت خوشتر است لقسمم که گشته گشتی شکر کن	حرص را خشم تو کل دیده ایم ما کجا غریب و کابل دیده ایم ما کجا بر خود تامل دیده ایم
حرف و ریح کجا من دیوانه میزد سر سبز بلخ سوخته گنجی تاجها در گشتم غبار و گفتم از اینجا که میرو وقتی که بود قصد سوی کوشش خودم میگفت او می که می بخودی میزن معلوم گشته بود زمانه که غبن شمع افسانه خواب آرد و این طرفه تر نگه شست و جاک سینن بسنن می نمود زان پیشتر که نقشه بحرف آشتا تو	در کعبه و پیش بودم و میانه میزد گل بر سر خود از پر پر دانه میزد دیگر چه خاک بر سر و دانه میزد راه هزار برق بیک دانه میزد دیدم که سربسنگ چه ستانه میزد ایکاشش فضل برور میخانه میزد من و ویش راه خواب با فانه میزد اگر نه نیم که زلف کرا ستانه میزد خوش نقشهها ز معنی بیگانه میزد
تایک قبح زد دست تو جانانه میزد فال نشاط اگر من دیوانه میزد اظهار گر مخوئے آن شمع و لفظ و یا و آن زمان که یار بصدما ز کس من میزد می آنقدر به من در جرم خوش حرفی که یار زد و تو با خوش خرم کنزد میرفت از تسلسل شکم و می که فک رفت آنچه در میان فدا طون و ن میگفت اسیر نقشه ز می تو ز می خیال	میرفتم از خود و دور میخانه میزد از گریه تاجه آب بکاشانه میزد بود آتشی که در دل پروانه میزد میزد و چو تیغ بوسه بر آن شانه میزد من آنقدر که فصره پویرانه میزد این حرف با عدد چه ظریفانه میزد من خدا تا بسجده صد دانه میزد دیوانه بودم و ره فسر زانه میزد شعبهها که با خیال تو میخانه میزد
دل کجا بود که جانم در خود میگرد سوخن ما من اگر گشتی صحبت پیدا نزل خستیم بود زمانه که بوس	سکوه بهیده از زلف خود میگرد نذر صحرایه به بال و پر خود میگرد جز دل خسته کرا بر خود میگرد

از اصطلاح دلی و در میخانه میزد
شعبهها که با خیال تو میخانه میزد
سیر

نفس چیست از صدف کجاست از تو میگرد
گر که در خود خشم بر تو میگرد
نفس چیست از صدف کجاست از تو میگرد

<p>می شنید آن جناب را اگر بنده را دل خود را همه چنان جزین در عشق زانشیا دام و نفس بود بر این چه من کجا بروم در بر شاه و گدایان و در راه اجل خود نه من میدادم لقمه عریانی حاد و بدالی که چه بود</p>	<p>گوشت او را صدف گوهر خود میکردم من اما از همه غار نگه خود میکردم چه قدر ناز بهال و بر خود میکردم به طبع بودم و طوفان و خود میکردم و این را نیز چنان افسر خود میکردم جانبه بود که من در بر خود میکردم</p>
<p>یا در صلی که نیست در بر خود میکردم جز به تیغ تو که بر بازی من میداد من و آرام خواب این چه گفتی گویا می شنیدم ز تو کاش این که تو گفتی من که از ظلمت خود دور و گریه چشم برق هم روی چو از خرمن من می نمود بسکه بر جوی امشب مژه میداد هر کجا که گریه گل می گریستم خوش شور بر گریه من تا چه قدر با من است به نیاز خود اگر بر کند می شای</p>	<p>چشم بر بست ترا با غر خود میکردم که اظهار و گریه خود میکردم خارم گمان تو در بر خود میکردم هر که که بگرفت ترا و تر خود میکردم کاشیکه خالی ترا از تر خود میکردم گرچه خوشی بدل من در خود میکردم در بر سید او گریه شکر خود میکردم چشم که خود و گوش که خود میکردم کاش با چشم دل مشر خود میکردم لقمه نازی که چشم تر خود میداد</p>
<p>کام دل از ساقی تو فیت کبریا فیتهم کافرم کافر بدین زاهدان گریافتم تا چه خوش گفتا که جان دهنده او را کاشیکه بر حال خود هم با هم آن چنان گفتم این افتادگی را نه بدید و او حق و دیدم اندر اشک خود رنگ لونی گویی که من میچکس یارب بهاد صید دام بیزی تا چه مقدار است او را با سپاهی ارتباط</p>	<p>س غر اندر گوش و گوش لبها غریافتم آن کشتایشها که در کیش قلندریافتم من که در یک لفظ او معنی میکردم بر جریان کام خود از باد صحرایافتم بسکه خود را از همه افتاده برتریافتم آتش یا قوت را در آب گوهریافتم مردی ز رامتال مرغ بله پریافتم آسمان بخت خود به ماه و اختر یافتم</p>

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

<p>گفتم این دولت الهی روزی بر کس میبارد ایکد پرستی نامه خود را چه پاسخ یافتی نقشه چون گفتی هستی از بندگی خوشتر است</p>	<p>ما شکش خویش را اورا سنگریه یافتیم در کف صحرای پرده بال کبوتر یافتیم چشم تر واکرم و دیوار را در یافتیم</p>
<p>این سینه چیر یا چه خوش از فضل او یافتیم میرجم بر جزو و کل بود آنچه من دریافتیم بر چه را با بر چه نسبت کا بخشش او همان تا چه پیش از آمدن رفتن خوش است آبا و اجداد نه بهین کان شمع را دیدم نه به در میگرد یافتن خود را بود و عشق نگب در عشق از در عشق ایکد پرستی ما جبرانا گفته به بر کجا من رفتم انجا نقش بر یک یا مندم شکر را گفتم بسی از به نیاز پاک را حاضر و چندین حسد الله اکبر تا چه فهم بر کجا تصنیف من بینی مراد روی بهای گفتم اینجا نقشه را هم میخوان خواندند</p>	<p>کرب در جهان فغان و در دل در در سر یافتیم دل درون سینه کم کردم بران دریافتیم آب را ماهی و آتش را سمند دریافتیم کشوری کا انجا مقدم را موخر یافتیم و این ز به و هرج را بهیتر تر یافتیم لا غری را شکر خود را که بهیتر یافتیم کا ندرین ره بسط هم را محضر یافتیم بر کار من یافتیم از خویش بهتر یافتیم چون بکاک به نیاز ذی دل تو گریه یافتیم سر چه اینجا یافتیم من از مقدر یافتیم بر کجا آینه دیدیم که سندر یافتیم بسکه یک معنی را الفاظ مکرر یافتیم</p>
<p>ایکد فرما کی سیکه عفو را پیدا کرده ام سندن و لها ست گوی سینه ام تو دل گو میرس از من عدد و انعام تلخیهای نسبت حرفه ادرا می نصهد تا چه بهل و استه داغهای سینه ام را بر که بندت گفت در و در جهان بود و خوش بودم از آنکه تو نگ من چو گفتم نسبت دنیا است آیا با چه چیز از وجود خویش محو نمایا بهر دست و دگر</p>	<p>پرسیدم که کور و گمرا باز را پیدا کرده ام برده و بهار و من صید بار پیدا کرده ام پیش ایندم مرگ شمشیر نیکار پیدا کرده ام غیر میداند که جانب دار پیدا کرده ام چون نگردد و زار گل گلزار پیدا کرده ام دلخ و در دل زان گل رخسار پیدا کرده ام گفت بر آینه ناز نگار پیدا کرده ام کو کمن او در بهمه که سار پیدا کرده ام</p>

از فغان آتشک باز را پیدا کرده ام
از پریشان خاطر ای گمرا پیدا کرده ام

در شب بچران خیال زلف همانان بسته ام بنیام نقشه دیگر چون ز بچر او وصال	تا چه در بند و سستان تا تار پیدا کرده ام من که از انکار او افسوس را پیدا کرده ام
یار گواهی بخا و گویم یار پیدا کرده ام نغمه سنج لطف مطرب بند بندم بوده است دولتی بوده است کاشان قدیر آن نشانی ده چه آن خط و و گزیر گونه فرانش من گریه خود را نه چون گروم فدا کرد و دلش واشدار و دوازده عشرت غمت را خوانده ام من سوی تیغش محبت بینم و گوید و لم بینم اکنون تو بسی عیار هستی یا که او طفلی اشک من که از طفله نرفتی بکد و گام نقشه از میان نه لای می طبع دارد هنوز	این طریق نادر از اغیار پیدا کرده ام یعنی از نه ناله های زار پیدا کرده ام مستی گز مردم بشمار پیدا کرده ام چون نه فرانش برم سرکار پیدا کرده ام سسیل خون از برود و یار پیدا کرده ام آمدار اقبال از دوا و بار پیدا کرده ام ذوق میکان تالب سوفا پیدا کرده ام من و گزیر چو نوزیکه عیار پیدا کرده ام گوید اکنون میروم رفتار پیدا کرده ام من ز جنبی مستی سرشار پیدا کرده ام
گفته ام هزار از گل خار پیدا کرده ام بعد عمری لذت دیدار پیدا کرده ام دو چشم کعبه از ویرم گز و نادیده یارش را اول خدا و دلدارش را جان فدا بر کرد و در محبت هست یار ب که مباد تو گل و من بیل اندی هست دیگر گفتنی یا دکن بودی کجا شب و ان جانا که بود تا شود نفس هر نیم فراغ ز ابایی زبان انچه از سختی سخنها گویم بشمار پیش ایکه گوی شوق تو جزوی وزین گفته تفنگیهای مرا دیگر که داند غیر از او	تا چه آرام دید از زار پیدا کرده ام روستای بنادیده بیدار پیدا کرده ام سبزه در افکنده ام زار پیدا کرده ام یار پیدا کرده ام خلدار پیدا کرده ام تو کفش دانی و من بسیار پیدا کرده ام گوش دل و آکن لب اظهار پیدا کرده ام این گز و دیگر که نیک الطوار پیدا کرده ام دوستی با همسکی زردار پیدا کرده ام من هم اکنون گویم گفتار پیدا کرده ام زلف او را دیده ام طوار پیدا کرده ام نقشه سنان یک محرم امرار پیدا کرده ام

مردم و زندگانے کردم
بالمشیرین و بزمین
مردم و زندگانے کردم

<p>بر نفس جانفشانی کردم داغ را عیش باغ میگفتند دخت رزگوئی عروسی بود ورد را می ر بود در مانے مرگ و رهین وصله آمدون رفت تا بوت هم بدوش صبا خود عدوئے زبان شوم اکنون حسرت از او اعطی بیا و آمد کرد مشق چاک بس سمن دل بود بار ثانی فغان من چو شنید نقشه تو هم بهر من چو اسیر</p>	<p>تا چه خوش زندگانی کردم هر دمش باغبانی کردم پیر بودم جوانی کردم رفتم و با سبانی کردم نام او ناگهانے کردم من نه بر کس گزانی کردم بعد و بهر نایه کردم دو بوی قصه خوانی کردم واحدی را که ثانی کردم گفت ثانی فغانی کردم مردم و زندگانے کردم</p>
<p>چقدر کما مرا نے کردم بعد و کینه ام عیان چون کرد کاش میگرد یار جانی هم کینه و رزمی پرا نچه دیدم ازو من گمان کردم از رقیب بلا هر بلائی که از زمین برخاست جان باین ضعف تالیه و زما گر چه کردم بیان غم اما صفت گریه ام زینان پرس خاک را بت شدم و گریا آه بود تا خون دل زبانه فروش</p>	<p>که بغم شادمانے کردم یا و محسوس نهانے کردم انچه بایار جانے کردم نام او مهر با نے کردم چه بلا بد گمانے کردم آفت آسمانے کردم گوئی پهلوانے کردم در بیان خوش بیانے کردم چه قدر در فغانے کردم دعوی بهمنانے کردم سک طلب از غوانے کردم</p>
<p>نقشه هر شعر کز لب تو چکید خواندم و خوشچکانے کردم</p>	

گرگان در میان نامهربانان
نیست جز نامهربانان و در میان کسان

<p>خوب فرمود این که من گاهی دوان میداشتم فقط روزی قیامت از کفم دل را ببرد زین که او میگفت روزی بگریختی تحت اثری آه از آن بزمی که نبود سابقیم پیش نظر زاد از دوزخ نرسست و من بهمان اندر نرسست نیست اکنون اینهم از وی گای خلاصی میرسد روح مجنون چون بجاک من کنون ریزد به شک چون رود در مجمع خوابان ز جانبازان لقمه زندیان جان نهد و او بهر آن چون</p>	<p>بیدان پیخواندم اورا گر زبان میداشتم در نظر انداز آن سرور و آن میداشتم من بشاخ سدره کوی آشیان میداشتم من بجای شیشه چشم خولفتان میداشتم او غم دین داشت من عشق بیان میداشتم با دایمی که من طالع جوان میداشتم تا که بودم ابروی خاندان میداشتم کاش فرماید که من هم یک جهان میداشتم گر امید وصل آن نامهربان میداشتم</p>
<p>غیر ازین دیگر جدای جان جهان میداشتم تو بحث تکلیف فرمودی بسیر لاله زار ایک پرسی کیستی یا و آریامی که من از خموشی به نه چسبیدی یعنی ای خوشاکان بیم از او قاتم ای بدم پرس خورگشت این که گوید بگریختی من تو بروی ناحق است چون گدائی که شوی یارب بکن آنم که من تا چها امشب بهار سوختن گل کرده بود خواب عاشق مرگ آن هم به کی مشفق نبود لقمه وقت مردم بود آن گل نود نظر</p>	<p>تن اگر میداشتم در تن نه جان میداشتم من هم اینجا یک دل در خون تپا میداشتم مهر با من با یکی نامهربان میداشتم میزدم حرف خموشی تا زبان میداشتم انگشتن میداشتم یا انجنان میداشتم از جگر تیر قضا را من نشان میداشتم پرست کوا این زبان آنچه آن زمان میداشتم جای خمس گوی شر در آشیان میداشتم بر سر خود و اعطای افسانه خوان میداشتم تا چه رجم افزا بهار اندر خزان میداشتم</p>
<p>من که دی شمعین پیرن لسان میداشتم من که آگه بودم از انداز خلف و عده او چه میفرمود میوند زمین سازم ترا لذت مرگ آگه توان گفت در ده روزه</p>	<p>ای عزیزان یوسفی در کاروان میداشتم استطاعتش از برای امتحان میداشتم از چه حدت رو بسوی آسمان میداشتم گفتم آگه که عسر جادوان میداشتم</p>

<p>یاسبان تاک مادم من بیاغ خلد نیز کس چو می پرسید از قصه و مکان من سخن یا دکن بود آن چه راز و راز داری بگو مرگ باشد زندگی آنرا که از است این چنین این که کرد از سبب دادم یاس و دیگر سبب بردمی دیگر خرم می نقشه چون وقت رحل</p>	<p>این شرف از خدمت پریشان میدادم من نظر بر قصه تا سئ لا مکان میدادم تو همی گفتی بگویی و من نهان میدادم زندگی بے مرگ کوی را لکان میدادم ورنه من کے لطف او بر خود گمان میدادم من که بروش از گنه بار گران میدادم</p>
<p>خیال بر نفس از روسته یار می بندم و مان شیشه کشود بین چه بناید چنین که از فرما جوئے خون کشایم کراست عقد که کشا این چنین بر نشان دل فغان زمین که منم خانه سوزان بلبل مباد کار تو با گر بهاسه زار افتد بجو چشم کشادون بود مرا شستنی بر نه پایم و بنگر چه سرخ و ستارست میرس اسیر که حال تو چیست نقشه کون</p>	<p>چشم خویش طلسم بهار می بندم بیک پیاله زبان نهار می بندم ز جامه و که بیایست نگار می بندم چه تهستی است که بر زلف یار می بندم که آشیانه بشاخ چنار می بندم بر و عده و که در کار زار می بندم که پیش او بجز شکار می بندم که من ز آبله بر فرق خار می بندم ولی بجا که ره انتظاری می بندم</p>
<p>بیا که چشم دل از روزگار می بندم بیاغ چون تو در آئی رود نه او از بلخ شکایت نشود مختصر که گفت که من تویی که خیر دل بشکنی به پستی آن و می که پیش تو دیوانه وار می آیم به عید یار تو گشت انچه بالو کو امسال ترا که رنگ تو از خشم گشت دیگر کون و می که مفتی می به جو غیر می بینم</p>	<p>ازین سسر دل آن خوب بار می بندم بذکر خیر تو یاس بهار می بندم زبان خویش و دم اختصار می بندم جزا بروسته تو کرا از و الفقاری بندم نظر بروی تو آئینه وار می بندم چه ابله است که مضمون یاری بندم نه کلمه دار که آتش مدار می بندم لب از حدیث تو بے اختیار می بندم</p>

ولی بجا که ره انتظاری می بندم
زگر خویش چون را لکان می بندم

نبرد و فکر سخن تفتنه مرگ هم از من / خیال تو بنوا اندر مزار می بندم

چه کاره ام که ترا دوستدار می بندم چه خیر ازین من بد روزگار می بندم نه قدر دان سخن کس تا ابله است کس سبا و بنیم و از دیدنم شود محبوب چو گفت غم دور ایندم بسبب بزم بجز چشم کشاد و بود مرا شستی چو گفتم آه زنا استوار می بندم خزانه است هنوزم چرخ و خورم سوخت خدا گواه و رسول خدا که از دل و جان حش طلب پولسی نقشه بر دومی باند	دل اینقدر بجهول چه کار می بندم خیال زلف تو شبها تا ر می بندم پرس رخت چرا زین دیار می بندم ز شرم پرده بر رخسار می بندم بخنده گفت که بند ازار می بندم که پیش او محقر شکار می بندم شکست دگفت کنون استوار می بندم بجستی که یک از هزار می بندم که بجهت دلیل سوار می بندم چهار دیده و دل نقش خا می بندم
---	--

مغن خود بسکه اندر کربلا میخواستیم حریت تا بولت لبه مقدمش برگزید چاره سازان سخی بجا بهر ما کردند ای ملاک ما دوت خود خدا این گویست بودیم گامی که پیش حق دعا مستجاب ما به زخم دیگر مبتلا می و این طرقت حیل آوردی بجهت از کندی شمشیر انچه تو کردی بماند است و این بماند مزدان در خون پند نهایی رنگارنگ را لغنه نادانست کام دل ز دولان جان	از لب زخم شهیدان یک دعا میخواستیم کس چه داند وقت جان دادن چه میخواستیم دایع از مرهم دیگر در دوا میخواستیم انچه تو میخواستستی ما از خدا میخواستیم هر یک چه نرسد و ما جور تر میخواستیم غیر میداشت کردی خونها میخواستیم حاجت خویش از تو ظالم که روا میخواستیم خویش را چون بزبان روز جزا میخواستیم و اگر میشد یک مرجا میخواستیم گوی از بال کس فرها میخواستیم
--	---

این میگویم که زبان وفا میخواستیم / گیسو خود ما پدید و گیسو میخواستیم

بیکه خود را بشه و ام با میخواستیم
حسرت از آن ساقی در دوا میخواستیم

<p>بخت را یاری کجا و چرخ را نیکی کجا اینچنین آن دردی که زین بهشت باشد ولی آنچه برابند آن زلف و دانا گفتنی است چاره عقل خود آیا از که باید خواست باز بود آن دلکش بود این بد نصیبی بن ندان تا نمیخوردیم زین میان گرد راه کاروان کرد و پیری عاقبت محتاج هر چیز این زمان نقشه اندوه جدایی بود چون از لب لید</p>	<p>بر چه بکسر بود ناممکن کجا میخواستیم خست گردون عیان در نه جهان میخواستیم بار ما خود را که از دایم بلا میخواستیم دل چنان بیمار بود هر دل شفا میخواستیم آنچه از ساقی در آن دلکش میخواستیم خوشتر را بهره بانگ و را میخواستیم یا وای می که از یوسعی عصا میخواستیم دل جدا و جان جدا و ما جدا میخواستیم</p>
--	--

<p>نسخه و از وی بخت زبون تا خوانده ام اینچه فرمودی ترا من دوست ترا خوانده ام گریه فیض او چها روشش بر او دم کرده است بنگر روز قیامت از چه میخواند مرا چون نه بهیروی او منقوس خاطر کردم هست یک آئینه حیرت ز بال پروین این دروغ است آنکه میگویم بروی تو بود استادم محبت دردستان چون نقشه بر کس راجه آگاهی ز راز آندان</p>	<p>یاس را امید و حشر را تنها خوانده ام بر چه بنوشتم بدشمن من هم از خوانده ام ریگ صحرارا تو گویی موج دریا خوانده ام من کجا امروز اورا که ز فردا خوانده ام حرف مهر او ز نقش بال عفتا خوانده ام خود سکنه دیده ام تا به خوار خوانده ام بوده ام بر مضطر و خود را شکبا خوانده ام جز وفا از من مجبور پس وفا خوانده ام من کشایم راز او علم معما خوانده ام</p>
--	---

<p>من کتاب عشق بازی را سراپا خوانده ام درس نیکوگی از استاد ازل تا خوانده ام بر چه از تنهایی خود غم را بنوشته بسکه هر دم در کنارم نسخه اش فیک است باز خواند با آن کینه خود را سینه صفا یا بهر فرشی که آنهمه از او آینهاده است</p>	<p>صبر را اگر خوانده ام عفتا نه بیجا خوانده ام در روز احصاف و کتد را مصفا خوانده ام هر یک خوانده است آنرا من تنها خوانده ام دیده ام گر سبیل زلف چلیبا خوانده ام آنکه با این ذوق فانی گویدم تا خوانده ام آن چایون فرشت را عرش معلای خوانده ام</p>
---	---

وصف حال خود از آن بی بی خوانده ام
 مصرع مجیده در کتب خوانده ام
 اسیر

چشمه اورا منصب لب داده ام گوی که من چون بخوانم باز دل را قیس جان سپرد اگر بپرسم خوانده آیا چه از عسل و ادب	دیدم ام جلاد را بر جاسی خوانده ام من که چاک سپید را و امان صحر خوانده ام گوید از شونخی ترا ای نقشه رسوا خوانده ام
نه بهار تو ای عدو میگیرم بدان سال که دل از بوس میگیرم اگر بپزایم رفوگر من انبیه نیام اگر بپرسم از آن کو کشته رندی عجب بین که بے او چنین گروم و نه بادیر کارم نه در کعبه بارم فشام اگر دانه در زبانی ز بارغ تنها گلی من نه چنینم چو با نقشه شد دای چون گفت است	از آن کو نباشد بگو میگیرم همان سال من از آن رفو میگیرم که بخویش نام رفو میگیرم کجا من ز جام و سبو میگیرم چو میگیرم و دم رو برو میگیرم تویی در دل از جسته میگیرم بگو بد که من از شو میگیرم ز رنگ قلع جو بو میگیرم گل و انجم از رنگ بو میگیرم
بدین سال که من چار میگیرم همان نوع دل در بدر میگیرم نه تو گرم دوست من نیز از تو بلا جگر تو کس نه بلا جگر تو کس اگر شمشیر من به این جیب جوی نه تو ابدل این مستی تو خراب است چو زخم کند عرصه بر من بی تنگ نمازم همان بود که دین گزینم چه گفتی که از ترس جان میگیرم	ز خو میگیرم نه زو میگیرم بنو س که من کو بو میگیرم اگر بپرسم چنان که عدو میگیرم ز تو میگیرم نه تو میگیرم دو صد فرسخ از جیب جو میگیرم نه از تو از این مای جو میگیرم سوی یار بست کینه میگیرم علما بیت بهمن که زو میگیرم من ای نقشه زین گفتگو میگیرم
ما چه اولکش سبیل از آب کوثر کرده ایم نامه مایک قلم در معرض گم شگفت در دل با هر چه آتش هست ما دایم دل	قدسیان ز مزه ای یک می بسا کرده ایم کس چه داند که چه غنقارا کبوتر کرده ایم سیر آتش گاه گیران هم مکر کرده ایم

کلی خوانم از رنگ و بو میگیرم
چو از صدای آن از زو میگیرم

است
دایمان را در دل دریا سهند کرده ایم
بیاوریم لعل را با گریه کرده ایم

<p>بچه صفاست تیغ او این شریکها کی است جستنی دل تا گزین سامان مهیا گشته است ای خوش آن آینه بر کف بر لب بام آید تا بلای نام خدا بر فتنه و قاصد است ما که گفتیم تیغ تو سحر و این زمان مرگ هم نخواهد که دارا همچنان بازی دهد تا سر و گردن بنا کند از جبهه بر خود این زندان گوشتان ندان بجای انگ دانی کار نیست لقمه بیشت است پیش از فوت خردیک مرثیه</p>	<p>خبر میداند کز آسبیه ما بچه تر کرده ایم وزر گوشت و دوا چیرا نه و این بر کرده ایم دیده ایم او را و بخت خود میکند کرده ایم فتنه هست آن که او را نام میبرد کرده ایم بس تو می خود را که دیگر شکوای سر کرده ایم و عده ات از سادگیها بسکه باور کرده ایم نسبت قدر تو با سر و و صنوبر کرده ایم عالمی را از چنین بخشش تو نگذر کرده ایم اسخمان پروردگار ما هم از بر کرده ایم</p>
<p>آورده است از تیغ بر کس با فغان سر کرده ایم سوز را بر دانه این کاخ ده در کرده ایم بخود عای کوتهی عمر خود ز بهار نیست خاک ما بر باد و رفتن را سبب چون خوانست راحت آن عمر را دیوانگان دانند کام کس نمی برسد به گشتی و آن همه بر فایا بود مشرب آن شمع و تاج و تاج و تاج و تاج بود او چنان بیدر و دوسازان او بر تر از او گزیده است او متعصم بر بیکر با هفت زخم بود که با لوی وحدت زان خشک آشنا یا دطر ز سوختن بر دانه خوب از گرفت وقت فوج خویش تن هم بر نیاید غیر آن لقمه گفتن آن بکن به از خرم چون گفت</p>	<p>او شکار و گیر و ما کار و دیگر کرده ایم خانه دل از چه شمع آیا منور کرده ایم در تمامی عمر خود کار یک بهتر کرده ایم رفته ایم و رخش او را نام صحر کرده ایم کوه را بالین و صحرار که بستر کرده ایم خاطرش از صفا گفتن بگذر کرده ایم مسجدهای نو بر سر سنگ آن در کرده ایم تاجه ساز و تکیه بر انصاف و او کرده ایم هفت پیکر نام او در هفت کشور کرده ایم ما دل نه بید ما خان هم معطر کرده ایم جای خود گرم این زمان پیش میسند کرده ایم تا چیا و در زبان الله اکبر کرده ایم ما باین را بر دل و دریا میسند کرده ایم</p>
<p>نشان شدال در اوصاف جانانی که در ارم</p>	<p>که داند جز خوشی را ز بهانه که من دارم</p>

سیر
میکنند خوشی و غصه ای که در آن
اجل زنده بماند و از جان که در آن

<p>نیاید و شمار آن روز عصبانیه که من دارم زمن برگشت تا برگشته مرا گمانی که من دارم بست من سنجور و سوگند ایمانی که من دارم که داند جز خدا بر خلق احسانه که من دارم خدا یا نشکند یا یار پیانیه که من دارم نذار و بچکس در بر گفت آنی که من دارم بجای قلب بود و سینه بیکانی که من دارم که دارد و لغت چون او میرسانه که من دارم</p>	<p>چه خوش بودی که بودی روز نشکند و دیگر من دل که گوید که من پیوسته ابروی دیگر دیدم من و کفر من ایمان وین نشان که در تو می نگرم که بلا خلق خدا اندر امان ماند اگر دل نشکند یا نشکند خود نیست هیچ غم خوش آنسانست که چون گفت چه چیز است آنکه در اگر خواهد کس از من و هم جان را نگران ترا تو کل را فدایم تا بهاستغنی ام وارد</p>
<p>شعبه خون نازد بر شوق حرمانی که من دارم چهارم زاری دارم از جانیه که من دارم نذار و بچکس حال پریشانی که من دارم ز دنیا می دانی بر حیده و مانیه که من دارم بچاک گل زند چاک تگر بانی که من دارم که جز آینه دارد چشم حیرانی که من دارم نه بخشاید بچاکم که چه جانانی که من دارم صبار نیست برگزیده به گمانی که من دارم میندازد از سفر کم آه سوزانی که من دارم کیا تو دیده باشی لقمه دیوانی که من دارم</p>	<p>چگونه خایه صد فراق و ندانی که من دارم چهارم زاری دارم ز بهر آنی که من دارم چه ذکر از لفظ یا سبیل بستان که من دارم نارم من پیش خلق بل پیش خدا برگز نه من بر کس زخم اما چگونیم تا چه خنده یکه گل چند از باغ جالالت او دیگر من و عایم ای که بخشد خدا روز جز ابروی بر پس آنیم که این گاهای رنگین از گنجینه نه پنداری که از فردوس کم روی که دارد دل را صد باره و در وی چگونیم تا چه مضمرها</p>
<p>خار و امن میکشد گداز صحرای میکشم تبهت فرزند انگلیها تا کجا میکشم چون ندورای کیش مرا خوانند دریا میکشم دل کشیده ام وز غم من رخ فرو میکشم من که در کتب خود تصویر عفا میکشم</p>	<p>راصحا من دست از عشقش نه اصلا میکشم شهرت و دیوانگیها تا کجا میکشم موج و ریاضت من باشد خط ایمان میکشم پیش و پس اجیت تو که از من از دل میکشم معنیش دانستی که نا امید از این است</p>

نشان در کمال و کمال
نفس و ارام که در این است

<p>ناز زنجیر کشیدن باید و خوشدل شدن دیدن توان آنچه دل می بیند از اهل زبان من تپم ز فیسان و نوشنول لهر آیا کی است حسرت از بهر مبارکباد بر در خارج است باده اش خن است دنیا را چه پس لفته را</p>	<p>من عجب دیوانه ام زنجیر از پای می کشم گفت نتوان هر چه من از اهل دنیا می کشم آنکه گفتم پرده از روی تماشا می کشم انتظار مردن تو اے تنها می کشم تو اگر خواهی بکش من رخت از پا می کشم</p>
<p>تا قوی اندر دل کے مالہ ہر جا می کشم یا کمان نامیکشیدی یا سنان نامیکشیدی کوی مارا است این دگر من جلد چو بخت گر لبش گوید می جایم من این خوشی نگر اہل محفل جلد موائین مالہار الہ فدا آنکہ در یکدل غور و حد تیر فرما می کشیت گوئیا میگیرم اینجا نقل دیوانہ اسیر کیست و اناتر ز تو امر و زینے و غمت تا بستی از چندان توبہ آمد بر لبم اجرا آن بینی کہ چون جا بر لب کوثر کنم لقمہ میگوید کہ من ایکاش تومی بودی</p>	<p>ای لببت عیسی کجا من ناز عیسی می کشم یا جفا می کشیدم یا بلا می کشم تا چه خوش بخت اینجا منت از پای می کشم زلف گوید حلقه در گوش می جا می کشم مالہائے گوئیا با نگ بکس می کشم من کمان دعوی اینجا می جا می کشم زلف او می بینم و نقشین چلیا می کشم من چنین بیمار و دانی تا بفرا می کشم انفعاے نوبت از بر ترسا می کشم منکہ در ماہ صیام الشیخ صبا می کشم در بغل اندم کہ من چو توبتی را می کشم</p>
<p>بر چند کہ من رخصت فریاد ندارم یکره ز کس و یاری کس یاد نیاری آخر نہ ہمائے کہ ستن و اومت ای قس گوشت پر از نغمہ چنگ و دف و بر لب دل دارم و دلدار ندارم چه کنم نای رازیت درین ورنہ تو اینہا کنی و من تیرت بدلم باشد و تینت بہ گلویم</p>	<p>اما چه کنم طاقت پیدا ندارم آخر چه کسی چو تو کسی یاد ندارم این حرف چه گفتم کہ من استاد ندارم کمان بر سخن و اعطاش یاد ندارم صید عجیبی دارم و صیاد ندارم تا بگرہات ای ستم ایجاد ندارم و دیگر ہوسی ای بت جلا ندارم</p>

در دام و ضلالت کوثر پیدا ندارم
و ای ناز عیسی صبا ندارم

<p>چه باشد آنکه ندانم ز جبر و شتر اما شدم بآن درو خور و دم قسم همان در را و مان در پیده حد و تا بمن بیدی بند و ستایش گل و شبنم اگر چه دانم لیک مران سخن و گرا ز به بقیض گریه مرا رو و بر آنکه بخت خالیست از تو دلش چنانکه نقشه چه داند طریق زید و صلاح</p>	<p>اجل و منیکه شود رو برو چه میدانم که جا بجا شدن و مو بسو چه میدانم زبان بریده منم گفتگو چه میدانم و منیکه بگرم آن رو و مو چه میدانم چو قلزم است بر روی جو چه میدانم چو خود توئی بدلم خست جو چه میدانم من آنکه رسم دره شهر و کوچه میدانم</p>
<p>روز ناخواری نه تنها میکشیم گوش بار خویشین بزمانه نهد تا چه باشد پیش دریا قطره عاشق بیخیده مضمون بودیم نازنین معشوق چون او کو در کوش از جای خطر تر تاباست سر عبت عمر است ما در سر غمی تا چه شور بلبلان در گوش گل تا چه خوشتر به تنها ز لیتن ایل دنیا نیز روزی میکشند خواه از نعم نقشه میر و خواه اسیر</p>	<p>از منظر مرگ شبها میکشیم می شنیدیم آنچه حالا میکشیم ساقیا فکری که دریا میکشیم نقش آن زلف چلیبا میکشیم نازنا از خار صحرای میکشیم از چنین جا با کجا میکشیم می شود از خرفتن تا میکشیم حلقه زان خلخال میکشیم حسرت مرگ تنها میکشیم آنچه ما از ابل دنیا میکشیم حرفی از لعل لبش و میکشیم</p>
<p>تو چه میدانی چها میکشیم تو بقتل ما محبا با گر کشته تا تما شای نباشد کس ترا تو چهار شک سپیجا بوده میدیم آبی سوئی افلاک سر که بخود طبعی گرد و با</p>	<p>میر و نیم و ناله بر جا میکشیم شیخ بر تو و بی محبا میکشیم میس و در چشم تما شای میکشیم ما کجا ناز سپیجا میکشیم کینه از اعدا ما میکشیم ما کجا رخت از کلیس میکشیم</p>

حلقه در گوش زلف چلیبا میکشیم
ساقیا فکری که دریا میکشیم
نازنا از خار صحرای میکشیم
از چنین جا با کجا میکشیم
می شود از خرفتن تا میکشیم
حلقه زان خلخال میکشیم
حسرت مرگ تنها میکشیم
آنچه ما از ابل دنیا میکشیم
حرفی از لعل لبش و میکشیم

<p>ایکے پر سی بار غم چون میکشی مانکر دیم ابروی با خود گواست گوید از تو دانه ما نیم برق کاش امروز آید در خست کند منته جام است و خود جام است</p>	<p>گر چه نتوانیم اما میکشیم تبهت ناکرده اما میکشیم سر برون از خاک گر میکشیم انکه داند تا بفردا میکشیم لقمه آنچه از پیر تر میکشیم</p>
<p>چون بسجده جام صبر میکشیم تبع بر غم تا کجا میکشیم ماگر چشمی است چون چشم قیس تیر او را کس چو ما نبود بدت میکشد گرد روح ما از جسم رخت گر چنین دنیا چنان عقبا بود خوش نشان چید او اکنون چون تا چو او دیم دل با چو تو طفل در خور و دست جزون دانی که میت رنج صدا در صدا یکطرف کام ما عمر بوزان خویش را</p>	<p>از بر زاده صبر میکشیم در بغل اندم که او میکشیم ما نقاب از روی لیل میکشیم ما کمان دعوی اینجا میکشیم ما هم آه روح فرسا میکشیم غم در اینجا هم در اینجا میکشیم دست از دامن صوا میکشیم خجالت از پیر و پیرا میکشیم دامن از دست تنها میکشیم از زبان آنار صد میکشیم لقمه بردار صبحا میکشیم</p>
<p>نه دیگر مقصد دارم نه دیگر قایم دارم صدون دل کن و مردم امید حاصل دارم بر غم آنکه لیل مرد و چون زیت من برم عینت این دلفریب ما عینت این کوشن بجا و گر مشکل چنان افتد که نتوانم بکس گفتن زند تیری که بپیکان و هم آنرا ندرون جا</p>	<p>به تیغ بے نیازی چون تنها بیل دارم فشام چون نه تخم غم زمین قابله دارم بماندم گر نه پیش چشم یکدم محله دارم چند نادان است آن دلبر که میزند دله دارم بر اسان کنی هرگز نگویم تمسک دارم سهم آگاه و او داند که صید غافل دارم</p>
<p>تو گوی لقمه بگریز و منم زین گفتنت گریان چسان بگریزم از پشت که پای در گلی دارم</p>	

سنگین غم و دل بپایان آتش دارم
ناشا بود و جانی محال با قاسم دارم

<p>بجای میسرسم بدوزی نه سببی کابی دارم چه نیکو اختر می آید چه فرخ منزه دارم بسی از عقل تو دور است این زمره یونی بگلشن دید چون رفت و غیرت و او گلشن را سینه دارم که منفر از استخوان بر گشاید چه گویم غیر ازین با صبح سوالت را خوابی سپه نذر اجل یکبارش جان بودی گویان نباشد کشتیم از ورطه باشد این سخن گراست دل و جان هرگز باشد توان پیرد از و حاکم</p>	<p>خرد گو دور باشد از من چون کانی دارم که با خود چون تو می سوزی عاقبت باید دارم منم دیوانه با هر یک منفر عاقل دارم نگویم بعد ازین بادل که جاد و حریف دارم گرم آید اجل بر سر شقای عاقل دارم که عاقل نیستیم که گفتگو با جاهل دارم چه گویم این زبان نخبه چنان سایه دارم غلط بهشتان که میگوید نظر بر سایه دارم چه برسی لقمه حال من نه جانی بی دارم</p>
<p>گه غرا از سور و گه سور از غرا میدارم کشتیم از ورطه اندوه می جوید کنار تا چه خواهد یافت یا می ندانم از یکد و خا که خجل خواهیم شد از جانان به یکبار تا بخویشیم او نهان است از نظر باری از بی سیر فلک جویم ره بیخانه را بیدارم بیدل چنان ایستاده باشم خوار و ذرا اول از چشم فزون سازش شوم بیمار و بار وقت موقع نیست بروم بر زه کشایم زبان میکنم در سینه اینک از زواران شهید در گلستان محبت غرا زین خوانم چه درین</p>	<p>انکه میدور چنین سحر از کجا پیدا کنم گریه خواهد شد خجاستم ناخدا پیدا کنم من که چندین خارا از لعلش پیدا کنم من که چندین جان تابا شیره دعا پیدا کنم میروم از خویش یا خویش تا پیدا کنم جرعه یمنه سبک با باد یا پیدا کنم غایبی غایب چنان اینل ترا پیدا کنم از لب جان پرورش دار الشفا پیدا کنم تان و قتی بهر عرض مدعا پیدا کنم تا برای دل تو آئین گردا پیدا کنم پیش آن گل لقمه چون بلبل آوا پیدا کنم</p>
<p>از جیفن کام دل نا کام را پیدا کنم آتش ز لب که در جادو می هم پیدا کنم تا کجا تا بر دای خویش ناز و چاره گر</p>	<p>دل اگر پیدا کنم دلبر کجا پیدا کنم سوختم که خاک خود پر دانه تا پیدا کنم چون نمیرم چون نه در وید و پیدا کنم</p>

صد زبان که بر عرض و دعا پیدا کنم
 دعا را که بشناسد کی پیدا کنم

<p>گفتند روزیست با تو داور این گفت و رفت خاک را گویا آب گشتن بهت ناممکن دلی ظلم کردی کاشتم افسردی از آب بر تنگ داو گشت آینه دیگر هیچ تدبیری نبود سینه فغانی ماند فی آبی ناله از بهر باز چون شنیدیم از فنا حریفی گرفتیم شاعری من که دارم سایه الطاف غالب را بر سر سیر از غم خوردمم که قهقهه بخوری باز</p>	<p>دوستی باد او روز جزا پیدا کنم با ده گروم تا بنرم یار جا پیدا کنم گر تو گردی خاک ابدل من پیدا کنم خواستم تا چون تو دیگر خود نیاید کنم ماکه باشم به نفس یارب کرا پیدا کنم شعر تر گفتم که زو آب بقا پیدا کنم چون نه از بال ملک فستر مایه پیدا کنم تا خورم آن را و بعد اشتها پیدا کنم</p>
<p>کاروان دردم از ملک محبت میرسم تاج عقل کل که در یاد نشان آید نان بس گون دارد و جو صبر خویش نشان گر گویم قسم آنرا کس نفیاید قبول قاضی دین پرور ابد بنیمد استکار هیچ کار از عقل نکشود ایچو شکر عرش حضرت ربان ندیدم هیچ جایاوی کون روزی ای زاهد بان طاعت با دوزخ ترا پیرو از کذب گویهای او بر جاسخن تاجه زین پس بر این طالبان خواهد رسید نقشه که از لوح چیزی خواست چون بر نمود</p>	<p>با صدانده رفته بودم با صداقت میرسم من بکنش میرسم اما بدقت میرسم میرسم که بر مراد دل بغیرت میرسم گرد باد شوقم از دشت محبت میرسم من کجا بر روضه پنهان شریعت میرسم دید باید تا کرا اکنون بخدمت میرسم در حضور تو با صبر هدایت میرسم طریقه من در جهان ناکرده طاعت میرسم من هم اینجا ناگهان بر صداقت میرسم من قیامت جوی و میگوید قیامت میرسم کاروان اشکم را اقلیم حسرت میرسم</p>
<p>دایه بر دل زخم بر بر نه جرات میرسم به حقیقت کس که راند از مجاز ایگو نه حرف دل بهمان وحشی که از جای بجای گشته بود اگر نشد کلام ازین حاصل از ان خواهد شد</p>	<p>میرسم زان کجیه و با صد فراغت میرسم بشوم که من که بر کنه حقیقت میرسم من بهمان عفا که از کج قناعت میرسم چون میرد از نویم پیش حسرت میرسم</p>

کاروان اشکم از غم حسرت میرسم
 تاجه زین پس بر این طالبان خواهد رسید
 نقشه که از لوح چیزی خواست چون بر نمود

<p>پاس الفت را الهی آشتی و حشمت میباد چون کسی پرسد وجود چیست خاکی از آبر خیز این دیگر چه در و به نهایت را مال از من و غیر اینچنین است اندرون بزم و بسکه اینجا کس نذر واد من نیکیس رسید ایک پرسسی گیتی این گفته را نا گفته دان لقمه از طاقت سخن چون انداد گفت ای</p>	<p>من نه اینجا ای عدو به پاس الفت میبرسم سر نه میگردم و در چشم حیرت میبرسم جانم و بر لب ز در و به نهایت میبرسم غیر از شوخی رسید و من بهشت میبرسم الامان بر لب بهیدان قیامت میبرسم افصح عصرم ز اقلیم فصاحت میبرسم بر قنار ز آهم از تاراج طاقت میبرسم</p>
<p>بنوعی کان بت ویر آشتی را دوست میدارم دعا از من هفتاد و مروه و لطیف و شرب را چو گفته دی چه خوش دیدم یک شوق خفا و الهی گلشن امید و سر سبز دایم باد در اناعت که عاشق گفت بن بکر و فایم را همانا بود تا شیر دغای من همین کای مه به دور و وصف دنیا چند بحث این که از من لب مه شوال پیش من کم از ماه محرم نیست چو با کس لقمه گفت آیا که فخر مد غای قول</p>	<p>که با در کرد اگر گفته خدا را دوست میدارم ز جانای منفر بین چه جارا دوست میدارم به لب گفت من از لب جبارا دوست میدارم بمن بوی گل آرد صبارا دوست میدارم تو هم ای کاش میگفتی وفار دوست میدارم دهی و شناسم و فرای دعا را دوست میدارم که در اخضم میگردم صفارا دوست میدارم همانا و شمن سورم عزارا دوست میدارم منش گفته دل به دعا را دوست میدارم</p>
<p>منم تا مبتلای تو بلار دوست میدارم چه گفتی اینکه چیزی را که داری دوست میدارم دم میداد تو حرف جزا که بر لبم آمد شود قربان شمشیر تو مرا گرد و میگردم بدر و تو که جز با او نمیدارم بکس کاری یکه خونم خورد و آن دیگرم آرد بلا بر سر مانندای بتان چون این دانه مایه و حید</p>	<p>بلا هم اینجا نبود فضا را دوست میدارم میاد خوف از من گر جبارا دوست میدارم که گفتی داور روز جزا را دوست میدارم کند طوف سیر کوئی تو یارا دوست میدارم بجان خود که در و جا فکر ادا دوست میدارم چه داند کس که چون ارض و سما را دوست میدارم شما گو شمن من من شمارا دوست میدارم</p>

همین جهان را از ویر آشتی را دوست میدارم
ز کوشش هر چه بداد صبارا دوست میدارم

<p>دل من ناله با من گریه بار دوست میدارم که گفتی که یک مسکین گذار دوست میدارم</p>	<p>بقدر طبع از هر چیز یک کام جان باید فدا این گفتنت را نقشه مسکین گذار</p>
<p>خدا شاهد که تسلیم و رضا دوست میدارم بلاکش عاشقم من بر بار دوست میدارم ترا چند آنکه من خودای خودار دوست میدارم تو میدانی که عزو اعتقاد دوست میدارم همه کس ناخدار من خدارا دوست میدارم و می گو گفت من برگ خدارا دوست میدارم گل من باغبان من و انبهارا دوست میدارم اوا فیم نه دل را دلر بار دوست میدارم بهر شجرت اوا و من اوارا دوست میدارم</p>	<p>نیم قانع اگر حرص و هوارا دوست میدارم بر لطف و کمال و خال و خط او مخلص نبود خدارا از این بدین نمیدارد و نمیدارد نمی بینی که چون کردم فدای خواری و زاری رسد آن دم که گشتی عنقریب و در ده جانگاه چکیده از دیده امید قتل عاشقی او خون توان دریافت رنگارنگ خدای من بی بر ماو و فادارم نه جان را جانستان را در میگویم ندانی نقشه حرز جان من چون است دیوت</p>
<p>یک عاشق بلا زده از صد فزون منم یغی درون رقیب من است و درون منم در بهر بهار چون نگری گو نگون منم در خجسته حکم آن دل دور بیستون منم این باز گو که با خراز هر بطون منم در زیر بار منت گرو و درون منم بد روزگار و بد عمل و بد درون منم صبا و بزم و صید زبون منم چشم تو گویدم نه فسون گرسون منم زین بیش بود و می من کنون منم</p>	<p>بس منم شبیه منم غرق خون منم بر سمش چه از درون و درون منم گه دل غمچه لاله گهی خون برنگ گل بجئون همان معطل و فراد و همچنان من نیز پرسم از تو دلم را چه از دوست گو و عم این قدر که داود و بد و گر من آنکه داند من همه آفاق و پیش تو ای داود روز حشر خدارا مروی من چون گویمیت نه شکر مستم تو می شکر خدا که مورد لطف مستم نای</p>
<p>شیر و نای نقشه چه می پرسی ای اسیر رنگ پریده گل باغ جزون منم</p>	<p></p>

در صید و صید زبون منم
رنگ پریده گل باغ جزون منم

<p>آمد بهار و رفت خزان بن که چون منم با صد هزار درد تو بهدم کنون منم گرو بیکجایه کنم بوس ساقی و شراب جان پر سدم که گز نزد تو جان زنی آنرا که مرگوست خضر خود دل من است گفتم چنگ ز بر سخن تو فضا حقی بنشین که شکوه عشق من و تو او انیم دارم بدست خویش عیان اختیار را گفتم ولم ز سینه برون میرود بیان دی بخت با مندر سده عشق طر فیه بود این طرفه بن که لقمه باین سادگی نوز</p>	<p>ای مدعی خرد نیم اکنون جنون منم از صد هزار حادثه گوئی مصون منم طالع بگویدم که چو ساغر نگون منم دل گوید شش که تیر بزین در خون منم وان را که گمر است طلبد رهنون منم چون گفت مدعی که زایل سخن منم بے صبر گردا تو شدی بے سکون منم بے سنجو شمع پر و نفس خرون منم گفتا بنشین تو نیز که آنرا درون منم اسم الف جو گشت فلک گفت نون منم پیش بآن ناوره فن و وفون منم</p>
<p>اگر دل میخواست از ما کامیاب شدیم با نوشتن خاوند را گراشنا میداشتیم ایکه پر سی بود روزی حاصل محنت بود تبهت بجا میداد تیغ خود این راز برش ماجرای کفر چشمیت بود باری گفتی بر کجا و کجا میرفت از جامی شدیم غنیه دل منقبض بر گز نمیدانند این ای خوش آن روزی که بود او کامیاب شدیم پیشتر از ناله دل کان پیشش بود جرم</p>	<p>جای دل یک اختر دوزخ نامیداشتیم نامه راز گین سخن مدعا میداشتیم تا جود روح افزا اجل حاجت روا میداشتیم سر کجا بود و کجا در سر هوا میداشتیم بار اگر پیش تو کا فر ما میداشتیم بسکه پاس خاطر اهل جفا میداشتیم اعتناوی که به پیغام صبا میداشتیم دلخ نامی جیت دل ما در و میداشتیم لقمه ما خود فکر لقمه و بویا میداشتیم</p>
<p>جان اگر میخواستی با جان کامیاب شدیم تا چاه دل خوش ازین آب و هوا میداشتیم دل چه کام از کام بخشید با اختر می ر بود</p>	<p>مردم سان در انظار چشم و امیداشتیم گر به امیداشتیم و ناله میداشتیم ما چه فیض از سایه بالی به امیداشتیم</p>

کاش ما خطا بخون مدعا میداشتیم
تا از چشم نگاه انشا میداشتیم

<p>بود ما را نیم گام از فرش تا ایوان عرب آنکه می پرسید چه بودی پیش ازین اکنون بیشتر وقت مصیبت دل با بود آشنا تا جفا از ابل زور در پرده می بودیم کام یک نفس سوده نشستم تا پایان عصر دوشش با باخوردن غلمان می چنت میزدیم صد دعا را یک اثر هم نفع نکرید و حق</p>	<p>تا چو آمد عرشش پیا با و پامیداشتم و اندویدیم و بخود نشو و نما میداشتم مرد او هم تا گمان یک آشنا میداشتم همچو شمع شهر گریه با هم ریامیداشتم این توان گفتن چنان ما هم خدایمیداشتم غیر میداد که در برزم تو جا میداشتم بهر دشنامی چهار بر لب دعا میداشتم</p>
<p>عجز از اقران شوم بر کبر با یل چون شوم خضر تو فیهم عیان شد گفتیم آن ساعت کرم فصل گل میوه ایام و انجام آن دیوانه سینه صافی بین که با آن کرد گفتند ما میزد و درم اندویدیم پند سیل در و در خون گریه آرزو میزد اگر از حسرت زانم نه حرف بر جستم مستم و با شستم من سان تا باد کشتی تو مقصود و خوشیم و طمطم مقصود گریه شوم در خود اندر محفل کس چون روم نقشه میدارد و تقاضا شد بد اما اسیر</p>	<p>تا بسجیل شوم شمشیر قاتل چون شوم یا فکار و ره چنین یارب بمنزل چون شوم کس چه داند و در طوق و سلاسل چون شوم من همان آئینه ام با او مقابل چون شوم تا پند خواهد شد و گریه و دیکر محفل چون شوم آگهی خون گردد و از یاد تو غافل چون شوم از ازل دیوانه ام کردند عاقل چون شوم سحر در یابستم جویای ساحل چون شوم در دنیا هم شمع خود قریان محفل چون شوم دل بزللف او چه بندم رهبر دل چون شوم</p>
<p>سوی افلاطون من دیوانه مایل چون شوم گفتیم از یکدیگر خیمه گر خواهم فروز زارم بنش آنچه آرد دل بلا بر سر چه آرم بر زبان خوب فرمودی که قوم ما ز کرا گدازینند یا دزلف او بیل قصد حرم دانی که چه شکلم را گریه ببیند و کشت از همه</p>	<p>یعنی از غافل شدن اینجا چه حاصل چون شوم تا توان شد کارسان کار مشکل چون شوم تا توان شد بی دلی معقل با دل چون شوم تا توان شد آگهی از کرا تو غافل چون شوم راه کج طی کرده ام جویای منزل چون شوم سهیل با صد میکی گریه که مشکین چون شوم</p>

در هر روز از این دو بیت میخواندند
 و هر روز از این دو بیت میخواندند

<p>تا چه اندر حلقه می ز ابدان را قتل تا چه ایما ابروت را من نقصم اندیش از لب بر زخم خیز و غنچه با پسته داد در دودل شمشیر مشک با هم شدم من ازین</p>	<p>اندر بنج زید خود گوید که جابل چون شوم یعنی از شبنمی که گشتی غیر بس چون شوم ذوق قربانم شود قربان قاتل چون شوم در میان جان و جانان نقصم حاصل چون شوم</p>
<p>کفر اسر و فترم من فرد باطل چون شوم خاتم شوم در ابتدای عشق پیش اهل عقل ایکه گوئی که شناسد کس خدای خویش را مصلحت نبود کس ارم و در چمن همراه خویش بسکه غیر او را بجای صاف نمود است و در وصل چون تو کس نیز و همچو من می نوش را من که از طفلی شخو اندم غیر میم و یار این گو تو کس که بان منزل رسی به طری راه پیش صد کس گفتنت هم دل ز تو هم کار تو پیش تیغ غره اش دیدی سیرگ شوم من ذوق تبس گشتن آن خود که گوید کس نباش</p>	<p>میروم در حلقه اسلام داخل چون شوم نقص عقل ارم به بی عشق کمال چون شوم بین که من مفتون این شکل و شمای چون شوم روشن گل چون برم خصم عیادل چون شوم آب چون گردم نه بیند بیند ام گل چون شوم گر نه شوم می بحق ای شیخ واصل چون شوم پیش ملا ششهره در محل سیاه چون شوم دل اگر خون شد بین من بهره دل چون شوم باز نامم از تو با چندین دلایل چون شوم در لنگارش گفت برقم من که حاصل چون شوم بر لبم آید نقصم بس چون شوم</p>
<p>دل است دایم بر گشتی بهار قسم ز خوی غیر که را شکوه و که میوز سیاه با درخ نامرادی جاوید ز ابروی عرق آلوده شمشیر شوم خودی نماید بذاتم به بخودی گویند ز غر و جابه بخیم نشان خدا علیهم بان وفا نکشیدم بجز قسم از یار بفصل گل زمین آید اگر چه در آید هر آنکه هست دی پیش نیت زیر فلک</p>	<p>جگر ز دیدن دل خون به لاله زار قسم منم دما گشت و درخ بخوی یار قسم سفید شد به چشمم با تظار قسم دلان در دین به بشمیر آید یار قسم بصبر کار ندارم با خنجر ارق قسم ز رنگ نام نرا هم سخن بجا ر قسم به بیوفائی یار قسم شعار قسم من و جنون بگریان یار یار قسم ببرق جلوه گوی عمر مستعار قسم</p>

هوای خلد ندارم بکوی یار قسم
خوش است لذت خواری با اعتبار قسم

خوش است لذت خواری با اعتبارم	اسمیر و تفت ازین بخیل که خوارم من
ز گل تگفته نگردد و دم بخار قسم نصیب من همه گردش بروزگار قسم در غنچه خویش خوری ای که بار بار قسم بدو ستداری غنهای دوستدار قسم ز روی حور نفورم بروی یار قسم چنانکه یک قسم او ز صد هزار قسم بجان خویش و بدلهای بقیار قسم نمیخوریم کون جز باختیار قسم نه درین بام بمرگان و جله بار قسم بسینه صفت و دلهای بی غبار قسم	جز این دیگر چه خورم من درین بهارم دل من است پریشان بزللف یارم چه ساد که تو در پرده سیکنی ظاهر چه دشمنی که نه بنیم بدوستی امروز جنان چه کاره یک خاخر او کی دمی است نه مستبر یک از صد هزار توبه من قران نیست چو سیما بیکفیس یار چه جبر تا که نکویم پیش ازین بر نفس نه دل نه جان بقضای ناز او گویند در آب آینه تا خاک تفت بر شستند
مستیم من که چها بود و چها دانستیم قدر حسن ز کجاست بکجا تا بکجا دانستیم گاه گل گاه چمن گاه صبا دانستیم و گراین حرف مفر که خدا دانستیم آب را طرفه تراست ای که بود دانستیم سخنی گفت و منش بر و یاد دانستیم غیر از آن تا چه من انداز شاد دانستیم نال بود که من بانگ دراد دانستیم صبر برگرد که من راه فنا دانستیم تفت خاموش که نوحی همه را دانستیم	دل تیان بود و منش قبله نهاد دانستیم مهر اگر بود و گر ماه ترا دانستیم فاصدی کاده زان بوقلمون شوق شیخ نوعی که توئی جمله خدا میداند آتش البته شود خاک که در نیم اما ایک برسی تو اکنون نهان یار چه گفت ای تیان آنچه شامید عیان را چه بیان گریه بود که دل قافله نعم دانست عقل بگر نیز که مسر یا بره عشق نهاد باری این قوم و ترا آنچه توئی دانست
غیر داند همه بجا و بجا دانستیم	آنکه را دشمن ار با بد و فادانستیم

نقش مال شایسته و ضعیف و زایل
تا چشم و نام تو محراب دعا و استغاثه

<p>خوب گفتم که بلا چشم ترا دانستم رفتم و اینده دار حسانش گفتم هر که قانع به پیشیزی و حصیری شده است و ده چه دنیا که دید و نفع ندید نقصان تا چه از فقیر حدیثه تو ندانی ایشان گفتم ای بت بیگم ورنه مرا نیز خداست خبری مدعی آورد بنوعی که منشن طرفه دانستیم سیدیم انرا خود داد خط بهان زلف کمان کاکل و بلند بهان</p>	<p>داری ایدل تو بلا طبع رسا دانستم بر دلی را که پراز صدق و صفادانستم گر چه شاه است منشن کم زگدا دانستم کم بهار چقدر پیش بهادانستم که منم مشکه دان مشکه نادانستم گفت نوعی که تراست خدا دانستم گاه غم گاه الم گاه بلا دانستم یاد و شناسم مراد او و دعا دانستم من ترا گفته زدام که را دانستم</p>
<p>دل یک غم هزار دارم کوی اورا منم بلا گردان تا عزا دارم من چه کس گردد یا خدا روزیم مبادا فقر سفره خالی و ذوق خود و نهان برز بانهاست معجز آیم تا شنیدم بهار می آید آنقدر ناگه زخم بے مرهم زینکه گویم چه زو بلا به اجل</p>	<p>بکه گویم که من خدا دارم یکه سیر طوف کر بلا دارم بیکسی مرد و من عزا دارم گر سیر سایه بهادارم غم کجا شد که اشتها دارم گر چه منوسی نیم عصا دارم فکر زنجیر پیش پا دارم آنقدر درو بے ووا دارم تقته داند چه مدعا دارم</p>
<p>تا کجا گویم وفا دارم انتظار اجل بلا کم کرد این چه گفتم ندان وین دارم تا چه گوئی بمن که ناچارم از وفا اینکه حرف میرانی تا بصبرم چه آشتیا بپای</p>	<p>گوش بر حرف تو کجا دارم مروه سان چند دیده و دارم بهمه دارم اگر ترا دارم تا چه خواهی زمین که نادارم تو نداری و من چها دارم چون تو بیگانه آشتیا دارم</p>

بیاور آشتیا دارم
در بیگانه از ووا دارم

<p>دارو آيا چنين كه بگره بنگي استخوانم سوزاي تب غم ميچ ناكرده لطف گويد يار</p>	<p>دل خور و خون من استلا دارم قصد مهائے بها دارم لقمه ياد آرتا چه ياد دارم</p>
<p>بخت ديوانگي رسا دارم اثر گريه ام چه مي پرسي غم و حرمان يكه دان بيني نه بگوئي تو جاي آن دارم ايم و بر ندارم از تو چشم دل گر آيد بديده نيت عجب يار اين سان كه مي درو ناكف خاك از ريش آري دار دايين بحر و بفل طوفان درد و درد دل چو روح و جسم است</p>	<p>خار بر فرق و گل بها دارم خود برين گريه خندا دارم اين جدا دارم آن جدا دارم كه بگويم بخله جا دارم روم و رومي برقفا دارم كا انتظار تو دلربا دارم از كه اسيد مر حبا دارم چشم بر رايه اي صبا دارم من نه كشتي نه نا خدا دارم لقمه در جسم روح تا دارم</p>
<p>سركف بگره چنان رايي بان كويوم بر كه كام من آرد و دشمن او ميشوم پيش از اين در جام كام بود زنيامي بجا خيز و اي كز جگر جو است خوابد كرد اثر دل اگر خواهد كه سنجيد خوش را با چون بود مرغ كام شد اگر عفا چه شد سيم سجا است يا زلفي كه غم ناكه بسرمي افكند شوخي چشمش بعينه شوخي چشم كيست چون كنم عاجز شدم بد خویش از حد گزشت تا چاه شمشير خوش خوش بر سر من ميزند آنكه حيران ميشدم زان حال زان خفا نشاند</p>	<p>گر جفا جو يار شد من هم اصل جوميشوم در پلاك آرزوي خود ملاك ميشوم چشم او داند كه اكنون دعا كويوم بهره و رآخر چهارين نخل خود رويوم تير او گويد كه جز تو ترا زو ميشوم من كجا يك خطه فارس از انگ و پويوم گر ز بعتلي گهي خوش كيسر مويوم كس چه داند چون روان دنبال آمو ميشوم از براي مصلحت من نيز بد خو ميشوم تا چاه من كشته آن دست و بازو ميشوم آنكه بخو ميشوم زين رو زين مويوم</p>

است
گفته چشم و گاهي جدا ميشوم
بكرائي مي آيد بر تن من و گاهي ميشوم

لقمه حال خود تو هم فرما که فرماید اسیر	اگر به سیر چشم و گاهی صید ابرو میشود
<p>بر منط مینوی او دشتیوه او میشود فصل گل آمد چون رام جا گو میشود میکنم گر شکر شکر طالع خود میکنم گرد باد از دشت مجنون میشود ناگه بلند خواه دشمن خواه گردون خواه در ناخواه آن شکار انداز بر گله سوی صحرای دور خال او گوید مسلمانانی نمی آید خوشم این زمانم مرگ سوی زیت سوی میکند حال آنچشم دلب از من ای که پری این بس است قاتلم بر گله که برسد خنجرم را جا کجاست خاک را اگر آب گشتن مشکل است اما نه نکته شرم آنقدر کرد است محو خشتن بر چه می نازید اسکنند را و آینه بود</p>	<p>چشم ناما وک زند من صید ابرو میشود دل جوگل را رنگ شدن باده را میشود میشوم گر صید صید آن پیر و میشود چون بخود باله که خاک آن سر کو میشود گرید کس بر زبان آرم نه نیکو میشود از برای دیدن او چشم آهو میشود گو مسلمان بوده ام این لحظه میشود یکره آست که اگر ای یار یکسو میشود پیش ازین اعجاز بودم حال جادو میشود من ز سر تا پا بفرط ذوق پهلو میشود سر و من گر جاگزین یک نفس جو میشود گر کسی برسد چه کردی سر بر او میشود تا چه بود ای لقمه من قران این و میشود</p>
<p>دل شکستی شکست را نازم تا چه زو تیغ دست را نازم این دل خود پرست را نازم عقل یک هوشتیار مضوعی است نیت اسیدی از اجل هم و جا حرف و صف سمند او چه ناز گفت بدم رقیب بلبت مرا سعدان را چه رقیب بلبت بلند</p>	<p>خوش نشستی نشست را نازم تا چه زو تیر شست را نازم وان بهتو حیدت است را نازم عشق مست است را نازم گفت اگر مست است را نازم از لبم بهت جفت را نازم ای چنین بند و بلبت را نازم بهت بوج دست را نازم</p>
گام زد لقمه خوش بگام اسیر دست بالای دست را نازم	

اسیر
 زدم شرب پرست را نازم
 تو که زدم شکست را نازم
 دست حسن ز خلش تا بید
 دست بالای دست را نازم

<p>عبدالرزاق را نازم مژده نوزدست را نازم حرف دیوانه ات ز دوازده بجز عدم آبادی و وجود آباد گر بان بر ترس فغان مرا بسل او سخن ز تیغش راند گفتش فتنه نشت از ناز تا چه خطا کرد چهره گرد چمن می پرستند جمله شکده اش</p>	<p>تا چه بستی شکست را نازم وگر این چشم مست را نازم مژده ای گشت را نازم نیت بر جزوه هست را نازم بست اولت است را نازم صد او گفت شست را نازم این نو آیین نشت را نازم ایچنین خار بست را نازم قفسه بت پرست را نازم</p>
<p>مگویم جان پرورد و دل پرست نگیر می آید اگر امروزم گیرم و امانت فردا ندانم کیستم وین طرز زیاده از که بگویم چه باشد قصه سلفانی که دارم و چه هست من و بیا یکدم زندگی شمر منگی بیا با کس با چه نیم میرم از غیرت تو این جنت مرا گر زنده خواهی قصه جزوی چاره ام بود</p>	<p>ندل دارم نه جان دارم عجب بی حالیه دارم که اندر سر و پای قتل خود از مدته دارم بوحشت الفتی دارم ز الفت و حشمت دارم بصحرای جنون باشم همچون بوحشتی دارم اگر در جسم جان دارم فراوان مجلدی دارم کشی چون ای اصل من خود بدرون قدر دارم بمیرم گر نوشتم می بهمانا عادی دارم</p>
<p>در خیالت که خود را محو ز بیاطلیت دارم مرا خوان زنده بجان مراوان خاک گردون خدا اگر که کزین فعل عبت دوم و صفت یک یا درین مهوش خیال سرود گل دیگر برغم اهل زر و قربان استغنائی خود گردم گر اوفت از برم من نیز خواهم رفت از دنیا باین گفتن خسته که بودم خوش خوش آن لبها و می که صانع قدرت بر آید از لبم حرف</p>	<p>من و یاد خدا را به خطا که فرصتی دارم به بستی نیستی دارم به بستی رفعتی دارم کجا قصد حرم دارم سر اسر تهبتی دارم چهار این لحظه در غمخانه خود و عشرتی دارم که باین میگردان حاجت مگویم حاجتی دارم گر او با غیر هم گشت من هم بخیرت دارم نمی بخش من بوسی و گوید بهستی دارم کشد به تن و فرماید چندان در صفتی دارم</p>

این شعر را در کتب فارسی
نمی دانم چه میگوید عجب بی حالیه دارم

<p>بدر و درین سن ای لفته تون سوز و دل پر</p>	<p>نه دردی دارو می ارم نه بخی راحتی دارم</p>
<p>من آن دیوانه ام که روز از فردا نمیدانم پرسید آنچه جان مضطرب بنمود و بنماید من آن فرما و بدستم که داند بیستون غم چو کشته نفس سرکش را کشته شک از کشتن رو دین انگسی داند که کفرش پنهان بود نباشد بجهت علاج درد جان و دانه دل پرگز چرا از لفته بیزار گرد و حشمت نشد یارم نمیدانم چه خوردم می که در کیفیتش کون خدا داند کی خواهم رسید از خویش چون رفتم</p>	<p>قیامت آمد و برگز قیامت را نمیدانم چه آرد بر سر دم دیگر دل شیدا نمیدانم شراب از انگ خون و شیشه از خارا نمیدانم و گر خون تما کردم و حاشا نمیدانم اگر چه گفته ام و انیم همنش اما نمیدانم این پیش آنچه بیدار شستم و حالانمیدانم ز شهرم چون گریزان گره صحرانمیدانم زین از آسمان و قطره از دریا نمیدانم چه برسی منزل من لفته اشک سا نمیدانم</p>
<p>بهین از فرط مستی رندی از لغو نمیدانم ترا دانستم و زان بعد هیچ اصلا نمیدانم اگر بود از روز آنرا که از شربت ندانستم بگو اینم که خاموشی گرین و بگر از غوغا چه گفتمی اینکه باز اینجا بسیار سواکن مارا دلیم خون کرد و ریخ عمر کاه و دوری جانان نخوایم کرد و اورا دور محشر بخون من چه گویم که آنچه میدانم نمی برسی تور نهارش تو خود اورا رسانی روز ما اید او خود گوئی</p>	<p>می از خون دل خویش دل از دنیا نمیدانم دل از زبان و کف از بازوی لزان نمیدانم و گریست احتیاج از فرط استغنا نمیدانم تو خود بگدازنی که من خاموشی از غوغا نمیدانم هنوز ای ساده خود را این چنین نمیدانم چه خواهد کرد و دیگر در دجالت سا نمیدانم که داند اینکه من چون قاتل خود را نمیدانم و گر تو آنچه می برسی من بشیدا نمیدانم پس هم لفته افغان چون کشتن نمیدانم</p>
<p>و گرای شمع چگونم چه ترا میگویم ایک گوئی ز کران تا بکران دور من است باد و شمام تو جان بخش و تو تا روز قیام</p>	<p>پرسی از که بهر دانه بگردا میگویم حرف شوق ز کجا تا کجا میگویم من و خاک و بوم و شبنم چه در عالم میگویم</p>

اگر چه ده گدازم شهر از صحرانمیدانم
اگر ساغیر بستم قطره از دریا نمیدانم

تو از گفتن کرد و راه چاه میگویم
یا ز کجای میگویم حرف صبا میگویم

<p>چیت جز نام تو ای جان تمامان را انچه کردی و گفتی همه کس را گفتم من جدا از تو و با هر که جدایت ز تو در بدن تا که روان بود و میگفتم قبله باز و گویم که از زده مشو مطلب لقمه همان است که میگوید پیر</p>	<p>روز و شب میخونم صبح و مسا میگویم وانچه گفتی و نکردی همه جا میگویم غم جدا در و جدا رخ جدا میگویم در دمان تا که زبان است بیا میگویم گر منت عمر چیا جان اوا میگویم یا دگل میگویم و حرف صبا میگویم</p>
<p>کوستانی اگر این بشما میگویم میتوان دید که از پرده که بناید رو بودنت چون بفلان جا مستحق اکنون ایک گوی نه کسی دید خدا را هرگز چه بگویم که چنان می شود بر خارش غیر را آنکه کشاید بجز او کیست و گز من و حالی که حکوم دگر اینهم بشنو انچه میگویم از مکر و دغا میگویند اینکه بر بندگی گوش من با و نهوش</p>	<p>که منم نیز سلیمان بر یا میگویم میتوان یافت که در پرده چیا میگویم حال انجا بتم میگویم و او میگویم دیدنی نیست بشته را که خدا میگویم هر حدیثی که من آید یا میگویم حال دلشکی خود را بعصا میگویم بر چه کس نشود ایوای چرا میگویم وانچه میگویم از صدق صفا میگویم لقمه پندیت که هر صبح ترا میگویم</p>
<p>ناله گل شوم نه غنچه شوم نه صبا شوم در بزم یکدلی چو زود و کمر اتحاد انصاف سینه چاک می خود تا بجه دهم او پیچید ز حال من و زو جدا شدن این را خدا گواست که در در طاعتش شوم سودی کلید سعی نه هرگز دید که من تا بند رو چو ابل ز راز نام مدعا رفتم که دوزخی شوم همچو زاهدان</p>	<p>گریم بجال خویش و چو شبنم فنا شوم گویم که او شدم خود و بر خود فنا شوم قربان و نگار می خود تا کجا شوم نوبت بان رساند که از خود جدا شوم بر کشتی امید خود از نا خدا شوم قفل امید خویشم و اصاله و شوم زین به چه دولت است که بعدا شوم تا چند از ریا بدر کبریا شوم</p>

آورد و فکرم و بالی با شوم
گر از غبار تو من شوم و جدا شوم

هستم بکار خود من دیوانه بهشتیار چون دامن امید خود از دست داده ام	گویی که یار برو من بیا بشوم با غیر گفته دست و گریبان چرا بشوم
اگر میم پسند از و چون جدا بشوم رفتم که در خودی نه دیگر میمانم بشوم دانی چه خواستم من از تو که بطنه گفت تا گفتنی است حال زمان و زمانه میخواهد آنکه شوی بختم بهر لباس مستقبل است جان من از ناخیم عیان بهر خدار ما کن از بند خود مرا تنگ من است خواستن از چرخ کام دل ناویده روی تو چه بگویم چها بشوم آید اگر چه گفته نسیمی ز کوی دوست	گر کام من چراغ شود من بیا بشوم گر خود نما بشوم چه قدر بد نما بشوم عشق شدن اگر نتوانم وفا بشوم بیگانه گی کجا که با و آشنا بشوم از سایه ام گریزد اگر من بیا بشوم خوار از تو محرم بشوم و عمر ما بشوم کافتم به بند غم چون بندت را بشوم شد کامیاب از و چون کس من چرا بشوم بے پروه چون بنیده و را می چها بشوم آرد نه بوی دوست که چون غنچه را بشوم
نیم بهایه با خود زاوه چشم تری دارم ز عمری و نشین بود کینت ایفدایت من هزاران مرده آورده بیرون از کفن بهر مثال بے زردی پر خرابی نیست جای خوش چه گفتی اینکه در دما یکی از دیگری خوشتر وصال دوست که از سنی و شمن حاصل گردد مرا ای آنکه برتری شناری حق اگر بر سلی	منو الله قطره اشک گرامی گوهری دارم وگر گو ای که گفتی با محبت هم سری دارم دی که زار فرمودی لب جانپوری دارم ز دل زور زدی آردن من بال و پری دارم تو یکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم چراغ آرزو گوئی براه مصری دارم بغیر از گفته در دنیا که از خود گفتی دارم
ز آن عیش بهی که چه بر ما محشری دارم اگر چه خوشتر از دنیا و عبادی دارم بکام من می گردد اگر این چرخ مینای	اسید و آدم اما که که گویم داور می دارم وگر از شکوه اش پرسی نه حرفی دفر می دارم ز چشم مست ساقی آرزوی ساغری دارم

منو الله قطره اشک گرامی گوهری دارم
وگر گو ای که گفتی با محبت هم سری دارم
دی که زار فرمودی لب جانپوری دارم
ز دل زور زدی آردن من بال و پری دارم
تو یکتا بغیر از تو کجا من دیگری دارم
چراغ آرزو گوئی براه مصری دارم
بغیر از گفته در دنیا که از خود گفتی دارم

زخم دور دل ایما صفیان زان سخن آتش میرس اینم که خات رخسار بستر کار شخصی بیابناست خط که قسم از غریب نوشت چهره پرسی لقمه از حالم بدین افتاده درام	رود جایی که ذکر دل بگویم انگری دارم ندارم خار بر بستر که جسم لاغری دارم حدیث عشق خودم و زور بر کشوری دارم بمنزل چون رسم در هر قدم غار نگری دارم
خارم اندر دل جلاند سرستان کردیم خاکساری را فد اگر دم که گردانید بود خوب گفتم اینک زخمی بستم به شد کردن میرسان توکل خود خدا بود است و لب مروه را اردو گور و این نمی فهمد کسی ایک بستی شست سویی غیر اینهم یادوار ایک پرستی چیست آن کز وی پشیمان نمی گر کنم پرست بنای خانه بنهادی بجای و ششم فکری که یارب پاره پاره چون تو زنده ام من تا که باشد در بیداران را	اشم در سینه ریزد گل بدان کردیم ورنه میدانت یزدان هم سلیمان کردیم ورنه بود از تو بسی دشوار خندان کردیم بسته بجای حاصل در اینجا فکر سامان کردیم چیت پیدا کردیم زان بعد پنهان کردیم لذتی دار و در گرفت لطف پنهان کردیم پیچ ناکرون زمین و زل زشیمان کردیم پاشخ آن روسوی گور غریبان کردیم لاغری داشت خوش تار گر بیان کردیم کم ز خون کرون نباشد لقمه دران کردیم
نسبت چشم که یان با غزالان کردیم ایک پرستی باعث اینگونه افغان کردیم ایک دانی همه از چندی دگویی چاره نیست کفر و در کفر آنچه من محرم از و حاضر دارم آنکه زخم را هم آغوش نمک دارد کسی است در حرم دیدی کشیدم آنچه در ماه صیام اودمی کنیز ناز گوید یا دشمن جوهر مرا روی خود بنمای دگویی که انجاستش بگو غایبی بود است خواری را بهای تو ناشناس	بیه لطف شهر را با بند بیابان کردیم چون نیاری یا و آن تفویض چهره کردیم چون نیاموزی ز زلف خود پریشان کردیم نفع دید یا چه یزدان در مسلمان کردیم شوق بودم و نه چون همدوش چرا کردیم مصلحت نبود در گریبان ایمان کردیم لطفها دارد فراوان یا و نیان کردیم خوب می آید ز تو ای شرح چیران کردیم در چه مذہب جانیز آید خوار زینان کردیم

بیت خالی از اخباری سیرستان کردیم
بجای نیت برادر گلستان کردیم

نکته رس بر کسی باشد جهان من جهان من	نقشه را در گریه آرد و کمر طوفان کرد و نم
شوم پیشتر از داوید و یاسی که من دیدم گهی شکفت ز میان کس ز دید عشرت آبادی بیکدل القدر تا غم زهی قدرت زهی قسمت ز چشم دجله بارید و دیدم خانه را بر جا تو ای کاکه در صفات شیخ و فقر تا سپیدی کنون آسوختم از یک سرخو آن تازه افسونی همان یکفره کو شاگرد و گرد انداجل را هم چو از با خانه اش افتاد گفتم کو دیگر آن نشان ومی کرد و گوش کرد و دیگر گون گشت حال من برای دید باید دیده یعنی نقشه بکین بود	نه کمتر از مسیحا بود جلاوی که من دیدم چهار شکفت دل از محنت آبادی که من دیدم نه بنید هیچ بیای دل شادی که من دیدم چه خانه کس بنیاد آه بعد اوی که من دیدم کجا دیدی بذات شیخ الحادی که من دیدم و گر بنیم خداوند پریراوی که من دیدم بفن جانگسالی کامل استادی که من دیدم که بنید شان صبر بست بنیادی که من دیدم سیرس از وستان وقت اداوی که من دیدم گرفتاری که خلقی دید ازادی که من دیدم
فلک میگشت گرد طغی استادی که من دیدم هنوز اندنه فصل گل ولی پیش آمدش بشنو عجب محنت کشی بود آنکه او را دل بهیوانند تو خود دانی که درخشش را چه ایل دیدی نامند اسیران و فارغ غنایان و لشکر خواهد و است کشت چشتی تو همچون منی گرامی دل شیدا نگاهم را چها بخشد زلف نور مهر و مهر بگفتم آرزوی دیدن شیطانم از پس بود عدو گر اندر این مضمون دل در طعن کشاید چه دیگر از قبیله دنیا نه بنید یی کسی زین پس	ملک راهید خود میکرو صیادی که من دیدم و دصد بخیر با خود داشت جدادی که من دیدم مزاران میستون قربان فرادی که من دیدم نه بنید هیچکس باوی بجز باوی که من دیدم ببارغ و گشتای سسر و آزادی که من دیدم بملک آرزوین حسرت آبادی که من دیدم بشعر خوش از ان عین عطا صادی که من دیدم سور در خانقاهی صاحب ارشادی که من دیدم ارم کوی تو و آنجا چه شدادی که من دیدم عروس در دراجون نقشه دماوی که من دیدم
کس نسید اند که در مردن چه راحت دیده ام	گور میداند که در تنگی فراخت دیده ام

که دید از غم نشان خاطر شادی که من دیدم
سر اسیر برانی بود و یادی که من دیدم

و از دستهای استغاثی که من دیدم
فی نفسی بجهت هم پر زانک دیده ام

<p>بن چه بنما بد بجا شش کید و ساعت را فرقی می فتنه بر جا نکاهم میشود آینه زار برده ام ز صحت نه چون خوانند صحت برده شکلی از اعدانیم کایان همان پر کینه اند غم غم دارم از آن کانه بانه می رسد تر زبان در عکس قاتل چون نه بر حضورش بود</p>	<p>صد قیامت در فراق یکد ساعت دیده ام نسبتی از بسکه میدارد بجزیت دیده ام دیده ام تحت نه چون نامند تحت دیده ام در ضمیر دوستداران هم عداوت دیده ام ریخ بر ریخ است از آن کافت برافت دیده ام لقمه را عضوی نه بر گریخت دیده ام</p>
<p>زاد امانیم کوان فتنه قیامت دیده ام مدعی بر آرزوی خویش نازان است و من آمدی از سهوا اگر باری باین عجلت مرو خار و چشم رقیبان تا چه خوش دیدار تو دین خود را بصد عیش و نشاط خود فدا چون کنم یارب فرو نترزان و در دامن ایک پرستی لقمه را حال امنی بنم چه شد</p>	<p>تو کجا دیدی قیامت من قیامت دیده ام آرزوی خویش را مفتون حسرت دیده ام باش یکدم در نظر کت بعد مدت دیده ام ای گل تر از تو می یابد طراوت دیده ام مسکه صد عافیت در یک صیبت دیده ام بر قدر با دولتم دار در رقابت دیده ام بر سر کوی تیان یک تازه ترته دیده ام</p>
<p>من ز گنج شایگان رنجیده ام از عیان و از نهان رنجیده ام قلزم می نیست چونم در نظر دوستان هم کم نیند از دشمنان تا چه از ابل جهان را غم سخن یک دعای من اثر پیدا نکرد بلبل آب می کشم آتش فشان میرم و گویم نه رنجیدگر خضر من چه گویم داند این را بر یک قصه و اعط کنم من مختصر لقمه خامش تا چه دلدار و دل</p>	<p>من ز ریخ بیکران رنجیده ام تا چه جسم و تا چه جان رنجیده ام زین کران تا آن کران رنجیده ام نه بهین از دشمنان رنجیده ام این سخن بس که جهان رنجیده ام از دل دوست و زبان رنجیده ام چون کنم از اشیان رنجیده ام من ز هر جا و دوان رنجیده ام کز فلان خوش و فلان رنجیده ام میرم از قصه خوان رنجیده ام از مکن و از مکان رنجیده ام</p>

است
که ز جود دشمنان رنجیده ام
از دغای دوستان رنجیده ام

<p>منه بهین از آسمان بخجیده ام چون دلم گفت از فلان بخجیده ام من از ور بخجیده ام حد بارش از زمان وصل کان را بوده است گر زخم از یوسف و یعقوب حرف خضم جانم زندگی و زندگی میردم تا جایی نو پیدا کنم گوید از حسن بیایم بخجیده است با خط طهره اش کرد و طرف راضی از وی گویند خوش را تغش خواند شعر و شوی بهین بود</p>	<p>بلکه از کون و مکان بخجیده ام گفتم از رنجیدگان بخجیده ام هر که گفت از دبران بخجیده ام بجو در پی هر زمان بخجیده ام گوید از پیر و جوان بخجیده ام مردن است الیه بخجیده ام از کران و از میان بخجیده ام از چنین حسن بیان بخجیده ام من ز آتش نا دخان بخجیده ام باز چون بینی همان بخجیده ام گویم من زین فغان بخجیده ام</p>
<p>میردم از غلشتن چون یکد و ساغر میزنم اودم دبحم جو خنجر بر گلویم می نهند نیمه شب از خانه بیرون آیم و در شهر قطره اشک مرا چون اونی سنجیدیم مدحت شمشیر بران تو بشو سینگیم در تلاش مقصد خود بوده امل تش قدم یار من بخون برادر کین از بس بجاست داور محشر دهد تا داد این دیوانه زندگانی را اسلامی است از گشتن جدا بود جان بیاب جانا را جگر کردم کبر تو اگر دریای عالم و فضل هستی روزی</p>	<p>اود گری برسد و من حرف دیگر میزنم من ز شادی نغمه الله اکبر میزنم جویمت اما نسید انم کرد و میزنم چون کنم میگرم چشمک با خنجر میزنم خو طه در خون شهیدان تو بگر میزنم گویند خاکم قدم در راه صحر میزنم لاف یاری و برادر خواندگی گر میزنم بچه با چاک در دمان شتر میزنم چون کشم پا از در او دست بر سر میزنم دل جو مظهر میشود و سبک بد لب میزنم من خبابم دم زبستی لغت کتر میزنم</p>
<p>دید باید تا چه بیه اندازد ساغر میزنم بسکه دست از خود نایده اش بر سر میزنم</p>	<p>من که در بر ساغر می فال کو شتر میزنم مسک بر آینه پیش سکر میزنم</p>

شاه تهماسب بیاد صاحب خنجر میزنم
بر کباب دل شک از خنجر شتر میزنم

<p>بست اگر لفظ حیات از این میخوانم حیات خواه این شد خواه آن مقصود پس بگویند مصرعی باشد که در وی وصف مرگ افزون بست پس میروم رفتن بهر حاجت بروری تا چه راند کس سخن از کفش زین پیش من در جواب آنکه پرسندم هنوز چون دلت مختر نوچه بر پا زین سخن خواهد شدن زده ام من زده اما زده خاکش درش لقظه اول نا امید می هر بروی میزند</p>	<p>من که نقش نیستی بر سبستی اکثر میزنم گر نه او خنجر زنده خود را بخنجر میزنم در دگر جان سودان آنکه نشتر میزنم میروم وین نقش را بر سنگ هر روز میزنم فقر می بوسد سر پاست که بر زر میزنم می نویسم دفتر دلتش بد فتر میزنم از خرام آنکه گداید راه محشه میزنم زین بزرگی طعنه بر خورشید خاور میزنم مخضر قتل امید خود و قسم که میزنم</p>
<p>بگز شستم از وجود که سپهر عدم کنم کو کعبه کو کشت کجا شده کجا وزیر دیگر گشتم اگر بضم خانه بکد و جام جز نفس خویش دشمن من نیست کس بر سنداب جو ز خویش ز شکرم قیاس کن ای آنکه داری اینهمه شوق فراموشی شگفت طبع تو اگر ای لقمه زین غزل</p>	<p>سپهر عدم غلط همه سپهر ارم کنم رفتم که پشت خود بسلام که ختم کنم بیند سحر خرم که صند را ختم کنم بر خود شستم کنم چو به شستن کردم کنم شکر تو به به کنم و دوسبدم کنم کنم تا چند یاد آنهمه قولی و قسم کنم کنم بشن می و اگر غزل نور قسم کنم کنم</p>
<p>گر بهت نزد پیش صفتهاست غم کنم ان غم گر سنده ام که ز پیغام غم خورم تا پیش آنضم چه وجود است حور من یک گدا و اما به ام این دلق و این بخش جز این دگر چه بخشم بربان ایینه من که بر تو سکن در تو و خدا یاد آرا که غیر چه گفت کنی چه کاه</p>	<p>بسی بیشتر ز پیش که گمتر ز کم کنم دان رم کننده ام که ز آرام رم کنم بیم چو خلد ناز به بیت الصنم کنم سلطان نیم که ناز بجاه و چشم کنم حاصل ثواب آنچه ز طوفان حرم کنم جامه دگر به بخش که نام تو جسم کنم گفتی که کار لقمه به تیغ دودم کنم</p>

از آنکه من زان جهان محنت کنم
بختم بهای در وی در آنجا کنم

<p>حرفه باد اگر ز شکایت رقم کنم ز آنکه سید می تو کنون صابرم قرار سیکوی ای که آنچه تو میخواستی شد گیرم که من نه آن کسم اما تو این بگو چون را نیم زور و روم آواز سادگی دانستم این که دیدن من دارد از تو برغم او فزایم و گویم وصال کو گریدی نوشت که شعرت نه خوشحکان</p>	<p>چون دست خود و گره ز جملت قلم کنم من نیز هم ترا بوفای مقسم کنم شد بر چه شد چه شکوه ز بخت و تو هم کنم گفتی که ابدان خودت محترم کنم روئی امید می تو در هر قدم کنم قیس آن زن که گفت عرب را محترم کنم از عمر خویش بر چه شب هجر کنم کنم من نیز لقمه شیخ قسبم را علم کنم</p>
<p>چون نهان ماند و گریه شد با بان صبحدم کس چه داند گریه را تا اثر باشد و چو وقت تا من دیوانه را شام بلا آید چو پیش شعله طور و بران دودی چنین خوش بخت با و خوش ابرنگ گل در شلفن می بجام ایندم او ای کاش خیزد لاله ساغر خف عمر ما باید که این دولت بهستان درسد صبحدم بر خیز گردان از تری بشنوز من آفتاب شرم قلم زان ترکان گرفت تا چنان آینه بر گف زلف خود را بخت آمد لاله بر عهد که پرسد و گریه می کجا بازیم میداد یارب یا واقع بود راست تا چه حیرت زان رخ ز گلین بخت بود جام بر کف شیشه در بر گل سر نغمه طلب زاهدان را نیم اندم عازم ویرستان مطلب چون آفتاب ارم دگر از دل برون</p>	<p>ساقیا جامی که شد اینک با بان صبحدم فیض می بار و زابر چشم گریان صبحدم دیده ام آینه دارد و دست خواب صبحدم لطف دارد بر رخ او زلف بخت صبحدم از کف من بر دول مرغ خوشنشان صبحدم تا چه دارد و نوبت اندر گلستان صبحدم با سمن بر صبحدم گل در گریان صبحدم اینکه از کف میدهد بی هیچ نادان صبحدم کرد از خط شفاعی تیر از ان صبحدم بود حیران شاکه این دل بر نشان صبحدم تا پیشیا نم کند آن نا پیشیا صبحدم شکو امیکر و غیر از نام بخت صبحدم بود گوی گل ز شبنم لب بندان صبحدم در چمن میرفت کافر با چهره ان صبحدم تا چه میخواند یارب شب نشینان صبحدم اکنده تا شور در ایران و توران صبحدم</p>

از کف آن کو که در گل بران صبحدم
جاک از شوق که سب ز ویرستان صبحدم

چون منی باید که یابد معنی آن صبحدم	من نخواهم هیچ چیز و در جهان صبحدم
ای خوش بخت قتی که کش بود در قتلگاه	تن بر سر شاخه در سینه پیکان صبحدم
شد ز دیوار دورش بیدار از آن افتاد	گشت چون در خانه آئینه حیران صبحدم
انچه با پروانه شب تاب کند پوشیده نیست	تا حیا از شمع بگیرد تا دان صبحدم
شام و صبحم بر در او در عجب تختی گزشت	تا که در شمع بمن گشت و دور بان صبحدم
شبش داشت مهر و لطف بن در خود کشید	در چمن از آن شک بلبل بود طوفان صبحدم
گاه خون دل گهی افسوس از شبهای وصل	میخورد عشق نعمتهای الایان صبحدم
شام با تم خوشتر از صبح عیدای روزه و آ	ایچو شا این شا نگاه وای بدان صبحدم
چشم که در کش جانان راه ایمان میزند	می رود این نعمه خوشتر از یک مسلمان صبحدم
یاد می نبرد سخن سازی من حیرت کشی	میشود مهر و کاف و خور بر انسان صبحدم
صبحدم در دویم آن خوشش بلاسم شا نگاه	هنگام حسرت و بهدوش حیران صبحدم
تا چه برسی رونق را این زبان گوی منم	مهر خشان سامگاه و راه تابان صبحدم
من ندیدم در کتابی این چنین تشبیه تام	ایچو شا چشم سفید بیک کفان صبحدم
بشکند از سرم کافور در آن سینه نیز	می شوند از غنچه های باغ خندان صبحدم
شب چنین نگار به کیف از روزی بگری	انچه اثر دارد و عاقل ما غریبان صبحدم
حال بیار شب هجرت بگویم خود مسیح	در واد نادیده میگوید که دران صبحدم
گفتم این خود گفته بودم من در ايام فرها	مطلعی خواندند چون شبانه داران صبحدم
سیکشی بامی پسندی که تو جانان صبحدم	بست نا شایان بهر وقتی و شایان صبحدم
داشت جام ظمینه کان خضر به ساقی رسید	شد چرخ مرده ام را آب حیران صبحدم
بود جگر آن نشاط تازه روزی یا مرا	ایچو شا آن جام و مینا ایچو شا آن صبحدم
ساقی زنگین او او جام گردان پد به پد	بلبل درستان سرو من غزلخوان صبحدم
دیدم در خواب کامشب بخت من بیدار شد	چون شدم بیدار خود می بود از آن صبحدم
تا می گشتم ملاک از دست این شبهای تار	کاش می بودی هدوی ظلمتستان صبحدم
پیش او آینه من دیدم و گردن درو	کس چه داند که چه بود آن شوخ حیران صبحدم
و عده شام و به پیش رقیبان زانکه باز	تا دید بر یا سس من خندند اینان صبحدم

<p>گفتم این شبنم که بینی و افق برود ای شبت ریزد اگر دستان به پیری از دین باشد خلعت کفر مرا خواند همان در پوزه که گفتم از عمری سیه و خضر شقایق تواند دولت دنیا بهمان باشد باز اریست لقمه هم دیوانه شد چون از خون پرید</p>	<p>بلبله چون خواند گل را پاکد انان صبحدم انجم جریح از نظر گردند پنهان صبحدم دایم که بر کند از نور ایمان صبحدم گردی چون بخت آتش بران صبحدم شب به شب ماند و باشد گریزان صبحدم خاک از شوقی که می سازد گریبان صبحدم</p>
<p>چون سایه بیت کی نکشیم کشیم نه پیچ تا نکشیم بر کشنی خود بقلم غم کشیم جایی که شد از زوی ما خاک گو طرح جدایی آسمان ریخت جز خاک بروی ما نمی بود دالی که چه بوده ایم اینجا بودیم چه قفل ابجد ایوای غم بود بسی به یاد شای که یار ز خود نبرد مارا</p>	<p>کشیم بر نهان نکشیم کشیم و دیگر چه نکشیم زین به چه که ناخدا نکشیم که بود که با هوا نکشیم از هم من و غم جدا نکشیم چون آینه خود را نکشیم کامی که گوی روی نکشیم کز پیج حکیم و نکشیم شادیم که یاد نکشیم که لقمه خود فدای نکشیم</p>
<p>با خویشیم آشتان نکشیم زخمی که زوی نبود کاری تا بوی گلی بهانه پیوست سفون تولد کجا نگردید گفتی که برسی از بلا این نکته ز چشم خود پرس بر چند ز جسم جان را گشت تا خاک و رت بچشم ما بود</p>	<p>بگانه کرد اگر نکشیم ما کشته این جفا نکشیم آواره تر از صبا نکشیم قربان تو ما کجا نکشیم گویا تو مبتلا نکشیم گشتم خراب یاد نکشیم ما از قفیت را نکشیم شرمند تو به نکشیم</p>

تا از دل دین جدا نکشیم
 با دور تو آشتان نکشیم

جای که عسکری بود و خواری مستوری او نکشت مشهور ایکاش که لقمه نیز میگشت	گشتم گس بهار گشتم رسوای زمانه تا گشتم بے فایده ما فنا گشتم
اگر چه من همه اسرار بجز برداشتم حرام با و بمن لذت حیات ابد بزار بار ترا بے زبان رقم کردم پیرس تا چندی پیراندم چو جواس خضر حیات مرا تلخ کرد با بے خضر تو ای نصفه کامم بخود چه می نازی در کرم چو کشای درستم فهم فلک شورش چنان زار نالتم در دهر بگودگر که کم خود گرفت از حد پیش	چو سر کنم رم عشقش نه پناه سرداشتم اگر زمرگ کسی را عزیز تر داشتم زبان خامه ازین گفستگو نگرداشتم چگونه شوق ترا کم زبال و پیر داشتم خوش آن زمان که می لذت می برداشتم رسیدن تو بسا حل ز چشم تر داشتم ره امان چو نای ره خطره داشتم کر از حال خود این لحظه بے خبر داشتم تویی بر آنچه ترا لقمه بیشتر داشتم
من آنکه نخل تمنا بهین جگر داشتم حدیث تنگی آن گر چه مختصر داشتم گو در گر که دیگر گویم و در گداست بمن و کز توان بهمت فضیلت بست چرا نه یک سخن تو هزار جان سوزد چه پرستم که چه ایضای پرستش تو اگر چه بهچندان نیست چو من اما چگونه دل با مسید جواب نامه بستم سناز لقمه بصری که داری اندر عشق	نه لقمه ای بجز را کم از شمر داشتم دمان تنگ ترا میدان گهر داشتم چه گویم که دیگر گوئی و دیگر داشتم من آنکه بخت دستار و در سر داشتم برایدا بچه ز سنگین دلت شمر داشتم بیکه ز پا بهوایان وره نور داشتم تویی درون دل من این قدر داشتم که قسمت خود داند از نامه برداشتم من آن نیم که چنین عیب را بر داشتم
بان بچی که از اغیار دارم منجم غرا زین دیگر چه عزت دام ناله بین و بپناه	چه اسید بهی از یار دارم بیای خود سر بر خار دارم کجا خود را می بیکار دارم

حدیث اول آن که مختصر داشتم
حدیث دوم آن که مختصر داشتم

حدیث اول آن که مختصر داشتم
حدیث دوم آن که مختصر داشتم

<p>که این خوابیده آن بیدار دارم که من با خویشتن بیکار دارم که بجا و طاعت استظهار دارم که گلی دلکش تر از گلزار دارم که قیامت گرمی بازار دارم که هانا جستجو بسیار دارم</p>	<p>زین بخت خویش چشم خویشم تو با غر استی داری نه چند خدا آگاه و اظهارش حاصل سوی گلزارم آخر که کشتی بدای کش خرد و دین نه برگز گویند نقشه که در خانه باشی</p>
<p>که گویم طاقت اظهار دارم چه خوانم فخر کردی عار دارم تسنا دارم و بسیار دارم چرا بر لب نه استغفار دارم که من آرام در آزار دارم چه دارم پس بهین اشعار دارم نه چون او محرم اسرار دارم بکف تا ساغر سرشار دارم نه او پای و نه من رفا دارم</p>	<p>عسم دوری نه آن مقدار دارم من و فقری که با وی کار دارم رو و هر جا که ذکر مرگ گویم نماز شب چون بنیم ریاضی بیا زاریدم ای آرام جوان بخت گیر بسندم چه داری بود آن غمزه غماز و عجب بین ندانم کواجل گویم که خوشتر پیر رفتن گویند نقشه و من</p>
<p>یک و در هزار و در گزینم از مهر تو بیشتر گر گزینم از نخل و عا غمر گر گزینم جا بسکه به بحر و بر گر گزینم او تیغ نه ما سپهر گر گزینم عالم همه در گداز گر گزینم ما و من دشت اگر گر گزینم با دام تو در شکر گر گزینم</p>	<p>دل از همه خلق برگزینم کمر مشم که ما کم خویش ما بهره در از اجل تو گوئی گفتم زماست هر تر و خشک برگشتن با گرفت هر گاه زین گریه سخن زلفت یکجا دیوانه عا قلم شکست گفتم لببت نگر بدین حرف</p>

از آن رنگ در گزینم
ما ز نام بر گزینم

تو نقشه بوقت شام مودی	ما شام ترا سحر گرفتیم
باری بجز این چه برگرفتیم خفته که خاست نقشه حشر یک مطلب از ونگشت حاصل با آنکه بد کرد و دیران باشد ز کسی چه زر گرفت ای طول امل نبود جز عمر این وقت بگیر و نه گویی دل گشتن از زور وادشت رنگ رخ است نقشه رنگ	کوهر غم او سر گرفتیم آرام نه آن قدر گرفتیم صد خنده بنامه برگرفتیم خود را نه کم از شر گرفتیم رفتم و نه نام زر گرفتیم آن قصه که مختصر گرفتیم بیه وقت از و خبر گرفتیم ما خون بوس بد گرفتیم کردی همه بال و پر گرفتیم
ز اندم که رم دگر گرفتیم دل پیش تو بزم براس آمد بنگر تو تازه جمله صحر بعد و م شدن فنی و آنرا نظاره ات انچه لذتی داشت گو منزل کام بود بس دور جایی که گرفت بر من بود بر خدمت پیر دل نهادن از جان همه نقشه کاش جان	بگیره نه ز خود خبر گرفتیم ماره تو بے خطر گرفتیم گویش بشم تر گرفتیم تسلیم از آن کم گرفتیم ما آنکه میگ نظر گرفتیم جز شوق که را به گرفتیم خود را همه بے هنر گرفتیم پندایت که از بد گرفتیم وز سر همه در سر گرفتیم
بر چه برو آن زلفی که زان لعل خندان یافتیم نه دل از غمها لبالب خفته شد روزیم ز گوییدی کجا دیدیم و گر چون زیستیم جان جان خواستن آرد بلا ما خود بجان	دل به نه از دست و آدم در بد خندان یافتیم نه مژه از اشکها پر بر لبان یافتیم عمر من گم گشته بود در گلستان یافتیم دل ز دلبر یافتیم اما پریشان یافتیم

شعر
شعر نیمه از نیمه خوان یافتیم
دل به نه از دست و آدم در بد خندان یافتیم

تا خورم دیگر چه اکنون جز غم روزی خویش
 هرگز اویدم بنگار چاره گریان بوده است
 جان فدای مرگ تو گفتم ترا من چاره نادر
 مشکلم نیست که گوید تن آسالی گزرا
 می شنیدیم بیکدیگر خاکساری را صفت
 گفتم آن به آن که گروم بزرگان در روز جزا
 نه همین بیدار گرداد اگر بیدار شستم
 گلستان دهرش بر یک فروس و من
 چون منش گویم که جانان مظهر در دم بین
 تا چه بید بود چون آمدند از وی هیچگاه
 بود جای جمعی از عاشقان کرده کار
 قیس گو بسیار در دیر نگشت اما نیافت
 یار چون گفت از چه پیدا بوده زخم زخیش
 پیچ عاشق از دل خود بچکبدر برگزنیافت
 تا چنان ایمان مسلم خوانم آفتان را که من
 ای از ورم ترقی احسن را دانی کرا
 غیر هرگز از شکر آوده حلوان نیافت
 طرفه بین من زیستم و ز شکم اسکندر برود
 کردن آن چون نماز در روز هفت روز
 یار هر که گفت من کس را نکردم و لغکار
 یافتن این مطلق از طبع خود و گفتم بغیر
 زلف ایشان آنگه است آنچه از کویان یافتن
 خانه را کردم و دل آنگه که درخت شد و چار
 در همه افاق گوازیس گران گردیده بود
 خند بزم و سبیل طوق در بزم زدند

خود جگر خون شد مرا هر که که دنیا یافتن
 غیر زخم خود کرا امر و خندان یافتن
 گوینا از مهر در و خویش در مان یافتن
 دین و گزشتن کرا اسان هم نه اسان یافتن
 رفتم آنجا سو را گوی سلیمان یافتن
 بعد قتل خود و چو قاتل را پیشیان یافتن
 ظلم را هر جا که دیدم به ز احسان یافتن
 خویش را زان گلستان بر چیده دانا یافتن
 گوید از شوخی که مظهر جانان یافتن
 شوق را دیدم بچل وقتی که حران یافتن
 من ز لچار را در آنجا مرد میدان یافتن
 لذت من آنچه از خار مفعیلان یافتن
 معنی پیدا تو پنداری که پنهان یافتن
 آن شکستن تا که و در عهد و پیمان یافتن
 صد مسلمان یافتن اما نه ایمان یافتن
 ماه تابان می شنیدم مهر خشان یافتن
 بر چه من لذت زرم آوده نشان یافتن
 آب خنجر نه تو گوی آب حیوان یافتن
 بر چه فرمان از جناب پاک ربان یافتن
 منت ایزد را که من در سینه میگان یافتن
 گل ز گلشن زدمین گوهر ارکان یافتن
 دل بجهمی و ادم و باز نش بر پشان یافتن
 شهر را گفتم دعا هر که بیابان یافتن
 بر لب کوثر چو رفتم با ده از زان یافتن
 عیش سیر بوستان در کج زندان یافتن

مطلع

<p>تا چه دید آفتابیت اندیش در جوان نهاد او نرفت اندیشه باری چه شد اندیشه پیش اینچنین بیمار جان بر لب و گرد و هر کسیت و او زین بخت آرزوی وصل او بود و اول تبع خواهد زد بفرق و تیر خواهد زد و بدل تا چه رنج کس ز تویم تا چه کس ز بخاندم من نخواهم آمد آن رایج را و گوید این ساوگ بین با چنین عصیان دوم خندان چون من استغنا الی بر گرد و در نصیب در تلاش آن شدم زین خاک که اسوی برشت بر مرارم خوب گفتم ایستاده چندان خوابیت ایک گوئی بر چه گفتم در حقیقت باشد صریح ایک گوئی گفتم از آنکه از غم جان بده بود در بان تو بدخون شدم سوئی برشت کام ما جستم ولی از یافتن باز بینار ای بد حال سخن اکنون که اگر گویم که من عرفیم ما و این دوران نیاید در نظر کس بران نگرفت آموگفت چون با او اسیر نقشه بر تقلید زاهد میکنم من هم نماز</p>	<p>عاشق مجبور را مهنون مجبوران یافتیم غنچه را چون آفتاب سر در گردبان یافتیم من میبارا بحال خویش خیر آن یافتیم ناگهان آمد کز آن بیداد فرمان یافتیم سطلب او هم ز ابرو هم ز مژگان یافتیم خویش را هم مرغ و هم مرغبان یافتیم کاینچنین مهنون نه اندر هیچ دیوان یافتیم پیش آن داور کرد و خلقه بر آسان یافتیم رفت چون سال غنا را میرسان یافتیم هم در آنجا نشانی هیچ انسان یافتیم مرو بودم ایفای محبت جان یافتیم از صریحت بر لب من کذب و پنهان یافتیم باز گوگان تلخ را شیرین تر از جان یافتیم بر چه زوی یافتیم من هم ز رضوان یافتیم در عدم هم نه نشانی ای که مجبوران یافتیم هم سخنور هم سخن رس هم سخن دان یافتیم سپس مدوحی که گویم خانان یافتیم شوقی چشم توان چشم غزالان یافتیم گر نغمه می که کافر را مسلمان یافتیم</p>
<p>ایک دل را خواندی الفت در کین هرگز از چشمیت کجا رخصت گرفت تا چه با آینه اش هم صورت است نیست اصلا استقامت بر محل نش جیت از ناؤ دیگر بر چه پست نیست عاشق آنکه گوید بده پست</p>	<p>الفت دل بود کلفت در کین شکر جاننازان شکایت در کین دل فدای چشم حیرت در کین قاسم خوابان قیامت در کین ما و لے واریم و حیرت در کین کین معشوقان محبت در کین</p>

مجموعه کلام استغفار و توبه
در کلام زاهدانه استغفار و توبه

<p>خنجر از این گفت و گفت از شما با خود و آن سخاقتها که داشت تو تنها در فصاحت بی نظیر</p>	<p>تنگی دوران فراغت در کین دل ز خود رفت است بهت در کین لقمه شعر تو بلاغت در کین</p>
<p>ای جراحتهای راحت در کین تا نیاید مرگ مهلت در کین سینه خست و از جگر هم رفته تو زبان لبستی و گفتی این را نه بر خیز از جا که هر جا بگریز میش تو شیخ آگه بهت پیش من که مرا هر چه حقیقت یافت است گو برو ز نهار بنزیریم ما من بلقمان نیز می گویم سینه میروم قسیران این بیگانه</p>	<p>مرهم راحت جراحات در کین زندگی بود است خجالت در کین خنجر قاتل مروت در کین یکه خنجر و یکی حکایت در کین عزالت عفت است شهرت در کین اگهی صیاد غفلت در کین من حجازستم حقیقت در کین آنحضرت کو هست صحبت در کین جبل را بود است حکمت در کین گر نباشد لقمه طاقت در کین</p>
<p>ساعتی یار است مدت در کین ای خوشبایده شفق در کین بخت من می بود کاش از مرگ پرسد از من کیست صیاد دولت رحمت از خوابی باز حمت کش ای بدشمن خنجر کین آخته عافیت جواز مصیبت به خبر جو را و با غیر شفقت در لب برگدازد و یک خود سلطان نشانی خنجر معشوق کنده در کنار</p>	<p>دعده ساعت قیامت در کین ابروت خونریز و چشمت در کین مردگان را خواب راحت در کین ای خوش آنخرف لطافت در کین رحمت عنای رحمت در کین آرزوی من مشهادت در کین عافیت ما را مصیبت در کین میرا و با من عداوت در کین هرخواست را سعادت در کین آرزوی لقمه حشر در کین</p>

اسیر
شده خرابیهای من معمار من
گاه بپوشد در دوزخ را در من

اسیر
خون تو شد و چای من گفت بیا که بچین
گرم از دوزخ را دل رفت ز جا که بچین

<p>ماجرای چشم دریا بار من هست اجل انکون از دوزخ من رو نماید چیرش آینه بیان کار با سر کرده ام از حکم عشق غیر خون دل چه نوشتم ساقیا در چنین حالت بین چون بیزد آتش اندام سمندر میخورد چشم خود را من بکنم ز گداز صفت کتر از کمر بود اینجا که بر لب لقمه چون پرسید چوئی گفتی</p>	<p>چون پرسی از دوزخ در با که دیگر خراب و پیکار معمار من بشنود طوطی اگر گفتار من عشق بوده است از ازل ز بار من دیده تر ساغر سرشار من خنده بر عیسی دل بیمار من وید باید گرمی باز آرم من یار گوید طالع بیدار من بیشتر از بیشتر دشوار من شد خرابیهای من معمار من</p>
<p>هست چون بیدر دوزخ بار من هر قدر کارام من آزار من رفته ام در خارزار و گفته ام تا چه از اغیار باشد شکوه ام در غم دینار و در هم من دواغ کس چه دارد از زوار من شوم بیکایای اینک بردارم کشی روی من بین حال من اصلا پر میروی امانه از دل پیروی بستگیا را کن دیگر تحمل لقمه از غم چون جدا کنم که غم</p>	<p>بشنود کم اند و بسیار من آنقدر اقبال من ادبار من خاندان را اینجا بود گلزار من یا هم باشد کی ز اغیار من دل غم من خود در هم دینار من کاروان عشق و حشر بار من خوب داند داور داور من گر دوت معلوم بے اظهار من خوش بزی ای سرو خوش رفتار من ایکه پرسی از کثود کار من یار من و لدار من غمخوار من</p>
<p>صبر چه بستم اضطراب و ادم را که بچین بود بیان دلم بخون زد و سر پا که بچین گر غلط است این سخن مرگ خودم حرام باو</p>	<p>باز چو رفت و کرد دل رفت ز جا که بچین نواستم از جهان روم کرد و عاکه بچین زنده نماند کس بدر جهان شما که بچین</p>

<p>چند هزار افرا در کنی تو باورش دل نگر که وی نمانده بابتی و جانی گفتش افکنی چنان طایر سدره را بخون او چون بقتل مدعی بست میان و گفت مان مستی و رندی مرا طعن زون کدام کش ساقی ما تویی و گرای ملک این عطار کیت قبیله ناز غیر تو کیت بغیره ات قسم خواست می که از فلک عقل بلند یابی کشته ذوق گفتیم تا چقدر زشت است</p>	<p>جان کسی دیگر با کرد ترا که همچین رفت ز خود دیگر با گفت بهاکه همچین وز چه ادا سنان کشید آن ترا که همچین تیغ بر آرزو کشد حسرت با که همچین من نه ز خود چنان کنم حکم قضا که همچین ریخت بجام آرزو ز هر ملا که همچین عمر که شمه بوده جان او که همچین داد جنون غبار با سر بهو که همچین خور و خدنگ ناز و باز کرد دعا که همچین</p>
<p>نازش اگر کند مرا گوید او که همچین گفت چو وقت گیرام رو بقفا که همچین مستم و غیر این چه حرف در گفتش رخم زخم گفتیم اسیر چون کنی مدعی مرا تو شوخ کذب بدان گرت دلم گفت مرا غم تو خورد کاش می که من خورم حسرت جرعه از لب می طلبیدم از خدا وقت بر اسیه میکشی من ز تو محتر ز بدل دل ز تو محتجب بجان تو نیمی بعضی بارغ ساقی مست من چرا بود چه خوش زبان خصم داشت چه لطف خصم می که نداشت در قلم ریخت بجام مرده بود غرض ز طویم قد بنمود می از ادا گفت چو او که یک دعا بس همه را پی بقا</p>	<p>بست صنم بی دلی بهر خدا که همچین گشت دل آب از غمش آینه را که همچین من نگه ترا فدا بر بشر با که همچین مرغ دل مرا ز دام کرد را که همچین در نه دیگر قسم خورم من بخدا که همچین از نگهت فرو چکد میکد با که همچین جلوه نمود ناگهان ابرو بهو که همچین خوی تو تا که همچنان وضع تو تا که همچین برگ گل و نسترن وزید باد صبا که همچین گفت نگاه چون کشد دید با که همچین جان که نبود در تنش گشت فدا که همچین سبیل بود بگو شرم لب بنما که همچین گشت سخت از همه گفتند فدا که همچین</p>
<p>قاتل ما تویی و گداشت ادا که همچین</p>	<p>ریخت بخت بر ادا خون مرا که همچین</p>

<p>گو دل خسته جان بسیار حکم قضا که بچنین خاک رهش ما بود سر بر چشمت آرزو گفت کسی که قیس را بپوش رود چنان ز دل ای بمن از تو جور مان تو میخویم درین تیر تو بود و سینه ام تیغ تو هست و گردنم مور زو بر دست رخت ماتم از و میرس تیغ پرسم اگر که کفر چون گل کند از تو سیر بندگی من اینهمه بهر تو بنده پرور تیغ ترا سرم فدا کام رو که همچنان بود بیل خیال طور بام تو گشت منفردش لطفه تو می که شمر غم از تو حکید همچنان</p>	<p>ما چه کنیم چاره کش قسمت ما که همچنان ورسخنی از جسم ما جان شما که همچنان جست برون ز غایتن با لگ در که همچنان نیت هنوز بر تو گشت حال چو که همچنان لطف تو با که همچنان مهر تو با که همچنان خنده لب با که گشت گریه با که همچنان می بسرا از در محرم مست بر که همچنان در تو نمی کنی قبول حق خدا که همچنان تیر ترا دلم تار جگر که همچنان مست سیر تجلم جسد نه که همچنان ورنه زلف این غزل بود با که همچنان</p>
<p>و گر چه طرز تو ایجا و میتوان کردن ز دست آینه آخر تو داو خواهی تو ای که می کنی کام جان من شیرین چو عشق خوش سیران ساخت ایچیم خوا کشد از رگ لیلیش جان مجنون را خدا دهد و گشتش صبر بر که گفت بمن کسی که خانه بر انداز عالم است او را بو صف چشم بتان گشت عمر من همه صرف بسی بخون تید امید لطفه بهر خدا</p>	<p>دل خراب من آباد میتوان کردن بخود نه اینهمه بیداد میتوان کردن بپاس خاطر فسراد میتوان کردن مرا چه ناز بر اجداد میتوان کردن فدا می نشسته فضا و میتوان کردن که شکر آنچه خدا داد میتوان کردن بغیر ناز چه بنیاد میتوان کردن نخستیم آنچه بران صداد میتوان کردن یکه اشاره بجلاد میتوان کردن</p>
<p>زبان شادی خود یاد میتوان کردن چو قیس خواست کمال خون گفت گشتش تویی تو می که حنای تو میکند خونها</p>	<p>ز مردنم دل خود شاد میتوان کردن که خدمت چو سن سها و میتوان کردن و گر ز دست که فریاد میتوان کردن</p>

است
دل چو سگ تیر باد میتوان کردن
زبان خنده بفراد میتوان کردن

<p>بفرش گر به تن سحر سامی گروم کسی که بر طلب داد هم کند میداد ستم نگریه و دم موم رگوید انزگان چو هست عالم تصویر جسمه دیوانم محمدی همه ملحد نما دیدم چو کنون دل است گرو فرج آباد لقمه راجه غم</p>	<p>نه رام چو تو پریزاد میتوان کردن حسان ازو طلب داد میتوان کردن چگونه رخصه بغلاد میتوان کردن رقسم بنجامه پیراد میتوان کردن پیراند میت اتحاد میتوان کردن که ناگهانش غم آباد میتوان کردن</p>
<p>دل مرا بفرش شاد میتوان کردن جز این چه پند کسی یاد میتوان کردن چگونه گریه من به اثر شود یک لخت بزل و کبر و زنجیر من نه یک موفق زواست تیر و کشید است از جگر نه دگر فدای قاصدیت شوق من خبر ادا نهد چو غم زده دل پا براه ملک عدم بهین نه بهت که اختر بی است دشمن خود گهی که چه ناکر و نه بمن گروی چو بشنود شخص عقل کل نه چون گوید</p>	<p>مرا از بند غم آزاد میتوان کردن که نام پند کسی یاد میتوان کردن بدیده ای جگر ادا میتوان کردن نظر بصنعت خدا میتوان کردن نمای حضرت صیاد میتوان کردن ز خاک گشتم ای یاد میتوان کردن بگوید از غم من زاد میتوان کردن ستم نه بهت که افتاد میتوان کردن و گریه ای ستم ایجاد میتوان کردن که نقشه رالصب استاد میتوان کردن</p>
<p>بکن ملاک من نامراد را بنشین بگفتنت که ز بار اریان جدا بنشین تو آمدی اگر از خود براس چون ز کسی که داشت مر که تو گفتی ز سر بسوی من ای دفا و مهر ندانی چه بوده اندای دل باین دوا و دوش از دیر و کینه چه خبر شب ترا کند روز گر چه بر در او</p>	<p>مرا از نفس ادا ای منت فدا بنشین بگفتنت که بر ابرو چیا بنشین تو گفتی از بنشینم روی چیا بنشین که راست پاک تو گوی دمی زیا بنشین نه من تو خود بی عفا و کینه بنشین اثر نداید اگر بیچیک و عا بنشین ز صبحها بنشستی و شامها بنشین</p>

بیا و در دای او نشین
چو چشم خود بر ابرو چیا بنشین

<p>بجو طریق فقر سے نہ سلطنت بگزر چہ چیز نقشہ و گزشتہ از گدا ماندن</p>	<p>گزار تخت سلیمان بپوریا بنشین ترا کہ گفت کہ در سایہ ہما بنشین</p>
<p>باین شتاب کجا میردی بیا بنشین تو در داندول با سحر و جادو مگر نہ چو گفتن بنشین گفت خاموش ای نادان خدا محبت دنیا بہیچکس نہ بد چو گفتم اینکه خدا یا کجا روم چہ کنم ببین کہ بشکند از ابلہی چنان شان کلید سیکہ گوی بدست فصل گل است اگر بقول تو بودا ست روز نامکو سدا دجنت از الفاشق او بنشاس تو نقشہ ترسی اگر از بلا امان اینجا</p>	<p>و گر چو راست کہ دلدادہ ات بیا بنشین تو دل بہر سر با سحر و جادو بنشین منم چو شور قیامت مگو مرا بنشین بخیر از سر دنیا و با خدا بنشین اجل بگفت کہ در انتظار ما بنشین تو نقشہ و بگو بدعد و ترا بنشین برو بلخ و بیا و گرہ کشا بنشین تو ہم رقیب بیا و بروز ما بنشین کہ میرد و بنو گوید کہ در عرا بنشین بیا ہمیکہ فاسخ زہر بلا بنشین</p>
<p>جز این گفت چو گفتم باد بیا بنشین نگفتی است و گر با کشتی خبر شرط است مگو کہ گر بنشینم چہ ہمینم از تو مفاد نہ تو غزال نہ اکو نہ من شکار انداز یکی منم کہ نگفتی مرا بجز برخیز چہ گویمت کہ چہ شد خود مگر نمی بینی کسی نسبت این برود با تو خواهد کرد ہر آنکہ بود در اینجا گرم نما بر خاست نہی بعزل و اوست بے ثبات منہ چو آورد من از دی پیام وصل تخت تو بد کہتن من از زبان سحر و دی</p>	<p>و فایم و تو در ما تم وفا بنشین شنید نیست کی طرفہ ماجرا بنشین یکیت آئینہ با من تو خود نما بنشین مرم مرم بمن ای وحشت آشنا بنشین دزان کردہ نگفتی کرا کہرا بنشین کہ خاستی تو و شد محشری ہما بنشین مروت است کجا و وفا کجا بنشین زمان قت کنون ای ستم نما بنشین گریزی از اجل و اوست ہر کجا بنشین روم ز خویش و گر گویم ای صبا بنشین چہ خوب گفتیم ای نقشہ مر جانا بنشین</p>

یارسی با سطلین با خواهر شدن
چاره ناز دل خواهر شدن
کیر

در جدائی کار ناخواهر شدن ابتدا را انتباه خواهر شدن سوزن چشم و خیر عاقبت از در او با کجا خواهر رفت از خوشی تا سعادت تا چکد تا تو اینها توان خواهر گرفت مهربان نامهربانی تا نمود در طهر را ساحل که سازد جز خدا شوق گلشن که گردش تا توان	دل جدا و جان جدا خواهر شدن هم جها شد هم جها خواهر شدن خاک و عاقت تو تیا خواهر شدن وز دل ما او کجا خواهر شدن چند این وادی بها خواهر شدن تا رسا اینها رسا خواهر شدن آشنا تا آشنا خواهر شدن ما خدائی ما خدا خواهر شدن لقمه بردوش صبا خواهر شدن
جرم بخش ما خدا خواهر شدن بوش باشد صبر ما خواهر شدن یاس تا امید ما خواهر شدن انچه تو خواهی خواهر شدن چنان از رخت صبح سعادت بردن دل حریف زلف و من کویم بد مدعایم بکه مرگ مدعاست بهر روزی که پهن گردیدن است بعد مرگ بیکسی خواهر گشت از بلند می پیش او پستی به است	مشافع با مصطفی خواهر شدن تا کجا شد تا کجا خواهر شدن کام تا کامی روا خواهر شدن دا چیدن خواهم چرا خواهر شدن از قدت محشر بیا خواهر شدن حرص کام از دنا خواهر شدن عمر تا صرف دعا خواهر شدن شیخ سنگ آسبا خواهر شدن یاس مهر و عرفان خواهر شدن هر که دارد لقمه یا خواهر شدن
خون دل در دید ما خواهر شدن از لنگاهی کار ما خواهر شدن از غبار ماکه ریزد بر حرم پارساند و سلمان بت پرست	دید ما گلگون قبا خواهر شدن من ز خود و من زجا خواهر شدن تا چه کفرستان بنا خواهر شدن از تو کافر ما جبر خواهر شدن

<p>خونم از دستت خواهر شدن بستون خود به دستت خواهر شدن با سنان او او خواهر شدن آب آن وادی خواهر شدن برجی می بینی فنا خواهد شدن</p>	<p>خاکم از انسون چشمت مرده شد تا چه فرما و سوال را جواب و عده کان را سلمان داده است من در آن وادی که گروم تشنه لقمه باریت چشم از آن دان</p>
<p>ما اینچنان نیم مفر ما به اینچنین یعنی چنین چنین چنین از اسه اینچنین حسنته قسیرین بهادر تنها به اینچنین مختر نخل زو عده فدا به اینچنین کایوای بر سر که قد با به اینچنین دیوانه اینچنین خوش و صحرای به اینچنین برگزید یکس رخ زیبا به اینچنین اسی من فدای بخش بهای به اینچنین رعنا می آفسریده رعنا به اینچنین گیرا اینچنان بود و بهای به اینچنین</p>	<p>فسروده کرد او ز سوای اینچنین وقت است اگر کنی قدی رنج اینچنین مردن قرین او چه تنها است جانفرا گرو نخل نگردی ازین و عده مختار بر طاعتی ز ناز و بجز دگفت حسرت دل در میان سینه جو مجنون میان بخد چشم بهار چنین رخ زیبا بهیشت دور کو چو تویی گویا نظیر چون منی باو از او باو سر و تو از چشم زخم دی نه خود از زو گنم ای لقمه نه بهشت</p>
<p>جنگل بخور گجاست تماشای به اینچنین صحبای خوشدل است بهیشت به اینچنین سکین من اینچنان و تنها به اینچنین کو مدعی و تاب جفا با به اینچنین حرمان شکست مرگ مرا با به اینچنین گوش کسی مباد و بنو غا به اینچنین ماند از چه در حرم تو رسوا به اینچنین گفتم که ریش زاید و کالاسه اینچنین دل می برد زو ستم او اما به اینچنین</p>	<p>خود بهین و خود پرست و خود را می پند مشکن دلم که بر زخم تو برسم شود بهی یار ب زوره سیر کشد و دیگر آفتاب چندین هزار تیغ و یک من دمی تمیز بگزشت صد قیامت و من طالعش بهان من مالم و ادب بدعا کای سمیع پاک گفتی شکست رنگ زخم یکسر آفتاب دی را اندکس سخن بهن پیر از خضاب نهرش بیایم جام بکف میبند و در فل</p>

سوی چنین رجوع رعنا می آید
از دیده که بهار تماشای اینچنین

کو لقمه وجه حالت از اصرار در گذر	ناگفتنی است حالت شدید اینچنین
<p>ساقی پیاله بر کف و صهبای اینچنین ریزیده چون بخاک ز چشم نظاره خون مجنون تو مباد کسی خاصه چون سنی کیسو بچوم مردم و کیسو بستی خموشی از یکس شرم کم است پیشش دو صد سحر من گویمت چنان که غم دل ز حد گذشت بزم تو دلکش من در کج غم این نمط رنگم ز حد گذشته بخوان و یکم بزم عشق است و حکم بادیه بیای اینچنان بارغ است و دلکشی و دل افروز اینچنان باد و قفای قیس سینه لقمه این قدر</p>	<p>نظاره مست وید و تماشا ہے اینچنین سرمای اینچنان و سنا ہے اینچنین خارا اینچنین و دشت چمن ہے اینچنین چشم من شهید و تماشا ہے اینچنین بین گلخن مرا من و ما و اسے اینچنین تو بشنوی کجا غم رسوا ہے اینچنین روز تو خوش من و شب بیدار ہے اینچنین رایت سلیم بود و من رسا ہے اینچنین ما ییم و پایی باوید پیما ہے اینچنین یار است و در کنار من ایوا ہے اینچنین خار بلالسی است بصر اسے اینچنین</p>
<p>قتل مار ای سسرا با ناز کن گوش کن ستانه حرم رایکے یا بزم اندر نیجا لب سبار شعله بار دیت کند گز بهر چای بین که بوشم چون پرو کیه نگا خود نکر و طر فیهن با هر یکے آنچه آید لقمه گرد در خانه ات</p>	<p>گر چه صدمه کرده باشی باز کن چشم را لب سحر را اعجاز کن یا در وصلت برویم باز کن شیخ سانش بر بزم کواز کن سویم و طفل کبوتر باز کن شیخ گوید ترک حرص باز کن چادر مهتاب با انداز کن</p>
<p>جان فدای آن بیت طناز کن هرزه سازی دم چرا بدم تلف آمدن را رفتن آواز قفا نام بگزارد نشان هیچ است هیچ</p>	<p>چند گوی کردم ایدل باز کن بال خود ناله زاد مساز کن رو سوی انجام در آغاز کن همچو عنقا از جهان پرواز کن</p>

بر تماشای دو عالم از کن
ناله را شمع بر داز کن
سی

او چها نازد به ناز خود تو هم مصحف رویش چو خوابی بگری بوده ام من نقشه دروت را برتر	بر نیازه خویش ایدل ناز کن دیده وام از حافظ شیراز کن گر غمت گیرد مرا آواز کن
بزم احباب را تماشا کن هفته پیش نبود این سرو برگ آدمی تاجیه کرد و تاجیه کند مردم از نقد و جنس بیخ گوی نفع و نقصان دوبار غاریم دل و کان و فاکش و بیا در کاشانه تاسحر باز است عشق را از ادب سلام کنم گردش چرخ را در گریه نظیر	عالم خواب را تماشا کن گل سیراب را تماشا کن قطره آب را تماشا کن رفتم اسباب را تماشا کن بحر و کمره آب را تماشا کن جنس کمیاب را تماشا کن چشم بیخواب را تماشا کن حسن آداب را تماشا کن نقشه دولا ب را تماشا کن
اولش باب را تماشا کن غلغل حشر پیش افسانه در خوشترین من و گریه بود غافل گو بگردن رستم ابروی خویش را بده بندی بر تو شست نگه چاه است سطلب دیده ترم و ریاب رنج منش کن من و دل بر دانه نقشه ساقی نهان در گریه	باز خواب را تماشا کن آن گرا خواب را تماشا کن در قصاب را تماشا کن خون سهراب را تماشا کن پشت محراب را تماشا کن صید بیاب را تماشا کن درد نایاب را تماشا کن بارغ مشاوب را تماشا کن عالم آب را تماشا کن
پند احباب را تماشا کن	دین تب و تاب را تماشا کن

است
حسن سیراب را تماشا کن
دل بیاب را تماشا کن

<p>تا چه پراز گل پریشانی است سینه چندين دل از کجا آورد گر ندیدستی آتش اندراب غم نه و باب دل شکست همه زان دوزخ گسندی گویا دل و کاوش بهان که میبید آن سخنگوی چشم را بشناس می و میخواره را فزون طعنه انگ ریزان شک بر روانی عمر</p>	<p>چمن خواب را تماشا کن کان سیلاب را تماشا کن باد و ناب را تماشا کن فتح این باب را تماشا کن این دو عذاب را تماشا کن چشم و خواب را تماشا کن درین سخن یاب را تماشا کن مید و همتاب را تماشا کن لقمه سیلاب را تماشا کن</p>
<p>نارم چه بر زمانه و زان پس بر آسمان صانع چنان که دید و گل صنعتش که چید ایمن ز دشمنان نه سر من نه پای من نکشا ید این هنوز که چو در و درون آن در دم چهار فرو و در موت چهار گزاشت از انجم است آنهمه گوهر یکبش خواهم روم بشور دیگر و لے چه سود جایی که ذکر فتنه گران رفت و ظالمان چون یافت لقمه راهمه یلوس گفت ای</p>	<p>بید او گر زمانه و غار نگر آسمان از بلخ صنعتش گل نیلوفر آسمان در زیر پا زمین نگر و بر سر آسمان یعنی که گنبد است چهار بید آسمان بید و دو بیروت و پنجو بر آسمان اما خداست اینهمه بدگو بر آسمان کارام دشمن است هر شور آسمان گفتم همین که بیشتر او گفته آسمان دارد نبات کشتی بنگر آسمان</p>
<p>پیش عدو چه باست یکی خوشتر آسمان ناگفتی گویدم آن مه چرا چنین دیدم بابل بیت چه کرد این ستم شعار دارم بعا شقی دونه کار عظیم پیش سردافتنه گراز و جنگ شد بهم ناکام تر یک منم و دیگر این دل است</p>	<p>باشند نه آسمان و عدویم بر آسمان ناکه دلی کند بمن مضطر آسمان بر اهل دین ستم کند این کافر آسمان فرستد دهر بمن دوسه ساعت گر آسمان نگذاشت آشتی بمن و دلبر آسمان بهر هم ترس یک توئی و دیگر آسمان</p>

دارد نبات کشتی بنگر آسمان
باز نگر و حله غار نگر آسمان

سوزم چنان سپید بدم گزند خوش عناقای بهیم بهقامی گرفت جاسه گفتی که نقشه آه تو چون شد چنین ضعیف	اگر شد آفتاب و شد مهر آسمان گورا بود چه میضه بر سر آسمان با این ضعیفی آه مرا بستر آسمان
سپاس هر که بگوید دل رسیده من تمام بنگه معبد مرا و بر زمار دل است قطره خونی و این عجب عجز	فدای کور شود جان که رسیده من بهر که که تو می بگری شنیده من چهره جلها متواتر و بد بدیده من
کشیدم از در او رخت بلکه از دنیا نه اینکه ماند بچیب روی جواب آورد شفا نماند علاج اشیدار مسیح	ولی نگفت چه شد آن هم کشیده من بچیب من شده مانا خط و دیده من دوا بیز سینه در و بجان خیزیده من
عجب که شمع به پیر حرم ترا باشد کسی که گفت ترا طاقت اینقدر که بود بر آنچه یافت سمرت لدم ز شمشیر	چنانکه مست به پیر سخا عقیده من ندید گشت ز بار اکم ضعیف من بهر پس نقشه ز خا بر پیا خلیفه من
کند بچیب و لدار قد کشیده من نخواست هیچ کدش تا که من بخواستمش کسی جو گفت بیان جهان بگله یوسف	چه ماند مادل در خاک خون پییده من چه برگزیده آفاق برگزیده من بنار گفت غلامی به ز رخسار من
نه کم ز مردم شهری غم مقید دل رسد نه تا ز حد زیر خاک دشمن را چه پرسیم که هر روز برصیت کرد رفیق	نه کم ز آهوی وحشی دل رسیده من خبر مباد ز مرگ بسر رسیده من نه پای من نه سر من نه دل و دیده من
مگر که یار جفا پیشه تو با تو چه کرد تو پرستی اینکه بود آن سوار در رفت کجا صفت چهره روی را تو نقشه بری چند	بین گدای ز تیغ جفا بریده من بیان کند همه اشک پیشش دیده من بیا بخوان چه شوق است در جریده من
بدوری تو دل من همان دویده من	نمادیم چقدر چشمه ندیده من

تجربه است و در دیده من
که در شمع زنده باد رسیده من

<p>چه گفتی ای که همه در تو شنیده من ز گفتن است برون تلخی زبانه بپرس بجواب چون نرود گوشتی ای نصیحت گر زند بنزیت چه تیرم که در کف پیری سپاس حق که ز گل های رنگ رنگ دنیا رسم به مطلب اگر ای دقیقه رس کبار چه صبح گشت و چه غور شنید و بستی بمن است و بی چنین که طوالت حدیث زلفش را</p>	<p>شنیده لونه شعر ز لب چکیده من چه گویدت دل ز برستم چشیده من که گویم همه افسانه شنیده من عجب کمان بود این قامت خمیده من پیراست دامن زمین خار زار چیده من رسد بگوشت تو حرف بلب رسیده من ز بی من دخی این پرده دریده من تو گفته گشتن نگروی مگر قصیده من</p>
<p>مسنون التفات بر او میتوان شدن آئینه کو ترا زین نیست در حلب آنها که گفت پیر ره از لذت فنا چون خواهیم از زمانه وفا گویدیم امید دل بر امید روز جزا خوش کنیم ولی دریاب کیت آنکه بوی میدی تراب دل را کشد بدام خود آنزلف و دل را گبه انتظار و عده گبه انده فراق خاکستر تو گفته بسی نا توان فساد</p>	<p>چون بوی گل همبکد ما میتوان شدن آگه و می ز حیرت ما میتوان شدن دریاب پیش از آن که فنا میتوان شدن بهر عزای نقش وفا میتوان شدن پیدا است آنچه روز جزا میتوان شدن یک لحظه مست جام حیا میتوان شدن زین کشمش بگردد را میتوان شدن ای چشم و دل پاکش میتوان شدن منت کشش شمال صبا میتوان شدن</p>
<p>جایی که گفت دوست چه میتوان شدن جایی که باغ خرم و بلبل نواگر است جان منی و گویمت از خوش تن جدا تا چند انتظار تیا ند بخون مرا تا دیده چگونه سوی دست و پایش گفتم دعای تست که خاکم رود ببار</p>	<p>را حسی نه چون دیگر صبا میتوان شدن ساقی دیگر ز خویش کجا میتوان شدن از جان ولی نه از تو جدا میتوان شدن گر حشر بود تو بیا میتوان شدن غلته بخون شفق که حنا میتوان شدن گفتا که خاکم راه و صبا میتوان شدن</p>

که در شناس آن که بیا میتوان شدن
 که در شناس آن که بیا میتوان شدن

گل بودم و مسموم شدمی سوختم کنون این گفت و سایر بر سرم افکند و فراغ او او نیز کرد تیغ کجا سئ تو آرزو گویم که نقشه را چه بود حاجت این زمان	گرد عیبت غنچه صبا میتوان شدن عنقا که میشود چو بها میتوان شدن مهر و وفا تو صبر بر ما میتوان شدن گر حاجت وی از تو روا میتوان شدن
این شناس آینه میتوان شدن این شیوه را روزی بر کس خوب نیست یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم یأس کویت نمی زفته نبود است هیچگاه آخروم بیا شدن خشر بهم چه شد جای زفته ام که تو گوی باین عتاب یا نام اتحاد تو برون نمی توان آن دل کجا که کس بجای نهد و گر رفتی بان غضب که جگر گشت خون دلی شد لقمه خاک و سخت نگر گویش آسیر	ایدل یکی را بل صفا میتوان شدن ما دوستیم دشمن ما میتوان شدن ای پیش رفته رو بقای میتوان شدن اینجا چها شد است و چها میتوان شدن قربان حیلها می شتاب میتوان شدن حرفی شنیده ام که ز چا میتوان شدن یا میتوان شدن تو تا میتوان شدن وان صبر کو که از تو جدا میتوان شدن آئی بان ادا که فدا میتوان شدن که روشناس آن کفو یا میتوان شدن
و امن کام است پس ای دل ز گور با کن بر روی از صند بار رنج از زینت دیگر رنج آنکه میگفتی بیاد تو میسم منصرف بنگر احسان گشته احسان کس را لازم است جلوای آن پری تنها بود از مهر و دوش نثار اهل دول از باره دولت دمی ایکه عهد سلطنت با خویش دانی برقرار میز زیرک گردید ام افتد تحمل بایش مرگ یکدل بر یکدیگر را تا چه یکسان داشت	ابر نیسان را دمی با دیده تریا و کن کروی از صند بار یا از مرگ دیگر یا دکن مهره است خود آن زمان کافه بشد یا دکن تا چنان گشت دمی اندست و خنجر یا دکن میشوی دیوانه حال و دوش کمتر یا دکن دور چون گرد و گرد از دور یا دکن از زمان قیصر و از عهد سحر یا دکن کشتیت و رطبه چون افتد ز لکتر یا دکن یکدلی از گور در دیش و تو لکتر یا دکن

این شعر در کتاب
دستگاه سوزنی با دیده تریا و کن
نیز در کتاب سوزنی با دیده تریا و کن

<p>شهرم آمد از مکر گفتن ای بسیار لاله و گل را فراشش کردی از دیدش ساکنین گل بدست اندر کردی می بر یاسرو خوششلی یا یای یا می می است قدرش را نیست چون بایان چه نویسی بر چه برین رفت اندر گویم غیبت است لشکر آفرینگان و در میدان تا و ک افکنی بر نیاید از نیام و سر همان از تن جدا سره چشم حوادث بودن از واری بر باعث تشمس من جز تو دیگر باشد کدام بر قدر خواهی گنه کن شناخت آخر کی است جهان موز از لطفهای لطف کن ادا و جو و در بگشتن بی دیو زده فیض از چه عقل بر چه اندل تا لب آید باشد امید گاه یادگار در بر باشد آن سخن کو جانفر است سید هم سو گندم ز گانش ده فرصت ز دست ای که گویی نور و طاعت چون بود یکجا بهم یا و موت اهل جهان تازه می بخش حیات گر اندل با تو سارند از ابد پرسیده باش گفتت بخت زدن کشتن بتا ز عین روح را که تازه تر خواهی بنه گویی بمن</p>	<p>یا و کن آنها که فرمودی مکر را و کن قامتش را بمن و از مرد و صنوبر را و کن مشرب مارا چو بینی از قلندر را و کن عیش و صل و اندوه پیران برابر را و کن بر کجا یک حرف را بمنی ز دفتر را و کن آن بلا که دیو سیف ای برادر را و کن آن نگه چون بینی از سردار لک را و کن تیغ او در رزم و از بر چه جوهر را و کن شو کف خاکستری و امکه ز صحر را و کن آنکه مهر خود زوی اول بنحضر را و کن چون شود بر پا قیامت از پیهر را و کن غم خور از وادائی و او گستر را و کن گر تو اصرار بوده بشن زاکر را و کن یاس را بگزارد و از آه مؤثر را و کن چون سخن بمنی بان لطف از سخن را و کن جوش ز لبها و خون ایدل ز شتر را و کن زان رخ پر نور و زان زلف معن را و کن هیچ چیز اندر جهان زین نیست خوشتر را و کن و ز مقدم تر نشاند از موخر را و کن خوبتر فهم این اشارت در ز مصدر را و کن مطلق خواهی که باشد روح پرور را و کن</p>
---	--

<p>این نمیکویم که از سر باز آید کن محشری برایت اکنون برورت از کشتن ای که مکر باشی از من ز آنچه بمن کرده</p>	<p>سر بدوش من کجا از دوش برادر کن آنکه میگفتی کنم یادت به محشر را و کن چون کنی روزی که گویم ای ملکر را و کن</p>
---	---

آب و آتش دیده و ز دیده و دل گفته
 کوهی و آن چیز میباید که عطا ایندم است
 بر سرم پای نهادی یا کردی خار را
 ای که بر سیاهی اندر آتش آیا چون بود
 آنکه میگفتی کتم خاکست و هم بازت بیاد
 دل مرا و بران دهمی آیا چه رانم ز تو تن
 ساغر گیرگی آرد کیفها با کس ز من
 کیست غم از وی دیگر ظلمت ز او روشن
 این نمیکویم که بر من رنجم کن خنجر کش
 سر خورشید است روشن با چهار بر دره نا
 چون شب به باغی زری چند نشینی بام
 این نمیکویم خدایم زن خدا را یک زمان
 نسبت دل نیست به معنی برفت معنی است
 تا چه بنمودی باین جانها ز جان کن قیاس
 خون ناحق خنجر نو پیش به جبران بود
 دل کی کن باز گرداند دومی از قرب حق
 پر کرد نصف پیش تست او خود پیش تست
 دوستی خار و خار از کف ای مخنون
 ای که گویی نصیب غم هر یک را کم دهند
 هر چه دیدی یاد کردی ای منجم بعد ازین
 بت پرستی معانی داند که عقل انجا گم است
 بر چه بینی او نماید در دمی این باغ را
 قاصدم رفت است و در دل هم داد و از قیاس
 پیش حق بیان بود این هم عجایب رفعتی
 معجزات انبیا بر حق دلس گوید و لم

آتش سیاه بین و ز جان مضطرب کن
 بین و لم راخته و از مرغ به پیر یاد کن
 بر دلم هر گاه نبی و مستی را خنجر یاد کن
 چون بود و آب انداز سمندر یاد کن
 شمشیر از وقت جولان لنگه و یاد کن
 بگری چون و سستش از سفت شود یاد کن
 چون مصفا می زد و لهای می کند یاد کن
 در این دل چون بنی از خورشید یاد کن
 آنچه با ظالم کند در حشر و او یاد کن
 چون حقت سازد و معظم از حشر یاد کن
 ز آنکه از تو خوار افتاد است بر یاد کن
 از امید فریب و از صید لاغر یاد کن
 ز خم دل را بنگر و از شک او فر یاد کن
 تا چه فرمودی باین دل داده و لبر یاد کن
 گردی و در خون تان بنی ز حشر یاد کن
 آنچه کردی گوش از احوال کمر یاد کن
 سر کجا آینه بنی از سکندر یاد کن
 چون کندت گور از بالین و بستر یاد کن
 روزی از غیبت چو آید از مقدر یاد کن
 بگری گری و از شتم اختر یاد کن
 سر کجا بنی بی از صنع آذر یاد کن
 رنگ چون بنی دیگر از چرخ انفر یاد کن
 می پردوشم ز پروانه کبوتر یاد کن
 گر کشنای شمشیر بردار از منبر یاد کن
 در وقت ذکر بجز انچه شتم فسونگر یاد کن

نشاء دیگر بجشد یا علی گفتن مرا	لغظه بر گه لب کشاید جام کوثر یون
نه تنها نامصیبت و سنگامان فغان زین مومنیان بکلامان خدا را جانب اینان نگاهای عدم منزل مرا و پیرو من چار پیر ز پروم رنگ بیداد منم آنرا گدا کو گفت پیشم کجا آرند رو در بارگاهای سوادش در بر خورشید رویان اگر گفتی ترا من لغظه جبرم	دعا گوی فراغت عجم میانان میان بستند برابگی گفتمان که شیران را کشند آهنگامان بسی پیچون خضر کم کرده رانان بان رو سفید اول سیامان گدایان بر ترند از یادشانان فقران فریدون بارگاهان بیایش افسر جشد جانان نه جویانم ترا زین پس بخوانان
بین چون میروند این بکلامان یکار خوش تن هم چشم پوشی است چو گفتم می سپارم جان من این ششم تو خون و انجم ریخته اشک درین راندن شدم من سخت حیران یک آه من همان رشک و صد برق هر آن کو کاه عاجز را کند کوه صفا ما در کلام کیت در باب سبه گردند روز لغظه چون شب	و گرد پی هجوم داد خوانان چه کارین کنند این کم گفتمان چه خوش گفتی بان و کلماتان دیند آخر گوای این گوانان تو چون راندی سخن از دست بانان و چشم من همان طوفان بیامان برشش کاهی بود کوه گفتمان سهم از بند و صایب از صفایان و گرد گویم چه زین مرگمان سیامان
جگر را از دل بر خون خبر کردن توان توان ز پیش آنکه بر صید کوثر دل نهاده اکثر تو کردی جور را چند آنکه بود انداز پس اکنون اگر گفته خیال تیغ او از دل بدر کردم اگر از کثرت گفتن زبان فرسوده هم گردد	گرش یکباره کردم خون و گرد کردن توان توان و عای باز گشت نامه بر کردن توان توان چرا گویم کزین هم بیشتر کردن توان توان ز خجلت از گریان سر بدر کردن توان توان حدیث زلف او را ختم کردن توان توان

تعارف تیغند بکلامان
ارادت کشته آبرو گفتمان
اسیر

بصفت شیر از دشت نظر کردن توان توان
ز کوی بی باری بر او تن خمر کردن توان توان
سبک

چراغ آرزو زین شعله بر کردن توان توان که پیش جابل اظهار بر کردن توان توان	نه کم از شعله طور است گویا که دلم ایا فدائی لقمه عقل کل که درون این گنج است
دیگر بر سر چه پیش آید فکر کردن توان توان بگوئی آنچه آن قاتل گز کردن توان توان تو کردی آنچه با جانم دیگر کردن توان توان مگر این کت مقابل با شتر کردن توان توان چنان ناقص خرف را که هر کردن توان توان بهرگ آرزویم چشم تر کردن توان توان مر که چاره زخم جگر کردن توان توان	دمی به منظر ساقی بر کردن توان توان از اینجا تا اینجا نفس بر نفس است افکاده کنون آن جاکجا و آن نیز گزشت زجست از دیم پیش در راه فنا آتش قدم با من چه کوشی تا فلان به ابرو را ابرو بخشی مرا خود آرزو این بود و میکردم دعا بر لب ترای لقمه که در دهن تو زنده بگزارد
بپای دیگری را زگو سفر کردن توان توان دیگر با خوار را معتبر کردن توان توان به تیغ یاس از و قطع فکر کردن توان توان زگردن آرزوی بال و پر کردن توان توان دی از خود بد بلا از وی خد کردن توان توان چنین شبهه پیدا را مگر کردن توان توان زخوی چو تو شوخی شکوه مگر کردن توان توان مرا از مرگ یکدم بیخبر کردن توان توان خضر را اندرین راه را هر کردن توان توان	بمستی نیز پیش از دل بدر کردن توان توان اگر دل ریش من را ریشتر کردن توان توان امیدم بر نفس چون گردنم بر خویش می باله مر لبه بال و پر میو است او خود چون ندم کردن در آن حالت که من باشم دعا گو بر ملائی را کنز زلف تو لقمه نقش شبها ای که میگویم بان شوخی و بد خوئی توان هستی که من قائم منم از زلیت برار آنکه مرگ از وی خردار ره گم گشتی را لقمه باشد منزه دیگر
چه ذکر عقل که بر من مسلم است جنون بما تمم همه تن چشم بر منم است جنون خود بود همه قارون و حاتم است جنون ز آدم است و هر که جان آدم است جنون	ز عاقلان چه بگویم چه در هم است جنون پس از ملاکتم او را کسی نمی پرسد سخن زخمت و بهمت جو بگزرد گویم چه دولت است ازین خوبتر بد پر که عشق

نمودار شگفتی که بهیم است جنون
نمودار شگفتی که بهیم است جنون
نمودار شگفتی که بهیم است جنون

زین و دل چرخ آمد آید عشق است هر آنکه رفت ز خود و دید عالی دیگر و گر که ام ازین بر دو لقمه افزونتر	ز عقل و پریش چه دوستان مقدم است نه عمر و زید ازین را ز محرم است جنون محقق است خرد یا سخط است جنون
نور از سخن سوز و نام است جنون زشت و کامی جاوید کی که است جنون بدرد دل چه قدر دارد است بخودیم ز آتش غضب او را تمام سوخته است گهی است که سبکف گاه جام می بر لب چه تاب ذره که پهلوی آفتاب نهند و گر چه کار باو لقمه غیر ازین بسیرد	که فارغ از همه عید و محرم است جنون چه خرم است جنون و چه پیغم است جنون بر خرم سینه چه مقدار مرهم است جنون چگونه عقل نگوید چه بنم است جنون گهی گدای تنگایه گه جم است جنون چه پای عقل که بر عرش اعظم است جنون اگر ز خود بر او را نه ملزم است جنون
گمان دارم که بر چید از قیاس و بیان منم آن بلی آتش نفس در کج تنهای بجنون میخورم سوگند دست از عشق بردار نیاید باورم که ز خود گوید که ناراند زبان از کار ماند و در دل آشفته که توان بد کردی می افکند چمن بر جبین گویا میکنم تیر به پیکان که دل سوزد و گدازد ترا تا برون من کشن و دیگر گرفتاران فغان از ساعی که کوی آفتاب مرون آید	مبدل با یقین کرد و الهی این گمان من که شبها بر لب گردون فغان همت از فغان من اگر کس بوده باشد بچو من در خانه از من گرت باور نمی آید نیا کن استخوان من خود آشفته باو یارب که گوید از زبان من غبار خاطر از وی میکند خاطر نشان من اثرهای او گریه باشد به من در فغان من کجای زیدای قران شمشیر تو جان من بدوش حاملان ای لقمه نعل خنجران من
دل از کف برد و باز آمد بقصدیم جان من که شد بهر سفر آمده آه از این دامن من بلاخو نیز من بخوان من بود است لیک اورا	بت من تو من ترک من اتوب زبان من که شد بهر سفر آمده جان ناتوان من که داند که چه گویم مشفق من مهربان من

چو اهل شعله بود و در است موز به خوان من
چو منت با که در و گریه لقمه جان من

<p>چون که میگردد و از نشان جهانای من شکار تو شکایت پیشه ام نبود بهر که رقیب است این من و اوئی را زای من فدای تو میگویم تو خود گو چون نباشد آن پری با من گریز اگر بکدم زبان من بیاید و در دمان تو سیرتین از نای داشت دیگر از مرگوش</p>	<p>بقریب شکار آئی اگر آتشیان من گشای و رکن ناشنوی خود از زبان من سخنهای که میگویم نباشد در گمان من کجا ناک در باغ او کجا شور فغان من بجز حرف دمان تو نیاید بر زبان من عبث برداشته ای لطفه نشو چنگان من</p>
<p>کریا بیا فتم چو خسرید از خویش تن رفتم چنان سبک که هوا را خفته گفتم بدو است آنچه کنی تو میگوید من اینکه دادم دیار با و ملقت چنان آن تدبیر با هم از یاد من رفت آنرا که داد من دید و دوری کند پیش چنان کسی در کامت چه داند</p>	<p>خود سوخته ز گرمی بازار خویش تن نگزاشتم بدوش کسی با خویش تن پنداشتم خوش است به پندار خویش تن یارب کسی مباد گرفتار خویش تن هر سر و بود در نظرم و از خویش تن خوانم ندانم چه داد و از خویش تن رو لطفه بند کن لب اظهار خویش تن</p>
<p>باشه چو کم شنو به تن یار خویش تن گفتم نه بیج و آینه انداخت بر زمین را ندانم به سخنی تا دگر چه کام تنهار و دگر شده و با خود کند سخن از پند زار خویش تنم به نیاز کرد سخت است بخت چرخ دانی و بر ناکار تا چند گویم اینک من این میگویم آن مجموعه بیت بیان چقدر ماندم بخت</p>	<p>گویم جهان با و کم یار خویش تن بگرچه دشمن شده و دگر از خویش تن را نم سخن چه از بیت عیار خویش تن از بسکه عاشق است بگفتار خویش تن ناز من چون باو شرر بار خویش تن بکشایم آه پیش که طومار خویش تن نگزاشتم بروز جزا کار خویش تن گردانیم تو لطفه چو مختار خویش تن</p>
<p>گویم جبر این دگر چه بد لای خویش تن</p>	<p>کارام خویش تن بود از خویش تن</p>

اسم
تو در این دیار خویش
در این دیار خویش

<p>خود گفت یار کاینه دشوار و تو درین چیران منم چنان که بتقدیر آینه چشمیت بمن چشم رقابت نگاه کرد گفتی تو گو دشو که شوم باد تا چه دیر پهلوی من خالی از و چند بشنود یار است و مگر می شب تار و وقت خواب دیوانه ایم و در پی آزار کس نیم صد روز روشن است بعد از غلام او</p>	<p>ای من فدای آنه دشوار خوشن او همچنان بدیدن دیدار خوشن خواندی مراد میگه تو یار خوشن ای شوخ برگرد از قرار خوشن کس زاری اینه ز دل زار خوشن مایم و مشکدر طالع بیدار خوشن سهریم نمی ز نیم بدو از خوشن مازونه نقشه چون شب تار خوشن</p>
<p>چرخ خوش گوید اینم هم آباد من چو گفتم که چشم تو مردم کش است تجربه جزیبسی نباید زدن چو مرگان دانشتری کو در گ نک راجویم که چو بود بود نیاید بلب غیر مینا و جام ز یک پیستون چیست پیتم سخن دمی کو گوید بخیز از درم گشت خود مرالطف معنی خود</p>	<p>که بس دشوار است بنیاد من بگفتا برین لفظ تو صا و من منم مرشد و این بر باد من توان گفتن این را بقصا و من چو خورشید فردی ز افرا و من چه برسی تو زاید ز اورا و من بسی کوه کنید فرما و من خوش آن صفت کاید با و من بود صیبت نقشه صیا و من</p>
<p>ز فرما و من می چکد واد من فراموشی تست جلا و من نگوی چرا هیچ احوال خویش نگوی که دیران مباد این نگاه رخت بلخ دل یا که گلزار دل بیز نار من سببی آرد نه روی از بهر ادمن تا چه زاید نشاط</p>	<p>وی از نشود وای فرما و من چنان بگرزد و دولت یار و من نیرسی چرا هیچ رود واد من گر آئی شبیه در غم آباد من قدت سروسن یا که نشا و من بدین خند و از بسکه الهام و من خوشا من غم عشق من واد من</p>

کنار خود در سنگ فرما و من
نار و غمیت فرما و من

با من چنین جزا شده که هرگز از من
حقیقت از آنجا نماند که از زبان من

نه آنان که ایمان دیندم فرو ز کس نشوم نام شادی که هست نه شاگرد کس من بفرز انگه	سخنهای من به زانو لاو من غم نوبه جان ناشاد من بدیوانگی گفته استاد من
دیگر سوزای تب غم استخوان من این گفت و گشت غنچه درون چمن من شکر نعمتی که خدا داد و سپید کنم جای که من رسیده ام اینجا که میرسد ای من فدای قسمت روز ازل که شد ای آنکه از وفا میمنت گونه آگهی است پرسید کس بخش من از کس چه نام و دست سے این قیامت آورده و سے آن اثر برشت	محرومی بهما زند آتش بجان من وصف دیوانه رفت نه حد زبان من جانم خورد گهی غم و گهی خیر جان من ای پیغمبر محوسه ز عطا نشانی من عشرت از آن دشمن و صحت از آن من خواهم که پیش غیر کنی امتحان من بالگاه زنده گشته و گفتم که جان من فریاد از آه گفته و آه از افغان من
تو آمدی بمهر و من ای دستان من گویم بخت من نشود رنجبه گردنم ای شهنشاه حسن جان بوسمت و کاب با من چه گفته بودم از انداز سوختن غیر از سپاس غیر کجا بر زبان تست تا چند ذره را نگینی یکسر آفتاب عمر دل و غم من الهی در از باد میجوید از جهان من آیا چه کس فراغ این خشم را و گر بر زبان که گاه شستم بیجان هر آنکه زنده ز عمری بود ستم برق بلاست از دم آتش نشان دل	رفتم ز خود چنان که نیایی نشان من پهلوت من من یک از دشمنان من درد دست و دیگریت تو گوی عیان من بوسه شمع سوخته صدره زبان من خبر دگر من پی و فتح گمان من خیزای ز این مقدم تو آسمان من دل قدر دان غم شد و غم قدر دان من نام فراغ هم نبود در جهان من میر وید از زبان تو را ز زبان من توان شنید جان کسی و نشان من ابر ستم بود غمزه خوشچکان من
گو گفته باش معتز و هر که غیر دوست من گفتم آن غزل که شکرد و دان من	

<p>رو مکن سوی رقیب و حق من باطل مکن دل اگر گم شد بجا شد کار بجای مکن تا توان در آنجودن مشهور اسکن ساز طاعت برگشت پیغمبر او کندی گرفت از که این ورطه نویسی تواند یافت کام من قهای مرگ و مرگ از من گریزان دای گر شوی و شوق من شود لیک در جمیع مشو من فدای تیر و سیهای تو کامل مشو خشمی حسادت کینه گردون بلا تیغ برگردن نهادن و ز بلا گشتن را</p>	<p>کار را ناکردنی ای از خدا عاقل مکن دل ترار سو اکند باز از روی دل مکن تا توان دیوانه گشتن خویش را عاقل مکن خواست تقدیرت نه قنوت شکوه قاتل مکن گشتی امید خود را تشنه ساحل مکن پیکس را یا خدا با پیکس سایل مکن در کفی رسوا مرا کن لیک در محفل مکن مان و گریز خم کاری رجم بر سایل مکن خویش را ای فلان در هیچ فن کامل مکن لقمه این کار است آسانتر نوحه شکل مکن</p>
<p>تا توان ناکام میرد کام خود حاصل مکن جید بیهی تیغ خود ای قاتل مکن غیر آن عیاری و کام از تو برون بر خط گر به بیت اید روی سیدار فکر باز گشت نیت کار نیک قصد حج تو زاهد کرده باش اگر پرسسی چون رجم از زایدان در در نمی ایکد گوی هر زمان خضر ره من گریست گرد میدار و سوار آخر ترا همچون که گفت خیز ای صبر ساله پیر ای ربر و ملک اندم چند خواهی گشتن خود لقمه بعد از یکدوم</p>	<p>هر چه نتوان کردش ایدل مکن ایدل مکن آرزو را خون مکن امید را بس مکن ای منت مردم دعا گو حق من باطل مکن خاک تیرب راز خون بیگنا مان کل مکن از بدی مآدور را در بدی شامل مکن گفتگوی علم و فن با مردم جا بل مکن خویش را در راه گم کن بد سوی منزل مکن کرد با وی را که بینی یاد از محفل مکن راه طی شد جلد اکنون خویش را کامل مکن اعتقاد یکدوم بر عمر مستعمل مکن</p>
<p>چهارم سید یک شکاری بدین جو خواهم که بنیم دمی روی امن وی آندم که پرسد کم این خاک کینیت به نیکان بدو با جان است نیک</p>	<p>چهارم نیز از خیم کاری بدین گوید بدین دوست داری بدین گویم منم خاکسار سید بدین نکویی مرا بد شعار سیه بدین</p>

جان بد ناکام و کام آرزو حاصل مکن
ایقدر ناکار آسان را بخود مشکل مکن

زانشم چنان زخم کاری بدین
چهارم سید یک شکاری بدین

<p>مرا خواند از طعنه روی اعتبار چه گوید خوشم می شناسم ترا سخن چون چکانست از دل مشغول مرا بر دم از عشق منصب فزون چه آرد بی غنچه و گل نگر بیان نقشه در دیو بازت چون</p>	<p>چه فاشش است بی اعتبار از آن مستی بر شیاره بین چکد خون ز دل لاله کاری بین صدی پانصدی ده هزاری بین چه آید نسیم بهاری بین نمایم در ره رستگاری بین</p>
<p>صحت هست در جسم ساری بین چه بینی سوی غم و جوئے قرار ندیدی اگر خنده ناسه سحر ندیدی اگر با براسه عجیب خوری غم چه بر سینه نشی من سپهرایم این نوع نسیم در دهان ستم کار بهر گمان خوشم ترا کنون سال من هست ناگفتی چه می بینی این زخم را بعد تا چه اندوه و دندان شمار</p>	<p>عجب حالتی هست ملای بین سوی من نگر بقراری بین زند خنده از زخم کاری بین ز روی خودم شرم ساری بین جگر خستگی و لنگاری بین دمی از خضر جان ساری بین چه خوش میکند پیشکاری بین تا به شنیدن نیاری بین خود آن تیغ را آبداری بین بیان نقشه را و مشناری بین</p>
<p>کنند یار را عواریری بین چه بود آنکه گفتم کار ما ندیدی اگر تو از آن سوی زو و کمان یک ساری چنین یاد تو نشنیدی از زاری و عدو زبان تاران چه بینی و گد تو ای آنکه با کلاه خوی</p>	<p>بیاریست این جمله عواریری بین شکارم نکرد این شکاری بین چه افسوس اندین سوی زاری بین دمی عمر را پایداری بین من و ابر را اشکباری بین در آرزو جهان شاری بین من و کو و غم بردباری بین</p>

<p>برای مردن اختیار می بین مهرن عید را استوار می بین و اگر تفتنه را از داری بین</p>	<p>تو رفتی و گفتم نه - دم درین چه گفتم که به مردم تو عهد تو عهد و بر عهد از لاف تو گویند</p>
<p>بر آنچه هست مگردن نمیتوان کردن خیال دانه از زدن نمیتوان کردن تبی چرخ ز دروغ نمیتوان کردن چه دوستی که بر وزن نمیتوان کردن بهانه گل و گلشن نمیتوان کردن نگاه از چه بحر من نمیتوان کردن ترا چنانکه بر من نمیتوان کردن چگونه مشهوره بر من نمیتوان کردن سخن ز سخنی این نمیتوان کردن حساب و توبه سنگین نمیتوان کردن</p>	<p>بهر شکایت و دشمن نمیتوان کردن بست گران کوه بل از آن تر خود تو از سوزش استان اید نی که ز دربان نمی شود ظاهر م آنچه شکفت از تو خاطر جمعی مهرش برق نگاهش بر آنچه کرد بین مرا چه خود چه کنی هست پس محال الشیخ بستی که صد فتنه خود را در قرار آنرا به پیش آنکه دلش سخت ناخوش است از تو خود استیگر لاف تو در قبح چه قدر</p>
<p>چه سیر ما که بگفتن نمیتوان کردن گرا اعتماد بگفتن نمیتوان کردن غرض کلام بگردن نمیتوان کردن جدا چو جان من ازین نمیتوان کردن گزار از چه بد من نمیتوان کردن بشایع سده نشین نمیتوان کردن که اعتماد بدش من نمیتوان کردن مهرش پیش تو روشن نمیتوان کردن حکایت آنکه بدامن نمیتوان کردن بهرزه سنگ فلاخن نمیتوان کردن که سیر وادی این نمیتوان کردن</p>	<p>اگر گزار بگفتن نمیتوان کردن یقین مردن بگفتم دلیل بیدار است شنیدی آنچه شنیدم جواب از دهن غمی که هست بجان این خدا می پاک آنرا چه پیش این همه آنرا که به تو مرد و گذشت خیال قدر تو در دل نمی توان بستن فریب چرخ چنان خوردم و نفهمیدم بر آنچه در شب تاریک میگزرد دین خزان که گلشن گل شکفته ولی ولی که بر کس ناگس نمی چه سود آنرا تو تفتنه در خور آنی بیا که گفت ترا</p>

شمار خنده گلشن نمیتوان کردن
ن بیا تو در سنگین نمیتوان کردن

عذاب این نهید با من نمیتوان کردن
اگر غلط نکنم دل از این است العشق
گناه بت شکنی بیشتر ز دشمنی است
پیش با تمیاز رفت آنچه فکر ز سر
دی که شیخ ز فرزند خود شکایت را ند
فن من است بان عشق و بی آنچه کنم
چو گفتش که بمن نیز لطف یک ذره
بان شکستیم حال دل درست بسی است
مشبه بشع چنین گفت و سوخت پروانه
خوشا بر تنگی و خواری و تهیدستی
شوق لطیفه بگو شمش چو گفت نری غیر

رقیب را ز من ایمن نمیتوان کردن
بر آنچه کرد و تهمت نمیتوان کردن
ستم نجان بر من نمیتوان کردن
به پیش نامه زار من نمیتوان کردن
به گفتش که دیگر من نمیتوان کردن
چه ناز که بر من من نمیتوان کردن
بناز گفت که صد من نمیتوان کردن
خیال عهد شکستن نمیتوان کردن
بلند این عهد گردن نمیتوان کردن
چهار سپهر بر من نمیتوان کردن
به گفتش که من نمیتوان کردن

لا اله الا هو و ما بهن و اگر ای مهر جبین مرز
 زویدنی و دنا زونی است جام غیر
 مرید به اغم ایکه نهی میکنی مستقم
 خسته که زو کسی بهن گنزد ازون پیر
 دل را شنیده که حید نام است تا توان
 ای ساد و دل به صاعقی چند پیش غیر
 نه غفلت و نه غار جنازه ام
 عمریت من ز دم منی در روشی و هنوز
 مردان پنجه کار بهیدان کنند کار
 هرگز ترا نسوده دل ای لطف بخش

هر چند پیش ازین زده بعد ازین مزن
گر گویدت بین مزن این را بین مزن
پیش که بر حیران کسی آستین مزن
وین نکته لب کبی لعلان نکته چین مزن
گامی بعبه ای صغم دلش مزن
خوانم چو مهر و ز ترا دم ز کین مزن
نا کرده هیچ دم زو نا ایچین مزن
هر لحظه از لب تو بر آید بهین مزن
تیر مستم بهینه من از کین مزن
آتش خجل از نفس آتشین مزن

هنگامه طرب بهم ای نازنین من
سظم را بنامه اگر کشت نقش

در بر زم ناز ز مزه خشم و کین مزن
بهین این شکسته حالی و صحن بر صحن مزن

مهر و شمع من بهت دم از مهر و شمع من
سنگ نشسته روی ماهی است ازین من

<p>شوال زینهار نگردد محرم باطل پرست راست نه در خانه ام گز ایندم که سامری سخن از خود را ز کرد ای شاہد مراد عوامند عاشقت وقتی که ان صمیم بخرم شد روان ز در قاتل جو گفت کشتم آری نه چون یقین ایدل سخن دراز کن زلف او همان ناکرده می گفت که کار اینچنین مکن خواهی بخیر نقشه گرا بنجام عشق خویش</p>	<p>بانگ نشاط بر من اندوگین مرن این قفل بر در چمن حی گزین مرن مهر سکوت بر لب سحر آفرین مرن برگزیدم سوگوار من خلوت نشین مرن این گفت و گوخت کفر که آتشین مرن گفته دیگر خندنگ گمان بر یقین مرن بسته که گفت دست بچیل التین مرن ناگفته می گفت که لب اینچنین مرن جز ناله خیزین بدم واپسین مرن</p>
<p>ماهر بان مباحش و گره بر چین مرن آتش بجان شطران اینچنین مرن غوغا شد که از چه کتان گشت عنایب بر نام تو نه نامه رقص زد کسی بنور چون گفت که رتبه ات از آسمان چه کم ای ناله بر تو آنچه زخم من کنون روایت بیادست نامم و او سنگ تاجه ریل ناروی دوست قصه خوان از حال جور وقتی که گفت دیدیم آیا کجا تو دوش لب ناکشوده گویدم این قصه تاجیک حرف مرن به لفظ تو از سوخت آسیر</p>	<p>یعنی که حرف مهر زن و تیغ کین مرن نا داده و عده فال شهرو و سنین مرن با این ادا تو گل بسرای مه چین مرن از راه بدظنی ز روح الا این مرن گفتم که آسمان مرا بر زمین مرن ایت که گفت بر فلک نهفتین مرن ای مهر کن تو نام مرا بر نگین مرن ناکوی دوست حرف ز خطد برین مرن گفتم که طعنه بر نگه دور بین مرن دیگر یک آه نازده آه اینچنین مرن سینه کشیده دل ما بیش ازین مرن</p>
<p>کراشم شیر ابرو دیده ام من کراشم کنون با خویش کنراز دلیم گوید که همزاد من است این بجا کنن کو کین را چیت نسبت</p>	<p>که چندین زخم بر رو دیده ام من بدل تیرش ترا زو دیده ام من کراخجوز به پهلو دیده ام من بس اورانور بازو دیده ام من</p>

چهاران مطلق بدو دیده ام من
که بهشتنا کجی بدو دیده ام من

سینه‌ها را زانیم زانچه‌ها را
 بر کجا خورشید با جویست دل است
 تا نسوزد بکشد بوی دل است

<p> بر آفت عاشقان را یک پر سی بلا کم کرد و روش وین ستم بین زمین محل شد زانکه دندان گل شنیدن را بدیدن و آن مقابل بجز عیسی که فهمد این معنا تباث رنگ برز و لفظه ات را </p>	<p> چهار بر شاخ آب و دیده ام من اجل گوید بلا کو دیده ام من فلک را تا من الو دیده ام من ز دل شور بیا بود دیده ام من محبت یک نخل خود و دیده ام من چنان گشت گفت کس بود دیده ام من </p>
<p> یک از یاران نه بگو و دیده ام من خیالی او خوش این چشم خوشتر عجب کز من ز دیده اندامم دلم را خست چشمت با که گویم اگر خودم بود یک لقمه ام و آن چها طعم بسحر ساری هست خود را بچرخ تا بجم با دما و اگر خود را بگویم که یقینست تو و انداز دانتن و فارا تو فرما و آنکه دانی قصه ما است </p>	<p> دور و بر جا و بر بود دیده ام من محبت سحر و لب جو دیده ام من کجایش یکسر بود دیده ام من بلای شیدا بود دیده ام من کسی را که بر او دیده ام من چهاران چشم جا و دیده ام من جزون را بیکسر بود دیده ام من کسی را بیکسر بود دیده ام من نه این انداز و تو دیده ام من همان را جز باز و دیده ام من </p>
<p> ولی کشتی در لگا بود دیده ام من سیرم از تیغ هر کس تا بگویم توانی که تو بد خو من ندیدم چه گوئی ای که شبه بینی بجا بجم بلا نائی که آه از وی تو ای غیر ز ملک و یوتا ملک سلیمان پس از کس بلا چیز سه مگو شد </p>	<p> کجا زانو برانو دیده ام من که چو گان را نه گو دیده ام من هزاران که چه بد خو دیده ام من بسی چو تو غلط گو دیده ام من ز کس نشنیده زو دیده ام من کجا چو تو بریر و دیده ام من بلای نور انکو دیده ام من </p>

<p>نحوه گویم که طوبی چون بر دین نگیرد چون مرا این چنین چنان اسیر ایا چه گفت این لفظه مالو</p>	<p>نگر آفتد و بچو دیده ام من که روی شش چو دیده ام من گنبد استغنا گوی رو دیده ام من</p>
<p>بر چیز و ناگردن آن قطع نظر کن هم که اگر کار کن است ای بهتر به رحم آخر یک از سوخته جانان تو بودم صد شب افغان نور نظر گرگز زانوی ای چشمم گریه شبی بهر شب خیر کنون ای شش انقباض و کجا سایه طوبی است بنگر که بخاک تو که این لحظه رسید است رسا تر ازین گوینم از تو دل خویش که سافته کار مرا سفاخته تر ساز آسایش تو را هم نه به نفس تو با مشند</p>	<p>صد جو بر من کردی اگر یکید و دیگر کن بخش بکش و کار من خسته جگر کن بر خاک کن سوخته جان نیز گز کن یک شب بهمن تیره درون نیز بر کن از انکب گل تازه بد نامان سحر کن نخا هوس خویش حواله به تو کن ای مرده صد ساله سحر از خاک بد کن من بر کنم تو دل ازین و بنوسه بر کن در سوخته جان مرا سوخته تر کن از صفت ناخوش بر و لفظه خد کن</p>
<p>اگر دگر ایدل نه سزا نگر و گز کن وقتی بهرم از ره الطاف گز کن ای انکه برسی چه کنم با تو و با غیر تا چون کنم آن دم که در تو نظر من گر بر سمت این لحظه کنم یا نه کنم آه گفتم که سالیگ گفتیم تو این را ای ناله که گفت که در ساقن لب باش فهمیده از زنده جاوید تو خود را این نکته ز من بشنو و در حفظ و امان</p>	<p>داع تو اگر افسرد و جراحیت که بر کن گر ز نام نگردی گاه نیست سحر کن تیری سوی من برده و باوی که بر کن تو ای بت خوش چشم تا شای نظر کن باشد باب لعل تو دلکش جگر کن کز آمدن خویش با غبار خیر کن ای صبر که گفت که بیا ترک سفر کن آه به چنین فهم و نگاهی بشر کن از خضم بندیش و دل از سینه بدر کن</p>
<p>دارد اثری لفظه چنان که گریست لب در صفت ناله گریست بهر کن</p>	

یک روز خارا بر پرواز از دگر کن
در یک سوز از در جهان قطع نظر کن

دیده را صبح روی او دیدن خزمنم را نگه کند روشن دارد از حسرت نوی تعبیر نسبتیم با عدو بگیریم بود گوید این تیغ بهم نازی شد معنی گفتگوی او باشد او و نزد یک خود ندیدن گر خود آینه دلم باشد تیر ما در دل دل و هوای است یکدل و زخم با بجا چرخش است مست شد لطفه بر بجا است سیر	به از آن شب که موی او دیدن جانب برق خوی او دیدن خواب در آرزوی او دیدن قلزم را بجوی او دیدن باید آب وضوی او دیدن صورت گفتگوی او دیدن من و از دور سوی او دیدن نشان روی او دیدن تیغ ما بر گلوئی او دیدن جامه زان پس آوی او دیدن مستی مای پوی او دیدن
دیدم از غیر سوی او دیدن غیر زلفش دلم که دزدیده است گویدم جستجو من بنگر سخت بدخوی یا دونا من قسمت دیده ام ز روز ازل رنگ دیدن بروی من گوی چشم آینه ات از آنکه بود چرخ دار و پس بعد چشم بشکن آینه اش که نپسندم لقمه خنجر و چرخ نتواند	سوی او باز روی او دیدن میتوان سوی سوی او دیدن چون توان جستجوی او دیدن روی خوی نکوی او دیدن هریک را بگوئی او دیدن هست مانند بوی او دیدن همه تن آرزوی او دیدن شادی بزم طوی او دیدن مهر بروی جدوی او دیدن باوه اندر سبوی او دیدن
یامی بچو تو شوخ پس میتوان زد حرفی که می تیزی خنجر بمن روی اکنون که شوق غالب شب تار روی بسر	یا بر بنگ و سنگ بسر میتوان خوش کرد سینه بار در گنجا دیگر که افدای تو در میتوان

است
خوش نیستی است روی او دیدن
دل گرفتار عوسه او دیدن

صدانو از ظاهر و جبهه
ببین که بن نقش بر باد است
او کشیده که در روز تبااهی کمالی

است
بیا و خزان جنگ میتوان زد
یک که تعبیر با بر میتوان زد

<p>ای تیره شام خال سحر میتوان زدن از یک نیاله را و خطر میتوان زدن انجا که میگویند نه پر میتوان زدن آید نه تا که عمر بسر میتوان زدن آن نغمه را بگوشتش اثر میتوان زدن آنرا که بیدریغ تهر میتوان زدن</p>	<p>پیر سے سفیدیت و جوانیت تیره شام میخواره اینمن است را سبب حسرت روح الامین گواست که جای است بولنگ آن تا که را خلاصه که عمریت بیدل میگوید آه نغمه ام افلاکیان زنند جز نخل کام لقمه نبود است هیچ نخل</p>
<p>حرف زدن خوش است و گر میتوان زدن در دل زدی و گر بجگر میتوان زدن جام نشا ط وقت سحر میتوان زدن مارا که مانع است اگر میتوان زدن در میتوان زدن که بدر میتوان زدن نه حرف با قضا و قدر میتوان زدن گفتم بصبر کوس سفر میتوان زدن وانگه بنار گفت مگر میتوان زدن این منبه را و گر بشیر میتوان زدن</p>	<p>خوش گفتم که خاک بسر میتوان زدن انصاف را ز کف ده ای و کف تو مهر سپهر سر خوشی بود آنکه گفت گفتی ره اجل نزن کس بجز خضر گفتی که ابد زدن از جها خوش است نه شکوه سنج قسمت خود میتوان شدن آن پاوشاه حسن چو یاد در کاب شد از گردنم چو رفت سخن تن بر کشید گویند لقمه بوخت به تیپ استخوان تو</p>
<p>اینهم میرس تا چه قدر میتوان زدن بر آتش من آب گهر میتوان زدن اکنون چه صرغه تهر و گر میتوان زدن گل نیست داغ او که هر میتوان زدن تا غوطه با خون جگر میتوان زدن از شهر پامینه بدر میتوان زدن گفتم بران نهال تهر میتوان زدن خاکش بفرق یک انحر میتوان زدن</p>	<p>تا میتوان سببان بجگر میتوان زدن نازک فرا جگر آتش با قوت سوزدم آنرا که تیغ زد و نگهت نم گشته است ای باغبان عبث نکش منبت ترا ایدل و گر بوس بوس غم فداون است از خار دشت و تیزی آن اگر سخن بود چون گفت کس چه تازگی آورد نهال تا باز گشت او مهتر دیده خاک شد</p>

پیش که قصه لاف هنر می توان بودن	نه عهد اکبریت نه عرفی نه فیضش
دعا گوی ویم از من دعا می توان بودن خود می ریزم روم می می توان بودن صبا این مرده از جای بجای می توان بودن گویم کام از بانگ در آئی می توان بودن بگفتش ز خاکم تو تبا می توان بودن بگفت از ناو کم مشک کشی می توان بودن چهار خط از دم تنج جانی می توان بودن صد زان پس چهار بر تنج می توان بودن نه چون تشریف از بهر عزای می توان بودن	جز این دیگر چه پیش آشنای می توان بودن هنوزم جالب مشر منده خوشیم مکن جانان کسی کو بود از عمری جان بیامردا شب کنده چون جودا عشق گم نالم دیگر با او ندیدار سوختنهای مرا پروانه بر شخصی چو گفتم غوغا دل را شکفتن مشکلی افتاد است جغارا آنکه میداند وفا بر من کدام ایجا بلا خود زان من ای من لاگردان او دیگر باین امید میکن قصه جان داد است پنداری
دگر موجود تیر از دل سوای می توان بودن سراج مطلب از بر نقش پای می توان بودن پیام من بیا بیوفاسی می توان بودن کمان آن بچشم مرد سائی می توان بودن گر از خود مردی از من دعا می توان بودن بگفتم انتظار که با سستی می توان بودن مرا از خود بخون آشنای می توان بودن دگر عشق است بهره ده بجا می توان بودن دل از دستم بنازی یا او می توان بودن پیه نادیش از موسا عصا می توان بودن	بدست تنه هست از سر بلای می توان بودن بزرگانی که رفتند از جهان در جنت آمووند برو بر گز نه کس اما مرا بروم همین و رویت پیشان استخوانم را که دیگر تو تبا سازد مقامی طرفه از خود رفتن است ابدل بروا دل کاهی ضعیف و خواست چون از خون رفتن ز خود میگانه ماندن تا کجا تا نوشد کم دارد اگر عقل است در سر بر سگی می توان بودن مرا خوشدل بگرفنی یا حدیثه می توان بودن ز راه راست گرای قصه شیطانت بگردان
چهار است دولت بیدار صبح خواب کن بدل خدنگ پیای زین و حساب کن	فریب شیخ خور زرق جز نثار کن بهمن جفا ز حد افزون کن و شمار بگیر

نکات اول و ثانی و ثانی می توان بودن
هر چه بشکلی شکل کشای می توان بودن

نکات اول و ثانی و ثانی می توان بودن
هر چه بشکلی شکل کشای می توان بودن

<p>زیر آمدن خود گمان شکوه مهر خوش است ای مهر من یکیشی نشین بر تو چو شد ترا که شکیب از دلم طبع داری بهرم با ده چوستانه گریه سر کردم تمام ناز سرایا اداست معشوقم</p>	<p>گر آمدی بپای زدن چنین شتاب مکن بما بآب نشین ذکر آفتاب مکن برو خراج طلب از ده خراب مکن بخشتم گفت برو در شراب آب مکن تو لقمه پیچ از ان نسخه انتخاب مکن</p>
<p>دمی که یار بمن گفت اضطراب مکن وگر تو خانه چشم مرا خراب مکن باین اواز کف او و گر شراب مکن گزار تو خواسته احسانه ظلم از تو رواست جهان پر است ز اغلاط آنچه دیدن آن اگر سوال کنی رنج چون شدی از من چرا این چه لقمه نظیر وجودت اینجا</p>	<p>گفتمش که بمن اینچنین خطاب مکن مکن برای خدا پای در کتاب مکن ز رشک غیر دلم را و گر کیا مکن و راز تو لطف طبع داشتیم غتاب مکن اگر تو خوش نظری سیر این کتاب مکن تو شوخ طبع سوال مرا جواب مکن ترا که گفت نگاهی سوی حباب مکن</p>
<p>مسبح را چه ثناء نمی توان کردن صبا چه صبح و چه امید غنچه صبح مهر صیام و مهر دیگر ای حرفان چیست تو شیخ تا نکشی ورد تو بمن باشد دمی که ساقی بالب بخنده بکشد لب بپایه بهین گویای در کشت نه می نه مستی الهی چه گفت این که در بقطره گر به دریا کنی صفات خدات ز محمان تو یا لقمه یا سیردوس</p>	<p>که گفت پیچ مدا و نمی توان کرد ترا که گفت و بی دا نمی توان کردن خلاف مذبح ترسانمی توان کردن بکش بدست صبا نمی توان کردن شمار قهقهه بینا نمی توان کردن که شست و شوی مصلانی توان کردن نمی توان زدن اصلا نمی توان کردن نه اینکه قطره بدریا نمی توان کردن ز خلق رنجش پیچا نمی توان کردن</p>
<p>چه کردم اینهمه رسوا نمیتوان کردن</p>	<p>روم به مدعی ایما نمی توان کردن</p>

بدو کینه مدا و نمی توان کردن
ز خلق رنجش پیچا نمی توان کردن

بهر رفته تا سفت رموز پنهانی است چو گفتم از پس قلم چه می توانی کرد دل مرا که ندانم از اضطراب شکیب میرسد آنچه تمنای قتل خود دارم چه طرفه گرچه منی خویش را هلاک کند دمی که آئینه بر کف گزینی بر بام تو دل اگر طلبی می روم بکدام بهین بس است که سروی و طرفه بود کنون که تیغ بکف میرسد کسی سیرت	بر آنچه گم شده پیدائی توان کردن بناز گفت که حاشائی توان کردن به هیچ حیل شکیبائی توان کردن بناز که خون تمسنا نمی توان کردن از بیکه گفتم ایما نمی توان کردن چه ندرت که آتشائی توان کردن بشرط آنکه تقاضائی توان کردن تر اصف چو سراپائی توان کردن بخیر لطف صحابائی توان کردن
--	--

بجا بجا همه چی نمی توان کردن کدام فن که طبعی نمی توان کردن بر آنچه میکنی اظهارش از لب است بیرون بغیر صبر که ناخیز گشت اگر آستین بدشمن آنچه تو خواهی بکن خوشم اما برغم آن که خدا گفته است در قرآن کدام کار که امروز کرده نه تمام خرانه است از پیش تو چه صبر هزار ز صبر کردیم ای آنکه حرف میرانی تو نقشه می کشی مگر رسم این دیار نیست	بس اینکه جابر عی نمی توان کردن علاج عقل تو امانی توان کردن بر آنچه میکنم انشائی توان کردن کدام چیز مهبی نمی توان کردن بر آنچه با من شنیدائی نمی توان کردن بهین بس است خدا را نمی توان کردن کدام کار که فردا نمی توان کردن کدام جور که با ما نمی توان کردن چه روز ما و چه شبها نمی توان کردن عزل نوشتن و دعوائی توان کردن
--	---

او چو گوید که ز دریا گریه بیرون ویده از هم جوشت بید طلبد فتنه امان رواندم که ز آمار قیامت سخنی مهر امان که غم مخور ملک حرفا	چه گهر که نه زین چشم تراید بیرون مژه بر هم جو زنده شست آید بیرون چه تماشاست که آن فتنه گریه بیرون گرم نوعی که ز سبک شتر آید بیرون
--	--

اینکه
چون از این نظم آید بیرون
نظم بجز این نمی آید بیرون

<p>خال آن گوشه ابرو کند ایما چه بهم من چو گویم بظمان بهنده چندا میری ای خوش آن عهده کثافت که حقیقت او چو فرمودند بدیده که کرا تیر زدم لقمه بینی سنگ نماند چقدر طبع اسیر</p>	<p>یار وقتی که به تیغ و سیر آید بیرون گوید از مشیر نه برگزشتگر آید بیرون من همان بر دروازه خبر آید بیرون گفتم از عهده شکرت جگر آید بیرون طفل اشکم چو زباغ نظر آید بیرون</p>
<p>بلباس نوی او چون زور آید بیرون تیغ بر سر رسد و تیزی آن از یارش تا جز این از دل و در بر چه سخن بگشتم برو و اندر عدم آباد عجبی شده اند نیست تحقیق که امشب به سیران چه روز یا خدا حاقبت همچو من با و بخیر از دم مرگ چه گویم که چاه می ترسم و کز طول اهل مردم دنیا چو رود تا کجا ناله بمرگ اشرار نگویم کنم چقدر نارود از خود حقد را ناید</p>	<p>عاشق از جامه بدوق و گر آید بیرون تیر در دل رود و از جگر آید بیرون دل بسی می تپد ایندم مگر آید بیرون آندین ناید اگر آن کمر آید بیرون تا نه زان کوه کسی معتد آید بیرون بشر آنست که از تنگ شر آید بیرون ای خوش آندم که دلم از خطر آید بیرون از لب من سخن فتنه آید بیرون تا که آه از لب من بگردد آید بیرون زین خرابات جهان لقمه گرا آید بیرون</p>
<p>چون شدم خوش که کسی بخبر آید بیرون کاش نقش بدیش نیز بر آید زان در پرده از زلف بر رخ آنکه کشید آن دشت طبع من آنکه ازو معنی کمتر گری گر بی دشت مهیب است به احمد مو کند کمری هست ترا یا که تاشای هست چمن حسن ترا یا که بهار و گراست تا یک گویم آیم بر تو وقت سحر</p>	<p>بیکسی گفت چه سازی اگر آید بیرون کان خوش آینده سپر باید آید بیرون بین چو از پرده شب با سحر آید بیرون ز ابد بیشتر از بیشتر آید بیرون تا ازین دشت که به را به آید بیرون تا دید اندر نظر و از نظر آید بیرون بوز زلف تو برنگ و گرا آید بیرون تا کجا جان ز تنم به سحر آید بیرون</p>

مشکل است آنچه تو خواهی که بر او عیشت لقمه جانی که بگویند مکن گریه و گریه	عقل من نیست که آسان ز سر آید بیرون گریه خون گشته ز چشم اثر آید بیرون
بهر لعل طبع امیران تا کی بر خاستن او چه میگفت آتش تو از چه زینت سر شد	باید ایدل از سر برید عابر خاستن خوش تماشا داشت دو دوازده کار بر خاستن
میغز میسازد و در دست باغ را تا بپای و بجوی مار خجسته سازد با اجل	بوی گل را بهره باد صبا بر خاستن دست ما را باید از هر دو عابر خاستن
تا آید بهشت آن خون خورت گشتن است تو را از در می خندان که میخواند کون	چشم تو آموخت گوی فتنه را بر خاستن شور محشر از درت ای فتنه را بر خاستن
تا توان آه از دل مالتقه بر خیزد چنان	مشکل افتاد است ما را خود ز جابر خاستن
بست بخت من کن و باشد بلا بر خاستن پیش آفتاب قیامت را را بر خاستن	یار را از خواب شیرین خوشنما بر خاستن انجام کن سینه من تا که را بر خاستن
در عرض هر جز این دیگر کجا بود استغراق خوش طرب باشد تعب بچه کشیدن از زبان	بست نبستن زلفش پا ز با بر خاستن خوش بقا باشد ازین دار فنا بر خاستن
ما و بس غمناک نبستن بر سر آسمان ببین که کار من چه خوش میسازد اینجا کار	آسمان دانه بی آزار ما بر خاستن او فتادین باز خاکم و ز سوا بر خاستن
از نزار کن آنکه نتواند قدم برداشتن	بهر قتل لقمه از وی خوش چهار بر خاستن
در پی هر آنچه آینه کردت نهان کن وار و قد خمیده ام آبی کن و خنجر	بازش همین و ظلم بخود ای جوان کن غافل مباش و تیر ازین گمان کن
از نازکی طبع چنان فتنه گر فغان خواهی وفا و خواه جفا کن ولی ترا	سازاردم چنین و بگوید فغان کن غیر آنچه گفته است کن اصلا همان کن
آنرا که که چه گردد و شکوفه و ابلیه است لطافت بمن همان که خود او گفته است از آن	هم از خوش این چه بے امتحان کن شرمنده پیش غیر مرا هر زمان کن

بهر لعل طبع امیران تا کی بر خاستن
او چه میگفت آتش تو از چه زینت سر شد

بازش همین و ظلم بخود ای جوان کن
غافل مباش و تیر ازین گمان کن

<p>ای آنکه پر سیم چه کنم از تان در از بر صدائی در دگر گوش تو رسد زین پیش لقمه بنیم عشق آنچه رفت رفت</p>	<p>حکمی که کس بدوان نکند تو روان کن خود را برون مبار و مراد گمان کن عمر عزیز خویش دگر را ایگان کن</p>
<p>غمناز و بر زه گوی چو اویم گمان کن قربان ناز تو سخن از ناز اگر گفتم بر خاستن بحال مرا خاصه از ورت شدناش موش در تو و غوغا شد صلاح تا چند بحث کن کن اسب بد گمان مرا باز این شراب و ساقی دایر و هوا کجا او چند نشود که سخن ناستو کسی است گر مهر بانیش نه کم از کینه پرور است مان لقمه بشیم آی و ز منصور بند گیر</p>	<p>گفت آنچه مدعی بتوا من نهان کن گوی بمن نگاه سوی این و آن کن این حکم تا توان بمن تا توان کن بهر خدا و اگر نخط آنرا بسان کن از دوستان قیاس کن از دشمنان کن از باغ یکدم بدر ای باغبان کن من چند گویمش که چنین کن چنان کن خواهم بهین زحق بمنش مهربان کن حامی بنوش و از نهان راعیان کن</p>
<p>ترا که گفت که می گزیر بگلشن کن یکیت گر غم آن را بچشم احل من نه قطره چکد که ای عدو زور و زنج بفکر و زور و زان نه طایفه افتی شیخ چو بهت تو بلند است در خور است ای اه ز سوز سینه عاشق خبر کجاست ترا پای رفو نگر و تا و گره ز خشم ترا</p>	<p>درین بهار گل حسرم بدامن کن دگر بیان وفا باز بان الکن کن مر است گریه بدیوار خانه روز کن چه گفته ام پیرت را که گویم زن کن شاخ سدره اگر گویمت نشیمن کن نظر او چو بجوی نظیر بگلشن کن تو لقمه خاک شود و با چشم سوزن کن</p>
<p>صدایا و ز رخ غمارم ایمن کن گویم تو دوستی و تیغ تیز در کفالت چو شیخ دید آن صنم پرستی من</p>	<p>بنجا که میکده چشم امید روشن کن علاج درد سر من بطور روشن کن چه گفت خوش که خدایا مرا برهن کن</p>

ز غم که از آنکه ز خنده گل براسن کن
بوز چشم فلک از دور و روشن کن

<p>یقین بدان که شکارت شد او من مردم مگو و مگو که دلت را کنیم چون دل خویش چه مشکرا که گوید ترا درین حالت کنی چو نیت عزادار من درین غایت سوئی نیت مگو در عاشق این غایت کنون تو لطفه نه چون سینه بگری سینه</p>	<p>سوئی عدد ممکن تیر و رحم بر من کن یقین گیت که گویی تو مومم این کن شهادت عجزه خود را گزیر بحد فن کن بغش من تو بیا بیکسی و بشیون کن و طیفه بی آن بیزبان سحر کن لغمت که و گرد و چرخ را روغن کن</p>
<p>جانم ازین همچو یار اصلا نمی آید برون که شود فرسوده دیگر بر سر نه برنگل قشر یار این خلوت برای شیشه باز منبدم چشم من موجود و دیگر بر چه میاید در وحشت است آنایه کردی رنگ الفت با آنکه گوید مهرم و از ماه میگیرم خراج شاید قلم بهای بل جهان را آنکه ساخت من بهان رسوا و او مستور بهان نام بر لب آه و جزیر پر کین داندم خوشدل بهان دل عین و کس ز بند روی نمی برید که یقین آریم اگر آتش غم لطفه رخسار</p>	<p>گویم ایم برون اما نمی آید برون از دل و دلد از کین ما سینه آید برون من بجان و شاید صهبای سینه آید برون این که میگوید دراز دریا نمی آید برون شهر با از عهده صحرای نمی آید برون روز نامیگوید و شب بهای نمی آید برون و زلب قاتل بجز حاشا نمی آید برون من بهان تنها و او تنها نمی آید برون حالم این و یارب پروا نمی آید برون من برون و او را مستغنا نمی آید برون دود از صفت سرش تا نمی آید برون</p>
<p>دل ز بهر جان ز جسم ای نمی آید برون گو فلان کس فلان فردا نمی آید برون تا ز گیمای لبم کو تر دماغی تا گنج ولی چنان آید برون زانکه من آن گنج من گجا از دین سخن راندم که با خود گفتی پیش ازین رسوا بودم اینچنین و بشهر و کو</p>	<p>کم تنها گفت یار اصلا نمی آید برون من بهانم حلقه در تا نمی آید برون گل ز گلشن باوه از میان نمی آید برون بای از بجز آهواز صحرای نمی آید برون آدمی از خد مشه دنیا نمی آید برون کس چه داند از چو حالای نمی آید برون</p>

شعر
شعر خوش سر و چهره و زانی آید برون
کلی یقین به با سینه نمی آید برون

تا نه فرانس اجل سازد و در انجا رنجهای هر چه با ما کرد و درون ما نه چون با او کنیم این که گوی حال تو داند نه او کیست عظیم صدید کردن کام خویش من سخن دینوار انداخت رفتن تو جابجا با غیبه دیدیم بارها لقمه هم میگفت مارا کنه گشتن اگر زو	گردان طاعت سدرای مانی آید برون ماله از دل بغیرض مارا نمی آید برون حال من میدانند و عدا نمی آید برون تا عقاب از بیضه علفا نمی آید برون از زبان من سخن بچا نمی آید برون او چنین تنها بقصد مانی آید برون
--	--

خوش است تیر تو بخیر بایدیم بودن عرق بجبهه من از بر رحمت حق گشت سیریت خاک مرا چون با آسمان گیری چه باغ خلد و نه طوبییم چه بنشین ز خود بفرط طرب چون نبایدم رفتن شگفتن است درین باغ چون نباشد ومی که دم زدم از آه به به به به طنن بشین تا چه نمودی که گوید از ره صدق خدای پاک جز اینم نمیدد فرمان شنیده ام که کسی ز بر خواریت جز او	بخوشد به بدب تیر بایدیم بودن رهن جملت تقصیر بایدیم بودن و گر چگون زین گیر بایدیم بودن بقول گم به شمشیر بایدیم بودن ومی که یاسه بر بخیر بایدیم بودن روم که غنچه تصویر بایدیم بودن سپهر گفت که تا تیر بایدیم بودن مرد آن بت به پیر بایدیم بودن خدای تربت شمشیر بایدیم بودن به لقمه چون شکر و شمیر بایدیم بودن
---	--

خوش است با این تقدیر بایدیم بودن بسته که گفت بلاک تو خوشتر است او را که جز من اینهم درین سخن بجا غنچه برسد از من اگر از نقش هستی کس تو اینکه ما و ک دلدوز داری اندک مزار میکه به شکست نرگس مست بگفت چرخ نشدن طاعت جوان سازد	نه این که در پی تیر بایدیم بودن بلاک شوخی تقریر بایدیم بودن چرا نه حاکم کشمیر بایدیم بودن مثال حیرت تصویر بایدیم بودن بزن بدل ز چه دگیر بایدیم بودن کر اگر اگل تقصیر بایدیم بودن باین اشاره مگر پیر بایدیم بودن
---	---

کسان شد است چنان تیر بایدیم بودن
شکار جملت تقصیر بایدیم بودن

<p>بقلم آن همه تقدیم خواستی اکنون تو گفته که کسی را خواب گشته و شش مر آن که خاک شوم بر در تو استند به گفته آنچه کنون میکنی نه میجوید است</p>	<p>چگونه گشته تا شیر بایدیم بودن و اگر بخواب که تعبیر بایدیم بودن ز بسکه نسخه اکسیر بایدیم بودن مشهد اینهمه تو قیر بایدیم بودن</p>
<p>خوش این یگرگی و این شب ترم از من بآرزو چهری از خود و از من چه گویم از تو و از خود تویی جسم کاینچنین دولت که اوگر نصیب شب مر اگر داشتیم خودم اگر حق چیز نداشت و اگر که هم سخن گودی بمن اما دم خصمت تو گفتی گر چه می ایتم کم کاری که کسی گوید بغض خود من و تو و در و بیست و بیست و بیست هلاک آن زمان کردم که گفت اینم نصیب کنی تو بودی گفته خودناصح چه پیش آمد ترا چون شد</p>	<p>و اگر باشد چه لطف می بگر از من بسیار از تو لال از من نشاء از تو خزان از من بهار از تو می از تو حام از تو صافی از تو لاله زار از تو همین بگر بگر از من بهر نقش و نگار از تو سخنهای که فرمودی هنوزم یادگار از تو بکار کس نمی آید بگر و کس چه کار از تو و فای جیاب از من جفای بشمار از تو مکان چندین هزار از من بهر لب بگر از تو که کردی چنین زارت که بر دایا قرار از تو</p>
<p>تو اینجا بر چه خواهی گو کجا روز شمار از تو بگو گفتم تا کجا بازی خورد امید دار از تو خوش آن شوخی که چون بنیم بوی خوشی اگر هست این شب گفت نصیب من چه نصیب ندامم بودم یاد و اما این قدر و آنم سفر ما اینکه کردم دیگر از مردم نشی تو به چمن پیرای تو فیت نمیدانی چه دوا و آخر بودای آنکه دیگر ز خفت از بگر خیم در لکش تر بیاد آرد آنکه گفتی نیست عید از تو بعد آخر چهری گفته را حالت چه گویم غیر از این دیگر</p>	<p>من این را خوب میدانم نکردم ترسار از تو بازند از عجب گفتا که تا حشر انتظار از تو باین جامی که می بینی نشاء از من جبار از تو ملت صدها بهر گفتم که روز و در کار از تو من آن باری که آه از وی کشیدم چند بار از تو که منم گشته بر سر گشته در بره گز از تو گل از تو لاله زار از تو چمن از تو بهار از تو نمیدانی چه میخواهد و گر جان فگار از تو من اصال از تو می دیدم شنیدم آنچه پاد از تو نه از ویرانه از تو گردن چنین زار از تو</p>

کسی که در روز و در شب از من سخن گفت و نگار
بجو شد لاله زار از من بهر نصیب و بهار از تو

و ما دارم جزین خود اگر او
سجده عالم لشکر او

خود او شاه است و مکرگان لشکر او توان بر بخت عاشق گریه ماکر ولی دارم که بر بر است از زخم بلاگر و سرم بسیار گردد بجاد و عوامی یکتایی از آن داغ درین میدان عدد گوشتن میسر پیر چون نامه ام خود می نویسی ز شمشیر عدو گو چشم می نویسی درین از غارت دین دوا می نویسی میرین از عاشق اندوه شب به شب کنده ظاهر نفاق لقمه دهن	مسلمان گشتن و چشم کافر او چکد حسرت ز دیوار و در او سرا و سینه او بیکر او نگردم من چرا گرد و سر او که مهر خور بود بر محضر او چشم من جمله آب خنجر او چه پروایم ز جبریل و پیر او بجز غاشق که بند خود بر او فغان از غمزه غار لشکر او شب به شب است روز محشر او لب خنجر من و چشم تر او
و ما دارم که سستی بیکر او صباحی چون رسیدم بر در او چه ذکر اینجاست و دیگر شوی چشمش اگر جوید و لم راه تمنی سرسنگ از دیده ام بکار و مکر همان پستی که دل را دانه سنائی دارد و آنم طر فیه تو بهاری که دیدی شب به شب اگر شمع کسی سوزی ندارد بود شمع من آن آتش که گردد اگر از آتش غم لقمه شد خاک	و اگر دنیا می گردون ساغر او میرین آنرا که دیدم در بر او خود او شیخ است و شوی چاکر او چه حسرتها که نبود در بر او همین گوید نسفتم گوهر او سپهر او به او اختر او کجا باشد سر خور در خور او ببین خالیت ایندم بتر او توان زرد آتش اندر و فقر او سمندر و دوسان گرد و مر او من و آبی که گردد هر صر او
خواهد نه غیر ز چشم و مگر بسک از او جانم از دستم همه تن زود و کم از او	مشکل اگر نه سهیل شود مشکلم از او اگر نه این جهان که نه من خافلم از او

صورتش یکدیگر دیده و جان و دل از او
خاف کسی که می شمر ز خافلم از او

<p>از نقص و از کمال چه رانی سخن بگو دمی آنکه در این سخن برین این سخن در بلخ رونق از گل و در خانه ام زل گردد و جلال کلام و علم امشب آسمان خود حکم گیر که در خود او سنگین زبان دل می سپد بسینه و او را سنان بگفت جادو طلب دل است ز بس پر چشم او از جال نقشه خوب تو آگاهی ای اسپر</p>	<p>گرا قسم از ویم اگر کا بلم از و او بخرد من جدا همه چون ساحل از و هر چه نور از مهر و در محفل از و مایه و دیدنی است کنون منزل از و گویم که اگر این همه یاد در گلم از و دیگر پی چه چیز کنون سایلیم از و افتاده این زبان به چهره با بلم از و غافل کسی که می شمرد غافلیم از و</p>
<p>بر داشت چشم لطف و کرم قائم از و یارب شود به به کاه و کرم از و رفتم بغیر شوق در انجادی میرس تمیز بستیم و گویا که کرده است ای صاحب خرد تو چنین بخور و شو گفتیم به محبت که منم حق برت لیک خود جان نماند از آنکه بهیچان از من خاک نمود برقی و بر باد داد و تو گویا شوق قدر که تواند جفا شعار اسید داری چه ام از داور و جرات بلی جذب او با و نرم نقشه زمینار</p>	<p>گو بوالهوس بهیچ که من بسلم از و اسان چنانکه می شود مشکلم از و روزی بر آنکه گشت سر محفل از و عشق است آنکه آیم از و کلم از و رد عاقلم بگیر که لایعقلم از و ایراد است بر سخن باطلم از و دل هم بباد از آنکه نداند و کرم از و دانی نه این هنوز چه شد حاصلم از و خوش بر منط دل بجفا مایلیم از و از قائم خود او همه نه قائم از و یعنی زیم از و بود و منزلیم از و</p>
<p>بر خیزم چه خورم بفرقت تو آه از تو و از حمیت تو با این همه نبود عیشت تا که سخن از فلان و همان مخدوم تو بودیم ازین پیش</p>	<p>من سیر ز خوان نعمت تو حرفیت کنون به عصمت تو یا انجمن است خلوت تو هر سفله رسد بصحبت تو اکنون نه رواست خدمت تو</p>

آه
 دار از تو و از حمیت تو
 و با این همه نبود عیشت تو

<p>من از تو چنین نمی رسیدم روزی که نبودم این چنین خوار دارم چون او ترا کجا دوست پرسد نه که از چه می گشتی آه همچو بستی تو نیست شایان بهر اینهمه پیش از چه آید با تو همه عشق است اندر من زین پیش نه دوست داشت</p>	<p>درخت شده گویی الفت تو در باب چه بود عزت تو با غیر کجا عداوت تو آه از دل بیروت تو بگانه شدم ز صحبت تو آید عجبم ز غیرت تو با من همه کین محبت تو که داشت خبر عادت تو</p>
<p>دریا هم از بدایم شربت تو اندازه نماند اندمیت را برگزیده از حقیقت آگاه فرمود ز باخم از نصیحت شد صرف تو هر چه بود با من یا رحمت تو مسرت او خوانان طاعت تو خلعت از عافیت خود آیدم یاد بستم ز تو دیده یعنی این نوع تا کرده ترا که رخصت از عار می گشتی اگر تو به زفر داد با آنکه تو خویش را بگشتی دوست بدو کون می خردند بس کن بس کن کشیدم دیگر</p>	<p>ای دل همگی نهایت تو وز جد بگزشت حسرت تو آگه شدم از حقیقت تو دیگر چه کنم نصیحت تو این مفلسیم بدولت تو یا قامت اقامت تو خواهم ز چه من سلامت تو هر گاه بگرم نصیبت تو دیدن نتوان مذلت تو رضت شده ناب و طاقت تو می داد که داد محنت تو معلوم که گشت قدرت تو امروزه جویست قیمت تو تا کی من و گفته زحمت تو</p>
<p>بود آنچه رسم و راه نیت با من آه کو دل مضطر آن کز شمه تسکین فرا کجا</p>	<p>یعنی باه آه منت قاه قاه کو جان برب آن نگاه تغافل سپاه کو</p>

خونم بپوشیده است چنانکه نگاه کو
تو که می آید به تنم صیدگاه کو

<p>صد و شصت و بیش روزی هر گام عاقلی است در حالتی که بار نیاید به قد بسیار دل راست تقویت زین و اسیرم که حواس وضع قلند را نه ام این جمله دیدنی است فکر خودم که است دل بهیم از جز است دل کامیاب گشته بجان جیتی فرو فرنا در اسیرم با و گر تو عاقلی</p>	<p>صد و شصت و بیش تا بدر دست راه کو صدیدم اگر از دران صدید گاه کو شده راست شکست لب پاه و سپاه کو در پا کجاست موزه و بر سر کلاه کو قلم کن که بچو منت نیکو ا ه کو تیر که کشیده سر شده شیخ لنگا کو پیش که جز به لفته غم کو گاه کو</p>
<p>چون گفت کس عیان بابت دود آه کو حاصل از آن ذوق چو شد مطلب لم سکروی آنکه لطف پس از مدتی چه بود ایتم که زار میگشت از بیکه گشتی است در موسم بهار که دیوانه و نیم در حشر به جو حامی قاتل شود خدا جست ای که گشتی شب بجز ترا محال مراگان بین غامی و برسی سنان کجا زین پیش بچو قیس کس آواره تر بود</p>	<p>گفتم ترا تمیز سفید و سیاه کو پرسد کنون بفرط حجاب که چاه کو صدیدی آنکه جانب من گاه گاه کو دره کنی چو غور مرا خود گناه کو کس را چو من بجایه درمی و دستگاه کو حاصل از و مرا دل داد خواه کو گفتی لگه ایم و مارا لگه کو خون بر ملا بریزی و گوی گواه کو کس این زمان چو لفته بجال تباه کو</p>
<p>دل که سبب است در ره کعبه مقصود او گر چه در دل آنقدر دانه است کس توان بهر یوسف آنرا که سختی با کشید و شد غلام گر دید از شوخی که دیر ایم برای خست بروم ایم چون نترسی از و هم ای می اینها بیند نهان کان را نه بیند پیش هر که از وقت و لا و تاروی آرایش</p>	<p>غیر اشک دیده کنش بر ره مسدود او گر و بدید از دیگر بخشش او جود او حاصل او را چنان خواند کسی مسود او میتوان فهمید ایدل ویرا و از زود او ایم آتش چون نخوانی آسمان او و او هل فدای او و آنچه چشم حجاب آلود او روز عشر هست پندار می شب مولود او</p>

کلامی که در حشر در حشر از نیر و او
کلامی که در حشر در حشر از نیر و او
کلامی که در حشر در حشر از نیر و او

<p>سینه پر دغ ایوان است دل را با خدا نقشه را به بود آن کاشی تو یک شب بگذا</p>	<p>باوقایم او و ایوان طلا اندود او نامه بریا نامه نبود باعث بهبود او</p>
<p>و چه حال دل زبان او سر برود او تا ز کفرستان چرخ خروند و از خرد او در همه افق از خوشتر گجا بود بر تن تا چه باشد در میان ما و دل ناز و نیاز هر چه هست انداز او را بر خلاف عاشقی است بست یا قوت آن لب و یا قوت خود است گفتمت جای که صده هستی دل نیستی چون نگردد عشق را قربان دل شد که است اینچه گفت آیا که بر فیه تو ما عاشقیم</p>	<p>در او و در زبان او معدوم او موجود او بچه جاب مقبول بود بر که شد مردود او بود مسجودم خود او اکنون که شد مسجود او دل خود فرسود ما و ما جزون فرسود او بچه عاشق راحت او در عاشق زود او سوخت سر تا پای عاشق آتش بدود او تا چه برسی جان من از بود او از نابود او قله او کعبه او دین او معصوم او نقشه زین گفتن نقشبندیم با مقصود او</p>
<p>در آب سینه و داغ جگر بین و برو اگر از سینه ترا چاره ایدل است بوس شهادت ناز ترا خون بها جز این چه بود مباد حال بد من دلت بدد آرد ریا بلوغ تو ای شیخ شد رقم زازلی امید نیست که عمر گزشتنه باز آید گرت بد پر من و کفر من و لا اله الا انت اگر ز داغ روی سوی گل دگر گشته دل انچه دید ز زلفت پر من یعنی باز کلاه ز زبجه از زوق با ای اهل صفت</p>	<p>ازین ریاض که دارم بگو بچین و برو راه پر من رو چرخ چار بین و برو بگو سینه صدم چاکش آفرین و برو زود و بر من بسوی من دم بین و برو بسگو کعبه بفرسا و کعبه جبین و برو بقصد او منشین بازو گنبد و برو پر من راه حرم راز اهل دین و برو بجیب آرزو من دین یا سینه و برو اسیر تو نشود دام باز چاین و برو فشان زود بر یکبار آستین و برو</p>
<p>گر قسم این که ترا نقشه رفتن است از خویش دوم غزل بنویس اندرین زمین و برو</p>	

ما در این نسخه حکایت گویم و برو
که میگویند از این نسخه را چنان برون

<p>بیابانم ز غم بگویم و برو فسانه ایست که گویند از ازل با هم ومی که شیخ ز محشر ترا برساند نه گفتنت که دل و دیده ام ز عشق آمو هوای عالم معنی است که ترا ای شیخ ازین پرس که روز جزا چه میدروی پدر کدام و مسلم کدام و غیر کدام کناره گیر ازین اشک تیرگام وایت وگر مکن ستم اینجا بجان زبر و بخش میا و گر لعباوت مگر لب و مگر ز تا ز عشق مرا ده صلاصه حسن و مگر مگیر با کبه و مه انس اینجا و مگر کنم نه منع ز رفتن دینم مگر خواهم</p>	<p>که دردم آنچه نماید ترا بین و برو میرس پیچ درین ره ز کفر و دین و برو بگو بنار کوشن محشر آفرین و برو نگو میت که غم و غصه ام مبین و برو بگیر از کف من یکد و ساکنین و برو تو دانه عمل انداز در زمین و برو بر اسس و بیم چرا یکد دوم نشین و برو بر و خذر کن ازین آه آتشین و برو وگر مران سخن این بیان ز انگین و برو مبین و گردم ز غم مشو غمین و برو بیا و مهر مرا کن شهید کین و برو مباشش با بهر کس دوست ایچین و برو ز خون لقمه بکن پاک استین و برو</p>
<p>بگفتش لاله سان خدیوی کو اگر جان رشته شد از لاغری بها کجا بجای ایدل او ناگشته برگشت کشد که بے نیازی ناز و خول منم بیمار و کار من تمام است ز خارستان و بر ایدل سخن چند ضعیف این پایه نبود ناله کن من و دیوانه یار و قافل بگفتم یار من بخشد گنده را چو بر ستم تا فتن را معنی از غیر</p>	<p>چو خون سندی اکتا میدی کو به انگشت بتان پیچیدنی کو بخون آرز و غلتیدنی کو سهر عرض و غم نشنیدنی کو بیک پرسش دینم پرسیدنی کو دی از و بر دامن چیدنی کو که کوئی کوه را لرزیدنی کو تا شا گشتم اما دیدنی کو گنه رفیت این گنه بخشیدنی کو ترا از لقمه مرغ تابیدنی کو</p>
<p>تویی در دیده لیکن دیدنی کو</p>	<p>گل است اما دماغ چیدنی کو</p>

این شعر از
شاعران
دین است

<p>من از جان سپرم و جلا دهم بالصاف چه شد کاین تلخ جان من ای دیوانه دل دیگر چه گویم برخاسته عدو را و ز من این سخن تو فرمودی غم من که کاه است دل من جان میدهد اما نه چون کم و بیش آنچه در غیر و من آنرا نیت من خواست یعنی بان لطف تو که گفتی برف او را بدم آر تو هستی کعبه اما بهر کفار اگر پیش است سپرد لطفه مجروح</p>	<p>لبت را در حتم جنبیدی کو شکر خستندم خندیدی کو جهنم حاضر آتش سپیدی کو نیرنگی کاین مدت بچیدی کو ز شادی بر خودم بالیدی کو بان حسرت سوی در دیدی کو بمیزان بتان سنجیدی کو بفرشش گل مرا خوابیدی کو سرازم حکم تو اش پیچیدی کو سیرگردی برت گرد دیدی کو نگه خونی شد چشم دیدی کو</p>
<p>نگویم اینکه سویم دیدی کو چه چیز است آنکه در عالم نبود ز چشم نیت ما فرما نشد این لب سخن بر گرد عیسی از لب او دل ای که کرد و رشک من که گفت اگر گوید لب میوزم اینک شعبه صل است و من از کار خاک اگر معنی من فهمید عفت است پیشش سستی اما نه بر ابرو بوسیدیم چشم اکنون چه غوغا چه میخواند سپرد لطفه از دل</p>	<p>فدا می دیدی که دیدی کو محبت ساخت حق در زبیدی کو ز غم شد گریه خون خندیدی کو کنون بعضی مرا جنبیدی کو بتان را زین پیش نشنیدی کو گناهیم را لب پر سپیدی کو سحر را از لب خندیدی کو و گرد مضمون دل تو دیدی کو قدم حاضر دمی که دیدی کو ره لب سپرد زرد نا لبیدی کو دل آتش می نه شد گنجیدی کو</p>
<p>خستنی جگر چنان نشود دل فدای تو و تو هم با و بسی است بر غمت نه چو ابرو</p>	<p>گفتی بهر چون نه کنم من و عای تو پیکار نیت میدهد باغ و فاسه تو</p>

بیگفتی میوه باغ ز فاسه تو
پیکار نیت میدهد باغ و فاسه تو

<p>بر بند راه ملک عدم آیدم به پیش گویم که بند بند سراناله چون نه است دارم بهین دعا که شوی پیر و بعد از آن خواهی ذلیل خواه که خواه در دیر آنرا نه در خورم که تو آئینه ام عطا خوردی غم و دوا عالم گفتی شد نه سیر گردیدم تات این که مراد و دیگر است ایکاش آفتاب عمر تو بودی بسی راز</p>	<p>ای ضعیف یکقدم زندهم به رضای تو بشنودی تو آنچه زنده میخوای تو عیسی دم تو باشد و موسی عصای تو رای تو بر چه بود شدم آن برای تو کردی بازای به لقایت عطای تو ای دل فرود عشق بلا اشتها ی تو لقمان حکیم نیز ندارد دوا ی تو حشر جدا و یاکس جدا در عزای تو</p>
<p>خوانی نه از چه بنده ام ای من فدای تو گویم نه این که است جهان مبتلای تو دانی چه گفتم آنکه خدا را بهمن نمای حاجتم کی ولی بگر این فرط شوق را دستان بر سر آو این زان بسی است مستی نمیکزاشت که پای بره نیم کوی اگر بود بر باید زجا چو گاه تا دیگر از خودی و خدای چه گفتگو ما کشته وفای دگر و بر سر نیم چون شمع صبحگاه شدی لطف تو فنا</p>	<p>آخر کی خدای من است و خدای تو هر دم گشت بلای تو دوا از بلای تو ای من فدای جلوه محشر نمای تو قربان نازت و فدای او ای تو سعلوم بیچ کس نشود مدعای تو ای شوق نا بهمیکده رفتم بیای تو نازم بازوی غم طاقت زبای تو بیگانه از خدا و خود است آشنای تو سوگند میخوریم به تیغ جفا یی تو نوعی که صبح بر دهن بر فنا یی تو</p>
<p>خضر و مسیح دیگر اندر چه کار کردو روز و شب است حاصل نمی که میتوان چون گفتم از من و دل حرفی شنیده باشی خواه این زنده بر هم خواه این زنده ز کف من آنکه هر یک از من گوید بر آنچه گوید</p>	<p>بیخی اگر براری اسید و ار پرو خورشید و ماه او را آئینه دار پرو گفت از ادا که وانم به اعتبار پرو بگرز شستم بخوبان من کار و بار پرو نام مرا چه پرستی رسوا و خوار پرو</p>

است
کردیم کوی ما و بهیار پرو
حاصل که حاصل نمی که میتوان

<p>دیگر و را انتظار چشم مرا چه افتد احوال لاله و گل بود است بترکیان بے مصلحت کشاوند اغوش کے دل و جان او مضطرب بقلم من از نشاط بخود یاری که رفت با او دیگر چه کار مارا</p>	<p>چون نقش پای بینم بر بگزار پردو هم سینه زیش پردو هم و انگار پردو زخم ترا کشیدند اندر کنار پردو معشوق و عاشق اینجا بے اختیار پردو یعنی که یاس و حسرت بالقطعه یار پردو</p>
<p>کے میرسد کسی را بوس و کنار پردو گویم کہ جان و دل را رفت آن اوز خاطر سیر رشته امل ہم سر رشته حیات است من گویم اینچہ خواب است او گویا چہ حال است یک قصه پیش نبود از عشق ہر چہ گویند ہر دم و نیت بسختی ہر دم و لہم بگر می اوشد ز بلوغ و آمد بر باغ طرفہ آفت با سختی من تنها یک عمر ماند و آخر پر سی کر کہ طوفان چون از نور بر سخت گفتی کہ زخم و داغ یک روز می شمارم گو در امید بخت میرند اسیر و لقمہ</p>	<p>گو حال دل دیگر شود ما ہم و یار پردو گردند از یک حرف تا بپہر پردو نہ این خوش است نہ آن از کف گرد پردو گویم اگر زمانے باہم دوچار پردو یک نغمہ می برانند سنو و در پردو نا زندتا چہ ہر خود سنگ و شتر پردو ناہم چون نہ اکنون ما و ہزار پردو خفتہ بے تکلف در یک مزار پردو بگر کہ استیم چون و جلہ بار پردو خندند بر امید روز شمار پردو کردیم سیر کوئی ما و بہار پردو</p>
<p>تغ و سنان قاتل منت گزار پردو تا چشم میکشای حدالہ گزشت است ایم کہ کوکہ در توانش فزون ز آب است ما کہ ز گنہ و نوحہ و حکایت این نوع ما و ک بجعبہ پنهان خنجر در آستین کم مہر و قافی اورا من خوب می شمارم چون من دل و جگر را تفویض داغ کردم</p>	<p>وز جان و دل چہ گویم امیدوار پردو مہر من و نگاہت چاہک سوار پردو دل شعله بر تہنا چشم اشکبار پردو صبرم نماند دیگر ساقہ بیار پردو از گشتن ہمانا دارند عمار پردو دیگر چہ عہد و پیمان نا استوار پردو گفت از او اکثرین پس کامل عیار پردو</p>

<p>خوشید و ماه برد و لیس و بهار برد و بر لحظه تیغ و در کف ابر و سه یار برد و حاصل که حاصل عمر گل بود و خار برد و</p>	<p>چشم و چراغ قدرت بلخ و بهار ندرت بروم و خوش نازان کام و مراد و یک یک که چون اسیر خندان که به چو لقمه گریان</p>
<p>داد دل زارم و در اصلانه او میداد و ازو ویدی که چندین کوه غم چون بر سرم افتاد و ازو عید آمد و من نشنوم حرف مبارک و ازو گوید دار این آرزو خواهم اگر آمد و ازو بگریه اکنون میرسد بر خاطر ناشاد و ازو آیا چو رفت آفت کنون بر کوره حداد و ازو کایو ای بر صیدی که دل بر میکند صیاد و ازو نگراند و الا ازو سبیل ازو شمشاد و ازو شید انقدر در دوزخ فتنه برزاید شاد و ازو سکه بشکند دل نشتری تا ناور و فساد و ازو مستی ازو و حق ازو و ندی ازو و الحاد و ازو</p>	<p>گوشی بفراموشند برگزیده او فریاد و ازو شیرین نه آن نغمه کجا و دید این وفا و ازو داند محرم غالباً آن ماه شوالی مرا افتد چو مشک سخت تر و این شکله و ازو رنجی که بروم میرسد از هیچ بر جان کزین زین پیش بر دیوانه زانچو میرسد بیم بیا کاش او کمان راز نه کند تا کی بخود گویم این او بلخ حسن و این خوشتر و مرغ و زانچه قدک شیدا شیدا بیل شوتا و بر پشتت بجا و بند سودای من گانش بجان چندا که ناید و ریا تا کی و گر گوید کسی او صاف و خوبی لقمه را</p>
<p>هر ناقص کامل ازو و هر بنده و آزاد و ازو خود طفل بود و فتنه نادر بر قدم می زار و ازو قربان این حرف تو جان من چون نیام و ازو چون در برایش بفرستم خاک ازین است و ازو حکم از برای کشتن حاصل کند جلا و ازو او مرشد و ز جان کنم باشد بر آنچه ارشاد و ازو شادی زنجیر انده نعل ویران ز من آباد و ازو خواهی شمع و زنجیرها بفتاد و ازو و شاد و ازو واری گمان پییزی که تو باد صبا که داد و ازو</p>	<p>عشق است آن کای ناصحان شهر و ده و ازو میشد سوی کتب دلی می جسته اما است و ازو گفتی بیار از برگ یاد آید دم نزعت کسی دیگر چه تقریبی جز این تا بر فکرم سایم مست و ازو دیرش با کم میکند یارب نه از چه زودتر پر مغفان بنامیدم از یک قلع عالم دیگر قسمت گریه فردا کز و فتر و زانزل از گنجهای دایه دل نبود شهادت و ازو من گریه و وصل که اینم بگو بازای عدد</p>

راز دل من به دست تو رسید
خاک و خشت و گل و گلزار تو

مستوق بر عاشق کجا رحم آورد نمی کند دشمن گزید از حیف لب چندانکه آفتاب	شیرین بیان یعنی بسی سختی کشد و نازد حاصل اگر شد نفقه را بوسی استبداد از د
اینقدر زود کجا آمده کس چه داند که چرا آمده می بسر جام بکف شیشه بر چشم بد از رخ نیکوی تود باغ حسن تو در غیر نگی ما گفتی آن رفت که گشتم نه ترا تا کجا نشسته منون بود این تیغ کام دل کس چه باید از تو ساقیا چون نروم قربانت نفقه اکنون می میخانه است	روز حشر آمده تا آمده بهر صید دل ما آمده عبیدستان که جها آمده چه قدر عشو نه آمده گل جدا لاله جدا آمده باری اکنون بوفای آمده تا کجا کام رود آمده ست من بوشش ربا آمده خوشتر از ابرو هوا آمده سر بر صدق و صفا آمده
میرم ای بچه جها آمده نگزری از لحدم گردانی خود رسیدی بچه منزل بشیخ دیگر از میکده ای دل چرخ بارد از روی تو صد گونریا عمر ما گرد تو گردیم ای مرگ بر حطب تا چه قیامت گزرد فکر رفتن بدل تست کجا ایگل و شمع ترا در کف نفقه را مرگ مبارک باد	عمر غم جان بلا آمده بچه جان پرور او آمده که مرا را بنما آمده در درفتی و دور او آمده گر چه بی روی و ریا آمده گر بگفتیم بیا آمده محشر آینه ما آمده نه آگه ز کجا آمده که بکار شهید آمده گشتی و بهر عزا آمده
مره سان رو بقفا آمده	چشم بد و در چها آمده

گل از باغ وفا آمده
خود چنین خار غا آمده

<p>تو حجب حله نما آمد آنقدر تا که گفتیم بیا عیشش بے غم بود در دنیا چو پیر سی که چو آمد پشت من که ای چو ترا نشناختم چو وجود از عدم آخر بخنی در دل ای عرض من خون شده از ازل تا بابد سیر گه است من همه مهر و وفا می خستم در تو مطرب پسر تا چه دمید</p>	<p>گفته لبیک کجا آمد آنقدر تنگ ز ما آمد گل بسره خار بیا آمد چو بگویم چه بلا آمد تو کجا کم زد با آمد چه بقا بچهره فنا آمد بر لب ای که رسا آمد از کجا تا کجا آمد تو همه جور و جفا آمد تقصه چون سنه خوا آمد</p>
<p>نظاره خط رخ زیبا نکرده بهر من اکیه شیر تو سم نیکم است گر گفته ام که لطف و کرم را چه ندانم گفتی ندیده مرگ مهاجرا کسی ندانم کم نیست دشت من در تنگ قیاس مرگ امید و زندگی یاس را چه ذکر میت از دل تو تنگ منم نقش و نگار یا گفته ام برای چه تو خواهی عطا کنم روز مرا نکرده شب از تو طر فتر یکره بیا و دراع دل نقشه بین سیر</p>	<p>سنبلی رنگل دمیده تا تا نکرده بهر عهد و چه چیز مهیا نکرده فرموده که می کنم اما نکرده گو یا بجان سپردم ایما نکرده تنها مرا خوش تو تنها نکرده ای دل چو بخت تو تنها نکرده گفتی چه اینکه در دل من جا نکرده یا در موافق بوسه بچه و نکرده شب را نور و زکی بر اعدا نکرده سپهر بهار آینه نا نکرده</p>
<p>بود آنچه کردی بمن اصلا نکرده گونا امید ای تو دلم خواست داده ای از جبین تو بهر عیار آشکار</p>	<p>ناکردی و گر حقد را نکرده از خوشی نا امید کسی را نکرده قاتل نه ز قلم ابا تا نکرده</p>

سیر پیر تا نیمه تا نکرده
سیر پیر تا نیمه تا نکرده
سیر پیر تا نیمه تا نکرده

<p>کردی هزار حشر سپا و یک مینور تا کی بر از داری خود نازت افتد گفتی که ذوق نامه نویسی امانه یا بیمنای که نه از حشر بوده که نشان نامه ام بر نیامدیده راهی که داشت است مردیاد زینا وامان رستی که اینجا گرفته بین نقشه کنش بقدر خوش</p>	<p>حشر مقریت که بر یا نکرده بود آن که نام را از که افشا نکرده گو یا که نامه بکس افشا نکرده یا کشته بهانی و حاشا نکرده که یاد گریه ام لب دریا نکرده ای ساده رفقه و ز سر یا نکرده امروز را عارض فردا نکرده با یا بهر آنچه نقاشی نکرده</p>
<p>دیگر خبر چه از من مضطر شنیده تدبیر دل که اخن از من شنوا اگر پرسی ز هر کسی خبرم خاصه از اجل تا چند پرسم به نجار تر که سوخت این است قاضی که ز حشر و بد خبر یا مشکوه ام ز دوست بود یار و دشمنان از خود مرو که هست قیامت هنوز دور از حکمت حکیم و طبع فلک پر سر با ابدان خشک بگو نقشه شنیده</p>	<p>مرو ز من بیک و مکر شنیده آئینه ساختن ز سکنر شنیده افتاد هم کون که به بستر شنیده حال ولی که خواند مش انگر شنیده دین است غلغله که ز حشر شنیده ای دل دگر که تو ستمگر شنیده ای دل از یاد کنش گر شنیده آوازه ز کفیه سپه و ر شنیده زان مرد که از لب ما شنیده</p>
<p>حرفیت اینکه گویمت اکثر شنیده وی ستمیم در انجمن از خوش پروه گو باش بر ز مطلب و مقصود و خبر کو کردی دعا که و او بر امید کس سباد ان ایفلک ترا چه جواب است و ز شر عهدی که اکنون تو بندهم دیدنی است این ساده طفل و چاره ات ای دل دگر</p>	<p>شنیده هم از چه مکر شنیده ای منفس بگو سخن گر شنیده مارا بر آنچه هست مقدر شنیده شاید مرا فدا ده برین در شنیده طلسمی که شد بر آن سیمبر شنیده شدی که بسته بود سکنر شنیده بیرجم جور پیشه ستمگر شنیده</p>

احوال اگر چه مکر شنیده
گویمت بگویم که مکر شنیده

<p>تا بهر بلبل چو باد و مژده داده فرموده که در سخن لقمه عالمی است</p>	<p>کلبا نگ آفرین ز کبر و شهنیده چون رفتش بعالم دیگر شهنیده</p>
<p>این لحظه از خوم چو مکر شهنیده زین بیان مزن ز سخن او غیر حرف ترکیت چشم او که کشد یاس را بخون خشم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر خوش ز جنتی که رسید ایدل روز جا رسنگه دیگر بروی تو گل کرده استخ و کز وفا کجا ز تو در شهنیده ام در از نگس پر است ز غنای نشان بوی بر گه که رخس باز بیدان دو اند</p>	<p>گفتن چه سود ازین که چه دیگر شهنیده پروانه دیده و سمندر شهنیده ای دل دیگر بدست که خنجر شهنیده زان بیشتر مهنز تو کمتر شهنیده زان به چه رحمتی که نه داده شهنیده بوی دیگر زباده اختر شهنیده حرف غلط که از من مصلحت شهنیده در ویش دیده و تو نگر شهنیده انجام خاک لقمه زهر شهنیده</p>
<p>میخو و چنیم ایکه بهر در شهنیده آئینه رو بروست ندین برای به منکر مشوق قهریم از کس شهنیده است در شب کجا بخود جو تو خوشد بگرم حالی که دیدنی است نگویم دیگر شهنیده گستاخی است ورنه بود جبریل و پس عارض نگو که دیدن این دیده دیده تقریف رخ زلاله و نسیم شهنیده است زان رخ بود بر آنچه ز جنت نوشته اند از مصرع اسیر گو لقمه نزار سیر</p>	<p>ازین بهن بگو خبری گر شهنیده جز من که سینه صاف تو دیگر شهنیده حرفی که از عدو تو مکر شهنیده در روز که بهم نه و آخر شهنیده یعنی شهنیده تو و اکثر شهنیده در دامکانش آنکه تو بهر شهنیده کیس و بین که حال دل ابر شهنیده توصیف قد ز سر و حسنور شهنیده زان لب بود بر آنچه ز کبر شهنیده آئینه دیده و سنگد شهنیده</p>
<p>تا چه بدنام هر کجا شده بسکه بیگانه آشنا شده</p>	<p>رفته یار بر گرا شده دل نخواهد که آشنا شوم</p>

اگر
خانه پدر از صبر باشد
بجز استخ جو زفا شده

<p>ن</p> <p>خشم دانی نه چون سکندرا دیدن آئینه را بلاست بود این گویم که آفت دل من از خرامت اگر برفت است عالمی دارد این نمودن زلف گفته خوشش که بر منی ایتم عمر خوانده ایم عمر خودت لقب زن دزد را چه نام گیر خاک بر فرق شوق کبک فترد لقمه افتاده به بند غمی</p>	<p>ن</p> <p>بجو دایم آنکه مبتلا شده این هم اکنون بین چها شده آفت خانه خدا شده شده محشر و بیا شده عالمی را گره کشا شده گویند عاقل ما شده تو نه امر و زبانه وفا شده سینه خستی و دلیرا شده خود برقرار خود فدا شده اگر از دام کس رها شده</p>
<p>ق</p> <p>مهرور گود را بتا شده مرهمی ز خشم غیرا شده دوست هر سفدر انوشی بلا طلب کل و بد چه سود و گره یعنی آیدل سبق ز فوٹ کل یاد بر دیر را نیرسد کس کام دشمن که جزین است الکام کرده غرقش الفک ناگاه زاشک و آیت دلا که راندن از جدای کور است غم ای غم و گر این نیز یار شده است از بلا ناخاطر لقمه ترا</p>	<p>ق</p> <p>کینه پرورد را انتها شده نه که درد مراد و ا شده چقدر دشمن جیا شده در سرخ بقا فنا شده یاد نگرفته خون چها شده کامین از چه فتنه ز ا شده نه از من اگر روا شده کشتی را که نا خدا شده کتاب گردیده هوا شده تو که از من دمی جدا شده من ترا تو مرا غذا شده دفع در خاک کربلا شده</p>
<p>گر سر و پی خدنگ چها جو نماده تقصیر مرادشان زده به ناگشوده به</p>	<p>فرصت ز کف دیگر ز برای نماده بتخانه را کلید باطل ریاده</p>

یا خاک کمال بخت نشو و نماده
یا سینه که ز دراج جان طوده

<p>گفتی چه این که روشنی از دیگری طلب می ترسد از تیر چهره پیش بین دلم گر می شود تو یار بروی و ریا بشو و شمام لت گر همه قند و نبات و شهد خوانند سلفه برورت آنکه ز ابلی ظالم تو در پیجو سنی شفقت آنقدر عفا بجستی از خود برتری بسی است نابین دلم دید اول مرا بباد من ننگه گویم نه رواست این روش چون گفت قاصدش چه دهم لقمه را بخور</p>	<p>تا شیر زلف خویش بیابا بهاده این دانه را تو زحمات نشود نماده در سیدی تو و عده بگردد نماده بوسه لب که جز همین بیو نماده خود سلفه اند با سحر آن سلفه نماده طولی این قدر در گرسخن مکر نماده پرسد گهی گران تو نشان و فاده رخصت برای ناله بان ناسزا نماده آنرا که یاده گوشت بر خویش جاده گفتا که غیر را خبر از آستانه نماده</p>
<p>فرمان سوختن به عدد و ناره نماده بیهوده اینچنین شود ساده همیش ما خود بان خوشیم ولی با تو ای که گفت گر بهر ضامی تو ز خود آوردت اینچنان جان تو ایدل است بی شاه اصل آگاه ده چون بگشتن با کرد غمزه را من گویم از غم تو دلم زنده است و او خوشش ابلی که گردید و گویدین خویش به پای تو سسش نشود برق تو چه دل را گویم اینکه مکر چنین گزار صندل کجا خوریده بی بهر چاره ام من از بلایناه همی خواستم که او</p>	<p>خاک مر اباد بر آس خدایم نماده یعنی حنا گویمیت از کف حیاه نماده راحت مدعی ده و زحمات باده نماده تو بهر بازگشت دلم را رضا نماده ناده روی شاه خود و نماده گفتش قدر که تیغ بدست قضا نماده گوید بان مریض و روزی غذا نماده عمر عزیز خویش بسیل فنا نماده از کف عنان عقل چنین ایضا نماده آن را که خوالی آینه غیر از جلا نماده در دوسرا اینچنین و گرم قاصدا نماده فسرود فتنه را که امان لقمه ریده نماده</p>
<p>از دل چه پرسید که چون است درین راه</p>	<p>نه تو شده نه هر بهر خون است درین راه</p>

نسخه این شعر خوان است درین راه
خون لقمه چون است درین راه

از رنگ روان گوی سبزی می برد آخر کسی تا که نمیداند بندش می مقصود آتش قد میهای مرا برقی گواه است بر راست روی را که سر انجام دهم یکباره چراغشکستن اینگونه روان گشت ز لطفه درین ره چو قدم گفت این	میانی بر کس که فرون است درین راه جام بوسش بخت گون است درین راه شوق تو ز اندازد برون است درین راه بر هم زن اول نفس جرون است درین راه زین عشق بود آنچه کنون است درین راه خضر من گشته جنون است درین راه
اندیشه ز اندازد برون است درین راه دیگر که مرا اینگون است درین راه جز دل که دیگر خسته و خوار است پی من من این طلب جان و دلم پروا مانده در بر قدم یاد نگاشت بر دوازده خویش تا او بجهت نیرنگ طبعم طلبید است ای پیش روان یک نگه آخر بقا بهم	گو خضر بود خسته درون است درین راه گره کن عقول جنون است درین راه جز من که دیگر زاده و زبون است درین راه یعنی ز خطه پاک مصون است درین راه گوئی که همه سوخو فزون است درین راه نقش قدم بوقلمون است درین راه تا لطفه چیده صبر و سکون است درین راه
و عده امروز گو در گشتن ما کرده خوب فرمودی که اعجاز گل روم بین بگزار از فکر جزای من بود بس خوبها ایکه پرستی غمزه ام از چه برون است با دشمن ظلم تو آبا و ای چنگیز عصر دشمن با دوستداران تا کجا کار است گفته بر کس که گرد گشته پندارم منم	اینچنین امروز را با بار خود کرده بطلب تصویر را گو یا که گویا کرده اینکه رقص بس خود را تماشا کرده یا و فرما هر قتلیم با که ایما کرده ویده بر جا که شمع آبا و صوا کرده بر جد را گوی نکردم تا کجا با کرده تا کجا تا لطفه حسرت را تمنا کرده
ایکه فوق دیدن این پندار کرده خسته یکباره دل را چشم اگر بکشد	میکنی با خویش تن بهم انچه با کرده داده و شام مارا لب اگر داده

گلشن آشوب در کار تمنا کرده
از دل با خویش گویا تماشا کرده

<p>حشرگاه امروز گردید است برارامگاه در دل آن کونداند از بجا بجا هنوز رفته در محفل اغیار و بعد از میکشی من نه تنها خوشه کم از کامیا بهیاول من نگردم اینچنین بیایکیت را چون شهید</p>	<p>رفته بر جاده حشر تازه بریا کرده آن قدر جا کرده بسیار بجا کرده کرده دیگر چه اخبار ازت افتا کرده سوزنی جان نیز دل را خون نه تنها کرده گشته گزینفته را هرگز نه حاشا کرده</p>
<p>بدست گشته و دل ما شکسته پزمرده است باغ تمنا به مردم چون اینقدر نه با ده بشکر از اشکشی گویند شد طرف تو گل باز نه بنان از غل صحت تو کنم شکر او نه به سطلب این نمط نه بر اغیار روی پیر این صورتی ما دل شکستگان تا از شکست و بست وی آرم لب به حرف تا بوی رفته از دورت ایست که تو تا اینچه گریها بنسم غرق گشتیم آید چیرانه لقمه بهین بر سیم بطن</p>	<p>مردم گمان بر بند که چنان شکسته خار به بیاض مرگ با نا شکسته جام مراد صد جو منی را شکسته قفل در چمن نه تو بجا شکسته پر نیز سان و لم چقدر را شکسته زاد تو قدر دین به و نه شکسته چاک است چاک طرف کلمه شکسته یابسته تو دوست مرا شکسته دیوار خانه بهر تما شا شکسته با دار گشتی که بهر را شکست و اگر نه هنوز گریا شکسته</p>
<p>جمعی که بسته چقدر شکسته نکسته دل چو منی وقت میکشی مخروم تیغ تو نه بهین من که عمر را از باب شریعت شکست و توبت مرا از وصل کاش گوی و بازش کنی دست مسکین خزان کجا و تقدی چنین کجا در مصر چون دکان ادا را نشوده</p>	<p>دل برده و زلف چلیا شکسته شلی گلی ز نخل تمنا شکسته این آب در گوی میجا شکسته چون گشته طلسم خدا را شکسته از چیر گفته و دل ما شکسته ای گل تو می که رنگ چندان شکسته بازار یوسف اسی بهت رغا شکسته</p>

است
طرح کلامی از مرثیه بالا شکسته
صدناوک بالا شکسته

دل راسته که بود بصد تیر خسته گلزار خوشش بسیر مگر دل نهاده ریخ نامنوده جانم گل چاک کرده ماند چنان درست دل لفته و آسیر	باز در خود میکند مشکل نگاه خون چکید بکیر شود بس نگاه کرد باید در حق و باطل نگاه شد پیریشان اندرین محفل نگاه در میان ما و او حایل نگاه بسکه بچون داشت بر محل نگاه چون نخواهد بکیر کامل نگاه بر تعافش باشدش بایل نگاه بر روبرو است بجاصل نگاه کن دگر با عزم هم شایل نگاه چون نماند لفته یاد رگل نگاه
در جمالش میکند ناول نگاه افکنم برگ که بر قاتل نگاه دید باید عشق ما و عشق غیر یک نگاه و شمع و یان این قدر کاشیکه این پروه خیزد از میان بست چشم او نه خواب مرگ هم هرگز از بینم ز نقص آید برون بایل آن چشم را حافظ خدا آنکه را در کشت بکیر سوخت تخم عقوه ات با ناز کارم نیمه خشت یارای دل شود در دیده جمع	تقصه دل چون دارد آن قاتل نگاه باز وقت رفته کو یعنی بوقت آنکه گوید بسپاس نبود دید غم بسیدم چون نه آخر و عدم من بهان چشم و گناهش را فدا بست محروم از درو زایم هم اگر ز لبوسه ما بر چشم من عاصیم من چشم عفو بر در است چشم او در خواب و این نادر سخن
مارا ولی که بود ز صد جا شکسته میخانه تازه توبه بهان شکسته لب ناکشوده قیمت صبا شکسته طرف کلامی از مرز بالا شکسته	بست ناممکن که دارم دل نگاه چون ندارد بر نفس عاقل نگاه بر اسپر خود کند مشکل نگاه را هر دو را بود بر منزل نگاه ناز من جان چشم خواهد دل نگاه کرده که جانب بایل نگاه من نکردم سوی او غافل نگاه عزقه دارو چون نه بر ساحل نگاه گویم دل میکند بسمل نگاه

باز در خود میکند مشکل نگاه
خون چکید بکیر شود بس نگاه
کرد باید در حق و باطل نگاه
شد پیریشان اندرین محفل نگاه
در میان ما و او حایل نگاه
بسکه بچون داشت بر محل نگاه
چون نخواهد بکیر کامل نگاه
بر تعافش باشدش بایل نگاه
بر روبرو است بجاصل نگاه
کن دگر با عزم هم شایل نگاه
چون نماند لفته یاد رگل نگاه

<p>یا فلان طون می فتاد از چشم من گرم و تر بوده است از برق آنیز</p>	<p>یا فتد اکنون بیک جا بل نگاه تقصه کن بر عمر مستعجل نگاه</p>
<p>بر فلان ناقص نگاه ایدل نگاه بر شلایین چشم او دل داده چشم گاه خنجر زو با گاهی خندنگ وید باید جادوی چشمش عشوه و ناز از چه می ستد ویر اینگاه بود و ناوک سا چون گرفت بود کافر شد نه مومن چشم او هم بهین تاریخ دیرو کعبه را او میت در عدد و یکذره نیست ناچه بجد پیشش را می میدید در دامن جوهر گوید نه عرض ششم محفل گفت من سوزم عیش من چو گفتم بشکند چون قدر در بست حسب وعده هم باقی نوز تقصه گر تو طالب وصل و می</p>	<p>ناچه جنگد با غمن کا بل نگاه بر نگاه مست او مایل نگاه کار مار ساخت الحاصل نگاه کرد باید در چه بابل نگاه در پلاکم بود مستعجل نگاه گشت خون نظاره و بسمل نگاه بست ظالم چون شود عادل نگاه هم بکن اندر حق و باطل نگاه کرد مش صدره در آب و گل نگاه ایچه شائست لا یعقل نگاه چشم او آگه ولی غافل نگاه او بمن چون کرد و محفل نگاه کرد بر شمر سیکه جا بل نگاه تو بمن که کرده فاضل نگاه کن طلب از مردم واصل نگاه</p>
<p>خوانم ترانه عیسی دوران تازه دارم بنا زین دگر که سر نیاز محراب ابروی تو مرا بت سجد گاه کس را زین در است چه امید بعد ازین ای خاک بر سر همه در تابست اجل گفتی دمی که کهنگی از یک جماعت است داد آنچه خواستم نه کسی اور و خیر</p>	<p>در قالم تو تا ندی جان تازه ای من فدایم ناز تو سران تازه دارم ز کفر چشم تو ایمان تازه بیم است بر دیر تو نگهبان تازه از کبر در دمنند تو دوران تازه جز من کسی نبود پریشان تازه بیداد شد کنون من و دیوان تازه</p>

اسم
دارم کار دشواری تازه است جان تازه
و دنیا که سینه طوح گریبان تازه

عاشق بے گزید بدندان تازه دیرینه عنایب خوش الحان تازه	شبنم بگل فدا و نمودش کسی که بین ای گلشت شکفته ندانی که لطفه کیت
وامان تازه تو گریبان تازه میرنجخت خون تازه ز پیکان تازه امشب چه جان تازه و جانان تازه دل می بری ز دست بدستان تازه بهر شکست آمده پیمان تازه آنرا که دید شوکت پوشان تازه خوش تازه رویی است و انسان تازه کوان سنان و زخم نمایان تازه شوق آفرید بهر تو حیران تازه	چاکه زدی و لا تو بدامان تازه دیدم که وی بصد گه او چه و بدم دل بود تازه و دشت و دلدان تازه بود بلبل تو نغمه سنج که این گل تری در ذکر سنگ و شیت چه خوش خوش زیش او سلطان من ز کهنه گدایان خوش خواند آئینه دید و گفت بکس خود اینجا خوش گویم و گریه زان مژه این بس کنون که باز میری ز ذوق گریه کنون لطفه حیرت است
بلبل بگلشن تو غزلخوان تازه مان گفتن تو آمده بران تازه در قطره دیده است که طوفان تازه ناگشتم ز ناز تو احسان تازه حیران کنی است تازه و حیران تازه بر گنج در دماست نگهبان تازه ناز عجیب او اے نومی آن تازه گفت که از کرده پشیمان تازه در کهنگی نوشت چه دیوان تازه گل کرد از لب تو گلستان تازه	ای این رخ و خط گل و پیکان تازه شمسیر بر سمن و جرم نکرده را دیدم دل آب گشته چنان از غره چکید فی کشت اگر بجاشدی احسان او بمن آئینه است طرفه و بیننده طرفه تر از ما برو که درد که خود لذت ای مسیح دارم بته که بنیم از دور یک خرام گفتم ز کرده از چه پشیمان نه که پیری به لطفه بین چه جوانانه طبع داد فرمود چون شنید ز من سعدی این غزل
تا چه حیران کرده کار نمایان کرده	روی خود ننموده مرا ای که حیران کرده

زلف شکران چون خورشید تابان کرده
یا صدف که زرد و آید غفلت کرده

<p>دیده از دورم و شمشیر عیان کرده ساعدی نازک چنان و جان من بخت چنان قاصد غم اولم آن نامه را بنموده است آن خیال گیت کوز دست در زلف است نگرم بیک جنتی کو و اله چشم تو نیست و عوای چیزی به پیش تو کی کرده است تیر بر زده تیغ بر کف خنجر اندر آستان از لب او بوسه چیدن بود مشکل عقده</p>	<p>تا بگویم کار من کن بیشتر زان کرده کرده که بیز خنجر بر خود احسان کرده یک قدم بر من عیان است آنچه پنهان کرده گفته خوانی و جیبی را بریشان کرده جنتستان تا تو گوی کافرستان کرده تو چرا با گوی و جوگان رو بیدان کرده سرفش عاشقان ایندم چه پنهان کرده تقصه تو این عقده و اشیای بدندان کرده</p>
<p>رفته دور دشت و این کار نمایان کرده یا مرا کنشده زلف ای به پریشان کرده بیشتر از آن بود شمشیر در میدان تو نه گنای نه نگاهی نه سر اسبه گفتگو دشت دارا بگو من زین چشم گریان کرده گر چه تیغ گشته بود و شاه ات در دوا پرسی از پایم چه دیگر است پای من به آن دور و دارم پیشمار و کوشش این نیست تقصه ما از بهیزی تا میب زنی کشیم تو</p>	<p>لاله های دشت را چشم غزالان کرده یا ولم را آشکارا برده پنهان کرده تا چه سحر ای ناوگ افکن در میان کرده تا چه کردیم که ما را چون پشیمان کرده شهر باران تو زان لعل خندان کرده تقصه مشکل که ما را مشکل اسان کرده تو برات انگه بر خار مفصلان کرده نام بر یکدیگر در دوا دل کرده جان کرده چون نشد حاصل وصالی خوبخواران کرده</p>
<p>داوده حامی و دالستی چه احسان کرده تا مرا از اشک رنگین گل بدان کرده گر مسلمانی شود کافر دوست ندستی است پیش ازین میر سخت چشم ما تر و نیم گهر از پنهان غلتیدن او بهم نیست طریح کن در عطای بوسه هم این رسم در زنی شده</p>	<p>قطره را بجز و موری را سلیمان کرده خوش امه و فو سیر باغ و بستان کرده کافری را حقیقت ندرت گرسندان کرده ایها تشنه ما را ابر نیسان کرده اشک ما را یکدم و اریه غلطان کرده تقصه ام که چرا که تر کن دو چندان کرده</p>

دل که دردی هست آنرا تا چو نامی مگر من فدای تو دلا ازین میوت این اجرا گفته گرفته ناله تیغ بر حلقش نهید	سینه ام را نام آتش گاه گران کرده جان خود بر ترکش تیر که قهر آن کرده درد مندر خوشین را طرد و دیان کرده
تن را تو بمن نمیگزاری پروانه در انجمن چه امکان رسم تو زخم تو زون زخم چشمی بمن افکند جان تو گوی که گزاشتم در لیکن تا داغ طلب شنیده دل بش لب خود چگونگی بینی با آنکه چنین خریفه ای دل دین نیز نقین من که آن را ای ششینه نه تو فرد دنیا گوی که خواهم آنچه از کس من گفته سفر نمیگزارم	چون جان که بمن نمیگزاری ببیل بچمن نمیگزاری دین رسم بمن نمیگزاری گوشی بسخن نمیگزاری آن حسیله و فن نمیگزاری ششمی به لکن نمیگزاری لعلی به بمن نمیگزاری دنیایا حزن نمیگزاری تا خاک شدن نمیگزاری البت و زن نمیگزاری دین دلو و رسن نمیگزاری تو از چه وطن نمیگزاری
پایت بچمن نمیگزاری انداز بریدن آنچه داری لفظی تو بر خشم ما است بسیار من مشکو گزرا این هم از تو منصور صفت کسی که بینی یک گل بچمن نگویم اصلا من نه زون نمیگزارم که لب نکش می و که احسان این غم روزه ات مرا خورد	صفت بسمن نمیگزاری جاسه همه تن نمیگزاری مشیک سخنان نمیگزاری که مشکوه زن نمیگزاری بے وار و رسن نمیگزاری یک کس بر زن نمیگزاری تو تیغ زون نمیگزاری بر جان سخن نمیگزاری چیزی بدین نمیگزاری

یک گل بچمن نمیگزاری
دلا زانه بمن نمیگزاری

ز رضا شریعتی
ز رضا شریعتی
ز رضا شریعتی

<p>جز یکدو سه من نمیگزاری بر مرده کفن نمیگزاری خلدی به جندی گزاری</p>	<p>در یکشم و برم تو ساقی که زنده گذارم تو تاش گر نقشه کشی فغان بخدی</p>
<p>دل و آن دلشکن فرادو شیرین است پنداری همین گفت از داد با غیر این است پنداری ز آنکس من زمین بجانم چنان است پنداری بهاش آفرین یا زلفین است پنداری کهن دایم را بر دم تو آئین است پنداری نگاه من نگاه حسرت آگین است پنداری بصیرت پای عاشق دست گلچین است پنداری که گام آخرین گام تخت تن است پنداری چنان خود را نماید که گلچین است پنداری کلام نقشه چون روی تو رنگین است پنداری</p>	<p>اگر این کوکب آن کوکب است پنداری چو گفته دین کجایش غیر بدین است پنداری ز راه من فلک گذار ابراهیم شد گویی اگر گویم پیغمبر خوش لب را بد چه خوش یعنی کمی گل نگاه احقر نگاه آتش که بود و فتن بین چون نبش و انگه چنان تو سید برگردم نه مرخاری که در پای خلد خون میخکوبی ره مر کرده ام را حاصل ایضا فل چه می برستی شده است از مودم لبیا خوشدل کن از تویی نه گلزار از این چنین خرم نه گلزار از این چنین</p>
<p>سراپا افتد دل مشمن دین است پنداری چو گوید بهر باغ بر سر کین است پنداری نه امروزی مرا بخوار و میرین است پنداری بوقت گریه ام بر جبهه اش چنان است پنداری چه خندیدن که آنرا معنی آئین است پنداری که سگ گوشتش ندانند مسین است پنداری که خام بهر است و خاره بالین است پنداری تماشای نوری در خانه زمین است پنداری که شعرم را ز یک بیعت سخن است پنداری</p>	<p>لکامش نه بهین بسیار کم بهین است پنداری نه حرف دی از پس منی بر عکس می خیزد الهی یار دیرین را سلامت تا ابد داری بروی گر بر لبه دریا و بینی موج دریا را کمزیر که دعای مرگ خود آنجا جان خیزد چه داند آنش جز این دیگر چه گویم صفت ندان کسی جزین بدشت و کوه آسایش کجا دارد کسی اورا بجای خود اندکس مطلع الانوار کمندگر بود الهی پس تعریفی نیست را بانانند</p>
<p>چهره رنگ بهند چه بود روی تو من نقشه را ببلبل کتاب شعر او دامن گلچین است پنداری</p>	

چهار دوش آمدی شیم چها خوش ساختی رفتی قمار رفتی و این ابل پس خودی بحب بازی چو گفتم چون بلا آید تو ناگه آمدی پیشم چه نهید می که پیش ما و غیر آن قصه سر کردی بچار رفتی و فاسی و عده کی بودت در آب گل ز چشمت یک قدح جستم براتم برنگه کردی چه بود اندر مرز لقمه خیر از استخوانی چند	بسی گفتم بیندازم ز پا انداختی رفتی چه کردی جان عاشق بر چه بردی ساختی رفتی سخن چون از قیامت رفت قد او رفتی رفتی چه کس بودی کس آن کس دگر نشاختی رفتی بشعیر دل ویران کجای بر داختی رفتی ز ابرویت یک ایماخوستم تنی ساختی رفتی گر بر سر بقصد پایمالی تا خستی رفتی
--	--

سیر
بسی آمدی شیدای خوش ساختی رفتی
جان اندازم تا ندی بوقا انداختی رفتی

چه سود از ساختن آه انچه بجا ساختی رفتی چیز من قدر جو لای تو دیگر کس چه بیند مر اظلم تو احسان بودی بی سرم زان سان تسائی مرا از رنگ چون در خون کشیدی بجائی مانوشی می بودم و تو دیدیم بجا چه گویم خود که چون از خیره چشمی دیدمت بجا چه می آمد و گرا بخاز تو ای لقمه شیدا	که منزل ساختی با دیگری پرداختی رفتی چو خاک راه بودم بر سر من ساختی رفتی ز زیب آن سنان کردی سرم افراختی رفتی بفرق مدعی بهر چه شمشیر آختی رفتی جز این دیگر چه احسانت مرا نشاختی رفتی میرس آن کیت کور از نظر انداختی رفتی تلف نام و نشان کردی دل و دین ساختی رفتی
---	--

ای زخم بوسمت لب خندان کستی ای مل بر قفس تا بلب سر خوش کردی دانی که جز تو بهر غبارم نه هر حریت صدیت که بسکند که تو ایگونه میری بر هزار جور کن و صد هزار ظلم افزونتر از تو دشمن این بودی خودم خیز سخن ز قتل خودم بسکه از لبم یک جستن تو از پی کون و مکان بستی من بوده ام می صنی از گداز دل	ای داغ بوسمت گلستان کستی ای گل بخت تا بگریبان کستی باز انچه پر سیم که پریشان کستی ای مدعا غزال بیا بان کستی وز یاد ما بر سر کس که نیان کستی رهن تو دشمن سر و سامان کستی بوسم خودش که خج بران کستی ای آه گرم گرسنه جولان کستی ای دل تو هم بگو نمک خوان کستی
--	--

سیر
ای خفته شوی جولان کستی
ای جان جوده سر و گستان کستی

<p>با این درو اشفا طلب جان کیستی من گریه یاس گشته تو قران کیستی</p>	<p>آئی پرستش من بیمار با طبیب خدا من امید نقشه من و تو درو عاشقیم</p>
<p>ای کوکب خاد خادم مرگان کیستی کام نهان و مطلب پنهان کیستی خود اگهی که تابع فرمان کیستی ای طفل متوح جان و بستان کیستی پرسم همین که زلف پریشان کیستی ای شوق راستگوی که حیران کیستی حیران تو دل است تو حیران کیستی آگهی نیم که رنج فراوان کیستی پرسد ز من کسی که نگهبان کیستی پرسم همین ز غنچه که بیکان کیستی آیا که و قدش کمرستان کیستی</p>	<p>ای بوی گل لازم بستان کیستی بر نای ای که از در دولت گهی بنواز من نام مدعی نبرم غیر تم گشت کتاب مزار و هم سبقتان تو مرده دل ایم می که در چمن از سبیل چمن می آید این طرف دی و ناگاه باز گشت ای در گشت تو آینه آینه سان کون میگیریم چنین که تو ای راحت ابد آن غم که او سپرد من طرفه دلتی است گلچین از زو زانغ شهادت است شیرین سخن نه نقشه کسی آفتان که تو</p>
<p>جان که دل که ایمان کیستی عالم تمام جسم تو تو جان کیستی از من امیر این که غرور خان کیستی تا صبحگاه شمع شبستان کیستی من قمریت تو سر و گلستان کیستی ما شکل خودیم تو آسان کیستی دانشه ام نه اینکه تو دران کیستی دانشه ام و لا که تو از آن کیستی می بشکستی که اینهمه پیمان کیستی پرسد و گریه گشته احسان کیستی</p>	<p>قصران مشهوری تو جانان کیستی خود چون نهانی از نظر ای از تو اینهمه دیوان حسن غیر تواند زمانه کیست پروانه تو من تو سر ایا و از شام من بلیت تو تازده گل گلشن که ای تیغ کین بنویت ما بر عدد زده پر عدد و که در دگرجا مرد و من هنوز از این و آن سخن گذرانی چه بر زبان اچل نه سبک است نه چولی است خود خود خود بگوشت و نیازم و این شوخیش نگردد</p>

چاکت چه یارانه ز چاک و لیم و ده بر باد رفت لقمه باد گفت چون آید	صحرای خدا می را که تو دامان کیستی ای عمر فتنه شوخی جولان کیستی
شمشیر زدن نیکوکاری دانی چه شکستگی و دلها و اجم زین طرز تو که مریم گفتی همه جانست نوحی ز ششم از ذوق سفر نمی سری خط آن را که تو گفته گزاردم تبعیت بگفت و مرادم نزع پروانه ناز و وضع خوشی پشت فن پر فنی است نادر او لقمه نمی فشاندا آن زلف	جز بر سر من نیکوکاری در زلف شکن نیکوکاری بر دماغ کهن نیکوکاری گویی همه تن نیکوکاری تا شوق وطن نیکوکاری کذب است سخن نیکوکاری آبم بدین نیکوکاری شخصی بد لکن نیکوکاری وین نادره فن نیکوکاری تو یاد دختن نیکوکاری
ای جان تو که تن نیکوکاری یک غریبت و صد و صد تا شا از اهل زمین بر آنچه بینی بیک تن آنچه بندی از دل خوئی که ترا با خان است آید چه شکستگی بخاطر گل خود چه و گل بسزدن تا باشد بدین تو طرفه چیزه دقی که کشی قهر چه منت بر چسند که گفته گزاردم غمنازی راز تا تو ای غیر گو لقمه ترا گزاشت و ملی	جان در تن من نیکوکاری هر چه وطن نیکوکاری با اهل زمین نیکوکاری ای عهد شکن نیکوکاری ای شعله فکن نیکوکاری ای غنچه دین نیکوکاری ای رشک چمن نیکوکاری چهره بدین نیکوکاری مرگ و دین نیکوکاری بد گفتن من نیکوکاری تا دار و رسن نیکوکاری تو طرز حسن نیکوکاری

دل را به من نیکوکاری
بیک گل چمن نیکوکاری

بچه دانی که جز خوش چشمی
از برای دل ما خوش چشمی

<p>ای چشم تو خدا خوش چشمی میرسد تا چه بقص نرگس خوش نگاشت باند از خوشی کود باد آنکه جدایش داند چون نه نازی که در رحمت را بر سر موی تو گویا چشمی است دل جدا دیده جدا سید اند کافراست آنکه شک آورد بخدا از کجا تا کجا گفتن شود حالتی هست که می باید دید</p>	<p>چه بگویم که چها خوش چشمی چه رسالت ترا خوش چشمی در سخن آمده با خوش چشمی از تو که هست جدا خوش چشمی کرد بر روی تو و خوش چشمی همه تن نام خدا خوش چشمی بغلا و بلا خوش چشمی بخدا ای بت ما خوش چشمی از کجا تا کجا خوش چشمی لحظه بیمار و دو خوش چشمی</p>
<p>نرگستان و بجا خوش چشمی دلکش روح فرا خوش چشمی من چه و صد چمن آیا چه بود چشم نرگس بکه باز است نگر حیرتم و او بجدی که ببین دارد این چار تو بام که و چار همه آینه ما خوش روی کس جو پر سید چه و چه خوش بر قد سحر نا خوش چشمی لحظه را هم بنواز از نگهی</p>	<p>هر طرف جلوه ما خوش چشمی چشم بد و چه خوش چشمی فتنه گوید که بلا خوش چشمی نه بهمن از پله ما خوش چشمی بر که بخشید ترا خوش چشمی عشوه انگیز ادا خوش چشمی همه بان مرا خوش چشمی چشم او گفت خوش خوش چشمی بیش از آن خوش خوش چشمی ای چشم تو خدا خوش چشمی</p>
<p>بخت ماه چاره این بخت بودی که تا اثر پروانه میگشت گشتی کرد او تا سی آوردم آسانم می خود را یقین جز سگت خود را خواندم ای چه گفتی که نیت</p>	<p>بر چه میگفتی ای همه پیروز می گشتی آه من هم داشتی چون شمع دودی گشتی سر بر زانی تو خوابم می ربودی گشتی خود ستا شاعر نه خود را می ستودی گشتی</p>

بخت ماه چاره این بخت بودی که
تا اثر پروانه میگشت گشتی کرد او
تا سی آوردم آسانم می خود را یقین
جز سگت خود را خواندم ای چه گفتی که نیت

<p>ناله دل کار را کرد و مرا بر لب زمین گل کشود از پرده رخ ساقی دامن خم نشود ماه زار این که چون شد شهید و با آتش دل سینه را می سوخت لبخت جگر روز محشر چون در دوزخ کشته این دامن</p>	<p>نمده کش من سر و دم می برودی کاشیکه اندین موسم دل با هم کشودی کاشیکه جبهه من هم سود می اندر سجودی کاشیکه مجرمی میشدستم می بود عود س کاشیکه لغظه ات ناکشته خود را درودی کاشیکه</p>
<p>بیا کس جز من با پیش سر سودی کاشیکه گوش سب از عمر با گریست و میگویم هنوز دل می کنز از نالی کینفس پس کرده بود روی ادکیار دیدن صده از خود رفتن خیر را بروم نماید هر که از بهوا نینیه بسکه بهبود اندرین دوران همه نابود شد من که پیش از آمدن بستم که سودی عدم صیقل دل می کجای می جلا یا بدولی تا چه جان تازه می آید بستم شمر من تا بدانستی که شمر لغظه دار دامن ذائق</p>	<p>ای صابر گردنت خنم نبود می کاشیکه کاشیکه من میگفتم او را می کشودی کاشیکه سطر بی میکوشادم از سرودی کاشیکه بر چه راسن آزمودم از سودی کاشیکه روی خود گاهی با هم می نمودی کاشیکه در دلم اسید بهبودی نبود س کاشیکه کس پس بستی نه بهتان وجودی کاشیکه زنگ از آینه ام ساقی زدودی کاشیکه می شنووم مژده مرگ سودی کاشیکه بوسه از لعل تو حاسدی ربودی کاشیکه</p>
<p>نمودم سینه از صحر اگر شستی قیام اینجا قیامت را علامت شنیدم امشب اواز جان گز شسته بگفتم و دم این دو انجم نیست تا نشناختم چون گفتت که بگریز چه حاصل زین که نگر شستم اینجا بسی گفتم نباید رفت اینجا سکندر طالع می ساخت با من خیال غیر بروم بهریت بود</p>	<p>کنودم دیده از دریا گز شستی گرام در آمدی فردا گز شستی بخطا مگر کراش بهما گز شستی هم از بهتان هم از به گز شستی ز خون ما ز خاک ما گز شستی گز شستی ایدل شد اگر شستی تو انجاردی و ز اینجا گز شستی که گفتم تو خود از دارا گز شستی کجا در خاطر من تنها گز شستی</p>

کنیدم ای از صحر اگر شستی
تا ندانم ای از دریا گز شستی

ز خون من گزشتن بود و خوا هر خواهی لطف باز از دولت	چه سهل اینجاست بپرواگر شستی هم از دین و هم از دنیا اگر شستی
تو می آید بر اعدا اگر شستی گزشتنی ایدل و بیجا اگر شستی خدا داند گنج خواهی گزشتن لگایت بود بهمانی سویی غیر خدا را این گویا من که گویند بیاد آر ایدل اینجا است اینجا شنیدی خبر من کام که شتاق تو خجسته در بر جان شستی علاج من ز شستنی دیگر بهمانا بر سیدی که دین را چگونم دور نگه بای مردم چون شنیدم بچشم لطفه دار چون توئی کو	گزشتنی لیک ناز با اگر شستی گزشتنی از خود و بیجا اگر شستی گزار دنیا و ما فیها اگر شستی چو گفتم یافتیم ایما اگر شستی تو تو هر گوی از صبا اگر شستی که گفتی بگزریم اما اگر شستی چه واقع شد برق آسا اگر شستی تو ناوک از صف و لها اگر شستی توئی که بر علی سبیا اگر شستی چو گفتم من نهان شد اگر شستی یدل توای گل رعنا اگر شستی تو هر گوی خوب کرد و عوا اگر شستی
یادم را خویش چو غنچه شود کسی صد بار پیش یار با عدا شود کسی ای خوشتر از زمان که کسی تیغ چون زان گلشن امید زبان شوده ای بیم بستم نه نا امید ز گل کردن بهار صبح چو گفتم شام شود در وقت چراغ وقتی آفتاب که نمانده بسپاس کن شیدا یارب ازین چه به که باین در در جا بگرا	پنهان شوم ز خلق که پیدا شود کسی شکن گنج که منفصل از یا شود کسی گردن بفرط ذوق سرا یا شود کسی تا یک نفس چو غنچه گل و ان شود کسی گر سینه ام چین چین آرا شود کسی گفتم که چسند فراخ تنها شود کسی در خون اشک محو تا شا شود کسی میرم من و خجل زید او شود کسی
جلا و دست یک طرف و لقمه یک طرف ایا بکن که خوش بیک ایما شود کسی	

چندین بار در این کتاب خوانده ام
و هر بار که میخوانم
بسیار متذکر میگردم
که این کتاب را
بهمراه خود داشته باشم
تا هر وقت که بخواهم
از آن استفاده کنم

<p>تا که بغیر می خورد و دوا شود کسی گوید که همچو قیاس ندانا شود کسی داند که دیده و دل مارا مراد چیست نیز رنگ عشق بین که ز عشاق او تمام زین دورا لایمان که درین دور تا ابد یکره چو لیلی آبش کوه ره غلط ایستگور رفیق که چرخ بکام شد دیگر کدام ای اجل اینجا بیایم بیداد تو عیان شدنی هست گوشت مردن بر پیش لقمه بود به زالتجا</p>	<p>گوید شوم ندیده خبر اما شود کسی مقصودش این آنهمه رسوا شود کسی روزیکه محوسا غرورینا شود کسی حسرت شود کسی و تنه شود کسی مکن گنج که یار کسی را شود کسی تا که چو قیاس باوید پیا شود کسی کو صبر مهران کسی تا شود کسی آنرا که چاره سازند اصلا شود کسی امروزه او خواهد تو فردا شود کسی تا چند بلخی همسپا شود کسی</p>
<p>قابل مارا حمایت که نه در محشر کنی مرد به بایس دیده ام من بلکه خودم مرده ام کس این خوشگویی تو چون نخواهد اول میتوان دانست من هم اینجا نم رازدا لشکر تو از تو هم چالاک تر سفاک تر اینچه گفتی بد چه کردم گرترا کردم فیل بر چه گوید و رخت من غیر بر تا غلط این همی گویم که خود را می ستای خود وی چون کنند از بهر قتل لقمه محضر مارم</p>	<p>خوب معلوم است مارا آنچه بوداوری کنی نیت ممکن اینک بر لغت تو خشنی تر کنی من همه مهر و تو حرف کینه با من سر کنی چون نگا بی جان با این گنبد بید کنی بین چه مرگان میکشد تا نیز تر خن کنی بر چه بدتر میکنی نزدیک من بهتر کنی گویمیت باور مکن که گفته ام باور کنی بر چه در آئینه بینی نامش اسکن کنی تو خستین مهر خود را زیب بر محضر کنی</p>
<p>کے درین غمخوار خواب می سرد جانم کنی آن تو می کرد تو چو پیر سوس چو داری تیره شبای آنکه پیشیت بولون حضرت میسکنی بچرخ نرد و نرد از هر قسم</p>	<p>در چمن از غنچه بالین در گل بستر کنی خاکش اول سازی وزان بعد کس نر کنی تا زان شبانه و انخسب چو راغی بر کنی در زوایی و لثم یک حرف را دفتر کنی</p>

ای که ترا اضطراب ما اگر باور کنی
پرسای نام را تا فکر مال و بر کنی

خوار کردی زار کردی الغرض ناکردنی در گفت لرزیدن آینه وار و معنی من نه تنها شیخ بگویم که باشد محکم این عجیب است ای عیسی گردون چاره جوئی نقشه زنیان چند بر خسته دل	جمله کردی جبینم اکنون آنچه تو دیگر کنی یک نظر الیکایش بر حال من مضطرب کنی ساخته است این چشم زخمی برت این باغ کفر سوزن از مرغان یار آور و رویش بگردی قاتل آمد تیغ بر کف تاجه فکر سحر کنی
---	---

گر کسی پرسد ز تو کایا چه با صبر کنی از چنین نظر برنا خوش چون چشم تر کنی ایک گوئی در دین خود گوینم از تو تازه در خوب گفتی حرفی از مهر و وفا یادم بها خامشی علیست کش ایجا و لقمان کرده است ایدل از خویش سخن راندی سحر کردی پر دید آن ابرو محال از چه شوی یکسر طال شیخ زارند خراباتی چو من کردن چه کار پیشه زدای غنی اگر فرما در بر نیست رنگ	اولم آتش زنی زان بعد خاک تر کنی غیر بود است آنکه او را خوش کنی خوشتر کنی گویمت صد بار اما تو کسب باور کنی بایدت ای طفل بدو کاین سبق از بر کنی واری از جمل اگر این علم مستحق کنی از قدش حرفی اگر گوئی بیاموش کنی خویش را ای ماه کامل تا کی لاغری کنی هم تو دین را کفر و هم دیندار را کافر کنی نقشه را هم به سخن بدوزی با و همسری
---	---

۱. اگر بخود جصله ناز می بینی ۲. آب تیغ تو دیگر آنکه برو ۳. کرد آینه باز حیرانت ای خوشا چشمش و جلوه حسن حال پروانه زاشنیدن به زین صفا حال من که می پری سهر و سامان سوز را دیدی کور شو کور نقشه حیل و بس	کے مرابہ نیاز می بینی تشنه گان حجاز می بینی دیدہ آنچه باز می بینی پیش محمد و اباز می بینی شمع را زیر کار می بینی چهره افشای را ز می بینی امتحان گداری می بینی آنچه زان حیل ساز می بینی
در من آیا چه باز می بینی	همه سوز و گداز می بینی

کتاب
محمد نازی نیاز می بینی
شوخا نیاز می بینی

دگرای دل چه راز می پرسی من کجا این نصیب داشته ام نا امید می گزینم که هر چه خوش دلشکن جمله دیران اینجا چقدر سرد شیخ را از جا چشمی از کس اگر تو میدار سردگون نیز پیشش بگردد من و تو ای گرسنه چشمم گفتم در دلم جلوه گرفته راین گر خود گفته چشم می پوشی	از منش احترام می بینی کدام برکت ساز می بینی در امید باز می بینی تو کرا و لنوا می بینی شوخی حرص و آز می بینی فسق و اقبال می بینی هر کرا سرفراز می بینی در حقیقت مجاز می بینی گر مراد در نماز می بینی همه پوشیده راز می بینی
اگر از می که خوردم رقی چشمه باشی صنایسی تفاوت ز شنیده تا بدیده دل و دیده هر دو از تو چه خوش است آنکه یکدم بروایک گوی از من بگو ریا تراست اینجا اگر ز مبروری رقی نوشته باشم پس ازین میان اینها نه چنان گزینیده باشد تو کجا سلام کس را بنوازی از جوابی نه برگزن ای رفیقان من داین سخن بیشتر سخن آنچه راند زاج و حرم من آن مود دل گفته رایحه حالت تو استیر دانی الا	چه قدر بدوق مستی بی من و دیده باشی بخودم ندیده باشی سخن شنیده باشی نه رمی بدل نشینی نه روی بدیده باشی بدری که من رسیدم تو کجا رسیده باشی بنوشته ام چه گویم چه خطی کشیده باشی دل و جان بر تو هر دو تو اگر ندیده باشی فلک از خمیده باشد تو کجا خمیده باشی مره اش چو گشته باشی بدلم خلیده باشی چه خوش است آنکه ایمل نه باین عقیده باشی دوسه گام اگر چه دل بر من دیده باشی
تو کجا بنواز جامی ز کفم کشیده باشی چو بخون تیان کسی را بر پیش شنیده باشی ره عشق و ترقیب ساخت خلد سراپا بمن آن زمان که بودی بر این غیر دیدت	چو ز بوسه گفته باشم لب خود گزیده باشی تو بخون دیده ای دل چقدر پییده باشی نه بیاد دیده باشی نه بسرو دیده باشی تو نه رنگه بودی اما ز رخ پریده باشی

دوسه گام اگر چه دل بر من دیده باشی
نیز از شسته باشی بجا رسیده باشی
سیر

<p>منم آنکه یک بلارانه بعد امان فروشم تو دل این منطه که خواهی گل آن بدانا فوجنا که راستگوی هم تیغ تو شناسد نگفت چو بر کس افتد بدل من آتش افتد چو سپیده دم بگویم که یار و جام درش سخنی نوشته بودم بتو در خیال بیجا مدوی گرفته باشی ز اسپرگز و لفته</p>	<p>تو ز ما جرعت چه بلا خریدی باشی سر وصل آن که داری نه گلی که چیده باشی تو اگر چه گفته باشی نه سرم بریده باشی بعد دمی که دیدی مگر م ندیده باشی نگشت ولی بگوید تو دم سپیده باشی خط نارسیده ام را تو بجا دریده باشی ز چها گزشته باشی بچهار سپیده باشی</p>
<p>نمکنی کلام ز کس از شنیده باشی ز شجره خندان تو دمی که دیده باشی نه چمن تو سستی ای گل دم صبح پیرین را تو کجا شوی مقابل بعدوی خوش لب لب چه زو این بلا که گفتم ز چه تیغ تو نبرد چکدت بنوازل لب دوسه تنگ شکرا ایدل بمن این سخن رقم زدو چکی ز خود میدی خمر رسیده را اگر همه خلق پیر نامد منم آنکه از تپیدن بزین قیامت ارم بخودم چه سنجی آخر توین و من چنانم بغزل اگر نوشته ام نه سناشت چه ربی ز تو لفته آه وزان گل بو شوی مای گلین</p>	<p>چه لذت عجیبی لب من بکیده باشی بچه ذوق و شوق ایدل ز مژه چکیده باشی تو اگر در دیده باشی نه چنان دریده باشی چه خزان رسیده باشد ز چمن پریده باشی تو باین سخن دل از من چقدر بریده باشی مگر از لبش تو گاهی دوسه بوسه چیده باشی حق آر سیده باشی ز خود آر سیده باشی چو بمن رسیدی اکنون شر رسیده باشی تو عدد و بنیر تیغش نه چو من تپیده باشی چو سرت بریده باشم تو رقیب بریده باشی نه غزل قصیده است این تو درین قصیده باشی عوض شراب گلگون چها کشیده باشی</p>
<p>دیدیم از وجه احترامی تا ز چکد کرا ز بایسته گو بد رشتو با و مقابل چون عشق سخن بهشتین بود صیاد و چه بے تعلقی ما</p>	<p>برویم از و دگر چه کامی بامیت مرا بر ز شامی نبی است به پیش او تاملی شاهی بهشت با غلامی دل صید و نه دانه نه دامی</p>

در کمال احترام
دیده ام چوایت از سلاخی

می آنکه حرام داند ای شیخ نه میکرده کعبه است یکسر صبرم همه صرف گشت افزون من تو به شکستم اندرین ماه چون دید که نقشه کسر بر رخسار	داند نه حلاله از حرامی انجا که نه شیشه نه جامی اوقات بسر کنم بود ای ماهی نه به از من نه ضیاعی فرمود که بخت گشت خامی
ابروی تو تیغ بے نیامی در شکر تو چون نه گشایم تا سر و نه سر کشد خدا را تهمت بسرم چنانهاوند زان ناله فغان که باز گردد من گشته بکینه نهان وام از که دگر کشیم می بود حیف است که گوش افتد و دگر دام که رسد بعرش اعظم بارب ماند زمانشانی تو غافل و نقشه با تو دار	عسریائی تیغ را سلامی ز خشمم نه بیزیرد التیامی یکبار به گشتان خرامی در کوی تو مانده گامی ناکرده بر آسمان مقامی بر نقش من از چه از دحامی ایکاشش که عمر را دوامی نشسته ز قاصد سے پیامی آهی که کشیم بزیربامی از عنقا هست تاکه نامی کامی و چکو سبت چه کامی
چه بگویم و گرای جان کسی گفتم این بنده بفرمان دل است تا چه گویم دگر از طرز خرام گره از کار دل با نمک شود آنکه در پهلوی ما بنشیند آن پری شانه گرفت و دل گفت صبح امید بود نقشه کدام	من از آن دل دل زان کسی گفت دل نیست بفرمان کسی خاکم از جنبش و امان کسی شکوه داریم ز میان کسی کیست جز خنجر بران کسی آه از زلف پریان کسی من ویاس و شب پیران کسی

قبله ما خم چون کسی
عبد شوقی جولان کسی

<p>مرواز دیده حیران کسی خون دل بود گریبان گریز چه خوشم گفت که ای غم زده بنده امروز باین از اولیت غم نهان من این باشد و نه دید بر کس که باین روز مرا چه کسی بای چه داری در سر بگو تا و کب کین فلک است گشت دیوانه تخلص و گرش</p>	<p>دگر ای عمر کسی جان کسی کردم آرایش و امان کسی رو داین غم زده قربان کسی یکه نه حلقه بگوشان کسی که نیرسی غم نهان کسی گفت آه از شب بچران کسی که نداری سپردن کسی بگو خنجر بر آن کسی لقمه چون رفت بدیوان کسی</p>
<p>نداشتم چه باشد خدا و خدای نسیانی ای از رخ روشنی شکست از مرآت تو به جام از تو خوشتر بود تا ابد یارب آینه پیشیت نه بندند دیوانگی از چه با من بمن قمیس را یک دامن برابر نه تو لقمه رنده من بایام</p>	<p>من و بر و دیگر صدم چه بهای که دار و چه خال تو نیره رای است چنان را بهان سویمای که شد از انل روزیت خود نمای بدیوان بستند زنجیر خای نداشتم شهری او سویمای ز من رندی آید تو پارسای</p>
<p>دیدی کامها که به خنجر آئی جدا می نه چون خواهم از آشنای نشین با من ایدل اگر بتلای چونند و حنا شکل من کنای بدان همان که من صبر را آزما من از قد جو پرسم تو از لای مراسبتی است با لقمه یعنی</p>	<p>کسی خون دلها بدینت حنای به پیشم به از آشنای جدای منم در بلا تو ندا هم گهای حنا بدی دوست شکل کنای کنه عقل با عشق زور آزمای من و استبازی تو فرج آرای دلی لقمه قربانی و من فدای</p>

بیای نظار و دات بر نای
بیای جرات و دات بر نای

گرچه خوش گل چین سوختن شوی
در دم و در جان با او در رنگ سخن شوی

<p>گو یک گل و یک به از صد چین شوی آئینه گو که دلشده خوبش سخن شوی من تو شوم بفرط محبت تو من شوی جان منی دمی که تو به پیر من شوی گفتم منشی که به لحد و به کفن شوی با یار هم کاب نه به خون شدن شوی صاحب سخن شدن چه صفت خود سخن شوی تا میزبان شوم من و تو به پیر من شوی یارم شوی و یک نه به کفر و فن شوی اوشده منم تو نقشه نه چون بر من شوی</p>	<p>یکدم مشرب یک به با ده کشی که من شوی وانی نه آینه دلشده خویش سخن مرا یار ب چنان شود که دومی منم شوی ای من نت گراست لباسی سخن پسند آنکس که خواست طول حیاتم بعد دعا نور شود لاکه یار بر ابلق سوار شد این گفت و داد پیر معانم سیکه قدح روز نال خدا چه درین دید مصلحت جهانم دمی و یک نه از صدق دل دمی دار و کون ثواب تو از دین گزشتنت</p>
---	---

<p>خود رنگ لاله گردی و لوی سخن شوی در خلوتم بخوالتی و در انجمن شوی و امق شوی تو قیس شوی کو بکن شوی و انم غبار خاطر ازین سخن شوی یک روز در نه طعمه زان و زغن شوی میرم اگر معالاج درد کهن شوی گفتا بان نه که غریب وطن شوی ترسم تو بهی آئینه و همچو من شوی کشتی لب که آفت جان من شوی ایدل نه از چه زلف شکن در شکن شوی گرچه خوش گل چین سوختن شوی</p>	<p>خواهم که ملتفت نه بسیر چین شوی و گیر خبر این چه باعث حرام من شوی از هر سه من فردنترم این خود چه گفتم گفتی و لاخیرم از ان در شوم چو خاک عقباتی کام خویش بدست آرزو تر بار کین جدا کن از من تو ای مسیح گفتم که نه نه رود آیا چنان بگو گریم چنان که غرق شود بر سر حجاب مناسه رخ که محشر آئینه ما شود گر آرزوی نت شکست ازین شکست مان نقشه داد سوختن تو در بسیر</p>
<p>بت فرکان سیاهی لکلاهی زمرگان شمان بر کف سیاهی و گر زین دیده آئینه زین دل آهی</p>	<p>نکر دار سبهم گاهی لکاهی تعال الد چه نادید باد سیاهی زمن در وی بود زین سینه داهی</p>

بسته قبال بر گان سیاهی
نگاه نمید و در دم و در جان سیاهی

<p>د به نقد میرا و از بسکه لذت نمی باشد که از گریه و ششیر روم چون در تلاش تیره روزی مرا و او چه دانی ای که پرستی</p>	<p>روم پیش کنم عدا گناهی به پیش عاشقان مالی و جایی رفیق من بهمان بخت سیاهی چرا شد لقمه سوئی عیبهایی</p>
<p>بفرمودی قدم را رنج گاهی چه خواهی وادای قاتل ندانم ترا کیچانه چون گردون قاری سنگ آرد بر که غلام کافرا و ما چه غم گر راندم دربان ازان سوال از وی دیگر کردن چه باشد اگر بار غم او بود کوسه</p>	<p>فغان زان وعده محشه بیاهی دم محشر جواب داد خواهی مرا تسکین نه شامی نه بگاهی تو می پویست ندانم هشتباهی که دلها را بد لبا هست راهی جواب آه آهی قاه قاهی به پیش لقمه کوی بود گاهی</p>
<p>نام خدا تو خود که و آن کیستی آئینه گیر و بد کف و رخسار توین هر خدا با سخش از لب گهر برین ریز و ملک ز خنده ات ای تازه زخمی الکون که خط و مید بخش آنچه رفت رفت هم بر در بهشت زر عنوان کن سوال حرامان من مگر چه بعد شوق یا بهش دیگر چنین که در دل بر ذره می خلد از من پرس لقمه که چون سوختی چنین</p>	<p>عمر که حیات که جان کیستی وز من پرس این که حیران کیستی گر پرسم این که معدن احسان کیستی بوسم ترا بگو لب خندان کیستی پرسد کسی ز خال نگهبان کیستی از و هم تو بهی که تو در بان کیستی پرسد ز شوق من که تو حیران کیستی مان ای شمع مهر تو مرغان کیستی از برق پرس گری می جولان کیستی</p>
<p>ای از تو پرس و کعبه که آن کیستی تعبیر نامه خواهی از ان زلف بار بار زینسان که نگزری بدل و دست میچگاه</p>	<p>کفرستی ندانمت ایمان کیستی دیوانه دل تو خواب پریشان کیستی ای یاد من بگو که تو نمایان کیستی</p>

ای که نشسته بر لب جان کیستی
ای که نشسته بر لب جان کیستی
ای که نشسته بر لب جان کیستی

<p>واند کسی کجا رسم آهوی چشم او ای آه داد حق بکه این رتبه بلند بر نقش تو ملایکه در نوحه صف نصف زین سان که بیخلی مدلم در تعجبم اوانچه میکند تو هم آن میکنی بیا زین بیان که خود بخود شکلی بر نفس دلا صورت شکفته کرد مدلم را برنگ گل</p>	<p>اسے تو تیا تو گردیا بان کیستی سدا نمت که سر و گلستان کیستی ای دل شهید شوخی مرگان کیستی کای ناست گفته غنچه تو بیکان کیستی قرابت ای اجل نب پیران کیستی اگاه نیستیم که پیران کیستی آخر تو گفته بلبلستان کیستی</p>
<p>ای آبروی چشم ز عیان کیستی چیده است از چه صف زماں تو بخت ای از تو یادم آن همه ایام بدی گر سر ستری هزار خجل از که پیشوی دریاب ما کیم و فلان برزه گرد گشت اسان نه این هم است که پریم از دوی بودی مراد خود که چنان می بر کردی تو حید بس بهین که نگویم با جز این از شرق تا بغرب ضیائی تو میرسد بان نقشه نیت مدح و ثنا به عرض بر</p>	<p>تو انک نیستی گهر کای کیستی در فکر غارت سرت سروساوان کیستی من نیستم بخود تو دوراوان کیستی در خون کنی هزار پشیمان کیستی فرمانه تو تا تو بفراوان کیستی ای آنکه مشکل منی اسان کیستی برنا می این که مطلب پنهان کیستی زان تو جز و کل همه نوزان کیستی ای چاک صبح چاک گریبان کیستی من مدح خوانم تو فنا خوان کیستی</p>
<p>خوش بلا می دل دیوانه شدی خوی گرم که زدانش در تو من نه مست از دوسه میخانه شدیم ایکه پرسی پیرام از من بشنو بوده قطره نیسان اول ایمل کنون تو داین کلچر خل خواب بختم چه پندت آمد</p>	<p>کاشنا ناشده بیگانه شدی شیخ خود بودی و پروانه شدی تو چنان گرد و سه پیمان شدی تا چنان اینهمه جانانه شدی در صدف گوهر یکدانه شدی که دران محفل شامانه شدی کاینچنین مایل افسانه شدی</p>

چشم تیرت دیوانه شدی
آشنا گشتی بیگانه شدی

نیل چاک ز من بریدی لقمه دیوانگی تست عیان	رفتی و زلف کراشانه شدی این که گوید که تو فرزانه شدی
دید ی آینه برینا نه شدی جان ز من بروی و طانانه شدی استدانت تو داشت عجب مانده بی راهیم شرح تو اب من چو گویم سر زلفت بخیر چقدر طالع تو کرد و بد بود او سر و قد و شمع جمال ای دل از عشق در افکاری بود من هم ای لقمه شوم پر تو	باز دیدی که چه دیوانه شدی نه پری بلکه برینا نه شدی این عجب نیست که بیگانه شدی خرمن ای آنکه زیکدانه شدی گوید از ناز که دیوانه شدی کای فلک گردش بهمانه شدی تو نه قمری و نه پروانه شدی بشنوم اینکه تو آفانه شدی ناسوی که چه مستانه شدی
سوی چشمش را گردیده باشی ز عفا برترم در گوشه گیری نکته از زمین تا آسمان است نه در دیدی همین دل از لکاهی عدد را خوانده بودم و دوش نامم ترا از سایه هم بیم گریزان غریبی بیکسی حرامان نصیبی مکن ایدل هوای مطرب می گل عالم دوروزی بیش بود زبانگ رعد می ترسی بهمانا	چو ساغر دورا گردیده باشی ز کس نام مرا نشنیده باشی بر خیم عاشقان خنیده باشی نگاه خویش هم در دیده باشی خداوند چها فهمیده باشی کجا دنبال خویشم دیده باشی ز عاشق تا یک رنجیده باشی و گریه هم چو سینه نالیده باشی برنگ دامن بریده باشی فغان لقمه را نشنیده باشی
قبای می تنگ اگر پوشیده باشی	چها بر خویش تن بالیده باشی

اگر خواب خود را دیده باشی
چو گلها از دل باجیده باشی

<p>مگر از غیر تم نشنیده باشی نه تنها من به بلبل گریه دارم فلک بسیار کم بین است ای نفس بگفتی نیک انم فصلت را وقار کوه کاهی بیش نبود مفر ما که دولت تنگ آدم من سحر با و نشیت گفت چیز سه چو زلف ایدل منت بنیم شکسته و راستا دن کرد از سر و بردی چه گویم تا چه بنیم نقشه در دهر</p>	<p>که گفتی بار قیوم دیده باشی تو هم بر روی گل خندیده باشی لو که از زوده کایده باشی ز بدگو حال من پرسیده باشی پیشکین خودش سنجیده باشی اگر تنگ است دل در دیده باشی گل از باغ تنها چیده باشی سراز گلشن مگر چیده باشی بر فتن گرد خود گردیده باشی لو که خوابیده باشی دیده باشی</p>
<p>افشای راز چون دم رحلت کند کسی جایی که رفت ذکر وفائی بران شهر گفتم توئی کسی که مردت چکد از و در ترک عادت آنچه عداوت بود حیانت من پر زده دل بوحده وصلش نمی خیم ایمانه ایست اینک گویند از فراغ این گفت و نا اید بزم از دست غم شهر شیر تم سیر از گفت مکن زن است خود مان زمین و تیغ گران نقشه بخت جان</p>	<p>گرم تو بشنوی چه نصیحت کند کسی رفتم که از کسی چه شکایت کند کسی گفتا بهل که خون مروت کند کسی یعنی چگونه ترک محبت کند کسی بهر دده انتظار قیامت کند کسی آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی دیگر او چه حق رفاقت کند کسی شکسته کشید عجز چه جرأت کند کسی بنگر که چون ستم بزرگت کند کسی</p>
<p>جایی که با کسی مروت کند کسی کوثر تازه روی جام شراب نیست دارد ز خود رسیدنم آرام در بغل بنمود شیخ سبوح و گفت آن نگهبان من خود بنفوس خویش چنان دوستم که بر</p>	<p>دل میکشد دیگر چه نصیحت کند کسی بهر کدام فرد عبادت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون منی و گداز عداوت کند کسی</p>

دل را چو ز منجبت کند کسی
گرم که بشنوی چه نصیحت کند کسی

<p>جانی اینقدر نبوده چه شست کند کسی جایی کجا که قصد اقامت کند کسی این عقده حل زیر طریقت کند کسی دل گفت با من از چه رقابت کند کسی مکن که خاک بر سر رفت کند کسی</p>	<p>جناب لبی که رو کنم من سوال کس از شمش چوب بلند صدای روار و است میخانه به که طبله خدا را دم خمار وقتی که دوست آینه دید و ز خویش رفت اگر رفت این به بود لطفتم کس است</p>
<p>نار فضا بدوق شهادت کند کسی زارم گشت کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار روز قیامت کند کسی در رویت آن نگه که بجز کند کسی تا چند یاد رنج بر احوال کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش بنده چو شکایت کند کسی جان خوشدل انگه که خدایت کند کسی گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی دل را چگونه منع محبت کند کسی</p>	<p>بیکره سخن ز تیری تیغ کند کسی یار ب مژدم نه گشته بشهری که اندر آن کردم دعا که قائم از کس نخل مباد بسیار خون بچکانم از چشمم آرد نار که ز رسم گشته خود بگزید فلک جان زار هر مرگ بدو خیزد و اسیر در دیده میل کش چو زخم خون شود دل خرم آن دم است که در او افتد جان کرد آن او که دم به شکل رسد درو پرس از اسیر و فتنه که شان را بهم است</p>
<p>که اول بندی از بندت بندی اسیری خسته جانی مستندی دیگر باشد بر آتش چون سپندی دیگر پرسی گزندی برگزندی دلخواه بند چون بالا بلندی مزه ز خویش بر جان تو شندی مکر گفتت ای فتنه فندی</p>	<p>طلبکاران زلفش را چه بندی چه پرسی نامم از بر خود پندی کجا عشاق را باشد بدلی صبر پرس این چه آید بر تو بروم بود خود بر بندگی میل کش نگه شد آفت دل سالکینی لبه از او پرسی دصف برابر</p>
<p>ز خال او سوزم چون سپندی</p>	<p>شنیدم چشم او دار و گزندی</p>

است
در آتش عالم از بر فندی
گزندی که دار و سپندی

چرمی پرستی و گراز و دزدی بود چون گنبد گل با نسبی کسی کور بود و صد دل بوی بیک ضرب انچه سازد دیدنی هست چه خوانم نامه خود را سپاهی منم دیوانه آن دیوانه دل را بند ایهای مضنونم عروسی هست پسندید آسمان را تا چه ای من	اجل را من طلبکارم ز چندی بنتی گلچیده بر پشت مسندی کش جد شیرین را در گندی نماند تیغ او بندی ز بندی چه گویم و صف بخت خود زندی که گوید بندگ را نیز بندی بدوشش آسمان مشکین بندی فدای لفته نازک بندی
چون گفتش آه از جدای چون تو به شکست ساغری کو دارد غرضی بمن مگر عقل گفتم من و آه دین سخن را بود است چهار سائی از مرگ دل گفت خدا کجا بجویم عقل است که او عشق شاه است بروشت ریاض خرم من مان لفته دیگر چه گفت سیرت	فرمود که داز کجائی باید بشکسته سوزم یائی گیرم نه سلام روستائی دانست جو تیر خود سوائی ز انسانکه ز زیست نارسائی جان گفت که در همه خدائی صداست بشای و گدائی هر خار گل بر سینه یائی دشمنکده شهر آشنائی
بیکانگیت آشنائی باز آئی که باز در خود آیم آینه نماند در حلق بهم دل از تو و زلف تو بر دلام گوئی که بین چه زاید از من روشنی رخ تو مشهور	دانم جوروم ز خود تو آئی ای آینه شدی ز جا کجائی اکنون چه حدیث خود نمائی زلف تو بلا تو بد بلائی الله الله چه فتنه زائی خالی تو علم به تیره رای

یکس خوردنم چو ای
دشمنکده شهر آشنائی
السیه

<p>دل را که شکسته دگر هم گوئی بگویم و بخوابی گوئی بعد و کنت آزمایم گفتن چو کسی تو وصالی</p>	<p>بشکن چو سخن ز مویای خواهی که شب آیم و نیای تا چند مرا نیازمائی فرمود که نقشه و جدائی</p>
<p>تو میکده سجده گاه مائی هرستی هم تن بلا تو ای زلف نور از رخ تو کسب مینو و مستک بدر تو میزند غیر صد بار فنا شوم بیک دم خیز و ز تو نقشه قیامت خیزی نه پیر از خویش ایدل بت در بغل این نازیان مر نقشه اوست چشم را نور خاک کی که بماند از وجودت</p>	<p>ما و بدر تو جنبه ساسی از دام بلا کجای مائی در یوزنه بکاسه گدائی نه آنکه برای من بر آئی یابی تو کجا چو من فدائی بار و ز تو شان میرزائی چند این همه چو من و چرای حاصل چه ز طاعت ریائی دیدیم حقیقه مسنائی ای نقشه بفرق آشنائی</p>
<p>همین اسی آنکه بخلاف وفا مانزی ز هر چه است که هر روز بمن می بخشی این عجب از تو که در محفل با من خوشگام نون امید دل ما همه برگردان تو گویدت غیر که تیغ تو نمرد امروز تا که از خود نزدی ره به قاصد بری آه از آن دم که به تیغ غلام انداز گام مستحب هست من عهد کلید مقصود</p>	<p>این مگوئی که دگر تیغ زنی یا مانزی می وصل است که کیش بمن اصلا مانزی رخ فروزی ز می و راه تا شنا مانزی و عهد کردی و شمع خوان بدل مانزی گردنش بهر چای تر که صف آرا مانزی تا که مجنون نشوی گام بصحرای مانزی کشته ام بینی و از ناز سر پا مانزی بر و در میکده قفل خدای مانزی</p>
<p>گوید از نقشه به پیش که تو وادارم تیر سیاه و سبانش چقدر مانزی</p>	

اینکه ناله بدرد و در دنیا نرسد
گوشی تو نظر ناکه تا نشا نرسد

<p>بیج جز سنگ بینای احسانزنی تو زن آنی که پس از شغل صبحی دم چند گوی که در چاره ات اکنون چه کنم و آدم را نکیت اسی دل شدید اندیم هر دور هر چه صفت هست در وقتا غیر گفتی ای صبر که من مرغ سبک پرواز محتسب پای تو بوسم اگر آبی اما نامه بر نامه نویسی بفلان سفد واه تا چه گفتی بمن و باز چه گوی پس از آن نه جز او بیج کسی خون تمنا ریزد</p>	<p>گوئیم جام مروت از خم اما نرنی نروی در چمن و خنده بگلها نرنی چاره ام اینک تو چشمتک بسیا نرنی یک خود را بسپاه مژه اشش تا نرنی که آیا که نردی تو در پنجا نرنی تا یک بر بنها نشانی عفتا نرنی تا توان زد بدم سنگ بینا نرنی بمن دلشده حریفی رقم اصلا نرنی بریم ای جان کسی انهمه بودا نرنی نقشه آن به که باد حرف شهن نرنی</p>
<p>بمنقل از اسیری یاد کردی چه خوش گفتی که رفت از تو نرنی بر غم غم سر کردی نه تنها دل استوار و چون از تو نرنی شکار آهوی چشمیت و چشم بدلی جرفی از شیرین نوشستی مرا اموصتی جان را و نرنی اگر جسمی نمودم ساختی روح و گر بینی چه سوی لقمه از شرم</p>	<p>تو گوی صد اسیر ازاد کردی دل ناشاد و ناراشاد کردی با عدنانا زهم بنیاد کردی جفا بر لفظ استمداد کردی بجا و صید را صیاد کردی و آنی قیس را فریاد کردی چهار کاره خویش استاد کردی و گر خاک سپردم باد کردی بجا آورد و بر چه ارشاد کردی</p>
<p>چو گفتم خا ضرر بر باد کردی کجا نرس کی چشمیت کجا بخت تو این شیره کردی خویش نام تو خوارم کردی این مقلد و نرنی چو گفتم دل نه اسان میدهد کس</p>	<p>چه کردی و اورا بنیاد کردی ستم بر کور و اورا زاد کردی تو این نوی ایجا کردی من از تو کاین از جساد کردی طلب از من با سبب و کردی</p>

دل و از خراش و کور کردی
 مبارک بند و از کور کردی

<p>مگو یازم که دل مگر از مگر از الهی جلوه ات را خاشاک آباد بگوید این گمان نه از کشفین چرا گفتی بهم را چشم استاد می ماند گفت تیغ دوم بود</p>	<p>مسدود موم را غولاد کردی و بر ویران چشم آباد کردی چه ابرو خیم سوی بهر او کردی مسیحا را تو چون جلا و کردی شنیدم گفته را چه یاد کردی</p>
<p>دلا این بازه طرز ایجا کردی کیم شادی ز عید ما بشوخی بگفتی کاسچه گفتم یاد کردم گرافرو می بد لبها خون سودا نمیکردی خرام ایگاش آن فوج همه دیوان من شدن گسستان برندی کاش میشد صرف الشیخ کمالیت نه در شیدا این خط بود چنین جنگ جمل ایفا فی از برگ ندانی گفته تا ایندم چه بقیه بیا و حق غنیمت بود یکدم</p>	<p>چو گفتم لب کشا فریاد کردی تو شادم از مبارک یاد کردی بهانا نام نسیم یاد کردی مگر هم نشسته فساد کردی چه کردی عظم بر شمشاد کردی بهر یک شعوم از بس صا و کردی تلف عمری که در اوراد کردی کمال ای زاهد شتاد کردی چه بر یک گز زمین بنیاد کردی کینه از دم میلا و کردی چه شد گر عمر تا شتاد کردی</p>
<p>ایدل و گر شکایت هجران چه می بری من جان قدر دانی و جان خود بهای از رخس تو باد و آنچه کند با و ظاهر است از عاشقان که میکنند ای دل حساب داغ با غیر غمزه شان تلافی شکستن است نان ای صبا ز کوی که می آیی و دگر مادل بزنند و دیده بیارند داده ایم ای غمزه دید بانی چشمش با گرا</p>	<p>پیش کسی که گفت برو جان چه می بری از دشمن ای زنا از پیشان چه می بری این باد را بجا کشته پیدان چه می بری روز حساب اینهمه عصیان چه می بری دل از که می بری و بدینان چه می بری زین بے خبر خبر بگستان چه می بری با ناگمان خواندن قرآن چه می بری میخانه راز یاد حریفان چه می بری</p>

دلا این بازه طرز ایجا کردی
 کیم شادی ز عید ما بشوخی
 بگفتی کاسچه گفتم یاد کردم
 گرافرو می بد لبها خون سودا
 نمیکردی خرام ایگاش آن فوج
 همه دیوان من شدن گسستان
 برندی کاش میشد صرف الشیخ
 کمالیت نه در شیدا این خط بود
 چنین جنگ جمل ایفا فی از برگ
 ندانی گفته تا ایندم چه بقیه
 بیا و حق غنیمت بود یکدم

<p>بردار پیره ناز تو پر سندان دل برگزین صد ندامت با شکی بیاد</p>	<p>چید چیدی نیامی و پنهان چیدی بری قاصد پیام لفته بجایان چیدی بری</p>
<p>ای خضر چه بخت شد حیوان چیدی بری جز بازیم و می چه و جز جان چیدی بری گویند سوخت مرهم و ما می بریم حظ و اعطایر به از تو بجز و عطر شنب و لا آخر جواب ای شبنم خوابان خدای را ای توبه کرده لذت صهار من میرس شیخ اندین بهار قدح باید و شراب ای آرزو بر آرد دل این جای حسرت است من و صفی او نویسم و او گویدم بطنز من حال دل نایم و او گویدم بنار جز لفته گیت آگه از آن مصلحت که من</p>	<p>بر عروک کاسد خبری جان چیدی بری پیدا است آن چه میدی و آن چیدی بری تو ای دل از جراحت پنهان چیدی بری از یاد خویش این پنهان چیدی بری فرمانبر تو خلق تو فرمان چیدی بری از کرده ستوی نه پشیمان چیدی بری نام درج بجلقه مستان چیدی بری بخون نه بسره به بیابان چیدی بری گوهر بیکان و گل بگلستان چیدی بری تیرم شکست حسرت بیکان چیدی بری گویم به لفته صفت دربان چیدی بری</p>
<p>گفتی اجل که از ستم جان چیدی بری کو دعه کو وصال چه شد قاصدا ترا ضعفم هنوز یا شکست است این میرس ای نازانین نه صدمه هزار نه صدمه ترا رنجیده ام ز چشم می و گویدم به کس این راجه بای طاعت و ان راجه بایاب از دل نمی که بود فسر او ان چه بوده ایام گل گزشت بسره گل چیدی نه چشمم اگر بخت ترا کام دل که داد اینجا بغیر حسرت و حرمان چه بوده است</p>	<p>و شوار میدهم منش اسان چیدی بری مارادگر ز خویش پستان چیدی بری از من که نذر خانه سفیلان چیدی بری از زخمی و عازد اسیران چیدی بری خود را بکوی باده فروختان چیدی بری پیش فراق نام دل جان چیدی بری وز من وی که هست پریشان چیدی بری بستان نماند وونی لبان چیدی بری گوهر اگر نه بخت بد امان چیدی بری زینجا بغیر حسرت و حرمان چیدی بری</p>

سر رفت روزگار بستان چه می بری این شعله را بسیر فیستان چه می بری	مرگ آمده اند بی روزی چه می خوری شعری نگفت لفته که نشیند از اسیر
هست آرام دل از زار کسی من کجا و لطف بسیار کسی تا نه پیش دارند بندار کسی خواه با بختم بخت بیدار کسی چون نمایان تر بود کار کسی هست مرغان کسی و دار کسی چون کسی میخواند طوایر کسی هست اظهار من اظهار کسی توجه دانی قدر و مقدار کسی	جان فدای چشم خویش کسی تا چها بیند بچشم کس را گوید از شوخی آن از کس کس را هر قدر من بخوار از من معتبر بر زده باشند تیغ کاین بنودم بخت آن منصور کو اینچونان نامم نام را سوختن و کار بود میکنم تا بر خطا ناکوده را لفته که خیل است اهل در را
عند لب آن دل زار کسی کس کسی را دیده ام بار کسی دیده باشی چشم خونبار کسی واقفم گوئی ز اسرار کسی غم گواش بار بردار کسی هست دلکش تر ز گلزار کسی چون گویم شکر آزار کسی زلف تو ای مه شب تار کسی لفته از انکار اقرار کسی	ای گل روی تو گلزار کسی نام عنقا بشنوا ما کوشان این مفر ما لاله زار دیده ام این که گویم نیز با خم زبان ناز بردار کسی بودم کمزور دل زلف آن خطابین چون تو چون بخوانم از خدا صد زبان خود توئی روشن کن چشم امید گرچه گوید آیم اما نیست کم
شرار از مینه گلشن گرو تو باشی مهیای شکستن گرو تو باشی دمی بر پشت تو من گرو تو باشی	بهار از دیده گلشن گرو تو باشی من آرام در جلب آینه دل عنان از کف رو و سبکین گرو تو باشی

در چشم چشم بند کسی
کس با و از این در کسی

بنا خنده گلشن گرو تو باشی
بخت گرو تو بشن گرو تو باشی

<p>طرب باشد ترا می دل نشین گل ازوی لاله ازوی گلشن ازوی امان یابی زیاد فتنه ایدار دگر ای سنگدل کافر چه باشد ز خاطر ترا و نام ازوی که گردد آشنای از تو گری دگر چون ظن بد ناقص چه باشد</p>	<p>غمم اورا نشین گرتو باشی غریبی را بعد فن گرتو باشی چراغ زبرد امن گرتو باشی دل توبت بر من گرتو باشی مرا و خاطر من گرتو باشی که باشد دوست دشمن گرتو باشی نباشد فتنه بد ظن گرتو باشی</p>
<p>چه باشد همراه من گرتو باشی نیفتانند چه جانها دوست بر تو بروای کام دل خود را مسوز چون بود بخت نکست به از وینج نظر چاک دل ای مرگان بدوز من و تو در من و تو فتنه شکفت چه باشد ایدل حق من چه باشد نباشد خوش چرا وقت من از تو چهارمینای می خوانند ایدل منم آینه ز لنگار خورده مرا گوش در از روان زبان جنت</p>	<p>خطر بگریز ایمن گرتو باشی نورید مرگ دشمن گرتو باشی دل برقی است خرم گرتو باشی همه علم و همه فن گرتو باشی بدوزد بر تو سوزن گرتو باشی تو من گراشم و من گرتو باشی پس اسرار حق من گرتو باشی اجل وقت معین گرتو باشی براز خون تا بگردن گرتو باشی اگر ای عشق روشنگر تو باشی شفقت فتنه گفتن گرتو باشی</p>
<p>غمم بیدانه فتن گرتو باشی دو عالم سوختن از من کند فکفتن چونند از و لنگی من مرا و تیغ او یا سببه و لیکن چمن پیرای عشق ترا من ای شک</p>	<p>نگاهم بر تو روزن گرتو باشی نگاه آتش افکن گرتو باشی بمن ای رنگ گلشن گرتو باشی ز سحر پای گرون گرتو باشی برنگ گل بدامن گرتو باشی</p>

<p>بیابان در بیابان کوه در کوه که باشد از اجل ز در آید مآثر کسی ای ناله جاد رسد بخارا چو بخت خویش منم تیره باشم ایاغ دل نمی می گردی مستی و گرا اینجا چنین بدظن که باشد بگوید نقشه گرم گرا اسیر است</p>	<p>مستاعلم از تو برین گرتو باشی بجاکانی تهی تهن گرتو باشی صدای دلگشتن گرتو باشی چو روی خویش روشن گرتو باشی چراغ مرده روغن گرتو باشی و گرا اینجا چنین منکر تو باشی بخند و گریه و تن گرتو باشی</p>
<p>اوشد چو پنه دیدم عجب بیامی دو رخ چونند و عوی خوشگرمی و اغم این بود که آیم بومی نوش و بیاسا سنگند بخی خوردنم اینجا نه مرام است عفاست که از وی نه نشان است گرام گشتم به در کوه و بیابان و گشت آه وی گشته دو چارم دوسه لبر برای</p>	<p>دیدیم در آن حال چه خوش ماه تاملی خام است سراپا چه توان گفت بخامی صبحی که صبا بے بمن آورد بیامی شیخ است که نشاخت حلالی ز خرامی آن کیت که از وی نه نشانه دانه نامی را می بت آه و روشنی کبک خرامی معلوم نشد نقشه که دل برو کدای</p>
<p>ما یم که ما زانه شیمی نه منامی من از دوسه جامی رسم اینجا که نیری پرسی اگر از روشن بیده است دمی کے یافت رانی ز سر زلف تو در آنرا که نور اندی چه گویم که چنان مرد گفتم که سبک بگز و از در چنان کس وانی که چیر نقشه چنین گرد تو گرد</p>	<p>یارانست که از وی نه چپامی نه سلامی ای ساقی به دست کجای دوسه جامی گوی اگر از صبر نه صبحی دانه منامی دل بود گرفتار بسو داسه و دامی نگزاشته بیرون ز سر کوی تو گامی بگزشت ز دل تیر تو نا کرده سقامی دارد بتواند نشد کامی و چه کامی</p>
<p>و او از تو که حال من شنیدانه پرسید رازی که بجز با ده گشتان کس نکشاید</p>	<p>فرض است پرسیدن و عذرانه پرسید از شیخ پرسید تو و از ما نه پرسید</p>

۱
برجوه و در دنیا با کرده سلاهی
بر ناکه از خاطر مار فست سلاهی

۲
نظا قسین و بخش اینجا نه پرسید
شایه که گویم تو عذرانه پرسید

<p>تا چون بکشتم آه و نرینم با شراشک من ساده و عالم بتر این نوع تو پرین گامی نه بر سپیدیم این برزه چه گویم گوشش تو نشود و در نه چها خصم زبانت آسنه تو که امروز بهستی همه کس را جویم نه ترا هیچ محل تا نه بخوابی دیدم کمش از دور که ای زود جا داد</p>	<p>آن به که زمین باعث اینها نه برسی حالی نه برسی که با ما نه برسی زین پیش بر سپیدی و حالا نه برسی خوب است که مقدار تنها نه برسی خونریزی و کیفیت فروان نه برسی گویم نه ترا هیچ سخن تا نه برسی برسی خبر نقشه زمین یا نه برسی</p>
<p>بهتان همه بهتان زمین اصلان نه برسی دائم که چرا از من رسوا نه برسی تورفتی و من نیز گفتم ره مسجد آسنه که برسی زمین از تنگی خانه فریاد ازین دلشکینا سه تو فریاد آن نیستم اکنون که برت لب کشایم پیشم که منم شاعر و شرم همه اعجاز جستم من از و کامی و گفتا نه بجوی دائم غرضت هر چه بود نقشه از انجا</p>	<p>گوی که برسم ز تو اما نه برسی داری چون من ز بخش بچانه برسی باز آئی و تاثیر و عا مانه برسی وز قین بجز وسعت صحران نه برسی کز سنگ بگویی و زمینانه برسی دان نیست غم من که تو جانانه برسی خوب است که از اعجاز میجا نه برسی بر سپیدم از و رازی و گفتا نه برسی بوجهه ره خانه عفتا نه برسی</p>
<p>دیده و از رخ تو حیرانی گفتی آیا تو صبر نتوانی نقش تو نقش بر کسی نبود در عویم را گواه مجنون لبس من همه داغ و قوی مرهم جستم و هیچ جا نیافتمش شب بمن نمی خوردند و یام صبح تا چه پرسند قصه منصور</p>	<p>دل و از زلف تو پریشانی گوینا حال ما نمیدانی مالی آخر کشد پیشیانی جامه زمینی نه به زحریانی من همه در دم و تو دورانی هست مشکل بسی تن آسانی صوم قربان این مسلمان گفتی نیست راز پنهانی</p>

در تاسه علی محمد راسی
مور لطف کن سیدانه

تقصه سید ادگر مهند خوبان	داوود و باری از که بهشتانی
خاک باری نه کم ز سلطان چقدر را با بر اعطان ماسه تا چه باز و کسین خود پوسف طرح دیگر جز این چه اندازد کشدم حرف او بخون گوی پیش ما ای و کار خود بنای بجو و کان پر دوزان تو یعنی بود مغلوبه غالب مارا تا بدیوان شش ابرو شصیت	گرو تو موری بر از سلیمانی تقصه خوان خوب قصه میخوانی پارمین اول است و او تانی مدعی خود و فاد را بانی لبه یار است لعل پیکانی گرو لیجا تو مرد مسیدانی بغض را بجز و کین را کانی انوری بود یا کز خاکانی تقصه تو صاحب سله دیوانی
پیری و هزار نا تو اسپه دیگر چه بگویمت که آسپه گفتی که نیم من انچه دانی مشکل که توان نمود فریاد گفتی که شب آیم از ره مهر ای شمع چه سود ازین قلف من یوسف تانیت نخوانم رنگ است بکارانی غیر یکبار مرا بپاک گردان مان تقصه بیک غزل و گرم	سو گند بحسرت جوانی جانی و ازان دیگرانی سبحان الله چه بدگمانی فسر یادزد دست نا توانی این بود طریق مهربانی دل سوخت ز گرمی زبانی پینه که ترا کجا ست ثانی یکه خیر و هزار کاهرانی دیگر چه حیات جاودانی سیحان الله چه خوش بیانی
بے مرگ کجا است زندگانی پیدا است ز سرخ غم نهانی	مردم ز بهای سخت جانی یعنی که سرشک از غوانی

ای صحنه ناز و نازگانه
دیگر در آن جا و دانه

<p>ای آنکه طریق من ندانی یکبار نشان مرا بر تیغ کس نیست وزین زانکه کین سودای او نمیفروشد ای طایر دل کجا نیستی یک روز نمیفروسی غم خویش دیوان تو قفسه بستان است</p>	<p>دانم به یقین که به گمانی تا مشهوره شوم به یقین ای دل تو یک زدیگرانی یک غم هزارت دانی بر خیز که جنت آشیانی ای آنکه دوروزه میبانی تو سعدی آخر الزمانی</p>
<p>خاک بر سر خار و ریاستی ما کیم از خوشی هم بنگانه بوفائی تا کجا با از تو نیست ما کیم از کم نیز و ما را اضطراب برو کیم در قتلگنه اما چه شد حسرت آن بود که هر یک را داد آنقدر که کنز تو محشر نیم داشت تا کجا با سینه ام جانی تو نیست ای که برسی دوست داری از چه جا این مگو ایدل که تنهای بلایت تا ز غیرت قفسه بر جانت قدرت</p>	<p>ای دل با تو دل مایستی آشنا بر کس کسی را نیستی بمروت تا کجا با نیستی آنقدر که گای دل نکیا نیستی خضر اگر هستی میجا نیستی دل تو مرد این تمنا نیستی آنقدر که بنگامه آرا نیستی تا کجا با سر بصر نیستی دشمن جانها بهمان نیستی صد بلا باست تنها نیستی جو میت بر جا و پیدا نیستی</p>
<p>مهر این تا کجا با نیستی چون من ای خورشید بوی نیستی گوئی آیا سر و میخواند که ام صانع قدرت تا شای تر است بر دم تیغش زدن ایدل خوشی</p>	<p>نیستی یکجا که در جانی نیستی روز هستی و شبها نیستی گوئی امروز و سر پا نیستی تا ز پنداری تا سا نیستی لیک چندین به محال نیستی</p>

گوئی که جز نیستی
نیستی و تا نیستی

<p>گفتم آنزلف جلیبا نیستی میرودیم ای کوه صحرای نیستی گرچه ششمی محفل آرا نیستی عکس خود را تا تو نمیدانستی ای تنها حسرت با نیستی تا توان هستی تو آنا نیستی</p>	<p>سنبلیله از بهر دلم میخورد باب رتبه قیاس است از فرا و بیش سینه ناز را از یک دانه و خاک بر سر میکنند آئینه را حیث است آخر قیمتش میان لقمه ره تا دوست نزدیکی است</p>
<p>هستی ایدل در برم با نیستی همین اینجا هم تو اینجا نیستی عقل اول یوسف ثانی نیستی فرق از هستی بسی با نیستی گر روی در پهلوی با نیستی در خورم ای عمرش با نیستی نسبت هستی بود با نیستی چون گفتم ای خانه صحرای نیستی ای جنون تا کار فرما نیستی هستی ایدل همیشه خارا نیستی تا نه پنداری که رسوا نیستی</p>	<p>گرچه دانه دوست گری نیستی خواهی اینجا خواهی اینجا نیستی ای که گوی می ندانی کیستم خضر گو ما را بجز زین ره که هست می فهم از غصه ای خنجر بخون رتبه ام از بر چه گویم بر تر است آن دانه دل جنت که دایره ندا چون شکیم القاب از حد گشت دست از دانه سطل کوبه است در شکست تو صدای نازک است لقمه گفتم هر چه بشنیدم از خلق</p>
<p>انچنان هستی که گویا نیستی ای مرادم که ز غفلت نیستی گوی اینجا هستم اما نیستی سیر چغنی و بینا نیستی هستی از امروز فردا نیستی ویده را تا میبینی و نیستی</p>	<p>ما کو نیم این که با ما نیستی با و دوست است اینجا و ام را گفتی ایم اینک اما نادیدی دور چشم آگهی از غفلت هر که او دیدیم وی امروز نیست نیستی آگهی که اینجا چون جاب</p>

<p>ایدل اندر زلف او خوشبختی و زلف از پی مردن مهیا جسمه خیر واقع از سر خدا هرگز نه نیستی بهر چه آخر ساختند تلقیه چون در خون تپید مگر سیر</p>	<p>گر بر آئی مطلب با نیستی وز پنهان مردن مهیا نیستی اگره از اصل خود اصل نیستی ساختن باید ترا با نیستی نیستی مردن تا شای نیستی</p>
<p>را ندیم ایامی دیوانه چه از پاسختی من بیمار و بهمن آرزو از یار سه چار کم سخن باز چگویم بچند را و مرا ایر می رسید که دوام چه عدد و رایج سخنی را بود اینجا صدمه بیفا صدمه دیدم از وی همه بیداد کرد و ادلی گری می آیدم این باز می رسید که نیست بود کیفیت تو بسکه بهیچانه من سخنی گفت بمن او بهمانی که می رس از که این درس گرفتی چنین از چه شدی</p>	<p>خار با خود سخنی دارد و صحرای سخنی قدمی یا گرمی یا گریه یا سخنی چقدر از لب یار است تنها سخنی بود طواری ز نادان و ز دانا سخنی خمش ای دل توان گفت در بیجا سخنی کرد با من همه ناکردن الا سخنی گفتی گفت حسابی که بدر یا سخنی نزد گلو خاسته از گردن دنیا سخنی چهره رساندند رقیبان ز من و او را سخنی تلقیه دنیا سخنی پیش تو عقبا سخنی</p>
<p>باشند از عمره عثمان تو هر جا سخنی سخت جان در تنم آن از تو شوی گهی رنج تا که خبری از دل رها قدری یا دکن یا دکه وی گوش که بنجید از من برزبان تو بهر آنچه آمده گفتی نه دگر معنی برو جدا بود و بصورت واحد فیض جان بخشی از او بود نه اصل از پیش بجز این چیست سخن بهر چه توانی کردن معنی لفظ کن آیا چه کند کس روشن</p>	<p>یابد لها سخنی یا بزر با نه سخنی بر دول از کفر آن از تو با سخنی گوشش تا کی گفتی از من بیدار سخنی ایکه گوی نشنیدم ز تو اصل سخنی در زبان تو بگنجید بهمانا سخنی بر قیام سخنی گفتی و با سخنی لبه تو گفت بهمانا بهیچا سخنی بکن امر و ز که ناید بهر فردا سخنی بهت گوی از شری تا بتر با سخنی</p>

از که آید و ندانم بزر با نه سخنی
قطره با خود سخنی دارد و در ریاضی
اسیر

هر چه او گفت بگنجید بگوین اصل اینچنین نقشه نه آواره نه دیوانه کیم	سخن اینست که میداست سخنها سخنی از که افتادند انهم نیز با آنها سخنی
لذت نمیدارد آزار کسی منت طاعت بگردن شیخ را ماگنه اینجا نه به طلب کنیم زخم آنکس خوش که بر رخنده گو ز انچه هر دم ادائیگی کند گوید از کس من نه چیزی می برم خواه جو رو ظلم خواه آذوه غم آن قیامت جلوه روشن بخوان جسم و جان خاک کسی باز کسی است یاس برسد کار ساز نقشه کسیت	جان فدای چشمم بخوار کسی بر نمیداریم ما بار کسی جنتی باشد گنجی ر کسی ای لب لعلت ننگ زار کسی چون نه درد و لهبا خلد خوار کسی می برد دل طرز گفتار کسی اندکی بگو است بسیار کسی روز روشن شد شب تاریکی ما و دل خوار کسی زار کسی کاشکی ساز و کسی کار کسی
ای من صد میجو من زار کسی من کسی اما گرفتار کسی سین و شد شمع اینجا سر به بیج مشمش بد بکنند زینهار خوش بگو خواهم که خواهم از خدا من بگویم کیستم ایک اینقدر زلف سنبلیله نیست چندی بگو هست روشن موی اینجا هر چه بد مصلحتی ندارد از گویم بد کفر نگراریم ما تا زنده ایم عاقبت استفت بچون زلف خوش تا چه گوید خوش نه پندارم ترا	طرفه باشد یاری از یار کسی شاید من زلف طر از کسی تا کجا گرم است بازار کسی چشم تر ر حمی بد یار کسی به مبادا چشم بیمار کسی فخر تست ای مدعی عار کسی با و صبح و من هوا دار کسی من کجا و دید رخسار کسی صلح می بار و ز پیکار کسی کز رنگ جان است زار کسی تا کجا میخواند طومار کسی دید باید نقشه پندار کسی

جان سپید چشمم زار کسی
کس مهوار اینچنین زار کسی

<p>نیست کم زانکار اقرار کسی گفت می آیم کسی امن خواب ندردی دارد درین دوران وفا دولت او بخت او اقبال او چون در جهان از بلای تو که من من نخواهم از کسی چیزی دیگر وقف حرف مدعی گوش نیست خواری و ذلت بخوبی داندم یوسف من غم بروا بخوش ملی سبزه می غلتد چنان کند چین انجمن کز وعده خرمند همتی لحن سطر بعیش جاوید کسیت گفت دل رو تا چه نصرتی است من کنم بگره اسیر و لفته را</p>	<p>تا چه باید گفت ز انکار کسی رشتکها بر بخت بیدار کسی خاصه در بنگام اظهار کسی مرگ اگر باشد طلبگار کسی پیر و دل گر فتار کسی ای صبا بوی ز گلزار کسی نشووم ز بهار ز بهار کسی توجه دانی قدر و مقدار کسی من نمیکردم خبریدار کسی زلف میرقصید بر خسار کسی هچنان امسال ما پار کسی چشم ساقی جام شرار کسی رفتم از خود تا چه رفتار کسی کس مبادا اینچنین زار کسی</p>
<p>گر شبی با او مقابل ای دل مضطرب شوی تا کجا بای ز عیش عید بر خود چون هلال اینچه فرمودی که بر یک حال نبودی آدمی غمزه ات زین پیش با چشم نیستیم صلاح یار شود لدا رشو غمخوار بشو اینجا بمن غمزه حاضر خوبت نسخه ات بس عام فهم جمع و خرج و بر اگر نسید دانی یک قلم</p>	<p>چون کتان صد پاره از من مه نور شوی هر قدر با بیشتر گردیده کمتر شوی من همان هستم که بودم تو مگر دیگر شوی فته گردی کنون دانم که غار مگر شوی ورنه از من منفعلی در عرصه محشر شوی چون نه نازان اینقدر بر عالم مستحضر شوی دختر فریادگی را لفته سحر و فتر شوی</p>
<p>گر بگویم شوی یک بر عکس آن دیگر شوی خانه ات دارد و در روز کام من پری اگر کمرشان تو مگر دمی ز دستم گر خودی</p>	<p>ور بگویم تیغ ترکش دست بر خنجر زنی چون درون آیم ازین در تو برون زان در تو نگس کین تو نباشد مهر با هم گر شوی</p>

بگویم شوی یک بر عکس آن دیگر شوی
خانه ات دارد و در روز کام من پری اگر
کمرشان تو مگر دمی ز دستم گر خودی

<p>حاکم اینجا می و انصاف از اینجا بیدار دل به بندم بند و در سلطان بهفت آیدم میزبان زمین سال که ما غار که گریه کام دل دیدم ام آینه که کس تو در دیده بود بخشیدم کیفیت اینجا به اینجا یک ششم چون نریزی نقشه اشک اندر علم ال بنی</p>	<p>و او را خون کنی گرد او بر محشر شوی تا نه سد دوستی بندی نه اسکندر شوی میردی زینسان که ای گل با که هم بستر شوی اضطرار هم را تو مشنور نه خود مضطر شوی ساقی من ای علی چون بربل کوثر شوی گر خرف هستی بقیضش سببه بهار گور شوی</p>
<p>مطلب تو حاصل است ایدل اگر خنجر شوی چون رقیب از پای افتاد این نوشتم من باو چشم او خوری که دارد کس زار و در جهان دریده کو تاروی بنائی عونا مته کنی هر که باشد بخت یا در هر چه خواهد حاصل است تو ای ضعف دادنت شوق دیدار عدم هر چه در دس ز طول عمر داری واری چند سرگردان شوی شوا یدل کم کرده راه یا خواهد که من بر موی تو ریزد سر شک</p>	<p>تا پس از اشک شدن بینی چه خاکستر شوی مهر بودی به بندش نگفت اگر اختر شوی لشک اگر تو آوری ای سامری کار شوی دل کجا تا زلف بکشی کرم گستر شوی تا چه می باید دگر ای بخت اگر یا در شوی رزم یک عمر باندی این زمان بهر شوی گر تو عیسی عاشق شمشیر او یکسر شوی از بهر افتاده تر تا از بهر برتر شوی چون نه سر تا پاکون ای نقشه چشم بر شوی</p>
<p>بنا کامی من خدا را لگا می ندیدم رخ آناه را من زبانی بخواری و عزت قسم خورده گویم بدین بیان که اوست غارت و راز ز حاجت به پیش آیدم گر چه کوی نیازم فرزندش زریک بیابان مهر نام پیش من از تاب طاقت چه پرستی که چو نه گویم که چو نم قلندر صفت کهنه دلقی عصا</p>	<p>نه در دیده اشک نه در سینه آبی نصیبم زبانی است روز سبایی نه چون من گدائی نه چون در قشایی نه بنیم کنون بر سر خور سلاهی ندارم طبع از کسی برگ ساهی دگر شاه من ماه انجم سپاهی نه تاب است شامی نه طاقن لکاهی نه امید در دل نه امید گاهی نه زرعی نه زوری نه مالی نه بجاهی</p>

کسر
بهر آنکه اینک به نجاتی آید
بهر آنکه در محشری زبانی

کند نقشه گرد عوی جان شاری	بود جسم بجان خود اورا گواهی
پناه از که سوید چون بیگناهی مگر سنگها آب گشتند از آبی مراسمت آن دل که در وی طرب ازین داور می محشر تازه بریا صفیات فراقی که دارم چگونه عدو گوینا بین که دارد تماشا بیک جلوه آتش چون شود شرب چهار گریه کردم زمانه که دیدم کشید آه وزا بدخ زان فن راند دعا گوی چشم تو ام بے نصنع چید با عارض تو شود گل مقابل	بود قامت او قیامت پناهی روم من برای دطفان برای نه بار است گاهی عجب بار گاهی و گریست بیداد برد او خواهی چهار غم فراقی چهار عیش شکاهی ز من مای مای از وقایه قای نه عرشی نه فرشی نه مری نه پناهی چو آن بگوئی بحال تنباهی تو گویی که افتاد کوری بچاهی نکخوا اربعلیت بلا اشتباهی کجا دم زند نقشه با گل گیاهی
تا چند کند دل مرا درد جدایی در شکر شمشیر تو ام کام روائی جراح و طبیب اند عبت دری تبیر تنها من دیوانه نه زنجیری زلفت تا چند زنی لاف زد و شنیدی ایشان گفتم که گدائی بپای چیزی بدتر است کس دید چو تو شوخ شکر نه در آفاق بنگر چقدر پایه حسن تو بلند است کافیت بجهنم صفیان لب گری از حیف چون برون دنی نقشه نه یکدم گز راندی	بیزارم ازین زلیلت تو ای مرگ کجایی وابسته پیکان تو ام عتده کشایی نه مری این زخم و نه این درد و دوائی که عقل کل از دام بتان یافت برای معلوم من از آینه ات رنگت زوائی فرمود که چیریت نه بدتر ز گدائی خون همه کس ریزی و خود را نه نهائی ای برادر تو از مهر تو ناصیه سبائی مخصوص بمن داد جنون سلسله خای ایندم سر نش تو من و نغمه سهرائی
خود ما بمن از فسطح حیا گونهای	باد از تو خودی تا ز خدا پست خدای

دایم همواره در این دنیا
نه نقشه ایست در دلم نه دوائی
سیر

<p>گفتم زورم کاشش که یکبار در آئی از بیم زانوی چقدر خون نمود دل گل از چه نگر و سبب غامضی از تو گفتی که نیت خوشدل و زندها بکروی آگاه نه از مزه نیستی ای دل آب و گل او را بریا بسکه مرشستند دانی نه چرا قدرت بی چون دکنی صرف راهی است کرم را که گمیان همه اند رفتی ز برم عمر خودت بسکه فرستتم گویند کنون گفته رسیدی تو بجای</p>	<p>فرمود که حاصل چه ازین مرز و دئی ششیم بر سر اسید را می بیل زین آموخته آشفته نوا می گویی که برت ایم و نه نهار نیای روم مزین از بستی اگر بدم مائی طاقت که کند شیخ سهراب است ریائی عمرت همه اند غم چو نه و چرا می گر طی کنی این راه توئی حامی طائی نشگفت که آئی بسرم چو مکه بلای ایکاشش که می بود مرا نیز رسائی</p>
<p>بیا بریم بیچ گفتن از امید دل چرمی پرسی بیا خاکشتم را سر مه چشم بصیرت کن امید همچنان در خون تو میدی تنید بگر بمردم آنچه کردی از جفا کاری چه بگری پرس اینم که جامی را چنان شد وصل حق حاصل و کم اندازند پیاری چه داند تا ترا گوید همین بس من انا حق گوی و زاهد بر خلاف آن جوانان چمن یکیک بختش در عجب حالت ره هفتاد چون طلی شد و دور افتد از خود</p>	<p>به بحرنا امید می غرقم از ساحل چرمی پرسی بین برق نگاهش دیگر از حاصل چرمی پرسی هنوا نشیخ ابرویت نیم بسمل چرمی پرسی و گراحوال من ای از خدا غافل چرمی پرسی کشیم جام و با جامی شدم واصل چرمی پرسی پرس از دیگری زین مست لایعقل چرمی پرسی و گره فرق آنچه باشد و حق باطل چرمی پرسی بدان لاله باین از مرد یا در گل چرمی پرسی بسی نزدیک مانده ای گفته از منزل چرمی پرسی</p>
<p>صفای خنجر خود از من بسمل چرمی پرسی تو خستی دیگر از پیکشتن این دل چرمی پرسی چو نشینی کند بخت نه چندان از پیکشتن ترا پسیدن آن به بود کنی چرمی پرسی</p>	<p>من و شکر تو بروم دیگر ایقان چرمی پرسی وزین پسیدن آخر چیست حاصل چرمی پرسی بس نشین می از عمر مستجل چرمی پرسی زوان شد و چون گرس چرمی پرسی</p>

نبرد و محبت حال از اول چرمی پرسی
سراغ آب و کوب از نام چرمی پرسی

<p>بجز نورنگاه شورمان دیگر چه خواهم پیش چهره بود آنکه نمودی چه باشد آنکه نتوانی پرس و از میان برخیز تا واصل شوم با او ندیدی چون زنا تهن عقل مردم گوشه نگردم فلاطون چیست آنکه گفته اند دیوانگی ما هم</p>	<p>بهشت این محفل است از شمع این محفل چه می پری چو خود مشک کنایم هستی از مشک چه می پری میان ما و او ای دل تو می جانی چه می پری از انعام که میگردد و چون کامل چه می پری تو اسرار من دیوانه از عاقل چه می پری</p>
<p>منم دیوانه به سامان زسانا هم چه می پری خود آگاه است زلف تو پریشانم چه می پری نگفتی نیست که پروانه را ره غلط کرد و اگر بقیس نام آن پری حجت چه می گیری نگفتی وی که از نادان که پرسد معنی یاری بخواه از حق که ز نام زمانی نگسلد از هم بهر خدایس از دست تو امیدم چه میگوئی زمین شرق تا به غرب و زمین تا آسمان شیر گلستان سخن دارم که جنت پیش او بهر هست اگر کس در جرم پرسد که تو گفته بر حق گو</p>	<p>بین چاک که بر بامم ز دانا هم چه می پری دگر آینه پیشفت حیرانم چه می پری سلامت و آغ دل با و از چراغانم چه می پری دگر از روی نسبت من سلیمانم چه می پری تو خود دانی که من بسیار نادانم چه می پری دعای عمر کفم کن زایمانم چه می پری همه شد مشک از چو تو آسانم چه می پری بین خیره ما از سعی شرکام چه می پری چو سعدی بیل نجار از گلستانم چه می پری نیم کافر گویم مسلمانم چه می پری</p>
<p>چه گفته کان بگویم باز حیرانم چه می پری فریغ دل کجا جایی که دلشکی چنین باشد مکین حاضر مکان را پرسش از دیوانگی باشد گسستن را سخن زین سنا بر نام چه میگوئی منم دیوانه و محنت سزای من بها صحرای اگر پرسی که حوصله گویمت دامنم که بسد منت صد بار گفته آشکارا بنیرانستم چه گویم چون برد از سر لانا که مرز دارم</p>	<p>خطا ما کرد و پیش تو پشیمانم چه می پری ز جبهیت چه میگوئی پریشانم چه می پری بیا بانی منم تا از بسیا با هم چه می پری شکستن را درگر معنی ز پیمانم چه می پری درم باشند در صحرای ز دانا هم چه می پری دگر میگویم از سستی نمیدانم چه می پری نیارم گفتش از راز پنهانم چه می پری بلاگردان آن شمشیر برانم چه می پری</p>

کرامت و سحر و جادو
باز از خندان تر از گلستانم چه می پری

<p>مراد الهی تا قیامت کام چاه حاصل تو ایستخیز ز کار اغراضی پری چه بر کشیم بود لوح و قلم خود شاید این را لفظه و حقیقت</p>	<p>بود در دم چو کام جان ز دریا نم چرمی پرسی ندانی من مرید شیخ صنعا نم چرمی پرسی تو هم دانی که نرخیل شهیدانم چرمی پرسی</p>
<p>ریس کافرستانم ز ایمانم چرمی پرسی دو عالم یکقدم مقصد امیدانم چرمی پرسی ندیدی هر پیری چسان دیوانه نمیشد بفرض خودی کی بودی گری غالب ز پی غلبه میرین از اندوه مجروری و سوز و گداز دول پس از دستم پرسیدیم اینگونه یعنی چه تو بر سرین زیبا که زخم تیغ بر جسمی چنین قسمت کجا که بر لب جانان زند که اگر گویم فلانی غیرتم غلتاندا ندر خون نماند خاطر او جمع گردم گرد و چار کس نهری هیچ دگویی بر زبان تو که ز مهری</p>	<p>همین لبش ندو پاژند است قوام چرمی پرسی و گر سقیم فلک بین گرد و چو لایم چرمی پرسی در آغاز آنگهان بودم زیایم چرمی پرسی زاهم چون نمی ترسی ز افغانم چرمی پرسی همین امشب بر لب شمع مهانم چرمی پرسی مراتو هر چه میدانی بهتر از انم چرمی پرسی تو عریان ساز تیغ از جسم عریانم چرمی پرسی جگر خای است کار از دزدانم چرمی پرسی شبهه خنجر یک افت جانم چرمی پرسی ز من ای آنکه یکجواب بریشانم چرمی پرسی چه آرم پاسخ تو لفظه حیرانم چرمی پرسی</p>
<p>شاهی و چه پرسیم ز بامی و انجم چون طعن زده بود بهستم چو کنون مقیم این در یک رنگی عشق بین لغزین ای دل تو هم این زبان کمان منظور شدش چو صید عشقا جانم بین از خوشی نگذبد خانی تو مرا چنین که خود کام</p>	<p>بامی بودم بهتر ز شامی او گفت که پخته گشت خامی یا هم در خلد بهم مقامی شاهی نشست با علمای ماهی شده جلوه گز بامی گستره ز زلفا خوش دای آمد مگر از اجل بیامی خود گو که چه مردم از تو کامی</p>
<p>اگر لفظه نمرود ناگه به استجا بود از چه بگویت از دحامی</p>	

ایستخیز
و دریم تو را خراج
زید و جواد از سلیمان

<p>جای بکف همه تمامی انکو نکستند من کلامی اینها که کشم ندانم از کیت صد مشک که شد و جار من برگ گشتم تا جانشین مجنون گفتی برست ز جا و لیکن خوانند سگ تو ام ملایک ماناست چها بحکم چنگیز چون حال زمانه دید فرمود با کس نتوان سپرد چیزی</p>	<p>استب چه من و چه طرفه کامی از دور با و بمن سلامی یارب کشم از که انتقامی نرفته ز کوی دوست گامی نبرد است و عجیب انتظامی بروی نه مرا ز خود بجای دارم بدر تو احترامی حکمی که کنی بقستل عامی شخصی خوش فهم تقصه نامی از کس نتوان گرفت دامی</p>
<p>من و او را اگر بینی بهم دارد تماشای کسی همراه او بود و نهان میرفت شب که دانند این که چون خواند بزم خاصم از تو بر عرضی چه بود آن گفتت امروز یا فردا بمن گفتی نباشد پیشی از شیشه نازک تر چه گویم از تو و از خود که شرم آید مرایی مگو اینم که کس در خون پیدین خوش نمیداند نبودم اینقدر بای خضر بر خود نماند</p>	<p>چه فرادی چه شیرینی چه مجبونی چه لیلی مرا چون دید در ره گفت آه از پس روی بشمشیر خفای خویش قتل عام فرمای دوروزی هست کت بر لب امروزی نه فرمای دلم ای سنگدل کافر شکسته شب بایامی تو بر جارفه به شرمی من انورفته شدای بزن تیغ اگر باشد ترا ذوق تماشای اگر بالقصه هم کردی مسیحا میسحا</p>
<p>دل از کف برد عشقی بریزادی و کار قیامت از وحامی هست بر نفس شمشیر بسین ایجان فدای تو سوی دربان بامی وگر کس بر کدام اسید گرد و کشته تیغه بیای غیر دوستی برد من چون دیدم از تر چه گفتی این که فردا یا پس فردا ترا خوانم</p>	<p>لکاری بیوفای تندخوی شوخ خورامی بیافلام اگر باشد ترا ذوق تماشای مزن ای من گدای تو برای راندنم رای اگر در خون تپید صیدی نداری هیچ پردای بگفتن ازین پس ای نادان ز دوستی ز من یای دلم قربان فردای تو فردای تو فردای</p>

دلم را بکشد صیادی شوق تماشای
 که در دجله داشت فریب چشم سحرگای

<p>بر دامن سرگویی تو ظالم شب بعد صبرت</p>	<p>غریبی لفته نامی یعنی از خود رفته شدی</p>
<p>ز دردم آگه آفر صبحگاهای بگفتی دامنم از من بر چه خواهی نیم من آنکه از تو جز تو خواهی شود در حشر چون نام گنیم عفو زهی شست زهی شوکت زهی ثنا گدا نتوان شدن بر یاد شه را دورگی ناخوش اما با تو خوشتر من آتش را کنم از گریه گر آب غم تو گشت از لب خضر را هوش</p>	<p>گوام دامنم از همه نا بهایی بان بسیار کردانی کم لگای تو دانی بر چه میخواستیم الهی دم اینجا چون زخم از بیگنای بر و صادق فرید و دن بارگای گدائی در او پادشاهی سفیدی از رخ و از خط سیاهی سهند را تو خواهی کرد ماهی سوی ملک عدم شد لفته راهی</p>
<p>ازین غم دیگر ای دل چون بگای غم جانانه ام فیروز شاه است چنین القاب را بر یک نه در خور باین ریش رفیدی شیخ از تو چسان کس جان برد از تو گشت چون ماری بماند از گریبان روانش دید مگر چشم بدور به بدخواه تو میگویم گزند خود او بچرخم این را کس حداند</p>	<p>غمش گوید که من گویم تو گاهای و گر من بنده فیروز شاهای زا هم رفعت رفعت پناهی حضاب اکنون دلیل بر سیاهی و گر زان خال کوزنگی سیاهی جنون ما و والا دستگای چه با آن جامه زیبی کجکلاه نکو خواه تو ام خواهی خواهی بچرم لفته چون دادم گواهی</p>
<p>آن چه وقت است که تویی نه گل اندام کشی زلف تو حلقه و لبند و برارنده کام دل کجا هست و تو ابرام کنی و طلبش غیر گوید و مهیت ریخ و تو اش گنج دهی باید اکنون که تو خود ام کشی از مجلت</p>	<p>شب کشی روز کشی صبح کشی تمام کشی خواهم این حلقه بگوش من تا کام کشی تا جفا خجالت ازین میدهد ابرام کشی من بگویم گشت ناز و تو صدمه ام کشی بپنج صیدی نه بجایمانه که در دام کشی</p>

کیمی
نیز از زبان خدایتوای
گرفتارم خواهی خواهی

کیمی
زلف را چند برایشان کنی و جاکم کشی
چو بر آتش از خود در دام کشی

<p>گر بکیش تو ثواب است بکفار جهاد تا کجا نامه بهر پیونده تحسیر کنی جذب به مهر کند لیت که شبنم بکشد کتر آتش بود پیچ ز روز نور روز</p>	<p>چون نه خنجر بمن تیره مرا خام کشی تا کجا خط بحیات من تا کام کشی نه عجب گر تو ام ایبه بلب بام کشی لقمه آتش که بر یار دلارام کشی</p>
<p>توان آنچه کشید ای بت خود کام کشی چند تنها بچمن جا کنی و جام کشی یاس گوید اجالت را اجل آمد ایدل تو که ای چشم از و جلوه دلکش بینی ایک ایوب اگر صبر نماندت ای دل پیش داغم شدری پیش نه ای و فتن ای دل از آه و فغان تو میان بت بین من چو گویم که ز چشمت بهدم گیرم کام گوئی از مقلطم من قطع نظر توان کرد</p>	<p>ویر در کعبه کشی کفر و اسلام کشی چون نه خجلت ز من زندی شام کشی انتظار که چنین بر سر و شام کشی تو که ای گوش از و داده پیغام کشی بفروخت بود عیب اگر و ام کشی خویش را چند برش از طبع خام کشی کانه شب ناگشی از سختی ایام کشی گوید از طنز چه خوش روغن بادام کشی لقمه چون اینهمه سنت زنی نام کشی</p>
<p>رقیب است پر گون از غم فراغی دل داغ دارم در آن زلف گوی دو چیزم عطا بر سر کن خدایا گرت یا بیم ای کام خون تو برزم شبی شد دو چارم کسی در ده دوتو بجایی که من می رسم که رسید غیر تو و وصل او لقمه باز اینچه بود است</p>	<p>نه اشک نه آهی نه دردی نه داغی در خنده لطیف یا شجر اغی پیرانه لاله باغی پر از می ای اغی تو عنقا ترا از که جویم سر اغی چو نام وی از من برسی آلاغی بر فدا ریکی چه رشک یا سلاغی چه بستی خیالی چه بختی راغی</p>
<p>نویسم کنون تا چه وصف ای اغی نه بی درد و داغم که هر خطه منیم نه چون جای الفت و درخت ای اغی</p>	<p>ولی و کستم پیش این دو داغی بهر درد و دردی بهر داغ داغی مرا به تو با غیبت بدتر ز راغی</p>

بهار است یاران طالع و داغی
نی در مطرب گلشنی گنج باغی

<p>چو برسی نشان غبارم خود ازین اگر من نباشم چه رونق بگویت کجا او کجا غیر ای چرخ برگرزد کجا نقشه و کوا سیر اینچو گفتیم</p>	<p>ز هر طرفان جستن از اسرار غی منم بلیلی کوی تو هست با غی مکن در نفس طوطی را برا غی بهار است یاران بلا غی دماغی</p>
<p>بجگر یار ما نظر کنی از دانت حدیث سر کنی هر قدر ما که من طبع دارم هست نامکن این که خود تو برم پیش تا بد خوشم به از خواری و آنیم شمع سان کشیده بهان گریه ام آنچه کرد پنهان نیست مردم اما چه سودم از مردن تا کجا در دوسر کنی زین بیان</p>	<p>یاره رحیم بر جگر کنی قصه ام تا که مختصر کنی تو بمن جور آنقدر کنی آسی و غصه را خبر کنی خوار را به که منتظر کنی چون بمن وعده مسخر کنی چون نگاهی بیام و در کنی تا بنشستم تو دیده تر کنی تا بیک نقشه ترک سر کنی</p>
<p>خواهم از بنده شکوه سر کنی چشم بکشای و نظر کنی خوش نیم از جفای اینقدر است کند آینه ات چنان که میرسد من گویم که جسم بر ملکوم من کجا پیش تو خوانم شهر نامه ات را جواب کوی دل بر سرت عشق سایه نندازد</p>	<p>هرزه عمر این نمط سر کنی در کنی یک نظر دگر کنی تا ازین نیز بیشتر کنی او بلا و بلا حذر کنی حاکمی گر کنی دگر کنی تو کجا زهر را شکر کنی خویش را تا که ناسد بر کنی تا ز سر عقل را بدر کنی</p>
<p>هست بس دور منزل مقصود زین جهان نقشه تا سفر کنی</p>	

است
تا اینجا احیاء سر کنی
در نفس یار یار کنی

رفتگی و چاره ام نفر ماسته کاشش امی بخواب من تنهای و انیم نکته دان و آخر بین من و حیرانی و پریشانی بود قتل و نیک و عسر ابر می توان مرد و بر چنین غفلت چه خیال است اینکه می بندیم شعبه و رعد از تو بهره و در شب و روز مهر و زلیت کارش و شوار خود نما خلی خواند ز چه در	گفتی آیم و لے نمی آیم ای خیالت انیس تنهای ایچه دانای است و بینای تو و خود رایی و خود آرای هست جلادیش مسیحای خلق غافل اجل قضا ضای مشکل ماست آنکه نکشای ماه رو سکه و مهر سیاهی تو چنین کار را کجا شای روی خود هم بر لفته تنهای
من و بیابانی و جگر خای گه بلب گه بینه گه به شش تا چه خیز و کنون صدای شکست مشین و توحید کعبه آنقدر چمن حسن یار را باشد چقدر با بو حشتم همپا این نهانی سخن که می فهمد پیش جان است قدیل معلوم نیست رسوا تر از من اصداس چون چنین است معجز آن لب لقمه شیدا و دل او بر سر	تا چه ذکر است از شکیبایی جان تماشا دمن تماشای ناکه سنگی و چرخ ییای کعبه و بر درش چنین سای لااله شوخی و سرور عنای هرزه گردی و دوش پیمای هست پیداکه چیت پیدای تا چه دلها تو خصم جانهای من قسم میخورم بر سوامی نه محب گر شویم عیاسی لااله گلستان شهیدای
با خویش گفته ام که خوشامد و کسی رعنا جوان کسی وجه ناز آفرینش وصف ارم نه چون خلدش طار با بدل	تا دیده ام کسی بسر مدفن کسی جان هزار حضرت نثار تن کسی ایچه ارم بود سگ از گلشن کسی

گویند اینها دار خود را
گویند اینها خنده تماشای

گویند اینها زخمی چیدن کسی
گویند اینها زخمی چیدن کسی

دارم ولی که ناز کیش را کجا حساب موسی کجا که بند و از خود رو و دیگر گوید ز سگانان به شتم شکفته تر دوش از نظر گزشت کسی انجان که با این تیر و پیکر است که گوید عدد و هنوز خدا کسی نه روز کسی چون کند سیاه	صد جان شکسته از دل چون این کسی نور تجلیست رخ روشن کسی زخمی دل من است مگر مسکن کسی نامش چو پیرسیم صنم بد نظن کسی تیر کسی گزشت ز آرزو جوشن کسی بود است لطفه خالی کسی بزن کسی
---	---

دل من خزان چشم پلا کوفت کسی خونم بجاک ریخته پیر این کسی با آن نگاه گرم که گوید ز من که باز گفتم منم کسی تو که راست گو که گفت تنها مرا نه شکوه ز عیسی مریم است دنیا زنی که شوهر او صدمه زار کس کرد اول انتظار مرا خاک و در پی نبود یقین ترا که کسی را میزد دل گر من کسی و سینه من نقشه کفون است	من شکر گوی غمزه جنج زنی کسی در روز حشر دست من بود این کسی بشماق برق بست چاه خرم کسی خشم کسی عدوی کسی دشمن کسی خارم برون مکر و زول سوزن کسی این قعبه زن شود نه خدا یا زن کسی و آن را بنیاد داد و گرد و سن کسی تا نشنوی تمامم او شیون کسی دو رخ بود و یک شکر از گلشن کسی
--	--

گفتم که که اورا دیدیم با فلانی آخر چه زندگانی دیگر چه شادمانی بود است دیدن او آینه خنوشی پرسد که چه خواهی داد از قد است من بلخ امید عاشقی نیز مرده گشته باشد بر سبج عمر بکدم بهم ناگوار و ناخوش نبود عجب که خود را زین مان فلک نماید خود را هم از در تو را نیم ناچه غیره	ما نیم و بیزبانے یار است و بدگمانی میچ است شادمانی و بوی است زندگانی یاز ب چه گفته باشد تا صد با و زبانی گوید ترا ندانم ای راستی قدر دانی تا ای صبا گلی را پیغام اورسانی نازبان خضر که را عمر است جاودانی پیر است آنکه گوید پیری به از جوانی بگریازی اثر زمانے مارا با سپاسی
---	---

ای جز خجالت کشیدن بر زبان
از شوقی که بخت نکند جانانی

جانی که برق خود را سوزد ز غصه بکشد ارباب علم خوانند ما را معلم عشق	با آه من خدا یا جوید که بهمنانی چون نقشه گیر و از ما تعلیم جانفشانی
نامحرمان چه دانند آن مطلب نهایی زین خشم دگین که داری ما راست کام بر عتوه ات عجیب بر شیوه ات تماشا گر گویمت که ای آه انجا بر مرهم این نکته می نگار و کلک و بهر تقدیر بیش از آن بنمیزد شاهی و وزیری تقصیر دیگری را بر ما کن چه ثابت ای دل جز این چه دیگر در حق تو دعای کوه الم گرانتر کاوه قلم سبکتر عشق است آنکه بروی ملک بقا مسلم از بهر کشتن رمزی که چشم او زده سر	رازی که در من ولت منم و تو دانه خشم تو و نوازی کین تو مهر با من دل را تو دلربایی جان را تو یار جان گوی که ما تو انم گویا نمی تو ابله کاجام راست از دلخ الفاظ را معنی سرایه نگه تو ابله است و خانه بوسید خیر بایت با ما چه سر گران غم با تو مگر زانند با غم تو مگر زان نقش کش نه از تو مانی تو باز مانی باقی بر آنچه بینی سر تاباست فانی یا بود عقل اول یا هست نقشه ثانیه
گر به ام راه من باغ نظر بنداری گفتش طغی نه انداز نو این گوی است ایک گوی گهی از جنگ نه پندارم صلح روی بدخواه چشمم سفیدم محلی است ای دل آنوقت ترا در در ضایدارم ده چه بنداشتنت آتش یا قوت گرت یا بدشت آئی و گوی که خوشا این لب بگر این نفیسی که کرا انهمه ناوک زده ام	ریزد اشکی که ز چشم گل تر بنداری اشک را نور نظر خفت جگر بنداری کاش آخرف که جنگ است دور بنداری گر نشیند تو در و فیض سحر بنداری کاشخت آید ز قضا و ز قدر بنداری بنامند تو امش آب گهر بنداری یا لب خشک مرادیده تر بنداری جز من آیا تو کرا خسته جگر بنداری
تا بکسی نگویم را تو بدی نام نهی تا کجا نقشه کند خیر و تو شر پنداری	

تو جان راحت دل فیض سحر بنداری
زنگ گوی آب گهر نور نظر بنداری

<p>ای خوش ان لحظه که دل را ز جگر پنداری شعله آهر را یک شعله پنداری منکه مشتاق عدم گشته ام اینگونه بجان دل را قدر کجا اهل بوس پندارد ایک پرستی تو چنین دشمن خود از چه شدی گر مرا حادّه جوهر گ طلب دانستی ایک گوی تو چرا بر سر نخشی نرستی فی نویسم بجهت انچه رسد بر ملک چند گوی که نه پنداشتنت لطفه منور</p>	<p>نخل را آه و اشک را تو نخر پنداری ز منت حرف یک گز نه دیگر پنداری از خودم می برد آن تاب که پنداری گل زدم از چمن عشق بسر پنداری قاصد از دوست چه آورد خبر پنداری دوست را عمر ادا جان نذر پنداری کام را مرده مرا زنده مگر پنداری گر نه پنداریم اکنون چقدر پنداری همه تن جان سخن هستم اگر پنداری</p>
<p>ایست که از سینه باورده پیامی فیض تو عیان تا چه توان گفت ز بامی عمریت که این نغمه سیرایم سن و میرم من که شنوم گوید اگر باوه حرام دست جایی که نه اند الف از با و صد انیک آرام چنان میرد از دل که میرسد آه از لکبه لطف و فغان از سخن مهر جایی می جان بخش تو جاسنه بلب آمد با گرمی دانم چه بود گرمی دوزخ</p>	<p>ایست که از دیده با و گفته سلامی بامی است مرا تیره نژای چرخ ز شامی دل هست مقیمی عدم آبا و سقامی ششبی که حلالی نشناسد ز حرامی ما بر زه نوشتم و و صد نامه بنامی از بهر چنین صید توان یافت بدوامی تا دشمن جان است ازین برود کردای ماقی دو سه دم زنده ام ایندم دو حلالی رفتیم که دماشی چه پرم لطفه بنامی</p>
<p>دل را تخم جاوید و مرا یاس دلالی ویدیم چه طوفان شبی بر لب بامی نزدیک من از بگده جایی است نه شوهر ای گل و پی از خود بصدای بزمه شیمی گر و انگری بود نه بلبه جذب محبت</p>	<p>عمریت که از آن بت نه سلامی نه پیامی گوی مد تو بود و برش ماه تمامی ای شیش حرم را ز من از دور سلامی کز بهر شمیم تو کواست مشامی مازی که کشید آینه شای ز غلامی</p>

اینکه در دیده باورده سلامی
بر آنکه از خاطر دافتر پیامی

آنوقت که بروی شستم از کوی تو گامی ما و غم آنروزه صبحی و چه شامی دیدم که خرابات محجوب بود مقامی تا داشتند امید و آید یافته کامی	دگر که که اجل پیش من آمد دوستان که آنرا همه خوانند قیامت بر من که در رفتن سخن و باز نماند در غمت لعل که در کام
---	---

دویم همین دم اگر تو شوی بجان راضی شود گمان بدت گر باستان راضی خدا گواست که از تو من این زمان راضی هم از بهار منم خوش هم از خزان راضی دل از خند نگ تو خرم سر از سنان راضی خدا کند که از است اسمان راضی بها چگونه نگردد با ستخوان راضی چه گفت خوش که میکنی راضی مکان راضی شدیم خاک شوی تا بتر جان راضی بخار گشته ام از سیر گلستان راضی	چه جان من ندیم هم شوم بان راضی دوم خود دگر آیم نه تا ابد در خود تو پیش این پس این فریادی نه خند و گوی که انداز وضع به من بلب دگر از این صبر بر آورده هم آن رکف چو لعلی است که کار تو خدا همه راست چو میز شاد ز بهر چیزین زمان عنقا بل خست و نشست و جان بدوق نوی از سیر و سوز خست و خست نشدی هر که حال تو لعل کنون چیست
---	---

نه دوستان که در من جمله و شستان راضی دل من است نه از شای جهان راضی من از یقین تو ناشاد و از گمان راضی ز یک عزیز بود جسمه کاروان راضی که تازه رو بهد بلغم است و با نیک راضی و گریه زین خود مراد ان راضی که هر کاب چه شاد و چه همسان راضی چه میزبان که از نیست میهمان راضی زمقدم تو انجس راضی و بجان راضی	می شود چنان کس خدا چنان راضی چنان که من نیم از سیر بوستان راضی بجان بگردم از تو چه جان دگر ندید یکت جان بهر غم زگری چون است که آن سیر و پی سیر رنج که قدم خفت نیم که درم بر زه بی می و عشق بهر آنک که آه من ای سوار کیره بین خست و خست از دل و بل جان گفت مرزگر آه از وفا من معجور
---	--

بخار گشته ام از سیر گلستان راضی
دویم همین دم اگر تو شوی بجان راضی

گردد و در حق او حق است که در چشم تر نشود
باید که در بر دایه های خاکستر نشود

تو حال تفتنه که پرسی پس اینقدر که کنونی
هرگز از چهره راست یکجوان را نمی

این منجوا هم نسیم با غم ای دلبر شوی همچنان جلا دی و تو این مریم گری شوی خوشش دم صبح و دهارا نیز اثر اندام ایکد گوی دشمنست را بعد ازین بنیم آنقدر نام که برگشت در صد گون گر کنی صدمه مستم که از مستم تو به کنی تو نصیحت نامه خوانی و من از غم پاک دی بمن پیر طریقت این بگفت و زود گنبد بیدر پهن یک و بر و روی صدمه	بر جراح مدغمی مدعی صرصر شوی هرگز این یاد نمی آید که جان پرور شوی گر چنان فی قطره می سانی که شکر شوی گر نه بینی بکیم اورا تا کجا مضطر شوی و آنقدر که هم که از خجلت تو انگل تر شوی در روی بیکره بمحشر فتنه محشر شوی ای مستم ایجا دی ترسم کرم گستر شوی گر نشوی می باده روزه هم کافر شوی تفتنه میرون از چهره زین بکند بهر شوی
---	---

ای سرت گروم چه گوی که بمن بستر تشنه نم ز بیری تو ای کافر شوی چندی آتش زخی ایل چنین مضطر شوی چند خواهی بابت بیان شکن هم بستی من چه گفتم بمن که چون شوی اورا بمن انقلاب و بر ای پیرانینجا کن قیاس مسید بدین نکته الگای ترا ما تمام گر کنی صدمه سال طاعت زایدی کیف و بس	من شوم با تو نه دیگر تو بمن دیگر شوی و در بگویم رحم نسیم ما و پیر بخیر شوی بیشتر از سوختن خواهم که خاکستر شوی بابت جانور خوشتر آنکه بهم بستر شوی برگزید دوست و گفتم پیش ازین ناخوش شوی چرخ گردی مهر گردی مهر شوی آخر شوی بیشتر چند آنکه گردی ای همان که شوی داخل خلد برین دانهم بیکه ساغر شوی
---	--

گر کنی دیوان چارم هم بدین خوبی تمام
تفتنه دیوان قصدا چون در دفتر شوی

الحمد لله که این نسخه عجیبه دیوان تفتنه بحسن سعی و کارپردازی کارپردازان
مطبع باده مارچ ۱۸۴۹ شمس حلیه اختتام یافت

ملفوظات و دیوان لغت

شماره	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۹	۱۲	دعی همیش	دعی همیش	۴۶	۲	ناز چاک گریبان	نیز چاک گریبان
۱۲	۱۲	نذار د	نذار د	ایضاً	ایضاً	گره سپها	ورس سپها
۵	۵	یار	یار	۹۸	۱۴	پیر آسمان	پیر آسمان
۱۱	۱۱	درد آشی	درد آشی	۶۹	۴	می	می
۴۳	۴۳	نه	نه	۴۳	۴۳	ار	ار
۱۰	۱۰	قدر اوان	قدر اوان	۴۳	۱۱	نشینده هست	نشینده هست
۴۱	۴۱	زرد دسا	زرد دسا	۱۳۴	۹	صدائی	نخوانی
۱۴	۱۴	بالیست	بالیست	۵۵	۱۵	درد عالم	درد عالم
۲	۲	دعی	دعی	۹۶	۲۳	چهره سپهر	چهره سپهر
۱۰	۱۰	کشته باشد	کشته باشد	۵۵	۵	خط	خط
۱۳	۱۳	گو	گو	۵۵	۱۵	بیار تو	بیار تو
۱۵	۱۵	تا چه باله	تا چه باله	۹۲	۱۵	نشد	نشد
ایضاً	ایضاً	نوم نایده	نوم نایده	۹۳	۱۱	بیل	بیل
۲۵	۲۵	دور د	دور د	۹۵	۲۵	پیش هست	پیش هست
۱	۱	رخش	رخش	۱۰۲	۱	دیدم	دیدم
۱۶	۱۶	با صد گر	با صد گر	ایضاً	۹	بکار نیست	بکار نیست
۲۱	۲۱	با سبک	با سبک	ایضاً	۱۱	از تفت	از تفت
۱۲	۱۲	دیده	دیده	ایضاً	۲۱	از نیم	از نیم
۴۵	۴۵	از	از	۱۰۴	۱۲	از سنگ	از سنگ
۲۵	۲۵	مغرب	مغرب	۱۱۰	۱۰	نمای صلح	نمای صلح
۴	۴	نخا به	نخا به	۱۱۱	۲	کشتیست	کشتیست
۱۹	۱۹	زرد اوان	زرد اوان	ایضاً	۱۴	نیگل مدفی	نیگل مدفی
۱۲	۱۲	دور بجا	دور بجا	۱۲۰	۱۶	کلی	کلی
۹	۹	دو شمشیر	دو شمشیر	ایضاً	۱۶	نکام تر	نکام تر
۵	۵	نیاز آید	نیاز آید	۱۲۲	۱۴	پیشتر	پیشتر
۱۴	۱۴	ز خوان	ز خوان	۱۲۴	۱۳	در حساب دولت	در حساب دولت

صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۱۲۸	۱۴	بود	بود	۲۱۱	۲۰	شورایل چهار	شورایل چهار
۱۳۰	۳۰	رهنمایی خلد	زندگانی بخش	۲۱۲	۱	بود کا	بود پیکان
۱۳۳	۲۳	رد درازی	رد درازی	۲۱۸	۱۰	نالفته بهر کوچه	پروانه کیوت تر سپید
۱۳۹	۱۲	جسم آنجا	جسم آنجا	۲۱۹	۳۳	ردانه شد	از مردم بهر کوچه
۱۴۰	۱۴	چو این نشان	چو این نشان	۲۲۲	۲۴	بهره اد	بهره اد
۱۴۲	۱۱	بود نه دشوار	بود نه دشوار	۲۲۴	۱۲	بعضی دلم	بعضی دلم
۱۴۴	۱۲	سوار ارشاد	سوار ارشاد	۲۲۵	۲۰	مریان	مریان
۱۵۴	۸	فرمانبردول	فرمانبردول	۲۳۳	۲۲	آن را سپاه	آن را سپاه
۱۵۸	۱۲	توبر در	توبر در	۲۳۳	۱۱	خرمی بود	خرمی بود
۱۶۴	۵	نه پاشناخت	نه پاشناخت	۲۳۵	۲۳	چه ذکر کنم	پدر راند جرد
۱۶۵	۱۲	ز دل بدگمان	ز دل بدگمان	۲۳۶	۲۲	بهرم ر ختن	بهرم ر ختن
۱۶۶	۱۵	شهر گیتی ستان	شهر گیتی ستان	۲۳۸	۱۴	گزین	گزین
۱۶۹	۶	مار اخبر از تو	مار اخبر از تو	۲۴۱	۱۰	نه جن	نه جن
۱۸۰	۱۳	از مان	از مان	۲۴۲	۹	رزو دیده حقیقت	رزو دیده حقیقت
۱۸۱	۱۴	کس میاب	کس میاب	۲۴۴	۱۵	ار مرغ گل	ار مرغ گل
۱۸۲	۱۱	بر زن	بر زن	۲۴۴	۳	دین آستانه	دین آستانه
۱۸۶	۴	کن مور	کن مور	۲۴۶	۹	نه عسلی	نه عسلی
۱۹۱	۲۱	عمل اما	عمل اما	۲۴۶	۶	از جبریل	از جبریل
۱۹۲	۱	عدم	عدم	۲۵۱	۵	ادار میب	ادار میب
۱۹۴	۱۲	دبوی او	دبوی او	۲۵۲	۲۱	وفا که کنم	وفا که کنم
۱۹۴	۲	نش	نش	۲۵۴	۱۱	مشرقی	مشرقی
۱۹۶	۸	فردوستان	فردوستان	۲۵۹	۱۹	آنکه رفتی	آنکه رفتی
۱۹۸	۲۵	فناست	فناست	۲۶۲	۱۱	مادب	مادب
۲۰۱	۱۲	سوسه	سوسه	۲۶۰	۱۲	ایزادی	ایزادی
۲۰۴	۲۰	چو این ملک که	چو این ملک که	۲۶۳	۱۴	از علم	از علم
۲۰۶	۲	دشت	دشت				

صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح	صفحه	سطر	لفظ غلط	لفظ صحیح
۲۵۱	۴	دود از نای	درد آزمائی	۲۳۸	۲۲	ماز بکش	ممتاز باش
۲۵۵	۵	حسن	خس	۲۳۳	۲۲	ورطه ضرری	ورطه حرزی
۲۵۶	۱۲	خوار گیری	خوارم گیری	۲۳۵	۱۵	انرام	الزام
۲۵۶	۱۲	پر عدم	پر عدم	۲۳۸	۱۰	ماوراروسی	ماورازوسی
۳۰۵	۲۲	ره شد	فره شد	ایضا	۱۲	ازناه خواه جهان	ازنا خواه جان
۳۰۹	۱۵	باد شاهی	باد شائی	ایضا	۲۲	بردم	بروم
۳۱۶	۲	تقدیر	تقیر	بر حاشیه	۲۴۹	سه صافم	سینه صافم
۳۳۶	۱۹	بچشم	بچشم	۲۵۲	۲۰	گر بر نیارد	گر بر نیامد
۳۴۷	۴۵	از لب خود	از لب خود	۲۵۲	۱۰	رر لقمان	به ز لقمان
۳۴۷	۱۹	سبحان	سبحان	۲۵۴	۱۲	ا ل	ا ح ل
۳۴۷	۲۳	دلی رارم	دلی دارم	۲۴۲	۲	اگر کفیه	اگر کفیه
۳۴۸	۴	توان دید	توان داد	ایضا	۳	باز این	باز این
۳۴۸	۴	ناوک	ناوکه	۲۴۳	۲۳	فرست آیدم	فرست آیدم
۳۴۸	۱۸	نخل	نخل	۲۴۵	۲۲	یکبار از خون	یکبار از خون
۳۴۸	بر حاشیه	سار از چین	شاعر از چین	۲۴۸	۲۰	رومن از مردم	رومن از مردم
۳۴۹	۵	سه دمد وصل	سه دمد وصل	۲۴۳	۲۰	بین که راز	بین که راز
۳۸۷	۲۰	خاک در ره	خاک در ره	۲۸۵	بر حاشیه	از دل بسبق	از دل بسبق
۳۹۳	۶	و دیده باش	نور دیده باش	۲۸۶	۲۱	او تعارف	او تعارف
۴۰۰	۶	دیدم مقدم	نور دیدم مقدم	۵۰۸	بر حاشیه	حضر بریشانی	حضر بریشانی
۴۰۱	۲۵	خون است مزون	خون است خون و	۵۲۱	ایضا	شاه تنهائی	شام تنهائی
۴۱۰	۱۹	هم داشت	هم داشت	۵۲۴	۸	حضر	حضر
۴۱۳	۲۵	فتیاب	فتیاب	۵۲۰	۲۱	مطلب	مطلب
۴۵۳	۱۹	ز بس شان	ز بس شان	۵۲۵	۲۵	باشی از من	باشی اکنون
۴۶۳	۱۵	نخیف حیف	نخیف و ضعیف	۵۵۳	۲۵	بایدان هست	بایدان هست
۴۶۹	۱۵	کف روز شمار	کف روز شمار	۵۴۰	۱۹	چشم ایدان	چشم آینه ان
ایضا	۱۹	خودم نه اشک	خودم نه اشک	۵۶۳	۲۳	محرمان تو	محرمان تو
۴۶۸	۱	برین که کردید	برین که کردید	۵۶۳	۱۶	چه صد به هزار	چه صد به هزار

صنف	سطر	نقطه ثلثه	نقطه صحیح	صنف	سطر	نقطه ثلثه	نقطه صحیح
۵۹۵	۲۳	اندک لیسراید	اندک نظر آید	۶۴۱	۱۲	هیز از رخ	هیز از رخ
۵۹۰	۸	دیر	دیر	۶۳۴	۲	زمین کلامی	زمین کلامی
۵۹۴	۱۰	سرتو	نچیر تو	ایضا	ایضا	زمین سلامی	زمین سلامی
۶۰۰	۱۵	دار	داد	ایضا	۲۲	باری سادی	باری سادی
۶۰۸	۹	اورا	اورا	ایضا	۳۳	شسته شفت	شسته شفت
۶۰۹	۴۱	گر	سز	۶۳۲	۱۲	نیکایی	نیکایی
۶۲۱	۲۲	وصایم صحیح	وصایم صحیح	۶۳۷	۲۱	عبیسیانی	عبیسیانی
۶۲۹	۳۵	خود را	خود را	۶۴۰	۱۵	انزلی با رضایک	انزلی با رضایک

۵۳۵۳
۳۰

DUE DATE

۸۹۱۵۵۱۲

11/11/1978	Handwritten signature	
11/11/1978	Handwritten signature	
11/11/1978	Handwritten signature	
		۷۰۷

ت ۳۵۵		۸۹۱۵۱۴	
۳۵		۴۵۵۸	
دیوان تفتہ			
Date	No.	Date	No.